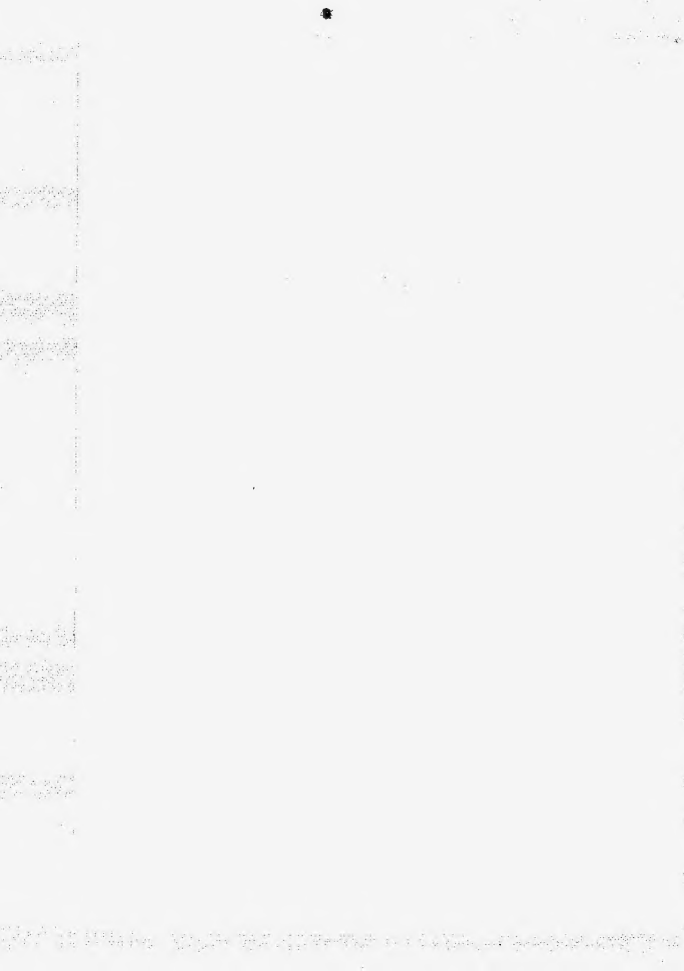


# سیرتِ رسول اللہ



بازخوانی متون

۵

# سیرت رسول الله

[ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق]

رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی

(قاضی أبرقوه)

ویرایش متن:

جعفر مدرس صادقی



نشر مرکز

سیرت رسول الله  
ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق  
از روایت عبدالملک ابن هشام  
رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه)  
ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی  
طرح جلد از ابراهیم حقیقی  
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۵۱  
چاپ سوم ۱۳۸۲، ۸۰۰ نسخه، چاپ سمدی  
شماره‌ی ۷-۳۲-۰۵۰۳۰۴۴

نشر مرکز: تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱  
کتاب‌روشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، رویروی هتل لاله  
خیابان پایگاه‌ها، شماره‌ی ۸، تلفن: ۸۹۷۰۴۶۲-۳  
E-mail: info@nashre-markaz.com

تمام حقوق ابن ویرایش محفوظ و متعلق به نشر مرکز است  
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه  
بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

ابن هشام، عبدالملک بن هشام، ۲۱۳ ق.

(سیره النبی (فارسی))

سیرت رسول الله (ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق) / [ترجمه] رفیع الدین اسحاق بن محمد همدانی،  
(قاضی ابرقوه) و ویرایش متن جعفر مدرس صادقی، - (تهران) نشر مرکز، ۱۳۷۳.

سی و چهار، ۶۰۰ ص.؛ شجره‌نامه، نمودار. - (نشر مرکز: شماره‌ی نشر ۲۵۱، بازخوانی متن: ۵)

فهرست نویسی براساس اطلاعات قبلی  
ISBN: 964-305-032-7

۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشت‌نامه. الف اسحاق بن محمد،  
۵۸۲-۶۲۲ ق.، مترجم. مبد این اسحاق، محمد ۲۸۵-۳۱۵ ق. سیرت فارسی. ج. عنوان. د. عنوان؛  
ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق. ه. عنوان؛ سیرت‌النبی، فارسی. و. عنوان؛ سیرت فارسی. ج

۶۱-۹۰ س ۲ الف / ۲۲۷/۲۲ B۲۲۷/۲

م ۴۴-۴۵۵۴/۷۶ کتابخانه ملی ایران



پیشگفتار مجموعه: بازخوانیِ متون.....	یازده
مقدمه‌ی ویراستار.....	پانزده

### متن

۱- ابتدا.....	۳
۲- در اولادِ اسماعیل.....	۵
۳- حکایتِ سدّ مآرب.....	۷
۴- خوابِ ربیعۀ ابنِ نصر.....	۹
۵- نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید.....	۱۳
۶- حکایتِ ثُبَع با اهلِ یمن.....	۱۷
۷- حکایتِ فرزندانِ ثُبَع.....	۱۹
۸- ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران.....	۲۲
۹- حکایتِ اصحابِ اُخدود.....	۳۰
۱۰- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش.....	۳۱
۱۱- برخاستنِ اَبَره در یمن.....	۳۲
۱۲- حکایتِ اصحابِ پیل.....	۳۴
۱۳- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس.....	۴۳
۱۴- حکایتِ اسلامِ باذان.....	۴۷
۱۵- حکایتِ کسرا شاپورِ ذوالاکتاف.....	۵۰

- ۱۶- رسم بُت پرستیدن در عرب ..... ۵۲
- ۱۷- در مَنَازِ نَسَب ..... ۵۷
- ۱۸- در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه ..... ۵۹
- ۱۹- در ظاهر شدنِ چاهِ زَمَزَم ..... ۶۵
- ۲۰- حکایتِ ذِبحِ عبدالله ..... ۷۱
- ۲۱- حکایتِ آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد ..... ۷۴
- ۲۲- در مولود و شیرخوارگی ..... ۷۶
- ۲۳- در وفاتِ عبدالْمَطْلَب و کفالتِ ابوطالب ..... ۸۳
- ۲۴- باز رفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه ..... ۸۸
- ۲۵- در عمارتِ خانه‌ی کعبه ..... ۹۱
- ۲۶- در خبر باز دادنِ اَحْبَارِ یهود و رُهبانِ نصارا و کَنَه‌ی عرب ..... ۹۴
- ۲۷- حکایتِ سلمانِ فارسی ..... ۱۰۰
- ۲۸- حکایتِ آن چهار تن که ترکِ بُت پرستیدن کردند ..... ۱۰۷
- ۲۹- در فرود آمدنِ جبرئیل ..... ۱۰۹
- ۳۰- در اسلامِ خدیجه ..... ۱۱۴
- ۳۱- در فرود آمدنِ نماز ..... ۱۱۵
- ۳۲- در اسلامِ علی ..... ۱۱۷
- ۳۳- در اسلامِ زید ابنِ حارثه ..... ۱۱۸
- ۳۴- در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت ..... ۱۲۰
- ۳۵- در کیدهای قومِ قُرَیش ..... ۱۲۳
- ۳۶- در سَفَاهَتِ قومِ قُرَیش ..... ۱۲۹
- ۳۷- در اسلامِ حمزه ..... ۱۳۲
- ۳۸- در سخن گفتنِ عُتْبَه ..... ۱۳۳
- ۳۹- در اقتراحِ قومِ قُرَیش ..... ۱۳۶
- ۴۰- در خواندنِ «قرآن» به آوازِ بلند ..... ۱۴۳
- ۴۱- حکایتِ مُسْتَضْعَفان که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند ..... ۱۴۶
- ۴۲- در هجرتِ اصحاب به حَبَش ..... ۱۵۰

۱۵۸	۴۲- در اسلامِ عمر
۱۶۵	۴۴- در عداوتِ قُرَیش با بنی هاشم و بنی مُطَلَب
۱۶۷	۴۵- حکایتِ آن چند تن که ایذای سیدِ بیشتر می کردند
۱۷۳	۴۶- حکایتِ جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند
۱۷۵	۴۷- حکایتِ ابوبکر با ابنِ دُعَنَه
۱۷۷	۴۸- حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُرَیش نوشته بودند
۱۸۱	۴۹- حکایتِ طُفَیل ابنِ عمرو
۱۸۶	۵۰- حکایتِ اَعْشا
۱۸۷	۵۱- حکایتِ مردِ اراشی
۱۸۹	۵۲- حکایتِ رُکانه
۱۹۰	۵۳- حکایتِ نَصاریِ حَبَش
۱۹۱	۵۴- حکایتِ استهزا کردنِ کافران
۱۹۳	۵۵- در معراج
۲۰۴	۵۶- حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب
۲۰۶	۵۷- در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب
۲۰۸	۵۸- در هجرت به طایف
۲۱۰	۵۹- در عرضه دادنِ خود بر قبایلِ عرب و اهلِ مدینه
۲۱۳	۶۰- در بیعتِ انصار - اوّل بار
۲۱۶	۶۱- در اسلامِ بنی عبدالأشهل
۲۲۰	۶۲- در بیعتِ انصار - دوم بار
۲۲۴	۶۳- در اسلامِ عمرو ابنِ جَموح
۲۲۶	۶۴- در هجرتِ اصحاب به مدینه
۲۳۰	۶۵- در هجرتِ سید به مدینه
۲۴۲	۶۶- حکایتِ برادری گرفتنِ میانِ صحابه
۲۴۴	۶۷- حکایتِ بانگِ نماز
۲۴۵	۶۸- حکایتِ یهودِ مدینه
۲۴۹	۶۹- حکایتِ مُنافقان

- ۷۰- در مُناظره با یهود..... ۲۵۱
- ۷۱- در مُناظره با نصّارای تَجْران..... ۲۵۵
- ۷۲- حکایتِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سَلول و ابو عامرِ راهب..... ۲۵۷
- ۷۳- غزوِ اوّل غزوِ اَبوا بود..... ۲۵۹
- ۷۴- غزوِ دوم غزوِ بواط بود..... ۲۶۱
- ۷۵- غزوِ سوم غزوِ عُشیره بود..... ۲۶۱
- ۷۶- غزوِ چهارم غزوِ بدرِ اوّل بود..... ۲۶۳
- ۷۷- غزوِ پنجم غزوِ بدرِ کُبرّا بود..... ۲۶۶
- ۷۸- حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش..... ۳۰۱
- ۷۹- حکایتِ عُمرِ ابنِ وهب..... ۳۰۸
- ۸۰- غزوِ ششم غزوِ بنی سُلیم بود..... ۳۱۲
- ۸۱- غزوِ هفتم غزوِ سَویق بود..... ۳۱۳
- ۸۲- غزوِ هشتم غزوِ بنی غَطَفان بود..... ۳۱۴
- ۸۳- غزوِ نهم غزوِ بَحْران بود..... ۳۱۴
- ۸۴- غزوِ دهم غزوِ بنی قَبِیْلَقاع بود..... ۳۱۴
- ۸۵- سَریّه‌ی زید ابنِ حارِثه..... ۳۱۶
- ۸۶- مَقْتَلِ کَعْب ابنِ اَشْرَف..... ۳۱۶
- ۸۷- حکایتِ مُحَیْصه و حَوَیْصه..... ۳۲۰
- ۸۸- غزوِ یازدهم غزوِ اُحُد بود..... ۳۲۱
- ۸۹- غزوِ دوازدهم غزوِ حَمراءِ اَلْأَسَد بود..... ۳۴۵
- ۹۰- حکایتِ اَصْحابِ رَجِیع..... ۳۴۹
- ۹۱- حکایتِ اَصْحابِ بَیْرِ مَعُونه..... ۳۵۲
- ۹۲- غزوِ سیزدهم غزوِ بنی نَضِیر بود..... ۳۵۴
- ۹۳- غزوِ چهاردهم غزوِ ذاتِ الرِّقاع بود..... ۳۵۶
- ۹۴- غزوِ پانزدهم غزوِ بدرِ آخر بود..... ۳۶۰
- ۹۵- غزوِ شانزدهم غزوِ دَوَمَتِ الْجَنْدَل بود..... ۳۶۱
- ۹۶- غزوِ هفدهم غزوِ خَنْدَق بود..... ۳۶۱

- ۹۷- غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود ..... ۳۷۶  
 ۹۸- مَقْتَلِ سَلَامِ ابنِ اَبی حَقِیق ..... ۳۸۳  
 ۹۹- در اسلام عمرو ابن عاص ..... ۳۸۴  
 ۱۰۰- غزو نوزدهم غزو بنی لحيان بود ..... ۳۸۷  
 ۱۰۱- غزو بیستم غزو ذی قُرد بود ..... ۳۸۷  
 ۱۰۲- غزو بیست و یکم غزو بنی مُصْطَلِق بود ..... ۳۸۹  
 ۱۰۳- حکایت نفاقِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سلول ..... ۳۹۰  
 ۱۰۴- حکایت نخستین کسی که مُرْتَد شد ..... ۳۹۳  
 ۱۰۵- حکایت جُویریة ..... ۳۹۳  
 ۱۰۶- حکایت زکاتِ بنی مُصْطَلِق ..... ۳۹۴  
 ۱۰۷- حکایت عایشه ..... ۳۹۵  
 ۱۰۸- غزو بیست و دوم غزو حُدَیبیة بود ..... ۴۰۱  
 ۱۰۹- حکایت ابو بَصیر ..... ۴۱۳  
 ۱۱۰- غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود ..... ۴۱۶  
 ۱۱۱- حکایت فَدَک ..... ۴۲۵  
 ۱۱۲- حکایت حَجاجِ ابنِ عَلاط ..... ۴۲۷  
 ۱۱۳- غزو بیست و چهارم غزو عُمَرُ القُضا بود ..... ۴۳۰  
 ۱۱۴- حکایت اَصحابِ موته ..... ۴۳۱  
 ۱۱۵- غزو بیست و پنجم غزو فتحِ مکه بود ..... ۴۳۵  
 ۱۱۶- غزو بیست و ششم غزو حُنین بود ..... ۴۵۹  
 ۱۱۷- غزو بیست و هفتم غزو طایف بود ..... ۴۶۸  
 ۱۱۸- در قسمتِ غنایم ..... ۴۷۰  
 ۱۱۹- غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود ..... ۴۷۷  
 ۱۲۰- حکایت مسجدِ ضرار ..... ۴۸۷  
 ۱۲۱- حکایت کَعْبِ ابنِ مالِک ..... ۴۸۸  
 ۱۲۲- در اسلامِ بنی نَعِیف ..... ۴۹۶  
 ۱۲۳- در فرو آمدنِ سورتِ بَرائت ..... ۵۰۱

۵۰۴	۱۲۴- در اسلام بنی تمیم
۵۰۶	۱۲۵- حکایت بهتران بنی عامر
۵۰۸	۱۲۶- در اسلام بنی سعد
۵۱۰	۱۲۷- در اسلام عبدالقیس و اهل بحرین
۵۱۱	۱۲۸- در اسلام عدی ابن حاتم طایی
۵۱۶	۱۲۹- در اسلام قبیله ی کنده
۵۱۷	۱۳۰- در اسلام ازد و جرش
۵۱۹	۱۳۱- در اسلام ملوک حمیر
۵۲۰	۱۳۲- در اسلام بنی حارث
۵۲۲	۱۳۳- در اسلام مُسلِمه ی کذاب
۵۲۴	۱۳۴- در حج و داع
۵۲۵	۱۳۵- در فرستادن لشکر به اطراف یلاد
۵۴۰	۱۳۶- در وفات پیغامبر ما
۵۴۹	۱۳۷- حکایت زنان پیغامبر ما
۵۵۱	۱۳۸- حکایت بیعت با ابوبکر
۵۵۴	۱۳۹- در دفن پیغامبر ما

#### فهرست ها

۵۵۹	واژه نامه
۵۸۳	نام نامه

## بازخوانی متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و ثبت و ضبط ارجحیت‌ها، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کساخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، فونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر و بخصوص در دهه‌ی گذشته، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرن‌ها، از دل نسخه‌های خطی محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این جابه‌ای منقح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحح در مواردی که خطای یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا غمی دهد. به هر حال، این جابه‌ای منقح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌یی ست و ابهت آنها خوانندگان غیر حرفه‌یی را می‌ترساند. تلاش‌های

## بازخوانی متون

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدمه‌ها و مؤخره‌هایی مفصل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابع بلافصل چاپهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیرحرفه‌یی و متفکر یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آوردندگان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی — حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی‌ست — به ندرت حوصله و همت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چاپهای متون کهن را به دقت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پله‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدّماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی‌ست. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّال روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار، ز متخصّصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشی تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و بروهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفکر به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون



## بازخوانی متون

نخواهد داشت. این متون و حتّاً برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به جاب می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحصند و خواننده‌ی غیرحرفه‌یی، خواننده‌ای که با رغبت و شوق و با انگیزه‌ی شخصی به سراغ متن می‌آید تا بدون هیچ واسطه‌ای با آن جفت شود، بهره‌ی چندانی از مطالعه‌ی این چاپهای تحقیقاتی و آموزشی نمی‌برد.

درباره‌ی متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبی سرزمین ما به شمار می‌رود، مقاله‌های فراوانی نوشته شده و بحثها و گفت و گوهای بسیاری انجام گرفته است. اما این متون را ابتدا باید خواند. چاپهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی منتشر شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده و نه برای خوانندگان غیرحرفه‌یی. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و انس و الفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشنی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکرات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سرراست و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیت متن به عنوان یک اثر واحد محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و فصلبندی و تمهیدات دیگر و پیراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده، فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها و واژه‌نامه در درجه‌ی اوّل به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در

### بازخوانی متون

واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. زبان زبان خود متن و همه‌ی جمله‌ها عین جمله‌های متن و آنچه در این مجموعه انتشار می‌یابد عین متون است که از صافی گذشته و به صورتی شسته‌رفته و پاکیزه در برابر چشم خواننده‌ی روزگار ما قرار می‌گیرد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عین متنی یکی از ارزنده‌ترین میراث‌های زبان فارسی که با کمال تعجب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

## مقدمه

روایت ابن اسحاق نخستین روایت جامع است که از زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) به جا مانده است. بخشهایی از روایت او به صورت پراکنده در مهم‌ترین متون تاریخی قرن سوم هجری — مانند طبقات ابن سعد و انساب الاشراف بلاذری — نقل شده است و نیز در تفسیر و تاریخ طبری و کتاب‌های دیگری که پایه و مأخذ همه‌ی تاریخ‌نویسان و مفسران بعدی بودند. اما این ابن هشام بود که روایت ابن اسحاق را به صورتی یکجا و مستقل در کتابی مدوّن و ماندگار گردآورد و کتاب او به زودی به درجه‌ای از اعتبار و اشتهار رسید که همه‌ی روایت‌های جداگانه‌ی دیگری که از ابن اسحاق به جا مانده بود به دست فراموشی سپرده شد و روایت ابن اسحاق در قالب روایت ابن هشام به حیات خود ادامه داد. و همین روایت ابن هشام است که امروز به دست ما رسیده و همین روایت است که در سال ۶۱۲ هجری به فارسی ترجمه شد.<sup>۱</sup>

اولین تلاش‌ها برای ثبت وقایع زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) اندکی پس از وفات آن حضرت آغاز شد. راویان اولیه‌ی علاقه‌ی بیشتری به ذکر مغازی داشتند و به طور کلی آن بخش از زندگی پیامبر که به دوران بعد از هجرت برمی‌گشت موضوع اصلی روایاتی بود که نقل می‌شد.<sup>۲</sup> این علاقه‌ی مفرط به شرح و بسط مغازی هم به دلیل تازه بودن خاطره‌ی جنگها در خاطر راویان و در دسترس بودن راویان دست اول بود و هم ادامه‌ی سنت ائمه‌العرب. نقل ماجراهای ائمه‌العرب یا جنگهایی که قبل از طلوع اسلام میان قبایل عرب رخ می‌داد، حالا جای خود را به روایت مغازی داد و این تجربه و پشتوانه‌ی ادبی غنی حالا در روایت مغازی ثمره‌ی اصلی خود را به بار آورد.<sup>۳</sup>

دو تن از اولین راویان اخبار مغازی پسران اصحاب حضرت محمد (ص) بودند: ابان ابن عثمان (پسر عثمان ابن عفان) و عروه ابن زبیر (پسر زبیر ابن عوّام که پسر عمه‌ی حضرت

بود و داماد ابوبکر بود و در اغلب جنگها شرکت داشت و پس از وفات حضرت، در جنگ جمل به قتل رسید. و یکی از راویان نسل دوم — محمد ابن عبدالرحمان ابن نوفل — شاگرد عروه بود و او را «یتیم عروه» می نامیدند و بیشتر روایات عروه از طریق او نقل شده است. ابن اسحاق از هیچ یک از این راویان خبری نقل نکرده، اما از عاصم ابن عمر ابن قتاده و محمد بن مسلم ابن عبیدالله ابن شهاب زهری که دو تن از راویان دیگر نسل دوم بودند خبر کرده. زهری را یکی از بزرگان علم سیرت نگاری می دانند و گفته اند که او اولین کسی بود که روایات خود را تدوین کرد. محمد ابن عمر واقفی هم در تألیف کتاب مغازی خود از روایات زهری بهره های فراوان برده است، با این که روایات زهری را اغلب از قول راویان دیگر نقل می کند و نه مستقیماً از خود او.<sup>۴</sup>

ابوعبدالله محمد بن اسحاق ابن یسار مَظَلَبی اهل مدینه بود و او را یکی از راویان نسل سوم شمرده اند. پدر بزرگ ابن اسحاق (یسار) در سال دوازده هجری به دست سپاه خالد ابن ولید اسیر شد (در عین التمر عراق) و جزو اولین گروه از اسیرانی بود که خالد ابن ولید در زمان خلافت ابوبکر به مدینه فرستاد. یسار در مدینه به بندگی قیس ابن مخزومه ابن مَظَلَب ابن عبد مناف درآمد. اما به زودی اسلام آورد و آزاد شد و همان جا ازدواج کرد. سه پسر حاصل این ازدواج بود — اسحاق، موسی و عبدالرحمان — و هر سه از سنین جوانی به روایت اخبار مغازی پرداختند و از راویان معتبر شهر بودند. پسر اسحاق (محمد) در سال ۸۵ هجری (۷۰۴ میلادی) در مدینه متولد شد. اطلاعات زیادی از دوران کودکی و جوانی او در دست نیست، اما از قرائن پیداست که او هم به پی روی از پدرش و عموهایش به روایت اخبار مغازی علاقه ای وافر نشان می داد و پس از طی دوران تحصیل در مدینه در این رشته تبحری یافت. در سال ۱۱۵ هجری (۷۳۳ میلادی) برای ادامگی تحصیل، به اسکندریه ی مصر سفر کرد و با علمای آن دیار از نزدیک آشنایی یافت.<sup>۵</sup>

ابن اسحاق از همان سنین جوانی اعتبار و نفوذ فراوانی به دست آورد. یکی از علمای بزرگ زمانه — ابن شهاب زهری — او را به عنوان یکی از «عالم ترین افراد در مغازی» ستود. و اگر این نکته را در نظر بگیریم که زهری در سال ۱۲۴ هجری درگذشته است، معلوم می شود که ابن اسحاق در دهی سی سالگی اش به چه منزلت و مقام رفیعی رسیده بوده است. عاصم ابن عمر ابن قتاده هم او را می ستود و مرد دانشمندی می دانست که بقای وجودش باعث رونق معرفت است.<sup>۶</sup> اما علمای دیگر و بخصوص قاضی شهر مدینه —

مایک ابن آنس<sup>۷</sup>، میان‌هی خوبی با این دانشمند جوان نداشتند و او پس از بازگشت به شهر زادگاهش، با مخالفت‌ها و دردهای فراوانی روبه‌رو شد. مالک ابن آنس و علمای دیگر شهر روایات ابن اسحاق را در زمینه‌ی مسائل فقهی و آن چه را که او به عنوان حدیث نقل می‌کرد مورد اعتقاد نمی‌دانستند و او را به «شیعه» بودن متهم کردند. پاپوش‌هایی برای او دوخند و دروغ‌هایی به او بستند، نا کار به جایی رسید که به مسجد راهش نمی‌دادند و حتی به تازیانه‌اش کشیدند.<sup>۸</sup>

ابن اسحاق مدت زیادی در مدینه دوام نیاورد و در سال ۱۳۰ هجری به کوفه رفت. در سال ۱۴۲ هجری، با عباس ابن محمد — برادر ابو جعفر منصور، خلیفه‌ی عباسی — ملاقات کرد و از طریق او به دربار خلیفه راه یافت و نسخه‌ای از کتاب خود را به خلیفه تقدیم کرد. خلیفه او را به بغداد فراخواند. ابن اسحاق به بغداد رفت و سپس به ری رفت که اقامتگاه ولی‌عهد خلیفه — مهدی — بود. سالها در ری ماندگار شد و سپس همراه با مهدی به بغداد بازگشت. سالهای واپسین عمرش را در بغداد گذراند و در همین شهر بود که مُرد — در سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری (۷۶۷ میلادی). او را در گورستان خَیْزُرَانِ بغداد، در جوار ابوحنیفه، به خاک سپردند.<sup>۹</sup>

در سفر ابن اسحاق به عراق، در شهر حیره، مردی به او پیوست به نام زیاد ابن عبدالله ابن طَفَّیلِ بَکَّایی. ابن مرد که از اهالی کوفه بود، خان و مانش را رها کرد و شیفته‌وار به دنبال استاد راه افتاد و با او به بغداد رفت. ابن اسحاق کتابش را دو بار به این شاگرد وفادار املا کرد و بَکَّایی پس از سالها همصحبتی و همراهی با او در سفر و حضر، به زادگاهش بازگشت. پس از مرگ ابن اسحاق، کامل‌ترین و دقیق‌ترین روایتی که از کتاب ابن اسحاق وجود داشت نزد بَکَّایی بود و هموست که سالها بعد، این روایت را به شاگرد خودش، عبدالملک ابن هشام، منتقل کرد.<sup>۱۰</sup>

روایت ابن اسحاق در صورت اصلی به سه بخش عمده تقسیم می‌شده است: «مبتدا»، «مَیْمَت» و «مَغازی». در بخش اول، تاریخ عالم را از ابتدای آفرینش تا پس از دوران عیسا نگاشته است که بر اساس آیات قرآن و قصه‌های عهد عتیق استوار بوده و نمونه‌های متعددی از نظایر آن را در تاریخ‌ها و تفسیرهای نویسندگان عصر اسلامی می‌بینیم. این بخش با توضیحاتی درباره‌ی اَنسابِ عرب و نَسَبِ نام‌های حضرت مُحَمَّد مصطفی (ص) تکمیل

می‌شده. بخش دوم — «مبعث» — داستان زندگی حضرت بوده است، از بدو تولد تا زمان هجرت. و بخش سوم — «مغازی» — در شرح جنگهای حضرت بوده و بیشتر از قول شاهدان عینی روایت شده است. اما این بخشهای سه‌گانه بر اساس توالی زمانی مرتب نشده بوده: ابن اسحاق روایاتش را به صورت پی در پی و به ترتیب املائی کرده و روایان او هم خودشان را مقید به هیچ ترتیبی نمی‌دانستند و روایات را به صورت پراکنده و بر حسب مورد نقل می‌کردند. ابن هشام که می‌خواست به این اثبوه روایات و اخبار شکل یک کتاب واحد را بدهد، به ناچار قسمت‌هایی از اصل اثر را کنار گذاشت و به آن چه که در روایت خود نقل کرد سر و صورتی داد و در تدوین کتاب خود توالی زمانی را در نظر گرفت.

عمده‌ی حذفیات ابن هشام مربوط است به بخش اول روایت ابن اسحاق — یعنی کتاب «مُبتدا»، ابن هشام روایت خود را از قسمت مربوط به فرزندان اسماعیل و اخبار ملوک یمن آغاز کرد و همه‌ی بخش مربوط به تاریخ انبیا را — که در واقع، خود کتابی بود جداگانه — حذف کرد و خودش را بیشتر مقید کرد به آن چه در حول و حوش موضوع اصلی کتاب می‌چرخید و در این قسمت تغییر چندانی در روایت ابن اسحاق نداد. قسمت اعظم اشعار سُست و مجعولی را هم که در سرتاسر روایت ابن اسحاق به مناسبت‌های مختلف نقل شده بود حذف کرد.<sup>۱۱</sup> و در مواردی، مطالبی به اصل کتاب افزود که در متن عربی با عبارت «قال ابن هشام» از بقیه‌ی متن مجزاً و مشخص شده است.<sup>۱۲</sup>

روایت ابن هشام سخت مورد توجه معاصرینش قرار گرفت و پس از انتشار این روایت، همه‌ی روایت‌های مستقل دیگری که از راویان ابن اسحاق در دست بود به تدریج مهجور و متروک ماند.<sup>۱۳</sup> آوازه و اعتبار این روایت در قرن ششم هجری به آنجا رسید که به کتاب درسی تبدیل شد و کتاب‌ها و رساله‌های متعددی در شرح و تفسیر آن نوشتند و روایات تدبیس شده و منظومی بر اساس آن تهیه کردند. رفیع‌الدین ابومحمد اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی أبرقوه)<sup>۱۴</sup> در سفری که به شام رفته بود، وصف این کتاب را شنید و به منظور «سماع» این کتاب به مصر سفر کرد. ابن هشام سالهای آخر عمر خود را در مصر گذراند و شاگردان او روایت او را در مصر تقریر می‌کردند. از میان این شاگردان، دو شیخ بودند که رفیع‌الدین آوازه‌ی آنها را شنیده بود و موفق شد به محضر یکی از این دو تن راه یابد. کتاب سیرت را در محضر این شیخ سماع کرد و به شدت مجذوب آن شد. وقتی که از سفر برمی‌گشت، نسخهای از این کتاب را همراه خود آورد و در شهر أبرقوه، در ملاقاتی که

با امیر فارس — سعد ابن زنگی<sup>۱۵</sup> — داشت، این سوغاتی گرانها را رو کرد. امیر کتاب را از دست او گرفت، ورق زد و گفت «چه خوب بود که این کتاب به فارسی ترجمه می‌شد تا ما هم استفاده می‌کردیم.»

همین اظهار نظر ملوکانه کافی بود تا مترجم تصمیم خودش را بگیرد. بلافاصله دست به کار شد تا کتاب را به قول خودش، «خاص حضرت وی را و عام نفع مسلمانان را» به فارسی برگرداند. اما انگیزه‌ی اصلی قوی‌تر از این حرفها بود. مترجم به خوبی از اهمیت این کتاب باخبر بود و قصد داشت کتابی را که به گفته‌ی خودش در شام و مصر تا به این حد مشهور و متداول بود و «در پارس — که ولایت ماست — غریب الوجود» به فارسی ترجمه کند تا هموطنانش را در تجربه‌ی دلپذیری که خودش داشت شرکت بدهد و دعای خیر «خوانندگان را و نویسندگان را» برای خودش بخرد. با این همه، شاید نمی‌دانست که این دعای خیر تا هشتصد سال بعد دوام داشته باشد و نویسندگان و خوانندگان هشتصد سال بعد هنوز از خواندن روایت فارسی سرراست و بی‌تکلف او لذت ببرند و به روان پاک او درود بفرستند. خدای بیامرزاد!<sup>۱۶</sup>

ترجمه‌ی رفیع‌الدین ابداء یک ترجمه‌ی تحت‌اللفظی نیست. او یک نویسنده‌ی پرمایه بود و نه یک مترجم ساده. او بر اساس روایت عربی ابن هشام، کتابی به زبان فارسی نوشت که از روایت ابن هشام به مراتب پرداخته‌تر و بی‌تقص‌تر و به حدی کهال نزدیک‌تر بود. در مورد اصل مطلب، یعنی آن بخشی از روایت ابن هشام که به موضوع اصلی و دنبال کردن وقایع زندگی حضرت رسول (ص) می‌پردازد، مترجم به دقت از متن عربی تبعیت کرده و نهایت امانت را به کار برده است، اما در مورد مطالب اضافی و شاخ و برگ‌های زائدی که از موضوع اصلی کتاب جدا بوده و مطالب مفصل و دور و درازی که به سلسله‌ی انساب و نافتان حدیث و از این قبیل مربوط می‌شده قیچی حذف را به کار انداخته و همی نکرها و توضیحاتی را که برای خواننده‌ی فارسی زبان لازم نمی‌دانسته است، به قول خودش، «فرو گذاشته.» و نیز بسیاری از قصاید طولانی و اشعاری را که هنوز در روایت ابن هشام باقی مانده بوده است حذف کرده.<sup>۱۷</sup> اما مهم‌ترین و درخشان‌ترین کار او تدوین متن و فصلبندی‌ست. در متن عربی هیچ گونه فصلبندی و تقسیم‌بندی مشخصی به کار نرفته بوده. فقط برخی از خوانندگان با ذوق به سلیقه‌ی خودشان، متن را به بیست یا سی جزو مساوی تقسیم می‌کردند تا سهولتی در امر خواندن حاصل شود.<sup>۱۸</sup> مترجم به خوبی از این اشکال

عمده باخبر بوده و در ابتدای کتاب می‌گوید به این ترتیب، یعنی بدون فصلبندی، خواننده نمی‌تواند به‌ری چندانی از متن ببرد و سر در گم می‌شود و مثلاً برای پیدا کردن یک مطلب یا حکایت خاص همدی متن را باید زیر و رو کند. برای رفع این اشکال، مترجم متن را به سی باب تقسیم کرده و فهرستی برای آن در نظر گرفته و می‌گوید اگر تغییری در اصل متن حادث شده باشد، فقط به دلیل همین فصلبندی و ترتیب دادن ابواب است و به خواننده اطمینان می‌دهد که دیگر «هر چه در کتاب سیرت بود، در این ترجمه بیاوردیم. مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و نیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عجم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را.»

همان‌طور که می‌بینید، روند ویرایش متن کتاب ابن اسحاق با روایت ابن هشام آغاز شده است. ابن هشام کوشید با حذف بخشهایی از اثر ابن اسحاق که مستقیماً مربوط به موضوع اصلی نمی‌شد، به روایت خود شکل یک کتاب واحد را بدهد. محدود کردن روایت به موضوع اصلی و رعایت توالی زمانی که ابن هشام به کار بست سبب شد برخی از اضافات و شاخ و برگ‌های زائد خود به خود فرو بریزد و پیداست که دیگر جایی برای اغلب قصیده‌ها که بیشتر جنبه‌ی تزئینی و تخیلی داشتند نمی‌ماند. مترجم فارسی کار ابن هشام را ادامه داد: قصیده‌ها و اشعار بیشتری حذف کرد و مطالبی را که هنوز فرعی و اضافی به نظر می‌آمدند حذف کرد و بخصوص پس از فصلبندی و تقسیم متن به ابواب سی‌گانه، آن چه را که در قالب این فصلبندی جا نمی‌گرفت کنار گذاشت و در مواردی هم البته به منظور تکمیل فرم و توضیح مطالب، عباراتی به اصل متن افزود.

در ویرایش جدیدی که از متن فارسی کتاب سیرت رسول الله در برابر خود دارید، کار ابن هشام و مترجم فارسی در جهت ویرایش متن ادامه داده شد و تکمیل شد. در فصلبندی مترجم که هنوز در بسیاری از موارد ناموزون و نامتناسب بود اصلاحاتی به عمل آمد. برخی از مطالب فرعی که هنوز در روایت او باقی مانده بود و هیچ ربطی به موضوع اصلی و روال طبعی متن نداشت، حذف شد — از جمله، قصه‌ی اصحاب کهف و حکایت ذوالقرنین که از قضا در ترجمه‌ی فارسی با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتری نسبت به اصل عربی روان شده‌اند. بخشی از فصل مربوط به پادشاهی نجاشی و حکایت پلال حبشی و فهرست اسامی — از جمله فهرست اسامی شرکت کنندگان در جنگ بدر — که اختلال و توقی در



خط سر طبعی روایب ایجاد می‌کردند حذف شدند. و نیز همه‌ی عبارات عربی — به جز عبارات کوهانی که در مواردی محدود جزئی جدایی‌ناپذیر از خود متن بودند و حذف آنها به روال متن لطمه می‌زد. کار حذف اشعار که ابن هشام آغاز کرد و مترجم فارسی ادامه داد، در این ویرایش جدید به حدّ کمال رسید. فصلبندی مترجم فارسی بر اساس توالی زمانی صورت گرفته است و بنا بر این نیازی به جابه‌جایی‌های اساسی و به هم ریختن ترتیب متن نبود. اما در جریان اصلاح فصلبندی، جابه‌جایی‌های مختصر و حذف‌هایی انجام شد تا ترکیب متن هر چه پراسته‌تر و پیوسته‌تر و بدون هیچ گسستگی و اعوجاجی باشد.

در سبک متن، هیچ گونه دستکاری و تغییری اعمال نشد، اما به منظور حفظ یکدستی حذف‌هایی ضروری می‌نمود که انجام گرفت. ترجمه‌ی سیرت رسول الله با این که متنی ست معنّی به اوایل قرن هفتم هجری و دوره‌ی رواج نثر فنی، به زبانی ساده و بدون پیرایه و استوار نوشته شده و در ادامه‌ی سنّت فارسی نویسی عصر سامانی و قرن پنجم هجری قرار می‌گیرد. اما گاه‌گذاری، در اینجا و آنجا متن، گونه‌هایی از نصّ و تکلف و لفاظی‌های مرسوم زمانه به متن راه یافته و اختلالاتی در سبک متن به وجود آورده که روال خواندن متن را با وقفه‌های ناخوشایندی روبه‌رو می‌کند و مخدوش می‌کند. این عبارات تصّعی و متکلف همه عارضی و زائدند و به احتمال قوی به واسطه‌ی کاتبان به داخل متن راه یافته‌اند و خود مترجم نقش چندانی در این ماجرا ندارد. این عبارات تحمیلی و تزئینی به شدت با سبک کلی متن تعارض دارند و نمی‌توان باور کرد نویسنده‌ای که با آن زبان شسته رفته و پاکیزه‌ی عصر سامانی و با آن تسلّط خیره‌کننده روایت خود را به پیش می‌برد، ناگهان به حدّی اعتدال به نفسش را از دست بدهد که به ورطه‌ی لفاظی‌ها و عبارت‌پردازی‌های منشیانه‌ای از این قبیل بفلتد: «در محضّر از همه خوبتر بود، در تحبّر از همه نیکوتر. در حسب آرکا بود، در نسب اَعلا بود، در اخلاق اَرضا بود، در میثاق اَوْفا بود...»<sup>۱۹</sup> و دیگر بنویسد: «چون جرّز خریز و حصین حصین»<sup>۲۰</sup> و «مُهَيّا و مُهَنّا»<sup>۲۱</sup> و «وفات یافت و از دنیا برفت»<sup>۲۲</sup> و «پوسه منتظر ظهور وی بود و مترصد و مترقب ایّام بعث او بود»<sup>۲۳</sup>

فعلی «نمودن» هم به جای خودش، یعنی به معنی «نشان دادن» به کار رفته است و هم به جای «کردن» — که می‌دانیم در قرون بعد به این معنی اخیر رواج فراوان یافت و محض تنوّع و فقط برای خودداری از کثرت استعمال «کردن»، به جای «کردن» نشست. (و تا همین امروز هم عواید این سهل‌انگاری را در مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها و نوشته‌های معاصرین

## مقدمه

می‌بینیم.) در مواردی مانند «طالع وی قوی می‌غود» و «غی‌یارستند مخالفتی غودن» و «بعد از آن که مرا این عجایب‌ها غوده بودند»، «غودن» سر جای خودش نشسته است، اما مواردی هم که «غودن» به جای «کردن» آمده است کم نیست («هجرت غود» — «نصدی غودند»...)

در موارد اخیر، «کردن» به جای «غودن» نشست و همه‌ی عبارات تزئینی و تعمیلی که سبک متن را مخدوش می‌کرد حذف شد تا زبان متن هر چه بیشتر به سبک اصلی نزدیک‌تر شود و به صورتی یکدست و هماهنگ درآید. با این همه، هنوز آثاری از تصنع و دوری از سادگی و سلاست سبک در متن کتاب مشهود است: در عباراتی مانند «محروس و محفوظ بود» و «دشمنان نو را مخذول و مکسور دارند» و «مُسَخَّر و مُنْقَاد» یا «مُطِيع و مُنْقَاد» کنند — که از فرط تکرار به صورت تکیه‌ی کلام درآمده و چندان آزاردهنده نیست. و نیز در مقدمه: عدول از سبک اصلی متن در مقدمه‌ی کتاب غود بیشتری دارد. و این را دیگر نمی‌توان به حساب کاتبان گذاشت. به کار بردن یک زبان فخیم و پُر رنگ و لعاب برای مقدمه‌ها می‌دانیم که از قدیم مرسوم بوده و نویسنده به عنوان سرآغاز مطلب همیشه خودش را، ملزم می‌دانسته است که از یک دایگ بالاتر از صدای اصلی خودش حرکت کند. اما همین که وارد اصل مطلب می‌شده، برمی‌گشته است به صدای اصلی. در مورد نویسنده‌ی ما، می‌بینیم که صدای اصلی او همان صدای گوشنواز و دلچسپ نثر صحیح و سالم قرن چهارم و پنجم هجری است و در خود مقدمه هم انصافاً چندان دور نرفته و این موضوع وقتی به خوبی روشن می‌شود که مقدمه‌ی او را مقایسه کنید با مقدمه‌های نویسندگانی معاصر او و حتا نویسندگانی متقدم او. با این همه، برای این که مقدمه‌ی نویسنده از صدای اصلی او جدا نبیند، به ناچار بخشی از سرآغاز آن را حذف کردیم و گفتار او را با «اما بعد» شروع کردیم — یعنی درست از همان لحظه‌ای که می‌رود بر سر اصلی مطلب.

علاوه بر سادگی و به کار نبردن صنایع لفظی و تشبیه و استعاره و سجع که از مشخصه‌های اصلی سبک این متن است، وجوه تشابه دیگری هم از نظر کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات میان این متن متعلق به اوایل قرن هفتم هجری با متون قرن چهارم و پنجم هجری وجود دارد:

جمع بستن جمع مکتب عربی با «ها»: «اطراف‌ها»، «اعضاها»، «حدودها»، «احوال‌ها»، «اشعارها»، «موانع‌ها»، «عجایب‌ها». به کار بردن «کردن» به جای ساختن، «نیز هم» به

جای «نیز»، «اشکم» به جای «شکم»، «اسفید» به جای «سفید»، «اوام» به جای «وام»، «نگرستن» به جای «نگریستن»، «فریشته» و «فریشتگان» به جای «فرشته» و «فرسگان»، «کاجکی» به جای «کاشکی»، «سولاخ» به جای «سوراخ»، «دشخوار» به جای «دشوار»، و به کار بردن «باز» به جای «به» و «باز» به جای «به سوی» که به وفور آمده است. و «با» به جای «به» و «فرا» به جای «به» و «وا» به جای «با» و «گرمابه» به جای «چهاروا» به جای «چهارپا» و «کاوین» به جای «کابین» و «دیک» و «دیکین» به جای «دیروز» و «بستاند» به جای «ایستاد»، اما برخلاف آن چه در متون قرن چهارم و پنجم هجری متداول است، «اندر» به جای «در» به کار نرفته. و «مردم» به معنی امروزی آن به کار رفته است و نه به جای «انسان». و یکی از تفاوت‌های عمده‌ی متن با متون قدیم این که نویسنده هیچ پرهیز و ابایی از به کار بردن واژه‌های عربی نداشته است. اما با این که نسبت به آثار قدما لغات و ترکیبات عربی بیشتری به این متن راه یافته است، همه‌ی این لغات و ترکیبات در درون ساختار سبک جا افتاده‌اند و این ناپرهیزی به هیچ وجه آزاردهنده و زنده نیست.

از مشخصه‌های ویژه‌ی سبک متن یکی آمدن «را»ی اضافیست بعد از مُسندالیه یا فاعل: «وی را فلبان پادشاه است.» به جای «وی فلبان پادشاه است.» و «ابن بُنان که قُزیش را می‌پرستند» به جای «ابن بُنان که قُزیش می‌پرستند.» و «بعضی را بگریختند.» به جای «بعضی بگریختند.» و «مردم را بیارامیدند.» به جای «مردم بیارامیدند.» در حالی که به شیوه‌ی قدما، «را»ی بعد از مفعول بی‌واسطه در بسیاری از موارد حذف می‌شود: «ایشان از مسجد بیرون کردند.» به جای «ایشان را از مسجد...» و «علی بخواند.» به جای «علی را بخواند.» و «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.» به جای «مؤمن را دوبار...»

و دیگر: عبارتی که با «چون» آغاز شده است، با «واو» عطف به جمله‌ی بعدی می‌پیوندد: «چون ابوسفیان او را بدید و گفت...» «چون او را بر سید آوردند و گفت...» «چون صفر بیامد و اصحاب بئرمعونه بفرستاد.»

و دیگر: بعد از فعل «فرمود»، به جای «تا» یا «که»، «و» می‌آورد: «فرموده بود و دو اشتر نکو بسته بودند...» «فرمود و آن صحابی را بکشند.» «فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند.» «فرمود و منجنق انداختند.» «فرمود و آواز دادند.»

و دیگر: «شنفتن» به جای «شنیدن»، «بشورند» و «بشور» به جای «بشویند» و

«پشوی»، «حند بسیار» به جای «بسیار»، «خُسپیدن» به جای «خُسپیدن»، «مُقابلی» به جای «مُقابله» و «خُصمی» به جای «خصوصت». و به جای «گشتن»، «گردیدن» به کار رفته — که در آثار معاصر مترجم هم نظیر دارد. و به جای «گشتن» و «گشته شدن»، «به قتل آوردن» و «به قتل آمدن».

و دیگر: «آدمانی» به جای «می آمدیم»، «شدمانی» به جای «می شدیم»، «کردمانی» به جای «می کردیم»، «دریافتانی» به جای «درمی یافتیم» و «آوردمانی» به جای «می آوردیم». در ویرایش ماهی ویزگی های سبک متن — مطابق روال مجموعه ی «بازخوانی متون» — دست نخورده باقی ماند و هیچ دخل و تصرفی به جز همان حذفهایی که گفته شد به عمل نیامد. اما تعدیل هایی در رسم الخط متن انجام گرفت تا قاعده ی یکدستی بر اساس آن چه در مقدمه ی کتاب اول این مجموعه توضیح داده شد رعایت شود. صورت های محقق مانند «سختَر» و «دوستر» به «سختَر» و «دوستر» تبدیل شد، اما «بَتر» به همین صورت خففت باقی ماند. «آن گه» به صورت «آن گاه» درآمد و «کرا» و «ترا» به صورت «که را» و «تو را». الف های ساقط شده از سر ضایر به سر جای خود برگشت: «آزیشان» به «از ایشان»، «بریشان» به «بر ایشان» و «برین» به «بر این» تبدیل شد. «بدان» و «بدیشان» هم به «به آن» و «به ایشان». و «لکن» به «لیکن». اما الف «است» هر جا که خوانده می شود به جا ماند و هر جا که خوانده نمی شود ساقط شد.

خواننده ی این مجموعه با بسیاری از روایات این کتاب آشنایی دارد. گونه های کم و بیش متفاوتی با روایات این کتاب در کتاب ترجمه ی تفسیر طبری آمده است. مترجم در ابتدای کتاب می گوید: «بدان که فضیلتِ مطالعِ این کتاب با فضیلتِ مطالعِ تفسیرِ قرآن برابر است، از بهر آن که غرض از مطالعِ تفسیرِ بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبر ماست و کتابِ سیرتِ خود مقصور است به آن.»<sup>۲۴</sup> بسیاری از روایات این کتاب مکمل قصه های تفسیر است و با خواندن این هر دو روایت، تصویری جامع و فراگیر در برابر چشمان خواننده نقش می نندد.

ویزگی روایت در این کتاب یابند بودن نویسنده است به دیدگاه و تغییر دیدگاه و یابند بودن نویسنده است به دیدگاه های متفاوت. مشاهده ی واقعه از دیدگاه های متفاوت به خواننده مجال می دهد تا با سهولت بیشتری به کُنه واقعه پی برد. هر ماجرا و هر بخشی از

هر ماجرا را اگر از دیدگاه‌های متفاوتی ببینیم، بازه ابعاد ماجرا به همان صورتی که هست در برابر چشم‌ها ما شکل می‌گیرد. همه‌ی روایات این کتاب از قولِ راویِ اصلی — یعنی ابن اسحاق — نقل می‌شود و سپس برای روایتِ هر ماجرا، مناسب‌ترین و گویاترین دیدگاه انتخاب شده است. حکایتِ شیرخوارگیِ حضرت محمد مصطفی (ص) را دایه‌اش — حلیمه — تعریف می‌کند و ماجرای فرود آمدنِ جبرئیل و میکائیل و بازگشتنِ اندرونِ حضرت محمد مصطفی (ص) را به برفِ رحمت از زبانِ خود آن حضرت می‌شنویم و ماجرای معراج را هم از زبانِ خود آن حضرت می‌شنویم. حکایتِ سلمان فارسی را از زبانِ خودش می‌شنویم؛ از روزگار کودکی‌اش در اصفهان و مصاحبتش با راهبانِ ترسا و فروخته شدنش به یکی از یهودانِ مدینه تا ملاقاتش با حضرت محمد (ص) پس از هجرت و آزاد شدنش. و در روایتِ ماجرای هجرت، دیدگاه‌های متعددی به کار رفته است تا ابعاد ماجرا به گویاترین و زنده‌ترین وجه ممکن بازسازی شود. قسمتِ اوّل ماجرا که شرحِ توطئه‌ی قُریش و مشاوره‌ی آنها در دارالندوه است و سپس هجومِ اوپاش به خانه‌ی حضرت محمد (ص)، از یک دیدگاه کُلی و فراگیر نقل می‌شود. تدارکِ حضرت محمد (ص) و ابوبکر برای رفتن به مدینه و قرار و مدار گذاشتنِ آن دو با هم از قولِ عایشه نقل می‌شود که در خانه است و شاهدِ گفت و گوی پدرش با حضرت محمد (ص)، آمدنِ ابوجهل و دیگران به سراغِ ابوبکر از قولِ أسماء نقل می‌شود — خواهرِ عایشه — که در خانه است و از ابوجهل سبیلی می‌خورد. و به‌رون آمدنِ حضرت محمد (ص) و ابوبکر از غار و راه افتادنشان به سمتِ مدینه، باز هم از قولِ أسماء — که برای آنها راه توشه آورده است. و آمدنِ مردی بعد از سه روز به مکه که با صدای بلند به جانِ آن دو مسافر دعا می‌کند و خبر می‌دهد که از خیمه‌ی اُم‌معبّد گذشته‌اند و به نزدیکیِ مدینه رسیده‌اند، باز هم از قولِ أسماء — که نگرانِ حالِ آنهاست.<sup>۲۵</sup> بعد، ابو فُحّافه — پدرِ ابوبکر — سری به خانه‌ی او می‌زند تا ببیند پسرش پولی برای بچه‌ها باقی گذاشته است که در مدّتِ غیبتش خرج کنند یا نه. و این قسمتِ ماجرا را هم خودِ أسماء تعریف می‌کند. و آن وقت، قُریش اعلام می‌کنند که «هر کس که محمد باز آوَرَد، او را صد اشتر بدهیم.» و این قسمتِ ماجرا را از دیدگاهِ مردی دنبال می‌کنیم که به طمعِ این جایزه، به دنبالِ آنها می‌رود؛ شُرَاقه ابنِ مالِک. و سپس، وقتی که این دو مسافر به مقصد می‌رسند و پس از احرای مراسم استقبال و مستقر شدنِ حضرت محمد مصطفی (ص) در خانه‌ی ابو توبّ انصاری، ابو ایوب درباره‌ی اقامتِ پیامبر در خانه‌اش و مُراماتِ حالِ او حرف

می‌زند. این میهمان عالی مقام ترجیح می‌دهد که در طبقه‌ی زیرین مستقر شود و ابو ایوب به اهل و عیالش سفارش می‌کند سروصدا راه نیندازند و آهسته قدم بردارند «ما خاطر سید از چیزی پراگنده نشود»

و در جنگ بدر، پس از تهیید مقدمات و شرح زمینه‌ی واقعه که فرارسیدن کاروان یوسفیان و پیرون رفتن لشکر اسلام از مدینه باشد، ماجرا را از دیدگاه عباس ابن عبدالمطلب دنبال می‌کنیم که خواهرش — عاتکه — در مکه خوابی دیده است که خبر از مصیبتی می‌دهد که به زودی بر سر قوم قریش نازل خواهد شد. عباس در مکه است و بوست که واکنش ابوجهل و دیگران را در برابر این خواب عاتکه برای ما شرح می‌دهد و این عتاب ابوجهل را ما به نقل از عباس می‌شنویم که به فرزندان عبدالمطلب می‌گوید «این چه نبیه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میان شها؟» و ماجرای زینهار دادن عبدالرحمان ابن عوف به اُمّیه ابن خلف در گیرودار جنگ و سپس دخالت پلالی حبشی که زمانی آزارها و شکنجه‌ها از اُمّیه دیده و حالا فرصتی برای تلافی پیدا کرده است، از قول خود عبدالرحمان نقل می‌شود.

ماجرای کشتن حمزه را در جنگ اُحُد از چه زاویه‌ای باید دید نزدیک‌تر و مستقیم‌تر از زاویه‌ی وحشی؟ با یک گریز موقتی از صحنه‌ی جنگ، به زمانی می‌رسیم که وحشی پیر شده — به دوران خلافت معاویه: وحشی در شهر حص است و دارد برای جمعیتی که به دور او حلقه زده‌اند داستانی روز اُحُد را شرح می‌دهد. برای اثبات این مطلب که وحشی هنوز — در این سن و سال — حواسش کاملاً جمع است و حافظه‌اش خوب کار می‌کند، یک حادثه‌ی فرعی در پیش داریم: مرد جوانی که از وسط جمعیت به وحشی سلام می‌کند، به نظر او آشنا می‌آید. وحشی می‌پرسد تو فلانی نیستی؟ و اسم و رسم او را می‌گوید. بنه، خود اوست. «تو همان نیستی که در فلان وقت در قبیله‌ی بنی سعد شیر می‌خوردی؟» وحشی فقط یک بار او را دیده بوده و آن هم در حال گذر: مادرش روی شتر نشسته بوده و پسر بچه‌ی کوچکش روی زمین بوده و مادرش به وحشی گفته است لطفاً این بچه را از روی زمین بردار و بده به من. وحشی بچه را از روی زمین برمی‌دارد و می‌دهد به دست مادرش. و دیگر هیچ وقت او را ندیده بوده. و حالا که پس از سالهای سال او را در شهر حص دیده است، بلافاصله او را یادش آمده و حتّا اسم او را به خوبی می‌داند: «ای پسر، تو نه عبیدالله ابن عَدی‌ای؟»

همه‌ی حضار تعجب می‌کنند: پیرمرد عجب حافظه‌ای دارد! و حالا با این مقدمات، همه‌ی حضار و همه‌ی مخاطبان او آماده‌اند تا حکایت او را بشنوند — از ماجرای کشتن حمزه بگیر تا توبه کردنش و به اسلام درآمدنش و سرانجام کشتن مسیلمه‌ی کذاب در زمان خلافت ابوبکر — و همگی خوب می‌دانند که هیچ کس حکایت او را به خوبی خود او تعریف نمی‌کند.

هش مطلبی در سرتاسر این کتاب بدون راوی نیست و معلق نیست. دیدگاه‌های مختلف و گاهی کاملاً متقابل راویان کاری می‌کنند که مطلب به صورتی هر چه گویند و روشن‌تر و در ابعادی هر چه گسترده‌تر در برابر چشم‌ان ما مجسم شود. نخستین راوی این کتاب ابن اسحاق است و این نکته را نویسنده در سرآغاز هر فصل، با تکرار عبارت «محمد ابن اسحاق گوید» به خواننده‌اش یادآوری می‌کند. ابن اسحاق اولین روایتگری بود که طووع اسلام و اخبار مربوط به زندگی پیامبر اسلام را در متنی تاریخ عالم قرار داد و از دیدگاهی وسیع و فراگیر به وقایع صدر اسلام نگریست. طووع اسلام به نظر او ادامه‌ی تاریخ یهود و مسیحیت بود و نه یک واقعه‌ی مجزا و منفرد که در گوشه‌ای از جهان پیش آمده باشد. طرح وسیع و دامنه‌داری که برای کار خودش ریخته بود نتیجه‌ی همین تلقی او بود. در حالی که تا آن زمان راویان اخبار به نقل ماجرای جنگ‌ها اکتفا می‌کردند و حتماً به وقایع قبل از هجرت توجهی نداشتند. ابن هشام بخش اعظمی از روایت ابن اسحاق را درباره‌ی تاریخ انبیا حذف کرد، اما با رعایت توالی زمانی و تدوین کتاب، به هسته‌ی اصلی و اساس کار او نزدیک‌تر شد. مترجم فارسی با حذف زوائد دیگر و فصل‌بندی، به شکلی مطلوب‌تر رسید. در ویرایش بعدی، کار حذف زوائد و فصل‌بندی ادامه یافت و تکمیل شد و در حالی حاضر کاپی در بربر ماست که به مقصود و مطلوب ابن اسحاق از همیشه نزدیک‌تر است. آن بلندنظری و آن دیدگاه بلندپروازانه‌ای که ابن اسحاق می‌خواست با آن ابعاد وسیع و آن مقدمات و آن حواشی مفصل به مخاطبان‌ش منتقل کند، اکنون با همین کتاب کوچک و با همین حجم معقول به خوبی منتقل می‌شود و شاید با تأثیر و سرعتی به مراتب بیشتر. حالا اصل مطلب در برابر ماست، بدون حواشی و بدون هیچ شاخ و برگ اضافی.

جعفر مدرس صادق

## یادداشت

۱- روایات ابن اسحاق در کتاب‌های دیگری از جمله مغازی محمد ابن عمر واقدی، اخبار مکیه محمد ابن عبدالله أرقی، معارف ابن قتیبه و خراج ابویوسف یعقوب ابن ابراهیم نقل شده. دهرست تفصیلی کتاب‌هایی که روایات ابن اسحاق را نقل کرده‌اند در مقدمه مصحح کتاب سیرت رسول الله آمده است. -

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همد فی اقصی ابرقوه) با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۱. مقدمه مصحح، ص ۵۵-۷۱.

۲- روایت‌هایی که از زندگی حضرت محمد (ص) نقل می‌شد ابتدا منحصر بود به جنگها و به همین دلیل، مجموعه‌ی این روایت‌ها به نام «مغازی» معروف شد. این اصطلاح حتا بعدها در مورد زندگی نامه‌های کامل‌تری که به پی‌روی از رویه بن اسحاق نوشته شده بود به کار می‌رفت. خود روایت ابن هشام را هم گاهی به نام «مغازی» خوانده‌اند. م. به هر حال، این روایت ابن هشام بود که برای اولین بار به نام «سیرت» معروف شد. با این که اصطلاح «سیرت» - به مفهوم زندگی نامه‌ی حضرت رسول - پیش از زمان ابن هشام و ابن اسحاق هم به همین معنی به کار می‌رفته است. -

مغازی، محمد ابن عمر واقدی، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی، مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۱ (سه جلد) مقدمه‌ی مارسدن حوئر، ص ۲۰، ۲۱.

۳- تحریر راویان مغازی در توصیف صحنه‌های جنگی پیداست که متکی به سابقه‌ای طولانی بوده است. میدان‌های نبرد بر اساس روایت‌های دست‌اول شاهدان عینی چنان به دقت و با جزئیات فراوان توصیف شده که خواننده به خوبی صحنه را در برابر خود مشاهده می‌کند. حتا در پیچیده‌ترین و شلوغ‌ترین صحنه‌ها، مانند جنگ بدر و جنگ أُتد، کوچک‌ترین حرکات و جابه‌جایی‌ها از چشم خواننده دور می‌ماند. همه‌ی جنگها که بیشتر از قول شاهدان کم و بیش درگیر در ماجرا روایت شده، زمینه‌ای رئالیستی و ملموس دارند و با وجود همه‌ی تغییرات و دگرگونی‌هایی که در کتاب‌های مختلف به خود دیده‌اند، هنوز این بخش از سیرت با بخش ماقبل آن که بیشتر بر اساس تفسیر آیات «قرآن مجید» بازسازی شده به کلی متفاوت است. -

Shorter Encyclopaedia of Islam, edited by H. A. R. Gibb and J. H. Kramers. F. J. Brill, Leiden, 1974.

در دلیستگی به بخش مغازی سیرت به مرور تحولی به وقوع پیوست. به طوری که در روایت ابوسعید خدرگوشی (که در سال ۴۰۶ هجری درگذشت) به این بخش در نهایت اختصار و فقط در یک فصل کوتاه پرداخته شده است. این روایت در اواخر قرن ششم هجری به هارسی ترجمه شد:

شرف‌الآلینی. ابوسعید خدرگوشی، ترجمه‌ی نجم‌الدین محمود رواندی. تصحیح و تحشیه‌ی محمد روشن، انتشارات مابک، ۱۳۶۱، ص ۲۴۱-۲۵۵

۴- مغازی، مقدمه‌ی مارسدن حوئر، ص ۲۴، ۲۵.

خود زهری هم گویا کتابی به نام «مغازی» داشته است. اما مفصل‌ترین و گه‌ن‌ترین کتاب مغازی که تاکنون ساسخه شده است کتاب مغازی محمد ابن عمر واقدی است که در سال ۲۰۷ هجری درگذشت. مغازی واقدی تنها



## مقدمه

کتابی است که می‌تواند به نظر اهمیت یا سیرت ابن اسحاق مقایسه‌اش کرد. و افندی استاد ابن سعد (ابو عبدالله محمد بن سعد بن منیع) بود که به نام «کاتب و افندی» شهرت داشت و یکی از معروف‌ترین کتاب‌های سیرت - طبقات - نوشته‌ی اوست.

سیرت رسول الله، مقدمه‌ی مصحح، ص ۵.

و گفته‌اند در سال ۱۱۹ هجری به مصر رفت. ←

Encyclopaedia of Islam, New Edition, edited by B. Lewis, V. L. Menage, Ch. Pellat and J. Schacht. E. J. Brill, Leiden, 1971. Vol. III (Ibn Ishāk)

سال تولد او را هم برخی از محققین ۸۰ هجری دانسته‌اند. ←

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، چاپ اول، ۱۳۴۹. (جلد سوم)

← Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishāk)

۷- میک ابن انس ابن مالک - مؤلف شهر مدینه - همان مالکی است که پیشوای مذهب «مالکی» شده که یکی از چهار مذهب اصلی اهل سنت باشد.

۸- کتاب الفهرست، محمد ابن اسحاق التمیمی، ترجمه‌ی م رضا تجدد چاپ دوم، ۱۳۴۶، صص ۱۵۶، ۱۵۷.

۹- به جز کتاب سیرت، چند کتاب دیگر هم از ابن اسحاق به جا مانده است: ←

کتاب الفهرست، ص ۱۵۷.

Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishāk)

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم

۱۰- سیرت رسول الله، مقدمه‌ی مصحح، صص ۲۴، ۲۵.

۱۱- «و گویند اشخاصی شعرهایی می‌گفتند و برای او می‌آوردند و از او می‌خواستند که در کتاب السیر خود بگنجاند. از این جهت، اشعاری در کتابش دیده شده که نزد راویان شعر مقتضی بود.» (کتاب الفهرست، ص ۱۵۶)

۱۲- در اولین ترجمه‌ی روایت ابن هشام به انگلیسی، مترجم همه‌ی اضافات ابن هشام را از متن جدا کرده و در تعلیقات آورده است.

The Life of Muhammad—a translation of Sirat Rasul Allah, by A. Guillaume, Oxford University Press, 1955.

ترجمه‌ی دیگری از برگزیده‌ی متن اصلی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد:

The Life of Muhammad—Apostle of Allah, translated by Edward Rehatsek, edited by M. Chase, Ldwardes, 1964.

متن منبع روایت ابن هشام به تصحیح فردیناند ووستفالد، همراه با مقدمه و تعلیقات مفصل او، از سال ۱۸۵۸ تا

۱۸۶۰ در گوتینگن آلمان به چاپ رسید:

سیرة سیدنا محمد رسول الله، رواية أبي محمد عبد الملك بن هشام، عن زياد بن عبد الله النخعي، عن محمد بن اسحاق.

Das Leben Mohammed's, nach Muhammed Ibn Ishāk, bearbeitet von Abd el Malik Ibn H. Kim herausgegeben von Dr. Ferdinand Wüstenfeld, Dieterichsche Universitäts Buchhandlung Göttingen, 1858 1859

۱۳- ظاهرأ هشت کتاب «سمری» به صورت مجموعه‌ی مدون و مستقل از راویان بلافصل این اسحاق وجود داشته است که در آن میان فقط دو تا به جز روایت یگانی باقی مانده ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۹-۴۲، ۵۵، ۷۹

۱۴- از اسم مترجم کتاب در مقدمه‌ی متن ذکر نرفته و در هیچ یک از نسخه‌های فارسی موجود اسمی از مترجم نیست و معاصرین او و نویسندگان متأخر هم اشاره‌ای به اسم او نکرده‌اند. به این دلیل، تردیدهایی درباره‌ی هویت مترجم پیش آمد و حتا آقای محمدتقی دانش‌پژوه که نسخه‌ای از این متن را دیده بودند، در شرحی که برای مجلدی راهنمای کتاب نوشتند، ترجمه را از غیث الملک اسماعیل ابن نظام الملک ابرقوی دانستند. اما سرانجام همه‌ی تردیدها با استنباط و اجتهاد مرحوم مجتبی میسوی و بر اساس تحقیقاتی که آن مرحوم انجام داد از میان رفت و معلوم شد که مترجم این کتاب کسی به جز رفیع الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی — قاضی ابرقوه — نبوده است ←

«اسب نوبتی بر در کاخ ابومسلم» (شرح نسخه‌های خطی)، محمدتقی دانش‌پژوه، راهنمای کتاب، شماره ۵ و ۶، سال دوازدهم، مرداد و شهریور ۱۳۴۸، صص ۲۲۵.

و نیز ←

«نوشته‌های شادروان علامه مجتبی مینوی» در سیرت رسول الله، پیوست مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۳۹-۱۴۷.

در فهرست نسخه‌های خطی استوری، نسخه‌های خطی ترجمه‌ی فارسی سیرت ابن اسحاق معرفی شده، اما از مترجم به عنوان فردی نامعلوم یاد شده که این کتاب را در مصر خواند و پس از بازگشت به ایران، در ابرقوه، به درخواست سعد ابن رنگی آن را به فارسی ترجمه کرد. تاریخ شروع ترجمه را ۶۱۲ یا ۶۲۰ هجری ثبت کرده است.

Persian Literature / A Bio-Bibliographical Survey, by C. A. Storey, The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland, London, 1970, vol. I, pp. 172, 173. (چاپ اول: ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۷).

۱۵- سعد ابن زنگی این مودود از سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ هجری که درگذشت امیر فارس بود، (پنجمین اتابک از سلسله‌ی اتابکان فارس)، پسر و نواده‌ی او — ابو بکر ابن سعد و سعد ابن ابو بکر ابن سعد — از محدوحن شیخ سعدی شیرازی بوده‌اند. ←

محدوحین شیخ سعدی، محمد قزوینی، ضمیمه‌ی مجلدی تعلیم و تربیت، فروردین ۱۳۱۷، صص ۵-۹.

۱۶- متن ترجمه‌ی سیرت رسول الله به تصحیح آقای اصغر مهدوی و بر اساس کهن‌ترین نسخه‌ی موجود از این متن که در سال ۶۷۷ هجری کتابت شده و با مقابله‌ی نسخه‌ی اساس با پنج نسخه‌ی دیگر، تاکنون دو بار به چاپ رسیده است.

سیرت رسول الله — مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی — قاضی ابرقوه (۵۸۲-۶۲۳ هجری)، با مقدمه و به تصحیح دکتر اصغر مهدوی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، ۱۳۵۹-۱۳۶۰. (دو نصف)

سیرت رسول الله — مشهور به سیرت النبی. ابن هشام. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی — قاضی ابرقوه، با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم با تجدیدنظر، ۱۳۶۱. (دو نصف) نسخه‌ی اساس این متن علاوه بر مقابله با پنج نسخه‌ی خطی دیگر با اصل عربی مطابقت داده شده و اشتباهات کاتب و ادیبان‌ها با استفاده از نسخه‌های دیگر و با اتکا به اصل عربی تصحیح شده است. استنباط‌های مصحح و

## مقدمه

موارد اختلافات روایت متن فارسی با اصل عربی و با متون تاریخی دیگر، همه در زیربوی متن آمده همه ای الحاقات به متن کتاب و تصحیحات از نسخه های کمکی برداشت شده و مصحح به پیروی از یک روش علمی و حساب شده، کوچک ترین دخل و تصرفی در متن نکرده و کاری خود را در نهایت دقت و امانت انجام داده است در ویرایش ما، برای رسیدن به یک روایت قطعی و نهایی از متن کتاب، همه ای موارد اختلاف نسخه ها در نظر گرفته شده است

(همان طور که از توضیحات مصحح در مقدمه ای کتاب معلوم می شود، مرحوم مجتبی مینوی بر جریان کاری تصحیح این متن نظارت داشته است. مرحوم مجتبی مینوی در دهه ی ۱۳۳۰ در حین بررسی هایی که در کتابخانه های ترکیه، الحام می داد، به نسخه ای از این متن برخورد و عکسی از آن نسخه تهیه کرد و برای مصحح فرستاد و ایشان را به تصحیح این متن تشویق کرد.)

خلاصه ای از ترجمه ای فارسی سیرت رسول الله به نام «سیرت النبی» در دست است به قلم قاضی القضاة محمد ابن عبدالله ابن عمر. تنها نسخه ای موجود از این متن در سال ۶۹۴ هجری کتابت شده و از این رو پیاداست که این خلاصه را در فاصله ی سالهای ۶۱۲ تا ۶۹۴ هجری نوشته اند. این متن، به نام «خلاصه ی سیرت رسول الله»، برای اولین بار در ۱۳۶۸ به چاپ رسید

خلاصه ی سیرت رسول الله، تلخیص و انشای شرف الدین محمد ابن عبدالله ابن عمر. با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی و مهدی قی زاده. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

۱۷- قاضی مهدوی برای نشان دادن شیوه ی کاری مترجم، بخشی از ترجمه ی او را با اصل عربی، جزء به جزء، مقایسه کرده اند. ←

سیرت رسول الله، مقدمه ی مصحح، صص ۱۱۵-۱۲۱.

۱۸- در ابتدای کتاب، می گوید این وزیر مغربی کتاب سیرت را به سی جزو تقسیم کرده بوده. تقسیم کردن کتاب به جزای مساوی از قدیم معمول بوده. چنان که در مورد قرآن مجید هم به همین ترتیب عمل می کردند.

۱۹- سیرت رسول الله، صص ۱۶۴، ۱۶۵.

۲۰- سیرت رسول الله، ص ۴۱۳

۲۱- سیرت رسول الله، ص ۱۲۱.

۲۲- سیرت رسول الله، ص ۱۵۵.

۲۳- سیرت رسول الله، ص ۴۹۳.

۲۴- اگر بنا به گفته ی رفیع الدین مقصود از خواندن تفسیر بیشتر «یا ای احوال پیغامبر ما» باشد، ساختار تازه ای که در مجموعه ی ما به کتاب ترجمه ی تفسیر طبری داده شده، درست در جهت تأکید مقصود بوده است. ترتیب فصول تفسیر از ابتدای خلقت تا صدر اسلام همان ترتیبی است که ابن اسحاق در نظر داشت

۲۵- تفصیل ماجرای اُمّ عبید را در ترجمه ی تفسیر طبری می خوانیم. مردی که پس از سه روز به مکه آمده است پدرِ مَعْبِد است که داستان آن دو مسافر را برای اهل مکه تعریف می کند: یکی از آن دو مرد بود که دستی به سرِ پسرِ مَعْبِد کشید و او را که مفلوج و زمینگیر بود شفا داد و راه انداخت و نیز دستی به پشتِ بزِ پیر و عاجز و گریه مند مَعْبِد زد و او را درست کرد و به شیر باز آورد. اهالی مکه خوب می دانستند که آن دو مرد کی بودند و با شنیدن ماجرای مَعْبِد، تازه فهمیدند که چه مردِ بزرگ و چه گوهرِ یگانه و بی مانند ی را از خود رانده اند و از کرده های خود سحت شدند. ←

## یادآوری

روایت بن اسحاق از زندگی حضرت رسول اکرم (ص) که در قالب روایت ابن هشام به دست ما رسیده، کهن‌ترین روایت جامع از زندگی آن حضرت است و منبع اصلی همدی مطالبی است که بعد از ابن اسحاق در کتب معتبر دوره اسلامی نقل شده و به اعتماد جمیع محققین، معتبرترین کتاب درباره‌ی زندگی حضرت رسول اکرم (ص) به شمار می‌رود. (سیره رسول الله (ص)، عباس زیریاب، انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۱۸).

ابن اسحاق در زمان حیاتش به دلیل آزادمنشی و تعلق خاطرش به خاندان امامت، مورد اذیت و آزار معصیین قرار می‌گرفت و به تحریک مالک ابن آنس، او را از شهر زادگاهش، مدینه، بیرون کردند. به گفته‌ی احمد ابن یونس، «برخی از علمای مغازی، از جمله ابن اسحاق و ابو معشر، شیعی بودند.» (دانشنامه ایران و اسلام، جلد سوم). او زمان حضرت سجاد (ع) را در کودکی درک کرده و از طریق ابن شهاب زهری از ابن امام بزرگوار روایت کرده است. همچنین به درک محضر امام محمد باقر (ع) و امام جعفر صادق (ع) ناائل آمده و روایاتی از آنان نقل کرده است. «به هر حال، در اینکه او دوستدار اهل بیت بوده است تردیدی نیست.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم).

شواهد مسلمی در خود متن کتاب مبنی بر تعلق خاطر او به حضرت علی ابن ابی طالب (ع) وجود دارد که اجمالاً به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

حدیث اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از همدی اصحاب دیگر (ص ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، حدیث سپردن امانات مردم به حضرت علی (ع) و خسییدن حضرت علی (ع) در بستر حضرت رسول (ص) در آستانه‌ی واقعه‌ی هجرت به مدینه (ص ص ۲۳۲ - ۲۳۵)، حدیث برادری دادن حضرت رسول (ص) به اصحاب خود و دست برادری دادن حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) (ص ص ۲۴۲ و ۲۴۳)، حدیث اعطای لقب «ابو تراب» به حضرت علی (ع) در وقعه‌ی عُسَیره و پیش‌بینی حضرت رسول (ص) که «تو را شهید خواهند کرد و آن کسی که تو را کُشد پتَرین همدی عالم باشد.» (ص ص ۲۶۱ و ۲۶۲) نقل رشادت‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) در جنگ‌های بدر (ص ۲۸۴) و اُحُد (ص ۳۳۲) و خندق (ص ص ۳۱۹ و ۳۲۰) و خیبر (ص ۴۱۹)، تجلیل حضرت رسول (ص) از حضرت علی (ع) در پایان جنگ اُحُد - «لا فتی الا علی لا سِیف الا ذوالفقار» - (ص ۳۴۴) و مقایسه‌ی نقش حضرت علی (ع) با نقش عمر و ابوبکر در فتح قلعه‌ی خیبر (ص ص ۴۱۸ و ۴۱۹).

با این همه، این نکته را باید در نظر داشت که روایت ابن اسحاق جامع همدی روایات کتبی و شفاهی برآمده‌ی موجود بوده و از این رو در مواضع نقطه‌نظرهایی از راویان پیشین به روایت او راه یافته است که مورد اجماع کلیه‌ی علما نیست، چنان که نمونه‌ی آن را در بخشی از حکایات عمداً (ص ۷۴)، فرود آمدن جبرئیل (ص ۱۰۹)، وفات خدیجه و ابوطالب (ص ۲۰۸)، حکایت غزوه‌ی بدر کبرا (ص ۲۸۵) و حکایت عابسه (ص ۳۹۵) می‌بینیم.

## سلسله‌ی روایت سیرت

نسل اول

عُروه ابن زُبَیر ابن عَوام  
(۹۹/۹۶-۲۹/۷۳)

شَرَحِیل ابن سعد  
(۱۲۳-)

أَبان ابن عَثان ابن عَثان  
(۱۰۵-۲۲)

نسل دوم

مُحمَّد ابن مُسلم ابن عُبَیدالله ابن شَهاب زُهَری  
(۱۲۴-۵۱)

مُحمَّد ابن عبد الرَّحمان ابن بوقَل — یثیم عُروه  
(۱۳۷/۱۳۱-)

عاصِم ابن عمر ابن عَتاده  
(۱۲۹/۱۱۹-)

نسل سوم

مُحمَّد ابن اسحاق ابن یَسار مُطَّلَبی  
(۱۵۱/۱۵۰-۸۵)

تَیجَم ابن عبد الرَّحمان تَدَنی — ابو مَعْقَرِ یسندی  
(۱۷۰-)

موسا ابن عُقَید ابن ابی عِثاش  
(۱۴۱-)

زِیاد ابن عبد الله ابن طَفیل بَکائی  
(۱۸۳-)

عبد المَلِک ابن هِشام ابن آتِیْب جَمَری نَحوی  
(۲۱۸/۲۱۳-)

رُفیع الدِّین اسحاق ابن مُحمَّد ابن عَلِی هِدانی الاصلی اَبَر قوهی — قاضی اَبَر قوه  
(۶۲۳-)

نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام‌پُشت، رویی داشت نه گردد و برآمده چون رویِ فرجهان و نه خشک و یزار چون رویِ نجفان، بل که رویِ گردد به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف، چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاه سیاه، مُوگانیِ راست به هم درزسَنه، دراز و بسیار، انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ، کفهایِ وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از پُستیِ همانا که مرغ بود که می‌پرید، و در میانِ دو کفش، مُهرِ نبوت بودی. و او خود خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هبت داشتندی و چون با وی مُحالطت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه بیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.

# سیرتِ رسول اللہ





## ابتدا

ما بعد: بدان که هر چه از احوال و احوال پیغامبر ما نقل کنند و به قید روایت و ثبت سماع و قرأت از ائمه‌ی حدیث و علّهای نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبُود، نزد اهل علم به آن اعتباری نباشد و عنادی به آن نشاید کرد از بهر آن که در هر عصری ناقلانِ مزور و واضعانِ مُعَرَّب بوده‌اند و از این جهت، علّهای سَلَف سعی بسیار برده‌اند و رنج بسیار کشیده‌اند تا از میان رُوات، ژمره‌ی یَقَات بشناخته‌اند و از جمله‌ی حَقَاق طایفه‌ی عدول پدناسته‌اند و بعد از آن، هر چه ایشان روایت کرده‌اند و یَمِیتِ صَحّت به آن نهاده‌اند معتبر و مقبول داشتند و هر چه دیگران روایت کرده بودند و نزد ایشان مصحّح نبود مردود و مَطْعُون کردند. و غَرَض از این مقدّمه آن است تا تو را معلوم شود که کتاب سیرت پیغامبر ما که محمد ابن اسحاق ابن یَسَار مُطَلّبی جمع کرده است عَمده و مُتَنَاول اهل نقل است و حُجّت و مُتَسَكِّکِ اهل فضل و علّما از جمله‌ی سیرت‌ها آن اختیار کرده‌اند و ز جمله‌ی روایت‌ها در این باب به روایت وی اختصار کرده‌اند، از بهر آن که وی در ایراد سیرِ سَبَق و اَقْدَم بود و در علم نقل و روایت اَفْضَل و اَعْلَم بود و در این باب همه را اِقْتدا بر وی و اِهْتدا از وی.

پس ما را چون اِتِّفَاقی سفرِ شام و زیارتِ قُدس افتاده بود، خاص از بهر سَماعِ کتاب «سیرت» که وی جمع کرده است، به جانبِ مصر رحلت کردیم از بهر آن که روایت آن به طریقِ اعلا و درجه‌ی اَوْفَا جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر مُقام داشتند: یکی قاضی امام زکی الدّین ابن جَبّاب که بر وی سَماعِ این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابنِ مُجَلّی که وی هم در درجه‌ی وی بود. ایشان — هر دو — در این عمل مخصوص بودند، به روایتِ این کتاب در عُلُوّ درجه بودند و زیادتِ رُتَبَت، چنان که اِیْمَه و علّما از اطرافِ بلاد، از بهر سَماعِ این کتاب عُلّی الخصوص قَصِدِ ایشان می‌کردند و همچنین، ملوک و پادشاهانِ آن طرفِ یَمَن و تَبَرُک می‌جستند و از بهر سَماعِ این کتاب به مجلسِ ایشان حاضر می‌آمدند.

فی الجمله، قدر و شرفِ این کتاب اهلِ شام و مصر می‌دانند و نَفَاسَت و عِزّت آن

ایشان می‌شناسند، زیرا که مُتداولِ ایشان است و ایشان به آن معرفت دارند. و در پارس که ولایتِ ماست، نفسِ این کتاب خود غریب الوجود است — فضل از آن که خود کسی را سماعِ آن باشد یا روایتِ آن تواند کردن. و بدان که فضیلتِ مُطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مُطالعتِ تفسیرِ «قرآن» برابر است. از بهرِ آن که غرض از مُطالعتِ تفسیرِ بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ «سیرت» خود مقصور است به آن. و از جمله‌ی افاضلِ عصر و اکابرِ دهر در حدِّ مغرب، شخصی بوده است که او را این وزیرِ مغربی گفته‌اند و در فضل و هنرِ نظیرِ خود نداشت و در زُهد و وَرَع چون خود کسی بنگذاشت و وی این کتابِ «سیرت» بر مثالیِ «قرآن» بر سی جزو مُنقسم کرده بود و هر بامداد چون از درسِ «قرآن» فارغ شدی، چهار جزو از آن مطالعه کردی، پس به کاری دیگر مشغول شدی.

بعد از تمهیدِ این مقدمات، بدان که چون ما را از جانبِ شام به پارس مُعاودت افتاد و در شهرِ اَبَر قوه به خدمتِ پادشاهِ اسلام — سعد ابنِ زنگی اتابک — رسیدیم و عهدِ دعا و رسمِ ثنا در حضرتِ وی تازه و مُجدّد کردیم، هم در آن مجلس که این اتفاق حاصل شده بود و این توفیق و شرفِ مُساعد گشته بود، ذکرِ کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که ما را استماعِ افتاده بود در صوبِ مصرِ برفت و بعد از آن، پادشاهِ اسلام از حُسنِ اعتقاد، به حُکمِ زیارت و تَبَرُّک، نسخه‌ی سماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می‌کرد و بر لفظِ اشرفِ برانند که «این کتاب را باید تا مُطالعتِ ما را بشاید».

چون بر لفظِ گهربارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنجِ سفر نیاسوده بودیم و غبارِ جُل و ترحال به تمامی از خود نشسته بودیم، واجب دیدیم مثالیِ پادشاه را به قَدَمِ امتثالِ پیش باز رفتن و خود را سُخره‌ی مُرادِ وی ساختن. پس التزام نمودیم — خاص حضرتِ وی را و عامِ نفعِ مسلمانان را — کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ترجمه ساختن و از لفظِ تازی با زبانِ پارسی آوردن.

بعد از آن، چون شروع کردیم، درنگریستم و کتابِ «سیرت» به ابواب و حکایات مُرتَّب نبود، زیرا که مُصنّفِ کتاب در آن کتابِ روایت را رعایت کرده است و مراسم و مراتبِ نقلِ نگاه داشته است. و اگر ما این ترجمه را هم به آن سیاق می‌براندیم و هم به آن منوال می‌بیافتیم، خوانندگان را از فوایدِ آن دورتر می‌افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه‌ای معین از آن طلب کردی، همه‌ی کتاب را تعدید بایستی کردن. پس تسهیلِ حالِ خوانندگان را و تکثیرِ نفعِ طالبان را، ما این ترجمه را به ابواب و

حکایات مُرتَّب کردیم و آن را فهرستی ساختیم، تا چون کسی در آن نگیرد، در حال، به طریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست. پس، بر سبیل تفصیل، هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می‌کند و می‌خواند. این قدر از بهر ترتیب، تغییری رفت باقی هر چه در کتاب «سیرت» بود در این ترجمه بیاوردیم، مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و نیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد. مگر اهل فضل را، پس به این وجه در تحریر این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلب اوقات از عوارضِ موحش و شغلِ مُدهش خالی نبود، حق تعالی توفیق داد و آن را به اتمام رسانیدیم. حق تعالی از ما قبول کند و خوانندگان را و نویسندگان را نفع بسیار دهد و به فضل و کَرَم خود ایشان را بیامرزاد و ثواب و برکات آن تا قیامت پادشاهِ اسلام را — سعد ابن زَنگی — که باعث بر تحریر این کتاب مثال و اشارتِ او بود.

## در اولاد اسماعیل

محمد ابن اسحاق گوید که اسماعیل را دوازده پسر بود. نام ایشان: اَوَّل نابت، دوم قَیْدَر، سوم اَذْبَل، چهارم مبشئ، پنجم مِسْمَع، ششم ماشئ، هفتم دِئما، هشتم اَذر، نهم طَیْء، دهم یَطُور، یازدهم نَبش، دوازدهم قَیْدَمّا. و نابت بزرگ‌ترین همه بوده است. و مادر ایشان دخترِ مُضاض ابن عمرو جُرْهُمئ بود. و جُرْهُم پسر قَحْطان بود. و قَحْطان پدرِ اهلِ عین بوده است. و نَسَب قبایلِ عرب که در عین مقام داشتند جمله باز قَحْطان می‌رود. و نَسَب قَحْطان این است: قَحْطان ابن عابر ابن شالح ابن اَرْقَحْشَد ابن سام ابن نوح.

ابن هشام گوید عرب جمله یا از نسل اسماعیلند یا از نسل قَحْطان. و بعضی گفته‌اند که قَحْطان خود از نسلِ فرزندان اسماعیل بوده‌اند و عرب جمله از نسلِ اسماعیل بوده‌اند.

و محمد ابن اسحاق گوید که قبایلِ عرب پیش از اسماعیل بوده است — مثلی عاد و ثمود و جَدِیس و طَسَم و عِملاق و اُمَیم. و عمرِ اسماعیل صد و سی و شش سال بوده است و اسماعیل و هاجر — هر دو — در حِجَرِ خانهِی کعبه مدفونند. و هاجر — که مادر اسماعیل بود — از اهلِ مصر بود.

سید صحابه را گفت «چون بعد از وفات من مصر را بگشایید، و اهل مصر نیکویی کنید و ایشان را تیمارداشت و مراعات کنید — که اهل مصر را و ما من خویشی و پیوندی است» و آن خویشی که اهل مصر را با سید بود آن است که مادر اسماعیل — هاجر — از اهل مصر بود و پیوستگی ایشان آن بود که ماریه ی قبطیه که سَرِیه ی سید بود و ابراهیم از وی به وجود آمد، از اهل مصر بود و ماریه ی قبطیه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را به تحفه به سید فرستاده بود. و نام آن پادشاه مُقَوِّس بود.

مَدَارِ نَسَبِ پیغامبر ما بعد از اسماعیل بر ناپت است — که پسر بزرگ ترین اسماعیل بود — و بعد از ناپت بر یَشْجُب است و یَشْجُب پسر ناپت بود و بعد از یَشْجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یَشْجُب بود و بعد از یَعْرُب بر تیرَح است و تیرَح پسر یَعْرُب بود و بعد از تیرَح بر ناحور است و ناحور پسر تیرَح بود و بعد از ناحور بر مُقَوِّم است و مُقَوِّم پسر ناحور بود و بعد از مُقَوِّم بر اُدد است و اُدد پسر مُقَوِّم بود و بعد از اُدد بر عَدنان بود و عَدنان پسر اُدد بوده است

محمد ابن اسحاق گوید که نسل فرزندان اسماعیل از عَدنان منتشر شد و قبایلی ایشان از وی برخاست و در اطراف بلاد جای گرفتند. و عَدنان را دو پسر بود: یکی نام مَعَد و یکی عَک. و عَک چون بزرگ شد، به جانب ین شد و آنجا از قبیله ی اَشْجَرِیان زن خواست و پیش ایشان مقام گرفت و همخانه و هملُغت ایشان شد. و مَعَد آن است که نَسَبِ پیغامبر ما از وی بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید مَعَد ابن عَدنان را چهار پسر بود: اوّل زَزار، دوم قُضاعه، سوم قُضص، چهارم ایاد. و از جمله ی ایشان، قُضاعه چون بزرگ شد، به قبیله ی جَمیر پیوست که در جانب ین مقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان هملُغت و همخانه شد. و نَسَبِ جَمیر این است: جَمیر ابن سَبّا ابن یَعْرُب ابن یَشْجُب ابن قُحطان و بدرِ جَمیر «سَبّا» از آن گفتندی که اوّل کسی که در عرب «سَبّی» و غارت کرد وی بود.

و دیگر قُضص بود و از وی نسلی نماند. و گویند که نُعْمان ابن مُنْذِر از نسلِ وی بود. و گویند که از نسلِ رَبیعَه ابن نصر بود که پادشاه ین بود و رَبیعَه ابن نصر از فرزندانِ عمرو ابن عامر بود. و عمرو ابن عامر از ملوکِ ین بود. و بعد از آن، چون دید که سَدّ مَأْرِب را خلل خواست رسید و اهلِ ین را هلاک خواست شد، خود و فرزندان از جانبِ ین رحلت کردند و هر فرزندی از آنِ وی در طرفی مقام ساختند و قبیله ای از هر یک از ایشان ظاهر

شد. و یکی از ایشان به شام افتاد و آن جایگاه مُقام ساخت و قبیله‌ی جَفنه از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مشرق افتاد و قبیله‌ی اوس و خَزَرَج از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مَرُّ الظَّهْران افتاد و قبیله‌ی خَزاعه از وی ظاهر شد.

## حکایتِ سدِّ مَارب

بدان که حکایتِ سدِّ مَارب چنان است که رودخانه‌ای بود در جانبِ یمن و میانِ دو کوه افتاده و قومِ سِبا آن جایگاه مُقام داشتند. و بر دهانه‌ی آن رود، بندی بود بزرگ و آن بند را «سدِّ مَارب» گفتندی. و چنین گویند که آن بند بلقیس کرده بود. و آن بند از جهتِ آن ساخته بودند که نشیبِ جمله‌ی آبِ ولایت به آن رودخانه بود، تا آنها که جمله نشیب به آن جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آن گاه، چنان که ایشان را به کار بایستی، به رودخانه فرو می گذاشتندی و به زَرعها و باغها می بردندی. و این بند را به سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری به رودخانه گشاده بودند. و چهار ماه از طبقه‌ی اوّل — یعنی بالا — به رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقه‌ی میانه و چهار ماه از طبقه‌ی زیرین. و به هر دو طرفِ آن رودخانه، یمن و یسار، باغها و سرای‌ها پرداخته بودند و قومِ سِبا در آن نشسته بودند. و چندان میوه‌ها آنجا بودی که در جمله‌ی عالم نبودی. و آن باغهای ایشان از بسیاری میوه که بودی، چون کسی را میوه بایستی، او را حاجتِ آن نبودی که از درخت افگندی یا چیزی به بهای آن دادی، بل که زنبیلی بر سر نهادی و زیرِ چند درخت بگردیدی که زنبیلِ وی از چند نوع میوه پُر شدی — از بسیاری میوه که از درخت‌ها می افتادی. و دیگر، هر نعمتی که حق تعالی بیافریده بود آن جایگاه بودی. و هوایی لطیف بود، چنان که هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود.

پس قومِ سِبا مُدّت‌های مَدید در فراخیِ نعمت و عیشِ خوش و رفاهیتِ حال روزگار بگذرانیدند. بعد از آن، بَطَر و طغیان و اثرِ کُفرانِ نعمت بر ایشان ظاهر شد، کُفر و بُست‌پرستی در پیش گرفتند و شُکرِ نعمتِ حق نگزاردند و دستِ ظلم و بیداد بر همسایه و هر کس بگشادند و نصیحتِ علما قبول نکردند و دعوتِ انبیا اجابت نکردند و پامی

سخن ایشان باز نداشتند، تا حق به آن سبب در بلا بر ایشان بگشاید و به دستِ حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان بریود و تقدیر چنان کرد که موشهای دشتی بر آن سد مسلط گردانید تا رخنه‌ها در آن سد به دست می‌آوردند و شکاف‌ها پیدا می‌کردند و احکام‌های آن به خلل می‌آوردند، تا آن بند به آن عظیمی گشوده گشت و بر سرِ باغها و سرای‌های انسان درگردد و درختان از بیخ برگند و خانه‌ها خراب گردانید و مردم را به هلاکت آورد و آن عبارت‌ها باطل شد و آن زمین‌ها شوک گشت و به جای سیب و نار، گز و کنار بررُست.

و این جمله آن است که حق از آن خبر داده است. و از سید پرسیدند که «سبا که خدای در قرآن یاد کرده است که بوده است؟»

سید گفت سبا مردی بود که حق او را ده پسر داده بود: شش از ایشان در بین مقام داشتند و چهار در شام. و از هر پسری، قبیله‌ای منتشر شد. و از این شش که در بین مقام داشتند، قبیله‌ی کینه و قبیله‌ی آشعر و قبیله‌ی آزد و قبیله‌ی مذحج و قبیله‌ی انمار و قبیله‌ی حمیر ظاهر گشتند. و از آن چهار که در شام مقام داشتند، قبیله‌ی عامله و قبیله‌ی حنم و قبیله‌ی جذام و قبیله‌ی غسان ظاهر گشتند.

و زمین آن شهر جایی نیکو بود، ارتفاع‌های بسیار از آن برآمدی و ثمره‌های نیکو بدادی. و هوایی لطیف و سازگار بود، چنان که هیچ گزنده و حشرات در آن صحرا نتوانستی بودن. و به غایتی لطیف بود هوای آن شهر که کاروانِ عرب که از شهرهای دیگر آنجا گذر کردی، چون هوای آن شهر به ایشان رسیدی، هر مجنده‌ای و گزنده‌ای که در ایشان بودی، جمله بیفتادی و بمردی.

پس عمرو ابن عامر که پادشاهین بود در آن عهد، پیش از آن که سید ماری خراب شدی و قوم سبا هلاک گشتندی، یک روز به آن بند می‌گذشت و موشی دشتی دید که در آن بند افتاده بود و خلل‌ها می‌کرد و احکام آن بند را به زیان می‌آورد. عمرو مردی زیرک بود. چون چنان دید، دانست که هرآینه آن بند خراب خواهد شد. پس در دل گرفت که پیش از آن که این بند خراب شود، خود و فرزندان از بین رحلت کند و به جایی دیگر رود و مقام سازد. و این حال با کس نگفت. و هر چه داشت از ضیاع و عقار، جمله به اهل بین فروخت و خود و فرزندان از آن جایگاه رحلت کرد. و بعد از مدتی که وی رفته بود، آن بند خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند.

و بعد از آن، از فرزندانِ وی، ربیعہ ابنِ نصر بازِ یمن رفت و پادشاهی آن جایگاه به دست گرفت و مدتی مُلک می‌راند.

## خوابِ ربیعہ ابنِ نصر

محمد بن اسحاق گوید که ربیعہ ابنِ نصر از فرزندانِ عمرو ابنِ عامر بود و پادشاهی یمن به دست فروگرفت. و اصلی پادشاهی یمن از آن تبع بود، لیکن در آن وقت، پادشاهی از دست ایشان رفته بود و هر وقتی در دستِ دیگری، بیرون از آن قوم بود. تا آن زمان که پادشاهی آن جایگاه باز قومِ تبعه افتاد.

پس این ربیعہ ابنِ نصر پادشاهِ یمن شد و مُلکی به کامِ دل می‌راند. و اتفاق افتاد و شیخی خواب بدید و از آن خوابِ عظیمِ بترسید. پس روزِ دیگر، هر چه در مملکتِ وی بودند از معبران و منجمان و ساحران و کاهنان، همه را جمع کرد. ایشان را گفت «من دوش خوابی دیده‌ام و از آن عظیمِ بترسیده‌ام. باید که تعبیرِ آن خواب چنان که شرط باشد بگوئید و هیچ‌نہان ندارید.»

ایشان گفتند «تا پادشاه خوابِ خود را حکایت کند و بعد از آن ما تعبیر چنان که شرط بود بگوئیم.»

پادشاه گفت «خواب من کسی تعبیر تواند کردن که پیشتر از آن که من حکایتِ خواب کنم، او صورتِ خواب، چنان که من دیده‌ام در خواب، بگوید.»  
ایشان همه عاجز و متحیر شدند و گفتند «ای پادشاه، ما چه گونه آن خوابِ تو که غیب است تو را خبر دهیم؟ این ممکن نباشد که از دستِ ما خیزد.»

پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند. گفت «این همه روز شما را از بهرِ آن می‌داشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و به وقتِ کار، شما خود همه فروماندید و مرا جوابی نمی‌دهید؟»

پس چون پادشاه در خشم شد، یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت «ای پادشاه، تو ایشان را زینهار ده — که من تو را دلیلی کنم به کسی که تعبیرِ خوابِ تو

حنان که مُراد تو باشد، بگوید»

پادشاه گفت «بگو تا کیست آن مرد؟»

گفت «ای پادشاه، دو شخص هستند: یکی را سَطیح گویند و یکی را شوق. و ایشان را موضع در فلان جای است و مقام آنجا ساخته‌اند. و در علمِ فراست و صنعتِ کفایت ایشان را نظیر نیست ایشان را بر خود خوان تا این مشکلِ تو را حل کنند و این اندیشه از پیشِ تو بردارند.»

پادشاه پرسید که «از ایشان کدام بهتر است؟»

گفت «سَطیح.»

پادشاه کس فرستاد و او را بخواند. چون حاضر شد، حکایت با وی بکرد که «من خوابی دیده‌ام و از آن عظیمِ بترسیده‌ام. و معبران و منجّان که در مملکتِ من بودند، جمله را حاضر کردم تا خوابِ مرا چنان که مرا باید تعبیر کنند و غی توانند. و بعد از این حال، مرا نشان به تو دادند و کس فرستادم و تو را آوردم.»

سَطیح گفت «سهل است.» و نامِ سَطیح ربیعِ ابنِ ربیعۀ ابنِ مسعود ابنِ مازن ابنِ ذُئب ابنِ عدی بود. بعد از آن، سَطیح پرسید از پادشاه که «تو را چون می‌باید تعبیرِ خواب کنم؟»

پادشاه گفت «مرا چنان می‌باید که پیش از آن که من حکایت کنم خوابِ خود را، صورت چنان که من در خواب دیده‌ام باز گویند.»

آن گاه، سَطیح برگرفت و خوابِ وی در حال، به لفظی مُسَجَّع، حکایت باز کرد — چنان که پادشاه معترف شد که آن چه سَطیح گفت، عینِ خوابِ من است که وی دیده است و هیچ زیادت و نُقصان نرفته است. و سَطیح گفت «ای پادشاه، در خواب چنان دیدی تو که آتشِ پاره‌ای سیاه از ظُلُماتی بیرون آمد و آن آتش به زمینِ تِهَامه افتاد (یعنی زمینِ یمن) و هر چه در وی بود از آدمی، جمله را بسوخت و برداشت.»

چون سَطیح این بگفت، ربیعۀ — که پادشاه بود — گفت «أَحْسَنَت، ای سَطیح — که بیانِ خوابِ مرا نیکو کردی و صورتِ حال، چنان که من دیده بودم باز گفتی و هیچ زیاده و نُقصان در آن نیاوردی. اکنون، تعبیرِ آن بگوی!»

پس سَطیح گفت «سوگند می‌خورم به حَرَمِ مدینه و هر چه در وی است از جُنَده و برنده که هراینه لشکرِ حَبَشِ خروج کند و به زمینِ یمن آید و مُلکِ یمن به دست



فروگیرد.»

پادشاه گفت «ای سَطِیح، من از این سخن غمناک شدم. اکنون، با من بگویی که در عهد من لشکرِ حَبَشِ خروج کنند یا بعد از من؟»  
سَطِیح گفت «خروج کردنِ لشکرِ حَبَشِ بعد از عهدِ تو پادشاه باشد، به شصت سال یا هفتاد سال دیگر.»

پادشاه پاره‌ای خوشدل شد. آن‌گاه، گفت «ای سَطِیح، لشکرِ حَبَشِ چون مُلکِ یمن به دست فروگیرند، مُلک به ایشان بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «ای پادشاه، مُلکِ یمن بر حَبَشِ بیش از هفتاد سال نماند و بعد از آن، ایشان را بکشند و آن چه بمانند از یمن بیرون کنند.»

پادشاه گفت «کی باشد که لشکرِ حَبَشِ بکشد و از یمن بیرون کند؟»

سَطِیح گفت «مردی باشد که از عَدَن برخیزد و بیاید و لشکرِ حَبَشِ از یمن بیرون کند و نامِ آن شخص سیفِ ذی‌یَزَن باشد.»

پادشاه گفت «مُلکِ یمن بر سیفِ ذی‌یَزَن و قومِ او بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «پیغامبرِ آخرِ زمان که نامِ وی مُحَمَّدِ مصطفیٰ باشد بیاید و مُلک از دستِ وی بستانند و تا قیامت بروی و بر قومِ وی بماند.»

و آن پادشاه بُت‌پرست بود و ایمان به قیامت نداشت. چون سَطِیح گفت مُلکِ یمن بر مُحَمَّد و اُمّتِ وی بماند تا «قیامت»، وی را عَجَب آمد. گفت «ای سَطِیح، قیامتی خواهد بود؟»

سَطِیح گفت «بلی. قیامت آن روز باشد که خلقِ اوّل و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه‌ی حساب و کتاب آورند و آن‌گاه، نیکوکاران را نجات و بهشت با نَعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.»

پادشاه را دیگر بار آن سخن سخت عَجَب آمد و سَطِیح را سوگند داد که «این سخن راست می‌گویی که قیامت خواهد بود؟»

سَطِیح سوگند خورد و گفت «سوگند می‌خورم به سرخِیِ آخرِ روز و به سیاهیِ اوّلِ شب و به سبیدیِ اوّلِ روز که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بود و بهشت و دوزخ حق است.»

پس چون سَطِیح تعبیرِ آن خواب به این وجه بگفت، ربیعہ ابنِ نصر کس فرسناد و

شیق را بخواند و از وی نیز پرسید. آن گاه، برگرفت و همچنان که با سطح گفته بود، بگفت و شیق برگرفت و خوابِ پادشاه پیش از آن که او حکایت کردی، بازگفت و تعبیر صورتِ خوابِ همچنان بگفت که سطح گفته بود — چنان که هیچ زیر بالا نبود. پس پادشاه را از ظهورِ پیغامبرِ ما خبر باز داد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را بپاگاهانید و چون حدیثِ پیغامبرِ ما و حدیثِ قیامت او را بپاگاهانیده بود، پادشاه از وی پرسید که «این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقای مُلکِ وی و قومِ وی تا کی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می‌کنید چه روزی خواهد بودن؟»

شیق را و جواب داد که «ای پادشاه، این پیغامبر از قوم قُریش خواهد بودن — از فرزندانِ نضرِ ابنِ کنانه. و مُلک در دستِ وی و قومِ وی تا قیامت خواهد ماندن. و بدان که قیامت روزی خواهد بودن که چون پادشاهانِ دنیا را به عرصه‌ی حساب آورند و در اعمالِ ایشان ترازوی عدل بگسترانند و عملِ ایشان به ترازویِ عدل برکشند و عدل و ظلمِ ایشان در برابرِ رویِ ایشان بازدارند، اگر جانبِ عدل بر جانبِ ظلم مُرجَّح شود و حَسَناتِ ایشان بر سِیِّئاتِ مضاعف گردد، نجات و خلاص یافتند و پاداشِ خوب بدیدند و حق در دنیا پادشاهی بداد ایشان را و در بهشتِ جاودانِ ایشان را پادشاهی بدهد و به صد هزار بار از مملکتِ دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد و اگر بر خلافِ این بود و جانبِ ظلم بر جانبِ عدل مُرجَّح شود و سِیِّئاتِ ایشان بر حَسَناتِ بجسید، ایشان را در مقامِ ملامت بدارند و در معرضِ عرض و حساب درآورند و سالهای بی شمار بدارند و قصاصِ مظلومان به جملگی از ایشان بخواهند.»

آن پادشاه چون این سخن از شیق بشنید، از کارِ خود پترسید و به گریه درآمد و بسیار بگریست. بعد از آن، بیدار شد و ترکِ بُت پرستیدن بکرد و ایمان به پیغامبرِ ما بیاورد و دستِ ظلم از رعیت و اهلِ مملکت کوتاه بکرد و به عدل و نیکویی درافزود و به نظرِ شَفَقَت در خاص و عام نگریست و دیوانِ مَظالم به جملگی برداشت و در بنیِ آن شد تا فرزندانِ خود به عراق و پارس گسیل کند تا بعد از وی، از لشکرِ حَبَش که سطح و شیق او را خبر داده بودند ایشان را به سببی از سبب‌ها رنجی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور باشند. آن گاه، کارِ ایشان بساخت و ترتیب و اسبابِ ایشان به‌راست کرد و از بهرِ ایشان نامه نوشت به کسرا شاپور ابن خورزاد که پادشاهِ پارس و عراق بود و ایشان را پیشِ وی گسیل کرد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و چون آن جایگاه رسیدند، کسرا ایشان را نوازش کرد و تیار داشت و مُراعات بسیار کرد و بر لبِ قُرأت شهری بود آن را حیره گفتندی، ایشان را در آن شهر فرود آورد و ولایتی به نان به ایشان داد.

و چنین گویند که نُعمان ابن مُنذر از فرزندانِ ربیعہ ابنِ نصر بود که بعد از آن نادشاهی کرد در کنارِ قُرأت.

چون ربیعہ ابنِ نصر از دنیا برفت، پادشاهیِ مین باز ملوکِ ثبابعه افتاد.

## نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

چنین گویند که نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید، ثُبَّع بود. و ثُبَّع دو بوده‌اند: یکی اوّل و یکی آخری. و این ثُبَّع که ما حکایت وی خواهیم کردن ثُبَّعِ آخر بود و نام وی تیانِ اَسعد بود و کنیت وی «ابو کُرب» بود. و این ثُبَّع آتش پرست بود، بعد از آن ترکِ آتش پرستی بکرد و ایمان بیاورد و نَسَبِ وی این است: ابو کرب تیانِ اَسعد ابنِ کُلّی کُرب ابنِ زید. و این زید ثُبَّعِ اوّل بوده است.

و ثُبَّع او را از جهتِ آن گفتند که ثُبَّع و لشکر بسیار داشت. و وی نامه به اطراف چنین نوشتی: «بِاسْمِ الَّذِي مَلَكَ الْبَرَّ وَ الْبَحْرَ وَ الْفَتْحَ وَ الْوَيْحَ» یعنی به نامِ آن کس که برّ و بحر و شرق و غرب در تحتِ حُکمِ وی است. و چنین گویند که لشکر برگرفت از جانبِ مین و به مشرق رفت و مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد. و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده است.

مُحمّد ابنِ اسحاق گوید که چون لشکر کرده بود و به مشرق می‌رفت، بر مدینه گذر کرد و پسری از آن خود بر سرِ اهلِ مدینه پداشت و خود به جانبِ مشرق رفت. چون مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد و بازگردید، او را دیگر بار گذر به مدینه افصاد و اهلِ مدینه حیلَت ساخته بودند و پسری را بکشته بودند. پس چون ثُبَّع واپس آمد و اهلِ مدینه پسری را بکشته بودند، خواست تا مدینه را خراب کند و اهلِ مدینه به قتل آورد و نخلهای مدینه ببرد. پس اهلِ مدینه را حصار داد و جنگ می‌کرد و مردمِ مدینه نیز با

وی جنگ می‌کردند. و رئیس مدینه در آن وقت، عمرو ابن طلّه بود. و اهل مدینه به روز با وی جنگ می‌کردند و به شب برگها و نُزُل بسیار می‌فرستادند به بُنّیج. و بُنّیج آن را خوش می‌آمد و عَجَب می‌داشت. گفت «مردم مدینه به غایت کریمند — که به روز با ما جنگ می‌کنند و به شب برگها و نُزُل‌ها می‌فرستند.»

پس چون چند روز به آن برآمد و بُنّیج عزیمت مصمم کرده بود که از در مدینه برنخیزد تا خراب کند و مردم آنجا به قتل آورد، آن‌گاه از یهود بنی قریظه که در حوالی مدینه بودند، چند دانشمند که ایشان را در علم «تورات» قدمی راسخ بود و در عهد خود بر سر آمده بودند در فضل و علم، برخاستند و بر بُنّیج آمدند و گفتند «ای پادشاه، ما از بهر آن آمدیم تا تو را نصیحتی کنیم. پس اگر نصیحت ما قبول کنی، منفعت دین و دنیای تو در آن باشد و اگر قبول نکنی، آن چه بر ما بود از حق نصیحت تو را گزارده باشیم و شرط آن به جای آورده باشیم.»

بُنّیج گفت «بگوئید تا چه می‌خواهید گفت!»

ایشان گفتند «ای بُنّیج، تو پادشاهی بزرگی و مصلحت نیست تو را با اهل مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابی این شهر کوشیدن زیرا که اگر چند مدت بکوشی و چند سال بنشینی، تو را دستیابی نخواهد بودن بر ایشان.»

بُنّیج خشم گرفت و گفت «نه بَرّ و بحر مُسَخَّر من است؟ نه شرق و غرب من گشوده‌ام؟ نه خلق عرب و عجم در ربه‌ی تسخیر منند؟»

گفتند «ای پادشاه، همین است که تو می‌گویی. لیکن این موضع نه چون موضع‌های دیگر است و هرگز از بیرون هیچ‌کس را دست به این موضع و این شهر نبوده است.»

بُنّیج گفت «چرا؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، بدان که این شهر هجرت‌گاه پیغامبری خواهد بودن که به آخرالزمان بیرون آید از حَرَم مکه، از قبیله‌ی قُرَیش، و قرارگاه و مسکن وی ابن سهر خواهد بود. و به این سبب، تو را دستیابی در این شهر نخواهد بودن و مُعْجزه‌ی وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و لجاج نمودن با چنین جایگاهی مبارک نبُود — و حند معجزه‌های دیگر از آن پیغامبر ما با وی بگفتند.

حون ایشان چنین بگفتند، بُنّیج آن نیت که داشت از آن بگردید و از سرِ خشم برخاست و نصیحت ایشان قبول کرد و ایمان به خدای و به پیغامبر ما بیاورد و ترک

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

آتش پرستی بکرد. و بفرمود تا جنگ در نوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند و روی باز  
بمن نهادند و اهل مدینه را دل خوش کرد و از سر خونِ پسر برخاست. و چون می‌رفت،  
آن دانشمندان را دل خوش کرد و استألت بسیار کرد و ایشان را با خود بُرد.  
چون به نزد یک مکّه رسید، قومِ هُذَیل پیش وی باز آمدند و او را تحفه‌ها آوردند و  
گفتند «ما تو را جایی بناییم که گنجهای زمین جمله آنجا مدفون است و پادشاهان دیگر از  
این بی‌خبرند. باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و به خزینهِی تو آورند.»  
تبع گفت «کجاست آن گنجها؟»

گفتند «در این خانه که مکّیان آن را می‌پرستند.» یعنی کعبه. و قومِ هُذَیل به این سخن  
آن خواستند تا تبع را هلاک کنند، زیرا که دانستند که هر کس که به ناراستی قصدِ خانه‌ی  
کعبه کند، خدای او را هلاک کند.

تبع خواست که لشکر فرستد و مکّه و خانه‌ی کعبه را غارت کند، بعد از آن اندیشه  
کرد و گفت تا پیشتر، مشورت کنم با این دانشمندان که ایشان با خود آورده‌ام تا چه  
مصلحت می‌بینند. بعد از آن، کس فرستاد و ایشان را پیشِ خود حاضر کرد و آن چه قومِ  
هُذَیل گفته بودند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب طلبید.

پس دانشمندان گفتند «زینهار، ای پادشاه، در هلاکِ خود مکوش و سخنِ قومِ هُذَیل  
مشنو — که ایشان به جایِ تو خیانت می‌کنند و می‌خواهند که تو را هلاک کنند.»  
تبع گفت «چنین است؟»

ایشان گفتند «بلی، ای پادشاه. این خانه که ایشان تو را نشان می‌دهند تا تو آن ر  
بغارتی، خانه‌ی ابراهیم — خلیلِ خدای — است و خدای در روی زمین هیچ جای به  
خاصّی خود باز نگرفته است الا کعبه و حرّم کعبه و هر که به ناصواب قصدِ آن جایگاه  
کرد، خدای هم در حالِ بلایی فرستاد و او را هلاک گردانید.»

تبع چون این سخن از ایشان بشنید، آن نیت که داشت بگردانید و آن لشکر بفرستاد و  
قومِ هُذَیل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان به قتل آورد و چند  
تن از ایشان دست و پای ببرید.

و او را هوسِ آن برخاست که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند. آن گاه، از آن دانشمندان  
برسید که «چون کسی را باید که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند، چه کند؟»  
ایشان گفتند که «چون نزدیکِ حرّم رسد، تعظیمِ حرّمِ خانه را، إحرام دریند و تواضع

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و تَخَشُّعِ نماید و بعد از آن مناسک به جای آورد — چون حَلَق و تَحَر و قُرْبان — و دیگر چون باز در خانه رود، طوافِ خانه کند و تَضَرَّع و زاری نماید و بعد از آن، درویشانِ آن جایگاه تیار داشت کند.»

تَبَع چون بشنید، همه در گوش گرفت و برخاست و إحرام در بست و قصِد زیارتِ خانه‌ی کعبه کرد و برفت و مناسک به جای آورد و طوافِ خانه بکرد. و بعد از آن، بفرمود تا اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بکشند و طعام‌های بسیار بساختند و اهلِ مکه را، خاص و عام و نوانگر و درویش، همه میهمان کردند و ایشان را طعام دادند. و بعد از آن طعام بفرمود تا عسل در قَدَح همی کردند و به جای آب به ایشان همی دادند تا می‌خوردند.

پس، در شب، چون این همه کرده بود، در خواب شد و به خواب دید که او را می‌گفتند «باید که فردا جامه در خانه‌ی کعبه پوشی!»  
تَبَع بامداد که از خواب برخاست، بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در کعبه پوشانیدند.

شبِ دیگر، به خواب دید که او را گفتند «جامه‌ی بهتر از حصیر در خانه باید پوشیدن!»

روزِ دیگر، بفرمود تا جامه‌ای از معافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامه‌ی حصیر از وی برگرفتند. (و «معافر» نوعی از جامه است که عرب می‌بافد.)  
شبِ سوم، چون در خواب رفت، دید که وی را گفتند «جامه‌ی بهتر از معافر باید که در کعبه پوشانی!»

روزِ دیگر، بفرمود تا از حریر و بُردهای یمنی جامه‌ی نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند.

اکنون، گویند اوّل کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشانید تَبَع بود و از آن روز باز سَنَتِ گشت و پادشاهان و خُلَفَا هر سال از نو جامه‌ای در کعبه می‌پوشانند. و از عهدِ حَجَّاج باز، جامه‌ی خانه‌ی کعبه باز دیباج کردند و دیباج در وی پوشانند.

و تَبَع حوّن آن همه بکرده بود، بفرمود تا خانه از بُت پاک کردند و بفرمود تا زنانِ حایض در خانه نروند و دیوارِ خانه‌ی کعبه به خونِ قربانِ مُطَلَّح نکنند، چنان که قاعده‌ی عرب بود. و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلیدِ آن هم به ایشان داد که والبانِ کعبه بودند از عهدِ جُرْهُم باز.

## حکایتِ تبع با اهلِ یمن

پس تبع از مکه کوچ کرد و روی بازِ یمن نهاد و به ولایت و تختگاه خویش باز آمد. و آن دانشمندان با خود می‌داشت و ایشان را از خود دور نمی‌کرد. چون به دِین رسید، قومِ وی شنیده بودند که وی ترکِ آتش‌پرستی بکرده است و دینِ یهود گرفته است و به خدای و به پیغامبرِ آخر زمان ایمان آورده است. پس ایشان مخالفتِ وی در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را به اندرونِ شهر رها نکنند. و قومِ وی جمله گبر و آتش‌پرست بودند. چون بشنیدند که تبع به دِینِ شهر فرود آمده است، دراز پیشِ وی دریستند و او را به شهر رها نکردند.

تبع کس فرستاد که «آخر، نه من پادشاهِ شما و شما قوم و تبع منید؟ چرا در شهر از پیشِ من فرو بندید؟»

ایشان جواب دادند که «همچنین است که تو گویی. ولیکن تواز دینِ ما برگردیده‌ای و دینی دیگر در پیش گرفته. از این جهت، تو را در شهر رها نمی‌کنیم.»

تبع جواب داد که «این دین که پیش گرفته‌ام دینِ حق است و دینِ شما باطل است و من آمده‌ام تا شما را دعوت کنم به دینِ حق و شما را از کُفر و ضلالت برهانم. پس اگر دعوتِ ما را قبول کردید و به ترکِ آتش‌پرستی بگفتید، من همچنان که بودم پادشاهِ شما باشم و تیار داشت و مُراعاتِ شما کنم و اگر نه که خلافِ من پیش گیرید و دعوتِ من اجابت نکنید و به دینِ حق در نیابید، شما از قومِ من نباشید و من خصمِ شما تا آن‌گاه که شما را هلاک کنم.»

و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش هرگز غردی و اهلِ یمن را آن آتش حاکمِ خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی در کاری، پیشِ آن آتش رفتندی و حکمِ خود بر آن آتش برداشتندی، پس زیاده‌ای از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم به سلامت بماندی. چون تبع قومِ خود را چنان پیغام فرستاد، ایشان وی را جواب دادند که «ما پیشِ حاکمِ خود رویم و حکم به وی برداریم (یعنی آتش) تا پیدا شود که ما برحقیم یا تو.»

آن گاه، تبع گفت «شاید».

پس اهل یمن جماعتی را اختیار کردند و بُتان را بیاراستند و به دست ایشان دادند و کسی پیش تبع فرستادند تا وی نیز جماعتی بفرستد و با همدیگر به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند. تبع آن دانشمندان را بفرستاد تا با ایشان به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند و ایشان «تورات» برگرفتند و با خود ببرند. چون به نزدیک آتش رسیدند، بیشتر از ابن جماعت که اهل یمن ایشان را فرستاده بودند بُتان را بر سینه گرفتند و به قاعده‌ی ایشان تضرع پیش گرفتند و به نزدیک آتش می‌شدند و می‌گفتند «ای خدای ما (یعنی آتش)، تو داور بسزایی و می‌دانی که تبع که پادشاه ما بود و تو را می‌پرستید، اکنون دینی دیگر بگرفته است و ترک پرستیدن تو کرده است و آمده است و بر ما جفا خواهد کرد و به قهر ما را از دین آبا و اجداد خود بیرون می‌کند. اکنون، ای خدای ما، حکم پیش تو آوردیم و راه به تو می‌دانیم. اگر ما بحکم، او را از ما بازدار و اگر وی بحق است، تا برویم و به وی ایمان آوریم و دین وی گیریم».

ایشان چون این سخن‌ها بگفتند، از میان آتش زیانه برآمد و آن بُتان که داشتند، همه را پاک بسوخت. و اهل یمن آمده بودند و به نظارت ایشان ایستاده بودند تا ظفر که را خواهد بود. چون چنان دیدند، همه دلتنگ شدند.

بعد از آن، دانشمندان که از پیش تبع آمده بودند دفترهای «تورات» برگرفتند و می‌خواندند و به نزدیک آتش می‌شدند. چون ایشان به آتش نزدیک می‌شدند، آتش کناره می‌گرفت و دور باز می‌شد و ایشان از پی آتش همی رفتند. و هر چند که ایشان پیش باز می‌رفتند، آتش دورتر می‌رفت و کم می‌شد. تا چون زمانی برآمد، آن آتش به آن بزرگی به یکبار بازندیدند و هرگز آن را باز نیافتند.

و اهل یمن چون چنان بدیدند، یقین بدانستند که دین تبع دین حق است و ایشان را متابعت وی می‌باید کردن. آن گاه، همه روی درنهادند و برفتند و ایمان آوردند و ترک بُت پرستی بکردند و دین یهود گرفتند و ایمان به خدای و به پیغامبر ما بیاوردند و اصل یهود از آن روز باز پیداشد. و اهل یمن درین از قوم حمیر بودند و تبع خود از فرزندان وی بود.

پس چنین گویند که چون قوم حمیر ایمان آوردند و به دین حق درآمدند، ایشان را خانه‌ای بود پیش از آن و آن را «رِثام» نام کرده بودند و همچون خانه‌ی کعبه آن را



### حکایت فرزندانِ تُبّع

حُرمت می‌داشتند و آن خانه را می‌پرستیدند و تعظیم آن می‌نمودند. و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی، از دیوارِ خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سؤالی که دانشندی از وی کردند و جواب بشتیدندی — چنان که آواز می‌شنیدند و شخص نمی‌دیدند. و قومِ حِمیر به آن سبب عظیم مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرم می‌داشتند. و بعد از آن، اگرچه ایمان آورده بودند، از زیارت و تعظیم آن خانه باز نمی‌ایستادند و به قاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤال‌ها و جواب‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

آن دانشمندان چون آن حال بدیدند، پیشِ تُبّع رفتند و گفتند «قومِ تو را اگرچه ایمان آوردند، لیکن هنوز مفتونند به این خانه و این آواز که از وی می‌شنوند. بدان که آوازِ دیو است که ایشان را می‌فریاند و با ایشان سخن می‌گوید و می‌خواهد که ایشان دیگر بار در فتنه افکند و از دین حق برآورد. و اگر فرمان دهی، تا ما برویم و این شیطان از این دیوار بیرون آوریم و در میانِ قومِ وی را بکشیم تا به یکبار فتنه از میانِ قوم برخیزد و قوم در راهِ ایمان استوار بیستند.»

تُبّع گفت «شاید. و این کار عظیم مصلحت است.»

آن دانشمندان رفتند و از میانِ دیوارِ خانه به مثالی سگی سیاه بیرون آوردند و در میانِ قوم او را بگشتند و آن خانه را خراب کردند و قوم را به یکبار از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جاده‌ی دینِ حق ایشان را بداشتند. (و چنین گویند که اثرِ آن خانه در یمن هنوز مانده است.)

و بعد از تُبّع، مُلکِ یمن باز پسرِ تُبّع افتاد: حَسَن ابنِ تُبّع.

### حکایتِ فرزندانِ تُبّع

محمد ابنِ اسحاق گوید که چون تُبّع از دنیا مُفارت کرد و مُلک باز پسرِ وی افتاد و وی نیز خواست که همچون پدر جهانگیری کند و اطراف‌ها که پدرش نگشوده بود بگشاید پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصدِ بحرین کرد. چون به بحرین آمد و چند

مدّت حصار بحرین بداد، لشکرش ملال بگرفت و خواستند که به ین باز شوند و نمی یارستند که با پادشاه بگویند. آن گاه، امیران و لشکر که بودند، همه با هم بنشستند و مشورت کردند و غدّری برانداشیدند. و حسان که پادشاه ایشان بود برادری داشت و نام آن برادر عمرو ابن تیان اسعد بود، پیش وی برفتند و وی را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادر خود بکشد و او پادشاه باشد.

عمرو برفت و برادر خود بکشت و لشکر برگرفت و باز ین رفت و پادشاهی می کرد بعد از چند مدّت، او را رنجی پدید آمد، چنان که خواب از چشم وی برفت و هر چند که کوشید که چشم وی در خواب شود، چشم وی خواب نگرفت — نه در شب و نه در روز. و بی طاقت شد. اطباء و منجّان پیش خود خواند و هر چند که وی را مُداوات می کردند و از بهر وی طلسم ها می ساختند، هیچ فایده ای نمی داشت. روزی، خشم گرفت و خواست که ایشان را به قتل آورد. گفت «شما به چه کار باز آییید که این قدر رنج مرا مُداوات نمی توانید کردن؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، هر چه در وسع و طاقت ما بود به جای آوردیم. لیکن سبب نمی دانیم که این همه مُداوات چرا مفید نیست.»

و در میان ایشان، یکی بود از همه بزرگ تر. بر بای خاست و گفت «ای پادشاه، من در کتابی چنین دیده ام که هر که برادر خود به ناحق بکشد، خدای خواب از چشم وی ببرد و سهر و بی خوابی بر وی مسلط کند و به هیچ موجب رنج وی مُداوات خود قبول نکند.» آن پادشاه چون این سخن از وی شنید، دانست که این سخن راست گفت. آن گاه، خشم گرفت بر آن جماعتی که وی را به آن داشته بودند تا برادر خود به قتل آورده بود و همه را بخواند و سیاست کرد.

و در میان ایشان، یکی بود که او را دوزعین گفتندی. چون نوبت به وی رسید، گفت «ای پادشاه، من که دوزعینم بر تو حجّتی دارم. اگر بر قتل من زمانی صبر کنی، بگویم.» پادشاه گفت «بگو تا آن حجّت چیست!»

دوزعین گفت «حجّت من بر تو کاغذ پاره ای است که در بحرین به تو دادم.»

و حکایت این چنان بود که چون امیران غدّر ساختند و عمرو را از راه ببردند در بحرین و وی را بر آن داشتند تا برادر خود — حسان — بکشد و پادشاهی از آن وی باشد، این دوزعین در میان ایشان بود و هم امیر بود و به پنهان برفت و عمرو را گفت

«ای پادشاه، مصلحت نیست تو را قتل برادر کردن. و قوم جِیَر که تو را بر سر این کار می دارند به جای تو خیانت می کنند و از بهر غرض خود این سخن به تو می گویند — که می خواهند که باز یمن شوند و آسوده و خوش در خانه ها بنشینند و جنگ و مصاف نکنند. اکنون، زینهار، تو قول ایشان مشنو — که اگر بشنوی، بعد از این پشیمانی خوری و تو را سودی ندارد.» و از این جنس نصیحت بسیار کرده بود، لیکن او را هوس پادشاهی در سر بود و هر چند که وی می گفت، نصیحت نشنود و سخن وی در گوش نمی گرفت. ذورعین چون دید که فایده ای نمی دارد و قبول نمی کند و از کشتن برادر خود باز نخواهد ایستادن، دو مصرع بیت بگفت و در کاغذ پاره ای نوشت و به دست عمرو داد. گفت «ای عمرو، این حُجَّتِ ست از من بر تو. نگاه دار تا روزی که مرا به کار باید.» عمرو ندانست که این چیست و در زیر قباي خود پنهان کرد.

پادشاه در زیر قباي خود نگریست و آن کاغذ پاره بازیافت و باز کرد و بخواند. آن گاه، بدانست که ذورعین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سر شفقت کرده بود. پس دست از وی بازداشت و او را مُراعَات بسیار کرد. و تا زنده بود، هر کاری که کردی، به مشورت وی کردی.

و چون وی از دنیا برقت، مُلکِ یمن در اضطراب افتاد و قوم جِیَر به هم برآمدند و وجه التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت. آن گاه، شخصی از بیرون که او را خُنیعه گفتندی و وی نه از آبنای ملوکِ یمن بود لیکن او را شوکتی بود، به تغلیب و تسلط مُلکِ یمن به دست فرو گرفت و آخیار و اشرافِ قوم جِیَر جمله برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندانِ بزرگانِ این قوم به جملگی برداشت و خراب کرد و مُلکِ یمن به کلی خود را مسلم کرد. و این خُنیعه مردی خبیث فاسق بود و عمل قوم لوط داشت و با معروف زادگان و بزرگ زادگان به قهر و تَغْلِب رسوایی می کرد. و مردم از این سبب از دست وی سخت به رنج بودند و دست به دعا برداشته بودند تا حق تعالی او را هلاک کند.

و از فرزندان بُع، پسری کوچک مانده بود — برادرِ حَسَن ابنِ تِیانِ اَسْعَد — و او را رُرعی ذوئواس گفتندی. و این خُنیعه که پادشاه بود راه به وی نبرده بود و وی را از پادشاه پنهان می داشتند تا بزرگ شد. چون بزرگ شد، جوانی خوب نیکو برآمد. خُنیعه را از حال وی خبر شد و خواست که وی را رسوا کند. پس او را پیش خود خواند تا رسوایی کند، چنان که با دیگر معروف زادگان کرده بود.

### ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران

زُرعه‌ی ذوثوئاس احوال می‌دانست که وی را از بهر چه می‌خواند و تیغی با خود پنهان کرده بود. و این زُرعه از زیبایی که بود، او را «یوسف» می‌خواندند. پس، پیش لُحَیْعه رفت و خلوت ساختند. لُحَیْعه خواست که دست بر وی دراز کند، زُرعه آن تیغ از میان برآورد و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد. مردم چون بدانستند که زُرعه او را به قتل آورد، جمله خُرم شدند و برفتند و زُرعه را بیاوردند و بر تخت پادشاهی بنشانند و پادشاهی به وی دادند. و مُلکی به کام دل می‌راند و مردم همه از وی خشنود بودند و زُرعه مدتی پادشاه و این بود. و این زُرعه آخر کسی بود که در عین پادشاهی کرد از فرزندانِ تیغ.

### ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران

محمد ابن اسحاق گوید که اصلِ ترسایی در عرب اوّل در نجران پیدا شد. و نجران شهری بود در زمینِ عرب و مردم پُرهر در آن شهر بسیار بودند. و بعضی ترسا بودند و دینِ عیسا داشتند و بعضی با اهلِ شرک بودند و بُت‌هی پرستیدند. و رئیسِ ایشان که دینِ ترسایی داشت، نام وی عبدالله ابن ثامر بود.

و در سببِ ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران دو روایت کرده‌اند:

یک روایت آن است که شخصی بود که وی را قَیمِیون عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و دعایی که کردی مُستجاب شدی و از علم و فضل بهره‌مند بود و عادت وی آن بود که سیاحت کردی و به هر جایی که برسیدی، پیش از یک دو روز نبودی و جایی که وی را بشناختندی، زود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بُنایی دانستی و از کسبِ دستِ خود خوردی و روز یکشنبه، به قاعده‌ی ترسایان، تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و بامداد تا شب به عبادت مشغول بودی. اتفاق را، در دیهی برسد از جانبِ شام و در آن دیه، مردی بود او را صالح گفتندی. آن مرد بر احوالِ قَیمِیون واقف شد و بدانست که او ولی‌ایست از اولیایِ خدای و عظیم در کارِ قَیمِیون شد و شب و روز در بندِ آن شد تا معرفتی با وی به دست آورد و چند روز رفیق

وی شود و صحبت و خدمتِ وی در یابد. و قَیمِیون برخلافِ عادت، چند روز، اتفاقِ را، در آن دِه مقام کرده بود و هر یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و به عبادتِ خدای مشغول شدی. و صالح پیوسته در بندِ ترصدِ حالِ وی بود، لیکن نمی یارست مخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن.

پس هر روز یکشنبه که قَیمِیون به صحرا رفتی، صالح از پی وی برفتی و جایی پنهان شدی. چنان که قَیمِیون در غارِ شدی، وی به نزدیکِ وی شدی و نگاه می کردی تا قَیمِیون نماز چه گونه می کردی. در این حال، اژدهایی دید که قصدِ قَیمِیون کرده بود و به نزدیکِ وی رسیده بود. صالح چون چنان دید، ترسید که قَیمِیون را هلاک کند، آواز برداشت و گفت «یا قَیمِیون، خود را نگاه دار — که اژدهایی روی به تو نهاده است.» قَیمِیون التفاتی به سخنِ وی نکرد و هیچ تشویشی در خود نیاورد و همچنان به نماز مشغول شده بود.

پس اژدها چون به نزدیکِ وی شد، بر کناره ی سجاده ی وی حلقه کرد و بخت و جان بداد.

قَیمِیون چون از نماز فارغ شد، روی باز پس کرد و صالح دید و گفت «ای مرد، تو را چه افتاده بود که این آواز می دادی؟»

صالح گفت «ای دوستِ خدای، اژدها قصدِ تو می کرد و می ترسیدم که تو را هلاک کند. آن گاه، این دلیری کردم و آواز بر آوردم.»

قَیمِیون گفت «ای مرد، ندانستی که هر که از خدای بترسد، همه چیزی از وی بترسند؟»

بعد از آن، صالح به نزدیکِ وی شد. دید که اژدها حلقه کرده بود بر کنارِ سجاده ی وی و جان داده بود. صالح چون چنان دید، خود را باز نتوانست نگاه داشتن و در پایِ قَیمِیون افتاد و بوسه بر قدم های وی می داد و می گفت «از بهرِ خدای، مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبتِ تو باشم و برکاتِ آنفاسِ تو دریابم!»

قَیمِیون گفت «ای مرد، تو را طاقتِ صحبتِ من نباشد و جایی که مرا بشناختند، من خود آنجا مقام نکنم و نتوانم بودن آن جایگاه.»

صالح گفت «لا بُد باشد که من در خدمتِ تو باشم و اگر مرا به سنگ از پیشِ خود برانی، باز نگرדם.»

قیمیون چون آن جدّ و ارادت او بدید، رضا داد و صالح را به خود قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس از حال وی خبر ندهد. و آن گاه، با هم باز دیه گردیدند.

قیمیون چون چند روز دیگر در آن دیه می بود، بر سر هر رنجوری که می رفت، دعایی بر وی بکردی و به برکت دعای وی، خدای او را شفا فرستادی. و سبب آن بود که وی را می بردند به کار گِل و در هر جایی که رنجوری بودی و وی آن رنجور بدیدی، دعا بر وی بکردی، در حال شفا یافتی. زیرا که وی را بر ایشان شَفَقَت آمدی. و مردم دیه آن حال از وی دیده بودند و دانسته بودند.

اتفاقاً راء رئیس دیه را پسری بود نابینا و مفلوج. خواست که قیمیون ببرد تا بر وی دعا کند. گفتند «قیمیون را به بهانه‌ی دیگر بیاید بردن. و اگر نه که وی را این سخن روشن بَرَش گویند، بدانند که مردم وی را بشناختند و بگریزد.»

رئیس گفت «من او را به چه بهانه بخوانم؟»

گفتند «به بهانه‌ی کار گِل.»

پس رئیس خود پیش وی رفت و گفت «ای قیمیون، در خانه‌ی من عمارتی هست و می خواهم که تو آنجا کار کنی. اگر رنجی به خود گیری و بیایی و نظری برافکنی، متنی باشد.»

قیمیون گفت «شاید.» برخاست و به خانه‌ی وی شد.

و رئیس گفته بود و پسر را در خانه خوابانیده بودند و چادر بر سر وی داده بودند. چون قیمیون به سرای وی رفت، رئیس دست وی بگرفت و به بهانه‌ی عمارت دیدن در آن خانه برد که پسرش خفته بود.

چون قیمیون در آن خانه رفت، چادر از وی برگرفت. قیمیون نظر بر وی افکند، گفت «او را چه بوده است؟»

گفتند «مفلوج و نابیناست. چنین که می بینی، همیشه طَرِج الفِراش است.»

قیمیون را بر وی شَفَقَت آمد. پس دست به دعا برداشت و حق تعالی دعای وی اجابت کرد و در حال، آن پسر بینا و تندرست شد.

قیمیون حوّن بدانست که وی را بشناختند در آن دیه، از آنجا بیرون رفت و صالح با وی برفت و روی به صحرا نهادند و می رفتند. چون پاره‌ای برفتند، درختی دیدند بزرگ. چون به نزدیک آن درخت رسیدند، آوازی شنیدند که می گفت «ای قیمیون، از من مگذر

و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی!»

صالح گفت «این کیست و این چه جایی ست و وی چه می‌داند که تو قِیمیونی؟»  
گفت «ای صالح، این ولی‌ای ست از اولیایِ خدای و وی را در این ساعت وفات  
خواهد رسید. حق تعالا مرا در این صحرا حواله از بهر وی کرد تا وی را دفن کنیم و  
ضایع نمائند.»

پس چون پیشِ درخت آمدند، آن شخص را دیدند: سر به سجود نهاده و جان به حق  
تسلیم کرده. پس قِیمیون و صالح در ایستادند و آن دوستِ خدای را دفن کردند و بروی  
نماز کردند.

و چون از کارِ وی فارغ شده بودند، قِیمیون با صالح، هر دو با هم، روی در بیابان  
نهادند و می‌رفتند تا به زمینِ عرب رسیدند. خَفَاجَه درآمد و ایشان را هر دو برپود و  
ببرد. و بعد از مدتی، ایشان را برگرفتند و به شهرِ نجران بردند و به بندگی بفروختند.

و اهلِ نجران در آن وقت بُت‌پرست بودند و از جمله ایشان را درختی خرما بود سخت  
بلند و با قُوّت و اهلِ نجران بیشتر آن درخت را می‌پرستیدند و هر هفته، قاعده آن بود که  
مرد و زن بیرون شدند و جامه‌ی سنگین‌ها بردند و آن درخت را به آن جامه‌ها  
بپارستند و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بروی کردند و یک شبانه‌روز پیشِ وی مُقام  
کردند و آن را می‌پرستیدند و بعد از آن، به شهر بازآمدند.

و مردی معروفِ محترم بود در آن شهر و اتفاقاً را، قِیمیون عابد از خَفَاجَه خریده بود  
و قِیمیون پیشِ وی می‌بود و شغلِ وی می‌کرد. چون روز بودی، کارِ وی می‌کرد و به شب  
که فارغ شدی، در خانه‌ای تاریک شدی از سرای و خلوت ساختی و تا روز عبادت  
کردی، چنان که هیچ‌کس را بر وی اطلاع نبود.

شبی، آن مرد که وی را خریده بود به آن خانه نگاه کرد که قِیمیون در آن نماز می‌کرد و  
آن خانه را دید که بی چراغی و آتشی متَوَر شده بود و قِیمیون را دید در نماز و وی را آن  
حالتِ عَجَب آمد. پس، پیشِ قِیمیون آمد و گفت «این چه روشنایی است و این چه دین  
است که تو داری؟»

قِیمیون گفت «نورِ حق است و این دین که من دارم دینِ عیسا است که پیغامبرِ خدای  
بود. و بدان که اهلِ نجران جمله گمراه‌اند و این دین که دارند دینِ باطل است و این درخت

که ایشان می‌پرستند نمی‌باید پرستیدن — که آن درخت سودی و زیانی به ایشان نتواند رسانیدن.»

آن مرد را آن سخن از وی عَجَب آمد و گفت «این چون تواند بودن که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم باطل است؟»

قیمیون گفت «اگر می‌خواهی، تا من به تو نمایم که دینِ شما دینِ باطل است.» او گفت «چه کنی؟»

گفت «من فردا بروم و دعا کنم و این درخت که شما آن را می‌پرستید از پای درافند، بی آن که من دست به وی بازنهم.»

آن مرد گفت «اگر تو این بُرهان ما را بنمایی، ضرورت ما بدانیم که دین تو حق است و ما بر باطلیم. و آن گاه، ما که مردمِ نجرانیم، به دینِ تو درآئیم و به تو ایمان آوریم.»

روزِ دیگر، چون خلقِ نجران به قاعده‌ی خود بیرون رفتند و آن درختِ خرما را به جامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراسته بودند، قیمیون با آن مرد که او را خریده بود بیرون رفتند. پس آن مرد از پیش برفت و حکایتِ قیمیون با مردمِ نجران بکرد و ایشان را بیجا گاهانید که «وی دعوی چنین بکرده است که این درختِ خرما که ما می‌پرستیم و به خدایی گرفته‌ایم دعا کند و از پای درافگند، بی آن که چوبی زند یا دست به وی بازند.»

ایشان همه تعجب کردند و گفتند «این ممکن نگردهد.» بعد از آن، همه مُنتَظِر و منتظر شدند تا قیمیون برسد.

چون قیمیون برسد، در نماز ایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست به دعا برداشت. چون وی از دعا فارغ شده بود، درخت دیدند که از پای درافتاد و پیخِ وی از زمین برآمد. پس خوابه‌ی قیمیون و اهلِ نجران چون چنان دیدند، به جلگی ایمان آوردند و مسلمان شدند و دینِ قیمیون گرفتند و مُتَابِع و مُتَمَثِّل امرِ وی شدند. این روایتِ اوّل است در ظاهر شدنِ دینِ نجران به ترسایی.

و به روایتی دیگر چنین گویند که سببِ ظاهر شدنِ دینِ عیسا در نجران آن بود که به نزدیکِ نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مُقام داشت و اهلِ نجران کودکان را پیشِ وی می‌فرستادند تا سحر از وی می‌آموختند. و معروفی اندر آن شهر بود که وی را نایر



گفتندی و پسری داشت که وی را عبدالله گفتندی و هر روز پسِ خود با کودکانِ نجران به پیشِ آن ساحر فرستادی به آن دیه تا وی نیز سحر آموختی.

اتفاقِ راه، این قَیمِیونِ عابد به نجران رسید و برفت و میانِ نجران و میانِ آن دیه که ساحر دَرَش بود خیمه‌ای بزد و در آن خیمه نشست و شب و روز به عبادتِ باری مشغول شد. و هر روز، کودکانِ نجران چون به پیشِ ساحر رفتندی، بر وی گذر کردند. پس عبدالله این تأثیر از جمله‌ی آن کودکانِ زیرک تر بود و هر روز که بگذشتی، بر وی نظر کردی و قَیمِیون را دیدی روی در قبله آورده و در غار ایستاده. وی را آن حالت از وی خوش آمدی چون چند روز نظر کرد و آن حالت بدید، قَیمِیون را دوست گرفت آن‌گاه، از کودکانِ تخلف کردی و پیشِ قَیمِیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی و سخنی وی بشنیدی. بعد از آن، برخاستی و پیشِ ساحر رفتی. و ساحر از وی پرسیدی که «تو چرا دیر آمدی؟» عبدالله این تأثیر عُدّری بیاوردی.

چون مدتی بر این برآمد، دینِ قَیمِیون گرفت و ایمان به وی بیاورد و توحید خداوند بگفت، لیکن ایمانِ خود از مادر و پدر پنهان می‌داشت و هر روز به قاعده برخاستی و بر ساحر رفتی و بیشتر، در راه، چون به خیمه‌ی قَیمِیون رسیدی، زمانی با وی بنشستی و احکامِ شریعتِ عیسا از وی بیاموختی و بعد از آن، روی به خانه‌ی ساحر نهادی. تا مدتی اندک، در دینِ عیسا فقیه شد و آن‌چه او را به کار می‌بایست در دینِ عیسا بیاموخت. بعد از آن، وی را هوسِ دیگر علمها برخاست و هم از پیشِ قَیمِیون، هرچه او را می‌بایست می‌آموخت تا سخت زیرک و فاضل برآمد.

آن‌گاه، حالِ قَیمِیون بدانست که نامِ بزرگِ خدای می‌داند و هرچه می‌خواهد به آن می‌تواند کردن. پس عبدالله در بنده آن شد که نامِ بزرگِ خدای از قَیمِیون درآموزد و هر چند کوشید و التماس از وی کرد، قَیمِیون اجابت نکرد و او را نیاموخت و گفت «برو — که تو آن را نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی، به هلاکِ خود و خلقِ کوشی.»

هر چند که قَیمِیون او را از آن منع می‌کرد او را شعف و هوسِ آن زیادت می‌شد. آن‌گاه، قَیمِیون را گفت «چون غی‌گویی که نامِ بزرگِ خدای کدام است، افرادِ نامهای خدای مرا بگویی و به جلگی مرا بیاموزا»

پس قَیمِیون افرادِ نامهای خدای به جلگی وی را بیاموخت. بعد از آن، روزی بنشست و آن نامها بر لوح پاره‌ای بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پاره‌ها یک یک در

آتش می انداخت تا همه را بسوخت. بعد از همه، یکی مانده بود و آن را در آتش انداخت و نسوخت. بعد از آن، بدانست که آن نام بزرگی خداوند است. و بر قیمیون رفت و گفت «من اسم اعظم خدای می دانم.»

قیمیون گفت «برو — که آن چه تو را مقصود بود بدانستی. لیکن گمان چنان می برم که آن را نگاه نتوانی داشت و سی خود و خلقی به باد بردهی.»

پس عبدالله ابن ثامر چون اسم اعظم دانسته بود، هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی، بدیدی و گفتی که «اگر از بُت پرستی به دین من آیی، تا من دعا کنم و خدای تو را از این رنج شفا دهد.»

ایشان گفتندی «ای عبدالله، اگر تو این رنج از ما برداری، ما به ترک بُت پرستیدن بگویم و به دین تو در آییم.»

عبدالله اسم اعظم بگفتی و باد به ایشان دمیدی و خدای ایشان را شفا دادی. آن گاه، ایمان بیاوردندی و به دین عیسا درآمدندی. تا خلق بسیار تبع وی شدند و ایمان بیاوردند.

بعد از آن، پادشاه را از آن حال خبر شد و مردم وی را گفتند که مردی به این صفت ظاهر شده است و «خلق بسیار تبع وی شده اند و از آن می ترسیم که خلق و ملکی نجران به دست فروگیرد و از تو بستاند.»

آن گاه، پادشاه نجران مرد فرستاد و عبدالله ابن ثامر را بخواند و گفت «این چیست ای مرد که تو خلقی را از راه بهره ای و ایشان را از دین و ملت خود برآورده و مُتابع و محکوم خود کرده ای؟ اگر از این کار توبه می کنی، قَخیره. و اگر نه، بفرمایم تا تو را عبرت دیگران کنند.»

عبدالله گفت «با من هیچ نتوانی کردن.»

پادشاه بر وی خشم گرفت و فرمود تا وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و او را از آن جایگاه به زیر اندازند.

و چون وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و به زیر انداختند، چون نگاه کردند، عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود و برخاست و باز شهر نجران آمد.

و مقرّبان پادشاه با پادشاه بگفتند که «آن چه فرمودی کردیم و وی را هیچ رنجی نرسید.»

دیگر بار، فرمود تا وی را بگیرند و به میان دریا اندازند.  
س، وی را بگیرفتند و به میان دریا انداختند و وی از میان دریا بی رنجی به درآمد و دیگر بار باز شهر آمد.

و پادشاه دیگر بار از حال وی خبر یافت. و هرگاه که پادشاه با وی این چنین حرکتی می کرد و وی را رنجی نمی رسید، خلقی دیگر بسیار تبع وی می شدند و ایمان به وی می آوردند و دین عیسا می گرفتند. و پادشاه زیادت از آن خشم می گرفت و به نوعی دیگر می فرمود تا او را هلاک می کردند. و هر چه با وی می کردند، عبدالله اسم اعظم می خواند و وی را رنجی نمی رسید. تا به همه نوع بکوشیدند و او را هلاک نتوانستند کرد. آن گاه، عبدالله پادشاه را گفت که «ای پادشاه، بدان که هیچ با من نتوانی کردن لیکن اگر می خواهی که مرا هلاک کنی، من بگویم که چه باید کردن.»  
گفت «بگو!»

گفت «اول ایمان به خدای و رسول وی — عیسا — بیاور و توحید بگویی و ایمان به پیغامبران وی بیاور و بعد از آن که ایمان به عیسا آورده باشی، به دین من درآیی. آن گاه، اگر خواهی که مرا هلاک کنی، توانی.»

پادشاه از پس که می خواست که وی را هلاک کند و نمی توانست به هیچ طریق، چون عبدالله آن چنان بگفت، پادشاه ایمان بیاورد و به دین وی درآمد و توحید خدای بگفت. آن گاه، عبدالله را پیش خود خواند و عصایی برگرفت و بر سر وی زد و وی را بکشت. و چون عبدالله را هلاک کرد، دیگر بار کافر شد.

و مردم نجران اتفاق کردند و برفتند و عبدالله را برگرفتند و به اعزاز و اکرام او را دفن کردند و همه ایمان آوردند و به دین وی درآمدند و فرمان پادشاه نبردند و شریعت عیسا و دین وی پیش گرفتند.  
و اصل دین عیسا در نجران از این سبب بود.

## حکایتِ اصحابِ اُخدود

پس زُرعه‌ی ذونواس که پادشاهِ ین بود، چون این حال بشنید که اهلِ نجران بر پادشاهِ خود عاصی شدند (و نجران از آن وی بود و پادشاهِ آن جایگاه از جهتِ وی بود و زُرعه و اهلِ ین دینِ یهود داشتند)، زُرعه برخاست و روی به نجران نهاد. چون به نجران رسید، اهلِ نجران را گفت «شما را مختار کردم میانِ کشتنِ شما و میانِ دینِ یهود. یا به دینِ یهود درآیید و دینِ ترسایی بگذارید و اگر نه، شما را همه هلاک خواهم کردن».

اهلِ نجران گفتند «ما را دینِ این است که عبدالله ابنِ ثامر داشت. ما از دینِ وی برنگردیم. تو هر چه خواهی، می‌کن!»

بعد از آن، زُرعه‌ی ذونواس خشم گرفت و فرمود تا گوی چند بسیار فرو برند و آتش در آن برافروختند و اهلِ نجران را بیاوردند و بعضی به شمشیر می‌زدند و هلاک می‌کردند و بعضی در آن گوه‌های آتش می‌افکندند و می‌سوختند. و به این طریق، در یک روز در قُربِ بیست هزار تن از نجران به قتل آورد. و این جمله آن است که حق تعالا در «قرآن مجید» یاد کرد و گفت «قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ...» و «اُخدود» گوها باشد که در زمین فرو برند — مثلِ خندقی یا جویی. و حق تعالا از فعلِ زُرعه‌ی ذونواس که با اهلِ نجران کرد خبر باز داد و گفت «این همه با اهلِ نجران کرد — که ایشان به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آوردند و بُت پرستیدن رها کردند. ولیکن ما از فعلِ ایشان غافل نیستیم. فردای قیامت، همچنان که ایشان اهلِ نجران به آتش بسوختند، ما ایشان را همچنان که ایشان را سوختند باز سوزانیم و عذابِ آخرت به چندین بار سخت‌تر است از آن».

(چنین گویند که در زمانِ عمر ابنِ خطاب، در خرابه‌ای، چاهی فرو می‌برد یکی از اهلِ نجران و گوری در آن چاه پیدا شد و شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بر سرِ خود نهاده.

آن مرد برقت و مردمِ نجران را خبر کرد. مردمِ نجران بیامدند و نگاه کردند: عبدالله ابنِ ثامر را دیدند که همچنان در گور نشسته بود و دست به آن زخم نهاده بود که پادشاهِ نجران به وی زده بود.

بس دستِ وی از جای برگرفتند و خون از زخمِ وی روان شد. و چون دستِ وی باز جای نهادند، خون باز ایستاد. و در دستِ وی، انگشتری بود که به آن نوشته بود «رَبِّی اللهُ». یعنی خدای من «الله» است و پروردگار و آفریدگار من وی است. پس اهلِ نَجْران آن حال با عمر این خطّاب باز گفتند. عمر گفت «او را همچنان که بود باز گذارید و او را به خاک باز پوشید و هیچ تعرّض مرسانید — که وی را همچنان از گور برانگیزانند تا خدای قصاصِ وی باز کند.»

## فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حَبَش

چون زُرعدی ذوئِواس با اهلِ نَجْران آن بیداد کرد و آن همه به قتل آورد از اهلِ نَجْران، یکی بود که او را دوسی ذی ثَعْلَبان گفتندی و وی اسی نیکو داشت. چون حال چنان دید، برنشست و بگریخت. و لشکرِ ذوئِواس بدانستند و از قفایِ وی برفتند و وی را نیافتند.

و دوسی ذی ثَعْلَبان برفت به نزدیکِ قیصرِ روم و حال با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا او را لشکر دهد و به جنگِ زُرعدی ذوئِواس رود. قیصر بهانه آورد که «ولایتِ شما از من دور است و لشکرِ روم رغبتِ نمایند که به آن جایگاه آیند. لیکن من از خود نامه بنویسم به مَلِکِ نَجَاشی که مُلکِ حَبَش از آنِ وی است و وی هم از دینِ ماست، تا وی با تو لشکر بفرستد و انتقامِ کارِ شما از زُرعه و قومِ وی باز خواهد.»

بعد از آن، قیصرِ روم از بهرِ وی نامه‌ای به مَلِکِ نَجَاشی نوشت که «دوسی ذی ثَعْلَبان می‌رسد و مُراعاتِ وی کنید به لشکر!»

آن‌گاه، دوس نامه برگرفت و برخاست و از روم به جانبِ حَبَش رفت، پیشِ نَجَاشی، و نوشته‌ی قیصر به وی داد و قصّه و حالِ اهلِ نَجْران و بیدادی که به ایشان رفته بود با وی بگفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد.

و نَجَاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد. و سرورِ لشکر امیری بود نامِ آن امیر آریاط بود. پس، کشتی‌ها ترتیب کردند و روان شدند تا به ساحل

فرو د آمدند. دوسِ ذی ثعلبَان چون ایشان را به ساحلِ فرو د آورد، کس فرستاد و از اهلِ نجران لشکری که با وی موافق بودند پیشِ خود خواند پس زُرعه‌ی ذونُواس چون بشنید که لشکرِ حَبَش به ساحلِ بحر رسید، او نیز لشکرِ خود جمع کرد و برخاست و پیشِ ایشان باز آمد. زُرعه با لشکرِ حَبَش مصاف داد و طاقَتِ ایشان نداشت و خود با لشکریانِ روی به هزیمت بنهادند. و لشکرِ حَبَش روی در قَفای ایشان نهادند و همه را به قتل آوردند.

پس زُرعه‌ی ذونُواس چون چنان دید، گفت من جان از دستِ ایشان به در نخواهم برد. باره‌ای راه برفت و گفت من اگر خود را هلاک کنم، اولاتر است از آن که ایشان مرا هلاک کنند. آن گاه، همچنان که برنشسته بود، با اسبِ سر در میانِ دریا نهاد و می‌رفت تا غرق شد. و شعرهای بسیار گفته‌اند عرب از بهر این جنگ و غرقه کردنِ زُرعه خود را در میانِ آب.

پس چون لشکرِ یمن منهزم شدند و ایشان را به قتل آوردند و زُرعه که پادشاهِ ایشان بود غرق شد، اَریاط با لشکرِ حَبَش برخاست و به یمن آمد و مُلکِ یمن به دست فرو گرفت. و حکایتِ خواب که سَطِیح و شِق از آن رَبعه ابنِ نَصَر گفته بودند که بعد از این به چند سال لشکرِ حَبَش بیاید و مُلکِ یمن بگیرد، راست شد.

## برخاستنِ آبَرهه در یمن

محمد ابنِ اسحاق گوید که اَریاط دو سال مُلکِ یمن برآند و بعد از آن، آبَرهه به خلافِ وی برخاست و لشکرِ حَبَش دو گروه شدند و بعضی با وی متفق شدند و بعضی دیگر با اَریاط بودند. و بعد از آن، آغازِ جنگ کردند. و چون از هر دو جانب لشکر ترتیب کرده بودند و به جنگِ یکدیگر پیرون آمدند، آبَرهه پیغام فرستاد و گفت «این جنگِ دو گروهی به سببِ من و تو در لشکرِ حَبَش افتاده است — که اگر ما لشکر بگذاریم و به هم برآیند، از هر دو جانب به قتل آیند و لشکرِ حَبَش در میانه مستأصل شود. اکنون، تو تنها به جنگِ من آی تا من تنها به جنگِ تو آیم، پس، از ما هر کدام که هلاک شود، آن

دیگر پادشاه باشد.»

آریاط گفت «این غایتِ انصاف است که آبزه داد. مگر که او از جانِ خود سیر است که با من برابری می‌جوید و تنها به جنگِ من می‌آید.»

و آریاط مردی با قد و قامت بود و شکلی خوش داشت و آبزه مردی کوتاه و با ضخم بود و شکلی ناخوش داشت. لیکن آبزه مردی گُرُز و طَرَّار بود و چون این پیغام به آریاط فرستاد، غلامی داشت که او را عَتَوَدَه گفتندی، با وی مواضعه کرد که «چون آریاط به من حمله آورد، تو از پیشِ وی درآی و او را به قتل آورا»

پس، قرار افتاد میانِ آریاط و آبزه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب به نظاره شوند. و آریاط زره درپوشید و نیزه بر دست گرفت و برنشست و از میانِ لشکر بیرون رفت و آبزه نیز همچین کرد. چون نزدیکِ یکدیگر شدند، آریاط پیشتر حمله کرد و نیزه بر سرِ آبزه فرو گذاشت. پس آبزه سر فرو دزدید و نیزه‌ی وی رد کرد، اما هم گوشه‌ی نیزه بر لب و بینی آبزه رسیده بود و لب و بینی حمله برگرفته بود. (و از این جهت، او را بعد از آن، «أشرم» گفتندی که لب و بینی نداشت. و به تازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد، او را «أشرم» گویند.)

پس چون آبزه نیزه‌ی آریاط از خود رد کرد، عَتَوَدَه — غلامِ وی — از پس درآمد و حربه به آریاط زد و او را بکُشت.

چون آریاط را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَشِ حمله بازِ آبزه گردیدند و مُلکِ یمن او را مسلّم شد.

و بعد از آن، چون خبر به نجاشی رسید که آبزه چنین کار کرد و آریاط به قتل آورد و خود به پادشاهی نشست، نجاشی بر وی عظیمِ خشم گرفت و گفت «او را از کجا یازای آن باشد که بی دستوریِ من کارهای چنین کند؟» پس، سوگند خورد که به زمینِ یمن رود و سر و ریشِ آبزه بپراشد و او را به جانِ زینهار ندهد.

آبزه چون این بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته است و سوگند خورده است، تحفه‌ای چند راست کرد و ترتیبِ بسیار بکرد و به پیشِ نجاشی فرستاد، با تایی جند موی از سر و ریشِ خود که جدا کرده بود و انتپانه‌ای خاک که پُر کرده بود از زمینِ یمن: حمله به دستِ رسولی بفرستاد و رسول را گفته بود که «به نجاشی گوی که آبزه می‌گوید که آریاط بنده و خدمتگارِ تو بود و من بنده و خدمتگارِ توام و این کار بکردم و آریاط به قتل

آورد، نه از بهر خود کردم — که از بهر تو کردم که پادشاهی. زیرا که آریاط لشکر داری غمی کرد و اسباب جهان گیری نمی دانست و لشکر همه از وی مُشْتَکی بودند و ترسیدم که اختلاف میانِ لشکرِ حَبَشِ درافتد و لشکرِ بیگانه بر وی فرصت ییابد و مُلْکِ مین از دست ما برود. از این سبب. او را به قتل آوردم تا مُلْکِ مین بر تو که پادشاهی، بماند. و من بنده ای از آن توام. و شنیدم که مُلْکِ بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده است و من راستی سوگندِ مُلْکِ را، موی سر و ریش خود برگرفتم و از خاکِ مین پاره ای در انبانه ای کردم و هر دو به خدمتِ تو فرستادم تا تو آن خاک را فرو ریزی و پای بر آن نهی و اُستره برگیری و آن موی را به اُستره فرو کنی تا سوگندِ مُلْکِ راست باشد. و او را رنجبه نباید شدن و به مین آمدن، از بهر بنده ای.»

چون رسولِ آبَرَه به پیشِ نَجَاشی آمد و این تُخمه ها برد و جمله ی سخن ها بگزارد و موی و انبانه بیاورد و خاک فرو ریخت، نَجَاشی را خوش آمد و آن حرکت که وی کرده بود به عقل و کفایتِ آبَرَه گواهی داد و نَجَاشی را خوش آمد و از وی خُشْند گشت و رسولِ آبَرَه را تیار داشت و او را به دلخوشی گسیل کرد و مُلْکِ مین به آبَرَه بگذاشت.

## حکایتِ اصحابِ پیل

پس آبَرَه مُلْکِ به قاعده می راند و تمکینی تمام خود را به دست آورد. پس او را هوس برخاست و بفرمود تا در صَنْعایِ مینِ کلیسیایی بنا کردند و آن را «قُلَیس» نام نهادند و عمارتی تمام در آن بکرد، چنان که در روی زمین هیچ پادشاه را عمارتی چنان نبود و نکرده بود. پس چون آن کلیسیا تمام شد، پیغام به نَجَاشی فرستاد و گفت «ای پادشاه، من در صَنْعایِ مینِ کلیسیایی بنا کردم و عمارتی در آنجا پدید آورده ام که در روی زمین هیچ پادشاهی را عمارتی چنان نیست. و دیگر عزم چنان دارم که به اقبالی پادشاه، حجّ جمله ی عرب از مکه باز صَنْعایِ مینِ آورم و کس را به کعبه نگذارم که بروند.» بعد از آن، خادمان را بفرمود تا بسیاری از ایشان به خدمتِ کلیسیا بازایستادند و جامه های نیکو در آن خانه پوشانیدند و سَدَنَه و حُجَّاب معین کرد و بفرمود تا همچنان که کعبه، آن را طواف



می کردند و تعظیم آن به جای می آوردند.

آن گاه، عرب بنشیندند که آبرزه کلیسیایی کرده است و آن چنان عیارتی پدید آورده است و دعوی کرده است که حجّ جمله ی عرب باز آنجا افگند از کعبه. ایشان را غیرت برخاست و در بند آن شدند که به نوعی، استخفای بر آن کلیسیا آورند که جمله ی جهانیان را معلوم شود. پس یکی از قبیله ی بنی فُقیم برخاست — و بنی فُقیم از قبیله ی بنی کِنانه بودند — و گفت «من بروم و حیلتي سازم که چهار گوشه ی خانه ی وی به نجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن بازگویند.» گفتند «نیکو می گویی.»

آن گاه، برخاست و به جانب صناعا رفت و خود را به شکل راهبان ساخت. چون به در کلیسیا رسید، خود را چنان نمود که وی از مسافتی دور به قصد زیارت قُلَیس آمده است. و بعد از آن، به اندرون رفت و زیارت آنجا بکرد و بنشست تا شب درآمد. و چون شب درآمد، هیچ کس را به اندرون نمی گذاشتند که برفتند. پس خادمان بیامدند و او را گفتند که «برخیز و بیرون شو.»

وی گفت «من چندین مسافت بریده ام و رنج کشیده ام و بیامده ام تا یک شب در این کلیسیا به عبادت مشغول باشم و زیارتی چنان که شرط باشد بکنم. شما چه گونه روا دارید که رنج من ضایع گردانید و نگذارید که من مُراد خود از این جایگاه بگیرم؟» این بگفت و تضرّع بسیار می نمود.

خادمان پنداشتند که راست می گوید و او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و در آن پیش بیستند.

پس آن مرد عرب که آمده بود چون جای خالی دید، برخاست و هر چهار گوشه ی خانه به نجاست ملوث کرد و آنجا که محراب ایشان بود بنشست و بریست و به نجاست بیالود و هر چه می توانست کردن از کارهای پلید، همه در آن کلیسیا بکرد. و چون این همه بکرده بود، برفت و در گوشه ای از آن کلیسیا پنهان شد. تا روز دیگر که خادمان به کلیسیا درآمدند و در کلیسیا بگشودند.

چون به اندرون آمدند، مرد عرب چشم خادمان بیاید و به در جست و برفت و بگریخت، حنان که او را ندیدند.

پس چون ایشان به اندرون آمدند و دیدند که همه جای در نجاست گرفته است و آن

مرد این همه حرکت‌های خارج کرده است و محراب و چهارگوشه‌ی کلیسیا به نجاست بیالوده است، خادمان از خود بترسیدند که آب‌رَهه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند. پس، در حال، برفتند و او را از آن حال خبر دادند و گفتند «ای مَلِک، دوش مردی عرب بیامد به حیلَت و در کلیسیا چنین و چنین حرکت‌ها کرد و ما می‌دانیم که این مردِ اعرابی این حرکتِ خُبث کرده است و این چنین حالی با قُلَیس به دست آورده است از بهر آن که ایشان شنیده‌اند که تو چنین عبارتی کرده‌ای و فرموده‌ای و این از بهر آن کرده‌اند که تو حجّ جملی اعراب باز آن جایگاه افکنده‌ای تا حج آن جایگاه کنند و ایشان در بند این نکالی شدند و چنین ستیزه‌ها بر قُلَیس کردند که خانه‌ی توست.»

آب‌رَهه چون سخنی ایشان بشنید، باور نداشت. پس خود برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که به آن همه علامت، به نجاست بیالوده بودند. سوگند خورد که تا نرود و خانه‌ی کعبه خراب نکند و سنگهای خانه‌ی کعبه به یمن نیاورد، قرار نگیرد. و بفرمود تا قُلَیس به آب و گلاب بپُشتند و در و دیوار آن به مُشک و عنبر بیالودند و صد هزار مِجَر زَرین بفرمود تا پُر عود کردند و آن جایگاه بسوختند. آن‌گاه، لشکر جمع کرد و پیلانِ جنگی ترتیب کرد و هر اسبانی که او را می‌بایست برگرف و روی به مکه آورد تا خانه‌ی کعبه خراب کند.

اعراب چون بشنیدند که آب‌رَهه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته است و روی در مکه نهاده است، تعصّبِ خانه را، اتفاق کردند که «پیشِ وی باز باید رفتن و جنگ با وی باید کردن.»

پس نخست کسی که به جنگِ آب‌رَهه بیرون آمد ذُوَنُفَر بود و این ذُوَنُفَر از اشراف و بزرگانِ یمن بود و چند قبیله از عرب در حُکُم وی بودند. چون وی بشنید که آب‌رَهه روی در مکه نهاد، لشکر جمع کرد آن‌چه بود و از حوالی مکه کسی که با وی موافق بود به یاری خود خواند و برخاست و پیشِ آب‌رَهه باز آمد و مصاف دادند. و لشکرِ حَبَش بسیار بودند و عرب طاقتِ ایشان نداشتند و به هزیمت برفتند. و ذُوَنُفَر را بگرفتند و پیشِ آب‌رَهه آوردند. آب‌رَهه خواست که وی را بکشد. ذُوَنُفَر گفت که «ای آب‌رَهه، زیستنِ من بهتر تو را به کار آید که کُشتنِ من.»

و گویند که آب‌رَهه مردی حلیم بود. چون ذُوَنُفَر چنین گفت، دست از کُشتنِ وی برداشت

و بفرمود تا او را محبوس کنند.

چون پیشتر آمد، نُفیل ابن حَبِیب که رئیسِ قبیله‌ی خُثَعم بود لشکر جمع کرد و پیشِ اَبَرَه باز آمد. با دیگر قبایل. و اَبَرَه با ایشان مصاف داد و عرب را بشکست و نُفیل ابن حَبِیب گرفت و خواست که وی را بکشد، وی گفت «ای اَبَرَه، مرا زینهار ده تا در پیش تو باشم و زمینِ عرب تو را دلیلی کنم.»

اَبَرَه دست از وی برداشت و او را زینهار داد.

پس، در پیشِ اَبَرَه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا به زمینِ طایف رسید.

چون به زمینِ طایف رسید، قومِ تَغِیف که رئیسان و مهترانِ طایف بودند، دانستند که با اَبَرَه برنیایند. آن گاه، تحفه‌های بسیار راست کردند و پیشِ وی باز شدند و گفتند «ای مَلِک، ما همه بنده و خدمتگارانِ توایم — که مَلِک از بهرِ خراب کردنِ طایف نیامده است و این ساعت، ما را القاس از مَلِک آن است که از ما تجاوز کند و تعرّضِ لات که معبدگاهِ ماست نرساند، تا با مَلِک کسی بفرستیم که دلیلی کند تا مَلِک را به مکه رساند و ولایتِ ما به حالِ خود رها کند.» و لات جایگاهی بود در طایف که اهلِ طایف آن را می‌پرستیدند.

پس اَبَرَه از آنها تجاوز کرد و تعرّضِ اهلِ طایف نرسانید. پس اهلِ طایف یکی را در پیشِ او کردند تا لشکرِ وی را دلیلی کرد تا به مکه. و نامِ آن کس ابوِ رِغال بود. و ابوِ رِغال در پیشِ لشکرِ حَبَش بود و ایشان را دلیلی می‌کرد تا به یک منزلی مکه ایشان را فرود آورد — جایی که آن را مُغَیْس گفتندی.

چون به آن منزل رسیدند، پس ابوِ رِغال بُرد و وی را همان‌جا دفن کردند. (و عرب بعد از آن، گورِ وی را سنگسار کردند — از بهرِ آن که دلیلی لشکرِ اَبَرَه کرده بود. و این ساعت، هنوز آن عادت مانده است و هر کس که به گورِ وی رسد، سنگ به گورِ وی اندازد و نفرین بر وی کند.)

پس اَبَرَه چون به آن منزل فرود آمد، امیری را با لشکر به حوالیِ مکه فرستاد و گَنَهِ اشترانِ مکه غارت کردند و بیاوردند. و در آن میان، دویست سرِ اشتر از آنِ عبدالمطلب بود. و عبدالمطلب در آن وقت مهتر و پیشوایِ اهلِ مکه بود.

پس قبیله‌ی کِنانه و قبیله‌ی هُذَیل که اندر حوالیِ مکه بودند، اتفاقاً کردند و جمع آمدند تا به جنگِ اَبَرَه بیرون آیند. بعد از آن، ایشان کس فرستادند از بهرِ احتیاط تا

احباط کنند تا لشکر آبرهه چندند و چون است. پس چون بیرون آمدند و احتیاط نکردند، دانستند که به این قبیله‌ها که پیرامین مکه‌اند طاقبت وی ندارند. آن‌گاه، حرکتی نکردند و به جنگی وی ترفتنند.

و آبرهه هم از آن منزل که فرود آمده بود، رسولی به مکه فرستاد و نام آن رسول حنّاطه بود و وی را «حنّاطه‌ی حمیر» گفتندی. پس، او را گفت «برو و رئیس مکه را بگوی که به جنگی شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مال شما کاری نیست. بل که ما آمده‌ایم تا خانه‌ی کعبه را خراب کنیم و بازین رویم. پس اگر شما دست از پیش بردارید و متعرض نباشید، هیچ‌کس را با شما کاری نیست و نباشد و اگر متعرض شوید، خود آن‌چه سزای شماست ببینید.»

حنّاطه به مکه آمد و پیرسید که رئیس و پیشوای مکه و مکّیان کدام است و کیست و او را نشان به عبدالمطلب دادند. پیش وی رفت و آن‌چه آبرهه با وی بگفته بود باز گفت عبدالمطلب گفت «برو و آبرهه را بگوی که ما سر جنگ با تو نداریم، زیرا که می‌دانیم که ما با لشکر تو برنیاویم. لیکن حدیث خانه‌ی کعبه خراب کردن؛ بدان که این خانه‌ی خدای است و خانه‌ی خلیل وی است — ابراهیم — و وی اگر خواهد که خانه‌ی خود و آن خلیل خود نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، ما هیچ نتوانیم کردن.»

چون عبدالمطلب چنین جواب داد، حنّاطه گفت «آبرهه فرموده است که تو با من بیایی و پیش وی رویم.»

عبدالمطلب گفت «شاید.»

آن‌گاه، جماعتی از فرزندان برگرفت و جمعی از قوم قُرَیش و پیش وی شدند. چون به لشکرگاه رفتند، عبدالمطلب پیش از آن که پیش آبرهه رفتی، ذونقر را طلب کرد — و میان ذونقر و عبدالمطلب معرفت و دوستی بود — و ذونقر آن بود که اوّل وی لشکر کرده بود و به جنگ آبرهه بیرون آمده بود و او را بگرفته بود و محبوس کرده. و چون وی را طلب کرد و وثافی ذونقر به وی نمودند، عبدالمطلب برخاست و به پیش وی رفت و گفت «ای ذونقر، چون می‌بینی این کار؟»

ذونقر گفت «چه گوید کسی که گرفته‌ای باشد و محبوس پادشاهی باشد و بامداد و شب‌انگاه انتظار کند که وی را سیاست کنند؟ لیکن ای عبدالمطلب، مرا دوستی هست که وی را قلیبان پادشاه است و نام وی اُتیس است و وی را قُربتی هست و گستاخی با تِلک

آبرَهه دارد و من او را وصیت کنم تا تو را پیشِ مَلِک برد و در حقّ تو سخن نیکو گوید.»  
عبدالمطلب گفت «مرا خود این کفایت است.»

ذو نفر اُتیس را پیشِ خود خواند و او را گفت «ای اُتیس، عبدالمطلب رئیسِ مکه است و مردی کریم است و هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد. و چون مردم را طعام داده باشد، وحوش و سیبач را که بر سرِ کوهند طعام فرستد. و اینک آمده است که مَلِک را ببیند. باید که تو او را پیشِ مَلِک ببری و در حقّ وی سخن های نیکو گویی و شغلِ وی بازگزاری.»

اُتیس گفت «آنچه از پیشِ توام بردن، هیچ تقصیر نکنم.»  
پس، برخاست و پیشِ مَلِک رفت و گفت «ای مَلِک، مهترِ قُریش و رئیسِ مکه ایستاده است و می خواهد که تو را ببیند. و وی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار طعام دهد و وحوش و سیبач بر سرِ کوه بی بهره نگذارد و ایشان را به وظیفه هر روز طعام فرستد.»

پس آبرَهه گفت «او را درآور!»

و عبدالمطلب سختِ مردی باشکوه بود و قوی بود و شکلی و منظری خوش داشت. چون پیشِ آبرَهه رفت و آبرَهه نظری در وی کرد و طلعتِ وی بدید، عظیمِ وقاری از آن عبدالمطلب در دلِ وی افتاد، چنان که از سرِ تخت به زیر آمد و عبدالمطلب را در برگرفت و اکرام و احترام بسیار بنمود. بعد از آن، خواست که عبدالمطلب را بر تخت نشاند، لیکن از لشکرِ حبشِ شرم می داشت. پس، با وی بر سرِ بساط بنشست و عبدالمطلب را بر پهلویِ خود بنشاند. آن گاه، ترجمانی بیاورد و گفت «از وی پرس تا چه حاجت دارد؟»  
ترجمان عبدالمطلب را گفت که «مَلِک می فرماید که حاجتِ عرض ده.»

عبدالمطلب گفت «حاجتِ من آن است که دوستانِ سرِ اشتر از آنِ من برده اند و مَلِک بفرماید و باز دهند.»

ترجمان همان سخن با آبرَهه باز گفت. و آبرَهه را ناخوش آمد — که عبدالمطلب سخن از اشتر گدایِ خود کرد و از بهرِ خانه‌ی کعبه حکایتی نکرد و شفاعتی نکرد. پس، ترجمان را گفت «به وی گوی که چون من تو را دیدم، وقاری و هیبتی از آنِ تو در دلِ من پیدا شد، چنان که اگر سخن در مملکتِ من بگفتی، من از بهرِ تو از سرِ مَلِک و پادشاهی برخاستم. اکنون، چون تو از بهرِ محقری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهرِ خانه

شفاعتی نکردی و خانهای کعبه فرو گذاشتی و می‌دانی که آمده‌ام که آن را خراب کنم، مرا این ساعت در حیّ تو ظرفِ دیگر افتاد و آن وقار در من کمتر شد.»

ترجمان همین سخن با عبدالمطلب بازگفت. بعد از آن، عبدالمطلب گفت «مَلِک را بگوی که من خدو، و ند این دو یست اشترم و شفاعتِ آن کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگ تر و قادر تر است به نگاه‌داشتِ آن. اگر خواهد که آن را نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، مرا با آن کاری نیست.» ترجمان همچنان با پادشاه بازگفت.

آبرَهه بفرمود و اشتران وی باز دادند.

بعد از آن، عبدالمطلب چون اشترانِ خود باز استد و بازِ مکه آورد و حال با فُریش و مردمِ مکه بازگفت و ایشان از وی دستوری خواستند تا از مکه بیرون شوند و هر چه دارند از غنیمت به کوه بَرند و بنهند. و وی دستوری بداد و اهلِ مکه را باز پرداختند و جمله مالها به کوه بردند آن چه داشتند.

و چون همه رفته بودند، عبدالمطلب گفت بروم و کعبه را سخنی بگویم. برفت و حلقه‌ی کعبه در دست گرفت و به دعا و تضرّع درآمد و گفت «بار خدایا، بنده‌ی تو رَحَل و خانهای خود نگاه داشت و دستِ دشمنِ خود از آن کوتاه کرد. تو نیز دستِ دشمنِ خود از خانهای خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بُنائِ ایشان بر خانهای تو زیادت نگردد و قُوّت و شوکتِ ایشان بر شوکتِ تو. پس اگر فروگذاری تا دشمنانِ تو خانهای تو خراب کنند، ما را بفرمای تا بعد از این تو را کجا پرستیم؟»

عبدالمطلب این بگفت و دست از حلقه‌ی خانهای کعبه بازداشت و به کوه رفت و بنشست و نظاره می‌کرد تا لشکرِ حبشِ خود چه خواهند کرد.

پس چون عبدالمطلب از پیشِ آبرَهه برفت و آبرَهه بدید که وی هیچ سخن از کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دستیابی نباشد به آن، او را خشم زیادت شد و لشکرِ خود را بفرمود تا جمله خود را درپوشیدند و برنشتند و پیلان را بفرمود تا بباراستند و سازهای جنگ به آن ترتیب دادند. بعد از آن، خود برنشت و با لشکرِ جمله به یکبار روی به مکه نهادند.

و چون به یکبار روی به مکه نهادند، ثقیل ابنِ حَبِیبِ خَتَمی که او را گرفته بودند و با خود می‌داشتند، چون چنان دید، برفت و گوشِ آن پیل که سرِ همدی پیلان بود بگرفت — و آن پیل را نام «محمود» بود — و در گوشِ وی فرو گفت «ای پیل، تو را نام محمود

### حکایت اصحاب پیل

است. اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه — که در حَرَم و شهرِ خدای می‌روی و اگر به ناصواب قدم در آن نهی، هلاک شوی.»

چون نُفیل این در گوشِ وی گفت، خود بگریخت از لشکرِ حَبَش و به کوه بر شد و پنهان شد و در حال که نُفیل دست از گوشِ پیل برداشت، پیل زانو فرو زد به آن سخن که وی را گفته بود و بیشتر از آن ترفت. هر چند که پیلبان را چوب می‌زد که باشد که برخیزد، برمی‌خاست.

و لشکرِ حَبَش جمله پیشِ وی جمع شدند و کوشیدند تا وی را بر پای دارند، نتوانستند. چون عاجز شدند، گفتند «روی پیل باز جانبِ یمن کنید تا ببینیم که برمی‌خیزد یا نه!»

پس، روی پیل باز جانبِ یمن کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.

دیگر بار، روی باز جانبِ مکّه کردند. دیگر بار، زانو فرو زد و ترفت.

گفتند «روی وی باز جانبِ شام کنید!»

روی وی باز جانبِ شام کردند. در حال، برخاست و می‌دوید.

همچنین، روی به هر جانب که می‌کردند می‌رفت، مگر به جانبِ مکّه — که چون روی به آن جانب کردند، زانو فرو زد و ترفت.

لشکرِ حَبَش بدانستند که پیل به مکّه نخواهد رفت. آن گاه، همه عاجز شدند و متحیر بماندند و تدبیر کار ندانستند که چه کنند.

در این حال، پس باری بلایی بر ایشان فرستاد و مرغابی چند از دریا برانگیخت بر مثالی پرستوک‌ها و سنگها برمی‌داشتند به منقار، هر یکی به مقدارِ نخودی، و بیامدند و بر سرِ لشکرِ حَبَش بیستادند و آن سنگها بر سرِ ایشان فرو ریختند. به هر کجا که می‌رسید، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. اگر به سر می‌آمد، از زیر به در می‌افتادی و اگر بر پهلو می‌آمدی، از جانبِ دیگر گذر می‌کرد. و آن سنگها بر مثالی آتش بود. به هر کجا می‌آمد، آبه می‌کردی و اعضایی آن کس از زخمِ آن ریزه‌ریزه شدی.

لشکرِ حَبَش چون چنان دیدند، بی‌طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصدِ گریختن کردند. و به هر جانب که می‌دویدند، سنگ بر سرِ ایشان می‌بارید. و بانگ و فغان از میانِ ایشان برخاست و نُفیل ابن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس گردند. و نُفیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می‌خواندند. و نُفیل از سرِ کوه آواز

ایشان می‌شنید و جواب باز نمی‌داد.

پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که ماندند، بگریختند و روی به صنّعی بن نهادند و سنگی از آن سنگها بر سر آبرّه آمده بود و وی را هلاک کرده بود و او را باز صنّعا بردند. و چنین گویند که چون می‌مُرد، جمله‌ی اعضایی وی ریزیده و بوسیده بود و پوست از اندام وی جدا شده بود و بر مثالی مرغی که در حال از خایه به در آمده باشد شده بود.

محمّد ابن اسحاق گوید که هرگز در زمین عرب جُدّری و حصبه نبود و آن سال پیدا شد و هرگز درختِ شور و تلخ نبود چون اراک و کَرّه و حَنْظَل و حَرَمَل، از آن سال پیدا شد.

پس حق تعالی از قصّه‌ی اصحابِ پیل و لشکرِ حَبَش که قصد آن کردند که کعبه را خراب کنند خبر با سیّد داد و می‌فرماید: «نبیّی — یا محمّد — که پروردگار تو با اصحابِ پیل چه کرد؟» و گفت «ما این همه با اصحابِ پیل کردیم و این بلا که بر سرِ ایشان فرستادیم، از بهرِ تالیفِ قُرَیش و انتظامِ احوالِ ایشان، تا رونقِ حالِ ایشان به جای خود بماند در میانِ عرب و کارراستیِ ایشان در رحلتِ الشّتاء و الصّیف بر وفقِ مَعهود بماند.» و بدان که قُرَیش را در یک سال دو سفر بود: یکی در تابستان، به جانبِ شام، و یکی در زمستان، به جانبِ یمن و طایف و جمله‌ی کارراستیِ ایشان از آن بودی. و اگر نه آن بودی، در مکه نتوانستندی بودن و نشستن و تفرقه در میانِ ایشان افتادی. پس خدای به سببِ آن که تا رحلتِ ایشان به شام و یمن به قاعده‌ی خود بماند و اسبابِ معاشِ ایشان بر وفقِ مَعهود، مادام، مُتَمَهّد و مُتَمَتّی باشد، کیدِ اصحابِ پیل از ایشان مردود گردانید و دستِ تعدّی لشکرِ حَبَش از حَریمِ حَرَمِ خود کوتاه کرد و مَنّت نهاد بر اهلِ مکه — خصوص بر قُرَیش.

عایشه گفت که آن کس که سائس و قائدِ پیل و لشکرِ حَبَش بود دیدم به مکه که پیر و کور گشته بود و دست فراز داشته بود و از درِ خانه‌ها پاره‌های نان می‌ستد و می‌خورد. پس چون حق تعالی آن بلا بر سرِ ایشان فرو فرستاد — یعنی آبرّه و لشکرِ وی — و ایشان را مقهور و مغذول کرد، رونقِ قُرَیش و حُرْمَتِ حَرَمِ زیادتِ تراز آن چه بود باز پیدا شد و عرب به جلگی تعظیم و احترامِ تمام از آن قومِ قُرَیش بنمودند و گفتند که قُرَیش



فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

«اهلُ الله» اند — یعنی خاصگیانِ خدای اند — و کسِ برابری با ایشان نتواند کردن و هر آن کسی که با ایشان خیانتی کند یا با ایشان عداوت کند، بر سرِ وی همان آید که بر سرِ آبزه و لشکرِ حبشِ فرود آمد. و اشعارها بسیار اندر این واقعه‌ی اصحابِ پیل و هلاک شدنِ ایشان گفته‌اند.

و سیّد در آن سال به وجود آمد و هلاک شدنِ ایشان معجزه‌ای بود از معجزه‌های او — یعنی سیّد.

## فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

محمد ابن اسحاق گوید چون آبزه به مرگ آمد، مُلکِ یمن باز پسِ وی افتاد، یکسومِ این آبزه، و بعد از وی باز برادرِ وی افتاد، یعنی مسروق ابن آبزه. بعد از آن، لشکرِ حبش در یمن دستِ ظلم و تجاوز برگشودند و جور و تعدّی با خاص و عام پیش گرفتند و غریب و مُقیم را می‌رنجاندند و بر توانگر و درویش بیداد می‌کردند، تا اهلِ یمن به طاقت رسیدند و شب و روز هلاکِ ایشان از خدای می‌خواستند.

چون حال چنین افتاد، از قبیله‌ی بنی‌حِمْیر که پادشاهی و مملکتِ یمن به اصل از آن ایشان بود، شخصی برخاست که او را سیفِ ذی یَزَن می‌گفتند و بر قیصرِ روم رفت و حالِ اضطرابِ اهلِ یمن و از ظلم و تعدّی لشکرِ حبش با وی بگفت و استعانت از وی طلبید و گفت «ای پادشاه، لشکری با من بفرست تا من مُلکِ یمن تو را مسلم گردانم و لشکرِ حبش از آن جایگاه بیرون کنم!»

قیصر گفت «از ما به یمن دور است و رغبت کمتر نمایند لشکرِ ما به آن جانب.» پس چون قیصر اجابت نکرد، سیفِ ذی یَزَن از آن جایگاه برخاست و قصدِ کوفه کرد. و ثُعمان ابن مُنذر از جهتِ کسرا انوشه‌روان آن جایگاه عامل بود در کوفه و در حوالی قُرأت. سیفِ ذی یَزَن بر وی رفت و حال با وی بگفت و جمله پیشِ وی شرح باز داد.

ثُعمان گفت «اگر صبر کنی، تا من پیشِ کسرا روم و تو را پیشِ وی برم و قصّه‌ی تو با

وی بگویم و جهد بکنم که وی لشکر با تو بفرستد و مقصود تو بر آید.»

پس سیف پیش وی بیود تا آن گاه که نُه مان بر قاعده‌ی خود، قصد دیدن کسرا کرد و سیفِ ذی یَزَن را با خود برد.

و کسرا را اُمّیه عَجَب بود و تختی از عاج ساخته بود در آن ایوان که از بهر مجلس وی ساخته بود و پرداخته بود و تاجی مرصع به لؤلؤ و جواهر و یاقوت از بهر وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالای آن تاج بود و در روی زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های آن بر کشیده بودند و تاقی از سیم خام بر مبنای آن بر آورده بودند و آن تاج را از میان آن سلسله‌های زر و سیم آویخته بودند، چنان که چون کسرا بر سرِ آن تخت نشست، سرِ زیرِ آن تاج داشتی و تاج بر سرِ وی هوار گشتی و پیستادی، چنان که حاجت نبود که دیگری دست فراز کردی و تاج بر سرِ وی راست بنهادی. پس چون کسی غریب پیشِ وی خواستندی بُرد، کسرا بر آن تخت نشست و سرِ زیرِ آن تاج بر زدی و تاج بر سرِ وی راست شدی آن گاه، چون آن کس را در آورده‌ی و کسرا را به آن هیبت و به آن صفت بدیدی، چشمهای وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت، هیچ نتوانستی گفت و به روی درافتادی.

پس چون نُه مان این مُنْذِر پیشِ کسرا رفت و حکایتِ سیفِ ذی یَزَن در خدمتِ وی باز گفت، بفرمود تا سیفِ ذی یَزَن در آورده‌ی.

و سیفِ ذی یَزَن پادشاه زاده بود و مردی سخت زیرک بود و چون به ایوانِ کسرا رسید، سرِ فرو دزدید و پیشِ کسرا رفت و چون دیگران دهشت و اضطراب در خود نیاورد و بیستاد و تحیی به شرط بگزارد و خدمتی نیکو به جای آورد و بعد از آن، آغاز کرد و اضطرابِ اهلِ یمن و قصه‌ی ایشان با لشکرِ حبش بگفت. و گفت «ای پادشاه، اگر تو لشکری با من بفرستی، من لشکرِ حبش از یمن بیرون کنم و مُلک تو را مسلم گردانم.» کسرا گفت «کِرا نکند لشکری را رنجِ داشتن و به یمن فرستادن. و مُلکِ یمن خود چه ارزد که ما لشکری رنجِ داریم و به آنجا فرستیم؟» بعد از آن، بفرمود تا ده هزار درم و خلعتی نیکو به سیفِ ذی یَزَن دادند.

و سیفِ آن خلعت در پوشید و آن درم‌ها برگرفت و هنوز از ایوانِ کسرا بیرون نیامده بود که آن درم‌ها پیشِ مردم فرو ریخت و به مردم داد و برفت. و کسرا را حکایت کردند که سیفِ ذی یَزَن چنین کرد و «آن درم‌ها که وی را داده

بودی همه به مردم داد و پیش مردم بریخت و چون از در به اندرون می آمد به خدمت تو، به ایوانی به این بزرگی و بلندی، سر فرو دزدید.»

کسرا را آن حرکت از وی عَجَب آمد و گفت «او را دیگر بار باز پیش من آورید!»  
برفتند و سیف را دیگر بار باز پیش کسرا آوردند.

کسرا از وی پرسید که «این حرکت چرا کردی؟»  
سیف گفت «چه کردم؟»

گفت «حرکتِ اوّل آن بود که چون پیش من می آمدی، سر فرو دزدیدی در ایوان من. و حرکتِ دیگر آن بود که آن چه من به عطا به تو دادم، نگاه نداشتی و هم در خانه ی من به مردم دادی و پیش خدمتگاران من فرو ریختی.»

گفت «ای پادشاه، بدان که سر در ایوان تو از آن فرو داشتَم که مرا همتی عالی هست و به همه ی عالم در نیاید و ایوان تو اگر چه بلند است، همت من از آن بلندتر است. از این سبب، مرا سر فرو بایست داشتن. اما عطای تو در خانه ی تو فرو ریختم، نه از بی ادبی کردم یا آن که عطای تو مرا در چشم نیامد، بل که از بهر آن کردم که جمله ی کوه و صحرای ولایت من زر و سیم است و سیم به معدن زر و سیم بُردن لایقِ حال من نباشد و لایقِ حالِ پادشاه نیز نبود — که قصد من به خدمتِ پادشاه نه غرض زر و سیم بود، بل که غرض من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد و دادِ مظلوم از ظالم بستانم و نیز پادشاه را خدمتی به جای آورده باشم که مُلکی بی تعب او را مهیا و مسلّم گردانم.» و غرضِ سیفِ ذی یَزَن از این سخن آن بود تا کسرا را رغبت افتد و لشکری فرستد با وی، تا او را بیاگاهاند که مُلکِ یمن کوچک نیست، چنان که وی گفت و جواب وی داد که «مُلکِ یمن آن نیرزد که ما لشکری رنجه داریم و به آن جایگاه فرستیم.»

کسرا چون این سخن بشنید، عظیم در کار وی شد و بعد از آن، خواصِ مُلک را به خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «شما در این چه می بینید؟ این مرد پیامده است و از من لشکری می طلبد و من جواب وی دادم که مُلکِ یمن آن نیرزد که کسی فرستم و کُرا نکند. و بعد از آن، چون کفایت وی بدیدم و سخنی وی بشنیدم، حکایت چنان می کند که همه کوه و صحرای یمن زر و سیم است و ما را دیگر بار رغبت افتاد که پاسِ سخنی وی بازداریم و لشکری با وی بفرستیم.»

چون کسرا این سخن بگفت، ایشان هر یکی سخنی گفتند. بعضی گفتند مصلحت

است لشکر فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست. بعد از آن، یکی بود از همه بزرگ تر در میان ایشان و روی باز پادشاه کرد و گفت «ای پادشاه، تو را اسیران بسیاریند و همه را از بهرِ آن محبوس کرده‌ای که هلاک شوند در زندان. پس اگر پادشاه بفرماید و ایشان را به در آورند و بفرستند تا آن جایگاه جنگ کنند، از دو کار پادشاه را یکی مهیّا شود — بی نَجَی — و هر کدام که بر آید، از مُرادِ پادشاه دور نبُود. از بهرِ آن که چون ایشان به یمن شوند، از دو بیرون نباشد: یا لشکرِ حَبَش از ایشان به هزیمت شوند و مُلکِ یمن تو را مسلم کنند و مُرادِ پادشاه در آن باشد و اگر حال برخلافِ این افتد و لشکرِ حَبَش ایشان را به هزیمت کنند و به قتل آورند، هم مُرادِ پادشاه باشد، زیرا که تو ایشان را از بهرِ سیاست و قتل محبوس کرده‌ای و چون کسی دیگر ایشان را به قتل آورد، همان باشد.»

کسرا این سخن را سخت عَجَب و خوش آمد. پس، بفرمود و مردم که در زندان بودند بیرون آوردند و مردانِ چابک از میانِ ایشان به در آوردند و خیارِ ایشان بشمرند و هشتصد مرد بودند. و مردی در میانِ ایشان بود از خاندانی بزرگ و او را وَهَرِزِ فارسی گفتندی و مردی مردانه بود و کسرا وی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود و هشت کشتی بساختند چنان که هر یکی کشتی صد مرد درش رفتند. و هر ترتیب که بایست کردن بکردند و ایشان را با سیفِ ذی یَزَن در کشتی نشانند و به عَدَن گسیل کردند.

و چون به ساحلِ عَدَن رسیدند، دو کشتی از آن غرق شده بود و شش به سلامت آمده بودند. پس لشکرِ کسرا بر ساحل بنشستند و سیفِ ذی یَزَن برفت و از قبایلِ عربِ دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد.

پس مسروق پسرِ آبرَهه — که پادشاهِ یمن بود — چون بشنید که لشکرِ پارس بر کناره‌ی دریا فرود آمده بود، لشکر برگرفت و پیشِ ایشان باز آمد. چون به ایشان رسید، مصاف دادند و وَهَرِزِ تبری بر پیشانیِ مسروق زد و مسروق را به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش روی به هزیمت نهادند. پس سیفِ ذی یَزَن و وَهَرِز در ققائِ ایشان ایستادند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و اسیر بسیار گرفتند. و باقی بگریختند و باز حَبَش رفتند.

آن گاه، وَهَرِز و سیفِ ذی یَزَن روی به صنعا نهادند که دارالملکِ یمن بود. چون به درِ صنعا رسیدند، عَلم از دروازه به اندرون می‌بردند و دروازه کوتاه بود و عَلم سرنگون خواستند کرد تا در اندرون برند، وَهَرِز گفت «عَلم ما سرنگون نشاید کرد.» و بفرمود و

دروازه بکندند و عَلمِ راست در صَنا بردند.

و مُلکِ یمن به دست فرو گرفتند و مُلکِ یمن به دستِ وَهَرز و لشکرِ پارس مقرر شد و صدقِ سخنِ سَطِیح و شیق که در تعبیرِ خوابِ رَبِیعَه ابنِ نَصر گفته بودند که «مُلکِ حَبَش از یمن به دستِ سیفِ ذی یَزَن منقطع شود»، پیدا شد. و سیفِ ذی یَزَن و دیگر شعرا در این فتح شعرا گفته‌اند.

و وَهَرز و لشکرِ پارس آنجا مُقام ساختند و مُلکِ یمن خود را مقرر کردند و فرزندان و قبایل از ایشان حاصل شد و قبیله‌ی ایشان هنوز در یمن مانده است. و چنین گویند که طاووسِ یمنی از فرزندانِ ایشان بود. و کسرا مُلکِ یمن بر وَهَرز بگذاشت و بعد از وی، بر فرزندانِ وی.

## حکایت اسلام باذان

محمد ابن اسحاق گوید که لشکرِ حَبَش در مُلکِ یمن هفتاد و دو سال بودند و مملکت برانند: چهار سال از آن آریاط بود و باقی از آن اَبَرَهه و پسرانِ وی. و بعد از هفتاد و دو سال، از جهتِ کسرا، وَهَرز پادشاه بود و بعد از وی، پسرِ وی مرزبان و بعد از وی، پسرِ وی تَیجَن ابنِ مرزبان. و بعد از آن، کسرا او را معزول کرد و امری دیگر — پارسی — بفرستاد، نامِ وی باذان. و باذان پادشاهِ یمن بود تا پیغامبرِ ما ظاهر شد. بعد از آن، پیغامبرِ ما چون آغازِ دعوت کرد، وی به پیغامبرِ ما ایمان آورد.

و حکایتِ اسلامِ وی چنان بود که پیغامبرِ ما چون دعوت آغاز کرد و پیغامبری آشکارا کرد و بعضی مردم به وی بگریزند، احوالِ پیغامبرِ ما به کسرا رسید که «مردی از مکه ظاهر شده است و دعوی پیغامبری می‌کند و طاعتِ کس غمی‌برد و مردم را به دینِ خود دعوت می‌کند و خلق به وی گرویده‌اند و ایمان آورده‌اند.»

کسرا خشم گرفت و نامه‌ای به باذان نوشت به جانبِ یمن که «به سمعِ ما چنین رسید که مردی در حدِّ مکه پیدا شده است و طاعتِ ما غمی‌برد و مردم را به دینِ خود می‌خواند و می‌گوید که من پیغامبرِ خدایم. اکنون، لشکر برگیر و به جنگِ وی شو و اگر به طاعتِ ما

در می آید و توبه می کند از این کار، وی را بگذار و اگر نه، سر وی بردار و به پیش من فرست!»

باذان مردی عاقل بود. چون نوشته ی کسرا به وی رسید، نامه ای بنوشت و نامه ی کسرا در میان نامه ی خود نهاد و به حضرت سید فرستاد.

و سید چون نامه ی کسرا بخواند، جواب نامه ی باذان باز کرد که «حق تعالا با من وعده کرده است که در فلان روز، پسر کسرا پدر خود — کسرا — را بکشد.»

باذان چون نامه ی سید بخواند، آن را نگاه داشت و گفت «اگر این مرد پیغامبر است، همچنان که وی گفته است، کسرا به قتل آورند و من ایمان به وی بیاورم. و اگر وی پیغامبر خدای نیست، هراینه خلاف سخن وی پیدا شود و من آن گاه، لشکر کم و به خصمی وی شوم.»

باذان روز به روز می شمرد و انتظار می کرد تا آن روز که سید گفته بود. و چون به آن روز رسید، خبر بیاوردند که شیرویه — پسر کسرا — پدر خود را بکشد.

پس چون خبر کسرا به باذان رسید که وی را به قتل آوردند، هم در آن روز که سید خبر داده بود، باذان هم در حال مسلمان شد و ایمان آورد به پیغامبر ما. و چون ایمان آورد، لشکر پارس که با وی بودند، همه ایمان آوردند و مسلمان شدند. بعد از آن، باذان نامه به خدمت سید نوشت و از اسلام خود و آن لشکر خود سید را خبر داد و رسولان بفرستاد. و چون نوشته ی وی به سید رسید، سید خرم شد و سخت شاد شد و رسولان وی را تیار داشت فرمود و خاص این تشریف ایشان را فرمود و گفت «شما که اهل پارسید از ما، اید و حرمت شما پیش من همچون حرمت اهل بیت است.»

(و از این جهت بود که بعد از آن، چون سلمان به خدمت سید رسید، در حق وی گفت «حرمت سلمان چون حرمت اهل بیت من است.»)

و سید جواب نامه ی باذان باز کرد و او را هم بر پادشاهی مین بگذاشت. تا باذان از دنیا برفت و بعد از آن، لشکر اسلام برفتند و مین را بگشادند. و سخن سطیح و شیق که در خواب ربیعہ ابن نصر گفته بودند که «بعد از آن سیف ذی یزن، مُلک مین از آن محمد بود و بعد از او بر خلفای وی باشد،» راست شد.

محمد ابن اسحاق گوید که در مین سنگی پیدا شد و به آن سنگ نوشته بود چند سطر به

زبان سُرّیانی. و چون آن سطرها بر خواندند، از «زبور» بود. آن این بود که در عهد داوود نوشته بودند:

داوود از خدای در مُناجات سؤال کرده است که «مُلکِ یمن از ابتدا که را خواهد بود؟»

و خدای او را گفته است که «مُلکِ یمن از ابتدا از آن جَمِیرِ اَخیار خواهد بود»  
و خدای قوم جَمِیر را از آن «اخیار» خواند که ایشان به یک بُرهان که بدیدند، به نادیده بر سید ایمان آوردند و ترک بُت پرستیدن بکردند. و همچنان، پادشاه ایشان، نَبِیع ابن کُلّی کَرَب، از جندی پادشاهانِ روی زمین سابق آمد در تَهیدِ خیرات و سپردن طریقِ مَبَرّات. زیرا که اوّل کسی از پادشاهان که نصیحتِ عُلّا قبول کردند وی بود، تا به نصیحتِ ایشان از سرِ خشم برخاست و اهلِ مدینه از آن جریمه که کرده بودند عفو کرد — و حکایتِ آن از پیش رفت. و همچنین، اوّل کسی از پادشاهان که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید وی بود. و نخست کسی از پادشاهان که قوم خود از بُت پرستی بازداشت هم وی بود. لاجَرَم، آن پادشاه نیک سیرت در خیرات و مَبَرّات بر دیگر پادشاهان این سَبَق بیافت و قوم وی را در گرفتنِ این راو حق این توفیق بیافتند.  
و دیگر، داوود سؤال کرد و گفت «بارخدا یا، بعد از قوم جَمِیر، مُلکِ یمن از آن کی خواهد بود؟»

جواب آمد که «از آن حَبْشَه‌ی اشرار»  
و خدای در «زبور» حَبْشَه را از آن «اشرار» خواند که ایشان قَصْدِ خرابیِ کعبه کردند، تا بلا بر سرِ ایشان فرود آمد — چنان که حکایت از پیش رفت.  
پس داوود دیگر بار سؤال کرد و گفت «خدا یا، بعد از حَبْشَه‌ی اشرار مُلکِ یمن که را خواهد بود؟»

گفت «پارسِ احرار» — یعنی پارسیان را خواهد بود.  
و از بهر آن خدای پارس را «آزاد مردان» خواند که اوّل کسی از پادشاهان که در عهدِ بَیغامِبرِ ما ایمان آورد به وی و تصدیقِ وی کرد پیش از آن که دعوتِ بَیغامِبرِ ما به وی رسید، باذان بود که پادشاهِ یمن بود. و اوّل پادشاهی که رسول از سرِ طاعت‌داری به حضرتِ سید فرستاد هم وی بود. و همچنین، نخست لشکر که به بَیغامِبرِ ما ایمان آوردند لشکرِ وی بود، تا لاجَرَم ایشان چنین آزادمردی نمودند در قبولِ اسلام و چنین نیکو به کار

آمدند در تصدیق پیغامی ما. سید بعد از آن که خدای ایشان را «احرار» خواند، دیگر ایشان را کرامت فرمود: گفت «ای باذان و قوم باذان که اهل پارسید، شما در قربت و نزدیکی، پیش من چون اهل بیت منید.»

و دیگر، داوود سؤال کرد که «ملک یمن بعد از اهل پارس که را خواهد بود؟» جواب آمد که «فریش تجار را.» — یعنی خلفای سید که از قوم فریشند. و «فریش تجار» را از بهر آن گویند که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بوده است.

## حکایت کسرا شاپور ذوالاکتاف

علمای چنین گویند که چنین حکایت کرده‌اند که در عهد کسرا شاپور ذوالاکتاف، پادشاهی بود که او را ساطیرون گفتندی و بر لب فرات مقام داشتی و فرمان کسرا نپردی و قلعه‌ای محکم کرده بود بر لب فرات و در آن نشسته بودی. کسرا شاپور لشکر پارس و عراق را حمله جمع کرد و برخاست و به جنگ وی رفت و قلعه‌ی ساطیرون را حصار داد چند مدت.

و پیش از آن، حصار داده بود و کاری بر نمی‌آمد. و روزی، بر نشست و به زیر قلعه رفت. و کسرا صورتی خوب داشت، چنان که هر کس که وی را بدیدی، بر وی فتنه شدی. پس چون به کناره‌ی خندق رسید، دختر ساطیرون از بام قلعه بنگریست و کسرا را بدید و بر وی عاشق شد. پنهان پدر، یکی به کسرا فرستاد که «مرا به زنی می‌کنی تا من کلید قلعه پیش تو فرستم؟»

کسرا جواب داد که «اگر این چنین کنی، تو را به زنی کنم و تو را با خود به ملک پارس برم و عراق.»

دختر در شب کلید از زیر سر پدر بدزدید و پیش کسرا فرستاد. و چنین گویند که ساطیرون هر شب مست می‌گشتی، چنان که از هیچ چیز خبر نداشتی و کلید قلعه زیر سر خود بنهادی و اعتماد بر هیچ کس نکردی، الا به دختر خود.

پس چون دختر ساطیرون کلید به کسرا فرستاد، کسرا هم در شب بر نشست و پیامد و



درهای قلعه بگشاد و به اندرون رفت و ساطیرون را به قتل آورد و دختر وی را برگرفت و با خود برد و او را به زنی کرد.

بعد از مدتی، در خانه‌ی خود، نزدیک نیمشب، دختر را دید که در خواب غمی رفت و در بستر خواب از این جانب به آن جانب می‌گردید و اضطراب می‌نمود. پس کسرا او را گفت «چرا اضطراب می‌نمایی و امشب قرار نمی‌گیری؟»

گفت «مرا جای خوش نیست.»

شمع بخواستند و جامه درنوشتنند و بنگرستند، دیدند که یک برگ مورد بر قطع افتاده بود.

کسرا از آن اضطراب وی برنجید و اندیشناک شد و گفت چون این دختر به این نازکی است که از برگ موردی می‌رنجد و اضطراب می‌کند، اگر روزی از من برنجد، ضرورت همچنان که با پدر غدر کرد، با من نیز غدر کند. آن‌گاه، از دختر پرسید که «پدر تو را چه گونه داشتی؟»

گفت «جامه‌ی من از دیباج فلانی کردی و طعام من از مغز استخوان گوسفند ساختی و شراب من به مُشک و ماء‌الورد بیامیختی و یک لحظه مرا از بر خود رها نکردی، از آن که مرا دوست داشتی.»

بعد از آن، کسرا گفت «ای دختر، چون پدرت که تو را به وجود آورد و با تو این همه انعام بکرد، قدر وی ندانستی و به جای وی خیانت کردی، پس قدر من نیز هم ندانی. روزی بباید که با من نیز هم غدر کنی. پس من هم اکنون، پیش از آن که با من خیانت کنی، با تو کاری کنم که عالمیان از آن عبرت گیرند.» آن‌گاه، فرمود و اسبی بیاورند و گیسوهای آن دختر به دنباله‌ی آن اسب بستند و او را تازیانه زدند تا صحرا گرفت و می‌دوید و آن دختر با خود می‌کشید، تا او را پاره پاره کرد.

و حکایت آن دختر مثلی شد در عرب و در آن، شعرها بسیار گفته‌اند.

## رسم بُت پرستیدن در عرب

محمد ابن اسحاق گوید که از نزار ابن مَعَد سه پسر بود: مُضَر ابن نزار و رَبِيعه ابن نزار و أُنَاز ابن نزار. و رَبِيعه و أُنَاز هر دو از یک مادر بودند و مُضَر از مادری دیگر بود. و أُنَاز به جانبِ یمن مُقام داشت و قبیله‌ی بَجِیلَه و خَنْعَم از وی ظاهر شد. و مدارِ نَسَبِ سَید بعد از نزار بر مُضَر است. و از مُضَر دو پسر بود: إلیاس ابن مُضَر و عَیلان ابن مُضَر. و مادرِ ایشان از قومِ جُرْهُم بوده است. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما، بعد از مُضَر، بر إلیاس است. محمد ابن اسحاق گوید که از إلیاس سه پسر در وجود آمد: مُدْرِکَه و طایِخَه و قَعَه. و مدارِ نَسَبِ پیغامبر ما بر مُدْرِکَه است، بعد از إلیاس. و مادرِ ایشان از یمن بود، او را خَنَدِیف بنتِ عمران ابن حاف ابن قُضاعه گفتندی. و نامِ مُدْرِکَه نخست عایر بود و نامِ طایِخَه عمرو.

پس چنین گویند که روزی ایشان به صحرا رفته بودند و اشتر را می‌چرانیدند. شکاری درآمد و آن را بگرفتند و خواستند که آن را بزنند و به کار برند. در این حال، اشتران بر میدند. عایر به عمرو گفت «تو می‌روی که اشتران را بازاری تا من شکاری را طبخ کنم؟ و اگر نه، من بروم و تو شکاری را طبخ کن.» گفت «تو برو که من شکاری را طبخ کنم.» عایر برفت و آن شکاری پیشِ عمرو بگذاشت و اشتران باز آورد و عمرو شکاری طبخ کرد.

در شب، چون بیامدند و حکایتِ آن حال با پدر باز کردند، پدر عایر را گفت «تو مُدْرِکَه‌ای» و عمرو را گفت «تو طایِخَه‌ای.» و آن‌گاه، این نامها به ایشان مشهور شد. محمد ابن اسحاق گوید که از قَعَه ابنِ إلیاس عمرو ابنِ حُئی ظاهر شد. و قبیله‌ی خَزْاعه گویند که از فرزندانِ عمرو ابنِ حُئی بوده است. و عمرو ابنِ حُئی آن بوده است که اوّل در عرب وی بُت پرستیده است. و سَید از وی خبر داد و گفت «عمرو ابنِ حُئی دیدم در خواب که رودگانی خود در آتشِ دوزخ می‌کشید.»

و یکی از قبیلہی خُزاعه پیش سید نشسته بود، چون این سخن بگفت. بعد از آن، سید آن شخص را گفت که «عمر و ابن لُحی نیک به تو می مانست»  
پس آن مرد تنگدل شد و گفت «یا رسول الله، مانندگی من به عمر و ابن لُحی مگر ما را زیان دارد؟»

سید گفت «نه که تو را هیچ زیان نمی دارد — که تو مسلمان و وی کافر بود.»  
پس آن مرد دلخوش شد.

و سید دیگر در حق عمرو ابن لُحی گفت «عمر و ابن لُحی آن کس بود که نخست تغیر دین اسماعیل کرد و بُتان را وی بر پای کرد و بحیره و سائبه و وصیله و حامی که خدای در قرآن مجید یاد کرده است وی به دست آورد.»

و «بحیره» آن بود که چون در عرب استری پنج فرزند بیاوردی، گوی آن بشکافتندی و کشتن آن و نشستن بر آن بر خود حرام کردند و آن را خَلِيعُ الْعَذَارِ بگذاشتندی تا هر کجا می خواستی می چریدی و می خفتی. و «سائبه» آن بود که عرب نذر نکردندی که اگر فلان کس از رجوری بهتر شود یا از فلان سفر باز پس آید به سلامت، فلان شتر «مُسیب» کردم — یعنی بار به آن نهند و آن را نکشند، همچون بحیره. و دیگر گفته اند که «سائبه» استرانی بودند که بُتان را بپذیرفتندی و بعد از آن، کس را بر آن نشستندی و بار به آن نهادندی. و «وصیله» آن بود که چون گوسفندی بچدی ماده بیاوردی، گفتندی «این ما راست.» و اگر نر بیاوردی، گفتندی «این بُتان راست.» چون نری و ماده ای به هم بیاوردی، گفتندی «خواهر به برادر پیوست.» آن گاه، بچدی ماده خود را نگاه داشتندی و آن نر بُتان را پروردندی. و «حامی» آن بود که چون استری قَحْل بودی و ده فرزند از صُلْب وی به وجود آمدی، گفتندی «این استر حق خود به تمامت بگزارد بعد از این، باید که وی از آن بُتان باشد و کس بر آن ننشیند» و نشست و بار به آن نهادی.

پس سبب بُت پرستیدن عمرو ابن لُحی و بُت را بر پای داشتن در عرب آن بود که عمرو ابن لُحی از بهر تجارت به شام می رفت. چون به زمین بلقا رسید، عَلاقه را دید آن جا بگاہ که بُت همی پرستیدند. و عَلاقه قومی با شکوه و قُوّت بودند از فرزندانِ سام ابن نوح. و ایشان بُت پرستیدندی. و عمرو هرگز بُت پرستیدن ندیده بود. چون ایشان را دید که بُت می پرستیدند، پرسید که «این چیست که آن را همی پرستید؟»

گفتند «این بُتانی چندند که ما ایشان را به خدایی می پرستیم»

عمر و گفت «شما را از پرستیدن این بُتان چه فایده است؟»

گفتند «فایده آن است که چون ما را باران نیاید، از ایشان باران خواهیم، ما را باران

فرستند. و اگر بیش دشمنی رویم، از ایشان نُصرت خواهیم، ما را نُصرت دهند.»

عمر و این لُحی این سخن از ایشان باور کرد، پنداشت که راست همی گویند. آن گاه،

ایشان را گفت «یکی از این بُتان ما را ندهید که برگیرم و میانِ عرب برم و عرب به آن

دارم که آن را می پرستند؟»

گفتند «شاید.»

پس، بُتی بیاروند و به عمر و دادند که نام آن بُت هُبُل بود و عمر و آن را برگرفت و به

مکه آورد و در اندرون خانه‌ی کعبه بنهاد و آن را می پرستید و عرب به آن می داشت تا

آن را می پرستیدند و تعظیم آن می کردند.

پس، به این سبب، جمله‌ی عرب بُت پرست شدند و هر جایی بُتی به دست آوردند و

آن را می پرستیدند.

و دیگر چنین گویند که سبب بُت پرستیدن در عرب آن بود که چون فرزندانِ اسماعیل

بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نبود، چند قوم از ایشان از مکه رحلت کردند و

برفتند و جای دیگر مقام ساختند. و هر قومی که از ایشان می رفتند، سنگی از حَرَم با

خود می بردند و آن جایگاه که مقام می کردند، آن سنگها می نهادند و آن را می پرستیدند

و به جای خانه‌ی کعبه آن را طواف می کردند. چون آن قومه‌ها درگذشتند، فرزندانِ ایشان

را زیادت مبالغت می کردند و آن سنگها را به جای کعبه همی پرستیدند. و بعد از مدتی

دیگر، زیادت تر از آن مبالغه نمودند و بدعت‌های دیگر به دست آوردند و به آن سنگها که

پدرانِ ایشان از مکه آورده بودند اقتضار نمی کردند و هر کسی چنان که او را خوش

آمدی، سنگی از صحرا برگرفتی و آن را پرستیدی. و بعد از آن، تغییرها و تبدیل‌ها

زیادت از آن به دست آوردند و دینِ اسماعیل را به کلی منسوخ کردند و باطل و دینی

دیگر از خود بنهادند و به جعلگی در کُفر و ضلالت افتادند.

بعد از آن، ابن بُتانی چند که خدای در «قرآن مجید» یاد کرده است که قومِ نوح آن را

می پرستیدند — «وَد» و «شَواع» و «یَعُوْث» و «یَعُوْق» و «نَسْر» — عرب ایشان را

دوستتر گرفتند و این نامها ایشان بر بُتانِ خود نهادند و هر قومی بُتی از آن خاصِ همی پرستیدند: قومِ هُذَیلِ سُواعِ می پرستیدند و قومِ قُضاعه و دمی پرستیدند و قومِ حُحیِ یَعُوثِ می پرستیدند و قومِ خَبَوانِ یَعوقِ می پرستیدند و قومِ ذوالکَلَعِ نَسرِ می پرستیدند و قومِ خولانِ بُی را «عُمَیْنَس» نام کرده بودند و آن را می پرستیدند. و این قوم هر چه داشتند، از صامت و ناطق، دو نصیبه جدا می کردند: یکی می گفتند از آنِ خدایِ بزرگ است — یعنی الله — و یکی از آنِ خدایِ کوچک — یعنی عُمَیْنَس که بُتِ ایشان بود. بعد از آن، نصیبه‌ای که خدایِ بزرگ را بودی، اگر هلاک شدی یا چیزی از آن که وی را جدا کرده بودند به نصیبه‌ی عُمَیْنَسِ مُختلط شدی، عوض باز نکردی و گفتندی «خدایِ بزرگ توانگر و مُستغنی ست.» و اگر برخلافِ این بودی، عوض نکردی و گفتندی «خدایِ کوچک درویش و محتاج است.» و آن نصیبه‌ای که از آنِ خدایِ بودی، در وجهِ صادر و وارد نهادندی و آن نصیبه‌ای که از آنِ عُمَیْنَس بودی که بُتِ ایشان بود، آن را نگاه داشتندی و به ترتیب و آرایشِ وی صرف کردندی. پس خدای از حالِ وی خبر باز داد و حُکمِ ایشان بنکوهِید و گفت «بد حُکمی بود که ایشان همی کردند که آن نصیبه‌ای که خدا را نهاده بودند بُتِ را را می داشتند و آن نصیبه‌ی بُتِ خدا را را نمی داشتند.»

و قُرَیش، چنان که یاد کرده‌اند، بُتِ هُبَلِ همی پرستیدند و هُبَلِ در میانِ کعبه نهاده بودند و خزینه‌ی در زیرِ آن، بر شکلِ چاهی پرداخته بودند که هر مالِ عرب که به کعبه آوردندی و به هُبَلِ تقَرَّب کردندی در آن چاه نهادندی. و دو بُتِ دیگر بود ایشان را و بر سرِ چاهِ زمزم نهاده بودند و آن را نیز می پرستیدند: و نامِ آن بُتانِ یکی اِساف بود و یکی ناپله. و هر قربانی که کردندی، پیشِ آن بُتانِ کردند. و چنین گویند که اِساف و ناپله مردی و زنی بودند از قومِ جُرْهُم که در خانه‌ی کعبه به ناشایستی مشغول شدند و خدای صورتِ ایشان مسخ کرد و ایشان را باز دو سنگ گردانید و از این جهت، قُرَیشِ ایشان را می پرستیدند. عایشه گفت «در جاهلیت، ما همی شنیدیم که اِساف و ناپله که قُرَیشِ ایشان را می پرستیدند، مردی بود و زنی که هر دو به ناشایست در خانه‌ی کعبه جمع آمدند و خدای ایشان را مسخ کرد و باز دو سنگ گردانید.»

بس این بُتها که یاد کرده آمد، بُتانِ بزرگ بودند و عرب خاصِ هر قومی یکی می پرستیدند. باقی عامه‌ی مردم جداگانه هر یکی در خانه بُتی نهاده بودند و آن را می پرستیدند و چون به سفری رفتندی، نخست خود را در آن بُتانِ بمالیدندی، پس بیرون

رفتندی. و حوَن از سفر بیامدندی، اوّل سجده‌ی بُت کردندی و پس به خانه رفتندی چون سَید بیامد و ایشان را به توحید دعوت کرد، جوابِ سَید دادند که «این چه سخنی ست که تو می‌گویی؟ و ما چندین خدای داریم. چون فروگذاریم و یک خدای را پرستیم؟»

پس عرب بعد از آن که رسم بُت پرستیدن نهاده بودند، طَواغیت را نیز بر پای کردند و آن را چون کعبه معبدگاهِ خود ساخته بودند. و طَواغیت خانه‌ها بود که هر قومی بزرگ از عرب یکی از آن برداختند و سَدَنه و حُجّاب به خدمتِ آن بازداشتند و آن را به جای کعبه می‌پرستیدند و طَوافِ آن می‌کردند. با آن که این همه می‌کردند، کعبه را از همه مُعَظَّم تر و مُشَرَّف تر می‌دانستند، از بهر آن که دانستند که کعبه بنایِ ابراهیم است و مولیو اسماعیل است و هر سال به حج رفتندی و مناسِکِ حج، چنان که ایشان را معهود بود، به جای آوردندی.

پس قومِ بنی‌کنانه را در نَخْلَه طاعوتی بود نامِ وی عَزّا و آن را می‌پرستیدند. و قومِ اوس و خَزَرَج در یَثَرِب یکی کرده بودند نامِ وی مَنات و آن را می‌پرستیدند. و قومِ ثَقِیف به طایف یکی کرده بودند نامِ وی لات و آن را می‌پرستیدند و قومِ دوس و خُثَعم، در حدِّ حِجاز، یکی کرده بودند نامِ وی ذوالخُلصه و آن را می‌پرستیدند و قومِ طیّ، در جانبِ یمن، فِلس کرده بودند و آن را می‌پرستیدند و قومِ جمیّ، در صَمْعاء، یکی کرده بودند نامِ وی رِثام و آن را می‌پرستیدند. و بنی‌رَبیعَه یکی کرده بودند نامِ وی رُضا و آن را می‌پرستیدند. و قومِ بَکر و تَغَلِب یکی کرده بودند نامِ وی ذوالکَکَبات و آن را می‌پرستیدند.

پس چون اسلام ظاهر شد و سَید هر جای کس فرستاد و این طَواغیت را خراب کردند، فِلس علی خراب کرد و دوشمشیر در آن جایگاه بیافت. یکی را «رَسوب» نام بود و یکی را «بِحْذَم». و خدای دانست که قیمتِ یکی از آن چند بود. و هر دو به خدمتِ سَید فرستاد و سَید هر دو باز علی فرستاد.

و مَنات ابوسُفیان ابنِ حَرَب برفت و خراب کرد. و ذوالخُلصه جریر ابنِ عبدالله بَجَلی برفت و خراب کرد. و باقی طَواغیت، هر یکی از آن، یکی از صحابه برفت و خراب کرد.

## در مدارِ نَسَب

محمد ابن اسحاق گوید که از مُدرِکِه دو پسر بود: یکی را خُزَیمِه نام بود — و مدارِ نَسَبِ سَید، بعد از مُدرِکِه، بر وی است — و یکی دیگر هُدَیل نام داشت و قومِ هُدَیل از وی بودند. و از این خُزَیمِه — که مدارِ نَسَبِ بر وی است — چهار پسر بود: یکی را نام کِنانه کرد — و مدارِ نَسَبِ سَید بر وی است بعد از خُزَیمِه — و دیگر آسَد نام کرد و سوم آسَدِه و چهارم هون. پس، از کِنانه ابن خُزَیمِه چهار پسر به وجود آمد: یکی نَضَر ابن کِنانه — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر مالِک ابن کِنانه و سوم عبد مَنات ابن کِنانه و چهارم یَلکان ابن کِنانه.

و چنین گویند که قُرَیش به جلگی از نَضَر ابن کِنانه اند. هر که از فرزندانِ وی است قُرَیشی است و اگر نه، نه. و «قُرَشی» را دو معنی گفته اند: یکی آن که اشتقاقِ قُرَیش از «تَقَرُّش» است و «تَقَرُّش» تجارت و اکتساب باشد و از این جهت قُرَیش را قُرَیش گفتندی که پیشه‌ی ایشان بازرگانی بودی. و دیگر معنی آن گفته اند که قُرَیش از بهرِ آن قُرَیش گفتندی که جمع شدنِی به هم، بعد از آن که مَفَرَّق بودند. و «تَقَرُّش»، به این تأویل، به معنی تَجَمُّع باشد.

پس، از نَضَر ابن کِنانه دو پسر به وجود آمد: یکی مالِک نام نهاد و دوم یَحْلُد. و مدارِ نَسَب، بعد از نَضَر ابن کِنانه بر مالِک ابن نَضَر است. و از مالِک ابن نَضَر بر فِهر ابن مالِک. و از فِهر ابن مالِک چهار پسر به وجود آمد: غَالِب ابن فِهر — و مدارِ نَسَبِ بر غَالِب بود — و دیگر حَارِث ابن فِهر، سوم آسَد ابن فِهر، چهارم مُحَارِب ابن فِهر. و از غَالِب ابن فِهر دو پسر به وجود آمد: یکی لُوی ابن غَالِب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر تَیم ابن غَالِب و از لُوی ابن غَالِب چهار پسر به وجود آمدند: کعب ابن لُوی — و مدارِ نَسَبِ بر وی است — و دیگر عامر ابن لُوی و سوم سامه ابن لُوی و چهارم عوف ابن لُوی. پس، از کعب ابن لُوی سه پسر به وجود آمد: یکی مَرّه ابن کعب — و مدارِ نَسَبِ بر وی است بعد از کعب — و عَدی ابن کعب و هُصَیص ابن کعب. پس، از مَرّه ابن کعب سه پسر به وجود آمد: کِلَاب ابن مَرّه — و مدارِ نَسَبِ بعد از مَرّه بر وی است — و دیگر تَیم ابن مَرّه و یَقْطَظَه

ابن مُرّه، پس، از کِلَاب ابن مُرّه دو پسر به وجود آمد: یکی قُصَى ابن کِلَاب — و مدارِ نَسَبِ سَیِّد بعد از کِلَاب بر وی است — و دیگر زُهره ابن کِلَاب. پس، از قُصَى ابن کِلَاب چهار پسر به وجود آمد: عبدمناف ابن قُصَى — و مدارِ نَسَب بر وی است، بعد از قُصَى — و دیگر عبدالدار ابن قُصَى و عبدالعزّا ابن قُصَى و عبد قُصَى ابن قُصَى. پس، از عبدمناف چهار پسر به وجود آمد: هاشم ابن عبدمناف — و مدارِ نَسَب بر وی است — و دیگر عبد شمس ابن عبدمناف و مُطَلَب ابن عبدمناف و توقّل ابن عبدمناف. و از هاشم چهار پسر به وجود آمد: عبدالمطلّب ابن هاشم — و او جدّ سَیِّد بوده است — و باقی پسرانِ دیگر، اَسَد ابن هاشم و ابوصیّبی ابن هاشم و نَضله ابن هاشم.

محمّد بن اسحاق گوید که عبدالمطلّب راده پسر بود و شش دختر. از آن ده پسر، یکی پدرِ سَیِّد بود — عبدالله ابن عبدالمطلّب — و آن نه دیگر، یکی عباس و دیگر حمزه و دیگر حارث و دیگر ابوطالب و دیگر زُبَیر و دیگر حُجَل و دیگر مُقَوّم و دیگر ضِرار و دیگر ابوهَکَب. این ده بودند. و دختران صَفِیّه و ام حکم البَیضا و عاتکه و اُمیمه و اَروا و بَرّه بودند.

پس مصطفی که مهترِ عالمیان است و بهترین بنی آدم است، از عبدالله ابن عبدالمطلّب به وجود آمد. و مادرِ سَیِّد آمنه بنت وَهَب ابن عبدمناف ابن زُهره ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعَب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضَر بود. و مادرِ مادرش بَرّه بنت عبدالعزّا ابن عثمان ابن عبدالدار ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعَب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضَر بود. و مادرِ مادرِ مادرش اُم حبیب بنت اَسَد ابن عبدالعزّا ابن قُصَى ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعَب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضَر بود. و مادرِ مادرِ مادرِ مادرش بَرّه بنت عوف ابن عُبَید ابن عُویج ابن عَدی ابن کَعَب ابن لُوی ابن غالب ابن فِهر ابن مالک ابن نَضَر.

به این بیان که از پیشی رفت در نَسَب، معلوم شد که سَیِّد هم از قَبَلِ پدر و هم از قَبَلِ مادر شریف بود و شریف‌ترین فرزندانِ آدم بوده است.



## در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه

محمد ابن اسحاق گوید که چون اسماعیل از دنیا مفارقت کرد، نابت که پسر وی بود و بزرگ‌تر بود باز جای وی نشست و ولایتِ کعبه از آن وی بود تا وی زنده بود. و چون وی وفات یافت، ولایتِ خانه‌ی کعبه باز پدرِ مادرش افتاد — مُضاض ابن عمرو جرهمی.

و سببِ افتادنِ ولایتِ کعبه به وی آن بود که فرزندانِ نابت چون پدرشان از دنیا برفت، کوچک بودند و ایشان پیشِ مُضاض ابن عمرو بودند. و اهلِ مکه در آن وقت دو قوم بودند: یکی قومِ جرهم — و رئیسِ ایشان مُضاض ابن عمرو بود — و دیگر قومِ قَطُورا بودند و رئیسِ ایشان سَمِیدَع بود. و قومِ جرهم و قومِ قَطُورا هر دو خویشاوندان بودند و از جانبِ یمن آمده بودند و در مکه مُقام گرفته بودند. مُضاض ابن عمرو با قومِ خود به بالایِ مکه نشست و سَمِیدَع با قومِ قَطُورا به زیرِ مکه نشست. و هر چه طرفِ بالا بود از مکه، حُکمِ آن مُضاض کردی و هر چه طرفِ زیر بودی، حُکمِ آن سَمِیدَع کردی.

پس چون مدتی برآمد، میانِ هر دو قومِ جرهم و قَطُورا مُنازعتی و مخالفتی افتاد. مُضاض که رئیسِ قومِ جرهم بود، سَمِیدَع را به قتل آورد و حُکمِ مکه به جملگی باز وی افتاد. پس ولایتِ کعبه خود از جهتِ فرزندانِ اسماعیل داشت و ریاستِ خود به تغلبِ فرو گرفته بود. چون ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه او را مسلم شد، اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بگُشت و اهلِ مکه را مهمانی کرد. و گویند اوّل کسی که در مکه به قتل آمد، سَمِیدَع بود که مُضاض او را به قتل آورد.

و چون مُضاض ابن عمرو از دنیا مفارقت کرد، ولایتِ کعبه هم در دستِ قومِ جرهم ماند، زیرا که اهلِ مکه ایشان بودند و استیلا داشتند و دیگر، از جهتِ مادر، خویشاوندانِ فرزندانِ اسماعیل بودند. فرزندانِ اسماعیل در آن وقت با ایشان می‌بودند و مراقبتِ جانبِ ایشان می‌کردند و سخن از ولایتِ کعبه نمی‌گفتند. و هم به این حال می‌بودند تا فرزندانِ اسماعیل بسیار شدند و ایشان را در مکه جای نماند و چند قوم از ایشان از مکه بیرون رفتند و در اطرافِ بلادِ مُقام ساختند.

س چون مدّتی برآمد، قوم جرّهم دست ظلم و تجاوز برکشیدند و مقیم و مُحْتَاز را می‌رنجانییدند و در مالِ کعبه خیانت می‌کردند و هدیه‌ها که از هر جای به کعبه می‌آوردند برمی‌گرفتند و به خرج خود می‌کردند و حُرْمَتِ حَرَم، چنان که شرط بود، به جای نمی‌آوردند و عرب در اطرافِ بلاد به ملامتِ ایشان رفتند و زبانِ طعن در حقِّ ایشان برگشودند و گفتند که در مکه چنین ظلمها می‌رود و برنتابد و رها کردنِ چنین قوم آن جایگاه نشاید.

و در ابتدای جاهلیّت چنان بود که هر که در مکه ظلمی کردی، زود او را هلاک کردند یا او را از مکه بیرون کردند. (و از این جهت، مکه را «بَکّه» نام نهادند؛ یعنی گردنِ جباران فرو می‌کوبید و ظالمان و ستمگاران راه به خود نمی‌دهد.) پس چون قوم جرّهم به این صفت شدند که یاد کرده آمد، از فرزندانِ اسماعیل، بنی‌بکر ابنِ عبدمنات ابنِ کنانه با جماعتی دیگر از قبیلۀ خُزاعه اتفاق کردند و آن‌گاه، پیغام به قوم جرّهم فرستادند که «ولایتِ کعبه حق از آن ماست و ما تا این وقت حُرْمَتِ خویشی را، هیچ سخن از آن نگفتیم، اکنون، شما دستِ ظلم و تجاوز و بیدادگری در مکه بگشاید و مقیم و مُحْتَاز را می‌رنجانیید و در اموال و هدیه‌های کعبه خیانت می‌کنید و شرطِ حُرْمَت به جای نمی‌آرید. از مکه بیرون روید و اگر نه، میانِ ما و شما شمشیر خواهد بود.»

قوم جرّهم بسیار بودند و غروری داشتند و الفات به سخنِ ایشان نمی‌کردند و لشکر بیاراستند و به جنگِ ایشان بیرون شدند. پس بنی‌بکر و خُزاعه لشکر کردند و بیامدند و قوم جرّهم را هزیمت کردند و ایشان را تا در مکه می‌دوانیدند و بر درِ مکه بنشستند و حصار دادند. و قوم جرّهم چون دانستند که با ایشان برنیایند، صلح طلبیدند و رسولِ میانِ ایشان بیامد و رفت و قرار بدادند که قوم جرّهم مکه بگذارند و زن و فرزند، آن چه دارند برگیرند و از مکه بیرون شوند و ایشان را تعرّض فرسائند.

پس قوم جرّهم چون دل از مکه برداشتند و یقین بدانستند که ولایت و ریاستِ مکه از ایشان فوت می‌شود — و رئیسِ ایشان عمرو ابنِ حارث ابنِ مُضاض بود — همه برفتند و حَجَرِ الْأَسود را از رُکنِ خانه برگذاشتند و دو آهو برّه‌ی زَرّین کرده بودند از بهرِ کعبه و آن را «غُرّالِ الْکَعْبَه» گفتندی، دیگر هر سلاح که در خانه‌ی کعبه بود برگرفتند و در چاهِ رَمَزَم پنهان کردند و چاهِ رَمَزَم بینباشند و هامون کردند. این همه سردارِ ایشان — عمرو ابنِ حارث ابنِ مُضاض — کرد و قوم وی را یاری می‌دادند. و بعد از آن، قوم جرّهم

برگرفت و از مکه بیرون شد و قصد یمن کردند و برفتند و آن جایگاه مقام ساختند (و چاه زَمَزَم از عهدِ جُرْهُم باز، مُنْطَمِس شده و متروک شده بود تا به عهدِ عبدالمطلب — جذّ مصطفی، چون عهدِ عبدالمطلب درآمد و خوابی بدید و چاهِ زَمَزَم بازدید آورد. و حکایتِ آن در بابی مفرد خود بیاید).

پس قومِ جُرْهُم چون به یمن شدند، مُفَارَقَتِ مکه بر ایشان سخت آمد و پیوسته مُتَحَسِّر و اندوه گن شدند. پس قومِ جُرْهُم چون از مکه برفتند، ولایتِ کعبه باز بنی بکر و خُزاعه افتاد. چون مدّتی برآمد، خُزاعه غلبه کردند و ولایتِ کعبه به جلدگی از قومِ بنی بکر باز ستدند و مدّتی مدید در دستِ ایشان بود. و اوّل ایشان از بزرگانِ قوم به میراث از یکدیگر می گرفتند و آخرِ ایشان که ولایتِ کعبه داشت حُلَیل ابنِ حَبَسِیّه ابنِ سُلُول ابنِ کَعْب ابنِ عمرو خُزاعی بود.

و قُرَیش در آن وقت پراکنده بودند و هر قومی و هر جِلّه‌ای جانبی بنشستند. پس قُصَی ابنِ کِلَاب از پیشِ قُرَیش برفت و دخترِ حُلَیل ابنِ حَبَسِیّه — که رئیس و والی مکه بود — به زنی کرد او را و به نکاحِ خود در آورد. نامِ آن دختر حُجّی بنتِ حُلَیل بود. و چنان که حکایت از پیش رفت، قُصَی ابنِ کِلَاب را از وی چهار پسر بود: عبدالدار ابنِ قُصَی و عبدمناف ابنِ قُصَی و عبدالعزّا ابنِ قُصَی و عبد ابنِ قُصَی. پس این پسرانِ وی بزرگ گشتند و مال و نعمتِ قُصَی بسیار جمع آمد و تنبّع و مددِ وی بسیار شد و شَرَف و بزرگی قُصَی ابنِ کِلَاب بر قومِ قُرَیش ظاهر شد و قُرَیش در جمله‌ی احوالِ تقدیمِ وی می نمودند و جانبِ وی محترم می داشتند.

بعد از آن، چون حالِ قُصَی ابنِ کِلَاب به این صفت شد، او را اندیشه افتاد که ولایتِ کعبه حقّ وی است و قُرَیش به آن اولاترند از قومِ خُزاعه، زیرا که قُرَیش از دیگر فرزندانِ اسماعیل خاصتر بودند و ایشان فرعی خاصّی وی بودند و از قومهای دیگر، ایشان به وی نزدیک تر بودند. پس قُصَی در این اندیشه می بود، لیکن مراقبتِ جانبِ پدرزن می کرد و هیچ غیّی گفت و اظهار نمی کرد. تا آن گاه که پدرزنِ وی وفات یافت.

چون وی از دنیا مُفَارَقَت کرد، قُصَی پس از وی، به طلبِ ولایتِ کعبه برخاست و با بنی کِنانه اتّفاق کرد که قومِ خُزاعه و بنی بکر از مکه بیرون کنند. و قُصَی را برادری بود هم مادر، نامِ وی رِزاح ابنِ رَبِیعّه، و او نه از قُرَیش بود، لیکن قبیله و مدد بسیار داشت و نزدیکِ یمن مقام داشت و او را نیز با لشکری به یاریِ خود خواند.

پس چون موسم حاج درآمد، رزاح با لشکر بسیار برسید و قُصّی هر لشکری که جمع می توانست کردن از قُرَیش و غیرُهم، جمع کرده بود. و قومی دیگر از مکه بودند که ایشان را «صوفه» گفتندی و این قوم صوفه را حُکمی بود مفرد در موسم حاج، چنان که فافله‌ی حاج به دستوری ایشان از عَرَفات انصراف کردند. و دیگر در مِنا: تا ایشان ابتدا بر مِنا نکردندی، کس دیگر نوانستی گذشت. و سبب اختصاص ایشان به این حُکها آن بود که زَی مَر ابن اَد ابن طایخه را فرزند غی آمد و با خدای نذر کرد که اگر وی را فرزندی آید، و قَبِ خانهِی کعبه کند تا خدمت خانهِی کعبه می کند. پس او را پسری بیامد، نَم وی غوث کرد و وفی خانهِی کعبه بکرد. پس چون پسر بزرگ شد، قوم جُرهم این حُکها که خاص تعلّق به موسم حاج می داشت تفویض به وی کردند. و بعد از آن، فرزندان وی به آن قیام کردند. تا آخر کسی که اسلام به وی برخاست، کَرَب ابن صفوان ابن حارث ابن شِجَجه بود.

باز آمدیم باز سر قصّه‌ی قُصّی ابن کِلاب:

پس چون لشکر جمع کرد تا قوم خُزاعه از مکه بیرون کند و ولایت کعبه باز دست خود گیرد، اوّل به جنگ قوم صوفه که در موسم حاج این حُکها داشتند بیرون آمدند و قوم صوفه نیز لشکر ساختند و با وی به جنگ آمدند و مصاف دادند و قُصّی ایشان را به هزیمت کرد. و بعد از آن، لشکر خُزاعه لشکر بیاراسند و بیرون آمدند و با قُصّی مصاف دادند و قُصّی ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و ایشان را از کعبه بیرون کرد و ولایت و ریاست کعبه از ایشان بستد و خود را مسلّم کرد. و آن گاه، کس فرستاد و قوم قُرَیش که متفرّق بودند، جمله را جمع کرد و در مکه بیش خود بنشاند و خود مالک و حاکم ایشان شد.

و همه‌ی قُرَیش سر بر خطّ وی نهادند و طاعت وی را کمر در بستند و شَرَف و صیّتی عظیم او را حاصل شد، چنان که حکایت کنند که هیچ کس پیش از وی ولایت و ریاست کعبه نکرد و چنان مَهْتا و مَهْتا و میسر نشد که وی را میسر شد و قُرَیش هیچ کس را بر خود حاکم و مالک نگردانیدند چنان که وی را حاکم خود کردند. و دیگر چنین گویند که نخست کسی از فرزندان کعب ابن لُوی که مملکت یافت وی بود و چنان شد در حُکم و ریاست که در عرب حُکم وی بر خود چون دینی مُتَّبِع می دانستند. و مردم جمله به لفظ وی و اشارت وی تیمّن و تبرّک می جستند، تا چون نکاحی کردند، به دستوری وی

سشت باز کردند و چون کسی به سفری رفیق، پیشتر مشورت با وی کردی. و هر کاری که در مکه افتادی، بی حضور و مشورت وی نبود. و عقد لیا از بهر جنگها وی کردی. و بعد از آن، بفرمود و دارالندوه را بنا کردند و عمارتی تمام به جای آوردند. و دارالندوه خاص از بهر آن کرد که هرگاه که قریش را کاری باشد، در آن حاضر شوند و با هم مشورت کنند و رای و تدبیر و اندیشه. و بعد از آن، رباع مکه میان قریش قسمت کرد و هر گوشه‌ای به قومی داد. و اختصاص قریش به رباع مکه هنوز از عهد قضی باز مانده است.

پس چون قضی این کلاب این انتظام برگرفت، پنج منصب در مکه بازدید آمد. دو به ولایت کعبه تعلق می‌داشت: حجاب خانه بود و سیفایت حاج. و این سه که به ولایت مکه تعلق می‌داشت، رفادت حاج بود و حکم مشورت دارالندوه بود و عقد لیا بود. و رفادت حاج ضیافت حاج بود. و این قضی این کلاب بر قریش وظیفه نهاده بود و هر سالی مالی بسیار بیرون می‌کردند و می‌نهادند تا چون حاج برسیدی و به مینا درآمدندی، آن مال در وجه ضیافت ایشان خرج کردند. و عقد لیا این بود که علم به لشکر قریش و دیگر عرب وی دادی و نشانه‌ی علم وی کردی.

پس این منصب‌ها — هر پنج — از آن قضی این کلاب بودی و به کس تفویض نکردی. چون وی پیر و ضعیف شد و پیری در وی پیدا آمد، عبدالدار — که پسر بزرگ‌تر بود — پیش خود خواند و او را ولی عهد خود کرد و این منصب‌ها — هر پنج — تفویض به وی کرد. چون قضی این کلاب از دنیا مفارقت کرد، این منصب‌ها در دست عبدالدار ماند و برادران دیگر — عبدمناف و عبدالعز و عبد — از بهر حکم پدر، تعرض وی نرسانیدند. و اگرچه میل قریش با عبدمناف بیشتر بود و برادران دیگر با وی بودند. پس چون عبدالدار و عبدمناف از دنیا برفتند و این منصب‌ها به قاعده در دست فرزندان عبدالدار بود، فرزندان عبدمناف — عبدشمس و هاشم و مطلب و نوفل — به خصومت ایشان برخاستند و طلب ولایت کعبه کردند و آن ریاست، قریش بیشتر با ایشان بودند، از بهر آن که عبدمناف را فرزندان با شجاعت‌تر و سخی‌تر بودند و به دیگر خصالی بمجد و بزرگی، از میان قوم قریش مخصوص بودند و شرف ایشان بر جمله‌ی قوم ظاهر شده بود.

پس چون ایشان به خلاف فرزندان عبدالدار برخاستند و طلب ولایت و ریاست

مکه کردند، قُریش دو گروه و دو هوا شدند: گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدالدار برخاستند و با ایشان یکی شدند و گروهی به تعصّب فرزندانِ عبدمناف. چون از هر دو جانب دل بر جنگ نهادند، پیرانِ قوم برخاستند و صلح در میانِ ایشان افکندند و آن منصب‌ها را مؤرّع کردند و حکمِ سِقَایَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان از فرزندانِ عبدالدار باز ستندند و به فرزندانِ عبدمناف دادند و باقی حکم، چنان که بود، به دستِ فرزندانِ عبدالدار مقرر داشتند.

و هاشم را از میان برادران، ثروقی و استظهاری عظیم حاصل شد و در سخاوت و مروّت از جلدی قُریش برتر آمد و برادرانِ دیگر حکمِ سِقَایَتِ حاج و رِفَادَتِ ایشان به وی باز گذاشتند و وی را در آن ناموسی تمام به دست آورد و صیتی عظیم خود را حاصل کرد. تا چنین گویند که نخست کسی که در عرب رسمِ جَفَندهی نَرید سنت نهاد و به مردم داد، وی بود و نخست کسی که در عرب رسمِ رَحَلَتِ الِیْتَا وَ الصَّیْفِ نهاد وی بود. و نامِ هاشم نخست عمر و بود و بعد از آن، چون نَرید بسیار در جَفَندها شکستی، او را نام هاشم کردند و هاشم به معنی «کایس» باشد.

پس چون هاشم از دنیا برفت، حکمِ رِفَادَتِ و سِقَایَتِ باز برادرش — مُطَّلَب — افتاد. و مُطَّلَب دیگر از هاشم راجع آمد در شَرَف و بزرگی و سخاوت و شجاعت. تا از بس عطاها که به مردم دادی، او را «فِیاض» نام کردند. و شاعران در حقِ وی خاصِ قصیده‌ها گفته‌اند و اوصافِ بَعد و بزرگی و سَباحَت و شجاعتِ وی در آن باز نموده‌اند.

چون مُطَّلَب از دنیا برفت، حکمِ سِقَایَتِ و رَمَزَمِ و رِفَادَتِ حاج باز عبدالمُطَّلَب افتاد. و نامِ عبدالمُطَّلَب اوّل شَیبه بود، بعد از آن او را عبدالمُطَّلَب نام نهادند. و سبب آن بود که پدرش به جانبِ مدینه رفته بود و آن جایگاه زنی خواسته بود و عبدالمُطَّلَب از وی به وجود آمد و مادرش او را شَیبه نام کرده بود. و هاشم بعد از آن، به مکه باز آمد و عبدالمُطَّلَب را به مدینه، پیشِ مادرش گذاشته بود. چون هاشم از دنیا برفت، مُطَّلَب به مدینه رفت و عبدالمُطَّلَب را از مادر خواست تا به مکه باز آورد. و مادرش سخت شریفه و محتشمه بود و او را سلما بنتِ عمرو گفتندی و در مدینه از ایشان هیچ‌کس شریف‌تر و بزرگ‌تر نبود. چون مُطَّلَب التماس کرد تا عبدالمُطَّلَب را باز مکه بَرَد، مادرش رضایِ داد. بعد از آن، مُطَّلَب شفیع بسیار برانگیخت تا رضا داد. و عبدالمُطَّلَب را برگرفت و باز مکه آورد. چون در اندرونِ مکه می‌آمدند، عبدالمُطَّلَب را ردیفِ خود گردانیده و مردم

ندانستند، پنداشتند که مُطَّلَب بنده‌ای خریده است از مدینه و او را ردیفِ خود کرده است. آن‌گاه، او را گفتند «هَذَا عَبْدُ الْمُطَّلَبِ» — گفتند «این بنده‌ی مُطَّلَب است.»  
و مُطَّلَب بانگ برآورد و گفت «ای قوم، این برادرزاده‌ی من است که در مدینه بود، نه بنده است.»

بعضی آواز وی بشنیدند و بعضی نشنیدند و او را همچنان «عبدالمطلب» می‌گفتند، تا نامِ عبدالمطلب بر وی مشهور شد و نامِ شَیْبَه از وی بیفتاد.  
پس چون سِقَايَتِ حاج و رِفَادَتِ باز عبدالمطلب اقتاد، عبدالمطلب رونقِ زیادت و ناموسی بیشتر از آن که پدرانِ وی کرده بودند حاصل کرد. و قوم قُرَیشِ عظیمِ وی را دوست می‌داشتند و در مکه کارها همه رجوع به وی می‌کردند و او را مقدم می‌داشتند، تا شَرَف و بزرگی وی بر جمله‌ی قُرَیشِ ظاهر شد.

و چون عبدالمطلب وفات یافت، حُکْمِ سِقَايَتِ و رِفَادَتِ حاج باز عَبَّاسِ اقتاد. و چون فتحِ مکه به دستِ سَیدِ حاصل شد، در دستِ عَبَّاسِ تقریر داد و هم به آن ماند. و حُکْمِ حِجَابَتِ خانه، در فتحِ مکه، سَید به رسمِ معهود در دستِ فرزندانِ عبدالدارِ تقریر داد. و آن ساعت، عثمان این طَلحه بود و وی از فرزندِ زادگانِ عبدالدار بود.

## در ظاهر شدنِ چاهِ زمزم

مُحَمَّدِ ابنِ اسحاق گوید که سببِ ظاهر شدنِ چاهِ زمزم در ابتدا آن بود که اسماعیل طفل بود، روزی در مکه تشنه شد و آب نبود و مادرش — هاجر — به طلبِ آب شد و آب نیافت. پس دلش بی‌قرار شد و به کوه صفا دوید و دست به دعا برداشت و گفت «بارِ خدایا، فرزندِ خلیلِ خود را به فریادِ رس!» و دیگر، از صفا به زیر آمد و به تَرَوِه پر دوید و همچنان دعا کرد. و حق تعالی دعایِ وی مُستجاب کرد و در حالِ جبرئیلِ فرود آمد و آنجا که اسماعیل خفته بود، پاشنه‌ی وی به زمین فرو برد و آب از آن جایگاه بر جوشید و برآمد. و اسماعیل همچنان خفته بود و رَمَل از رویِ زمین دور باز می‌کرد و آب می‌خورد. چون مادرش باز آمد، آب دید که از زیرِ خَدِ اسماعیل برآمده و ترسید که آب قُوَّت

گیرد و اسماعیل ببرد. پس، گرد بر گرد آب ریگ باز مالید و چاهی فرو بُرد. آن گاه، آن آب از رفتن باز ایستاد. و اصل چاهِ زمزم آن بود. و چنین گویند که مادر اسماعیل اگر نترسیدی و گرد بر گرد آب حصار نساختی، آن آب در مکه روان شدی و تا قیامت از رفتن باز نایستادی.

پس چاهِ زمزم اوّل مخصوص به اسماعیل بود و بعد از وی، از آن فرزندانِ وی بود. و چون قوم جرّهم را از مکه بیرون می کردند، چنان که حکایت از پیش رفت، از سر حسد و کینه و خشم آن را بینداشتند و ناپدید و مضمحل کردند. و کس آن را باز دید نیاورد تا عهدِ عبدالمطلب درآمد. آن گاه، عبدالمطلب آن را باز دید آورد.

و در سببِ پدید کردنِ عبدالمطلب چاهِ زمزم را، دو روایت کرده اند. یکی علی ابن ابی طالب روایت می کند از جدّ خود — عبدالمطلب:

و این روایت چنان است که عبدالمطلب حکایت کرد که یک روز در حجرِ خانه‌ی کعبه خفته بودم و به خواب چنان دیدم که کسی مرا گفتی «برخیز و طیبه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «طیبه چیست؟»

و مرا هیچ جواب نداد و برقت.

روزِ دیگر هم باز حجرِ خانه رفتم و بخفتم. دیگر باره، در خواب چنان دیدم که کسی مرا می گفت که «برخیز و برو و بَرّه فرو کن!»

از وی پرسیدم که «بَرّه چیست؟»

مرا هیچ جواب نداد و برقت.

روزِ سوم، باز جایِ خود رفتم و بخفتم. دیگر به خواب دیدم که کسی مرا می گفت «برخیز و مَضمُونه را فرو کن!»

از وی پرسیدم که «مَضمُونه چیست؟»

مرا جواب نداد و برقت.

روزِ چهارم، باز جایِ خود رفتم و بخفتم. به خواب دیدم که کسی مرا می گفت که «برخیز و زمزم را فرو کن!»

گفتم «زمزم چیست؟»

گفت مرا و جواب داد که «چاهی ست که هرگز آب از آن نرود و هرگز بوی آن ننگند و قافله‌ی حاج به تبرک آب از آن خورند و همچون عرق به تحفه به جایا برند.»



بعد از آن، پرسیدم که «این چاه کجاست و کجا فرو می باید بردن؟»  
 مرا گفت «میانِ اِساف و نایله — آن جایگاه که قُریش قریان کنند. و علامتِ آن آن  
 است که بر سرِ چاه موران خانه ساخته اند و دیگر علامتِ آن است که چون تو آنجا روی،  
 کلاغی سیاه و اسفید درآید و منقار بر سرِ چاه فرو برد.»

عبدالمطلب گفت از خواب درآمدم و این حال با کس نگفتم و حارث — پسرِ  
 بزرگ ترِ خود — ببردم و آن جایگاه که مرا نشان داده بودند، همچنان بیافتم. پس، ساعتی  
 توقف کردم و کلاغی سیاه و اسفید دیدم، چنان که گفته بود، بیامد و منقار در زمین فرو  
 برد. آن گاه، مرا هیچ شک نماند. پس، کُند بر زمین زدم. چون پاره ای فرو رفتم، سنگهای  
 جَرم از چاه پیدا شد. و من چون چنان دیدم، از شادی آواز برداشتم و گفتم «اللهُ اکبر.»  
 قُریش چون آوازِ تکبیرِ من بشنیدند، جمله پیشِ من دویدند. چون دیدند که سنگهای  
 جَرم ظاهر شده است، دانستند که مقصودِ من چیست. آن گاه، حسد کردند و به  
 خصومتِ من درآمدند و گفتند که «این چاه از آنِ اسماعیل است و ما از فرزندانِ وی ایم.  
 اکنون، ما را در این شریک کن!»

عبدالمطلب گفت «این کار مرا تنها فرموده اند و من چه گونه کسی با خود شریک کنم  
 در آن؟»

قُریش لحاج کردند و گفتند «با به شرکتِ ما فرو کن و اگر نه، ما تو را نگذاریم.»  
 عبدالمطلب چون دید که قوم همه به خصمی وی بیرون آمدند و سخنِ وی قبول  
 نخواهند کرد، گفت «ای قوم، میانِ من و شما حکومتی است در این کار و کسی که شما را باید  
 تعیین کنید نا با هم برویم و حکمِ این کار به وی برداریم. اگر این کار به جملگی مرا  
 فرمایند، شما عربده و خصومت در باقی کنید و اگر گویند که شما را در این حق هست، من  
 نیز راضی شوم.»

قُریش گفتند که «شاید.»

پس، اتفاق کردند به زنی کاهنه که به زمینِ شام مقام داشت و عرب حُکها پیشِ وی  
 می بردند.

پس عبدالمطلب با جماعتی از قومِ عبدمناف بیرون آمدند و قُریش از هر قومی جماعتی  
 بیرون کردند و به جملگی قصدِ آن زنِ کاهنه کردند. و راه بیشترِ بیابان بود که ایشان را  
 می بایست رفتن. چون چند روز رفته بودند در آن بیابان، قومِ عبدالمطلب را آب نماند و

تشنگی بر ایشان سخت به غایت رسید، چنان که طمع از خود بُریدند. و با قوم دیگر از قُریش آب بود. و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند و گفتند که «ما را نیز از تشنگی می‌ترسیم.»

عبدالمطلب چون حال چنان دید و از ایشان آب می‌خواستند و ندادند، قوم خود را گفت که «چه مصلحت می‌بینید؟ از پیش ما بیابان است و ما را قوتی نماند و قوم قُریش آب به ما نمی‌دهند.»

ایشان گفتند «چنان که تو مصلحت می‌بینی، ما همان کنیم که تو فرمایی.» عبدالمطلب گفت «رای من این است که این ساعت هنوز در ما اندکی قوت مانده است و کار خود بسازیم و گورهای خود فرو بریم و بنشینیم و انتظار مرگ می‌کنیم، تا هر کس که از ما هلاک می‌شود، آن دیگر وی را دفن می‌کند، تا یکی مانده باشد و او ضایع شود — که چون یکی ضایع می‌شود اولتر که جماعتی.» قوم عبدالمطلب را گفتند که «مصلحت همین است.»

پس، فرود آمدند و هر کس از بهر خود گوری فرو بردند و بر سر آن بنشستند و انتظار مرگ می‌کردند.

چون زمانی برآمد، عبدالمطلب را دیگر خاطری درآمد و روی باز قوم کرد و گفت «ای قوم، این چنین نشستن به انتظار مرگ هم از حزم و عزم دور است و مردم ما را ملامت کنند. اکنون، برخیزید تا روی در بیابان نهیم و می‌رویم اگر خدای ما را قَرَجی فرستد و آبی ما را روزی کند، خود خلاص یافتیم و اگر نه که هلاک شویم، باری پیش مردم معذور باشیم.»

قوم وی گفتند که «ما متابع حکم توایم. آن چه فرمایی، ما آن کنیم.» برخاستند و عزم رحلت کردند و عبدالمطلب نیز عزم رحلت کرد. و آن قوم دیگر از قُریش در مقابله‌ی ایشان نشسته بودند و نظاره‌ی ایشان می‌کردند تا حال ایشان خود به چه می‌رسد. پس چون قوم عبدالمطلب در حرکت آمدند و به اسباب رحلت مشغول شدند، عبدالمطلب نیز اشتر به خود خواست و رَحَل بر آن راست کرد و برنشست. در حال که عبدالمطلب برنشسته بود و اشتر حرکت کرد که برخیزد، چشمه‌ی آب همچون زلال از زیر پای اشتر عبدالمطلب روان شد. پس عبدالمطلب چون آب دید، از شادی آواز برآورد و گفت «الله اکبر.»

پس وی چون تکبیر گفت، قوم وی تکبیر بگفتند به جملگی. عبدالمطلب قوم خود را بشارت داد. پس همه پیش وی دویدند. آن گاه، عبدالمطلب آب خورد و قوم وی همه آب خوردند و اشتران را آب دادند و مشکها پُر آب کردند و قوم دیگر که با ایشان همراه بودند از قُریش آواز دادند تا ایشان نیز بیامدند و آب خوردند و اشتران را آب دادند و آن چه ایشان را به کار می‌بایست برگرفتند.

پس قوم قُریش که به خصمی عبدالمطلب بیرون آمده بودند چون چنان دیدند، پیش عبدالمطلب به عذر باز آمدند و گفتند «ای عبدالمطلب، ما را یقین شد که حق به دست تو بوده است. از مهر آن که خدایی که تو را در چنین بیابانی آب خاص به تو داد و عام به تبعیث تو به دیگران می‌دهد، اگر در مکه چاه زمزم خاص تو را دهد، عَجَب بُود.» پس عهد با وی کردند و چاه زمزم عبدالمطلب را مُسلم شد.

و هم از آن جایگاه بازگردیدند و باز مکه آمدند و پیش زین کاهنه نرفتند. پس عبدالمطلب پیامد و چاه زمزم تمام کرد و آن را باز حالِ عمارت آورد.

و این روایت که رفت، از آن علی ابن ابی طالب است از جدِّ خود، عبدالمطلب. و روایت دیگر هم از عبدالمطلب کنند که وی حکایت کرد و گفت که روزی در حجرِ خانه‌ی کعبه خفته بودم و در خواب مرا گفتند که «برخیز و چاه زمزم فرو کن!»

برخاستم و برفتم و پیش قُریش حکایت کردم که خوابی چنین دیده‌ام. قُریش مرا گفتند «برو و همان جایگاه که خفته بودی باز جای خفت! اگر این خواب درست بوده باشد، دیگر بار تو را بنمایند. و اگر نه، خوابِ اَضْفَاتِ اَحْلَام بوده است.» عبدالمطلب گفت برفتم و باز جای خفتم و دیگر همان خواب دیدم که مرا می‌گفتند که «برخیز و چاه زمزم فرو کن!»

پرسیدم که «چاه زمزم کجاست؟» گفتند «میانِ یَساف و نایله، آن جایگاه که قُریش قربان کنند و موران خانه کرده‌اند. و فردا چون بروی، کلاغی سیاه و سفید بینی که درآمد و منقار در آن سرِ سوراخِ موران فرو برد.»

عبدالمطلب گفت چون چنین دیدم، از خواب برخاستم و مرا هیچ شکّی نماند. پس، کُتَند برگرفتم و حارث — که پسرِ بزرگ‌ترین من بود — با خود ببردم. (و در آن وقت،

خود، عبدالمطلب از پسران خود حارث داشت.) چون میان اساف و نایله رقتم و باز ایستادم و تنقّص کردم و خانه‌ی موران پدیدم و ساعتی دیگر باز ایستادم و کلاغی سیاه و سفید دیدم که بیامد و منقار در سوراخ موران فرو برد، پس دانستم که آن جایگاه سر چاه است و کُلتند آنجا بر زمین زدم.

و قُریش را خبر شد. بیامدند و دست من بگرفتند و گفتند «ما تو را نگذاریم که میان پُتانی (یعنی اساف و نایله) چاهی فروبری.»

پس عبدالمطلب خشم گرفت و پسر خود — حارث — را گفت که «ایشان را از بر من دور کن!»

قوم قُریش چون دیدند که عبدالمطلب خشم گرفته است، دست از وی برداشتند و دور باز رفتند.

عبدالمطلب پاره‌ای چاه فرو برد. سنگهای جَرم دید که پیدا می‌شد. پس عبدالمطلب از شادی گفت «الله اکبر.» و چون پاره‌ای دیگر فرو برد، آن دو آهو بَره دید و سلاح‌های بسیار که قوم جرهم در زمزم پنهان کرده بودند و حکایت آن از پیش رفت.

و قُریش چون آن بدیدند، دیگر بار به خصومت آمدند و گفتند که «لَا بُدَّ لَکَ مِنْ نَصِیْبِهِ مِنْ هَذِهِ الْأَمْوَالِ» (تو از این مالها به ما باید دادن.)

عبدالمطلب گفت «و اگر چه شما را در این حق نیست، بیایید تا قُرعه زنیم — که من انصاف بدهم و قُرعه با شما بزنم.»

ایشان گفتند «شاید.»

پس عبدالمطلب شش قُرعه بیاورد: دو به نام کعبه و دو به نام خود و دو به نام قُریش. پس مالها به دو قسم نهادند: آن دو آهو بَره به قسمی و آن شمشیرها و سلاح‌ها به قسمی. و دو قرعه از آن هر شش تهی بگذاشتند و در مقابله‌ی آن هیچ نهادند. و گفت «قُرعه‌ی هر کس که باز پس ماند، او را هیچ نباشد.»

قُریش به این رضا دادند. پس آن قُرعه‌ها برفاگفتند. و نخست آن دو که به نام کعبه بود باز دو آهو بَره افتاد و دیگر آن دو که به نام عبدالمطلب بود به آن شمشیرها و سلاح‌ها افتاد و قُرعه‌ی قُریش تهی ماند و بر هیچ نیفتاد.

پس عبدالمطلب آن شمشیرها و سلاح‌ها که نصیبی وی بود برگرفت و بداد و دری از آهن از هر کعبه بساخت و آن دو آهو بَره‌ی زرین که نصیبی کعبه بود بداد و کوکب‌های

زربین از آن بساختند و به آن در فرو کوفتند و آن گاه بفرمود تا آن را به خانهای کعبه آویختند. و نیز چنین گویند که اول کسی که پیرایه‌ی زر به خانهای کعبه کرد عبدالمطلب بود.

پس عبدالمطلب چاه زمزم به تمامی فرو بُرد و عبارت آن چنان که می‌بایست کردن بکرد و سیفایه‌های حاج از چاه‌ها که در مکه بود باز چاه زمزم آوردند. و عبدالمطلب را به آن سبب ثفاخری عظیم حاصل شد و صیتی تمام وی را برآمد و قوم وی بر دیگر قُریش ثفاخر کردند. و شعرهای بسیار در این باب گفته‌اند.

تمام شد سخن در حفر زمزم به هر دو روایت که کرده بودند.

## حکایت ذبیح عبدالله

محمد ابن اسحاق گوید و چنین حکایت کنند که چون عبدالمطلب را در خواب نمودند که «چاه زمزم فرو بر» وی برفت و چاه زمزم فرو برد و قُریش به خصمی وی برخاستند و او را منع کردند — چنان که حکایت از یش رفت. و عبدالمطلب در آن وقت پسر جز حارث نداشت و باخدای نذر کرد که اگر وی را ده پسر بیاید و مرد و بالغ شوند، یکی را از ایشان در راه حق قربان کند.

پس چون وی را ده پسر حاصل شد و همه مرد و بالغ شدند، چنان که اسامی ایشان از پیش رفت، خواست تا به نذر خود وفا کند و یکی از آن فرزندان قربان کند. بعد از آن، پسران بخواند و حکایت نذر که کرده بود با ایشان باز کرد و ایشان مطاوعت نمودند و گفتند «اگر خواهی، ما را همه قربان کن — که فرمانبرداریم».

عبدالمطلب از مطاوعت ایشان شاد شد و آن گاه، عزم آن کرد که یکی را از ایشان قربان کند. پس، ده قُرعه بیاورد و به پسران خود داد و هر یکی از ایشان نام خود بر آن قُرعه بنوشتند و عبدالمطلب آن قُرعه‌ها برگرفت و به خانهای کعبه رفت. و یکی بود در کعبه که قُرعه وی انداخت. عبدالمطلب آن قُرعه‌ها به وی داد و وی براقبند و قُرعه بر عبدالله افتاد.

و عبدالله از همه‌ی فرزندان کوچک‌تر بود. لیکن پدر او را از همه دوست‌تر می‌داشت. چون قُرَیْش به وی افتاد، عبدالمطلب بیرون آمد و دست عبدالله بگیرفت و به قربانگاه آورد تا وی را قربان کند.

پس قُرَیْش را خبر شد و بدویدند و دست عبدالمطلب فرو گرفتند و گفتند «ما تو را رها نکنیم که وی را قربان کنی — که این سنتی گردد و هر کس نذری کند و فرزندی قربان کند و نسلیها منقطع گردد و در عالم هیچ کس را معذور ندارد. اکنون، این کار دیر نمی‌شود و دست از او بدار — که زنی کاهنه هست و در طرف حِجَاز مُقام دارد. بیا تا اوّل به نزد وی رویم و بیرسیم. اگر وی گوید که این کار می‌باید کردن، آن‌گاه تو را بگذاریم و مردم تو را ملامت نکنند و اگر وی گوید که این کار نمی‌باید کردن و طریقی دیگر فرابیش تو نهد، پس تو را آن قبول باید کردن.»

عبدالمطلب چون قوم همه بر سر وی جمع شدند و زبان ملامت در حقّ وی بگشادند و او را چنان گفتند، آن‌گاه دست از عبدالله داشت و برخاست و با جماعت قُرَیْش قصد آن زن کردند که به طرف حِجَاز نشسته بود. و این زن تابع جن او را می‌آمدند و احکام غیب او را خبر می‌دادند. (در آن وقت، دیوان بر آسمان می‌رفتند و از استماع سخنی فریشتگان معزول نبودند.) و سخنی آن زن نزد عرب همچون سخنی «قرآن» بود نزد ما که مسلمانیم. پس چون بر آن زن رفتند و قصّه بگفتند، ایشان را گفت «بروید و فردا باز پیش من آیید — که تابع من هر شب پیش من می‌آید: امشب، چون درآید، قصّه‌ی شما با وی بگویم و آن چه مرا جواب دهد با شما بگویم.»

ایشان از بر وی بیرون رفتند و عبدالمطلب عظیم دلمشغول بود و همه شب دست برداشته بود و خدای را می‌خواند و دعا می‌کرد.

دیگر روز، باز پیش زن کاهنه رفتند و حال باز پرسیدند.

آن زن گفت که «دوش، تابع جن آمد و قصّه‌ی شما از وی پرسیدم و مرا گفت که چه می‌باید کردن.»

قُرَیْش آواز برآوردند و گفتند «بگو تا چه می‌باید کردن؟»

گفت «دیت مردی بر شما چند باشد؟»

قُرَیْش گفتند «ده شتر باشد.»

آن زن گفت «پس بروید و ده شتر در مقابله‌ی این پسر بدارید که او را قربان خواهید

کردن و قُرعه برافکنید: اگر قرعه بر شتر افتد، شتر به عوضِ پسر قربان کنید و اگر بر پسر افتد، ده شتر درافزایید و قُرعه برافزایید و همچنین در شتر می‌افزایید و قُرعه بر می‌افکنید تا آن‌گاه که بر شتر افتد. چون قرعه بر شتر افتد، بدانید که خداوند شما به آن رضا داد که شما آن شتران فدایِ وی کنید. آن‌گاه، شما آن شتران در عوضِ وی قربان کنید و دست از وی بردارید.»

پس عبدالمطلب و جمله‌ی قُریش خُرُم شدند و گفتند «اگر جمله‌ی اشتران که ما راست در فدایِ عبدالله باید نهاد، بنهیم و همچندانِ دیگر اگر بیاید خریدن بخریم تا فدایِ وی تمام گردد.»

پس، برخاستند و با مکه آمدند و حال یگفتند. آن‌گاه، عبدالمطلب ده اشترِ نیکو از میانِ اشترانِ خود جدا کرد و دستِ عبدالله بگرفت و در میانِ خانه‌ی کعبه شد و قُریش جمله حاضر شدند.

پس عبدالمطلب قُرعه برافکند و بر عبدالله افتاد و بفرمود و ده اشترِ دیگر درافزودند و قُرعه برافکند و هم بر عبدالله افتاد و ده دیگر بیاوردند و هم بر عبدالله افتاد. و همچنین، ده ده می‌افزودند و قُرعه می‌زدند تا صد تمام شده بود؛ پس قُرعه بر اشتران افتاد.

پس قُریش خُرُم شدند و آواز برداشتند و گفتند «یا عبدالمطلب، خداوند و پروردگار از تو خشنود شد و اشتران به فدایِ عبدالله قبول کرد. اکنون، تو را بهانه نماند.»

عبدالمطلب گفت «تا دیگر بار قُرعه برافکنم.»

قُرعه برافکند. هم بر اشتران افتاد. و سوم بار قُرعه برافکند و هم بر اشتر افتاد. آن‌گاه، عبدالمطلب را یقین شد که فدایِ عبدالله تمام شد. پس، دستِ عبدالله بگرفت و او را از کعبه بیرون آورد و بفرمود تا آن صد اشتر را قربان کردند. و توانگر و درویش و خاص و عام از آن نصیب دادند و باقی وحوش و طیور و سیبغ را بگذاشتند تا از آن می‌خوردند.

تمام شد قصه‌ی ذبیح عبدالله و بعد از این، حکایتِ آن زن بیاید که خود را بر عبدالله عرضه کرد.

## حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

محمد ابن اسحاق گوید که چون عبدالمطلب از قربان اشتران که فدای عبدالله کرده بود فارغ شد، دست عبدالله بگرفت و باز خانه می برد و در راه که می رفت، زنی از قوم بنی اسد ایستاده بود و چنین گویند که آن زن خواهر و زقه ابن نوفل بود و زنی بود سخت محتشم و باجمال، چنان که در قبیله ی بنی اسد از وی محتشم تر نبود و نیکویی به غایت داشت. چون چشم وی بر عبدالله افتاد، نوری در پیشانی وی بدید و عاشق آن نور شد و به پنهان پیش عبدالله آمد و گفت «ای عبدالله، تو هیچ سر آن داری که این ساعت به خلوت با من جمع شوی؟ و من این صد اشتر که پدرت به فدای تو قربان کرد باز دهم عوض آن و هر چه دیگر که خواهی بدهم و در راه تو نهم.»

عبدالله گفت «من این ساعت همراه پدرم و مفارقت از وی نتوانم کردن.»

پس عبدالمطلب را پیشتر از آن که به خانه رفتی و وی را به خانه بردی، خاطری درآمد از بهر عبدالله و از راه خانه برگردید و به خانه ی وهب ابن عبدمناف ابن زهره رفت و دختر وی از بهر عبدالله بخواست — آمنه — و نکاح کرد و تقریر بداد تا هبان روز ترتیب وی بکنند و چون شب درآمد، زفاف رود. و در قبیله ی بنی زهره از وهب هیچ کس بزرگ تر از وی نبود و از زنان قبیله ی وی، نیکوتر از دختر وی نبود. خردمند تر از آمنه نبود.

پس کارها بساختند و در شب، آمنه را به عبدالله دادند و عبدالله با وی جمع شد. پس آمنه به پیغامی ما حامله شد.

و روز دیگر، عبدالله از خانه ی وهب بیرون آمد و آن زن که از دیک خود را به عبدالله عرضه کرده بود هنوز ایستاده بود به انتظار تا دیگر عبدالله بگذرد و یک بار دیگر خود را بر وی عرضه کند. ناگاه، عبدالله بگذشت و آن زن چون وی بدید، هیچ نگفت. عبدالله عجب آمد و گفت «ای زن، چون است که امروز هیچ نمی گویی؟»

آن زن گفت که «دیک آن سخن از بهر آن می گفتم که نوری در پیشانی تو می تابید (یعنی نور وجود پیغامی ما) و از بهر آن می گفتم و امروز آن نور نمی بینم و از این جهت سخن نمی گویم. و من دیک عاشق آن نور بودم. چون دوش جایی دیگر بودی و آن نور



حکایت آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد

آنجا نهادی، پس امروز مرا با تو کاری نیست.»

و چنین گویند که آن زن نور مصطفی در پیشانی عبدالله از آن شناخت که از ورقه ابن نوفل شنیده بود که «پیغامبر آخر زمان در این زودی ظاهر خواهد شد و در بنی هاشم ظاهر شود.» چون آن زن عبدالله را بدید و آن نور بدید، گمان برد که این آن نور است که ورقه ابن نوفل گفته است که پیغامبر آخر زمان ظاهر خواهد شد. پس به ظن دانست که آن نور وی است و تعجیل کرد تا مگر آن نور وی را باشد و پیغامبر از وی به وجود آید. و روز دیگر، چون در پیشانی وی باز ندید، خود را از وی باز می‌زدید و می‌گفت «ای عبدالله، من طالب نور بودم، نه طالب تو و آن فسق و فجور.»

و به روایتی دیگر، گویند که آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد خود زن وی بود و عبدالله را دو زن بود: آمنه و آن زن که خود را بر وی عرضه کرد.

سبب آن بود که گفته‌اند که روزی قضا چنان بود که عبدالله دست در گِل داشت و عبدالله را تقاضای شہوت برخاست و پیش آن زن رفت و آن زن گفت «برو و اوّل دست از گِل بشوی و آن گاه بیا.»

عبدالله برفت و غسل کرد و خود را پاک بشست و قصد آمنه کرد.

و آن زن بر راه گذر ایستاده بود و چون عبدالله بگذشت، نوری در پیشانی وی بدید که شعاع آن نور در ساقی عرش پیوسته بود. آن زن چون دید، او را تقاضا افتاد. پس عبدالله را آواز داد و گفت «بر من آی، ای عبدالله!»

عبدالله گفت «این ساعت قصد آمنه دارم.»

پس، برفت و با آمنه جمع شد. در حال، آمنه به پیغامبر ما بار گرفت و آن نور از پیشانی وی جدا شد.

چون از آمنه فارغ شده بود، بیرون آمد و قصد آن زن دیگر کرد که در حکم وی بود پس آن زن چون نگاه کرد و آن نور در پیشانی وی باز ندید، در آن حال مطاوعت نکرد. عبدالله گفت «چرا امتناع می‌نمایی و مرا تقاضا کردی؟»

گفت «آن تقاضای من از بهر آن نور بود که در پیشانی تو بود و این ساعت نمی‌بینم آن تقاضا از من برخاست.»

تمام شد این حکایت.

## در مولود و شیرخوارگی

محمد ابن اسحاق گوید که آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، آوازی شنیدم که گفتم «ای آمنه، می‌دانی که به کی آستی؟ به پیغامبر آخر زمان آستی.» و هم آمنه حکایت کرد که چون به سید حامله شدم، نوری دیدم که از من جدا شد که جمله‌ی عالم به آن منور شد و نخست عکسی که از آن نورها پیدا شد، کوشکهای بصرا پیدا شد، چنان که من آن را در مکه دیدم. (و بصرا شهری بود در طرفِ شام).

محمد ابن اسحاق گوید که روز دوشنبه بود — دوازدهم ماه ربیع الاول — که سید از مادر به وجود آمد. آن سال بود که اصحاب پیل قصد مکه کرده بودند و حق تعالی ایشان را هلاک کرد. و واقعه‌ی ایشان از جمله‌ی معجزات بود، زیرا که به برکات ظهور سید، کید ایشان از مکه و اهل مکه دفع کرد و مکه را از قدم ایشان محفوظ و محروس داشت و مضبوط گردانید.

حسن ابن ثابت گفته است که من هفت ساله بودم اندر مدینه که یکی را از جهودان دیدم که بر بالای مدینه برآمد و آوازی بلند داد و گفت «اختر محمد امشب برآمد.» — یعنی امشب محمد به وجود آمد.

حسن گفت چون سید به مدینه آمد، من آن شب را یاد می‌داشتم و با خود حساب می‌کردم. و سید آن شب به وجود آمده بود که آن یهود گفته بود.

و آمنه حکایت کرد که در آن شب که سید از من به وجود خواست آمد، ستارگان آسمان دیدم که همچون باران بر سر من فرو می‌باریدند و به زیارت سید می‌آمدند. و هم آمنه گفت که چون سید به زمین نهادم، دیدم که سر برآورد و روی سوی آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و در دلایلی نبوت آمده است که آن شب که سید به وجود خواست آمد، چهارده برج از ایوان کسرا بفتاد و آتش مجوس در پارس کشته شد و هزار سال بود تا آن آتش فروخته بودند و هرگز نمرده بود.

و از این جنس معجزه‌ها که در آن شب پیدا شد بسیار است و جمله‌ی آن این جایگاه

در قیدِ کتابت آوردن دراز گردد.

پس چون سید به وجود آمد، آمنه کس فرستاد به پیشِ عبدالمطلب که «ما را پسری آمده است»

عبدالمطلب شاد برخاست و به پیشِ آمنه آمد و سید بدید و آمنه معجزه‌ها که دیده بود با وی بگفت آن‌گاه، عبدالمطلب سید را برگرفت و بر سرِ دستهای خود نهاد و به خانه‌ی کعبه آورد و در چهار گوشه‌ی کعبه بگردانید و شکرِ خدای بگزارد و او را دعا گفت و او را پیشِ آمنه باز آورد. (و سید در شکمِ مادر بود که پدر وی — عبدالله — از دنیا برفت.)

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از مادر به وجود آمد، از بهر وی دایه طلب کردند. و قاعده‌ی اهلِ مکه آن بود که فرزندان به دایگان شیر دادندی و ایشان را برگرفتندی و به آحیای عرب پر دندی و شیر دادندی و در خانه‌ی دایگان پروردندی، از بهر آن که هوای بیرونِ مکه موافق تر بود — علی‌الخصوص، اطفال را. پس زنانِ قبیله‌ی بیرونِ مکه — از بنی‌سعد — بیامدند و از بهر دایگی شیرخواره طلب کردند و بیشتر شیرخواره‌ی را برگرفتندی که او را پدر بودی تا ایشان را تیار داشت کردند. پس زنانِ بنی‌سعد در مکه بگردیدند و به خانه‌ی توانگران رفتند و شیرخواره‌ی ایشان برگرفتند و حلیمه — که دایه‌ی سید بود — حکایت کرد که من از دنباله‌ی زنانِ قبیله به مکه رسیدم و من از آن جهت دیر برسیدم که مرکوبی داشتم ضعیف سخت و با ایشان نمی‌توانست رفت. چون به مکه آمدم، زنانِ قبیله هر یکی از ایشان هر جا که شیرخواره‌ی بود از آن توانگران که پدر و مادر داشت برگرفته بودند. و پیغامبر ما بر همه‌ی زنانِ قبیله عرضه کرده بودند، از بهر آن که پدر نداشت، هیچ یک رغبت ننموده بودند و او را برنگرفته بودند.

حلیمه گفت من در همه‌ی مکه بگردیدم تا مرا نیز شیرخواره‌ای به دست آید از آن توانگران و نیامد و هر چند که گردیدم نیاftم و دلتنگ بازِ خانه رفتم و حال با شوهرِ خود بگفتم و او نیز دلتنگ شد، زیرا که در قبیله‌ی بنی‌سعد قحطی عظیم پیدا شده بود و از بهر طلبِ معاش را، زنانِ قبیله آمده بودند تا شیرخواره برند و ایشان را از بهرِ آن طعام فرستند و تیار داشت کنند و به آن قناعت همی کنند.

حلیمه گفت چون دلتنگ شدم و باز و تاق آمدم و از قبیله‌ی توانگران هیچ شیرخواره نیاftم و زنان قبیله به راه خواستند بود، با خود گفتم بروم و آن یتیم را برگیرم (یعنی مصطفی) — که زشت باشد که میان زنان قبیله تهی دست باز پس روم و فردا مردم قبیله طعن در من کنند و بگویند جمله شیرخواره بیاوردند، آلا دختر ابو ذؤیب. (و پدر حلیمه ابو ذؤیب نام بود.)

حلیمه گفت از شوهر دستوری خواستم و برفتم و مصطفی از آمنه بستدم و بیاوردم چون به و تاق باز آمدم، پستان در دهان مصطفی نهادم، شیر از پستان من روان شد. و پیش از آن، پستان من از ضعیف روزگار و سختی چنان شده بود که قطره‌ای شیر ندادی و خشک بود، چنان که پسری داشتم و پیوسته گریستی و هر شب از گرسنگی به خواب نرفتی. آن شب، چون مصطفی را شیر بدادم، پستان من — هر دو — بُر شیر بود و پسری خود را شیر بدادم و آن شب تا روز به خواب رفتم و پسری هم به خواب رفت و هیچ نگر نیست. و دیگر اشتیری داشتم ماده، سخت لاغر و هیچ شیر نمی داد و همان شب که مصطفی به و تاق آوردم، شوهرم برفت و دست بر پستانِ اشتر نهاد، پستانِ وی دید پُر شیر شده و آن را بیاورد و من و شوهر آن را بخوردیم و همه شب به راحت بخُشیدیم.

روز دیگر، چون برخاستم، شوهر مرا گفت «ای دختر ابو ذؤیب، چه مبارک پسری بود که تو او را برداشتی — که ما همه دوش از برکات وی سیر شیر شدیم و خوش خُفتیم و امید چنان می دارم که دیگر خیر و راحت از وی به ما رسد.»

پس زنان قبیله عزم رفتن کردند. من نیز با ایشان برنشستم و مصطفی و پسری خود — هر دو — در پیش خود گرفتم و بر خری ماده نشستم سخت لاغر و ناتوان. چنان که می آمدم، زنان قبیله در راه مکه از بهر آن خر بر من خندیدندی و پیوسته از ایشان بازپس می ماندند. آن گاه، چون به قبیله باز می رفتم، هم بر آن خر نشستم و مصطفی و فرزندِ خود در برگرفتم و آن خر همچون مرغ از پیش می دوید. پس زنان قبیله تعجب کردند و مرا گفتند «ای دختر ابو ذؤیب، این نه آن خرِ لاغر است که چون به مکه می آمدم، پیوسته به مسافتی از ما بازپس بودی؟ این ساعت چون است که از پیشِ همه می رود؟»

حلیمه گفت «این از برکت این فرزند است که من برداشتم.»  
چون به قبیله رسیدیم، هیچ صحرایی بی علف تر از صحرای بنی سعد نبود، چنان که

گوسفند قبيله همه روز به صحرا می گردیدندی و به شب چون بیامدندی، از بی علنی هیچ شیر نداشتندی و اگر در قبيله ی بنی سعد منی شیر خواستندی، به دست نیامدی. حلیمه گفت که ما را رهمای گوسفند بود، همچنان دیگران، لاغر و بی شیر. پس هم در روز که برسیدیم، گوسفندان هم بیامدند با پستان های پُر شیر و تازگی از ایشان پیدا شده. شوهرم برفت و شیر بدوشید و ما و فرزندان شیر سیر بخوردیم و بسیار زیادت از ما باز ماند.

و هر روز که برمی آمد، شیر ایشان زیادت می شد و در قبيله ی بنی سعد رطلی شیر به دست نمی آمد. و مردم قبيله چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «چون است که گوسفندان ما هر روز که برمی آید، لاغرتر است و شیر آن کمتر و آن دختری ابو ذؤیب فریه تر و شیر آن زیاده تر؟» آن گاه، شبانان خود را وصیت کردند که «می باید که شما گوسفند آنجا چرانید که گوسفند دختری ابو ذؤیب می چرد.»

شبانان ایشان همان جا گوسفند می چرانیدند و هیچ فایده نمی داشت. حلیمه گفت که به برکت مصطفی، در نعمت و راحت افتادیم و حق تعالی در فراخی و روزی بر ما برگشاد و هر روز نعمت ما مجدد می شدی و کرامتی ظاهر می شدی. تا در قبيله ی بنی سعد، پیش از آمدن مصطفی، از ما کسی درویش تر نبود، بعد از آمدن وی از ما کسی توانگر تر نبود.

و مصطفی هر روز که برآمدی، وی را چون سالی بودی و چون دو ساله شد، هر که وی را بدیدی گفتی که ده ساله است. پس چون دو سال تمام شد، او را از شیر بازگرفتم و از بس خیر و برکت که از وی می دیدیم، مرا دل نمی داد که وی را باز مکه بزم. و زنان قبيله شیرخوارگان که از مکه آورده بودند باز پس بردند و من وی را پیش خود می داشتم. بعد از آن، من نیز مصطفی را برگرفتم و باز مکه بردم و به آمنه دادم و خواستم که طریق سازم که آمنه دیگر باره مصطفی را باز من دهد و او را به قبيله باز بزم و مدتی دیگر پیش من باشد. پس، او را گفتم «ای آمنه، هوای مکه هوایی وخیم است و هوای ما سبک تر و خوشتر است. پس اگر تو را دل دهد و فرزند به من باز دهی تا چند مدت دیگر پیش من باشد و چون بزرگ تر شود، او را باز آورم — که می ترسم از آن که نباید که وی را هوای مکه نسازد.»

و چون چنین گفت، آمنه دیگر رغبت کرد و مصطفی به من باز داد و من او را برگرفتم و

به قبیله باز آوردند و می بود تا چند ماه برآمد.

بعد از آن، مصطفی چون مدتی گذشته بود، روزی بیرون خیمه رفته بود، گله‌ی بزغاله می چرانید و خود بازی می کرد با برادر دیگر که شیر یکدیگر خورده بودند. ناگاه، دیدم که برادرش فریاد برآورد و می دوید و می گفت «یا آناه، دو شخص آمدند و برادر فریشتی مرا خوابانیدند و شکم وی بشکافتند و تازیانه‌ای چند بر وی زدند و اینک افتاده است.» حلیمه گفت من و شوهرم بدو دیدیم و مصطفی را دیدیم که افتاده بود و بترسیده بود و گونه‌ی رویش بگردیده بود. پس من او را برگرفتم و بر سر وی بوسه دادم و گفتم «جانی مادر، تو را چه افتاد؟»

مصطفی گفت «ای مادر، این ساعت دو شخص آمدند که جامه‌های اسفید داشتند و من را خوابانیدند و شکم مرا بشکافتند و چیزی چند از آن برگرفتند و چیزی چند باز جای نهادند. ندانم که چه برگرفتند و چه باز جای نهادند. و دیگر شکم من باز دوختند و برفتند.» و آن دو شخص جبرئیل و میکائیل بودند، اما مصطفی آن‌گاه نمی دانست. حلیمه گفت چون مصطفی این حالت برش افشاد، شوهرم گفت «ای زن، پیش از آن که این پسر واقعه‌ای دیگر برش افتد، او را باز پیش مادر بر — که من می ترسم که دیو بر وی راه یافته است.»

پس چون شوهرم چنین گفت، او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیش آمنة. چون آمنة مرا بدید، گفت «چرا پسر من زود باز آوردی و اوّل چندان رغبت می نمودی تا پیشی تو باشد؟»

گفتم که «چنین بود، لیکن از حوادث زمانه ترسیدم و اینک او را چنان که مراد دوستان است، باز پیش تو آوردم.»

پس آمنة بر من الحاح بسیار کرد و گفت که «پسر مرا واقعه‌ای افتاده است تا تو او را چنین زود باز پیشی من آوردی. اکنون، بگو تا وی را چه افتاده است؟» چون الحاح بسیار بکرد، قصه با وی بگفتم و آن‌گاه گفتم که «ای آمنة، از این جهت از وی بترسیدم و اندیشه کردم که مگر دیو بر وی راه یافته است و زود او را باز پیشی تو آوردم.»

آمنة گفت «کَلَّا و حاشا که دیو بر فرزند من راه توان یافت. و مَنْصَبِ وی از آن بزرگ تر است که دست دیو بر جناب حشمت وی تواند رسید. اکنون، ای حلیمه، تو برو

و از این فارغ باش و اگر خواهی تا من از این عَجَب تر با تو بگویم. آن گاه، برگرفت و معجزاتی چند که دیده بود با وی بگفت — آنچه چون به وی آستان بود.  
پس حلیمه گفت من از جهتِ وی فارغ شدم و برخاستم و باز قبیله‌ی خود آمدم.

چون سید به منصب رسالت رسید، خود حکایتِ این حال با صحابه بگفت. و سبب آن بود که صحابه از وی پرسیدند و گفتند «یا رسول الله، تو ما را از حالِ خود خبر ده!» و سید از اصلِ کارِ خود ایشان را خبر داد و گفت «من آمم که ابراهیم مرا از خدای درخواست. و من آمم که چون مادرم به من حامله شد، نوری دید که از وی جدا شد که عالم به آن منور شد. به شعاع آن نور، مادرم در مکه کوشکهای شام بدید. و من آمم که در قبیله‌ی بنی سعد شیرخوارگی کردم و آن جایگاه پروردم. و روزی، بزغاله‌ای چند می‌چرانیدم، ناگاه دو شخص درآمدند و جامه‌های سپید داشتند (یعنی جبرئیل و میکائیل) و در دستِ ایشان تشقی زَرین بود و آن تشق پُر از برفِ رحمت بود. آن گاه، بگرفتند مرا و بخوابانیدند و شکم من بشکافتند و دل من بیرون آوردند و گوشت پاره‌ای سیاه از آن بیرون کردند و بینداختند. و پس دل مرا در آن تشق نهادند و به آبِ رحمت بشستند و بعد از آن، باز جایِ خود نهادند و شکم من باز دوختند و درست باز کردند. آن گاه، یکی از ایشان آن دیگر را گفت او را با ده تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با ده تن از اُمّت برکشیدند، من راجع آمدم. دیگر وی را گفت او را با صد تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با صد تن از اُمّتِ وی برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، دیگر وی را گفت او را با هزار تن از اُمّتِ وی برکش! مرا با هزار تن از اُمّتِ وی برکشیدند، من راجع آمدم. آن گاه، گفت او را بگذار و بیش از این صداعِ خود مدار — که اگر وی را با جمله‌ی اُمّت که او را خواهد بود برکشی، او راجع آید بر جمله. آن گاه، دست از من برداشتند و برگرفتند.»

و از این جهت بود که سید گفت «هیچ پیغامبرِ خدای نبوده است که وی نه شبّانی کرده است و گوسفند چرانیده.»

صحابه گفتند «تو نبی، یا رسول الله؟»

گفت «و من نبی.»

و گوسفند چرانیدنِ وی این بود که حکایت کرده آمد.

و سید از بهر آن که در قبیله‌ی بنی سعد پرورده بود، به فصاحت فخر آوردی بر قریش

و گفتی «من از شما فصیح ترم و لغتِ عرب بهتر داتم، چرا که من قُریشی ام و لغتِ قُریش می داتم و در قبیله ی بنی سعد پرورده ام و لغتِ ایشان نیز می داتم.» و چنین گویند که در قُبایلِ عرب، هیچ قبیله به فصاحتِ بنی سعد نبود. تمام شد حکایتِ رضاعِ سید.

و روایتِ دیگر چنین است که چون حلیمه دوم بار سید باز مکه می برد، چون به نزدیکی مکه رسیده بود، سید از وی گم شد. هر چند دوید و کوشید، او را باز نیافت. حلیمه بنشست و می گریست.

خبر به عبدالمطلب بردند که «محمد را آوردند تا در مکه و غایب شد و دایه ی وی نشسته است و می گرید.»

عبدالمطلب دلتنگ شد. برخاست و به کعبه رفت و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، محمد به من باز رسان!»

در این حال، وَرَقَه ابن نوفل با یکی دیگر از قُریش بیامدند و سید بیاوردند.

عبدالمطلب شاد شد و گفت «او را از کجا باز یافتید؟»

گفتند «از سرِ کوه، از بالای مکه.»

آن گاه، عبدالمطلب سید را بر دوش خود نشانده و گردِ کعبه طوافی بکرد، چرخها بخواند و بر وی باد دمید و او را باز پیشِ مادر برد — آمده.

و به روایتی دیگر، چنین گویند که باعثِ بر آن که دوم بار حلیمه سید را باز مکه برد آن بود که چون حلیمه او را از مکه باز می آورد، در راه جماعتی از نصّارا به وی رسیدند، نگاه کردند و سید را بدیدند. بعد از آن، پرسیدند که «این کودک از کجاست و نامِ وی چیست؟»

حلیمه با ایشان بگفت که وی کیست و نامِ وی چیست.

ایشان دیگر بار تیز در وی نگاه کردند و او را از این جانب باز آن جانب می گردانیدند و علامت های چند از وی طلب می کردند. بعد از آن، با هم گفتند «این کودک است که ما نعت و صفتِ او در انجیل دیده ایم و او پیغامبرِ آخر زمان خواهد بود و دینِ وی بر جمله ی دینها غلبه خواهد کرد. اکنون اگر ما او را بدزدیم و به تحفه پیش



پادشاهِ حبش بریم، ما را نعمت‌های بسیار دهد و کرامت‌های بسیار بنماید.»  
حلیمه گفت من سخن ایشان بشنیدم و بعد از آن، محترّز شدم و پیوسته مراقبِ احوالِ وی می‌بودم، تا آن روز که او را آن واقعه درافتاد که از پیش حکایت رفت و آن‌گاه، مرا زیادتِ اندیشه حاصل شد و او را برگرفتم و باز مکه بردم — پیشِ مادرِ خود، آمنه.  
این است تمامی روایت در حکایتِ رضاعِ سید.

## در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب

پس چون حلیمه سید را باز مکه برد، مادرش آمنه و جدّش عبدالمطلب او را می‌داشتند و حق تعالی او را به نباتِ نیکو برمی‌آورد. و چون به حدّش سالگی رسید، مادرش — آمنه — وفات یافت.

و بعد از وفاتِ آمنه، سید پیشِ جدّ خود — عبدالمطلب — می‌بود و عبدالمطلب او را از همه‌ی فرزندانِ خود دوستتر داشتی. و قاعده‌ی عبدالمطلب آن بود که هر بامداد او را در سایه‌ی کعبه فراشی بگسترانیدی و وی بر سرِ آن نشستی و مردم پیشِ وی جمع آمدندی و پسرانِ وی از هیبت که از وی می‌داشتند، نیارستندی که بر سرِ فراشِ پدر رفتن و نشستن. و چون سید درآمدی، همچنان بی‌مُبالات، برقی و بر فراشِ عبدالمطلب نشستی. پسرانِ عبدالمطلب در وی آویختندی تا او را از سرِ فراش دور باز کردند. عبدالمطلب بانگ بر ایشان زد که «او را بگذارید تا هر چون که خواهد بنشیند — که وی حون شما نیست.» بعد از آن، دستِ پیشِ وی نمی‌داشتند و هر بامدادی بیامدی و بر پهلوئی جدّ خود — عبدالمطلب — بر سرِ فراشِ وی بنشستی و عبدالمطلب دست بر سر و پشتِ وی می‌مالیدی و بوسه بر وی می‌دادی و هر چه سید بکردی، او را خوش آمدی و هرگز عبدالمطلب پانگی بلند بر وی نداشتی و سخنِ درشت با وی نگفتی.

پس، به این حال می‌بود تا هشت ساله شد. چون به حدّ هشت سالگی رسید، عبدالمطلب وفات یافت و از دنیا برفت.

و چنین گویند که عبدالمطلب را چون وفات خواست رسیدن، دخترانِ برابرِ خود

خواند. و او را شش دختر بود: صفیه و پره و عاتکه و اُمّ حکیم البیضا و اُمیمه و آروا. چون هر شش حاضر شدند، ایشان را گفت «پدرتان از دنیا خواهد رفتن. اکنون، بیایید و بر وی بگریید و بر وی نوحه کنید، تا پدر بشنود که شما چه گونه می‌گریید و چه گونه بر وی نوحه می‌کنید!»

ایشان گریستن و نوحه آغاز کردند و بر بدیهه هر یکی مرثیاتی از آن پدر خود بگفتند و فضایل و مناقب وی در آن باز نمودند.

پس چون ایشان از گریستن و مرثیاتی فارغ شدند، عبدالمطلب را خوش آمد. ایشان را گفت «همچنین گریید بر پدر و همچنین نوحه کنید!»

چون عبدالمطلب از دنیا برفت، سقایتِ زَمَرَم باز عباس افتاد و در دستِ وی بود تا اسلام ظاهر شد. و سید همچنان در دستِ وی مقرر داشت. باز آمدیم به حکایتِ سید:

پس چون عبدالمطلب را وفات خواست رسیدن، از میانِ پسران، ابوطالب را بخواند و سید به وی سپرد و وصیت به نیک داشتنِ سید کرد و سبب آن بود که از میانِ جملهی فرزندان، عبدالمطلب سید را به وی سپرد که ابوطالب با پدرِ سید هم مادر و هم پدر بود و باقیِ برادران با عبدالله هم پدر بودند. و عبدالمطلب می‌دانست که ابوطالب را شَفَقَت بر سید بیشتر باشد و غمِ کارِ وی بهتر خورد.

محمد ابن اسحاق گوید چون عبدالمطلب وفات یافت، ابوطالب سید را باز پیش خود گرفت و به غایت او را دوست داشتی و پیوسته در بندِ مُراعاتِ وی بودی و شب و روز یک لحظه او را از خود خالی نگذاشتی و از چشمِ بیگانه او را نگاه داشتی. تا چنین حکایت کنند که مردی بود در عرب، کاهنی کردی و قال و طالع مردم نگرستی و اهلِ مکه در وی اعتقادی عظیم داشتندی و هرگاه که وی به مکه درآمدی، مرد و زن بر سرِ وی جمع آمدندی و کودکان را بر وی بردندی و طالع‌های ایشان بنگریستی ابوطالب نیز به قاعده‌ی اهلِ مکه، چون وی به مکه درآمد، سید را برگرفت و بر وی برد تا طالع وی بنگرد چون آن مرد در سید نگاه کرد، مشغله‌ای درآمد و آن مرد را از آن بازداشت که تمام در سید نگاه کردی و طالع وی بنگریدی. چون آن مشغله برخاست، آن مرد سید را طلب باز کرد و گفت «آن کودک باز پیش من آورید که طالع وی قوی می‌نمود و از

دستِ وی کارهای بزرگ خواهد خاستن.» این می‌گفت و تعجیل می‌کرد که «او را زود باز پیش من آورید تا یک بارِ دیگر در وی نگاه کنم.»

ابوطالب چون دید که وی چندان حریصی می‌نماید، اندیشه کرد که مبادا آن مرد سحری بر وی خواهد کردن آن‌گاه، سید برگرفت و باز خانه آورد و او را دیگر بار به وی نمود.

پس ابوطالب بعد از آن، زیادت در بندِ کارِ سید شد و پیوسته مراقبِ احوالِ وی بودی و یک لحظه او را از پیشِ خود فرو نگذاشتی.

و به این حال می‌بود تا کاروانِ قُریش به جانبِ شام می‌رفتند و ابوطالب نیز با ایشان عزمِ شام کرده بود. و سید در آن وقت دوازده ساله بود. چون به جانبِ شام عزم داشت ابوطالب، سید در وی آویخت. گفت «ای عم، مرا نیز با خود بیا» ابوطالب بگریست و گفت «مرا پی‌وجود تو یک لحظه دل ندهد.» پس ابوطالب سید را با خود ببرد به سفرِ شام.

چون به جانبِ شام رسیده بودند، جایی بود که آن را بُصرا گفتندی. کاروان به نزدیک صومعه‌ی بحیرا فرود آمد. و بحیرا راهی از ترسایان بود و چندین مدّت بود تا در آن موضع صومعه‌ای پرداخته بود و در آن نشسته بود و از آن صومعه بیرون نیامدی و با کسی سخنی نگفتی. و بحیرا در زُهد و پارسایی به درجه‌ی کمال رسیده بود و در علم نیز دستی نیکو داشت، چنان که در آن زمان به زُهد و علم وی کس نبود، و احوالِ سید از «انجیل» معلوم کرده بود و نعت و صفتِ وی دانسته بود و این چندین سال که در آن صومعه نشسته بود، به انتظار دیدنِ پیغامبرِ ما نشسته بود، زیرا که از «انجیل» بدانسته بود که پیغامبرِ آخر زمان در آن مقام گذر خواهد کرد و در زیرِ فلان درخت، در فلان موضع، نزول خواهد کرد و بحیرای راهب هر بار که قافله‌ی قُریش بر وی گذر کردی، بر بام صومعه‌ی خود نشستی و نظاره می‌کردی تا علامتی ببینی یا کرامتی بشناسد که به آن بداند که پیغامبرِ ما در میانِ کاروان است و از بامِ صومعه فرود آید و استقبالِ وی کند و به خدمتِ وی باز رسد. چون هیچ علامتی نمی‌دید و هیچ کرامتی از آن‌چه وی را معلوم بود ظاهر نمی‌شد، بحیرا حرکتی نکردی و از صومعه بیرون نیامدی و با اهلِ قافله هیچ سخن نگفتی. تا این ثبوت که پیغامبرِ ما در میانِ قافله بود:

بحیرا از بام صومعه نگاه کرد: چون قافله می آمدند، همدی درختانِ صحرا و سنگها را دید که به آواز آمده بودند و می گفتند «اَلْسَلَامُ عَلَیْکَ، یا رسول الله!» دیگر نگاه کرد و ابر پاره ای سفید دید که از میان قافله بر سید سایه بسته بود و همچنان که قافله می آمدند، آن ابر نیز با سید می آمد.

چون قافله فرود آمدند، سید فرود آمد و درختی کوچک بود و به زیر آن درخت رفت و بنشست. حالی که سید زیر آن درخت نشسته بود، آن درخت شاخها برگشود و برگهای سبز برآورد و سایه ی نیکو برافگند.

بحیرا چون این حالها بدید، دانست که سید در میان ایشان است. پس، از صومعه فرود آمد و بفرمود و طعام های بسیار بساختند و کس فرستاد به میان قافله و گفت «راهب طعامی بساخته است. باید که اهل قافله به جلگی بیایند و کس پیش رَحَل و رخت مگذارید!»

چون مردِ بحیرا چنین گفت، کاروانِ قُرَیش عَجَب داشتند. با هم گفتند «چندین سال است تا ما هر سال آن جایگاه گذر می کنیم و در این منزل فرومی آیم و هرگز این راهب ما را ندید و از ما نپرسید. این بار چه افتاده است؟» آن گاه، برخاستند و رفتند و سید در میان رخت بازگذاشتند، زیرا که وی از همه کوچک تر بود.

چون همه حاضر شدند، بحیرا نظر کرد و شکل و شایلی سید در میان نیافت. همه را دید و سید را ندید. گفت آن چه طفیلند حاضر شدند، اصل حاضر نشد. آن گاه، اهل قافله را گفت «ای جماعت، همانا یکی بگذاشته اید و او را به مهمانی نیاورده اید.»

گفتند «همه آمدیم، مگر کودکی که او را در میان رخت رها کردیم.» بحیرا گفت «او کودک نیست، بل که او پیرِ صاحبِ قرآن است و پیغامبرِ آخر زمان است. او را نیز بیاورید!»

کس فرستادند و سید آوردند و حاضر کردند.

چون سید حاضر کردند و به میان قوم درآمد، بحیرا نظر از قوم برداشت و در وی می نگرید. چون قوم از طعام فارغ شدند، بحیرا برخاست و دست سید را بگرفت و او را سوگند به لات و عَزّا داد که سؤالی وی را جواب باز دهد. و قُرَیش جمله سوگند به لات و عَزّا خوردند. (بحیرا را از این سوگند مقصود امتحانی بود تا به حقیقت، احوال سید

بدانند.)

چون بحیرا به لات و عِزّا سوگند داد، سید او را گفت «لات و عِزّا مگوی — که در روی زمین بر من دشمن تر از لات و عِزّا نیست.»

بحیرا گفت «به خدای تو سوگند می‌دهم که سؤال مرا جواب دهی.»

سید گفت «چون به خدای مرا سوگند دادی، بگو تا چه خواهی پرسیدن!»

بحیرا سؤالی که داشت بکرد و جواب آن سؤال، چنان که او را می‌بایست، بشنید بعد از آن، در پشتِ سید نگاه کرد و مُهرِ نبوت، به آن صفت که وی را از «انجیل» معلوم شده بود، بدید. بعد از آن، در قدمِ سید افتاد و بر قدم‌های وی بوسه می‌داد. آن‌گاه، برخاست و دستِ ابوطالب بگرفت و او را به خلوت برد و گفت «ای ابوطالب، این پسر فرزندِ کیست؟»

ابوطالب گفت «فرزندِ من است.»

بحیرا گفت «لا والله که او فرزندِ تو نیست و پدرِ وی نباید که زنده باشد این ساعت.» آن‌گاه، ابوطالب گفت «وی برادرزاده‌ی من است و پدرش چون مادر به وی حامله بود، از دنیا برفت.»

بحیرا گفت «اکنون، صدق آوردی.» بعد از آن، گفت «زینهار، ای ابوطالب، او را از چشمِ حسودان نگاه دار و بدان که وی پیغامبرِ آخرزمان است و بهتر و بهترِ عالمیان است، شرع در همه‌ی عالم بگسترَد و دینِ وی همه‌ی دین‌ها منسوخ کند. هر چند زودتر او را باز مکه بر و از یهود و نصارا او را نهان دار! چه اگر او را بشناسند، در بندِ هلاکِ وی شوند.»

ابوطالب چون سخنی بحیرا بشنید، زیادت در بندِ کارِ سید شد و برفت به شام زود و شغلی که او را بود بگزارد و چون شغلی تجارت بگزارده بود، سید را باز مکه آورد. و چنین گویند که هم در آن سفر، سه تن از یهود سید را بشناختند و قصدِ آن کردند تا وی را هلاک کنند. بحیرا خبر شد از آن و ایشان را پیشِ خود خواند و نصیحت کرد و ایشان را نگذاشت که قصدِ کُشتنِ سید کنند.

تمام شد حکایتِ بحیرا. و بعد از این، سخن در اخلاق و اوصافِ پیغامبرِ ما گفته آید.

## باز رفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه

محمد ابن اسحاق گوید ابوطالب چون سخنِ بحرایی را هب بشنید و باز مکه آمد، زیادت در بندِ حمایت و حراستِ سید شد و اعتبارِ وی در محافظتِ احوالِ سید یکی صد شد و سید خود از قتلِ حق، تحروس و محفوظ بود و از نظرِ حسادِ محروس و مصون. به عنایتِ حق، در برده‌ی عصمت و کَله‌ی صیانت پرورده بود. نفسِ وی مظهر بود از تعاطیِ آذاریِ جاهلیت و ذاتِ وی مقدس بود از خواطر و هواجسِ بشریت. چنان که عادتِ کودکان بود، نیازیدی و چنان که طبعِ جوانان بود، نَخندیدی.

او خود یک روز حکایت کرد و از حالتِ کودکیِ خود خبر باز داد و گفت یک روز با جماعتی کودکان بودم از قُریش که همی بازیدند و سنگی چند برمی داشتند و می کشیدند. و جمله برهنه بودیم و سنگ در ازارها می نهادیم و به جایی می بردیم. در این حال، همانا کسی درآمد و مرا مشتی بزد — لیکن نه سخت بود — و مرا گفت «ازار برگیر و سخت به میان در زن! تو چون ایشان نیستی. اگر چه حالِ صباست تو را، لیکن همه‌ی عالم را به تو اقتدا خواهد بودن فردا. نشاید که عورتِ تو ظاهر شود یا بی خردی‌ای از تو صادر شود.» سید گفت من آوازِ وی می شنیدم و شخصِ وی نمی دیدم. آن گاه، ازار بر گرفتم و سخت به میان در بستم. و بعد از آن، من ازار بسته سنگ همی کشیدم و کودکان جمله همچنان برهنه بودند و سنگ می کشیدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید بیست و پنج سال تمام شد، خدیجه مالی بسیار داشت و پیوسته مالِ خود به مردم دادی و از بهرِ وی به تجارت رفتندی و خواست تا در ابنِ نوبت مالی بسیار به تجارت فرستد و اعتماد بر کس نداشت و بدانسته بود که در مکه از سید کس امین تر نیست. پس، کس فرستاد بر سید و گفت «یا محمد، مالی بسیار می خواهم که به جانبِ شام فرستم و در قُریش اعتماد جز بر تو نیست. اگر رنجی شوی و با این مال بروی، آن گاه آن چه تو را مُراد باشد برگیری از آن.» سید گفت «شاید»

باز رفتن به سفر شام و حدیث تزویج خدیجه

برخواست و با مال خدیجه به جانب شام رفت. و خدیجه غلامی داشت او را میسره گفتندی و او را با سید بفرستاد.

پس چون قافله به نزدیک شام رسیده بودند، به منزلی فرود آمدند که در آن منزل راهی بود و صومعه‌ای ساخته بود و در آن صومعه نشسته بود و به نزدیک صومعه‌ی راهب، درختی بود. سید چون فرود آمد، پرفت و زیر آن درخت بنشست.

راهب سر از صومعه بیرون آورد. سید را دید زیر آن درخت نشسته و میسره نزدیک وی ایستاده راهب از میسره پرسید که «این مرد کیست که زیر درخت نشسته است؟» میسره گفت «شخصی ست از قُریش».

گفت «در انجیل چنین دیده‌ام که هر کس که وی بعد از عهد عیسا به چهارصد سال بیاید و زیر این درخت بنشیند، وی پیغامبر آخر زمان باشد. اکنون، ضرورت، این پیغامبر آخر زمان خواهد بود.»

آن‌گاه، راهب از صومعه بیرون آمد و در قدم‌های سید افتاد و بر وی بوسه می‌داد و بعد از آن، برخاست و به خدمت سید آمد و باز ایستاد و تقرب‌های بسیار بنمود. و سید از آن جایگاه به شام رفت و بضاعتی که می‌بایست فروختن بفروخت و متاعی که می‌بایست خریدن بخريد و با قافله بازگردید و روی در مکه نهاد.

و چون به مکه باز می‌آمد، در راه که می‌آمد و برنشسته بود، دو فریشته از آسمان بیامدندی و بر سر وی سایه بیستندی و همچنان که می‌رفتی، فریشتگان از بالای سر او می‌رفتندی و سایه می‌افکندندی. و میسره از میان قافله آن حال می‌دید و با خود پنهان می‌داشتی چون به مکه رسید، احوال با خدیجه بگفت و سخن راهب نقل باز کرد. و خدیجه آن متاع‌ها که سید آورده بود بفروخت و چندان ربح در آن بود که هرگز چنان ندیده بود و بر خاطر وی نگذشته بود. خدیجه زنی خردمند بود و کفایتی عظیم داشت. چون آن حال چنان بدید و آن حکایت‌ها از میسره بشنید، او را میلی تمام و رغبتی وافر به جانب سید حاصل شد و رغبت کرد تا به نکاح وی درآید. آن‌گاه، خود کس فرستاد بر سید و گفت «ای محمد، می‌دانی که سروران قُریش طالب منند و مهتران قوم در آرزوی آنند که مرا به نکاح خود آورند و من به کسی از ایشان رغبت ننمودم لیکن از بهر آن که میان من و تو خویشاوندی است و نیز در قُریش چون تو کسی را به صدق و صیانت و امانت نمی‌بینم، مرا رغبت می‌افتد که به نکاح تو درآیم و مالی که

مراست در راه تو نهم.»

فُریش چون شنیدند که خدیجه چنین پیغامی به سید فرستاده است و خود را بر وی عرضه کرده، تعجب کردند. گفتند «ما سروران و توانگران فُریشیم و چندین گاه است تا او را می‌خواستیم و نعمت‌ها بذل می‌کردیم و رضا نداد و به ما رغبت نکرد. چون است که در یتیم ابوطالب رغبت کرد؟» (یعنی سید).

پس چون خدیجه این پیغام بفرستاد، سید برخاست و احوال با اعمام خود — عباس و حمزه — بگفت.

ایشان شاد شدند به این کار از بهر سید. پس حمزه، از میان اعمام، با سید برفت پیش پدر خدیجه — خُوَیلِد ابن اَسَد — و خدیجه را از بهر وی بخواست و نکاح بیست و بیست سر اشتر ماده‌ی بُرنا صِداقی وی کرد. و نَسَبِ خدیجه این است: خدیجه بنت خُوَیلِد ابن اَسَد ابن عبدالمُطَّلِب ابن قُصَی ابن کِلَاب ابن مُرّه ابن کَعْب ابن لُوی ابن غَالِب ابن فُهر.

پس سید او را به خانه برد و هفت فرزند از وی ظاهر شد: سه پسر و چهار دختر پسران قاسم و طاهر و طیب بودند. دختران: زینب و رقیه و اُمّ کلثوم و فاطمه. و پسرانش — هر سه — در ایام جاهلیت وفات یافتند و دخترانش همه اسلام دریافتند و با سید به مدینه هجرت کردند. و سید فرزندان را همه از خدیجه بیاورد، الا ابراهیم که از ماریه‌ی قِطِیبه بیاورد. و تا خدیجه زنده بود، سید هیچ زن دیگر نخواست.

محمد ابن اسحاق گوید که چون خدیجه به خانه‌ی سید رفت، یک روز برخاست و بر وَرَقَه ابن نوفل شد — و وَرَقَه ابن نوفل ابن عمّ خدیجه بود — و احوالِ سید و آن کرامت‌ها که مَیسَره در راه شام از وی بدیده بود و آن سخن‌ها که راهب بگفته بود در حقّ وی، جمله با وی بگفت.

وَرَقَه گفت «بشارت باد تو را ای خدیجه که این وصف که تو مرا کردی، وصفِ پیغامبرِ آخر زمان است و شوهر تو پیغامبرِ حق خواهد بود و سید همدی عالم وی باشد و او را دولت‌ها روی خواهد نمودن که در فهم و فهمِ کس نیاید.»



## در عمارتِ خانه‌ی کعبه

محمد ابن اسحاق گوید چون سید سی و پنج سال تمام شد، یک روز قُریش جمع شدند تا عمارتِ خانه‌ی کعبه بکنند. و کعبه در آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن بیش از قامت نمانده بود. و خواستند تا آن را باز قاعده‌ی اوّل برند. و سببِ اِهتِامِ قُریش به خانه‌ی کعبه عمارت کردن آن بود که در میانِ خانه‌ی کعبه خزینہ‌ای بر شکلِ چاهی پرداخته بودند و مالهای کعبه در آن می‌نهادند و آن چاه را «گنجِ خانه‌ی کعبه» گفتندی اتفاق افتاد و جماعتی به شب برفتند و مالی چند بسیار از آن چاه برآوردند و بردند. قُریش بدانستند و آن جماعت بگرفتند و با ایشان عبرت‌ها کردند. پس چون ابنِ حالت بیفتاد، در بندِ آن شدند تا دیوارِ خانه‌ی کعبه بلند باز کنند و کعبه را باز قاعده‌ی اوّل برند و همچنان که بود، آن را مُسَقَّف باز کنند. و چند روز در آن اندیشه بودند و نمی‌یارسَند، از بهرِ آن که هر روز از آن چاه که در میانِ خانه بود، شکلی ازدهایی بیرون آمدی و به دیوارِ کعبه بر رفتی و هر کس که نزدیک بودی، دهان باز کردی تا وی را فرو بَرَد. از این جهت، می‌ترسیدند و نمی‌دانستند تا چه کنند و چه طریق نهند و آن ازدها را دفع کنند.

یک روز، آن ازدها، هم بر قاعده‌ی خود، برآمد و به دیوارِ کعبه سر برافراشت و مرغی سپید دیدند که از هوا درآمد و آن ازدها را در ریود و برد و ناپدید کرد. قُریش عظیمِ خرم شدند به سببِ آن و گفتند «این دلیلی بر آن می‌کند که خدای راضی است که ما عمارتِ خانه‌ی کعبه می‌کنیم.»

آن گاه، توزیع کردند و مالی چند بسیار به هم آوردند و درایستادند تا آن دیوارِ کهن را از راه بردارند. نخست سنگی که از آن برکنندند، از زمین برخاست و باز جایِ خود افتاد. آن گاه، بترسیدند و همه باز پس ایستادند. یکی گفت «ای جمعِ قُریش، در عمارتِ خانه‌ی کعبه مالی صرف باید کردن که حلال باشد و در آن هیچ شُبْهتی نباشد. اکنون، مگر این ماها که شما توزیع کرده‌اید از بهرِ عمارتِ خانه، از شُبْهتِ خالی نیست. پس اگر می‌خواهید که عمارتِ خانه به سر برید، مالی جمع کنید که در آن شُبْهتی نباشد.»

آن گاه، آن مال رها کردند و دیگر توزیع کردند و از وجهِ حلال مالی بسیار باز جمع

آوردند، اما ترسیدند که دیگر بار دست به دیوار خانه باز نهند و آن را از راه بردارند. چند روز در این تفکر و اندیشه بودند. آن گاه، ولید ابن مُغیره گفت «ای قُریش، من ابتدا کنم و پاره‌ای از دیوارِ کهن بردارم و آن گاه شما به یاری من درآیید!»  
قُریش گفتند «شاید».

ولید ابن مُغیره کلند برگرفت و چند سنگ از خانۀ کعبه پرکند. قُریش نزدیک نرفتند. گفتند «تا یک شب بگذرد و ببینیم اگر بلایی بر سر ولید نیامده باشد، پس دلیلی به آن کند که خدای راضی ست که ما این دیوارِ کهن برداریم و عمارتِ خانه باز جای کنیم. و اگر بلایی بر سر وی آید، دانیم که خدای غی خواهد که ما آن را عمارت کنیم».

پس یک شب برآمد و ولید را هیچ رنجی نرسید. روز دیگر، قُریش به یاری وی شدند و آن دیوارها را که مانده بود و خلل آورده بود از آن خانه، جمله از جای برگرفتند و به اساسی اصل بردند. چون به اساسی اصل رسیده بود، سنگی چند سبز، همچون زبرجد، پیدا آمد. کلند بر آن زدند. همدی مکه در جنبش آمد. گفتند «این اساسِ ابراهیم است. تعرض نباید رسانید».

چون دیوارِ کهن از راه برداشته بودند، چهار دیوارِ کعبه باز جای می‌بایست آوردن. قسمت کردند و قُریش به چهار گروه شدند و هر گروهی از ایشان عمارتِ یک جانب از خانۀ کعبه تقبّل کردند.

چون دیوارِ خانه به راستِ حَجَرِ الْأَسْوَد آورده بودند، ایشان را مُنازعت و اختلاف افتاد در نهادنِ حَجَرِ الْأَسْوَد. هر قومی به تخصیص گفتند «حَجَرِ الْأَسْوَد ما باز جای خود نهیم».

پس به آن سبب میانِ ایشان جنگ و عریده برخاست و خصومت آغاز کردند و نزدیک شد تا تیغ در بکدیگر نهادندی و یکدیگر را به قتل آوردندی. آن گاه، پیرانِ قوم به میان درآمدند و گفتند «نشاید که از بهرِ عمارتِ کعبه شما خونِ یکدیگر بریزید ناحق اکنون، اُتفاق کنید تا نخست کسی که از بیرونِ مسجد درآید، وی حُکم این بکند».

گفتند «شاید».

ساعتی منتظر بیستادند. بعد از ساعتی، سید از بیرونِ مسجد درآمد. چون سید را بدیدند، همه خرم شدند و آواز برداشتند و گفتند «محمّد امین آمد» و قُریش سید را در آن

وقت «امین» خواندندی — از بس که صدقِ امانت از وی می‌دیدند. چون سید به مسجد درآمد، برفتند و حکم این کار باز وی افکندند.

سید گفت تا جامه‌ای بیاورند. تایی جامه بیاوردند و حَجَرِ الْأَسْوَدَ برگرفت و در میان آن جامه نهاد. آن گاه، آن چهار گروه از قُرَیش را گفت «هر گروهی از شما گوشه‌ای از این جامه بردارید!»

هر گروهی از قُرَیش برفتند و گوشه‌ای از آن جامه برداشتند. چون به راستِ آن جایگاه آورده بودند که حَجَرِ الْأَسْوَدَ می‌بایست نهادن، سید به دستِ مبارکِ خود، حَجَرِ الْأَسْوَدَ از میانِ جامه برداشت و باز جایِ خود نهاد، همچنان که اوّل بود. و جمله به آن حکم که سید بکرد راضی شدند و اختلاف و خصومت از میانِ ایشان برخاست و عمارتِ خانه چنان که ایشان را می‌بایست، تمام بکردند و کعبه باز قاعده‌ی اوّل بردند.

و چنین حکایت کنند که چون قُرَیش دیوارِ کهن از آن خانه‌ی کعبه برمی‌داشتند، در میانِ رکنِ خانه خطّی بیافتنند، چند سطر به زبانِ سُریانی در آن نوشته بود و کسی از یهود حاضر کردند و آن خطّ برخواند و در آن خطّ این نوشته بود که شرح داده آمده است: «منم خداوندِ مکه که آن را بیافریدم در آن روز که آسمان و زمین آفریدم و آفتاب و ماه تاب به روی زمین بنگاشتم و گرد بر گردِ مکه، هفت فرشته‌ی مقربِ بیافریدم و ایشان را به حفظِ آن موکل کردم. تا قیامت، هرگز مکه خراب نگردد و دشمن بر آن ظفر نیابد.»

و دیگر چنین گویند که در مقامِ ابراهیم نوشته‌ی دیگر بیافتنند، در آن نوشته بود: «این مکه است که در وی خانه‌ی خداست و از سه گوشه طعام به آن جایگاه آوردند — یعنی از شام و مصر و یمن. و زمینِ آن حرام است — یعنی در آن جنایت روا نباشد — و هر کس که به وی درآید، بر وی واجب باشد که احرام بندد و طوافِ خانه بگزارد.»

## در خبر باز دادنِ اخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب

محمد بن اسحاق گوید چون زمانِ وحی نزدیک آمد و وقتِ آن شد که سیدِ چهل سال تمام شد، علامت‌ها ظاهر می‌شد و دلایل پیدا می‌گشت و اخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا و کهنه‌ی عرب که آن علامت‌ها می‌دانستند و آن دلایل‌ها می‌شناختند، خبر از بعثِ پیغامبرِ ما می‌دادند و مردم را از ظهورِ رسالتِ وی می‌آگاهانیدند. و دانستنِ ایشان آن علامت‌ها و شناختنِ ایشان آن دلایل‌ها از بهرِ آن بود که اخبارِ یهود و رُهبانِ نَصارا از کُتُبِ «تورات» و «انجیل» معلوم کرده بودند و زمانِ ظهورِ پیغامبرِ ما بدانسته بودند. و کهنه‌ی عرب از قولِ دیو خبر باز می‌دادند که دیو هر شی‌ی به آسمانِ عروج می‌کردند و احکامِ مُعَیَّات از ملایکه می‌شنیدند و می‌آمدند و باز کهنه‌ی عرب نقل می‌کردند و ایشان با مردمانِ همی گفتند. و دیو در آن وقتِ محبوب نبود از آسمان و معزول نبود از استراقِ سمع. پس چون پیغامبرِ ما ظاهر شد، ایشان محبوب و معزول شدند. سببِ معزول شدنِ ایشان آن بود تا وحی به سخنِ ایشان مُلْتَمَس نگردد و جز سید از غیب کسی خبر باز نتواند داد. و این معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما — چرا که در زمانِ هیچ پیغامبرِ دیو محبوب و معزول نشدند به کلی از آسمان، الا در زمانِ پیغامبرِ ما.

این عباس گفت وقتی جماعتی از نَصارا بر سید نشستند. سید جماعتِ نَصارا را گفت «شما چون اختری در آسمان بگذرد، چه گوید؟» گفتند «ما گوئیم گذشتنِ این اختر دلیلی به آن کند که پادشاهی در روی زمین مُرده باشد یا پادشاهی بر تختِ نشسته باشد یا مولودی به وجود آمده باشد یا مولودی بُرده باشد.»

سید رد کرد بر ایشان و گفت «این چنین نیست که شما می‌گوئید — که گذشتنِ این اخترها سببِ آن است که چون خدای حُکمی می‌راند بر خلقِ خود در روی زمین و قضایی می‌راند، بیشتر حُکله‌ی عرش از آن حُکم و قضا آگاهی می‌یابند و تعظیمِ خدای

را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. بعد از آن، اهل آسمان هفتم آواز حمله‌ی عرش می‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. بعد از آن، اهل آسمان ششم می‌شنوند. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. همچنین به ترتیب، تا به آسمان دنیا می‌رسد. ایشان نیز موافقت را، به تسبیح و تهلیل درمی‌آیند. پس چون از تسبیح و تهلیل فارغ شده باشند، اهل آسمان دنیا با هم گویند گویا این تسبیح و تهلیل از بهر چه بود؟ گویند ما نمی‌دانیم — از اهل آسمان دوم باید پرسیدن. از اهل آسمان دوم پرسند، گویند ما نمی‌دانیم — از اهل آسمان سوم باید پرسیدن. همچنین می‌پرسند تا به اهل آسمان هفتم رسند. ایشان نیز گویند ما نمی‌دانیم. از حمله‌ی عرش باز پرسند. بعد از آن، ایشان چنین جواب دهند اهل آسمان هفتم را که ما این تسبیح از بهر آن می‌کردیم که خدای در روی زمین بر فلان بنده، در فلان روز، حکم برانده است. چون حمله‌ی عرش چنین بگویند، اهل آسمان هفتم از حمله‌ی عرش آن سخن نقل با اهل آسمان ششم کنند، اهل آسمان ششم دیگر نقل با اهل آسمان پنجم کنند. همچنین به ترتیب تا دیگر خبر به اهل آسمان دنیا می‌رسد. چون خبر به آسمان دنیا می‌رسد، اهل آسمان دنیا با یکدیگر می‌گویند، پس دیوان که به آسمان می‌رفتند، از اهل آسمان دنیا آن خبر می‌شنیدند و می‌آمدند و با کاهنان عرب می‌گفتند، آن‌گاه ایشان باز مردم نقل می‌کردند. پس چون زمانی نبوت من درآمد، خدای دیو را از آسمان محبوب گردانید و از استماع سخنی ملایکه معزول کرد و اختران را بر مثال آتش پاره‌ها برگماشت تا هرگاه که دیو قصد آسمان کنند، درآیند و بر ایشان زنند و ایشان را بسوزانند و خاکستر گردانند. و به این سبب، این ساعت کهنات عرب باطل شد. اگر بعد از این کاهنی سخنی گوید، دروغ است و نباید شنیدن.»

ابن عباس گوید که چون دیو را این واقعه بیفتاد و از آسمان معزول و محبوب شدند، دانستند که معزول شدن ایشان سبب ظهور پیغامبر ما بود. آن‌گاه، جماعتی از مهران ایشان قصد پیغامبر ما کردند و پیامدند و به وی ایمان آوردند و برفتند و قوم خود را به اسلام دعوت کردند.

پس کاهنان عرب بر وفق آن چه از دیو می‌شنیدند، از احوال ظهور پیغامبر ما باز عرب نقل می‌کردند و عرب آن را می‌پرسیدند، لیکن بر دل غی گرفتند که این چنین خواهد بودن. تا پیغامبر ما در آمد و دعوت آغاز کرد. آن‌گاه، ایشان را معلوم شد که کهنه

در خبر باز دادنِ اخبارِ یهود و زبانی نصارا و کهنه‌ی عرب

راست گفته بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که در ین، به ایام جاهلیت، کاهنی بود سخت معتبر. اهل ین هرگاه که ایشان را مشکلی افتادی، بر وی رفتندی و آن مشکل را حل کردند چون پیغامبر ما ظاهر شد و دعوت آغاز کرد و آوازه‌ی وی منتشر شد، اهل ین بر آن کاهن رفتند و او را گفتند «تو در کار این محمد چه می‌بینی که در مکه ظاهر شده است و دعوت مردم می‌کند؟» و آن کاهن در کوه مقام داشتی و هرگز به شهر و میان مردم نیامدی پس چون اهل ین آن سؤال از وی کردند، کاهن از کوه فرود آمد و کانی در دست داشت. همچنان که بر پای ایستاده بود، تکیه بر کمان زد و سر برافراشت و در آسمان نگاه کرد. بعد از آن، ترفی بکرد و روی باز ایشان کرد و گفت «بدانید ای قوم که خدای محمد را از میان خلق برگزید و او را درجه‌ی رسالت داد و دل وی را از غلّ و حسد پاک گردانید و به نور معرفت خود درآگند.»

آن کاهن این بگفت و به کوه بردوید و از چشم ایشان غایب شد.

و هم در این باب، محمد ابن اسحاق گوید در عهد خلافت عمر، شخصی به مسجد درآمد. عمر نشسته بود. چون چشم عمر بر وی افتاد، به اصحاب خود گفت «این مرد یا مسلمان نیست یا کاهن تواند بود.» آن‌گاه، از وی پرسید که «به اسلام درآمده‌ای؟» گفت «بلی.»

بعد از آن، گفت «مگر کاهن بوده‌ای، پیش از اسلام.»

مرد شرمسار شد و برنجید و گفت «یا امیرالمؤمنین، عادت تو نیست مردم را رنجاندن.»

عمر گفت «ای مرد، از این سخن نباید رنجیدن — که ما نیز پیش از اسلام، بُت پرست بودیم.»

آن مرد دلخوش شد. آن‌گاه، گفت «یا امیرالمؤمنین، راست گفتی — که پیش از اسلام، کاهنی می‌کردم.»

عمر او را گفت «با من بگوی که چون پیغامبر ظاهر شد، آن تابع که تو را بود از دیو با تو چه گفت.»

در خبر باز دادنِ اخبارِ یهود و زُهَیانیِ نَصارا و کُفَنه‌ی عرب

آن مرد گفت «ای امیرالمؤمنین، بدان که به ماهی بیشتر از آن که به اسلام درآمد، یک روز نشسته بودم تنها. تابع من از دیو درآمد و مرا این رَجَز گفت که عَجَب دارم من از دیو که چون محمد ظاهر شد، از کار خود نومید شدند و برخاستند و به جست و جویِ اسلام درآمدند. چون دانستند که دین محمد دین حق است، قصد مکه و دیدن محمد کردند و برفتند و مسلان شدند و درجَتِ ایمان خود را حاصل کردند. (و هرگز کافر با مؤمن راست نباشد در درجه و فضیلت و شرف و منزلت.) آن گاه، خطاب با من کرد. خاص با من گفت به چه نشسته‌ی؟ برخیز و قصدِ مهترانِ آلِ هاشم کن و از میانِ ایشان همه، قصدِ محمد کن — که وی رسولِ خدای است و بهتر و بهتر دو سرای است — و به وی ایمان آورا!» آن مرد گفت «چون تابع مرا چنین گفت، برخاستم و قصدِ سیدِ کردم و برفتم و مسلان شدم.»

چون آن مرد این حکایت بکرد، عمر گفت «راست گفتی، ای مرد. و من نیز از حالِ خود پیش از اسلام حکایت کنم.» آن گاه، عمر گفت «من نیز به ماهی بیش از آن که به اسلام درآمدم، با جمعی از قُریش پیشِ بُنی از بُنانِ قوم ایستاده بودم و گوساله قربان کرده بودند و خواستیم تا هر کسی پاره‌ای برگیریم. در این حال، آوازی شنیدیم بلند از جوفِ گوساله که مرا همی گفت یا ذَرِج — «و «ذَرِج» در لغتِ عرب فعلِ اشتراک باشد. و عرب چون کسی به شجاعت و مردانگی نسبت کردند، او را «ذَرِج» خواندند. آن گوساله با عمر به سخن آمد و گفت «با عمر، کاری پسندیده سخت نیکو باشد اگر ترکِ بُت پرستیدن بکنی و به توحیدِ خداوند درآیی و به آوازی بلند و زبانی فصیح بگویی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ.»

عمر گفت «سببِ هوسِ برخاستنِ من به اسلام آن بود و بعد از آن، هر روز که بر من می آمد، میلِم به اسلام زیادت می شد، تا برفتم و اسلام آوردم.» و این حکایت به جز آن که معجزه‌ای بود از معجزاتِ پیغامبرِ ما، کرامتی بود از کرامت‌های عمر که در حالتِ جاهلیتِ بهیمه با وی به سخن درآمد. فارغ شدیم از سخنی کهنه و باز آمدیم به حکایتِ اخبارِ یهود و خبر باز دادنِ ایشان از ظهورِ پیغامبرِ ما، پیش از مَبْعَث.

محمد ابن اسحاق گوید در جاهلیت، میانِ قبایلی چند از عرب و میانِ یهود عداوت و

در خبر باز دادنِ اخبارِ یهود و زُهَبانِ نصارا و کُفَنه‌ی عرب

خون بود و پیوسته قومِ یهود ایشان را تهدید و وعید کردند به ظهورِ پیغامبرِ ما و گفتندی «ای عرب، زود باشد که پیغامبرِ آخرالزمان که ما احوالِ وی بدانسته‌ایم از تورات، ظاهر شود و ما متابعتِ وی کنیم و آن‌گاه شما — چون عاد و ارم — به قتل آوریم و ما از روزگارِ شما دمارِ برآوریم.»

پس چون سید ظاهر شد و دعوت آغاز کرد، قبایلی عرب که در جاهلیت با یهود عداوت داشتند و احوالِ پیغامبرِ ما از ایشان می‌شنیدند، برفتند و مسلمان شدند و یهود حسد آوردند و از بدبختی به اسلام درنیامدند. آن‌گاه، حق تعالی در حقِ ایشان فرمود و لعنت بر ایشان کرد که در جاهلیت به پیغامبرِ ما ایمان می‌آوردند و چون اسلام ظاهر شد، نگریدند و تکذیبِ وی کردند.

محمد ابن اسحاق گفت و روایت کرد از سلمه ابن سلامه — و سلمه از اصحابِ بدر بود — که وی حکایت کرد و گفت در قبیله‌ی بنی عبدالاشهل که قوم من بودند، جهودی مقام داشت و آن جهود از علمِ «تورات» باخبر بود و پیوسته قومِ ما را موعظت کردی و از بهشت و دوزخ و بَمت و قیامت ایشان را ترسانیدی و ایشان تعجب نمودند و گفتند «این چه گونه تواند بود و این چه گونه ممکن گردد که ما را بعد از آن که در گور بوسیده و ریزیده شده باشیم، ما را برانگیزانند و حساب کنند و بهشت و دوزخ در راه ما برنهند؟» آن مردِ جهود سوگندها خوردی که سخنِ وی راست است و بهشت و دوزخ حق است.

ایشان گفتندی «ما تو را به راست نداریم تا علامتی از این سخن‌ها که می‌گویی ما را بنمایی.»

آن مرد گفت «علامت آن است که در این زودی پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد و از مکه بیرون آید و به مدینه هجرت کند.»

ایشان گفتند «ما او را دریابیم یا نه؟»

آن جهود از میانِ قوم اشارت به من کرد و گفت «اگر کسی دریابد او را، وی باشد.» سلمه ابن سلامه گفت من از همدی قوم کودک‌تر بودم و همچنان که آن یهودی اشارت کرده بود، از میانِ قوم، من سید را دریافتم و به وی ایمان آوردم. و آن یهودی نیز مانده بود، لکن وی چون دیگر جهودان بدبخت شد و حسد آورد و مسلمان نشد. و هر وقتی که من او را بدیدم، گفتمی «ای یهودی، نه تو بودی که مرا پیش از آمدنِ محمد مصطفی،



در خبر باز دانی آخبار یهود و رهبانِ نصارا و کهنه‌ی عرب

موعظت می‌کردی و به محمد ایشان را وصیت می‌کردی و او را پیغامبرِ بحق می‌دانستی؟ چون است که این ساعت به وی ایمان نمی‌آوری؟  
آن یهودی گفت «تا بنگرم و بعد از این ایمان آورم.» این بگفتی و هم بر کُفر بماندی.

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از قبیله‌ی هَمل در جاهلیتِ مُقام در بنی قُرَیظه داشتند که یهود بودند و شخصی از رُهاذِ یهود از جانبِ شام به قبیله‌ی بنی قُرَیظه آمده بود، پیش ایشان مُقام ساخته بود و آن شخص را ابن هَیّان گفتندی و مردی سخت پارسا بود و از علم «تورات» باخبر بود و صاحبِ کرامات بود. هر وقتی که باران نیامدی، وی با بنی قُرَیظه برفتی و دعا کردی، خدای باران بفرستادی به برکتِ دعای وی. پس چون ابن هَیّان از دنیا مفارقت می‌کرد، روی با قومِ بنی قُرَیظه کرد و گفت «ای بنی قُرَیظه، دانید که من نعمتِ شام را به چه بگذاشتم و به زمینِ حجاز آمدم بر شما و گرسنگی و سختی اختیار کردم؟»

گفتند «بگوی!»

گفت «از بهر آن مفارقتِ شام کردم و این جایگاه پیش از شام مُقام ساختم که از تورات مرا چنین معلوم شده است که در این عهد پیغامبری از مکه ظاهر خواهد شدن و به دین و ملتِ ابراهیم خواهد فرمودن. من آمدم تا باشد که وی را دریابم و عمری که باشد، در خدمتِ وی به سر برم. اکنون، عمر وفا نکرد و مرا أَجل در رسید. و شما را وصیت می‌کنم که چون شما وی را دریابید، به خدمتِ وی شتابید و به دینِ وی درآیید و متابعت و موافقتِ وی نمایید و دینِ وی را مطیع و مُنقاد شوید — که هر که مخالفتِ وی کند، عصمت از خون و مالی وی برخیزد، نه از سرِ این باشد و نه از مال.» و بعد از آن، تغلیظ کرد در وصیت و گفت «زینهار، زینهار، ای بنی قُرَیظه، تا خود را نفریبانید و مخالفتِ وی در پیش نگیرید — که خُسرانِ دنیا و دین در مخالفتِ وی باشد و رُجحانِ حال و مال در موافقتِ وی باشد.»

و چون این وصیت کرده بود، نعت و وصفِ پیغامبرِ ما بگفت و از دنیا مفارقت کرد چون سید به مدینه درآمد و به حصارِ بنی قُرَیظه رفت، آن جماعت از قومِ هَمل که در بنی قُرَیظه مُقام داشتند و سخنی ابن هَیّان شنیده بودند، از بامِ قلعه چون طلعتِ مبارک سید دیدند، با قومِ قُرَیظه گفتند «ای بنی قُرَیظه، این آن پیغامبر است که ابن هَیّان شما را

خبر داد و وصیت کرد شما را تا به وی ایمان آورید و متابعت وی نمایید. اکنون، ما می‌رویم که ایمان به وی آوریم. شما خود دانید.»  
ایشان فرود آمدند و ایمان به پیغامبر ما آوردند و مسلمان شدند و بنی قریظه پلجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. تا پیغامبر ما بر ایشان حصار داشت و بستد و ایشان را به قتل آورد. و بعضی که ماندند، جزیت به خود فرو گرفتند. سید آن جماعت که از قوم هذل بودند و از میان ایشان آمده بودند و ایمان آورده بودند، بر سر ایشان حاکم گردانید. تمام شد حکایت اخبار یهود از ظهور پیغامبر ما.

## حکایت سلمان فارسی

محمد ابن اسحاق روایت کند از ابن عباس که ابن عباس از لفظ سلمان فارسی حکایت کرد و گفت سلمان از ابتدای کار خود ما را خبر داد و گفت من مردی فارسی بودم از اهل اصفهان — از دهمی که آن را «جی» گفتندی — و پدرم دهقان آن دیه بود و مردی مُنعم بود و ملک و اسباب بسیار داشت و مرا عظیم دوست داشتی و نتوانستی که یک لحظه مرا ندیدی و هرگز مرا از سرای بیرون نگذاشتی و از عزیزی، مرا به هیچ کار نفرمودی. و ما دین مجوس داشتیم و آتش پرست بودیم و من علی‌الخصوص عظیم مجدّ و مُجتهد بودم در رعایت جانب آتش و پیوسته آتش افروختمی و آن را سجده بردمی. و پدرم مزرعه‌ای داشت و او را وظیفه بودی که هر روز یک بار به مزرعه رفتی و عبارت آن بخواستی یک روز، او را شغلی بود، نتوانست رفتن. مرا گفت «جان پدر، مرا امروز شغلی بیش آمده است و به عبارت مزرعه نمی‌توانم رفت. باید که تو برنشینی و بروی و آن عبارت بخواهی و در حال باز پیش من آیی — که من اگر یک لحظه تو را دیرتر بینم، بی‌قرار شوم.»  
بس من به حکم پدر برنشستم و روی در مزرعه نهادم. در راه که می‌رفتم، مرا کلبسبایی پیش آمد. آوازی و غلبه‌ای از آن کلیسیا شنیدم. مرا هوس برخاست تا فرود آیم و بروم به کلیسیا و تماشا می‌نصارا کنم.  
چون در رفتم به میان ایشان، بعضی را دیدم که دعا و تضرع می‌کردند و بعضی را

دیدم که به غماز مشغول بودند. مرا آن حالت از ایشان خوش آمد. شغل پدر و مزرعه فراموش کردم. با ایشان بنشستم و پرسیدم که «دین شما دین کیست؟»

گفتند «دین عیسا است.»

و دیگر پرسیدم که «اهل این دین کجا بیشتر باشند و اصل این کجا بیشتر باشد؟» گفتند «در شام.»

آن گاه، مرا هوس دین ترسایی برخاست و آتش پرستیدن بر دل من سرد شد و با ایشان مشغول شدم تا نزدیکی شب درآمد.

پدرم چون دید که من دیر باز خانه می‌روم، به طلب من هر جای مرد فرستاده بود. چون باز خانه رفتم، پدر بر من افتاد و بر سر و روی من بوسه می‌داد. گفت «ای پسر، چرا دیر آمدی — که دل پدر مشغول شده بود به سبب تو.»

گفتم «ای پدر، مرا کلیسایی پیش آمد و آواز نصارا شنیدم. در رفتم و آن حالت ایشان مرا خوش آمد و هوس دین ایشان مرا برخاست و به آن سبب مشغول شدم تا شب درآمد.»

پدرم چون این سخن از من بشنید، متغیر شد عظیم. گفت «ای پسر، دین خود نگاه دار — که دین تو بهتر از دین نصاراست و در دین ایشان خیری نیست.»

گفتم «ای پدر، والله که دین ایشان بهتر است و در دین ما خیری نیست.»

پدرم چون دید که مرا نیک هوس ترسایی برخاسته است و سخن وی قبول نخواهم کرد، ترسید که من بگریزم از پیش وی. بیرون رفت، آن گاه قیدی بنواست و بر پای من نهاد و مرا در خانه بازداشت و نگذاشت که بیرون روم.

من پنهان پدر، کسی به نصارا فرستادم تا چون کاروانی به شام می‌رود، مرا خبر کنند. اتفاق افتاد و در آن نزدیکی کاروانی به شام می‌رفت. نصارا پیغام فرستادند به من که کاروان شام می‌رود. من آهسته آن قید از پای خود برگرفتم و پنهان پدر، بیرون آمدم و با کاروان همراه شدم و قصد جانب شام کردم.

و چون به جانب شام رسیده بودم، پرسیدم که «دین ترسایی کی بهتر داند؟»

مرا نشان به راهی دادند که کلیسایی به دست داشت.

پیش وی رفتم و قصه‌ی خود بگفتم. و چند مدت پیش وی می‌بودم و خدمت کلیسیا می‌کردم و از شریعت عیسا چیزی تعلّم می‌کردم. لیکن مرا با آن راهب ناخوش بود، از

بهر آن که مردی مُرابی بود: به ظاهر پارسایی نمودی و مردم را در خیرات و صدقات به رغبت درآوردی و ایشان را موعظت گفتی، پس چون صدقات بیاوردندی، برگرفتی و پنهان کردی و به خرج کلیسیا و مستحقان نکردی. و تا آن مدت که من پیش وی بودم، هفت خُنب ز زر و سیم بنهاده بود

بعد از آن، او را وفات رسید. نصارا درآمدند تا او را چنان که قاعده بود، به اعزاز و اکرام، دفن کنند. آن گاه، من ایشان را گفتم این مرد چنین و چنین بود و این ساعت، هفت خُنب زر و سیم بگذاشته است.

برفتند و آن خُنبها برگرفتند و به درویشان کلیسیا قسمت کردند. بعد از آن، ایشان را انکاری عظیم در حق آن راهب درآمد و برفتند و لاشه‌ی وی بر دار کردند و بعد از آن، وی را سنگسار کردند.

و راهبی دیگر بیاوردند و باز جای وی نشانند. و این راهب عظیم مردی پارسا و متدین بود و سیرتی سخت خوب داشتی و مرا با وی خوش بودی و خدمت کلیسیا کردمی و از وی چیزی آموختمی.

مدتی برآمد. راهب وفات یافت. و مرا وصیت کرد به شخصی پارسا که در موصل مقام داشتی.

برخاستم و بروی رفتم — به موصل — و گفتم فلان راهب مرا وصیت کرد پیش تو: «اکنون، بیامدم تا مدتی در خدمت تو باشم و فایده و علمی از تو بردارم.» گفت «شاید»

و آن مرد عظیم پارسا بود و مُتَبَرِّکٌ به و در علم «انجیل»، عَلَی الْخُصُوص، به درجه‌ی کمال رسیده بود مدتی پیش وی بودم و از بروی چیزی تعلّم می‌کردم. بعد از آن، او را نیز وفات رسید و مرا وصیت کرد به شخصی که در جانبِ نَسیین مقام داشت

برخاستم و بروی رفتم و مدتی بروی می‌بودم و چیزی بروی می‌خواندم. و او نیز عظیم مردی پارسا بود و در علم و ژهد به غایت ماهر و راسخ قدم بود. چون وی را وفات رسید، مرا وصیت به شخصی کرد که در جانبِ روم مقام داشت — جایی که آن را «عَمُورَه» گفتندی.

برخاستم و بروی رفتم و حال خود با وی بگفتم. و مدتی دیگر بروی می‌بودم و از فواید علمی چیزی تعلّم می‌کردم. و صاحبِ عَمُوریه مردی به غایت مجتهد و پارسا بود و

در علم «انجیل»، علی‌الخصوص، نظیر خود نداشت و نزدِ نصارا عظیم مُعتبرالقول بود.  
بعد از مدتی، او را وفات رسید و من بر سر وی رفتم و گفتم «مرا بعد از تو وصیت به  
کی می‌کنی؟»

گفت «ای پسر، نزدیک است به آن زمان که کوسِ دولتِ محمدی درزند و علمِ نبوتِ  
وی برافروزد و شرع و ملتِ وی بگسترانند. بر وی رو — که شقای کار از وی یابی ختمِ  
نبوت بر وی است و خلقِ عالم جمله طفیلِ وجودِ اویند.»

سلمان گفت من بعد از وی، چند روز، دلمشغول شدم و کسی همی کردم و شب و روز  
منتظرِ آن بودم تا کاروانی از حجاز در رسید. و مرا چند سر از گاو و گوسفند حاصل شده  
بود. برفتم و آن جمله پا ایشان دادم تا مرا برنشانند و با خود ببرند. چون می‌رفتند، مرا  
برنشانند و با خود ببرند.

چون به زمینِ عرب رسیده بودم، با من عَذر کردند و مرا به بندگی به مردی جهود  
فروختند. و مدتی با وی بودم. بعد از آن، از بنی قُرَیظه، جهودی پیامد و مرا بخريد و به  
مدینه برد.

چون چشمم به نخلستانِ مدینه افتاد، مرا گریه درآمد و زیادتِ شوقِ سیّد بر دلِ من  
غالب شد و شب و روز در آتشِ اشتیاقِ وی می‌سوختم. لیکن به قیدِ بندگی گرفتار بودم  
و نمی‌توانستم رفتن.

چون مدتی برآمد و سیّد به مدینه هجرت کرد و در قُبَا فرود آمد، من آن روز — اتفاق  
را — در بنی قُرَیظه بر سرِ درختی خرما بودم و آن کسی که مرا خریده بود در زیرِ درخت  
نشسته بود. یکی درآمد و با وی گفت «امروز، شخصی از مکه آمده است و در قُبَا نزول  
کرده است و مردمِ مدینه به سرِ وی جمع آمده‌اند و دعوی می‌کند که من پیغامبرِ خدایم.»  
سلمان گفت من بر سرِ درخت، چون این سخن بشنیدم، از شادی نزدیک بود تا از  
درخت در افتادمی. پس، زود، از درخت فرود آمدم و بر آن شخص دویدم و او را گفتم  
«ما را بازگویی تا این ساعت چه می‌گفتی؟»

آن مرد که مرا خریده بود پرخاست و تپانچه‌ای بر من زد و گفت «تو را با این فضل  
چه کار است؟ برو و به کارِ خود مشغول باش!»  
من برفتم و به کارِ خود مشغول شدم.

چون شب درآمد، چند من خرما که به من داده بود برگرفتم و به خدمتِ سیّد آمدم و

آن خرما پیش وی بنهادم و او را گفتم «این صدقه است که آورده‌ام تا تو را وا آن اصحاب به کار برید.»

سید دست بر آن نهاد و اصحاب را گفت «بسم الله. شما به کار برید!»

من از صاحب عمّوریه شنیده بودم که پیغامبر آخرالزمان صدقه قبول کند، لیکن خود از آن نخورد و هدیه قبول کند و خود از آن بخورد و بر پشت وی مهر نبوت ظاهر باشد. این سه علامت از آن وی مرا گفته بود و من می‌خواستم تا این علامت‌ها بازدارم تا به حقیقت بدانم که وی همان پیغامبر است که صاحب عمّوریه مرا نشان به وی داده بود. پس چون آن خرماي صدقه که من برده بودم نخورد، از پیر آن که نام «صدقه» بر وی نهاده بودم، با خود گفتم «این یک علامت درست شد.» آن‌گاه، برخاستم و رفتم.

روز دیگر، چون از شغل خواجه فارغ شده بودم، باز خرما که مرا جمع شده بود برگرفتم و قصد خدمت سید کردم و پیش وی بنهادم و گفتم «این هدیه‌ی ست که آوردم تا تو و اصحاب آن را به کار برید.»

سید دست در آن باز نهاد و اصحاب را گفت «درآیید!» و خود با اصحاب آن خرماها را بخوردند.

من با خود گفتم «این دو علامت درست شد.»

روز سوم، برخاستم و قصد خدمت سید کردم. و سید به گورستان بقیع رفته بود. رفتم و سید آن جا یگانه دیدم نشسته و صحابه پیش وی، به زانوی خدمت درآمده. من چون رفتم، تحیت بگزاردم و بر سر وی باز ایستادم و در پشت وی نگاه کردم. سید به فراست بدانست که مرا چه مقصود است. آن‌گاه، ردا از دوش مبارک خود برگرفت و مهر نبوت بر پشت وی ظاهر شد.

من چون چنان دیدم، در قدم‌های وی افتادم و می‌گریستم و بی خود شدم. آن‌گاه، دو تا شدم و بر پشت وی بوسه دادم.

سید مرا دلخوشی‌ها داد و گفت «سر بردار و بگو تا قصه چیست!»

من سر برداشتم و گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.» بعد از آن، آغاز کردم و قصه‌ی خود، از اوّل تا به آخر، شرح باز دادم.

سید مرا نوازش‌ها فرمود. صحابه تعجب کردند و گفتند «این حال عجیب است و این واقعه‌ای غریب است.» مردم مدینه بر سر من جمع آمدند و از من قصه‌ی من همی

پر سبندند و من با ایشان قصه‌ی خود همی گفتم. و سید دوست داشتی که من قصه‌ی خود با مردم گفتمی.

بس، برخاستم و رفتم. و همچنان در قید بندگی می‌بودم و ملازمِ خدمتِ سید نمی‌توانستم کردن و به این حال می‌بودم تا غزو بدر و أخذ از من فوت شد. و من شب و روز نخُسر می‌خوردم و در خود همی پیچیدم و در آتش اشتیاق همی سوختم، تا یک روز به خدمتِ سید حاضر شدم و سید از اندرون من بشناخت که اندوه فراقم به غایت رسیده بود. مرا گفت «ای سلمان، بابِ کتابت از شریعت من برخوان!»

و خواجه‌ی من جهود بود. هر چند که من می‌گفتم، مُغالات می‌نمود و بیشتر طلب می‌کرد. تا به عاقبت، به چهل وُقیه زر و سیصد درختِ خرما که از بهر وی بنشام و بیروانم رضا داد و با من کتابت بکرد.

من رفتم و حال با سید بگفتم. سید اصحاب را گفت «برادرِ خود — سلمان — را یاری دهید!»

صحابه، به اشارتِ سید، سیصد بچه خرما از بهر من توزیع کردند. آن‌گاه، سید مرا گفت «یا سلمان، چون این سیصد بچه خرما حاصل کرده باشی، مرا خبر کن تا از بهر تو بنشام!»

سلمان گفت چون آن سیصد بچه خرما به حاصل کرده بودم و چاه‌ها فرو برده بودم، سید را خبر کردم. سید پیامد و آن سیصد درختِ خرما به دستِ مبارکِ خود در زمین بنشانند. و جمله تازه و سبز برآمد و یکی از آن خطا نکرد. چون یک سال تربیتِ آن پداده بودم، به خواجه تسلیم کردم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم.

زر بماند و مرا حبه‌ای نبود و ندانستم که چه طریق نهم. در این اندیشه بودم که سید کس فرستاد و مرا بخواند. چون بر وی رفتم، زرباره‌ی ناکوفته از جایی به وی آورده بودند، برگرفت و به من داد و گفت «یا سلمان، برو و زر کتابت از این بگزار!»

من آن زر برگرفتم و به چشم من وُقیه‌ای نبود. گفتم «یا رسول‌الله، من چهل وُقیه زر چون از این بگزارم؟»

سید گفت «تو برو و برکش — که خدای راست بیاورد.»

سلمان گفت رفتم و آن زر برکشیدم و چهل وُقیه راست برآمد. و به خواجه دادم و خود را از قید بندگی خلاص دادم و به خدمتِ سید شتافتم و او را در غزو خندق بیافتم. و

بعد از آن، در جمله‌ی مشاهده‌ها که سید حاضر بود من حاضر شدم و هیچ از من فوت نشد

تمام شد حکایت سلمان فارسی.

و در روایتی دیگر، چنین گویند که چون سلمان قصه‌ی خود در پیش سید بگفت، چون به حکایت صاحبِ عمّوریه رسید، گفت صاحبِ عمّوریه مرا وصیت کرد که «اگر دینِ حقیقت می‌طلبی، دینِ ابراهیم، خلیلِ خدای، به زمینِ شام رو؛ که در فلان موضع بیابانی هست و در آن بیابان بیشه‌ای هست و شخصی در آن بیشه می‌نشیند و هر سال یک بار از آن بیشه بیرون می‌آید و بیشه‌ی دیگر در آن نزدیکی هست و قصدِ آن بیشه‌ی دیگر می‌کند و مردمِ آن ولایت دانسته‌اند که وی کی بیرون می‌آید و چون موسم آن برسد، معلولان و رنجوران برگردند و بروند و به انتظار بیسند، چون آن شخص بیرون آید، همه پیشِ وی باز روند و دردهای خود با وی بگویند و همه را دعا کند و به برکتِ دعای وی شفا یابند آن‌گاه، تو نیز با مردمِ ولایت برو و حالِ خود بگو — که وی تو را دلیلی کند به دین حق.»

سلمان گفت من برخاستم و قصدِ آن موضع کردم و برفتم و انتظار می‌کردم که آن موسم درآمد. چون آن موسم درآمد، من نیز با مردمِ ولایت برفتم و حالِ خود با وی بگفتم. مرا گفت «ای سلمان، نزدیک است به آن زمان که از قُریش پیغامبری ظاهر شود و دینِ حقیقت بگستراند و خلق را از راه ضلالت بربانند. قصدِ وی کن و خدمتِ وی را دریاب — که دینِ حق از پرِ وی یابی و شفای دردِ خود را از درِ وی بینی.»

سلمان گفت من برخاستم و قصدِ حجاز کردم. عرب مرا بگرفتند و به بندگی بفروختند.

و همچنین، تمامِ قصه‌ی خود بگفت.

سید او را گفت «ای سلمان، اگر این حکایت مرا راست گفتی، پس بدان که آن شخص که تو را نشان بر من داد عیسا بود.»

تمام شد حکایت سلمان. و باز آمدم به حکایتِ آن جماعتی که پیش از مبعث، راهِ راست یافتند و طلبِ دینِ حق کردند.



## حکایت آن چهار تن که ترک بُت پرستیدن کردند

عُمَدِ این اسحاق گوید چهار تن پیش از مَبَیَّتِ پیغامبر ما از قُرَیش برخاستند و ترک بُت پرستیدن بکردند و در طلبِ دینِ حق سر در جهان نهادند و برفتند. و آن چهار تن وَرَقَه ابن نوفل بود و عُبَیدالله ابن جَحْش بود و عَثان ابن حُوَیْرث بود و زید ابن عمرو ابن نُفَیل بود.

و حکایت ایشان چنان بود که قُرَیش را عیدی بود و همه حاضر شده بودند و بُتی با خود برده بودند و آن را می پرستیدند و تَقَرُّب ها به وی می نمودند. ایشان — هر چهار — به خلوت با یکدیگر جمع شدند و گفتند «ای قوم، بیایید تا ما انصافی از بر خود بدهیم.» آن گاه، با هم گفتند «هیچ می دانید که این بُتان که قُرَیش را می پرستند، خدایی را نشاید؟ — چرا که از ایشان نه ضرری آید و نه نفعی. و این دین که ایشان دارند دینی باطل است و مِلَّتِ ابراهیم به کلی منسوخ و باطل کرده اند و دینی فاسد از بر خود نهاده اند. اکنون، چرا ما مُتَابِعَتِ ایشان می کنیم و این بُتان را می پرسنیم؟ بیایید تا روی در عالمِ نهم و دینِ حق طلب کنیم و خود را از کُفر و ضَلالت برهانیم.» گفتند «شاید.» و اتفاق کردند که از بهرِ طلبِ دینِ حق، از مَکّه بیرون روند و هر کسی روی به طرفی نهند.

پس چون از آن مجلس برخاستند، وَرَقَه ابن نوفل عزمِ شام کرد و برفت و دینِ نَصارا گرفت و دینِ ترسایی می ورزید و در علمِ «انجیل» رنجِ بسیار می کشید. تا آن حه مقصودِ او بود از علم حاصل کرد و باز مَکّه آمد و همچنان دینِ ترسایی می ورزید تا سبَدِ ظاهر شد و برفت و به سَیدِ ایمان آورد. (و حکایتِ وی از پیش رفته است.)

و عُبَیدالله ابن جَحْش هم به طلبِ دینِ حق از مَکّه بیرون آمد و هر جای می گردید و از هر کس دینِ حق می پرسید تا سَیدِ ظاهر شد و پیامد و مسلمان شد و بعد از آن، با صحابه به حَبَشَهِ هجرت کرد و هم در حَبَشَهِ از دنیا مُفَارَقَت کرد. (و چنین گویند که به آخرِ حال، از دینِ اسلام شد و به دینِ عیسا فرو رفت.) و بعد از آن، سَیدِ زَنی او — اُمِّ حَبِیبه، دخترِ ابوسُفیان — را باز خانه آورد. (و حکایتِ آن بعد از این بیاید.)

و عَثان ابن حُوَیْرث از مَکّه بیرون آمد و به روم افتاد — پیشِ قِیصرِ روم — و دینِ

حکایت آن چهار تن که ترکِ بُت پرستیدن کردند

ترسائی گرفت. و او را نزد قیصر مرتبّی و منزلتی تمام حاصل شد و هم در روم وفات یافت.

و زید ابن عمرو ابن نُفیل قصد کرد تا از مکه بیرون رود. پدرِ عمر — حَطَّاب — با وی خویش بود و او را خبر شد و غمی گذاشت که رفتی و زید ابن عمرو ابن نُفیل که قصد کرده بود که برود، و قتها روی در کعبه آوردی و گفتی «بار خدایا، اگر دانستمی که تو را به کدام وجه دوستتر است که تو را به آن پرستیدندی، من تو را به آن وجه پرستیدمی. لیکن غمی دانم و مرا معذور دارا» این بگفتی و سجده بکردی. لیکن میلی وی به دینِ ابراهیم بود و قُرَیش را گفتی «من خدایِ ابراهیم را می پرستم».

بعد از آن هم طریقی ساخت و از مکه بیرون شد و هر جا گردیدی و طلبِ دینِ ابراهیم کردی. تا بیامد و گردِ موصل و ولایتِ جزیره و شام برآمد و از اخبارِ یهود و رُهبانِ نصارا کیفیتِ دینِ حَنِیفِیت پرسید.

ایشان گفتند «ای مرد، اگر از دینِ موسایا از دینِ عیسا می پرسی، ما حقیقت و کیفیتِ آن یا تو بگویم. اما دینِ ابراهیم و دینِ حَنِیفِیت ما را معلوم نیست»  
چون تمام بگردیده بود و از همه نومید شده بود، روی بازِ مکه نهاد.

بعد از آن، او را نشان دادند به راهی که در زمینِ بَلَقَا مُقَام داشت و آن راهب در رُهد و علمِ مُشارِاَلِیه بود و مَرَجِعِ نَصَارایِ شام و روم و حَدِّ فِلَسطین در احکام جمله بازِ وی بود. زید چون بر وی رفت، از مِلّتِ ابراهیم و کیفیتِ حَنِیفِیت پرسید. راهب گفت «ای مرد، در این عهد کسی نیست که وی از کیفیتِ دینِ حَنِیفِیتِ خبری باز تواند داد. لیکن نزدیک به آن رسید که هم از قومِ تو — یعنی از قُرَیش — پیغامبری ظاهر شود که وی دینِ حَنِیفِیت بگستراند و مِلّتِ ابراهیم بر پای کند و دینِها جمله به آن دینِ خود منسوخ کند. اکنون، به مکه باز شو و انتظارِ وی همی کن — که حقیقتِ این دین که تو آن را طلب همی کنی، از پر وی یابی».

زید خَرَم شد و در حالِ برخاست و روز بازِ مکه نهاد. چون نزدیکِ حَبَیر رسید، بود، خَفَاجه بر وی افتادند و او را به قتل آوردند.

خبرِ وفاتِ وی به مکه بردند. وَرَقَه ابنِ نوفل از بهرِ وی بسیار بگریست و چند بیت در مرثِیّه او بگفت و باز نمود در آن که زید ابن عمرو و موحد و معتقدِ دینِ ابراهیم بود. و او از جمله ی اهلِ بهشت خواهد بود.

و زید ابن عمرو ابن نُفیل را شعرها بسیار است در توحید و اعتراف بر بعث و قیامت و بهشت و دوزخ و ذم کرده قُریش را در آن به عبادتِ بُتان و بازغوده است که اختیارِ وی دینِ حَنِیفِیت است

و زید ابن عمرو پسری داشت و او را سعید ابن زید گفتندی و با عمر ابن خطاب عم زادگان بودند. یک روز، سَید را گفت «یا رسول الله، هیچ آمرزشی خواهی از بهر زید ابن عمرو؟»

سَید گفت «چرا آمرزش نخواهم وی را؟ — که فردای قیامت، یک اُمت باشد» و سَید این کرامت به تخصیص در حقِ زید از بهر آن گفت که در آن وقت که زید ابن عمرو مَلّتِ ابراهیم داشت، در عالمِ هیچ کس بر مَلّتِ ابراهیم نبود جز وی. تمام شد حکایتِ ایشان — هر چهار.

## در فرود آمدنِ جبرئیل

محمد ابن اسحاق گوید چون سَید چهل سال تمام شد، حق تعالا او را برانگیخت از بهر رحمتِ عالمیان و سعادتِ جهانیان و به رسالت به کافّهی خلق فرستاد تا به واسطه‌ی وی خلق از ظلمتِ ضلالت بیرون آیند و از حیرتِ جهالت قدم به در نهند و کافّهی خلق را بفرمود تا طاعتِ وی برند و ایمان به وی آورند و نُصرتِ دینِ وی دهند و همچنین، پیغامبران بفرمود تا ایمان به وی آورند و بر ایشان عهد و میثاق گرفت و اُمتان خود را از نبوتِ پیغامبرِ ما خبر دهند و ایشان را وصیت کنند تا طاعتِ وی برند و نُصرتِ دینِ وی دهند. و این جمله آن است که حق تعالا در «قرآن مجید» بیان فرموده است.

محمد ابن اسحاق گوید به روایتِ زُهری از عایشه که گفت اول چیزی که بر سَید ظاهر شد از مَبَادِی وَحی، خوابِ راست بود. و هر خوابی که بدیدی، همچون صبحِ صادق راست آمدی. و خلوت و عَزَلت از مردم دوست داشتی، چنان که وی را هیچ خوشتر از آن نیامدی که تنها نشستی و با مردم نیامیختی. دوم از مَبَادِی وَحی او را آن بودی که چون به وادی‌های مکه گذر کردی، جمله سنگها و چوبها به آواز در آمدندی و گفتندی

«الَسَّلَامُ عَلَیْکَ، یا رسول الله» و چند سال به این حال می بود تا جبرئیل به وی فرود آمد. محمد ابن اسحاق گوید سید را قاعده آن بودی که هر سال یک ماه از مکه بیرون آمدی و در غارِ جِرا خلوت ساختی و از مَشْغَلِهی خلق به کُلّی عَزَلت گرفتی و اوقاتِ خود را به عبادت و طاعتِ خدای مُسْتَفَرَّق کردی. و بفرمودی تا درویشان که آنجا می رسیدندی، طعام دادندی و تیار داشتندی و تعهد کردی و چون یک ماه آنجا خلوت برآوردی، باز مکه آمدی و چون به مکه بازآمدی، اوّل هفت بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکردی و بعد از آن، به خانه‌ی خود رفتی.

و هم به این حال می بود و هر سال این وظیفه نگاه می داشت تا آن سال درآمد که او را وحی خواست آمدن. پس چون ماهِ رمضان درآمد، برخاست و به قاعده‌ی هر سال، قَصْدِ غارِ جِرا کرد و از این نوبت، خدیجه با خود بیرد. و چون چند روز از ماهِ رمضان بگذشته بود، یک شب جبرئیل فرود آمد و سورتِ «إِذَا بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ» به وی فرود آورد.

و سید حکایت کرد و گفت شبِ بیست و چهارم از ماهِ رمضان، خُفْتِه بودم و چشم من به خواب رفته بود که جبرئیل در آمد و نامه‌ای در پاره‌ای دیباچِ سبز پیچیده بود و آن نامه بیرون آورد و مرا داد و گفت «بخوان!»

من گفتم «منی توانم خواندن.»

آن‌گاه، دست مرا بگرفت و سخت بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من بداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «منی توانم خواندن.»

دوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. و بعد از آن، دست از من بداشت و دیگر مرا گفت «بخوان!»

گفتم «منی توانم خواندن.»

سوم بار، مرا بیفشرد، چنان که هوش از من برفت. دیگر مرا گفت «بخوان!»

این نوبت، از ترس گفتم «چه بخوانم؟»

گفت «إِذَا بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. إِقْرَأْ وَ رَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ. عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ.»

بس من این بخواندم. چون بخوانده بودم، جبرئیل از پیش من برفت. من در حال، از

خواب باز آمدم و سورت «اقْرَأْ» تا آنجا که بگفته بود، از برداشتم و همچون نقشی بود که بر دل من کرده بودند.

بعد از آن، من از غار برون رفتم و چون به میان کوه رسیدم، آوازی شنیدم از جانب آسمان که می‌گفت «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

چون این آواز شنیدم، سر برافراشتم؛ جبرئیل را دیدم به صورت مردی ایستاده بود و قدم‌ها هر دو در آفاق آسمان فرو هشته بود — یکی به مشرق و یکی به مغرب — و مرا می‌گوید «یا محمد، تویی پیغامبرِ خدای و منم جبرئیل.»

من همچنان بیستادم و در وی نگاه می‌کردم و نه از پیش می‌رفتم و نه از پس. و در هر گوشه‌ای از آسمان که نگاه می‌کردم، او را همچنان دیدم که ایستاده بودی و قدم‌ها در آفاق آسمان فرو هشته بودی. تا زمانی دیر برآمد. پس همچنان ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.

چون دراز بکشید، خدیجه دلمشغول شد از بهر من و هر جای کس فرستاد به طلب من. چون زمانی برآمد، جبرئیل از چشم من ناپیدا شد و آن‌گاه من باز پیش خدیجه رفتم. خدیجه گفت «یا محمد، کجا بودی؟ — که عظیم دلمشغول بودم از بهر تو و مرد به هر جای فرستادم تا تو را طلب کنند.» آن‌گاه، چون دید که نه بر آن حالم که از پری رفتم، پرسید که «یا محمد، تو را چه افتاده است که چنین شده‌ای؟ مگر بترسیده‌ای؟»

آن‌گاه، من حکایتِ حالِ خود باز گفتم.

خدیجه مرا گفت «ای محمد، دل خوش دار و بشارت باد تو را — که امید چنان می‌دارم که تو پیغامبرِ عالمیانی و رسولِ آخرالزمانی.»

چون این بگفت، برخاست و چادر اندر سر گرفت و به مکه شد — پیشِ وَرَقَه ابن نوفل که ابن عمّی بود. و این وَرَقَه دینِ ترسایی داشت و در علم «انجیل» و «تورات» رنج بسیار برده بود و احوالِ پیغامبرِ ما بدانسته بود. و خدیجه حکایتِ سید با وی بکرد و احوال که بدیده بود جمله پیشِ وی شرح باز داد.

وَ رَقَه چون این حکایت از خدیجه بشنید، گفت «قُدُوس، قُدُوس!» یعنی پاكا خدايا که این چنین عجایب از آثارِ قدرت و حکمتِ اوست! و بعد از آن، گفت «ای خدیجه، اگر این حکایتِ راست گفته‌ای مرا، پس بدان که این کس که محمد او را بدید جبرئیل بود که از نزدِ خدای به وی فرود آمده بود — همچنان که به موسا و عیسا فرود آمد. و آن چه از

وی شنید، وَحیِ خدای بود. و مُحَمَّد پیغامبرِ آخرالزمان است و او را بگو تا دل خوش دارد و قدم در این حال که وی را ظاهر شد ثابت دارد و هیچ اندیشه به خود راه ندهد.» خدیجه از پیشِ وی برخاست و بازِ غارِ چرا رفت — پیشِ سید — و آن چه وَرَقَه گفته بود با وی بگفت.

و سید تمامیِ ماهِ رمضان در غارِ چرا بود. چون ماهِ رمضان بگذشت، برخاست و بازِ مکه آمد. و پیشتر، چنان که قاعده‌ی وی بود، به طوافِ خانه‌ی کعبه رفت. چون طوافِ خانه می‌کرد، وَرَقَه ابنِ نوفل او را بدید و گفت «یا ابنِ آخی، مرا بگو تا چه دیدی و چه شنیدی؟»

آن‌گاه، سید او را حکایت کرد.

چون وَرَقَه حکایت از سید بشنید، سوگند خورد و گفت «ای مُحَمَّد، به آن خدایی که جانِ وَرَقَه در یدِ قدرتِ اوست که آن چه تو دیدی جبرئیل بود. همچنان که از نزدِ خدای بر موسا می‌آمد، بر تو آمد. و تو آن چه از وی شنیدی وَحیِ خدای بود و تو پیغامبرِ آخرالزمانی و بهترِ عالمیانی. و بدان که چون تو دعویِ نبوتِ کنی و دعوتِ خلقِ آغاز کنی، قومِ تو تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند و نورا از مکه به درکنند و لشکر کنند و به جنگ و قتالِ تو آیند. و اگر من آن زمان در یافعی که قومِ تو با تو این حرکت کردند، آن چه جهد بودی در نصرتِ تو بذل کردمی و از بهرِ تقویتِ کارِ تو جانِ سپاری نمودمی. لیکن چه کنم که پیر شده‌ام و به آن زمان نرسم.» چون وَرَقَه این سخن‌ها بگفت، سید از طوافِ فارغ شد و به خانه رفت.

و جبرئیل به قاعده‌ی خود فرود آمدی و سید او را بدیدی و سخنِ وی بشنیدی لیکن سید را هنوز یقین نمی‌شد که وی جبرئیل است و او را اندیشه‌های دیگر می‌افساد و احوالِ خود با کس نمی‌گفت الا خدیجه. یک روز، از بس که متفکر بود، پیشِ خدیجه رفت و گفت «یا خدیجه، من از این حالِ خود می‌ترسم و نمی‌دانم که این کیست که من او را می‌بینم و این چیست که از وی همی شنوم.»

خدیجه گفت «ای ابنِ عَمِّ من، هیچ توانی که چون او پیشِ تو آید (یعنی جبرئیل)، تو ما را خبر دهی؟»

سید گفت «بلی — توانم. و این بار که بر من آید، تو را خبر دهم.»

پس چون جبرئیل در آمد، خدیجه را خبر داد و گفت: «یا خدیجه، اینک صاحبِ من آمد که هر بار بر من می آید.» (یعنی جبرئیل)

آن گاه، خدیجه گفت: «ای پسر عم من، برخیز و بر زانویِ چپ من نشین!»

سید برخاست و به زانویِ چپ وی نشست.

خدیجه او را گفت: «اکنون، او را می بینی؟»

گفت: «بلی.»

خدیجه گفت: «بر زانویِ راست من نشین!»

سید برخاست و بر زانویِ راست وی نشست.

گفت: «اکنون، او را می بینی؟»

گفت: «بلی.»

خدیجه گفت: «برخیز و بر کنار من نشین!»

سید برخاست و بر کنار وی نشست. و خدیجه مقنعه از سر بیفکند و موی سر خود مکتشوف گردانید. در حال که او موی خود مکتشوف گردانید، جبرئیل غایب شد.

دیگر سید را گفت: «او را می بینی؟»

گفت: «نه.»

پس خدیجه آواز برداشت و گفت: «یا محمد، دل خوش دار که آن چه تو آن را می بینی فریشته است، نه دیو. و آن چه تو از وی می شنوی وحیِ رحمان است، نه وسوسِ شیطان.»

و سید اگرچه واثق بود از قبیلِ حق، اما چون مبادیِ وحی بود، او را استیناس هنوز به وحی نیافته بود، از اندیشه و تفکر خالی نمی بود. تا آن زمان که وحی متواتر شد و «قرآن» آیت آیت و سورت سورت به وی فرو آمد، استیناس تمام او را حاصل شد و آن اندیشه ها به کلی از وی برخاست و دل وی راست بیستاد و چست درایستاد و دعوتِ خلق آغاز کرد.

و ابتدایِ فرو آمدنِ «قرآن» در ماهِ رمضان بود و هم در ماهِ رمضان بود که پیِ وحی متواتر شد و نزولِ «قرآن» متصل شد.

چون سید دعوت آغاز کرد، اول کسی که ایمان آورد خدیجه بود. و حکایتِ اسلام وی به تفصیل گفته آید.

## در اسلام خدیجه

محمد بن اسحاق گوید چون سید دعوت آغاز کرد و قوم به اسلام خواند، قوم همه مُنکِرِ وی شدند و به خصمی وی بیرون آمدند و مُخالفتِ وی نمودند و پیوسته او را می رنجانیدند و سخن های نافرجام می گفتند و سید همیشه از ایشان رنجور دل و کوفته خاطر بود. تا خدیجه به اسلام درآمد، بسیار تحفیف و ترفیه در سید از اسلام وی حاصل شد. از بهر آن که هر گاه که سید از خانه به در آمدی و قوم را دعوت کردی و ایشان را به راه حق خواندی، ایشان او را سفاقت کردند، چون باز خانه رفتی، خدیجه دلِ وی باز دست آوردی و تسکینِ حالِ وی بنمودی و گفتی «یا رسول الله، چندین خود را مرغان از بهر سفاقتِ قومی — که لابد باشد که هر کس که وی این دعوت کند که تو می کنی، بر وی حسد می برند و هر چه گوید او را به دروغ باز دهند و در بند مخالفت و رنجاندنِ وی شوند. اما تو دل خوش دار — که خدای نصرتِ دینِ تو بدهد و دشمنانِ تو را مقهور گرداند و قومِ تو را مُسخرِ حُکمِ تو کند» و از این جنس می گفت و استالتِ سید می کرد، تا دلِ وی خوش شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی و مخالفتِ قوم بر وی آسان گشتی و وثوقِ وی به جانبِ حق تعالی زیادت شدی و رنجها از خاطرِ وی برخاستی.

پس چون خدیجه به اسلام درآمد، چندگاه وحی از پیغامبر ما باز ایستاد و جبرئیل به وی نیامد، چنان که سید غمناک شد و ترسید که مگر حق تعالی بر وی خشمی گرفته است تا وحی از وی مُنقطع گردانیده است و شب و روز به تفکر و اندیشه می بود. و کافرانِ مکه زبان طعن گشوده بودند و می گفتند که «خدای محمد را وداع کرد و ملال از وی گرفت و بیش از این، کس پیشِ وی نخواهد فرستادن».

و در مدّتِ قُربتِ وحی عَلمًا اختلاف کرده اند: بعضی گفته اند پانزده روز بود، بعضی گفته اند که بیشتر بود.

پس چون دلتنگیِ سید به غایت رسید و سخنی مخالفان دراز باز کشید، حق تعالی کرامتِ وی را و دفعِ سخنی مخالفان را، جبرئیل فرو فرستاد و سورتِ «الضحّا» فرو فرستاد و گفت «یا محمد، من که خداوندَم سوگند می خورم به روشنیِ روز و تاریکیِ شب



که ما تو را برگزیدیم و هرگز تو را رد نکنیم و نکردیم و تا تو را دوست گرفتیم، هرگز تو را دشمن نداشتیم و خود هرگز نبوده است — ای محمد — که ما تو را دوست نداشتیم و هرگز نباشد که ما تو را دوست نداریم. حکم محبت میان من و تو مستحکم است و به حسدِ حاسدنِ مُنْقَضِ نگرَد و عقدِ مودت میان من و تو مؤکد است و به قولِ مُفسدانِ باطلِ نشود. و دیگر — ای محمد — دل خوش دار و هیچ اندیشه و اندوه به خود میار — که به جز از آن که ما تو را از میان خلق برگزیدیم و تو را به رویِ عالمیان برگزیدیم و معجزه‌ی قرآن تو را خاص دادیم و ختمِ نبوت بر تو کردیم، ما تو را دیگر کرامت‌ها مُدْخَر کرده‌ایم و دیگر مرتبت‌ها تو را ارزانی داشته‌ایم. کار آن کار دارد که فردا تو را خواهد بودن و بازار آن بازار است که در قیامت تو را خواهد بودن. ما تو را دستِ شفاعت مطلق کنیم و حکم تو بر جمله نافذ گردانیم، تا گروه عاصیان را دست می‌گیری و از قعرِ دوزخ به مَقْعَدِ صِدْق می‌رسانی، چنان که اگر رضای تو بر آن افتد که یک عاصی از امتِ تو در دوزخ نماند، ما رضای تو گیریم و همه را در کار تو کنیم.»

## در فرود آمدن نماز

محمد ابن اسحاق گوید از روایتِ عایشه که گفت اوّل که نماز بر سید فرض کردند، دو رکعت دو رکعت بود — از آن پیش نکردند بعد از آن، حق تعالا در حَضَرِ بازِ چهار رکعت کرد و در سفر به حالِ خود بگذاشت — همچنان که اوّل کرده بود.

پس چون نماز فرض شده بود، جبرئیل فرود آمد و سید بر سرِ کوهی از کوه‌های مکه ایستاده بود. جبرئیل پاشنه‌ی پای بر کناره‌ی کوه زد، چشمه‌ای آب پیدا شد. جبرئیل بنشست و وضوئی نماز ساخت. و چون وضوئی نماز بساخته بود، سید را گفت «بیا و همچنان که من وضو ساختم، تو نیز وضو بساز!»

سید بر سرِ آن آب رفت و همچنان که جبرئیل وضو ساخته بود، وی نیز وضو ساخت

پس چون سید وضو ساخته بود، جبرئیل در پیش ایستاد و نماز با سید بکرد.

و چون جبرئیل رفته بود، سید باز خانه آمد و حکایت با خدیجه بگفت. و بعد از آن، آب بخواست و پیش خدیجه وضو ساخت. و چون سید وضو ساخته بود، خدیجه را نیز گفت «بیا و همچنین وضو بساز»

خدیجه برخاست و همچنان که سید وضو ساخته بود، وی نیز بساخت. چون خدیجه نیز وضو ساخته بود، سید در پیش ایستاد و نماز با وی بکرد. پس اول کسی که ایمان بر سید آورد خدیجه بود و اول کسی که اقتدا به وی کرد در نماز خدیجه بود.

و جبرئیل یک نوبت از بهر وضو آمد تا سید را وضو درآموزاند و یک نوبت دیگر بیامد از بهر اوقات نماز تا سید را اوقات نماز تعیین کند. همچنان که ابن عباس گفت چون نماز پنجگانه فرض کردند، جبرئیل فرود آمد و نماز پیشین با سید بکرد — در آن وقت که آفتاب بگردیده بود. بعد از آن، نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز شام با وی کرد — در آن وقت که آفتاب فرو شده بود. و نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که شفق شده بود. و نماز بامداد با وی بکرد — در آن وقت که صبح برآمده بود. روز دیگر، نماز پیشین با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی همچند آن شده بود. و نماز دیگر با وی بکرد — در آن وقت که سایه‌ی هر چیزی دو چندی آن شده بود. و بعد از آن، نماز شام با وی کرد — بعد از آن که آفتاب فرو شده بود: هم در آن وقت که دیروز بکرده بود. بعد از آن، نماز خفتن با وی بکرد — در آن وقت که ثلثی از شب شده بود. و بعد از آن، نماز صبح با وی بکرد — در آن وقت که اسفار حاصل شده بود.

آن‌گاه، جبرئیل سید را گفت «یا محمد، وقت نمازها در میان این دو وقت است که دیک با تو کردم و امروز بکردم. تا نگاه داری و اُمتان را وصیت کنی!»

## در اسلام علی

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی از مردان که ایمان آورد بر سید علی بود. و علی ده ساله بود که ایمان آورد و از جمله فضلها که حق تعالا با علی کرده بود، یکی آن بود که در حجر سید بود.

و حکایت آن چنان بود که در جاهلیّت، قحطی سخت پیدا شده بود چنان که اهل مکه از آن سخت به رنج آمدند — خاص و عام و توانگر و درویش. و ابوطالب عمّ سید بود، صاحب عیال بود و او را نفقه‌ی بسیار به کار می‌بایست. آن‌گاه، سید عباس را گفت «یا عم، برادرت — ابوطالب — عیال را بسیار دارد و او را خرجی به کار می‌باید و وقت و ایام به این صفت است که می‌بینی: هر کسی در کار خود فرو مانده‌اند. اکنون، بیا تا برویم و ابوطالب را تخفیف بجویم و هر یکی از ما فرزندی از آن وی با خود گیریم و نفقت و متونّت ایشان از وی کفایت کنیم.»

پس هر دو برفتند بر ابوطالب و او را گفتند «ای ابوطالب، وقت و روزگار نامساعد است و ما می‌خواهیم که هر یکی فرزندی از آن تو برگیریم و پیش ما باشند تا این قحط و تنگی بگذرد.»

ابوطالب گفت «مرا از عقیل ناگزیر است و نتوانم که یک لحظه او را نبینم. او مرا باز گذارید و باقی شما دانید.»

پس سید علی را برگرفت و عباس جعفر را برگرفت.

پس علی پیش سید می‌بود تا سید را وحی آمد و دعوتِ خلق آغاز کرد و علی ایمان آورد. و جعفر هم پیش عباس می‌بود تا آن وقت که اسلام آورد و از وی مُستغنی شد. پس چون علی ایمان آورد، هرگاه که وقتِ نماز بودی، سید علی را برگرفتی و از مکه بیرون شدی و در آن وادی‌های مکه — جایی که ایشان را کس ندیدی — نماز کردندی. تا مدتی به این برآمد. اتفاق، یک روز، ابوطالب از بهر شغلی بیرون مکه رفته بود، به وادی بگذشت و در راه وادی، سید را دید که با علی ایستاده بودند و نماز می‌کردند. ابوطالب از آن تعجب کرد و آهسته پیش ایشان رفت و بنشست تا از نماز فارغ شدند.

بعد از آن، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، این چه دین است که تو آن را می‌ورزی و این چه نماز است که تو همی کنی؟»

سید گفت «ای عم، بدان که این دین که من می‌ورزم دین حق است و دین فریشتگان و پیغامبران است و دین پدر ما — ابراهیم خلیل — این است. و خدای مرا برانگیخت و به رسالت به خلق فرستاد تا خلق را دعوت کنم و ایشان را به دین اسلام خوانم پس اولاً کسی که نصیحت من قبول کند و مرا دعوت اجابت کند و یاری و نصرت دهد تو باشی، یا عم.»

چون سید این سخن تمام بگفت، ابوطالب گفت «ای برادرزاده‌ی من، اگر نه آن بودی که پیر شده‌ام و اگر به دین تو آیم قُزیش مرا عیب کنند، دین آبا و اجداد رها کردمی و به دین تو درآمدمی. لیکن فارغ باش — که تا جان دارم از تعصب و حمایت تو باز نایستم و نگذارم که از کسی گزندی به تو رسد.» بعد از آن، روی سوی علی کرد و گفت «ای فرزندی من، این چه دین است که تو داری؟»

علی گفت «یا پدر، بدان که این دین حق است و من به خدای و پیغامبر وی ایمان آورده‌ام و این نماز فرض است که خدای بر بندگان خود فریضه کرده است و ما آن را می‌گزاریم.»

ابوطالب گفت «ای پسر من، مُلازمت خدمت محمد کن و از خدمت او دور مشو — که وی تو را جز خیر و نیکی نفرماید.»

## در اسلام زید ابن حارثه

حکایت اسلام زید ابن حارثه چنان بود که حکیم ابن حزام از شام بیامده بود و کنیزک و غلام بسیار داشت و زید ابن حارثه از جمله‌ی آن غلامان بود که وی آورده بود. و خدیجه عَتمَه‌ی حکیم بود و از بهر پرسشی وی برفت، چون وی به سلامت از سفر بیامد — که تا وی را تهنیت گزارد. آن‌گاه، حکیم خدیجه را گفت «یا عَتمَه، هر کدام از این غلامان که تو را باید برگیر — که تو را بخشیدم.»

خدیجه زید ابن حارثه را اختیار کرد و برگرفت.

چون وی را در خانه آورد، سید از وی تمنا کرد و به وی بخشید. سید زید ابن حارثه را آزاد کرد و وی به فرزندی خود قبول کرد و این حال پیشتر از آن بود که وحی به سید آمدی

و پدر زید ابن حارثه چون زید را از پیش وی بردند، عظیم دلشنگ شد و پیوسته از بهر وی و مفارقت وی می‌گریستی و بیتها می‌گفتی. بعد از آن، حارثه — پدر زید — برنشست و در طلب زید روی در نهاد و می‌گردید در جهان، تا وی را باز طلبید. چون به مکه رفت، او را در خدمت سید بیافت. حارثه چون زید را بیافت، بر سر و روی وی بوسه می‌داد و می‌گریست.

سید چون پدر زید را به آن حال دید که در فراق پسر چنان سوخته بود، زید را گفت «اکنون، یا زید، مخبری. اگر خواهی که با پدر بروی، تو را دستوری است از قبل من. و اگر خواهی که پیش من باشی، می‌باش.»

زید گفت «مرا دل ندهد که یک لحظه از خدمت تو مفارقت کنم. تا زنده‌ام، در خدمت تو خواهم بود.»

بعد از آن، زید پدر را گسیل کرد و خود در خدمت سید می‌بود. تا چون سید را وحی آمد و دعوت آغاز کرد و علی به اسلام درآمد، بعد از وی، زید به اسلام درآمد. و اهل مکه زید را «پسر محمد» خواندندی، از بهر آن که سید او را به پسر خود قبول کرده بود و او را تیار داشت و مراعات نیکو کردی. و چون حق تعالی این آیت فرستاد که «پسران هر کس را نسبت به پدران کنید»، زید گفت «من پسر حارثه‌ام و مرا زید ابن حارثه خوانید» و بعد از آن، پدرش بیامد و آن‌گاه او را زید ابن حارثه خواندندی.

و بعد از زید ابن حارثه، ابوبکر ایمان آورد و به اسلام درآمد.

## در اسلام ابوبکر و آشکارا کردن دعوت

نَسَبِ ابوبکر: ابوبکر ابن ابی قُحافه ابن عامر ابن عمرو ابن کعب ابن سعد ابن تَمِیم ابن مُرّه ابن کعب ابن لُوی ابن غالب ابن فُهر. و نام ابوبکر «عَتِیق» بود. و او را «عَتِیق» از بهر آن گفتندی که سخت خویروی بود. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام آمده بود، در قُریش از وی بزرگ‌تر و خردمندتر کسی نبود و در علم نَسَب — عَلِی الخُصُوص — کسی چون او نبود. و بازرگانی کردی و همه‌ی قُریش پیش وی جمع شدند و به هر سفر که رفتندی، به دستوری وی رفتندی و هر مَتاع که خریدندی و فروختندی، پیشتر با وی مشورت کردند. و ابوبکر پیش از آن که به اسلام درآمده بود، او را از دلائل نبوت پیغامبر ما آگاه بود. چون سید او را به اسلام دعوت کرد، در حال بی‌تردّی اسلام آورد. و از این جهت، سید او را مدح کرد و گفت «هیچ کس را به راه اسلام نخواندم و دعوت نکردم الا در وی تردّی و توقّفی بود، مگر ابوبکر که در حال دعوت ما قبول کرد و به اسلام درآمد.»

و ابوبکر — چنان که یاد کرده آمد — مردی بود که اهل مکه او را دوست داشتندی و عظیم قواری از آن وی در دِلها بودی و قُریش پیش وی محفل ساختندی و با وی نشستندی و نشست و خاست با وی کردند. چون وی به اسلام درآمد، همچنان به آن قاعده، اهل مکه می‌رفتند و پیش وی می‌نشستند و در کارها با وی مشورت می‌کردند. و ابوبکر، پنهان، ایشان را دعوت به اسلام کردی و گفتی «ای قوم، این بُت پرستیدن نه کاری ست و هیچ عقل این روا ندارد که چوب پاره‌ای به خدایی گیرد که نه از وی مَضَرّتی آید و نه منفعتی.» و از این جنس ایشان را همی گفتی و به راه حق دعوت همی کردی، تا پنج تن از کِیابار صحابه به دعوت وی رغبت اسلام نمودند. و این پنج تن یکی عثمان ابن عفّان بود و دوم زُبَیر ابن عَوّام بود و سوم عبدالرّهّمان ابن عوف بود و چهارم سعد ابن ابی وقاص بود و پنجم طلحه ابن عبیدالله بود.

چون ایشان را — هر پنج — رغبت اسلام نمودند، ابوبکر ایشان را برگرفت و پیش سید آورد و به یکبار ایمان آوردند. و سید از اسلام ایشان عظیم شادمانه شد و از ابوبکر

دلخوش شد

پس ایشان — هر پنج — مسلمان شدند. و هشت مرد بودند که به ایمان و اسلام در آمده بودند: علی ابن ابی طالب و زید ابن حارثه و ابوبکر ابن ابی قُحافه و عثمان ابن عفَّان و زُبَیر ابن عَوَّام و عبدالرحمان ابن عوف و سعد ابن ابی وقَّاص و طلحه ابن عبیدالله. ایشان — هر هشت — سابق بودند در اسلام و با سَید می بودند و تصدیقِ وی می نمودند. و دیگر اهلِ مکه — جمله — مُنکر و مخالف بودند.

و بعد از ایشان، ابو عبیده ابن جراح مسلمان شد. و بعد از وی، ابوسلمه ابن عبد الاسد مسلمان شد. و بعد از وی، ارقم ابن ابی ارقم مسلمان شد. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش قُدامه ابن مظعون. و بعد از وی، عبیده ابن حارث ابن مطلب مسلمان شد. و بعد از وی، سعید ابن زید ابن عمرو ابن نُفیل. و بعد از وی، خواهرِ عمر ابن خُطَّاب — فاطمه بنت خُطَّاب. و بعد از وی، آسم — دختری ابوبکر — مسلمان شد. و بعد از وی، عایشه. و بعد از وی، خُباب ابن اُرت مسلمان شد. و بعد از وی، عُمَیر ابن ابی وقَّاص مسلمان شد. و بعد از وی، عبدالله ابن مسعود مسلمان شد. و بعد از وی، مسعود ابن قاری مسلمان شد. و بعد از وی، سَلِیط ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش حاطب ابن عمرو. و بعد از وی، عَیَّاش ابن ابی رَبِیعَه ابن مُغیره مسلمان شد. و بعد از وی، زَین وی، آسم بنت سلامه مسلمان شد. و بعد از وی، خُتَیْس ابن خُذافه مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن رَبِیعَه. و بعد از وی، عبدالله ابن جَحْش مسلمان شد. و بعد از وی، برادرش ابواحمد ابن جَحْش مسلمان شد. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب مسلمان شد. و بعد از وی، زَین وی، آسم بنت عُمَیس مسلمان شد. و بعد از وی، حاطب ابن حارث. و بعد از وی، زَین وی، فاطمه بنت مُجَلَّل مسلمان شد. و بعد از وی، خُطَّاب ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، زَین وی، فُکَیْه بنت یَسار مسلمان شد. و بعد از وی، مَعمر ابن حارث مسلمان شد. و بعد از وی، سائب ابن عثمان ابن مظعون مسلمان شد. و بعد از وی، مطلب ابن اُزهر مسلمان شد. و بعد از وی، رمله بنت ابی عوف مسلمان شد. و بعد از وی، حُثَّام تُعَیم ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، عامر ابن قُهیَره. و بعد از وی، خالد ابن سعید. و بعد از وی، زَین وی، اُمَیْه بنت خَلَف. و بعد از وی، حاطب ابن عمرو مسلمان شد. و بعد از وی، ابوحذیفه ابن عتبَه ابن رَبِیعَه مسلمان شد. و بعد از وی، واقد ابن عبدالله مسلمان شد. و بعد از وی، خالد و عامر و عاقِل و ایاس — پسرانِ بُکَیر ابن عبد یالِیل — مسلمان شدند. و

بعد از ایشان، عَظَمَاءِ این یاسر مسلمان شد. و بعد از وی، صُحَبَاءِ رومی مسلمان شد. این جمله آن بودند که به ترتیب به اسلام آمدند سیکی پس از یکی. و بعد از ایشان، پراکنده به اسلام می آمدند — دو دو و سه سه و کمتر و بیشتر. تا چنان شد که اسلام در مکه آشکارا شد و اهل مکه از آن سخن گفتندی. و از اوّل دعوت تا این ساعت که آشکارا شد، سه سال برآمده بود. بعد از آن، حق تعالی این آیت فرو فرستاد: گفت «یا محمد، وقت آن است که اسلام آشکارا کنی و دعوت خلق ظاهر گردانی و قرآن به آواز بلند برخوانی و خود را از کافران فارغ داری — که ما شری ایشان از تو کفایت کنیم.» چون این آیت فرو آمد، سید به ظاهر خلق را دعوت می کرد و آشکارا با اصحاب خود می نشست و برمی خاست. و پیش از آن، دعوت پنهان کردی و با اصحاب پنهان نشست و برخاست کردی.

دیگر این آیت فرو آمد که «ای محمد، اسلام از این آشکارا تر کن و به بالایی بر رو و خویشاوندان نزدیک خود را اِذْهَار کن و به آواز بلند ایشان را به راه حق خوان!» پس چون این آیت فرو آمد، سید خویشان خود را، از بنی هاشم و غیره، گرد کرد و به کوه صف بر شد و ایشان را وَعْد و وَعْدِ گفت و از دوزخ و بهشت ایشان را بیابا گاهنید و بعد از آن، ایشان را به راه حق خواند و دعوت کرد. و ایشان چون سخن سید بشنیدند، دور از کار نبودند، الا ابوهَب که از میان همه برخاست و سَفَاهَت نمود و سخن ها گفت سخت. (و از آن سبب، سورت «تَبَّتْ یَدَا ابی هَب» فرو آمد).

و پیشتر از فرو آمدن این آیت ها، اصحاب سید چون خواستندی که نماز کردند، به وادی های مکه رفتندی و چنان که قُرَیش ایشان را ندیدندی نماز کردند. روزی، جمعی از صحابه نماز می کردند و در میان ایشان، سعد ابن ابی وقاص بود. در آن حال که نماز می کردند. گروهی از قُرَیش بر ایشان افتادند به اوّل که ایشان را دیدند، سَفَاهَت کردند بعد از آن که به جنگ و خصومت درآمدند، سعد ابن ابی وقاص استخوان پاره ای بیافت و بر سر یکی از کافران زد و سر وی بشکست و خون از سر وی روان شد و ایشان را هزیمت کرد. و از این سبب گویند اوّل کسی که در اسلام زخم بر کافران زد و خون ایشان بر بخت، سعد ابن ابی وقاص بود.

پس چون سید دعوت آشکارا کرد و قُرَیش را به راه حق خواند و خدایان ایشان را



دشنام داد و عیب کرد، ایشان به آن سبب بُغضِ سَید در دل گرفتند و به خصمی وی بیرون آمدند و پیوسته در بند کیدها و مکرها شدند. و اوّل کیدی که ایشان در حقّ سَید کردند آن بود که جماعتی از بزرگان قوم — مثل عُتبه و شَیبه و ابو جَهل و غیرُهم — راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و از وی التماس کردند که وی تعصّبِ سَید فرو گذارد.

## در کیدهای قوم قُریش

محمّد ابن اسحاق گوید چون دیدند که سَید اسلام آشکارا کرد و پیوسته به قدمِ جدِ ایستاده است و مردم را دعوت می‌کند و بُت پرستیدن بر دلِ ایشان سرد می‌کند و خدایانِ ایشان را دشنام می‌دهد و دیدند که مردم سخنی وی قبول می‌کنند و مسلمان می‌شوند، ایشان را غصّه بگرفت و در بندِ اِذایِ سَید شدند. لیکن از بیمِ ابوطالب، هیچ نئی یارستند گفتن. آن‌گاه، جماعتی از مَهرِانِ قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند — چون عُتبه و شَیبه و ابو جَهل و غیرُهم — تا ایشان بروند و این التماس کنند که وی تعصّبِ سَید نکند. ایشان برفتند و گفتند که «ای ابوطالب، تو مَهرِ مایی و بزرگ و پیشوایِ قومی. ما در جمله‌ی احوال، رضایِ تو می‌خواهیم و غی‌خواهیم که چیزی کنیم که خاطریِ تو از آن برنجد. اما این برادرزاده‌ی تو — محمّد — دینِ آبا و اجدادِ رها کرد و دینی دیگر پیدا کرده است و خدایانِ ما را دشنام می‌دهد و مردم را از راه می‌برد و به دینِ خود در می‌آورد و رقمِ کُفر و ضلالت بر ما می‌کشد. اکنون، یا تو او را نصیحت کن تا از سرِ این کار برود و خدایانِ ما را دشنام ندهد و دینِ ما را عیب نکند و اگر نه، ما را دستوری ده تا ما نسَاقِ کارِ خود بنهم و او را از خود، به هر طریق که باشد، دفع کنیم.»

ابوطالب ایشان را سخنی سخت نگفت و به وجهی جمیل از برِ خود ایشان را گُسل کرد. ولیکن به هیچ حال رضا نداد که ایشان سَید بیازارند. و ایشان برخاستند و برفتند. و سَید هم به آن قاعده مردم را دعوت می‌کرد و ایشان را به راهِ اسلام می‌خواند و عیبِ دینِ قُریش می‌کرد و بُتانِ را دشنام می‌داد و نسبتِ کُفر و ضلالت بر ایشان می‌نهاد. و قُریش آن را می‌شنیدند و کینه‌ی سَید در دل می‌گرفتند و تدبیرِ کار و رنجانیدن

وی می کردند. لیکن دل نگاه داشت ابوطالب را، هیچ از آن به فعل نمی یارستند کردن. و غصه‌ی ایشان روز به روز زیادت می شد و اسلام روز به روز قوت می گرفت. چون چند روز به آن برآمد، دیگر بار با هم بنشستند و مشورت کردند و جماعتی دیگر از بزرگان و مشاهیر قوم راست کردند و بر ابوطالب فرستادند و گفتند «ای ابوطالب، هر چند ما در همه کاری رضای تو می طلبیم و نمی خواهیم که چیزی کنیم که غباری بر خاطر تو نشیند، تو هیچ پاس جانب ما نمی داری و در بند رضای ما نمی شوی و ما را بیش از این طاقت نیست.»

ابوطالب گفت «چه افتاده است شما را؟»

گفتند «یک بار دیگر آمدیم و گفتیم تو را که این برادرزاده‌ی تو — محمد — دینی دیگر آشکارا کرده است و مردم را به آن دعوت می کند و دین ما منسوخ کرده است و باطل می گرداند و خدایان ما را دشنام می دهد و نزدیک آن است که تا قوم را جمله از راه برد و به دین خود درآورد و چون کار از دست رفته باشد، آن را باز نتوان یافت و ما مراقبت جانب تو، هیچ نمی یاریم کردن با وی. اکنون، دیگر بار، بر تو آمدیم و احوال گفتیم تا اگر منع وی می کنی از این کار نیک، و الا ما بیش از این تحمل از وی نخواهیم کردن. یا ما در مکه باشیم، یا وی.» این بگفتند و از پیش ابوطالب، به خشم برخاستند و برفتند.

ابوطالب دلمشغول شد، چرا که نمی خواست که به هیچ حال ایشان سید بیازارند. و دیگر نمی خواست که قوم به یکبارگی از وی مفارقت کنند و جنگ و عداوت میان ایشان ظاهر شود. آن گاه، سید پیش خود خواند و او را گفت «ای برادرزاده‌ی من، بدان که قومی به یکبارگی به خصمی تو برخاسته اند و عداوت و جنگ با تو پیش گرفته اند و زبان ملامت بر من گشوده اند و مرادشوار می آید جنگ و عداوت با قوم. اگر در این کار رفیق با ایشان بنایی و به نوعی رضای ایشان بجویی، به جای خود بود.» و قُریش را هیچ سخت تر نمی آمد از آن که سید خدایان ایشان را دشنام دادی و عیب دین ایشان کردی و نسبت کفر و ضلالت بر ایشان نهاده‌ی و چون بر ابوطالب آمدند، این التماس کردند که «اگر محمد دست از خدایان ما بدارد و در دین ما طعن نیارد و نسبت کفر و ضلالت بر ما نهد، ما را یا وی کاری نیست و او داند و دین خود و ما دانیم و دین خود.» ابوطالب این معنی از قول قُریش با سید بگفت.

سید چون این سخن از ابوطالب بشنید، چنان ظن برد که مگر ابوطالب دست از

نَعَصَبِ وی بخواد داشت و او را و قوم را به هم باز خواهد گذاشت. آن گاه، گفت «ای عَمّ من، به آن خدایی که جانِ محمد در یَدِ قدرتِ اوست که اگر قُزیش را آفتاب بیارند و در دستِ راستِ من نهند و اگر ماه تاب بیارند و در دستِ چپِ من نهند و مرا گویند که دست از این کار بدار، من دست از این کار باز ندارم و می‌کوشم تا آن گاه که مُرادِ خود بیام و دینِ اسلام ظاهر گردانم، تا مرا آجلِ رسد و معذور بمرم.»

چون این بگفت، بر پای خاست و آب از دیده‌ها روان کرد و برفت.

ابوطالب چون دید که سید دلتنگ از پیشِ وی برخاست، در حالِ پشیمان شد از آن چه گفته بود. سید باز پس خواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، برو و هر چه خواهی می‌کن — که تا جان دارم از تعصّب و حمایتِ تو باز نیستم و من آنجام که رضایِ تو باشد.»

سید دلخوش شد و از پیشِ ابوطالب برخاست و برفت.

قُزیش چون چنان دیدند که ابوطالب به هیچ حال از تعصّبِ سید باز نخواهد ایستادن، دیگر بار اتفاق کردند و عُمّاره ابن ولید ابن مُغیره را برگرفتند و او را پیشِ ابوطالب بردند و گفتند «ای ابوطالب، تو می‌دانی که این ساعت اندر جمله‌ی قُزیش جوانی زیباتر از عُمّاره ابن ولید و نیکوتر از وی نیست و از پدرِ وی کسی معروف‌تر و مشهورتر نیست. ما او را به تو دهیم تا تو او را به جایِ محمد می‌داری و به عوضِ وی، محمد به ما دهی تا ما او را بکشیم — که وی دینِ ما تباه کرد و قوم را از راهِ برادرِ و بیش از این ما را صبر نماند.»

ابوطالب از سخنِ ایشان به خشم شد و گفت «ای قوم، بد اندیشه‌ای ست که شما کرده‌اید. چون باشد که من فرزندِ شما را بستانم و می‌پرورم و فرزندِ خود — یعنی محمد — به شما دهم تا شما او را بکشید؟ هرگز کسی این نکرده است که شما مرا این می‌فرمایید.»

جون ابوطالب به خشم شد و قوم را هیچ اجابتی نکرد، مُطعم ابن عدی — که از مَهرتَرانِ قُزیش بود و با قومِ قُزیش آمده بود بر ابوطالب — به خشم شد و گفت «ای ابوطالب، هر چند که قوم رضایِ تو می‌طلبند و از دنباله‌ی تو می‌آیند، تو به هیچ نوع رضایِ ایشان نمی‌خواهی. اکنون، بدانستم که ایشان انصاف می‌دهند و تو نمی‌دهی.»

ابوطالب گفت «دروغ می‌گویی — که قوم هیچ انصاف مرا نداده‌اند و تو نیز که این سخن می‌گویی، به غرض می‌گویی. لیکن شاید که با قوم به خصمی من و برادرزاده‌ی

من بیرون آمده‌ای و هر ساعت بهانه‌ای می‌گیری. اکنون، بروید و آنچه خواهید می‌کنید! چه اگر من از پس کار شما توانم آمدن، برآیم و اگر نتوانم، شما دانید و مُرادِ خود. و من تا این ساعت آشکارا نگفتم. این ساعت می‌گویم: بدانید — ای قوم قُریش — که هر که خصمِ محمد است، من خصمِ وی‌ام و هر که خصمِ دینِ وی است، من خصمِ دینِ وی‌ام.»

چون ابوطالب چنین گفت، قوم به هم برآمدند و هر کس سخنی گفتند و به خشم از پیشِ وی برخاستند و برفتند و با هم بنشستند و تدبیر کردند تا با سید جنگ کنند. و ابوطالب چون بدانست که قُریش سرِ جنگ دارند، قوم خود را — از بنی‌هاشم و بنی مُطَّلَب — بر خود خواند و احوال با ایشان بگفت و ایشان را تحریض کرد تا با سید باشند و نصرتِ وی دهند و اگر قُریش جنگ کنند با وی، ایشان نیز جنگ کنند با قُریش.

قوم وی گفتند «هر چه تو ما را فرمایی، آن کنیم.» آن‌گاه، چون قُریش بدانستند که بنی‌هاشم و بنی مُطَّلَب خصمِ ایشانند، نیارستند که خصمی سید کردند و او را برنجانیدندی و پیوسنه در بندِ آن شدند که چه تدبیر کنند و به چه حیلَتِ خللی در کارِ وی آورند و هر روز کیدی و مکرری در بیشِ همی گرفتندی و تدبیری دیگر اندیشه می‌کردند، تا موسمِ حاج در آمد.

چون موسمِ حاج در آمد، ولید این مُغیره بهترانِ قُریش را پیشِ خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «ای قوم من، موسمِ حاج نزدیک شد و از جمله‌ی قبایلی عرب در این موسم حاضر شوند و چون اهلِ موسمِ سخنی محمد بشنوند، ضرورتِ میل به سخنی وی کنند و دوستی وی در دل گیرند. تدبیری باید کردن که اهلِ موسم پیشِ محمد حاضر نشوند.»

بهترانِ قُریش گفتند «ای ولید، تو بزرگ و صاحبِ رایِ قومِ قُریشی. هر چه تو می‌فرمایی، ما آن کنیم.»

ولید گفت «نه. هر یکی تدبیری براندیشید و بگویید که سخنی محمد با اهلِ موسم چه گونه می‌باید گفتن تا ایشان از وی منزجر شوند و در مجلسِ وی حاضر نیابند.» قُریش گفتند «ما با اهلِ موسم چنین گوئیم که محمد مردی کاهن است و آن چه وی می‌گوید، دروغ می‌گوید. پیشِ وی مروید!»

ولید گفت «این نشاید گفت. چرا؟ زیرا که سخنی وی هیچ به سخنی کاهنان نماند. و اگر

ما گوئیم که محمد کاهن است، اهل موسم چون بشنوند که وی سخن چون می گوید، دانند که وی کاهن نیست و آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

آن گاه، گفتند «پس، بگوئیم که وی دیوانه است و سخنی وی مشنود!»

و لید گفت «نشاید گفتن که وی دیوانه است. چرا؟ زیرا که حرکت وی هیچ به حرکت دیوانگان نمائند و فعل وی به فعل دیوانگان نمائند و از علامات دیوانگان هیچ بر وی پیدا نیست. و اگر ما گوئیم که وی دیوانه است، اهل موسم چون وی را ببینند دانند که وی دیوانه نیست و آن گاه ما را به دروغ باز دهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد شاعر است و همه دروغ گوید و سخنی وی مشنود!»

و لید گفت «این نیز نشاید گفتن — که سخنی وی به وزن شعر نیست و عرب موازین شعر می دانند و چون سخنی وی بشنوند و به هیچ وزن شعر راست نیاید، دانند که وی شاعر نیست. آن گاه، ما را به دروغ بازدهند.»

دیگر گفتند «پس، بگوئیم که محمد ساحر است و سخنی وی مشنود!»

و لید گفت «این نیز نشاید گفتن. دم وی به دم ساحران نمائند و سخنی وی چون سخنی ایشان نیست و هر که سخنی وی بشنود، داند که وی ساحر نیست و آن گاه ما را به دروغ بازدهند.»

قوم قُریش گفتند «پس چه کنیم؟ تو بگو تا چه باید گفتن!»

و لید این مُغیره گفت «ای قوم، محمد نه از آنان است که مردم او را غی شناسند، تا ما گوئیم که مردی مجهول است و التفات به سخنی وی مکنید — چرا که اصل وی از همه شریف تر است و نَسَب وی از همه معروف تر و مشهورتر است و دیگر، در فصاحت و سخن گوئی، کس با وی بر نیاید و این حلاوت و لطافت که وی راست در سخن گوئی، کس را نیست. و هر نسبت که ما بر وی نهیم، چون مردم وی را ببینند و سخنی وی بشنوند، بدانند که ما دروغ می گوئیم. اکنون، نزدیک به کار آن باشد که چون اهل موسم به نزدیک مکه رسیده باشند، ما از پیش ایشان بازرویم و ایشان را بگوئیم که این محمد مردی ساحر است، لیکن سخنی وی سحر است به فعل — سخنی دارد که مردمان چون بشنوند، فرزند از مادر و پدر جدا می گردد و مادر و پدر از فرزند تَبَرّا می کند و در میان زن و مرد حلال مُفارت می افتد و خویش از خویش جدایی می کنند و جدایی می طلبند. اکنون،

زینهار که شما که اهل قافله‌اید، به مجلسِ وی حاضر شوید و سخنِ وی بشنوید — که اگر سخنِ وی بشنوید، ضرورتِ فُرقت در میانِ شما افتد و پراگندگی روی نماید و عیش و لذتِ شما نماند. و از این جنسِ ایشان را تحذیر کنیم تا باشد که احترام کنند و به مجلسِ وی حاضر نشوند. و اگر به مجلسِ وی حاضر شوند و او را ببینند و سخنِ وی بشنوند، هر چه ما در حقِّ وی گفته باشیم ظاهر شود که آن بر خلاف نبوده است.»

چون ولید ابن مُغیره این سخنِ بگفت، مِهترانِ قُریش گفتند «رای این است که تو گفتی.» و هم به این اتفاق، از پیشِ وی برخاستند.

پس چون قافله‌ی حاج نزدیک رسیده بود، مِهترانِ قُریش که این اتفاق کرده بودند، جمله به پذیره‌ی ایشان باز شدند و همچنان که ولید ابن مُغیره گفته بود، با اهلِ قافله بگفتند و ایشان را تحذیر کردند از مجالستِ سید و استماعِ سخنِ وی.

پس چون این جماعت که با ولید ابن مُغیره پذیره‌ی قافله‌ی حاج باز رفتند و این تصنیف‌ها که در حقِّ سید اتفاق کرده بودند بگفتند، قافله‌ی حاج سخنِ ایشان نشنیدند و چون به مکه آمدند، به مجلسِ وی شدند و سخنِ وی بشنیدند و تعظیمِ وی نمودند و دوستی و هوایِ وی در دل گرفتند و بدانستند که فُریش این سخن که گفته بودند، همه دروغ بود و از سرِ حسد می‌گفتند. و چون حج کرده بودند، به امرِ سید از مکه بیرون آمدند و چون به وطن‌های خود رفتند، همه ذکرهای سید بازگفتند و حکایتِ دعوتِ سید با مردم بازگفتند، چنان که در آن سال آوازه‌ی سید در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و ذکرِ وی مُستفیض گشت و مردمِ اطراف، جمله از آن سخن گفتند

و قُریش باز شنیدند و دیگر می‌دیدند که کارِ سید روز به روز در ترقی و مزید است و ایشان را از آن زیادتِ غصه می‌گرفت و عداوتِ سید بیشتر در دل می‌نهادند و پیوسته تدبیرهای بد می‌اندیشیدند و شب و روز قصدِ هلاکِ سید در دل می‌داشتند و در بندِ هلاکِ وی بودند.

حون ابوطالب چنان دید که ایشان عداوتِ سید در دل گرفتند و در بندِ آن شده‌اند که او را هلاک کنند، قصیده‌ای بگفت و در آن قصیده، به حُرمتِ حَرَم و مکانِ کعبه پناه گرفت از فعلِ قُریش و تحریضِ بنی‌هاشم کرد بر نُصرتِ سید و باز نمود که وی به هیچ حال از نُصرتِ سید باز نخواهد گردید و مدحِ سید در آن بگفت و کرامت‌ها که وی را خواست بودن در آن یاد کرد.

## در سَفاهتِ قومِ قُرَیش

پس در آن سال که قافله‌ی حاج باز گردید، ذکر سید در جمله‌ی ولایتِ عرب منتشر شد و مردم اطراف از آشکارا کردنِ وی دینِ اسلام را خبر شد، علی‌الخصوص اهلِ مدینه — که هیچ قوم بر احوالِ سید از ایشان واقف‌تر نبودند، چرا که عُلَهای یهود در نزدیکِ مدینه مُقام داشتند و اهلِ مدینه پیوسته از ایشان احوالِ سید می‌شنیدند و ایشان اهلِ مدینه را حکایت می‌کردند از «تورات» که «پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر خواهد شد در مکه: چون ظاهر شود و دعوت آغاز کند، قومِ قُرَیش — که قومِ وی‌اند — به خصمی وی بیرون آیند و او را از مکه بیرون کنند و لشکر کنند و از بهرِ جنگِ وی به جانبِ مدینه آیند و بعد از آن، ایشان مُسَخَّر و مُنقادِ وی شوند و نامِ این پیغامبر محمد باشد و وی پیغامبرِ بحق باشد.»

پس چون خبر به مدینه رسید که پیغامبری ظاهر شده است و دعوت آغاز کرده است و قُرَیش به خصمی وی بیرون آمده‌اند و عداوت با وی پیش گرفته‌اند، اهلِ مدینه بدانستند که وی پیغامبرِ بحق است و مخالفتِ قُرَیش او را از سرِ حسد و جهالت است. آن‌گاه، بزرگانِ اهلِ مدینه چند قصیده‌ها در نصیحت و ملامتِ قُرَیش بگفتند و به مکه فرستادند و ایشان را نهی کردند از مخالفتِ وی و عداوتِ وی.

پس قُرَیش چون دیدند که کارِ سید هر روز که برمی‌آید ظاهر‌تر می‌شود و تعصبِ ابوطالب و قوم در حقِ وی زیادت می‌شود و به فعل با وی هیچ غی توانستند کردن، سَفَهایِ قوم برگذاشتند تا سید به سخنِ همی رنجانیدند و او را به دروغ بازمی‌دادند. گاه او را گفتندی «تو شاعری و سخن تو شعر است» و گاه او را گفتندی «تو ساحری و سخن تو سحر است» و گاه او را گفتندی «تو دیوانه‌ای و این سخنِ دیوانگان است که تو می‌گویی.»

و سید این جمله می‌شنید، لیکن به سخنِ ایشان التفات نمی‌کرد و یک لحظه از دعوتِ خلقِ فایز نمی‌شد. و جماعتی از صحابه برگذاشته بود تا مقابلی با ایشان می‌کردند و خدایانِ ایشان را دشنام همی دادند و دینِ ایشان را عیب همی کردند و نسبتِ کُفر و

ضَلَّالَت بر ایشان می‌نهادند.

و قُرَیش در آن غَصَه می‌بودند و شب و روز در بندِ آن می‌شدند که چه گونه کیدی سازند و فتنه‌ای به دست آورند یا رخنه‌ای در کارِ سیّد پیدا کنند. تا یک روز، اتفاق کردند و جمله‌ی صَنَادِیدِ قُرَیش در حِجَرِ خانه‌ی کعبه جمع آمدند و سخنی سیّد در میان آوردند و می‌گفتند «ما این چندین بلا و غَصَه که از این مرد (یعنی سیّد) کشیدیم و می‌کشیم هرگز نکشیدیم و هرگز چنین حادثه پیشِ قُرَیش نیامد: فُرقت در میانِ قوم درافگند و خدایانِ ما را دشنام داد و دینی دیگر آشکارا کرد و دینِ ما را منسوخ کرد و باطل گردانید و اهلی مکه از راه برد و به دینِ خود درآورد. نمی‌دانیم که چه تدبیر کنیم تا وی را از خود دفع کنیم و پس از این غَصَه‌ی وی نکشیم»

پس ایشان در این حدیث می‌بودند که سیّد به مسجد درآمد و به طوافِ خانه رفت. چون به طواف درآمد، بر آن جماعت که در حِجَرِ خانه‌ی کعبه بودند گذر کرد.

ایشان چون سیّد بدیدند، سخنی سخت بگفتند، چنان که کراهیتی از آن سخن در رویِ سیّد ظاهر شد. لیکن وی التفاتِ سخنی ایشان نکرد و همچنان به طواف مشغول شد. دیگر بار، چون بر ایشان بازآمد، سخنی دیگر سخت بگفتند. سیّد همچنان جوابِ ایشان نداد و بگذشت و التفات نکرد. سوم بار که بر ایشان بگذشت، هرزه‌ی دیگر گفتند و سَفَاهَتِ بسیار بنمودند.

آن‌گاه، سیّد گفت «ای قومِ قُرَیش، بشنوید! به آن خدایی که جانِ من در یدِ قدرتِ اوست که من از بهرِ آن آمده‌ام تا من شما را همچون گوسفندِ کارد به گلو برنهم و بکشم. و مپندارید که شما رایگان از چنگِ من به دروید!»

چون سیّد این سخن بگفت، لرزه‌ای بر اندامِ ایشان افتاد و هیچ سخنِ هرزه باز نتوانستند گفتن آن‌گاه، به تَمَلُّق و عُدُر درآمدند و گفتند «یا محمد، تو به جایِ خود باش و خاطرِ خود را مرتجّاج — که حق به دست تو است و ما جاهلی کردیم که چنان سخن با تو گفتیم»

آن‌گاه، سیّد دیگر بار، به طواف مشغول شد و طواف تمام بکرد و به خانه باز شد. روزِ دیگر، همان جماعت از قُرَیش در حِجَرِ کعبه حاضر شدند و با یکدیگر گفتند «بدید که دیروز چه حالت پیشِ ما آمد؟ آن چندان زبان که ما در محمد گشاده بودیم و آن همه سَفَاهَت بر وی می‌نمودیم، چون ما را دشنام داد و آن سخن بگفت، ما جمله



خاموش شدیم و هیچ جواب وی باز ندادیم. همانا که زبان‌های ما کُنگ شده بود. این چه بود که ما کردیم؟ اگر این بار ما وی را دریابیم، قصاص از وی باز خواهیم.»

پس در این سخن بودند که سَید به مسجد درآمد و به طوافِ کعبه رفت. و ایشان چون سَید بدیدند، از غَیَب و غیظ که در دل داشتند، خویشتن را باز نتوانستند گرفت و به یکبار برخاستند و حمله بر سَید کردند و گفتند «تویی که دین ما را به زیان می‌آوری و خدایان ما را دشنام می‌دهی؟»

سَید گفت «بلی — منم که این می‌کنم.»

آن‌گاه، یکی از میانِ ایشان که از همه سَفیه‌تر بود، دست دراز کرد و گوشه‌های ردای وی بگرفت و درهم پیچید و بکشید.

ابوبکر در آن نزدیکی نشسته بود و چون چنان دید، بر پای خاست و بگریست و بانگ برداشت و گفت «ای قوم، مردی بخواهید کُستن که توحیدِ خدای می‌گوید و مردم را به توحیدِ خدای می‌خواند؟»

چون ابوبکر چنین بگفت، ایشان همه دست از سَید برداشتند و روی در ابوبکر نهادند و محاسن وی بگرفتند و او را بسیار بزدند، چنان که سرش شکسته شد.

و چنین گویند که سخت‌تر حرکتی که قُرَیش با سَید کردند آن بود و بعد از آن، ایشان را هرگز دستیابی بر سَید نبوده است.

و دیگر چنین گویند که سخت‌تر رنجیدنی که سَید را از قُرَیش بود آن بود که یک روز از خانه بیرون آمد و بر هر که بگذشت از کوچک و بزرگ، آزاد و بنده، او را دشنام دادند و گفته‌های وی به دروغ باز دادند و او را برنجانیدند، چنان که سَید چون به خانه باز رفت، از بس که برنجیده بود و دلتنگ شده بود، بَحَث و گلیمی در سر کشید. تا جبرئیل فرود آمد و این سورت فرو آورد: «ای مُحَمَّد، ما می‌دانیم که از دلتنگی خُفته‌ای و گلیمی در سر کشیده‌ای و از سَفَاهَتِ کافران بیازده‌ای. لیکن برخیز و باک مدار و آن کافران برترسان از احوالِ قیامت و عذابِ دوزخ — که ما شرِّ ایشان از تو دفع کنیم و نگذاریم که تو را از ایشان رنجی رسد.»

## در اسلام حمزه

محمد ابن اسحاق گوید سبب اسلام حمزه آن بود که سید روزی به کوه صفا ایستاده بود، ابوجهل بر وی بگذشت. چون دید که سید آن جایگاه ایستاده است، دشنامی چند پنداد و سَفَاهَتِ بسیار بنمود، چنان که سید به غایت برنجید. اما سید آن سخن ها از وی إحمال کرد و هیچ جواب نداد. و زنی ایستاده بود، از دور می دید که ابوجهل حه سَفَاهَتِ نمود. پس چون ابوجهل رفته بود، حمزه از شکار می آمد، همچنان سلاح در بسته بود. و حمزه شکار عظیم دوست داشتی و هر روز برخاستی و به کوه رفتی از بهر شکار و چون از شکار فارغ شدی، پیامدی و اوّل طوافِ خانه ی کعبه بکردی و به خانه رفتی. چون نزدیک صفا رسید، آن زن که دیده بود که ابوجهل آن سَفَاهَتِ ها بر سید کرده بود، نزدیک حمزه رفت و گفت «ای حمزه، این ساعت، ابوجهل برگذشت و برادرزاده ی تو — محمد — را دشنام داد و او را برنجانید و محمد هیچ نگفت».

حمزه به خشم رفت. گفت «ابوجهل کجا شد؟»

گفت «به مسجد شد.» و این ساعت با مهترانِ قُرَیش نشستند و سخن می گفت.

حمزه به مسجد رفت و ابوجهل دید که میان قوم نشسته بود و سخن می گفت. راست که برقت، کمان برافراشت و بر سرِ ابوجهل زد و سرِ وی بشکست و خون از وی روان شد و او را گفت «تویی که برادرزاده ی من دشنام دادی؟ برخیز تا چه توانی کردن — که من دینِ قُرَیش بگذارم و به دینِ محمد درآدم».

جماعتی از قبیله ی بنی مخزوم که خویشانِ ابوجهل بودند، در آن مجلس حاضر بودند. بر پای خاستند تا با حمزه جنگ کنند. ابوجهل ایشان را نگذاشت و به عُدَرِ پشِ حمزه باز آمد و گفت «جُرْمِ از آن من بود».

حمزه برقت و پیشتر از آن که به خانه باز رفتی، بر سید رفت و مسلمان شد.

و سید از اسلام وی عظیم شادمانه شد و مسلمانان را عظیم نشاطی و قوّتی حاصل آمد. و قُرَیش چون بشنیدند که حمزه مسلمان شد، عظیم دلتنگ شدند، چرا که در قُرَیش از وی مردانه تر کسی نبود و همه از وی می ترسیدند و چندان مهابت و سیاست که از آن

وی در دلفا بود، کسی را نبود و دانستند که چون وی مسلمان شد، مِنْ بَعْدِ نِیَارَنْد سَفَاهَتِی نمودن و سَیِّد رنجانیدن. و قُرَیشِ جمله به اسلامِ حمزه عظیم مُنَزَّجِر شدند. و اوّل قَوّی و عزّتی که مسلمانان را حاصل شد، به اسلامِ وی بود. پس چون حمزه به اسلام درآمد، بود، کار اسلام بالا می‌گرفت و صحابه‌ی سَیِّد زیادت می‌شدند و ضعف و عجزِ قُرَیش که اهلِ شِرک بودند پیدا می‌آمد.

## در سخن گفتنِ عتبه

و یک روز دیگر، اتفاق افتاد و جمله‌ی صَنَادِیدِ قُرَیش در مسجدِ حرام به جمع آمده بودند و رئیس و مهترِ قُرَیش در آن وقت عتبه ابنِ رَبِیعَه بود: پس در آن وقت، عتبه در آن مسجد که نشسته بود بازنگرست و سَیِّد در گوشه‌ی آن مسجد نشسته بود تنها، با قوم گفت «ای قوم، مُحَمَّد خالی نشسته است و من پیشِ وی خواهم رفتن که با وی سخنی چند بگویم و چیزی چند بر وی عرضه کنم. باشد که دلِ وی نرم شود و دست از دینِ ما و خدایانِ ما بدارد و زیادتِ تفرقه در میانِ قوم نیفکند و مفسده به دست نیآورد.» گفتند «شاید.»

عتبه برخاست و بر سَیِّد آمد و پیشِ وی بنشست و گفت «ای مُحَمَّد، تو بزرگ و عزیز مایی و مهتر و بهتر مایی. لیکن تو بیامده‌ای و دینی نو نهاده‌ای و فُرَقَت در میانِ قوم افکنده‌ای و خدایانِ ما را عیب می‌کنی و دینِ ما را تباه می‌کنی و قومِ قُرَیش از این معنی عظیمِ پراکنده خاطر می‌شوند و از تو می‌رنجند و اندیشه‌های بد در حقِ تو می‌کنند. اکنون، اگر مقصودِ تو از این کار مالی و نعمتی ست که تو را به دست آید، تا ما از بهرِ تو در قُرَیش توزیعی کنیم و چندان مالِ تو را حاصل کنیم که اندر جمله‌ی عرب کس به نعمت و ثروتِ تو نباشد. و اگر تو را مقصودِ جاهی و حشمتی ست، تا جمله‌ی مهترانِ قُرَیش هر روز به خدمتِ تو آییم و هر آن چه تو فرمایی، ما آن کنیم و از حُکَمِ تو به در نرویم. و اگر تو را مقصودِ مملکت است و فرمان دادن، تا ما جمله با تو بیعت کنیم و تو را پادشاهِ خود گردانیم و جمله پیشِ تو کمرِ خدمت بندیم. و اگر نه که تو را خیالی مُستولی شده است و از

دیو تو را وسوسه‌ای روی نموده است که تو را آن از خود دفع نمی‌توانی کردن، تا ما اطبای عالم جمع کنیم و هر چه بذل می‌باید کردن بذل کنیم تا مداوات تو کنند و این خیال و وسوسه از تو بیرون برند. و ما این همه مُراد تو برگیریم و تو ما را بگذاری و تعرض دین ما و خدایان ما نرسانی.»

چون عتبه این سخن بگفت و از سخن فارغ شد، سید گفت «یا عتبه، فارغ شدی و آن چه پیش تو بود، جمله بگفتی؟»

عتبه گفت «بلی.»

سید گفت «یا عتبه، اکنون تو نیز بشنو تا من چه گویم!»

عتبه گفت «بگو ای محمد، تا چه خواهی گفتن!»

سید آغاز کرد و گفت «بسم الله الرحمن الرحيم. حا ميم. تَنْزِيلُ مِنَ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. كِتَابُ فُصِّلَتْ آيَاتُهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ بَشِيرًا وَ نَذِيرًا فَأَعْرَضَ أَكْثَرُهُمْ فَهُمْ لَا يَسْمَعُونَ.»

چون عتبه این بشنید، او را عَجَب آمد. بعد از آن، مُمکن بنشست و مُسْتَمع می‌بود.

سید می‌خواند تا بر سر سجده رسید. سید سجده کرد. چون از سجده فارغ شد، روی باز عتبه کرد و گفت «بشنیدی، یا عتبه؟»

گفت «بلی.»

پس سید گفت «بدان که این کار که من به آن آمده‌ام این است: خواندن قرآن و دعوت شما به راه ایمان. پس اگر قبول کردید و به راه ایمان درآمدید، ما را با مال شما و جاه شما کاری نیست و مرا از شما هیچ مقصودی دیگر نیست. و اگر نه و قبول نکنید و دعوت مرا پاسخ ندهید، اگر شما همدی عالم به من دهید، من از سر این کار نروم و هر روز که برآید، بیشتر گویم و بهتر گویم.»

عتبه مردی زیرک بود. چون سخن وی بشنید، دانست که کار نه آن حساب دارد که وی تصوّر کرده بود و آن چه سید گفت سخن حق بود و سخن باطل و مُحال در آن ننگند. و او را مُحقق شد که مقصود سید از این دعوت که می‌کند، غرض او از اغراض دنیاوی نیست. آن‌گاه، برخاست و باز بر قوم آمد.

چون قوم وی را دیدند که می‌آمد از دور، وی را بشناختند که وی بر آن حال نیست که از پیش ایشان می‌رفت. با هم گفتند «به خدای که محمد عتبه را بفریفت و عتبه از آن

حال که بود بگردیده است.» چون عنبه بنشست، گفتند «چه کردی، یا ابو ولید؟» (و کُنِيتَ عنبه «ابو ولید» بود.)

عنبه گفت «ای قوم، این سخن که من از محمد شنیدم، هرگز من از آن کس نشنیدم (یعنی «قرآن») و من می‌دانم که آن سخن نه شعر است و نه سحر است و نه سخن کاهنان است و نه سخن افسونگران و دروغزنان است. اکنون، من شما را نصیحتی کنم. اگر آن بشنوید و کار از آن بکنید، هر خلل که از آن به شما رسد، من تاوان بکشم و جواب بدهم.»

گفتند «بگوی!»

عنبه گفت «ای قوم، بدانید که من به غور کار محمد رسیدم و نیک بدانستم و محمد را از این کار مقصود نه مال است و نه جاه است و نه مملکت است و نه سلطنت است. مقصود وی چیزی دیگر است و وی همچنان که با شما خطاب می‌کند و شما را به دین خود می‌خواند، با دیگر قبایل عرب همچنین می‌کند. و اکنون، شما او را به حال خود واگذارید و تعرض وی مرسانید و خصمی وی نکنید و نه خیر با وی گوید و نه شر — که کار وی از دو حال بیرون نباشد: یا آن که قبایل عرب از بیرون، خود به خصمی وی برخیزند و او را هلاک کنند و آن‌گاه به سعی دیگران مُراد شما برآید و خونی در میان قوم و قبیله نیفتاده باشد — چه اگر شما محمد را بکشید، ضرورت بنی‌هاشم و بنی‌مطلب انتقام وی از شما بازخواهند و فتنه و عداوت در میان قوم باقی بماند — یا آن که وی بر جمله‌ی عرب غلبه کند و ظفر یابد و همه را مُسَخَّر و مُنقاد خود گرداند، آن‌گاه هم عزّ وی باشد و هم عزّ شما و هیچ قوم از شما بزرگ‌تر و به وی نزدیک‌تر نباشد.»

چون عنبه این سخن بگفت، قوم با یکدیگر نگرستند و گفتند که «محمد او را از راه برده است و او را فریفته و مغرور گردانیده است» و روی باز عنبه کردند و گفتند «ای عنبه، سحر محمد در تو کار کرده است و تو را از راه برده است.»

عنبه گفت «ای قوم، آن چه رای و صواب دیدن من بود این بود که با شما گفتم. باقی شما

دانید.»

## در اقتراح قوم قریش

محمد ابن اسحاق گوید بعد از آن که حمزه به اسلام درآمد بود و عتبه ابن ربیعہ آن سخن ها گفته بود، اسلام در قبایل قریش فاش می شد و زن و مرد، روز به روز، به اسلام می آمدند و مہترین قریش چون چنان دیدند، در نهادند و هر کس که مسلمان می شد، او را می گرفتند و محبوس می داشتند و صداع بسیار می داشتند تا ترک مسلمانی بگویند و او را باز دین خود آورند. و همچنین، مرد هر جای باز داشته بودند و می نگرستند تا چون بداند که کسی از ایشان رغبت مسلمانی نموده باشد، او را بگیرند و چوب زنند و نگذارند که به اسلام در آید. لیکن باز آن که این همه می کردند، فایده نمی داشت و هر روز که می بود رغبت مردم در مسلمانی ظاهر می شد و بیشتر به اسلام می آمدند. و قریش از آن در غصه می بودند و به هیچ حال، دفعی و منعی نمی توانستند کرد و هیچ چاره ای نمی دانستند. بعد از آن، اشراف و بزرگان قوم، مثل عتبہ و شیبہ و ابوسفیان ابن حرب و نضر ابن حارث و ابوالختری ابن هشام و أسود ابن مطلب و ابوجہل ابن هشام و أمیہ ابن خلف، جمله در فتنای کعبہ حاضر شدند و با یکدیگر مشورت کردند و گفتند «نمی دانیم که چه تدبیر کنیم با این مرد (یعنی محمد) که دین ما را به خلل آورد و قوم ما را از راه ببرد و خدایان ما را دشنام داد. اکنون، پیشتر از آن که ما وی را هلاک کنیم، عذر کار خود پیش مردم پیدا می باید کرد، تا مردم ما را بعد از آن ملامت نکنند.»

چون این سخن بگفته بودند، کس فرستادند بر سید و او را گفتند «بزرگان و اشراف قوم تو حاضرند و با تو سخنی دارند.»

سید گمان برد که ایشان را رغبتی در اسلام ظاهر شده است تا او را بر خود می خوانند. و سید عظیم حرص بود بر اسلام ایشان. چون وی را چنان بگفتند، در حال برخاست و پیش ایشان رفت و نشست.

و مہترین قوم قریش گفتند «ای محمد، ما از بہر آن تو را خواندیم تا با تو سخن گوئیم.»

سید گفت «بگویند!»

گفتند «ای محمد، هیچ کس در قبایل عرب ندیدیم که با قوم خود چنین کرد که تو کردی. دین ما را به خلل آوردی و قوم ما را از راه بریدی و خدایان ما را دشنام دادی و نسبت کُفر و ضلالت بر ما نهادی و هر چه بدتر بود با قوم خود بکردی. اکنون، تو با ما بگوی تا تو را مقصود از این کار چیست؟ اگر تو را مقصود مال است، تا مالهای خود تو را بذل کنیم و اگر تو را مقصود سلطنت است و پادشاهی، تا تو را بر خود پادشاه گردانیم و اگر نه که تو را وسوسه از دیو بر تن مستولی شده است، تا ما اطباتی جهان جمع کنیم و از بهر مداوات تو هر چه ما را باشد صرف کنیم. ما این همه مُراد تو برگیریم و رضای تو بجویم، تو دست از دین ما و خدایان ما بدار!»

سید جواب ایشان بداد و گفت «ای قوم، مرا از شما نه مال می باید و نه مُلک و نه جاه و نه سلطنت. لیکن من رسولی خدایم و خدای مرا بر شما فرستاده است و قرآن به من فرستاده است تا رسالت حق به شما گزارم و شما را به بهشت بشارت دهم و از دوزخ شما را بیم کنم. پس اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت آن شما را باشد و اگر نه، صبر می کنم تا خدای چه تقدیر کرده است میان من و شما.»

و چون سید چنین جواب ایشان باز داد و نومید شدند از آن که وی رضای ایشان خواهد گرفت یا چیزی از ایشان قبول خواهد کردن، به اقتراح و سؤال درآمدند و گفتند «ای محمد، چون چنین است که تو می گویی و تو پیغامبر خدایی و رسول بحق و این دعوی که می کنی راست است، پس چنان که خود می بینی، مگه جایی تنگ است و آبی و عمارتی ندارد، اکنون تو دعا به خدای کن و از خدای درخواه تا این کوه های مکه از جای بردارد و صحرائی فراخ در حوالی مکه بازدید آورد و چشمه های آب در آن روان کند و رودها در آن بیاشد — همچنان که در زمینی شام و عراق گشوده است — تا ما به آن عمارت و زراعت می کنیم. و دیگر دعا کن و از خدای درخواه تا از اسلاف ما، قُصی ابن کلاب زنده گرداند و بر صدق رسالت تو گواهی دهد. پس چون تو چنین بکرده باشی، ما به تو ایمن آوریم.»

سید گفت «مرا نه از بهر این فرستاده اند — که مرا از بهر آن فرستاده اند تا رسالت حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیر دنیا و آخرت یافتید و اگر قبول نکنید، من صبر می کنم تا خدای چه حکم می کند میان من و شما.»

دیگر گفتند «ای محمد، چون تو این غی کنی و رضای ما به دست غی آوری، از خدای

درخواه تا فریشته از آسمان بفرستد تا بر صدقِ رسالتِ تو گواهی دهد و هر چه تو گویی باور کنیم!»

سید گفت «مرا نه از بهرِ آن فرستاده‌اند.»

دیگر گفتند «ای محمد، ما تو را مالی و مُلکی نمی‌بینیم و تو هم چون مردمِ دیگر، از بهرِ معاش به بازار می‌روی و این کار که تو دعوی می‌کنی، ضرورتِ آن را اسبابی به کار می‌باید. پس اگر از خدای درخواهی تا تو را گنجهای زر و سیم بدهد و آنها را روانِ تو را بدهد و باغها و بُستان‌ها تو را به دست آورد تا ثروت و نعمتی تو از آنِ دیگران زیادت شود و فضل و بهتریِ تو بر همگان ظاهر شود، ما ایمان به تو آوریم و تصدیقِ رسالتِ تو کنیم.»

سید گفت «مرا از بهرِ این فرستاده‌اند. مرا از بهرِ ادای رسالتِ فرستاده‌اند تا رسالتِ حق به شما گزارم. اگر قبول کردید، خیرِ دنیا و آخرت شما را باشد و اگر نه، صبر کنیم تا خدای چه حکم کند. و بدانید — ای قوم — که این همه اقتراح که شما از من کردید نزد خدای سهل است، لیکن مرا نفروده است که این چنین از وی درخواهم.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، چون این التماس‌ها هیچ به جای نمی‌آوردی، ما بر تو ایمان نمی‌آوریم و خداوندِ خود را بگوی تا از آسمان بر ما عذاب فرستد — اگر قادر است و عذاب می‌تواند فرستادن، همچنان که دعوی می‌کنی.»

سید گفت «عذاب فرستادن به اختیارِ خداوند باز بسته است. اگر خواهد، بفرستد و اگر خواهد، نفرستد.»

آن‌گاه، گفتند «ای محمد، خداوندِ تو نمی‌دانست که با تو این مجلس خواهیم ساختن و این سؤال خواهیم کرد تا تو را باموختی که جوابِ ما چه گونه می‌باید دادن و اگر ما به تو نگرسیم و ایمان نیاوریم، او بر سرِ ما چه عذاب خواهد فرستاد و تو را از آن خبر دادی که ما را به چه عذاب گرفتار خواهد کرد؟ این همه بایستی که خداوند تو را از پیش خبر باز داده بودی، اگر چنان است که خداوندِ تو عالمِ الأسرار است و هیچ بر وی خافی نیست. و لیکن ای محمد، ما را گمان چنان است که این همه رحمانِ یمامه تو را می‌آموزد و تلقین می‌کند و ما به رحمانِ یمامه هرگز ایمان نخواهیم آوردن و بدان ای محمد که به هر نوعی پسِ رضایِ تو باز آمدیم و هر چه ما را بود از مال و جاه، بر تو عرض کردیم و تو هیچ از ما قبول نکردی و در بندِ رضایِ ما نشدی و به هیچ نوع مُرادِ ما نطلبیدی. اکنون،



ما «فامتِ عذُر خود بنمودیم و ما را بیش از این طاقتِ تحمل نماند و بعد از این، تدبیرِ آن کنیم که ما تو را هلاک کنیم یا تو ما را به هلاک آوری.»  
چون این سخن بگفتند، یکی برخاست و گفت «ای محمد، ما فریشتگان می‌پرستیم که ایشان دخترانِ خدایند.»

دیگری برخاست. گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم، تا تو خدای و فریشتگان به گواهی بیاوری و گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی.»  
و عبدالله ابنِ اُمّیه — که عمّه‌زاده‌ی سید بود — برخاست و گفت «ای محمد، ما به تو ایمان نیاوریم تا آن‌گاه که نردبانی بر آسمان نمی‌و به آن نردبان به بالا می‌روی و به آسمان روی و باز از آن جایگاه فرود آیی و با خود چهار گواه از فریشتگان بیاوری تا گواهی دهند که تو پیغامبرِ خدایی. و چون این همه بکرده باشی، مرا گمان چنان است که هم ایمان نیاوریم به تو.»

سید چون دید که قوم دست به غوغا آوردند و هر یکی هرزه‌ای آغاز کردند، دل‌تنگ شد و از پیش ایشان برخاست و به خانه باز رفت.

چون سید به خانه باز رفته بود، ابوجهل روی باز قوم آورد و گفت «ای قوم، مرا بیش طاقت نماند از این مرد. (یعنی محمد.) دینِ ما را تباه کرد و خدایانِ ما را بی‌آزرد و رقمِ کُفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم درآفکند. و ما این همه از دنباله‌ی وی برقتیم و مُراد وی بطلبیدیم و او به هیچ‌گونه التفات به ما نکرد و در بندِ رضای ما نشد. اکنون، من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد درآید و نماز می‌کند، سنگی بزرگ بگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سر وی فروکوبم و او را بکُشم و خود را و قوم خود را از وی خلاص دهم. چون وی را بکُشته باشم، آن‌گاه شما دانید: اگر خواهید، مرا به دستِ بنی‌هاشم دهید تا به عوضِ محمد باز کُشند و اگر خواهید، مدهید.»  
و سید در آن وقت نماز به بیت‌المقدس می‌کردی، لیکن میانِ رُکنِ یَمَانی و حَجَرِ الْأَسود باز ایستادی و نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیت‌المقدس. پس، روز دیگر، سید بیامد و میانِ رُکنِ یَمَانی و حَجَرِ الْأَسود، بر قاعده‌ی خود ایستاد و نماز می‌کرد. تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه‌ای بنهاد و ایستاد. و قومِ قُریش بیامدند و باز ایستادند و انتظار می‌کردند تا ابوجهل چه خواهد کرد.  
حون سید در سجود شد، ابوجهل در آمد و آن سنگ خواست تا بر سرِ سید فرو کوبد.

در حال، دستهای وی خشک شد و آن سنگ از دست وی درافتاد و گونه‌ی رویش زرد شد و پترسبد و بازیس دوید.

قوم چون وی را چنان دیدند، پذیره‌ی وی باز شدند و گفتند «ای ابوالحکم، این چه حال است که تو را افتاد؟» (و ایشان ابوجهل را «ابوالحکم» گفتندی.)

ابوجهل گفت «چون نزدیکی محمد شدم تا آن سنگ بر سر وی زخم، ازدهایی بر منالِ اشتری سرمست دیدم که بیامد و دهان باز کرد و خواست تا مرا فرو ببرد. من از وی پترسیدم و گونه‌ی روی من برگردید و دستهای من خشک شد و بگریختم و بازیس آمدم.»

قریش از آن تعجب کردند، لیکن هم ایمان نیاوردند.

بعد از آن، چون آن حکایت پیش سید باز کردند، گفت «آن جبرئیل بود و اگر ابوجهل نزدیک من آمدی، جبرئیل او را هلاک کردی.»

چون ابوجهل آن چنان بگفت، نضر ابن حارث بر پای خاست و گفت «ای قریش، بیش از این خود را مغرور مدارید — که این کار که محمد دعوی می‌کند سختر از آن است که شما می‌پندارید. و محمد چون جوان بود و ابن دعوی نکرده بود، شما او را امین می‌گفتید و هر چه وی گفتی او را راست می‌داشتید این ساعت که سیدی در محاسن وی پیدا شد و این دعوی آغاز کرد، شما او را به دروغ باز داده‌اید؟ گاه او را شاعر گوید و گاه او را ساجر می‌خوانید و گاه می‌گویند که وی کاهن است. و به خدای که وی نه شاعر است و نه ساجر و نه کاهن، چرا که من آنفاس و دمِ ساجران بدانسته‌ام و بشناخته‌ام و نفس و دمِ محمد چون نفس و دمِ ایشان نیست و انواع شعرِ عرب بخوانده‌ام و موازین آن بدانسته‌ام و نظمِ سخنی محمد چون نظمِ شعرِ ایشان نیست و اشارت و عبارتِ کاهنان بدانسته‌ام و با ایشان نشست و خاست کرده‌ام و حرکات و سکناتِ ایشان بدیده‌ام و عبارت و اشارتِ محمد و حرکات و سکناتِ او چون ایشان نیست. و من این سخن‌ها از بهر آن گفتم تا بیش از این شما غافل نباشید و تدبیرِ کارِ وی مجوید — که این کار که محمد بیش گرفته است بزرگ‌تر از آن است که شما صورت بسته‌اید.»

و ابن نضر ابن حارث از شیاطینِ قریش بود و مردی ظالم بود فتنه‌انگیز و غرضِ وی از این سخن‌ها آن بود تا قریش زیادتِ اغرا کند بر عداوتِ سید و ایشان را زیادتِ تحریض کند به آن که وی را برنجاندند و از کارِ وی غافل نباشند. و او خود پیوسته سید را

رنجنایدی و با وی عداوت کردی و مُعارضه‌ی «قرآن» نمودی. و هرگاه که سید مجلس ساختی و تبلیغ رسالت کردی و «قرآن» کلام‌الله بر ایشان خواندی، چون وی از این مجلس برخاستی، این نَصْر ابن حارث بیامدی و باز جای سید نشست و قصه‌ی رستم و اسفندیار آغاز کردی و حکایتِ ملوکِ عَجَم برگرفتی و بگفتی و مردم بر سر وی گیرد می‌آمدند و آن‌گاه، ایشان را گفتی «نه این سخن که من می‌گویم بهتر از آن است که محمد می‌گوید؟ لا وَاَلله و این حکایت خوشتر است از آن که وی می‌گوید.»

تا حق تعالی آیت در حقِ نَصْر ابن حارث فرو فرستاد و بازغود در آن که وی از جمله‌ی دوزخیان است و از جمله‌ی خاسران و بدبختان است. و همچنین، در «قرآن»، هر جای که «أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ» بیامده است، در حقِ وی فرو آمده است، چرا که وی بود که می‌گفت «این قرآن که محمد بیاورده است، مثل افسانه‌ی پیشینیان است و مانند حکایت و سرگذشتِ ایشان است و من خود از آن بهتر می‌دانم.»

و این نَصْر ابن حارث سفر بسیار کرده بود و در ولایتِ عَجَم بسیار گردیده بود و قصه‌ی رستم و اسفندیار آموخته بود و حکایتِ ملوکِ عَجَم بدانسته بود و او را فصاحتی عظیم بود و چون سید بیامدی و «قرآن» برخواندی و حکایت و قصه‌ی پیامبران بر آن یاد کردی و حکایتِ وقایعِ عاد و ثمود و فرعون و هامان بگفتی و از عجایبِ آسمان و زمین خبر باز دادی، نَصْر ابن حارث گفتی «من بهتر از این توانم گفت.» و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عَجَم برگرفتی و بگفتی و مردمان را خوش آمدی و تعجب کردند و کافران گفتندی «این حکایت که نَصْر ابن حارث گوید، خوشتر از آن است که محمد می‌گوید.»

پس چون نَصْر ابن حارث قُرَیش را آن بگفت، قُرَیش جمله او را گفتند «تو و عقبه ابنِ اَبی مُعِیط به مدینه باید رفتن و از اَحِبَّاءِ یهود خبرِ محمد پرسیدن و احوالِ وی باز دانستن — که ایشان اهلِ کتابند و عُلَیای یهودند و عُلَیای تورات و انجیلند و اگر این محمد پیغامبرِ خدای است، هراینه ایشان احوالِ وی از تورات و انجیل بدانسته باشند و صفت و نَعَبِ وی از اسلاف شنفته باشند.»

نَصْر ابن حارث گفت «شاید، من بروم.»

پس نَصْر ابن حارث و عقبه ابنِ اَبی مُعِیط — هر دو — برخاستند و به مدینه رفتند و اَحِبَّاءِ یهود بدیدند و ایشان را گفتند «ما به پر شما آمده‌ایم تا از شما احوالِ این مرد باز دانیم

— یعنی محمد. چرا که شما اهل کتابید و از تورات و انجیل احوال وی بدانسته‌اید و مراسم و معانی نبوت بسناخته‌اید و فرقی میان دعوی صادق و کاذب بتوانید کردن و سخن حق از باطل بتوانید شناختن. و این محمد پیامده است و دعوی پیامبری آغاز کرده است و دین ما را باطل می‌کند و خدایان ما را دشنام می‌دهد و رقم کفر و ضلالت بر ما می‌کشد و سخنی عجب می‌گوید و قرآنی غریب همی خواند. تا شما در کار وی چه می‌بینید و ما را چه می‌فرماید؟» و بعد از آن که این حکایت کرده بودند، نعت و صفت سید با ایشان بگفتند.

علمای یهود گفتند «بروید و او را سه مسئله پرسید. اگر جواب به صواب باز دهد، بدانید که وی پیامبر صادق است و اگر جواب نتواند دادن، پس بدانید که وی پیامبر نیست و این دعوی که همی کند دروغ و باطل است. اول او را از قصه‌ی اصحاب کُفّ پرسید و دوم او را از حکایت ذوالقرنین پرسید، سوم او را از حقیقت روح پرسید.» ایشان برخاستند و باز مکّه آمدند و احوال با قریش بگفتند که اخبار یهود ما را چنین و چنین بگفتند.

پس قوم قریش بر رفتند و سید را از آن سه مسئله پرسیدند. سید گفت ایشان را «بروید و فردا باز پس آید تا جواب شما باز دهم.» و نگفت «آن شاء الله.»

روز دیگر، جبرئیل نیامد و جواب نیاورد. همچنین، پانزده روز بگذشت و جبرئیل فرود نیامد.

سید عظیم دل‌تنگ شد و کافران به سخن درآمدند و گفتند «محمد را وعده به یک روز داده است و اکنون پانزده روز بگذشت و جواب مسئله باز نداد. اکنون پیدا شد که وی پیامبر خدای نیست و این دعوی که می‌کند دروغ و باطل است.» و از این جنس هرزه‌ها می‌گفتند و آرجاف‌ها می‌افگندند. و سید آن را می‌شنید و می‌رنجید عظیم.

تا بعد از پانزده روز، جبرئیل فرود آمد و سورت «کُفّ» فرود آورد و قصه‌ی اصحاب کُفّ در آن پیدا کرد و حکایت ذوالقرنین در آن بیاورد و از مسئله‌ی روح در سورت «بنی اسرائیل» خبر باز داد که جواب آن چه‌گونه باید گفت. آن‌گاه، سید آن جماعت مشرکان را که امتحان از وی کرده بودند به آن مسئله‌ها، بر خود خواند و سورت «کُفّ» بر ایشان خواند و قصه‌ی اصحاب کُفّ با ایشان بگفت و حکایت ذوالقرنین با

در خواندنِ «قرآن» به آواز بلند

ایشان بکرد و از مسئله‌ی روح ایشان را خبر داد.

آن‌گاه، ایشان بعضی اقرار دادند و بعضی بر انکار پماندند و به اسلام نیامدند.

محمد ابن اسحاق گوید که چون جبرئیل فرود آمد و سورتِ «کَهِف» فرود آورد، سید عظیم خرم شد و شاد گشت بعد از آن، با جبرئیل عتاب کرد و گفت «ای جبرئیل، دیر باز آمدی تا مرا گمان‌ها و اندیشه‌های مختلف افتاد.»

جبرئیل گفت «ای محمد، ما به فرمانِ خدای فرود می‌توانیم آمدن. و سببِ دیر آمدنِ من — ای محمد — آن بود که چون کافران از تو سؤال کردند، تو ایشان را وعده دادی که فردا جوابِ سؤال‌های شما باز دهم و نگفتی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*. پس ما به غرامتِ آن که تو کلمه‌ی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ* فراموش کردی، چند روز قَدم از تو باز گرفتیم. تا چون دیگر بار کسی وعده دهی و گویی که فردا چنین کنم، خدای را یاد داری و گویی *إِنْ شَاءَ اللَّهُ*.»

## در خواندنِ «قرآن» به آواز بلند

محمد ابن اسحاق گوید چون حق تعالی بیانِ آن مسائل که امتحان کرده بودند فرو فرستاد، بعد از آن، قُریش را یقین شد که سید پیغامبری بحقیقت است و بحق است و آن چه می‌گوید از قِبَلِ حق می‌گوید، لیکن حسد و شقاوت ایشان را دامنگیر شد و لجاج و عناد پیش گرفتند و ایمان نیاوردند. و چون به هیچ طریق در کارِ سید خللی نتوانستند آوردن، یکدیگر را گفتند «ای قوم، ما به حجتِ با محمد بر نیاییم. اکنون، بیایید تا گوش فرا سخنی وی نکنیم و هیچ از وی نشنویم و هر چه گوید به سُخریه برافکنیم و آن را لغو و باطل انگاریم. باشد که به این طریق بر وی غلبه توانیم کردن.»

پس چون قُریش این مواضع کرده بودند و این تَواطو بنموده بودند، هرگاه که سید در نماز ایستادی و «قرآن» خواندی، ایشان غلبه بر آوردندی و دور باز پس رفتندی تا آوازِ «قرآن» نشنیدندی و به گوش ایشان نرسیدی و اگر کسی خواستی که استماعِ «قرآن» کردی، از بیمِ ایشان نیارستی.

و جز سید در آن وقت از صحابه کسی دیگر آواز به «قرآن» بلند نمی‌یارسد داشتن. و

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

اول کسی از صحابه که آواز به «قرآن» برداشت، عبدالله ابن مسعود بود. و حکایت آن چنان بود که روزی صحابه جمع آمده بودند و گفتند «این کافران قرآن از ما نشنیدند. اکنون، کی باشد که آنجا که مجلس ساخته‌اند برود و آواز بردارد و قرآن بلند برخواند؟» عبدالله ابن مسعود گفت «من بروم.»

صحابه او را گفتند «تو مردی ضعیفی و نه نیز قبیله و عشیره‌ای داری و ترسیم که قُریش تو را برنجانند.»

عبدالله ابن مسعود گفت «باکی نباشد.»

پس، بگذشت تا چاشتگاه و گرم شد و بهتران قوم قُریش جمله در مقام ابراهیم جمع آمدند. عبدالله ابن مسعود برخاست و برفت و آواز برداشت و سورت «رحمان» آغاز کرد و گفت «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. عَلَّمَ الْقُرْآنَ. خَلَقَ الْإِنْسَانَ. عَلَّمَهُ الْبَيَانَ.» همچنین آواز برداشته بود و سورت می‌خواند و بهتران قُریش با یکدیگر می‌نگرستند و گفتند «ابن اُمّ عبد چه می‌گوید؟» (یعنی عبدالله ابن مسعود.) گفتند «قرآن می‌خواند که محمد پیاورده است.»

آن‌گاه، ایشان برخاستند و در عبدالله آویختند و او را می‌زدند و عبدالله همچنان به آواز می‌خواند تا سورت «رحمان» تمام بخواند.

زُهری گوید شی ابو سفیان ابن حرب و ابو جهل ابن هشام و اخنس ابن شریق ثقی از خانه‌های خود به در آمدند تا استماع «قرآن» از سید کنند. و سید در خانه‌ی خود نماز کردی و «قرآن» در نماز به آواز بلند برخواندی. پس ایشان هریکی به گوشه‌ای بیستادند و استماع «قرآن» از سید می‌کردند تا صبح برآمد، چنان که کس ایشان را نمی‌دید. روز دیگر، با هم جمع آمدند و ملامت یکدیگر کردند که «غی‌بایست استماع قرآن از محمد کردن — که اگر مردم ما را ببینند که استماع از وی می‌کنیم، ایشان را گمان افند که قرآن حق است و آن‌گاه بروند و به محمد ایمان آورند.»

این بگفتند و برفتند و چون دیگر شب درآمد، ایشان را هوس برخاست و بیامدند و پنهان جایی بنشستند و استماع «قرآن» از سید می‌کردند تا صبح برآمد.

روز دیگر، چون ایشان را اجتماع افتاد، با یکدیگر گفتند «نزدیک است تا محمد دلهای ما را از راه ببرد و اگر ما یک بار دیگر استماع قرآن کنیم از وی، ضرورت دلهای ما از

در خواندن «قرآن» به آواز بلند

دست ما برود و چون دیگران برویم و بر وی ایمان آوریم. اکنون، بیایید تا عهدهی بکنیم که بعد از این استماع قرآن از محمد نکنیم.» پس، عهدهی بکردند که دیگر بار «قرآن» نشنوند بعد از آن، اخنس ابن شریق برخاست و به خلوت بر ابوسفیان ابن حرب رفت و گفت «یا ابو حنظله و کُنیت ابوسفیان «ابو حنظله» بود، رای تو در این قرآن که از محمد بشنیدی چیست؟»

ابوسفیان گفت «به خدای که سخنی سخت نیکو یافتم و بعضی از آن فهم بکردم و بدانستم که مُراد از آن چیست و بعضی دیگر خود فهم نکردم و ندانستم که مقصود از آن چیست.»

اخنس ابن شریق گفت «به خدای که من نیز همین یافتم.»  
پس هر دو برخاستند و به خلوت، بر ابو جهل رفتند و گفتند «ای ابوالحکم، رای تو در این قرآن که از محمد شنیدی چیست؟»  
ابو جهل گفت «ای قوم، من چیزی نشنیدم که به کاری باز آمدی. ولیکن من حقیقت حال با شما بگویم که این چیست که محمد پیش گرفته است.»  
گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که بنی عبدمناف که قبیلۀ محمدند با ما که قُریش هستیم پیوسته در شرف و بزرگی مُنازعت نموده‌اند. و ما در هر منصب که ایشان تصدی نمودند، مقابلی با ایشان بکردیم و مجارات با ایشان بنمودیم، چنان که ایشان را با ما فضلی و تقدیمی در هیچ حال پیدا نشد. چرا که اگر ایشان طعام به درویشان دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان مردم را عطا بخشیدند، ما نیز بخشیدیم و اگر ایشان عاجز به خود پناه دادند، ما نیز دادیم و اگر ایشان تعصب و حمایت مردم بکردند، ما نیز بکردیم — چنان که در جملۀ افعال پر و افعالِ حسنه، ما با ایشان متساوی بودیم. چون هیچ دیگر نتوانستند کرد و در هیچ حال تقدیمی بر ما نتوانستند کردن، درآمدند و این محمد در آوردند تا بیامد و دعوی پیغامبری آغاز کرد و دینی دیگر نهاد و مردم را به دین خود دعوت کرد و هر ساعت گوید که وَحی از آسمان به من آمد، تا ما مقابلی با ایشان نتوانیم کرد و شرف و فضل ایشان بر ما ظاهر شود. اکنون، به خدای که من هرگز به محمد ایمان نیاورم و اگر سرم ببرند.»

چون ابو جهل چنین بگفت، ابوسفیان و اخنس دانستند که وی سخن از حسد گفت. برخاستند و هیچ نگفتند و برفتند از پیش وی.

حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند

و بعد از آن، هرگاه که سید «قرآن» خواندی و قومِ قُریش را به راهِ اسلام دعوت کردی، از سرِ استنها گفتند «ای محمد، گوشه‌ای ما گران است و سخن تو نمی‌شنود و دل‌های ما غافل است و سخن تو فهم نمی‌کند و میانِ ما و تو حجاب است و ما تو را نمی‌بینیم و نمی‌توانیم دیدن. اکنون، تو برو و به کارِ خود باش — که ما به کارِ خود هستیم. تو را با ما کاری نیست و ما را با تو کاری نه.»

## حکایتِ مُسْتَضْعَفَانِ

### که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند

محمد ابن اسحاق گوید کُفَّارِ قُریش چون با سید و کبارِ صحابه‌ی وی هیچ نمی‌توانستند کرد و نمی‌یارسند ایشان را رنجانیدن، با هم مواضعت کردند و هر کس که عاجز تر بود از مسلمانان که وی را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود و مددی نداشت، او را می‌گرفتند و در عذاب می‌کشیدند و بعضی را به گرسنگی و بعضی را به تشنگی و بعضی را به آفتاب گرم، ایشان را می‌بردند و چوب می‌زدند، تا بعضی که در مسلمانان ضعیف حال بودند مُرْتَد می‌شدند و بعضی که قوی حال و صاحب نفس بودند، در بلا صبر می‌کردند و در مسلمانان ثبات می‌نمودند.

و از جمله‌ی مُسْتَضْعَفَانِ که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند، یکی پِلَالِ حَبَشی بود. و پِلَالِ مولایی بود از قبیله‌ی بنی مُجَمَّع و بنده‌ی اُمَیّه ابن خَلَف بود. و این اُمَیّه ابن خَلَف عظیمِ بُغْضِ مسلمانان در دل داشتی و هر روز پِلَال را بر گرفت و به طلحای مکه بردی و در میانِ ربگِ گرم، در صمیمِ تابستان، برهنه او را بخوابانیدی و سنگی بزرگ بیاوردی و بر اشکمِ وی نهادی و گفتی «ای سیاه، یا به محمد کافر شو و لات و عَزَّ را سجود بر، یا نا بیری من تو را هر روز چنین عذاب می‌کنم.»

پِلَال جواب دادی و گفتی «أَحَدٌ، أَحَدٌ.» یعنی من به جز خداوندِ یکتایِ پی همتا خدایی را نشناسم و به جز دینِ محمد دینی دیگر نخواهم.



حکایتِ مُسْتَضَفَنان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

یک روز، وَرَقَه ابنِ نوفَل می‌گذشت، لِیَلال را دید به آن صفت وی را عذاب می‌کردند و او می‌گفت «أَحَدٌ، أَحَدٌ. خداوند، فریاد رس، فریادِ من بی‌چاره رس!» وَرَقَه ابنِ نوفَل بگریست و نزدیکِ لِیَلال رفت و او را گفت «لِیَلال، صبر می‌کن و همچنین أَحَدٌ أَحَدٌ می‌خوان — که او باشد که فریاد تو رسد.» و بعد از آن، روی به اُمَیَّه ابنِ خَلَف کرد و گفت «ای اُمَیَّه، شرم نداری از خدای که این بی‌چاره را چنین عذاب می‌کنی؟»

اُمَیَّه گفت «او را هر روز چنین عذاب خواهد بودن تا بمیرد یا به مُحَمَّد کافر شود.» وَرَقَه گفت «به خدای که اگر وی در این عذاب بمیرد، شهید میرد و من تُرَبَّتِ وی زیارتگاهی سازم و هر روز خویشتن را در آن می‌مالم.» اُمَیَّه ابنِ خَلَف التفات به سخنِ وَرَقَه ابنِ نوفَل نکرد و لِیَلال را همچنین عذاب می‌کرد. تا روزی، ابوبکر او را دید به آن صفت عذاب می‌کردند. روی به اُمَیَّه ابنِ خَلَف کرد و گفت «از خدای غنی ترسی که این مسکین را چنین عذاب می‌کنی؟ تا یکی او را عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرمی بدارا!»

اُمَیَّه ابنِ خَلَف گفت «ای پسرِ قُحافه، تو او را به زیان بردی و از بُت پرستیدن تو او را بازداشتی و به دینِ مُحَمَّد درآوردی. اکنون، تو وی را باز رهان و وی را از من بجز، اگر تو را بروی بخشایشی هست!»

ابوبکر گفت «مرا بنده‌ای هست سیاهی زنگی و هر چابکی که خواهی از دستِ او برآید و لِیَلال مردی ضعیف است و از وی کاری برنیاید. او را به عوضِ لِیَلال، از من بستان و لِیَلال به من ده!» گفت «شاید.»

ابوبکر زنگی را بداد و لِیَلال را بستد و او را آزاد کرد.

و ابوبکر تا به مدینه رفت، هفت تن از مسلمانان که در دستِ کافران محبوس بودند بازخریده بود و آزاد کرده بود. از آن هفت تن، دو مرد بودند و پنج زن بودند. آن دو مرد یکی لِیَلالِ حَبَشی بود و یکی عامِر ابنِ قُهیره. و فضایلِ لِیَلال خود معلوم است و عامِر ابنِ قُهیره هم از کِبَارِ صحابه بود و در غزو بدر و اُحُد حاضر شده بود و بعد از آن، با اصحابِ بَرِ مَعونه شهید شد. و این پنج تن زنِ دیگر اُمّ عُبَیْس بود و یکی دیگر زَنَیره بود. و این زَنَیره بعد از آن که از بُت پرستیدن مسلمان شد، اتفاقِ را، چون مسلمان شده

حکایتِ مُستضعفان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

بود، چشمها از وی برفت. کافران سرزنش وی کردند و گفتند «ای زَنبیره، لات و عَزْرَا چشمها از تو بازستدند، چون تو از دینِ ایشان بگرییدی.»  
زَنبیره گفت «لا والله — که لات و عَزْرَا نه منفعت به کسی توانند رسانیدن و نه مَضَرّت لیکن خدای خود چنین تقدیر کرده بود.»

و هم در شب که کافران سرزنش وی کرده بودند، زَنبیره دلتنگ بخت. روزِ دیگر، چون برخاست، حق تعالی چشمها به وی باز داده بود بهتر از آن که اوّل بود.  
کافران چون چنان دیدند، خجل شدند از آن سخن که گفته بودند.

دیگر تهدید و دخترِ وی بود. و ایشان — هر دو — پرستارِ زنی بودند و از بهرِ آن که مسلمان شده بودند، آن زن پیوسته ایشان را رنجانیدی و کارهای سخت فرمودی. روزی، ابوبکر بر ایشان بگذشت. دید که آن زن ایشان را عذاب می‌کرد و کارهای سخت می‌فرمود. ابوبکر گفت «ای زن، این مسکینان را چند عذاب کنی؟ آخر، از خدای شرم نداری؟» بعد از آن، ابوبکر ایشان را — هر دو — بخريد و آزاد کرد.

و کنیزکی دیگر بود از قبیله‌ی بنی عَدی و مسلمان شده بود و عمر او را عذاب می‌داد. و عمر در آن وقت به اسلام نیامده بود. و از جمله، یک روز، از بسیاری که وی را زده بود، رنجیده شده بود و او را ملال آمده بود. بعد از آن، دست از وی برداشت و گفت «نه از آن دست از تو برداشتم که بر تو ببخشودم، لیکن از بس که تو را بزدَم ملول شدم.»

بعد از آن، ابوبکر آن کنیزکِ دیگر بخريد و آزاد کرد.

و از بس که ابوبکر آن جماعت از ضعیفان که مسلمان شده بودند و کافران ایشان را عذاب می‌کردند می‌خريد و ایشان را آزاد می‌کرد، پدرش — ابو قُحافه — روزی گفت «ای پسرِ من، اگر این بندگان که می‌خري و ایشان را آزاد می‌کنی باری جماعتی آقویا بودند که آخرِ روزی به کارِ تو بازآمدندی، اولاً تر بودی از این مشتی ضعیفان و زنان که ایشان را می‌خري و آزاد می‌کنی و هرگز به هیچ کارِ تو بازنیایند.»

ابوبکر جوابِ پدر باز داد و گفت «ای پدرِ من، من ایشان از بهرِ خدمتِ خدای می‌خرم، نه از بهرِ خدمتِ خود. ضعیفان و عاجزان خدمتِ خدای را بهتر شایند.»

و از جمله‌ی مستضعفان، عَمّارِ ابنِ یاسر بود که کافران وی را عذاب می‌کردند و همچنین مادر و پدر و خاندانِ وی، جمله مسلمان شده بودند و ایشان را نیز عذاب

حکایتِ مُسْتَضْعَفان که کافران ایشان را عذاب می‌کردند

می‌کردند. و عَمَّار ابن یاسِر از قبیله‌ی بنی مخزوم بود. مهتران قبیله‌ی بنی مخزوم بفرمودند و هر روز ایشان را برگرفتندی و به بطحای مکه بردندی و در ریگ گرم ایشان را بخوابانیدندی و به انواع ایشان را عذاب کردند.

یک روز، سید بر ایشان بگذشت. دید که ایشان را عذاب می‌کردند. نزدیک ایشان رفت و گفت «ای آلِ یاسِر، صبر کنید در این عذاب — که فردا بهشت جای شما خواهد بود.»

پس مادرِ عَمَّار در آن عذاب هلاک شد. و هر چند او را عذاب می‌کردند و می‌گفتند «از دین محمد بیزار شو،» مادرِ عَمَّار می‌گفت «رَبِّی اللَّهُ أَحَدٌ و دینی دینُ مُحَمَّد.»

و ابوجهل در این باب از همه‌ی قُرَیش پَر بود و پیوسته به هر قبیله‌ای از قُرَیش دویدی و ایشان را اِغْرا کردی تا جماعتی از ضعیفان که مسلمان شده بودند در میان ایشان عذاب کردند و در آن کوشیدندی که ایشان را از مسلمانی برآوردندی. و اگر کسی بودی که مسلمان شده بودی که او را در قبیله شَرَفی و منزلی بودی چنان که نیارستندی او را رنجانیدن، ابوجهل به سرزنش و ملامتِ وی درآمدی و گفتی «ای فلان، دیدی که چه کردی؟ دینِ آبا و اجداد رها کردی و به دینِ محمد درآمدی؟ این هیچ عاقل نکند که تو کردی. ما چنان پنداشتیم که تو را عقلی و کفایتی هست. اکنون، بدانستیم که تو را هیچ کفایتی و رای نیست.» و از این جنس تعبیر کردی و مردم را به آن داشتی که به سرزنش و ملامتِ وی درآمدندی. و اگر تقدیراً مردی بودی بازرگان که به اسلام درآمده بودی، مردم را بگفتی که با وی معاملت نکردندی و پیوسته در بنی کارشکنی وی بودی و به هر طریق او را رنجانیدی و خُسْرانِ مالِ وی طلبیدی.

ابن عباس گوید که صحابه‌ی سید در عذابِ کُفَّار به حدّی رسیدند که ایشان را رُخصه‌ی کلمه‌ی کُفَر بودی که به ظاهر بگفتندی و خود را از عذابِ ایشان خلاص دادندی.

## در هجرت اصحاب به حبش

محمد ابن اسحاق گوید چون سید اصحاب خود را چنان دید معذب در دست کافران و آیت قتال نیامده بود که با کافران جنگ کردی، ایشان را دستوری داد تا به ولایت حبش هجرت کنند — پیشی ملک نجاشی. و آن اول هجرت بود در اسلام. و سید گفت «ای صحابه‌ی من، اگر می‌خواهید، به زمین حبش هجرت کنید — که آنجا پادشاهی هست (یعنی نجاشی) که ظلم روا نمی‌دارد و پیش وی کسی بر کسی ظلم نمی‌تواند کردن. و زمین حبش زمینی نیکوست و در مردم آنجا جز صدق و راستی نباشد و آن جایگاه می‌باشید تا خدای فرجی فرستد و آن‌گاه اگر خواهید، باز پیش من آید.»

پس صحابه چون اجازت از سید بیافتند، قصد حبش کردند.

نخستین کسی که هجرت کرد عثمان ابن عفان بود، با رقیه — دختر سید — که در خانه‌ی وی بود. و بعد از عثمان، ابو حذیفه ابن عتبّه ابن ربیعّه بود که هجرت کرد. و بعد از وی، زبیر ابن عوّام بود. و بعد از وی، مُصعب ابن عمّر بود. و بعد از وی، عبدالرحمان ابن عوف. و بعد از وی، ابو سلمه ابن عبدالآسد ابن هلال. و بعد از وی، عثمان ابن مظعون. و بعد از وی، عامر ابن ربیعّه. و بعد از وی، ابو سبره ابن ابی رهم. و بعد از وی، شهیل ابن بیضا. این ده تن از صحابه آن بودند که پیشتر از همه به حبش هجرت کردند و سید عثمان ابن مظعون بر سر ایشان امیر کرد.

و بعد از ایشان، جعفر ابن ابی طالب هجرت کرد و بعد از جعفر، صحابه روی در نهادند و می‌رفتند، تا هشتاد و سه مرد از صحابه — بعضی با اهل و عیال و بعضی مجرد — به حبش هجرت کردند.

پس آن جماعت صحابه چون به حبش هجرت کردند و آن جایگاه مقام گرفتند، نجاشی ایشان را مُراعات و تیارداشت فرمود و دلخوشی بسیار داد و به فراغ دل عبادت حق تعالی می‌گزاردند و دین اسلام را می‌پرستیدند. نه ایشان را اندیشه از کسی بود و نه خوفی از دشمنی. و بعد از آن، شعرها یگفتند و حُسن مجاورت ملک نجاشی و احسان وی با ایشان و شکر وی در همه انواع در آن باز نمودند و به مکه فرستادند با اصحاب دیگر از

مسلمانان

محمد ابن اسحاق گوید که چون خبر به کافران قُرَیش رسید که صحابه در حبش علیٰ احسن الحال روزگار می‌گذرانند و ملک نجاشی پیوسته ایشان را مُراعات و دلداری می‌کرد، حسد بردند و با یکدیگر مشورت کردند که «نباید گذاشتن که صحابه‌ی محمد چنین در حبش مُتمکن شوند و به این صفت در پیشِ ملک نجاشی منظور و مقبول باشند.» پس، اتفاق کردند و تحفه‌ای چند بسیار ترتیب کردند از بهرِ ملک نجاشی و بطارقه و از معروفان قُرَیش، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص را راست کردند و ایشان را وصیت کردند تا بیشتر تحفه‌های بطارقه و خواص و حواشی ملک نجاشی بدهند و یک به یک ایشان را باز بینند و بعد از آن، تحفه‌های نجاشی از پیش بفرستند و آن‌گاه خود بروند و سخن بگویند و التماسی که ایشان را باشد عرض دهند. و غرض ایشان آن بود تا نجاشی صحابه‌ی سید باز مکه فرستد و ایشان را دیگر بار در عذاب فتنه افکند.

و ابوطالب — عیسیٰ سید — چون از این حال آگاه شد و بدانست که قُرَیش رسولان خواهند فرستاد، چند بیت بگفت به تعریض، تعریض ملک نجاشی کرد تا قول رسولان قُرَیش نشنود و به عادت و قاعده‌ی خود، مُراعات از اصحاب سید باز نگیرد. و آن بیتها بنوشت و پنهان رسولان قُرَیش، به کسی داد تا به ملک نجاشی رسانند.

اُم سلمه حکایت کند چون رسولان قُرَیش — عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص — به حبش آمدند، آن‌چنان که قُرَیش وصیت کرده بودند، اول تحفه‌های بطارقه رسانیدند و خواص ملک و با ایشان بگفتند که «ما از بهر آن به خدمت ملک آمده‌ایم که جماعتی از قوم ما که غلامان ما بودند گریخته‌اند و آنجا آمده‌اند و مقام ساخته‌اند، تا ملک ایشان را به دست ما باز دهد و ما ایشان را به مکه باز بریم — بر اشراف و بهتران قوم — و بعد از آن، بگفتند که «سبب گریختن ایشان آن بود که در مکه مردی پیدا شده است و دعوی دروغ آغاز کرده و ایشان از میان قوم متابعت وی کردند و دین آبا و اجداد بگذاشته‌اند. چون بهتران قوم خواستند تا ایشان را تأدیب کنند و ایشان را به ملت آبا و اجداد باز برند، از بشی ایشان بگریختند و به آنجا آمدند. اکنون، چون ما پیش ملک سخن گوئیم، شما ما را یاری دهید و اشارت کنید به ملک تا ایشان را به دست ما باز دهد، تا ما ایشان را به مکه باز بریم. و اگر ملک گوید تا من بیشتر ایشان را حاضر کنم و سخن

ایشان بشنوم، باز آن مگذارید و با وی بگویید که ایشان جماعتی سفیهانند، چون در مجلسی توحاضر شوند و تو سخن ایشان بشنوی؟» و غرض عبدالله ابن ابی رَبیعه و عمرو ابن عاص و دیگران از این سخن آن بود که می‌دانستند که چون مَلِک ایشان را حاضر کند و از ایشان ببرد و ایشان احوال خود بگویند و «قرآن» — که کلامِ خدای است — پیشِ وی بخوانند، مَلِک میل به سخن ایشان کند و بداند که قُریش به ناحق طلبِ ایشان می‌کنند: آن‌گاه، اجابتِ رسولانِ ایشان نکنند و قولِ ایشان معتبر ندارد.

بطارقه و خواصّ مَلِک نجاشی ایشان را دلخوشی دادند چون تُخفه‌ها بسته بودند و گفتند «شما فارغ باشید که مَلِک را به آن داریم که این جماعت در حال به شما باز دهد و شما ایشان را هر جای که خواهید می‌برید — که مَلِک را از بودن و رفتنِ ایشان هیچ سودی و زیانی ندارد.»

بعد از آن، تُخفه‌های مَلِک نجاشی بیرون آوردند و به حاجبان و خواصّ وی دادند تا برسانیدند و او را آگاهی دادند که «رسولان از مِهترانِ قُریش رسیدداند و می‌خواهند که مَلِک را ببینند و سخنی که دارند در خدمت بگویند.»

مَلِک نجاشی ایشان را دستوری داد و برفتند و ایشان را بیاوردند.

چون پیامدند، تَحیّات و خدمتِ مَلِک بگزاردند. چون خدمت و تَحیّاتِ وی گزارده بودند، بنشستند و سخن آغاز کردند و گفتند «ای مَلِک، مِهترانِ قُریش ما را به خدمتِ تو فرستادند، از بهر آن که جماعتی از سفیهانِ قوم از پیش ایشان بگریخته‌اند و این جایگاه آمده‌اند و مقام ساخته‌اند. و سببِ گریختنِ ایشان آن بود که مردی در مکه پیدا شده است و دینی نو بنهاده است و ملتی دیگر آغاز کرده و از میانِ قوم، این جماعت نادان بودند و به سخنی وی فریفته شدند و متابعتِ وی نمودند و دینِ آبا و اجداد را کردند و مِهترانِ قوم چون این حال بدانستند، خواستند تا ایشان را تادیب کنند، از پیش بگریختند و این جایگاه آمده‌اند و مقام ساخته‌اند. اکنون، التماس ما از خدمتِ آن است که ایشان را به دست ما باز دهی تا ما ایشان را به مکه باز بریم، بر مِهترانِ قُریش — که مِهترانِ قوم به غورِ احوالِ ایشان بهتر رسند و مَتَالِب و مَعایِبِ ایشان بهتر دانند.»

چون ایشان این سخن‌ها گفته بودند، بطارقه و خواصّ مَلِک که بر پای ایستاده بودند به یکبار آواز برآوردند و گفتند «ای مَلِک، راست می‌گویند و مَلِک را از رفتن و بودنِ این جماعت سودی و زیانی نباشد و واجب کند التماسِ ایشان مَبذول داشتن و این جماعت

را به دست ایشان باز دادن.»

چون این سخن بگفتند و این تعصب نمودند، نجاشی برخاست و گفت «لا وَاَلَهَ جاعنی که از همه ی عالم جوارِ من اختیار کردند و از جمله ی پادشاهانِ روی زمین اِلَتحا به من آوردند، چه گونه من ایشان را به دستِ شما باز دهم؟ تا من ایشان را حاضر کنم و سخنِ ایشان بشنوم و کیفیتِ احوالِ ایشان باز دهم: آن گاه اگر اینان راست می گویند و به حق ایشان را بازمی طلبند، من رضایِ اینان بجویم و عهد و پیمان از بهر ایشان بخواهم و ایشان را به دلوّشی گسیل کنم. و اگر اینان بر ایشان ظلم کرده اند و در حقِ ایشان خلاف کرده اند، من هرگز ایشان به دستِ شما ندهم و تا ایشان را مُراد باشد که در ولایتِ من باشند، من ایشان را تیار داشت کنم و مُراعات و شَفَقَت و احسان در حقِ ایشان هیچ کم نکنم.»

چون نجاشی چنین بگفت، همه خاموش شدند و آن گاه کس فرستادند و صحابه را بخواندند.

اُمّ سلمه گفت چون مردِ نجاشی پیامد به بر صحابه و ایشان را بخواند، دانستند که ایشان را از بهر چه می خوانند. پس جمله به هم آمدند و با هم اتفاق کردند که پیشِ نجاشی چه گویند و جوابِ سخنِ وی چه دهند و اتفاق بر آن کردند که آن چه حق باشد بگویند و آن چه خدای و پیغامبر ایشان را فرموده است جوابِ ایشان باز دهند.

و نجاشی دینِ ترسایی داشت و فرموده بود و جمله ی آساقفه و رهبانین و جمله ی علّمای ایشان حاضر کرده بودند و مصاحفِ های «تورات» و «انجیل» بگسترانیده بودند چون صحابه در شدند، نجاشی روی به ایشان کرد و گفت «ای قوم، این چه دین است که شما آن را بر پای داشته اید؟»

از میانِ قوم، جعفر ابن ابی طالب به سخن درآمد و گفت «ای پادشاه، بدان که ما از قومی از اهلِ جاهلیّت بودیم و بُتان را می پرستیدیم و مُردارِ همی خوردیم و ارتکابِ قَوّاحش می کردیم و قطعِ ارحام و رنجاندنِ خاص و عام و ظلم بر ضعیفان و حیف بر همسایگان کار و عادتِ ما بود، تا خدای بر ما رحمت کرد و از میانِ قوم کسی را برانگیخت و او را به رسالت به ما فرستاد که وی به تَسب و حَسَب از همه معروف تر و به صدق و امانت از همه مشهور تر، ما را به توحید و عبادتِ خداوند فرمود و از پرستیدنِ بتان ما را منع کرد و از جمله ی قَوّاحش ما را نهی کرد و قرآنِ کلامِ الله بر ما می خواند و

احکام شریعت ما را می‌آموخت. آن‌گاه، از میان قوم، ما تصدیقِ وی نمودیم و متابعتِ وی می‌کردیم و به دینِ وی درآمدیم و ترکِ بُتِ پرستیدنِ بکردیم و آن چه وی ما را می‌فرمود به جای می‌آوردیم. پس قوم بر ما تعدی کردند و دستِ ظلم و ستم بر ما بگشودند و پیوسته ما را می‌رنجاندند و در فتنه و بلا می‌افکندند، تا چون پیغامبرِ ما حال به آن صفت دید، ما را دستوری داد تا هجرت کردیم و به ولایتِ تو درآمدیم و این جایگاه مُقامِ ساختیم تا خدای قَرَجی فرستد. اکنون، قوم چون بدانستند که ما را این جایگاه خوش است و تو را با ما نظیرِ عنایت است، حسد بردند و این رسولانِ بفرستادند تا تو ما را به دستِ ایشان بازدهی و ایشان ما را به مکّه برند و دیگر باره ما را در بلا و فتنه افکنند.»

چون جعفر این سخن بگفت، نجاشی گفت «هیچ دانی از این قرآن که محمد به شما آورده است؟»

گفت «بلی.»

نجاشی گفت «برخوان!»

جعفر آغاز کرد و آواز برداشت و چون پاره‌ای از سورتِ «مریم» برخوانده بود، نجاشی و آساقفه که حاضر بودند، جمله به گریستن درآمدند و چندان بگریستند که دامن‌های ایشان از آب دیدگان تر شد.

آن‌گاه، نجاشی گفت «این سخن (یعنی قرآن) و آن چه عیسا آورده است هر دو از یک مشکات بیرون آمده است.» پس روی باز عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص کرد و گفت «برخیزند و بروید! به خدای سوگند می‌خورم که من ایشان را هرگز به دستِ شما ندهم.»

عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص سه هر دو — برخاستند و دلستگ از پیشِ نجاشی به در آمدند. چون به در آمده بودند، عمرو ابن عاص عبدالله ابن ابی ربیع را گفت «به خدای که من فردا باز بر نجاشی روم و سخنی بگویم در حقِ ایشان که نجاشی به آن دارم که ایشان را هلاک کند.»

عبدالله گفت «ای عمرو، این چندین مُبالغت نباید نمودن و این چندین سعی نباید کرد در هلاکِ ایشان — که اگر چه ایشان مخالفتِ دینِ ما نموده‌اند، اما هم خویشانِ ما اند.» عمرو گفت «لَا بُدْ باشد که من فردا بروم و این سخن بگویم.»



در هجرت اصحاب به حبش

عبدالله گفت «چه خواهی گفت؟»

عمر و گفت «بگویم که ایشان می‌گویند که عیسا بنده‌ای ست.»

روز دیگر، باز رفتند پیش نجاشی. عمرو ابن عاص گفت «ای ملک، تو خود فی دانی

که این جماعت در حق عیسا چه می‌گویند؟»

نجاشی گفت «چه می‌گویند؟»

عمر و گفت «می‌گویند که عیسا بنده است. اگر می‌خواهی، ایشان را بخوان، تا بدانی

که من راست می‌گویم.»

نجاشی کس فرستاد و دیگر بار، صحابه را باز خواند.

اُم سلمه گفت چون رسول نجاشی بیامد و صحابه را برخواند و احوال بگفت که ایشان

را از بهر چه می‌خواهند، همه دلتنگ شدند و با هم بنشستند و گفتند «چه گوئیم که ما از

این ورطه برهیم؟» اتفاق کردند که آن چه خدای و پیغامبر وی خبر باز داده است بگویند

و هیچ اندیشه نبرند از کس.

چون پیش نجاشی آمدند، نجاشی روی با ایشان کرد و گفت «ای قوم، شما در حق

عیسا این مریم چه گوئید؟»

جعفر ابن ابی طالب گفت «ای ملک، ما در حق عیسا آن می‌گوئیم که خدای و رسول

او پگفته است.»

نجاشی گفت «آن چیست؟»

جعفر گفت «عیسا بنده‌ی خدای است و رسول وی است و کلمه‌ی وی است و روح

وی است که به مریم فرستاد و در وی افکند تا به قدرت بی‌علتش، عیسا بی‌پدر از وی به

وجود آمد.»

چون جعفر این بگفت، نجاشی از آن تعجب کرد و چوب پاره‌ای برگرفت و گفت «ای

سُبْحان الله! آن چه گفت یک حرف از صفت عیسا، چنان که در تورات و انجیل بود، خطا

نکرد و نعت و صفت وی چنان که بود بگفت.»

بطارقه چون دیدند که نجاشی تصدیق جعفر کرد در صفت عیسا، ایشان را ناخوش

آمد و روی بگردانیدند و گردن کج کردند، چرا که اعتقاد ایشان در حق عیسا نه آن بود

که جعفر گفته بود

لیکن نجاشی اعتقاد راست داشت و آن چه جعفر گفت بر وفق اعتقاد وی بود. چون

بطارقه سرگران کردند و روی بگردانیدند، نجاشی خشم گرفت و گفت «اگر خواهید، سرگران می‌دارید و اگر خواهید، مدارید — که اعتقاد من در حق عیسا این است که وی گفت.» (یعنی جعفر). بعد از آن، روی باز صحابه کرد و گفت «ای قوم، بروید و دل خوش دارید — که اگر به پُری روی زمین زر و سیم پیش من فرو ریزند، من شما به دست رسولان فریشتان بدهم.» و فرمود تا هدیه‌ها که آورده بودند بر ایشان رد باز کردند و گفت «این تحفه‌ها و هدیه‌ها باز ایشان دهید — که من رشوت نستانم و فرمانی کس نبرم به آن که مسلمانان را رنجانم.»

پس چون هدیه‌ها بر ایشان رد باز کردند، عبدالله ابن ابی ربیع و عمرو ابن عاص شرمسار و خجل شدند و دلتنگ از پیش نجاشی برخاستند و بیرون آمدند. و در شب، بگریختند و روی باز مکه نهادند.

و نجاشی بعد از آن که ایشان رفته بودند، صحابه را دلخوشی داد و مُراعات بسیار کرد و ایشان شادمان از پیش وی برخاستند و بیرون آمدند. و به فراغ دل در حبش می‌بودند و در رفاهیت حال و سبّت مال و حشمت روزگار می‌گذرانیدند و پیوسته از بس مُراعات که نجاشی ایشان را می‌کرد، دعای خیر وی می‌گفتند و دوام دولّت وی می‌خواستند.

تا اتفاق افتاد و لشکری از بیرون به خصمی نجاشی درآمدند. صحابه از آن عظیم دلتنگ شدند. گفتند «مبادا که لشکر بیرون بر نجاشی غلبه کنند و آن‌گاه ایشان ما را نشانند و حرمت ما ندارند.»

اُمّ سلمه گوید که ما هرگز چنان دلتنگ نشدیم که آن روز که گفتند که لشکری به خصمی نجاشی آمدند. و صحابه شب و روز دست به دعا برداشته بودند و خدای را می‌خواندند تا نجاشی بر ایشان ظفر یابد.

چون نجاشی لشکر بکرد و به جنگ ایشان رفت، صحابه از بس که دلمشغول بودند از بهر ملّیک نجاشی، زُبیر ابن عوّام را بفرستادند تا برود و ببیند که ظفر که را خواهد بود. و روّ نیل در میان بود. زُبیر چابک بود. خیکی باد درش کرد و بر آن نشست و از روّ نیل بگذشت و به آنجا رفت که مَصاف داده بودند. و در حال که زُبیر ابن عوّام برسد، نجاشی ظفر یافت بر لشکر دشمن خود و ایشان را به هزیمت کرد و از ایشان بسیار به قتل آورد. زُبیر چون حال چنان دید، در حال روی باز پس کرد و روّ نیل باز بُرید و باز آمد تا

صحابه‌ی خود را از آن خبر دهد. و صحابه چون زُبَیر را بدیدند، پیش وی دویدند. زُبَیر آواز برداشت و گفت «بشارت باد شما را که نجاشی بر دشمن خود ظفر یافت و خدای دشمن وی مَقهور کرد.»

صحابه شاد شدند و بعد از آن، حکایت کردند و گفتند هرگز چنان خرمی به ما نرسید که آن روز که زُبَیر ابن عَوّام بشارت آورد که نجاشی مظفر شد بر دشمن خود.

پس اهلِ حبش چون بدانستند بعد از آن که نجاشی تحفه‌های قُریش رد باز کرد که اعتقاد وی در حقّ عیسا برخلاف اعتقاد ایشان است و میل وی به جانبِ اسلام و مسلمانیست، بر وی خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند. و نجاشی چون دید که اهلِ حبش خروج کردند و به خصمی وی بیرون آمدند، کس فرستاد بر صحابه و ایشان را چند کشتی معین کرد و اسبابِ ایشان در آن بساختند و ایشان در آن نشاندند و گفت «انتظار می‌کنید. اگر من بر اهلِ حبش غلبه کنم، پس شما باز آید و در حبش می‌باشید، همچنان که بودید. و اگر اهلِ حبش بر من غلبه کنند، پس شما کشتی‌ها برانید و هر کجا که خواهید بروید.»

و چون ایشان را این پیغام فرستاده بود، پاره‌ای کاغذ بخواست و اعتقاد خود در آن بنوشت و این چنین نوشت که «من که نجاشی‌ام، گواهی می‌دهم که خدای یکی‌ست و محمد پیغامبر وی است بحق و عیسا پیغامبر و بنده‌ی وی است و کلمه و روح وی است که در مریم دمید و از آن عیسا پیدا شد.»

چون این نوشته بود، آن کاغذ را تعویذ ساخت و بر بازوی راست بست و برخاست و به جنگِ اهلِ حبش رفت. و پیش از آن که جنگ کردی، ایشان را گفت «ای اهلِ حبش، نه من پادشاه شما بودم؟»

گفتند «بلی.»

گفت «نه عدل کار فرمودم یا شما؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس چرا بر من خروج کرده‌اید؟»

گفتند «تو مُفارقَتِ دینِ ما نموده‌ای و اعتقادی دیگر در حقّ عیسا داری.»

نجاشی گفت «شما چه اعتقاد دارید در حقّ عیسا؟»

گفتند «ما می‌گوییم که عیسا پسرِ خدای است و تو می‌گویی که وی بنده‌ی خدای است»

آن‌گاه، نجاشی با ایشان مُعَالَطَت کرد و گفت «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا» و دست بر آن نعوذ نهاد که در بازو بسته بود؛ یعنی اعتقاد من در حقِّ عیسا این است که در این نعوذ است. ایشان ندانستند که وی چه می‌گوید و پنداشتند که وی می‌گوید که «من نیز همین می‌گویم در حقِّ عیسا که شما می‌گویید.»

آن‌گاه، همه فرود آمدند و پیاده پیشِ وی باز شدند و قدم‌های وی بوسه دادند و گفتند «چون چنین است، ما همه متفق شدیم به آن که تویی پادشاهِ ما و تویی حاکم و مالکِ ما.»

پس نجاشی به آن مُعَالَطَت، لشکرِ حبش را باز قرارِ خود آورد و خود چنان که ایشان نمی‌دانستند، ایمان و مسلمانی می‌ورزید و متابعتِ سید می‌کرد تا از دنیا مفارقت کرد. چون خبرِ وفاتِ وی به سید رسید، بر وی غمز کرد و او را آمرزش خواست. عایشه گوید چون نجاشی از دنیا برفت، مردم بر سرِ گورِ وی پیوسته نور می‌دیدند که می‌افروخت.

## در اسلام عمر

عبدالله بن مسعود گوید تا عمر به اسلام درنیامده بود، ما که مسلمانان بودیم، نمی‌یارسیم نماز به نزدیکِ کعبه کردن. چون وی به اسلام درآمد، در پیشِ ایستاد و مسلمانان در دنباله‌ی وی ایستادند و می‌رفت و با کافران جنگ می‌کرد تا نزدیکِ کعبه شد و نماز کرد و مسلمانان با وی نماز کردند. و هم عبدالله بن مسعود گفت که اسلام عمر فتحی بود مسلمانان را و هجرتِ وی اسلام را نُصْرَتی بود و اِمَارَتِ وی خلق را رَحْمَتی بود و ما که مسلمان بودیم همیشه عزیز بودیم چون عمر به اسلام آمد.

در اسلام عمر دو روایت است: یکی روایتِ اهلِ مدینه کنند و روایتی دیگر مُجاهد و عطا کنند.

روایت اهلِ مدینه آن است که سببِ اسلامِ عمر آن بود که خواهرش فاطمه بنتِ خَطَّاب به اسلام درآمد و شوهرش سعید ابنِ زید ابنِ عمرو این نُقیلِ همچنین مسلمان شده بود و ایشان مسلمانِ پنهان می داشتند. (و یکی دیگر هم از قبیله‌ی عمر — که نام وی نُعیم ابنِ عبدالله تمام بود — مسلمان شده بود و از بیمِ عمر غمی یارستند اظهار کردن.) و خَبَّاب ابنِ اَزَّت از پیشِ سَیدِ پیشِ ایشان رفتی و ایشان را «قرآن» آموختی. و عمر عظیمِ مسلمانان را دشمنِ دشتی و نامِ اسلام و سَیدِ پیشِ وی نشایستی گفت — که دشنام دادی و سَفاهتِ بسیار نمودی.

یک روز، کسی درآمد و گفت «ای عمر، اگر کاری خواهی کردن با محمد و اصحابِ وی، امروز وقتِ آن است، چرا که محمد با اصحابِ جمله در فلان سرای جمع آمده‌اند.» و عمر هم در جاهلیت و هم در اسلام، صلابتی و مهابتی عظیم داشتی، چنان که قُرَیش از وی ترسیدندی و کس با وی نیارستی گفتن. چون آن سخن از آن مرد بشنیدی، برخاستی و شمشیرِ حمایل کرد و قصدِ آن کرد تا پرود و سَیدِ هلاک کند و مسلمانان را برنجاند. چون پاره‌ای راه رفته بود، این نُعیم ابنِ عبدالله که از قبیله‌ی وی بود و مسلمان شده بود، پذیره‌ی وی بازآمد. چون دید که عمر تند است و شمشیرِ حمایل کرده است، پرسید که «یا عمر، کجا خواهی رفت؟»

عمر گفت «بر این صابی می‌روم که دَمار از وی برآورم» (یعنی سَید. و اهلِ جاهلیت کسی که به اسلام درآمدی، او را «صابی» گفتندی).

نُعیم گفت «ای عمر، اندیشه‌ی خطاست که تو کرده‌ای و چندین خود را مغرور مدار — که اگر محمد را هلاک کنی، بنی‌هاشم و بنی‌مطلب تو را زنده بر پشتِ زمین نگذارند. باری، برو و اهلِ بیتِ خود را باز صلاح آور، آن‌گاه قصدِ محمد کن!» و نُعیم گفت «خواهرت و دامادت — هر دو — مسلمان شده‌اند و دینِ محمد گرفته‌اند.»

عمر چون این سخنِ بشنید از وی، تندتر شد و هم از آن جایگاه باز خانه گردید تا پیشتر، خواهر و داماد که به اسلام درآمدند هلاک کند. چون به خانه رفت، خَبَّاب ابنِ اَزَّت آن جایگاه بود و صحیفه در دست داشت و سورتِ «طاهّا» در آن نوشته بود و خواهرِ عمر و دامادش تلقین می‌داد و سورتِ «طاهّا» ایشان را درمی آموخت.

چون دانستند که عمر به خانه خواهد آمد، خَبَّاب ابنِ اَزَّت برخاست و بگریخت و در گوشه‌ای پنهان شد. خواهرِ عمر آن صحیفه که در دست داشت در زیرِ رانِ خود پنهان

کرد تا عمر آن را نبیند.

عمر آواز ایشان شنیده بود که «قرآن» همی خواندند. چون در رفت، داماد را گفت «این چه آوازی بود که من می‌شنیدم و این چه چیزی بود که شما آن را می‌خواندید؟» خواهرش گفت «تو هیچ نشنیدی و ما هیچ نخواندیم.»

عمر به خشم رفت و دست فراز کرد و سر و روی داماد در پیش خود کشید تا او را هلاک کند. خواهر چون چنان دید، برخاست و در عمر آویخت تا نگذارد که شوهرش را هلاک کند. عمر مشتق بر سر خواهر زد و سر وی بشکست و خون بر روی وی روان شد. چون عمر آن حرکت بکرد، ایشان مراقبت وی از پیش برداشتند و گفتند «ای عمر، ما متابعت محمد کرده‌ایم و به دین وی در شده‌ایم. اکنون، اگر تو ما را پاره پاره خواهی کردن، ما از دین وی برنگردیم.»

عمر چون چنان دید در اسلام و درنگریست و خون بر روی خواهرش روان شده بود، او را رفتی درآمد و پشیمان شد از آن حرکت که کرده بود. آن‌گاه، دست از داماد بازداشت و روی باز خواهر کرد و گفت «ای خواهر، آن صحیفه که در دست داشتی و می‌خواندی و از من پنهان کردی به من ده تا من ببینم آن را تا خود چيست!» و عمر دیر پیشه بود و دفترها دانستی خواندن.

خواهرش گفت «ما ترسیم که آن را به دست تو دهیم.»

عمر سوگند خورد که «من آن را بخوانم و باز پس دهم.»

خواهرش چون دید که عمر از سر خشم رفت و چنان سوگند خورد، گفت «ای برادر، اگر می‌خواهی که من این صحیفه به دست تو دهم، برو و غسلی برآور و وضویی بساز — که این کلام خدای است و پاک است و کسی را که طهارتش نباشد، نشاید که دست بر آن نهد.»

عمر برفت و غسلی برآورد و وضو بساخت و آن صحیفه برگرفت و از اوّل سورت «طها» تا آن جایگاه که «لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا وَمَا تَحْتَ الثَّرَى» برخواند. چون به آن جایگاه رسید، عمر به گریستن درآمد. گفت «چه نیکو سخنی است این سخن و چه مکرّم خطایی است این خطاب!»

چون عمر این بگفت، حَبَاب ابن اَرْت که از بیم وی پنهان شده بود، پیدا آمد و گفت «ای عمر، امید چنان می‌دارم که خدای کرامت اسلام تو را ارزانی خواهد کرد.»

عمر گفت «چون می‌دانی؟»

حُطَّاب گفت «زیرا که دیک، پیغامبر دعا می‌کرد و می‌گفت بارخدا یا، دین اسلام را قُوت ده به یکی از این دو تن: به ابوالحکم این هشام یا به عمر ابن حُطَّاب. اکنون ای عمر، بشتاب و دعای سید در یاب — که می‌دانم که دعای وی مُستجاب شده باشد.»  
عمر گفت «ای حُطَّاب، مرا راه نمای تا محمد کجاست، تا بروم و ایمان بیاورم.»  
حُطَّاب او را راه نمود.

عمر همچنان که شمشیر حمایل ساخته بود، برخاست و قصد خدمت سید کرد. چون به آن سرای رسید که سید در آن بود، حلقه‌ی در بکوفت.

سید با اصحاب در آن سرای جمع آمده بودند و از بیم کافران، در به هم فراز کرده بودند. چون عمر درآمد و در بکوفت، یکی از اصحاب برخاست و بیامد تا نگاه کند که کیست. چون درآمد و از سوراخ در نگاه کرد، عمر را دید که شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده. زود باز بر سید دوید و گفت «یا رسول الله، عمر است و شمشیر حمایل کرده و بر در ایستاده.»

صحابه جمله از وی بترسیدند و در نیارستند از پیش وی گشودن. حمزه گفت «یا رسول الله، بفرمای تا در از پیش وی بکشایند — که اگر وی به خیری آمده است، مبارک و اگر به شری آمده است، من ضحان شمشیر وی‌ام که حمایل کرده است: که بر کشم و بر سر وی زخم و سرش بیندازم.»

حمزه چون چنین بگفت، سید فرمود تا در باز کردند و عمر به اندرون آمد. سید از پیش وی باز رفت و کمرگاه وی بگرفت و سخت او را بجنبانید و گفت «یا عمر، اگر به صلح آمده‌ای، تا دست از تو بدارم. یا به جنگ آمده‌ای، تا دمار از روزگار تو بر آرم»  
عمر به گریستن درآمد و گفت «یا رسول الله، لایل که آمده‌ام که به خدای خدای و به پیغامبری تو ایمان بیاورم. أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.»  
چون عمر ایمان بیاورد، سید گفت «اللَّهُ أَكْبَرُ.»

صحابه چون آواز تکبیر سید شنیدند، دانستند که عمر ایمان آورد. صحابه نیز همه آواز برداشتند و تکبیر بگفتند و از حرّمی همه برخاستند و پذیره‌ی عمر باز رفتند و عمر در کنار گرفتند.

چون عمر بنشست، گفت «کافران لات و عَزَّاشکارا می‌پرستند و ما چرا آفریدگار

خود پنهان پرستیم؟»

آن‌گاه، برخاست و در پیش استاد شمشیر کشیده، با کافران جنگ می‌کرد و صحابه در پی وی می‌رفتند، تا برقت و نزدیکی کعبه نماز کرد. این روایت اهلِ مذنبه است از اسلامِ عمر.

و بجاهد و عطا می‌گویند که سبب اسلامِ عمر آن بود که عمر خود حکایت کرد که مرا خاطر آن بود که هرگز مسلمان نشوم و مسلمانان را عظیم دشمن داشتم و من عظیم موانع بودم به شُرَبِ حَمَر، چنان که یک روز صبر نتوانستمی کرد. و مرا حریفانی چند بودند و مرا مجلسی معین بود و هر شب آن جایگاه جمع آدمائی، چنان که قاعده‌ی اهلِ جاهلیت بود، به شُرَبِ حَمَر و هُو و لَعُو مشغول شده‌ام. یک شب، به قاعده‌ی خود، برخاستم و قصدِ مجلسِ خود کردم. چون آنجا رسیدم، حریفان را ندیدم و هیچ یک نیامده بودند. گفتم چه کنم امشب؟ نتوانم که حَمَر نخورم. و قصدِ حَماری‌ای کردم که حَمَر فروختی، تا بروم و از وی حَمَر بخورم و بازخورم.

چون به درِ سرایِ حَماری رسیدم، درِ بکوفتم. حَماری نه درِ سرای بود. گفتم چاره نماند. اکنون، بازِ خانه‌ی خود روم و این یک شب صبر کنم.

چون روی به خانه نهادم، مرا اندیشه افتاد که امشب مرا کاری نیست، بروم و چند بار طوافِ خانه‌ی کعبه بکنم و آن‌گاه، بازِ خانه‌ی خود روم.

از آن جایگاه باز گردیدم و قصدِ خانه‌ی کعبه کردم. چون به حَرَم در رفتم و به طواف مشغول شدم، سید دیدم در نماز ایستاده بود و «قرآن» همی خواند. (و سید میانِ رُکنِ یَمَانی و حَجَرِ الْأَسود نماز کردی، چنان که روی هم در کعبه داشتی و هم در بیتِ الْمُقَدَّس. و در آن وقت، قبله بیتِ الْمُقَدَّس بود.)

عمر گفت چون از طواف فارغ شدم، گفتم امشب دیروقت است و به خانه باز نشاید شدن. بنشستم و استماعِ «قرآن» محمّد کردم تا خود چيست که وی همی خواند و اندیشه کردم که اگر ظاهرِ نزدیکِ وی روم و بنشینم، مگر وی را هراسی از من بُود و به فراغ نماز نتواند کرد. آن‌گاه، در زیرِ آستارِ کعبه شدم و آهسته برفتم و نزدیکِ حَجَرِ الْأَسود، برابرِ سید، بنشستم و استماعِ «قرآن» می‌کردم.

چون پاره‌ای استماع کرده بودم، مرا رِقَّتی حاصل شد و به گریستن درآمدم و بسیار



بگریستم. آن گاه، مرا آرزوی اسلام برخاست. صبر کردم تا سید از غار فارغ شد و برخاست و به خانه باز می‌رفت. چون پشت داده بود، من برخاستم و در پی وی می‌رفتم. در میانه‌ی راه، به وی رسیدم. سید چون حس من بشنید، بازنگرید و مرا بدید و گفت «ای پسرِ خطّاب، به این نیمشب به چه کار آمده‌ای؟» و می‌پنداشت که من از بهر اذیت وی آمده‌ام

گفتم «یا رسول الله، آمده‌ام که ایمان آورم.»  
سید خرم شد و گفت «بگوی أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»  
چون ایمان بیاوردم، سید دست به سینه‌ی من باز نهاد و به آن فرو مالید و دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو او را در دین ثابت دارا!»  
من همچنان در خدمت سید برفتم تا به درِ سرای رسید. آن گاه، بازگردیدم.  
این روایت دیگر تمام شد در اسلامِ عمر.

محمد ابن اسحاق گوید این عمر گفت چون پدرم مسلمان شد، خواست تا جمله‌ی قُرَیش را خبر دهد از اسلامِ خود. پرسید که «کی باشد که خبرها فاشتر کند و سخن‌ها زودتر نقل کند؟»

گفتند «جَمیل ابن مَعْمَرٍ جُمَحی.»

عمر پیش وی رفت و گفت «ای جمیل، بدان که من مسلمان شدم و به خدای و محمد که پیغامبر وی است ایمان آوردم و دین وی گرفتم.»

جمیل چون این سخن بشنید، در حال برخاست و دامن برگرفت و دوان دوان آمد تا به حرم رسید. و قُرَیش همه آن جایگاه جمع آمده بودند. چون نزدیک ایشان رسید، آواز برداشت و گفت «ای قوم قُرَیش، بدانید که عمر مسلمان شد و به دین محمد درآمد.»  
و عمر از بی وی درآمد و گفت «بلی — همچنین است که جمیل گفت. ای قوم قُرَیش، بدانید که من مسلمان شدم و به خدای و پیغامبر ایمان آوردم و دین محمد گرفتم.»

چون عمر چنین بگفت، قُرَیش برخاستند و به یکبار حمله بر عمر کردند. عمر باز ایستاد و با ایشان جنگ همی کرد. عمر را می‌زدند و عمر ایشان را می‌زد، تا وقت غار پیشین درآمد. آن گاه، عمر رنجه شد و بر زمین نشست. چون عمر بر زمین نشست، قُرَیش به یکبار بر سر وی دویدند تا وی را هلاک کنند

عمر گفت «ای قوم قُریش، هر چه می‌خواهید بکنید — که به آن خدایی که جانِ محمد در تیرِ قدرتِ اوست که هر آن گاهی که سیصد مرد تمام شویم از مسلمانان، با شما که کافرانید بگوئیم که چه باید کرد.»

{پس صدقِ سخنِ عمر، در روزِ بدر، سیّد با سیصد مرد چنان فتحی بکرد که اسلام تا قیامت از آن قُوّت گرفت.}

پس قُریش روی درنهادند و عمر را می‌زدند، تا نزدیکِ آن بود که او را هلاک کردند و آن گاه، هم پیری از قُریش درآمد و گفت «ای قوم، چرا او را می‌زنید؟» گفتند «مسلمان شده است.»

گفت «اکنون چه افند اگر وی مسلمان شد؟ به آن که بگوید که من مُنابتِ مردی را نمودم، او را می‌باید کُشتن؟ و آن گاه، خود نیندیشید که اگر وی را هلاک کنید، بنیِ عَدی که قبیله‌ی وی اند همه به خصمی شما بیرون آیند و تقوِبتِ محمد دهند و خونِ عمر از شما باز خواهند؟»

چون آن پیر این سخن‌ها بگفت، همچون آبی بود که بر آتش زدند. ایشان به جلگی دست از عمر بازداشتند و هر یکی به گوشه‌ای برفتند

ابن عمر گوید من بعد از آن، از پدرِ خود پرسیدم که «آن پیر که بود که قُریش را به سخن از تو بازداشت؟»

عمر گفت «عاصِ ابنِ وائلِ سهمی بود.»

و دیگر روایت کنند آلِ عمر از عمر که گفت در آن شب که مسلمان شدم، با خود گفتم «که باشد که وی دشمن‌ترین پیغامبر است؟ تا فردا بروم و او را خبر دهم که من مسلمان شدم و به دینِ محمد درآمد» آن گاه، گفتم «هیچ کس دشمن‌تر به پیغامبر از ابوجهل نیست.» (و ابوجهل خالی عمر بود.)

روزِ دیگر، برخاستم و عَلی الصُّباح، قصِدِ خانه‌ی ابوجهل کردم. چون به درِ خانه‌ی وی شدم، حلقه بر در زدم. ابوجهل بیامد و در از پیش من باز کرد و گفت «أهلاً و سهلاً ای خواهر زاده‌ی من، به چه کار آمده‌ای بامدادِ پگاه؟»

عمر گفت «آمده‌ام تا تو را خبر دهم که ایمان به خدای و پیغامبرِ وی بیاورده‌ام و به دینِ محمد درآمد‌ام و مسلمان شده‌ام.»

ابوجهل خون این سخن پشید از من، مرا دشنام داد و در بر روی من قَرّاز کرد و باز به اندرون خانه رفت

## در عداوت قُرَیش با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب

مُحَمَّد بن اسحاق گوید کُفَّارِ قُرَیش چون دیدند که صحابه‌ی سید آن چه به حَبَشِ هجرت کردند، نَجَاشی ایشان را تیارداشت و مُراعات می‌کند و آنان که در خدمتِ سید مانده‌اند، به قُوّت و شوکتِ حمزه و به مَکانت و مَهَابَتِ عمر، از ظلم و جورِ ایشان محفوظند و به هیچ گونه ایشان را غی توانند رنجانیدن و خللی در کارِ اسلام نمی‌توانند آوردن و هر روز که برآمدی خلقی دیگر به اسلام درآمدند و در جمله‌ی قبایلِ عرب که در مکه بودند اسلام فاش می‌گشت و رغبتِ مردم در کارِ اسلام زیادت می‌شد، جمعیتی ساختند و با هم مشورت کردند و بعد از آن، اِتِّفاق به آن کردند تا عهده‌ی بکنند و خطی بر آن بنویسند تا هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب که قبیله‌ی مصطفی‌اند مُعاملت و مُحَاطَّت نکنند و زن ندهند به ایشان و نخواهند از ایشان و همچنین، مُقیم و مُجتاز، هیچ کس نگذارند که معامله با ایشان کنند و تَقَرُّبی و تَرَدُّدی با ایشان بنمایند پس به این موجب، عهد کردند و سوگند خوردند و عهدنامه نوشتند و آن را در میانِ خانه‌ی کعبه درآویختند. و نویسنده‌ی این عهدنامه منصور بن عَکْرَمه بن عامر بن هاشم ابنِ عَبدِمناف بود. و سید بر وی دعا کرد و انگشت‌های وی شکسته گشت و از کار بماند. و گویند که نویسنده‌ی این نَصْر بن حارِث بود.

پس بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب چون دیدند که قُرَیش در عداوتِ ایشان چندان مُظَاهَرَت و مبالغت بنموده‌اند و چنان عهدنامه بنوشته‌اند، ایشان نیز برخاستند و به جمعیتِ بر ابوطالب آمدند و پیشِ وی بنشستند و با هم عهد کردند و اِتِّفاق بنمودند که نُصرت و معاونتِ سید دهند و خصمی قُرَیش کنند و در جمله‌ی احوال، آن چه به طریقِ تعصّب و حمایت بُود سید را نگاه دارند. پس جمله‌ی قبیله‌ی بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب به این موجب عهد کردند و برخاستند، الا ابوهَلَب که وی همچون دیگر قُرَیش در عداوتِ سید مُظَاهَرَت

نمود با قُرَیش. (چنان که معلوم است، سورت «نَبَتْ یَدَا اَبی لَهَب» در حقّ وی و زین وی که همراه وی بود فرو آمده است.)

نس ابوطالب چون پشنید که قُرَیش چنان عهد کردند و عهدنامه بنوشتند، قصده‌ای در مدح سید و ملامت قُرَیش انشا کرد و در آن قصیده، قُرَیش را دشنام داد و یاد عهدنامه‌ی ایشان پکرد.

پس دو سال برآمد و هیچ کس با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب معامله نمی‌کردند و اگر کسی دوستی یا خویشی داشتی و خواستی تا تقرّبی به وی کردی یا در حقّ وی احسانی فرمودی که محتاج بودی، نتوانستی و کاروانی غریب که در مکه آمدی، نگذاشتندی که معامله با ایشان کردی، تا به غایتی که وقتی، حکیم ابن جزام از سفر بیامد و خواست تا خرواری غله به خدیجه فرستد — که عمه‌ی وی بود. ابوجهل در راه آن غله بدید. پرسید که «کجا می‌برند؟»

گفتند «حکیم ابن جزام می‌فرستد به عمه‌ی خود — خدیجه.»

ابوجهل آن غله باز گردانید.

تا بعد از آن، ابوالبختری ابن هشام بیامد و با وی خصومت در پیوست و گفت «این امانت است از آن خدیجه که پیش حکیم بود و باز وی می‌فرستند.»

ابوجهل نشنید و همچنان لجاج می‌کرد

ابوالبختری استخوان پاره‌ای برگرفت و بر سی‌ابوجهل زد و سی‌وی بشکست

ابوجهل خواست تا وی را باز زند، حمزه در آن نزدیکی ایستاده بود: ابوجهل چون

دید حمزه در آن نزدیکی ست، هیچ نیارست گفتن و برفت.

پس به این صفت، مدتی بر بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب برآمد و بر ایشان سخت شد و کار بر مسلمانان تنگ درآمد: نه به جایی می‌توانستند رفتن و نه چیزی می‌توانستند خریدن. و باز این همه، سید هر روز که برآمدی، بر دعوت خلق مُبالغت می‌نمودی و پنهان و آشکارا مردم را به اسلام می‌خواندی و ایشان را به راه آخرت ترغیب می‌کردی و از فعل قُرَیش و اهل شرک تحذیر می‌نمودی، تا جمعی بسیار در این مدت، از قبایل عرب و قُرَیش، به اسلام درآمدند.

## حکایت آن چند تن که ایزدای سید بیشتر می کردند

و چند تن بودند از قبایل قُرَیش که ایشان ایزدای سید بیشتر می کردند و استهزای بیشتر می نمودند. و حق تعالی در حق ایشان، هر یکی، آیتی فرو فرستاد.

اول، ابوهَکَم و زین وی. در حق ایشان، سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و سبب فرو آمدن «تَبَّت» آن بود که ابوهَکَم مُنْکَرِ بَعَث و قیامت بودی و گفتی «مَحْمَد وعده ها می دهد و به چیزی چند ما را می ترساند که بعد از مرگ ما را خواهد بودن. و چون ما مُرده باشیم، کجا آن وعده ها و وعیدهای او به ما رسد؟» و آن گاه، مثال آوردی و هر دو کَفِ دست بگشادی و بادی در آن دمیدی و گفتی که «چیزی که باد آن را برده است، هرگز آن را چون توان یافتن؟»

و دیگر زین وی بود که از بهر آزارِ سید، هر روز برفتی و خاری چند بیاوردی و در راه گذر سید بیفکندی.

آن گاه حق تعالی در حق ایشان — هر دو — سورت «تَبَّت» فرو فرستاد. و معنی «تَبَّت» آن است که هلاک و زیانکار باد دستهای ابوهَکَم که حنان مثال آورد و انکارِ بَعَث و قیامت کرد. فردای قیامت، بداند که در آتش دوزخ می سوزد و در عذاب جهنم می گدازد. نه مال به فریاد وی رسد و نه جمع دنیا او را سودی دارد. و همچنین، زین وی که از بهر آزارِ سید خار در راه وی می گستراند، فردای قیامت بداند که هر خاری از آن خرواری هیزم گردانیم و به ریمان آن را در گردن وی آویزیم و آتش دوزخ در آن برافروزیم، تا وی در میان آتش می سوزد و در عذابِ اَلیم می گدازد.

پس چون زین ابوهَکَم را خبر شد که سورت «تَبَّت» در شأن وی و شوهر وی فرو آمده است، خشم گرفت و سنگی برداشت و قصدِ سید کرد تا آن سنگ بر سر وی زند حون به مسجدِ حرام رفت، سید را دید با ابوبکر نشست. چون نزدیک شد، از چشمهای وی بازو شید، ابوبکر را می دید و سید را نمی دید. ابوبکر را گفت «مَحْمَد کجا شد؟ — که من تا بن ساعت وی را می دیدم»

ابوبکر هج نگفت.

حکایت آن چند تن که اینای سید بیشتر می کردند

آن گاه، وی گفت «به خدای که اگر محمد را بیافتمی، این سنگ بر سر وی زدمی و او را هلاک کردم. اوست که هجو ما می گوید و دشنام ما را می دهد. مگر غی داند که من نیز شاعرم و هجو وی توانم گفتن.»

این بگفت و پشت بداد و برفت. چون برفته بود، ابوبکر گفت «عجب — که زن ابوهلب تو را نمی دید، یا رسول الله؟»

سید گفت «او مرا ندید — که حق تعالا دیده های وی از من ببوشانید و مرا نتوانست

دیدن.»

بعد از آن، قریش محمد را «مذمم» گفتندی. تا روزی، از آن شکایت کرد و گفت «شما غی بینید و عجب غی دارید از آن که حق تعالا دشنام و ایدای قریش از من باز می گرداند. و این قریش دشنام مذمم می دهند و لعنت مذمم می کنند و من خود محمدم.»

و دوم کسی که استهزا کردی و سید رنجانیدی، اُمّیه ابن خلف جمحی بود. و این اُمّیه هر گاه که سید بدیدی، چشم برگرفتی و ابروان کج کردی و به همز و لمز درآمدی و سید را عیب کردی. تا حق تعالا در حق وی سورت «وَيْلٌ لِّكُلِّ هُمَزَةٍ لُّمَزَةٍ» فرو فرستاد — تا آخر. و «هُمَزَه» کسی باشد که مردم را صریح دشنام دهد و به چشم و ابروان مردم را عیب کند. و «لُمَزَه» کسی باشد که مردم را پنهان عیب کند و ایشان را پنهان رنجاند.

و سوم عاص ابن وائل بود که استهزا کردی و سید را دشنام دادی. و از جمله استهزای وی، یکی این بود که خطاب این آرت قرضی از وی ستندی بود و روزی به تقاضای وی رفت. عاص ابن وائل او را گفت که «نه شما را محمد وعده می دهد که بهشتی خواهد بود که در آن هر چه خواهند بیابند؟»

خطاب گفت «بلی.»

عاص ابن وائل گفت «اکنون، چون چنین است، بگذار تا من فردا قرض تو در بهشت بگزارم — که اگر خدای شما را به بهشت برد، ما را نیز ببرد؛ چرا که من نزد وی از شما کمتر نخواهم بودن.»

آن گاه، حق تعالا در حق عاص ابن وائل آیت فرو فرستاد.

حکایت آن چند تن که ایذای سید بیشتر می‌کردند

دیگر ابو جهل بود که استهزا کردی و دشمن بزرگ‌ترین سید بود. یک روز، سید را گفت «یا محمد، اگر دست از خدایان ما می‌داری و مرایشان را دشنام ندهی. و اگر نه، من نیز خدای تو را دشنام دهم و او را عیب کنم.»  
در حقیقت او این آیت فرو آمد: «ای محمد، تو بتان ایشان را دشنام مده تا نباید که از سر جهالت مرا دشنام دهند.»  
چون این آیت فرو آمد، سید دیگر بار بتان ایشان دشنام نداد.

دیگر نضر ابن حارث بود که چون سید برخاستی، بر جای وی نشستی و قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوک عجم برگرفتی و گفتی و مُعَارَضَتِ قصص «قرآن» کردی. و حکایت وی، به شرح، از پیش رفت.

دیگر عبدالله ابن زبیرا بود که استهزای وی آن بود که روزی سید در مسجد با ولید ابن مغیره و جماعتی از قُریش نشسته بودند. نضر ابن حارث درآمد و بنشست و با سید به طریق مُناظره درآمد و اعتراض بر سخنی سید می‌کرد بعد از آن، سید به دلیل و بُرهان او را چنان الزام کرد که هیچ باز نتوانست گفت، چنان که مجلسیان که حاضر بودند بدانستند که نضر ابن حارث مُنقطع شده است و او را هیچ سخن نماند.

چون وی مُنقطع شده بود، سید این آیت بر قُریش فرو خواند و برخاست: «ای کافران قُریش، شما با هر چه آن را به جز خدای می‌پرستید هیزم دوزخ خواهید بودن و به دوزخ آبیید و اگر این بتان که شما آن را می‌پرستید خدایان بودند، می‌بایستی که به دوزخ در نبودندی. بل که شما با ایشان جاوید در دوزخ خواهید بود و در آن دوزخ فریاد و فغان برآرید و کس از شما نشنود و به فریاد شما نرسد.»

چون سید این یگفته بود و پرفته بود، عبدالله ابن زبیرا درآمد و قُریش هنوز در آن مجلس نشسته بودند. چون بنشست، او را گفتند «ای عبدالله، اگر دانی که محمد ما را و خدایان ما را چه گفت؟»

گفتا «چه گفت؟»

ایشان این آیت بر وی فرو خواندند و او را حکایت کردند که نضر ابن حارث با وی به مُناظره در آمده بود و محمد او را مُنقطع گردانید و بعد از آن، ما را و خدایان ما را چنین

گفت

عبدالله گفت «اگر من این جایگاه بودمی که محمد این سخن می‌گفت، من او را مُنْقَطِعِ گردانیدمی.»

و گفتند «چون؟»

گفتا «نه محمد گفت که ما و آن چه ما به خدایی می‌پرستیم به دوزخ خواهیم بود؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس ما جماعتی از عرب فریشتگان آسمان همی پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید از این سخن که محمد گفت که فریشتگان و عَزِیر و عیسا جمله به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای می‌پرستند.»

چون عبدالله ابن زَیْر این سخن بگفت، قُرَیش از سخن وی به تعجب ماندند و گفتند که «والله که محمد هیچ چیز مُنْقَطِعِ نگرداند، الا این سخن که عبدالله گفت.» پس قُرَیش سید دیگر بار بدیدند. گفتند «تو می‌گویی که شما و آن چه شما آن را به جز خدای می‌پرستید به دوزخ خواهید بودن؟»

سید گفت «بلی.»

گفتند «ما جماعتی فریشتگان می‌پرستیم و یهود عَزِیر می‌پرستند و نصارا عیسا می‌پرستند. پس لازم آید که ایشان را همه به دوزخ باشند — که ایشان را به جز خدای همی پرستند.»

آن‌گاه، سید جواب ایشان باز داد و گفت «هر آن که دوست دارد که وی را به جز خدای پرستند، ضرورت او را با ایشان که او را می‌پرستند به دوزخ باشد. لیکن عیسا و عَزِیر و فریشتگان دوست نمی‌دارند که ایشان را به جز خدای پرستند. پس ایشان با کسی که ایشان را پرستند به دوزخ نروند، بل که شیاطین و فرعون و نمرود که دعوی خدایی کردند و دوست داشتند که به جز خدای ایشان را پرستند، به دوزخ باشند.»

چون سید این سخن جواب ایشان باز داد، دیگر بار مُنْقَطِعِ شدند و هیچ نتوانستند گفت

و حق تعالی به صِدْقِ قولِ سید، در عقبِ آن، این آیت فرو فرستاد: گفت «فریشتگان و عَزِیر و عیسا از ایشانند که ما سابقه‌ی احسان در حق ایشان فرموده‌ایم و سعادت ابدی در حق ایشان پوستانه‌ایم چه جای آن باشد که با دوزخیان به دوزخ شوند؟ و ایشان از



حکایت آن چند تن که ایندای سید بیشتر می‌کردند

آنان که ایشان را می‌پرستیدند بیزارند و جز عبادت ما که خداوندیم دوست ندارند.»

و دیگر اَخْنَس ابن شَرِیق بود که استهزا کردی و سخن سید رد کردی و به ظاهر، روی با سید خوش داشتی و از پس، خُبثها کردی. و اَخْنَس از اَشْرَافِ قُرَیش بود. و حق تعالا این آیت در حق وی فرستاد: گفت «ای محمد، فرمان آن دروغزن مبر که سوگندها به دروغ می‌خورد!» (یعنی اَخْنَس ابن شَرِیق.) و بعد از آن، دیگر خصایل مذمومه‌ی وی برشمرد و معایب و مَثالِبِ وی یاد کرد تا وی را به آن بشناسد و همچنان، از وی اجتناب کند.

دیگر وَلید ابن مُغیره بود که استهزا کردی و حسد بردی و گفتی «چون باشد که من مهتر و بزرگ‌تر مکه باشم و ابومسعود عمرو ابن عُمیرِ ثَقَفی مهتر و بزرگ اهل طایف باشد و جبرئیل به ما نیاید و به محمد که یتیم ابوطالب است، جبرئیل به وی آید؟ این چون تواند بود؟»  
آن‌گاه، حق تعالا آیت در حق وی فرستاد.

و دیگر اُبَی ابن خَلَف و عقیبه ابن ابی مُعَیط بودند که استهزا کردند و ایشان دوست یکدیگر بودند. و از جمله ایدای ایشان یکی این بود که روزی عقیبه ابن ابی مُعَیط پیش سید آمده بود و بنشسته بود و سخن وی بشنیده بود. و چون باز پیش اُبَی ابن خَلَف آمد، اُبَی گفت «برو و هرگز پیش من میای — که تورفتی و سخن محمد شنفتی. و سن هرگز روی باز تو نکنم و سخن با تو نگویم.» و سوگند خورد که هرگز با وی سخن نگوید، الا که وی برود و آب دهن بر سید اندازد.  
وی از دوستی اُبَی ابن خَلَف، شَقاوت در پیش گرفت و برفت و آب دهن در روی سید انداخت.

حق تعالا در حق وی این آیت فرو فرستاد: گفت «ای بسی فریاد دارد عقیبه ابن ابی مُعَیط و انگشت خود به دندان گیرد فردای قیامت، چون عذاب دوزخ ببیند، گوید کاجکی که من فرمان محمد بردمی و هرگز مرا اُبَی ابن خَلَف را به دوستی نگرفتمی تا به سبب وی و دوستی وی بدبخت نشدمی و چنان حرکت با سید نکردمی و امروز چنین

حکایت آن چند تن که ایذای سید بیشتر می‌کردند

عذاب و خواری ندیدمی. و او یلاه! اَبی ابن خَلَف بود که مرا از راه برد و گمراه کرد، بعد از آن که نزدیک شده بود تا راه یافتمی. و او بود که شیطان من بود و مرا از راه برد و مرا بدبخت گردانید. و از این جنس، فریاد همی دارد و تَحَسُّر همی خورد و او را سود ندارد.» و از جملهی استهزا که اَبی ابن خَلَف کردی، یکی آن بود که روزی استخوان پاره‌ای پوسیده بر دست گرفت و گفت «محمد می‌گوید که این استخوان از گور برانگیزانند، بعد از آن که چنین پوسیده و ریزیده شده باشد؟» و چون این بگفت، به هر دو دست، آن استخوان را فرو کوفت و خُرد کرد و باد در آن دمید و بینداخت.

سید او را جواب داد: گفت «منم که این دعوی می‌کنم و می‌گویم که حق تعالی این استخوان برانگیزند و جان در تنی وی کند. و همچنین، می‌گویم که تو میری و در گور پوسیده و ریزیده شوی و تو را برانگیزند و به دوزخ درآورد.»

و دیگر آسود ابن مُطَلَب بود. روزی، با جماعتی از بزرگان قُریش، مثل ولید ابن مُغیره و اُمیه ابن خَلَف و عاص ابن وائل، سید را به طوافگاه بیافتنند. از سر استهزا، گفتند «یا محمد، بیا تا ما با تو شریک شویم. ما خدای تو پرستیم و تو خدای ما پرست. اگر خدای تو را بهتر باشد، ما او را پرستیده باشیم و خیر و برکات وی به ما رسد و اگر خدایان ما بهتر باشند، تو ایشان را پرستیده باشی و خیر و برکات ایشان به تو رسد.»

آن‌گاه، حق تعالی در حق ایشان سورت «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ» فرو فرستاد. گفت «یا محمد، بگو این کافران را که اگر شما خداوند و آفریدگار به آن می‌پرستید که من خدایان شما پرستم، بروید — که وی را هیچ حاجت به پرستیدن شما نیست. شما دین خود می‌دارید تا من دین خود می‌دارم. تا فردای قیامت خود آن چه سزای شما باشد بدهند و جزای پرستیدن شما نهند.»

دیگر ابوجهل بود که استهزا به «قرآن» و سید کردی. چون سید کافران را بترسانید به آن که «در دوزخ درخت زَقُوم باشد و غره‌ی آن طعام کافران را شاید و باشد»، ابوجهل بخندیدی و به استهزا گفتی «ای قوم، می‌دانید که این درخت زَقُوم که محمد می‌گوید چیست؟»

گفتند «نه»

حکایت جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

گفت «آن رُطَبِ پاکیزه باشد که مسکه بر سرِ آن نهاده باشد و اگر من او را بیایم، چون شهید و شکر فرو برم.»

حق تعالی در حقِ وی این آیت فرو فرستاد: «ای محمد، ابوجهل را بگوی که غلط می‌پنداری — که درختِ زقوم که ما در دوزخ بیافریده‌ایم طعمِ آن چون حَنْظَلِ بَرّی است و لونِ آن چون تُحّاسِ گداخته بُود. دشمنانِ ما چون از آن بخورند، هر چه در اشکمِ ایشان باشد، همه بیرون افگند.»

## حکایتِ جماعتی از اصحاب که از حبش باز مکه آمدند

محمد ابن اسحاق گوید چون مدّتی برآمد، کسی رفت به حبش و صحابه که آنجا بودند خبر داد که «اهلِ مکه به اسلام درآمدند و به جملگی مطاوعت و متابعتِ پیغامبر کردند.» ایشان چون این خبر شنودند، جماعتی از ایشان، از بهر خدمتِ سید، به مکه معاودت کردند. چون نزدیکِ مکه رسیدند، تفحص کردند و بدانستند که حال برخلافِ آن است که ایشان را گفته بودند. آن‌گاه، بعضی پنهان به مکه درآمدند و بعضی به زینهار هر کسی از قُریش درآمدند. بعد از آن، از ایشان که پنهان آمده بودند، جماعتی که ضعیف‌تر بودند و ایشان را قبیله‌ای و عشیره‌ای نبود، کافرانِ قُریش ایشان را بگرفتند و محبوس داشتند. و از جملی صحابه که در این مدّت رجوع کرده بودند از هجرتِ حبش، سی و سه بودند. از جملی ایشان، یکی عثمان ابن عفّان بود. و این سی و سه تن آن بودند که در مکه بازماندند و با سید هجرت کردند و غزو بدر و اُحُد بیافتند، الاّ چند تن که کافرانِ ایشان را محبوس داشته بودند در مکه و به مدینه هجرت نتوانستند کرد.

و از جملی ایشان که به زینهار در مکه آمده بودند، یکی عثمان ابن مظعون بود. و وی به زینهار ولید ابن مُغیره به مکه درآمد. و ولید ابن مُغیره از بزرگانِ مکه و مهترانِ قُریش بود و حکمِ وی در مکه نافذ بود. پس وی چون عثمان ابن مظعون را زینهار داد، هیچ‌کس

حکایت جماعی از اصحاب که از خُبش باز مکه آمدند

نمی‌بارست که چیزی به وی گفتی و آزارِ وی طلبیدی.

حون جند روز به این برآمد، عثمان ابن مظعون با خود اندیشه کرد و گفت «در محبت و مسلمانان، روا باشد که اصحاب پیغامبر در بلا و شدت باشند و من در جوارِ کافری مُشرک، در امن و استراحت باشم.»

آن‌گاه، برفت و ولید ابن مُغیره را گفت «ای ولید، من جوارِ تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم.»

ولید گفت «تو را چه سبب است؟ مگر که تو را برنجانیده‌ام؟»

گفت «نه. ولیکن من به جوارِ حق راضی شدم. چون دیگر صحابه‌ی سید، پناه به وی بردم. مرا جوارِ کسی دیگر به کار نمی‌آید.»

چون عثمان چنین بگفت، ولید برنجید. گفت «اکنون، چون قُریش جمع آمده باشند، بیا و جوارِ مرا رد کن!»

عثمان گفت «شاید.»

چون قُریش در حَرَم جمع آمدند، ولید آن جایگاه حاضر شد.

عثمان برفت و گفت «ای قُریش، بدانید که من جوارِ ولید را رد کردم و از زینهارِ وی بیرون آمدم و پناه به خدای گرفتم.»

و اثناف، لبید ابن زبیه که شاعر بود آن روز بیامده بود به مکه و قُریش بر سرِ وی جمع آمده بودند و او اشعارهای خود پیش ایشان می‌خواند. تا به آنجا رسید که گفت «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ.»

عثمان ابن مظعون گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی — که هر چه جز خدای است همه را روی در فناست.»

بعد از آن، دیگر، آن بر خواند و گفت «وَكُلُّ نَعِيمٍ لَا مَحَالَةَ زَائِلٌ.»

عثمان گفت «كَذَبْتَ. دروغ گفتی — که نعيمِ بهشت هرگز زایل نشود.»

چون عثمان چنین بگفت، لبید برنجید و گفت «ای قُریش، شاید که مرا رنجانند پیش شما و مرا به دروغ باز دهند؟»

پس، از وی عذر خواستند و گفتند «تو از سخنِ وی مرعج — که او مردی نادان است و نه بر دین و مِلَّتِ ماست.»

عثمان جوابِ ایشان باز داد. یکی بر پای خاست و مُشتی بر چشمِ عثمان زد، چنان که

بک چشم وی تباه شد

وَلَدِ ابْنِ مُغْبِرَه آنجا بود و گفت «ای عثان، دیدی که چه کردی؟ جوارِ مرا رد کردی، لاجَرَم تو را بزدند و چشمِ تو را تباه کردند.»  
عثان گفت «باکی نیست. کاجکی آن یک چشمِ دیگر از آن من در راهِ حق چنین تباه شدی!»

و میانِ عثان و وَلید خویشی بود. دیگر او را بر وی شَفَقَت آمد و گفت «ای عثان، اگر خواهی تا دیگر بار من تو را در جوارِ و زینهارِ خود آورم، تا کسی نیارد که دیگر بار تو را رنجاند.»

عثان گفت «لَا وَاللَّهِ — که مرا جوارِ حق بهتر و پسندیده است. جوارِ دیگری بر جوارِ وی اختیار نکنم.»

## حکایتِ ابوبکر با ابن دُغنه

مُحَمَّد ابن اسحاق گوید ابوبکر صَدِیق در آن مَدَّت که صَحابه بعضی به حَبَشِ هجرت کردند و باقی در بلا و جفایِ کافران بماندند و قُرَیشِ جمله به عداوتِ سَیِّدِ مُظَاهَرَت کردند در مکه، دلش بگرفت، خواست تا وی نیز به حَبَشِ رود. آن گاه، از سَیِّدِ دستوری خواست. سَیِّد او را دستوری داد.

ابوبکر برخاست و از مکه بیرون آمد. چون یک منزل از مکه بیرون آمده بود، ابن دُغنه که مِهَنَرِ قَبیلَه ی بنی کِنانه بود او را بدید. گفت «یا پسرِ ابو قُحافه، کجا می روی؟»  
گفت «از دَسْتِ قُرَیشِ می گریزم که پیوسته مرا می رنجانند.»

ابن دُغنه با ابوبکر دوستی داشت. گفت «نشاید چون تو مردی از مکه بیرون شدن، چرا که یَدِ مَنَّتِ تو بر هَسْگَنانِ هست و پیوسته دلداری های هر کس بکرده ای و در حقِّ خاص و عام احسان و شَفَقَت بنموده ای و عاجزان را دستگیری کرده ای. اکنون، من نگذارم که تو بجایِ دیگر روی. من تو را در جوارِ خود گیرم و تو را در زینهارِ خود درآورم. برخیز تا به مکه باز رویم!»

ابوبکر برخاست و به مکه باز آمد  
ابن دُغنه چون به مکه درآمد، آواز داد و گفت «ای اهلِ مکه، بدانید که من پسرِ ابو  
قُحافه را در زینهار خود درآورده‌ام و او را جوار داده‌ام کسی متعرضِ او باید که نشود و  
صداعِ وی نکند و اگر کسی تعرضِ وی رساند، می‌دانید که من خصمِ وی باشم.»  
چون ابن دُغنه چنین ندا کرد، قُریش جمله جانبِ وی عزیز داشتند و به یکبار دست ر  
ابوبکر برداشتند و تعرضِ وی به خیر و شر نرسانیدند.

ابوبکر برفت و بر درِ خانه‌ی خود مسجدی بساخت و نماز می‌کردی و «قرآن» همی  
خواند. و هرگاه که وی «قرآن» خواندی، خلقی بر سرِ وی جمع آمدندی، از بهر آن که  
صوتی حَزین داشت و «قرآن» عظیم خوش خواندی و هربار که وی «قرآن» خواندی،  
مردم به گریستن درآمدندی.

قُریش چون چنان دیدند، گفتند «ای پسرِ ابو قُحافه، خلقی را از راه بردی و ایشان را  
به دینِ محمد درآوردی.» پس، برفتند و حال با ابن دُغنه بگفتند که «تو پسرِ ابو قُحافه  
زینهار بداده‌ی و از بهرِ محافظتِ زینهارِ تو کسی نمی‌یارد با وی گفتن و او برفته است و  
مسجدی ساخته است و آشکارا نماز در آنجا می‌کند و قرآن همی خواند و خلقی بسیار بر  
سرِ وی جمع آمده‌اند، چرا که صوتی حَزین دارد خوش، چنان که دلِ مردم از راه می‌برد  
اکنون، ما می‌ترسیم که زنان و کودکانِ ما آوازِ وی بشنوند و دلِ ایشان از راه بشود و  
فریفته شوند و بروند و مسلحان شوند. اکنون، ای ابن دُغنه، تو او را بگوی تا پنهان در  
خانه نماز می‌کند و قرآن می‌خواند، چنان که کسی از وی نشنود.»

چون ابن دُغنه این سخن بشنید، برخاست و پیشِ ابوبکر آمد و گفت «ای پسرِ ابو  
قُحافه، من تو را زینهار بداده‌ام و در جوارِ خود آورده‌ام و این ساعت قُریش از تو همی  
رنجند، از بهر آن که تو نماز ظاهر می‌کنی و قرآن به آوازِ بلند می‌خوانی و مردم بر سرِ تو  
جمع می‌آیند و استماعِ قرآن همی کنند و قُریش را آن معنی ناخوش می‌آید و از من گلیه  
می‌کنند، اکنون، باید که نماز در خانه پنهان کنی و قرآن آهسته خوانی، چنان که قُریش از  
تو نرنجند.»

ابوبکر را گفت «من جوارِ تو را رد کردم و از زینهارِ تو بیرون آمدم. و من هرگز نماز  
و قرائتِ قرآن از قاعده‌ی خود به در نخواهم بردن و از آن باز نخواهم ایستادن. قُریش گو  
هر چه خواهید بکنید با من!»

ابن دُغْنَه از سخن ابوبکر برنجید. برخاست و به مسجد آمد — آنجا که قُریش محفل ساخته بودند — و آواز برداشت و گفت «ای قوم قُریش، بدانید که پسِ ابو قُحافه جوارِ مراد کرد و از زینهار من بیرون آمد. اکنون، شما دانید و او — که مرا با وی کاری نیست.» چون بن دُغْنَه چنین بگفت، سفیهی از میان قوم برخاست و قصدِ ابوبکر کرد. و ابوبکر از خانه بیرون آمده بود و قصدِ کعبه کرده بود. آن سفیه در راه ابوبکر بدید. مُشتی خاک برگرفت و بر سرِ ابوبکر فرو ریخت.

ابوبکر روی سویی آسمان کرد. گفت «بزرگوار خدایا که تویی که دشمنانِ خود را چندین مُهلت دهی و با ایشان چندان جَلَم کار فرمایی تا دوستانِ تو را می رنجانند و سفاکَت و بی‌نوایی با ایشان می‌کنند.»

## حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

مُحَمَّد ابن اسحاق گوید چون مدّتِ دو سال برآمد، بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب به جایی نتوانستند رفتن و از هیچ کس طعامی نتوانستند خرید. و مردم از بیمِ قُریش، چه مُقیم و چه مسافر، به قلیل و کثیر، با ایشان مُخَالَطَت نمی‌کردند و خرید و فروختی با ایشان نمی‌یارسستند کردن. و سختی‌ها بر ایشان ظاهر می‌شد و کار بر ایشان تنگ آمد و نزدیکی آن بود تا هلاک شدند و از گرسنگی و بی‌نوایی کار به غایت کشید.

پس حق تعالی در دلِ جماعتی افکند هم از قُریش که ایشان را با بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب زیادتِ خویشی بود و شَفَقَت و رِفَق بر ایشان غالب گردانید تا در بندِ آن شدند که نقضِ آن عهد که قُریش کرده‌اند بکنند و آن عهدنامه که نوشته‌اند بدرند و آن قید و حَجَر از میان بردارند و بنی‌هاشم و بنی‌مُطَلَب چنان که بودند مُطَلَقُ الْعِتَانِ بگذارند و در مُعاملت و مُبایعتِ ایشان را با خود مساوی و مقابل گردانند. و نخستین کسی که در نقضِ این عهد سعی نمود هِشام ابن عمرو ابن رَبِیعَه بود و او خود پیش از این با بنی‌هاشم — عَلَى الْخِصُوصِ — طریقِ احسان و مردمی نگاه می‌داشت و پیوسته، پنهانِ قُریش، ایشان را طعام و غَلّه فرستادی و شَفَقَت‌های بسیار نمودی. چون او را این در خاطر آمد،

حکایتِ نقضِ عهدنامه که قُریش نوشته بودند

برخاست و بر زُهِیر ابن ابی اُمَیّه رفت و گفت «ای زُهِیر، شاید که ما خوش خوریم و خوش خُسیّم و در رفاهیتِ حال زندگانی گذاریم و بنی هاشم که اُخوال و خویشانِ ما اند در تنگی و سختی روزگار به سر برند؟ این به حَمَیّت و مردی کجا روا باشد؟ تا عرب فردا که این معنی بشنوند، آن گاه ما را به خُبث و بُخل نسبت کنند؟»

زُهِیر گفت «من تنها چه کنم؟ اگر کسی دیگر با من یار بودی، من نقضِ این عهد کردمی و آن صَحیفه و عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هشام ابن ربیعّه گفت «من با تو یارم در این کار.»

زُهِیر گفت «اکنون، برو و یکی دیگر به دست آور که وی ما را یار باشد!»

هشام برخاست و بر مُطعم ابن عَدی رفت و همچنان که با زُهِیر گفته بود، با وی نیز بگفت.

مُطعم همچنین جواب داد که «من تنها چه کنم؟ اگر کسی با من یار بودی، من نقضِ آن عهد بکردمی و آن عهدنامه بدریدمی و باطل کردمی.»

هشام ابن ربیعّه گفت «من با تو یارم در این کار.»

مُطعم گفت «ما را یاری دیگر هم از قُریش به کار باید.»

هشام گفت «زُهِیر ابن ابی اُمَیّه یا ما یار است.»

مُطعم گفت «اکنون، برو و یکی دیگر از قُریش راست کن تا چهار تن باشیم!»

هشام ابن ربیعّه برخاست و بر ابوالبختری ابن هشام رفت و همچنان که با زُهِیر و مُطعم بگفته بود، با وی نیز بگفت.

و او همچنین جواب داد. گفت «این کار به من تنها راست نیاید.»

هشام گفت «من با تو یارم.»

گفت «دیگر می باید.»

گفت «زُهِیر ابن ابی اُمَیّه یا ما یار است.»

گفت «دیگری می باید.»

گفت «مُطعم ابن عَدی یا ما یار است.»

گفت «دیگری باید تا پنج تن باشیم.»

هشام برخاست و برقت و زَمعه ابن اَسود ابن مُطَلَب بر همان طریق که ایشان راست کرده بود، راست کرد.



بس ایشان — هر پنج تن — ائتفاق کردند و با یکدیگر سوگند خوردند که نقضِ عهدِ قُزیش نکنند و آن عهدنامه که ایشان نوشته‌اند بدرند و باطل کنند. زُهِیر ابن ابی اُمّه گفت «اَوَّل من در این کار شروع کنم و در محفلِ قُزیش سخن آغاز کنم»

پس، روزِ دیگر، بامداد، هر پنج برخاستند و آنجا که قُزیش محفل ساخته بودند برفتند — و قُزیش جمله در فِیایِ کعبه جمع آمده بودند — و زُهِیر برفت و پیشتر، هفت بار طوافِ کعبه کرد و آن‌گاه پیامد و آنجا که قُزیش محفل کرده بودند برپای پیستاد و گفت «ای قومِ قُزیش، نَساید که ما را با زن و فرزند در فراخی و نعمت زندگانی گذاریم و خوش خوریم و خوش خُسیم و بنی‌هائیم و فرزندانِ ایشان در تنگی و سختی روزگار گذارند و گرسنگی و برهنگی کنند و کس با ایشان معاملات و مُساحمت نکنند. به خدای که از بای فرو نشینم تا نقضِ این عهد بکنم و این صَحیفه بدرم.»

چون وی چنین بگفت، ابوجهل گفت «ذروغ گفتی و تو نقضِ این عهد نتوانی کرد و این صَحیفه نتوانی درید.»

چون ابوجهل چنین بگفت، رَمعه ابنِ اَسود ابنِ مُطَلَب به خصوصتِ ابوجهل برخاست و گفت «تو خود دروغ می‌گویی. و ما خود راضی نبوده‌ایم با این عهد که بکرده‌ایم و این عهدنامه که بنوشته‌ایم.»

بعد از آن، مُطعم ابنِ عَدی برخاست و همچنین بگفت و ابوالبحتری ابنِ هِشام برخاست و همچنین بگفت.

ابوجهل بدانست که ائتفاق کرده‌اند و آن‌گاه، روی بازِ قوم کرد و گفت «ای قوم، این ائتفاقِ مَبِیت است و این به شب ساخته‌اند.»

چون این سخن‌ها بگفتند، مُطعم ابنِ عَدی برخاست و در میانِ خانه‌ی کعبه رفت و آن عهدنامه به درآورد و پاره پاره کرد. و رَشْمِین راه بر آن پرده بود و همه جای بخورده بود، مگر آنجا که نامِ خدای نوشته بود.

و چون این عهدنامه بدریدند، این عهد باطل شد و آن قید و حَجَر از میان برخاست.

و دیگر چنین گویند که سببِ نقضِ عهدِ قُزیش آن بود که سَیدِ روزی با عمِّ خود — ابوطالب — گفت «ای عم، آن عهدنامه که قُزیش نوشته‌اند و در میانِ خانه‌ی کعبه آویخته‌اند رَشْمِین راه بر آن پرده است و آن همه بخورده است، مگر آنجا که نامِ خدای بر آنجا

نوشته‌اند.» و سید در آن وقت به خانه‌ی کعبه نرفته بود و همچنین صحابه‌ی وی هیچ یکی نیارستندی رفت در کعبه.

ابوطالب گفت «یا محمد، تو چون می‌دانی که آن عهدنامه رَشْمِیز بخورده است؟»  
سید گفت «خدای مرا از آن خبر داد.»

ابوطالب گفت «ای قُریش، برادرزاده‌ی من می‌گوید که آن عهدنامه که شما در کعبه آویخته‌اید رَشْمِیز راه بر آن برده است و همه بخورده است، مگر جایی که نامِ خدای بر آن نوشته است. و شما می‌دانید که وی در این مَدَّت قَدَم در کعبه نهاده است و همچنین اصحابِ وی. اکنون، کس بفرستید و بخواهید! اگر همچنین باشد که محمد می‌گوید، پس بدانید که وی در همه‌ی دعوت‌ها راستگوی است و شما بیش از این قَطِیعَتِ رَحِمِ روا مدارید و آن عهدنامه منسوخ و باطل گردانید. و اگر خلاف گفته باشد، من محمد را به دستِ شما باز دهم و هر چه خواهید بکنید یا وی.»

قُریش گفتند «نیکو می‌گویی.»

ابوطالب و جمله به آن راضی شدند. آن‌گاه، کس فرسنادند و آن عهدنامه بیاوردند و بنگریستند و همچنان که سید گفته بود، رَشْمِیز آن جمله بخورده بود آلا جایی که نامِ خدای نوشته بود.

آن‌گاه، قُریش همه لُجَاج بردند و نقضِ عهدنامه نکردند و تَشَدُّد به آن بیشتر کردند. پس چون قُریش وفا نکردند به عهدِ خود، این پنج تن که اسامی ایشان یاد کرده شد به خلافِ قُریش برخاستند و با یکدیگر اِتِّفاق کردند و نقضِ عهدِ قُریش کردند و آن عهدنامه بدریدند و باطل کردند.

و ابوطالب در مَدَحِ این پنج تن از قُریش که به مخالفتِ قُریش برخاستند و نقضِ عهدنامه بکردند، قصیده‌ای بگفته است.

و چون مُطْعِمِ ابنِ عَدِی از دنیا برفت، حَسَّانِ ابنِ ثابت در مَرثِیَّتِ وی چند بیت بگفت و سعی بُردنِ وی در نقضِ عهدِ قُریش و زینهار دادنِ وی سید را چون از طایف باز گردید و نخست بار به مکه درآمد.

و این حکایتِ آن چنان بود که در عهدِ اوّلِ اسلام که سید در مکه اسلام آشکارا نمی‌یارسد کرد، قصدِ طایف کرد تا مگر اهلِ طایف دعوتِ وی قبول کنند و نصرتِ دینِ

وی دهند. چون برفت و ایشان را دعوت کرد، اهل طایف دعوت وی قبول نکردند و سید، دلتنگ، از طایف بازگردید و ظاهر به مکه نمی‌یارست آمدن. چون به نزدیک مکه آمد، کس فرستاد پیش اَخْنَس ابن شَرِیق که از بهترین مکه بود تا او را جوار دهد و به جوارِ اَخْنَس در مکه آید.

اَخْنَس گفت «من از قُرَیش نیستم، من همسوگندِ ایشانم و کسی را جوار نتوانم داد.» و بعد از آن، کس پیشِ سَهِیل ابن عمرو فرستاد که از بهترین قُرَیش بود تا او را در جوارِ خود گیرد و به جوارِ وی در مکه آید. و وی نیز عذری آورد و جوارِ وی نداد.

آن‌گاه، کس پیشِ مُطِیم ابن عَدی فرستاد و از وی جوار خواست. و او اجابت کرد و آن‌گاه وی با خویشانِ خود، جمله سلاح برگرفتند و از مکه بیرون آمدند و کس فرستادند تا سید از غارِ جِرا به در آمد چون به در مکه رسید، آن‌گاه مُطِیم و خویشانِ وی جمله شمشیر برکشیدند و استقبالِ وی کردند و او را به شهرِ مکه درآوردند و همراهِ وی بودند تا پیامد و طوافِ کعبه بکرد و با خانه‌ی خود رفت.

## حکایتِ طُفَیل ابن عمرو

عَهد ابن اسحاق گوید چون عهدنامه‌ی قُرَیش مُنَقَّض شد و مکایدهای ایشان باطل شد، سید آن همه جفا‌های ایشان می‌کشید و پیوسته ایشان را نصیحت می‌کرد و به اسلام ایشان را دعوت می‌کرد و آن چه طریقِ شَقَقَت بود ایشان را به جای می‌آورد. و ایشان حسد و کینه‌ی بیشتر در دل می‌گرفتند و عداوت و لجاج بیشتر با وی می‌کردند و چون به فعلِ حزبی نمی‌یارستند کرد، به قول مردم را تحذیر می‌کردند از آن که نزدیکِ سید شوند یا اسناعِ سخنِ وی کنند و در هر گوشه‌ای، جمعی بر پای کرده بودند که شب و روز در بندِ و هنی و خَلَلی بودند.

تا اَتفاق افتاد و طُفَیل ابن عمرو دوسی به مکه درآمد. و این طُفَیل رئیسِ قبیله‌ی دوس بود و مردی بود که شَرَفی و آوازه‌ای تمام داشت.

در حال که وی به مکه رسید، جماعتی از قُریش بر وی شتافتند و گفتند «ای طفیل، تو مردی بزرگی و رئیس دوسی و ما را با تو دوستی‌ها و معرفت‌ها سابق است. اکنون، از سر نصیحت و شَفَقَت، ما تو را سخنی می‌گوییم و راه‌داشتی همی‌کنیم.»  
 طفیل گفت «بگوئید تا چیست»

ایشان گفتند «ای طفیل، در میان ما یکی ظاهر شده است که ما از دست وی به طاقت رسیده‌ایم. فُرقت در میان قوم ما درافتد و دین ما را تباه کرد و مردم ما را از راه برد و سخنی دارد چون سحر — که هر که سخنی وی بشنود، اگر پدر است، به ترک فرزند بگوید و اگر فرزند است، از پدر تَبَرّا کند و اگر مرد بود، مُفَارَقَت زن خود کند و اگر زن بود، از شوهر خود جدایی جوید. اکنون، بر تو آمده‌ایم تا احوال وی با تو بگوییم، تا دانی و به هیچ حال گِرد وی نگردی و به سخن و به فصاحت وی فریفته نشوی — که اگر تو به مجلس وی حاضر شوی و سخنی وی بشنوی، ضرورت همچون دیگران فریفته شوی و در فتنه افتی و آن فتنه سرایت به قبیله‌ی تو کند و آن‌گاه کار ریاست بر تو مُحِیْط شود و تو را هیچ لذّت و عیش نماند.»

طفیل خود حکایت کرد که از بس که ایشان مرا بترسانیدند و به صد گونه مرا تَحْذیر کردند، عَزَم جَزَم کردم که البته و اصلاً به مجلس سید حاضر نشوم و سخنی وی به هیچ حال نشنوم. و چون به مکه در شدم و کاری که بود مرا به آن مشغول بودم و از بس که مُحْتَرَز بودم، هر گاه که به مسجد در شدمی، پنبه‌پاره‌ای برگرفتمی و در گوش خود آگندمی تا سخنی وی نشنیدمی. و هم برای این حال می‌بودم تا اتفاق افتاد که یک روز به در مسجد شدم و سید را دیدم که غَاز می‌کرد و من بگذشتم و خدای خواسته بود و آواز «قرآن» خواندن وی به گوش من برسانید، حلاوتی از آن در دلم من کار کرد. بعد از آن، با خود اندیشه کردم که «من چرا به قولی دیگران اجتناب از این مرد کنم (یعنی از سید) و سخنی به این نیکویی از وی نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ و قُریش آن سخن از حَسَد و بُغْض گفته‌اند، نه از سر نصیحت و شَفَقَت.»

پس مرا این اندیشه زیادت شد. تا دیگر بار، با خود گفتم که «در قبایلِ عرب هر کجا مشکلی افتد، بر رای من آن را حل کنند و هر کجا کاری بزرگ روی نماید، تدبیرِ آن از عقل و کفایت من جویند. پس من چرا خود چنین متَحَيّر دارم و نروم و سخنی این مرد نشنوم و به غورِ کارِ وی نرسم؟ تا اگر دعوی به صواب می‌کند و مردم را به کارِ خیر

می‌فرماید، من نیز متابعتِ وی کنم و اگر نه که مردم به شَرِّی و مفسده‌ای می‌خوانند، آن‌گاه اجتناب از وی کنم.»

چون مرا این اندیشه افتاد، نزدیکِ سید رفتم و بنشستم تا وی از غار فارغ شد، برخاست و قصدِ خانه کرد. من نیز از پی وی رفتم تا به خانه رفت. و چون به خانه رفتم بود، دستوری خواستم و بر وی رفتم (یعنی سید) و گفتم یا محمد، قوم تو مرا چنین و چنین گفتند و به این صفت مرا تَعذیر کردند و «من به آن سبب، به غایتی مُتَحَرِّز شدم که هرگاه که به مسجد آمدمی و آواز تو بشنفتمی، پنبه‌پاره‌ای در گوش خود آگندمی تا آواز تو نشنفتمی. اکنون، امروز، خدای خواسته بود و آواز تو به گوش من آمد و حلاوق از آن در دل من آمد و سخنی سخت نیکو یافتم و بر تو آمدم تا بدانم که تو مردم را به چه دعوت می‌کنی و ایشان را به چه کار می‌فرمایی، تا اگر خیری و رُشدی در آن باشد، من نیز مُتابعتِ تو کنم و اگر شَرِّی و مفسده‌ای در آن باشد، همچنان که قُریش مرا تَعذیر کردند، اجتناب کنم.»

پس سید اسلام بر من عرضه کرد و احکامِ شریعت و مسلماتی به من باز نمود و چند آیت از «قرآن» به من فروخواند.

آن‌گاه، گفتم «به خدای که من هرگز سخنی از این سخن تو خوبتر نشنیدم و هرگز از این بهتر سیرتی نیافتم.» و اقرار آوردم و گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

پس چون اسلام آورده بودم، گفتم «یا رسول الله، من رئیسِ قبیله‌ی دوسم و حُکم من بر ایشان نافذ است و باز خواهم گردیدن به قوم خود. اکنون مرا نشانه‌ای باید از بر تو، تا آن نشانه بر صدیقِ اسلام من گواهی دهد و معجزه‌ای باشد نبوّتِ تو را تا قوم من چون این نشانه ببینند، بهانه نیاورند و به اسلام درآیند.»

آن‌گاه، سید گفت «بار خدایا، تو او را نشانه‌ای بده که آن نشانه بر صدیقِ اسلام وی گواهی دهد و آن معجزه‌ای باشد از معجزاتِ من!»

طُفیل گفت من دستوری خواستم و از بر سید برخاستم و باز بر قوم خود آمدم. چون به نزدیکِ قوم خود رسیدم، نوری دیدم که از میانِ هر دو ایروانِ من می‌تافت. من از آن بترسیدم. گفتم قوم من گمان برند که آن آتشی ست که در روی من افتاده است. آن‌گاه، گفتم «بار خدایا، این نور که نشانه‌ی اسلام کرده‌ای بر روی من، بازستان و باز جایی

دیگر، فگن!

در حال، آن نور از روی من درآمد و بر سر تازیانه‌ی من افروخت. مردم قبیله چون درنگرستند، آن نور بدیدند. با هم گفتند «گویی که این چه آتشی ست که می‌تابد؟» چون مرا بشناختند، همه پذیرهی من بازآمدند و آن نور دیدند که از سر تازیانه‌ی من می‌افروخت. جمله از آن تعجب کردند، لیکن حال نمی‌دانستند. تا به خانه شدم. اول، پدرم پیش آمد. گفتم «ای پدر، دور شو! از این ساعت، از من نیستی و من از تو نیستم.»

پدرم گفت «ای فرزند، چرا؟»

من گفتم «من مسلمان شدم و به دین محمد درآمدم و تو کافری.»  
پدرم گفت «ای پسر، دین من دین تو است. هر کدام دین که خواهی، می‌دار!»  
بعد از آن، گفتم «ای پدر، اگر دین من داری، بر خیز و برو و غسلی برآور و جامه بده تا بشورند و آن‌گاه پیش من آی تا من اسلام بر تو عرض کنم.»  
پدرم برفت و غسل کرد و جامه بداد تا بشورند و بعد از آن، باز پیش من آمد. من اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد.

و بعد از آن، زخم پیش آمد. او را گفتم «ای زن، به پیش من می‌آی!»

گفت «چرا؟»

گفتم «من مسلمانم و تو کافری.»

زن گفت «ای مرد، دین من دین تو است.»

آن‌گاه، او را چون پدرم بفرمودم و اسلام بر وی عرضه کردم و مسلمان شد. و همچنین، خویشان، یک به یک، می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و بعد از آن، مردم قبیله به اسلام دعوت کردم، اجابت نکردند.

مدتی برآمد، برخاستم و باز خدمت سید آدم و از قوم خود شکایت کردم و گفتم «یا رسول الله، قوم دوس را دعوت کردم و بر من عصیان کردند و هر چند که ایشان را به اسلام دعوت می‌کنم، قبول نمی‌کنند. اکنون، دعای بد بر ایشان کن تا حق تعالی ایشان را هلاک کند!»

سید گفت «چرا دعای بد کنم ایشان را؟ بل که دعای خیر کنم.» آن‌گاه، این دعا بکرد:  
گفت «بار خدایا، قوم دوس را را راست ارزانی دار و ایشان را مسلمانی روزی گردان!»

پس چون سید دعایِ خیر بر ایشان کرد، مرا گفت «ای طُفیل، برو و قومِ خود را دیگر بار دعوت کن و رفیق و مُدارا کن، تا خدایِ ایشان را اسلامِ روزی گرداند!»

طُفیل گفت من دیگر بار، بر قومِ خود آمدم و رفیق و مُدارا می‌کردم، تا سید از مکه به مدینه هجرت کرد و غزوِ بدر و اُحُد و خندق درگذشت و بعد از آن، به حصارِ خیبر شد. چون سید به غزوِ خیبر شد، من با هشتاد خانه از قبیله‌ی دوس که به اسلام آمده بودند، برخاستم و به خدمتِ سید آمدم و در غزوِ خیبر حاضر شدم و از غنیمتِ خیبر نصیبه‌ای بر گرفتم و از آن جا بگاه، با سید رفتم و در مدینه می‌بودم تا فتحِ مکه حاصل شد. بعد از آن، از سید درخواستم تا مرا به ذوالکَکَیْن فرستد و آن را بسوزانم. (و این ذوالکَکَیْن بی بود از آن قومی از عرب که ایشان آن را می‌پرستیدند). پس سید مرا دستوری داد و آن بُت را بسوزانیدم و با آن قومِ مُصاف دادم و ایشان را هزیمت کردم. بعد از آن، باز مدینه آمدم و اندر مدینه می‌بودم تا سید از دنیا مُفارقت کرد.

این بود حکایتِ طُفیل تا سید را وفات رسید.

و بعد از وفاتِ وی، در عهدِ خلافتِ ابوبکر، چون اهلِ یمامه مُرتد شدند و ابوبکر با لشکرِ اسلام به جنگِ ایشان رفت، طُفیل ابن عمرو و پسرش — هر دو — با لشکرِ اسلام رفته بودند. چون به نزدیکِ یمامه رسیده بودند، طُفیل خوابی بدید. روزِ دیگر، با اصحابِ بگفت «ای اصحاب، من دوشِ خوابی عَجَب بدیده‌ام و از آن بترسیدم».

گفتند «آن خواب چیست؟»

گفت «دوش به خواب دیدم که مرا سر می‌تراشیدند و مُرغی دیدم که از دهانِ من بیرون آمد و پیرید و زنی دیدم که مرا در کنار گرفت و بعد از آن، مرا به سَوَاتِ خود اندر برد. و دیگر پسرِ خود را دیدم مرا سخت می‌طلبید و بعد از آن، دیدم که او را از من محبوس گردانیدند.»

چون وی این حکایتِ خوابِ بگفت، اصحاب گفتند «خیر باشد، اِنْ شاءَ الله» و هیچ نگفتند.

آن‌گاه، طُفیل گفت «من خود تعبیرِ خوابِ خود بکنم».

گفتند «آن چیست؟»

گفتا «اوّل در این جنگِ آیم و آن‌چه دیدم که سرِ مرا می‌تراشیدند، آن است که مرا سر فرو خواهیم نهاد. و آن‌چه دیدم که مُرغی از دهانِ من برآمد و پیرید، آن روحِ من بود

که به زودی از من برآید. و آن زن که دیدم که مرا در کنارِ خود گرفت و بعد از آن مرا به سَوَاتِ خود در برد، آن گور بود که مرا در خود گیرد و پس مرا به لَحْد فرو بَرَد. و پسرِ خود دیدم که مرا سخت می‌طلبید، آن است که چون مرا بکشند، او را نیز خواهد که کافران وی را بکشند تا وی نیز شهید شود لیکن وی در حال شهید نشود.»

چون طُفیل بن حکابت بکرد، اوّل که لشکرِ اسلام به نیامه رفتند و مَصاف با اهلِ رِدّه پیوستند، طُفیل شهید شد. و بعد از وی، پسرش زمانی جنگ همی کرد و زخمی بسیار بر وی آمد، لیکن به قتل نیامد تا بعد از آن، در زمانِ عمر، عامِ یرموک بود که وی نیز شهید شد.

## حکایتِ أعشا

ابن هشام روایت کند که أعشا بنی قیس ابن ثعلبه از قبیله‌ی خود برخاست و به قصدِ سلام بیرون آمد و قصیده‌ای در مدحِ سیدِ انشا کرد تا چون به خدمتِ سید رسید، آن قصیده بخواند. چون به نزدیکِ مکّه رسیده بود، قُریش بشنیدند که «أعشا خواهد آمدن تا مسلمان شود.» جماعتی از ایشان پذیره‌ی وی باز رفتند و گفتند «ای أعشا، به چه کار آمده‌ای؟»

گفت «آمده‌ام تا به خدمتِ محمّد روم و مسلمان شوم»

ایشان گفتند «ای أعشا، خبر نداری که محمّد حَرَم کرده است و زنا حرام کرده است؟» و ایشان از حالِ أعشا می‌دانستند که روزگار به تَهَنُّک گذرانیده است و فسق و فجور دوست می‌دارد.

چون ایشان چنین بگفتند، أعشا گفت «ای قوم، مرا در زنا رغبتی نماند، چرا که پیر شدم و عمر در آن به سر بردم اما در شَرِبِ خمر مرا اندک هوسِ مانده است. اکنون، باز پس روم تا مرا این هوس نیز کمتر شود و آینده سال بازآیم و مسلمان شوم.» این بگفت و هم از درِ مکّه بازگردید و به قبیله‌ی خود بازرفت.



و اتفاق جنان افتاد که آعشا هم در آن سال به مرگ آمد و به آینده نرسید و اسلام از وی فوت شد

## حکایت مردِ اراشی

محمد ابن اسحاق گوید مردی از قبیله‌ی اراشِ اشتری چند به مکه آورد و ابوجهل از وی بخریده بود و در بهای آن مدافعه و مُطالَلَت می نمود و او را هیچ نمی داد و آن مرد سرگردان شده بود و می خواست که باز خانه رود. یک روز، قُریش به در کعبه جمع آمدند. آن مرد پیامد و فریاد برآورد و بر ابوجهل تَشْنِیع کرد و گفت «ای قومِ قُریش، چند روز اسب نا ابوجهل چند اشتر از من خریده است و بهای آن به من باز نمی دهد و مرا سرگردان می دارد و من مردی غریب و می خواهم که باز خانه‌ی خود شوم. اکنون، روا مدارید که پیش شما ظلم بر غریبان کنند و اشتر بخزند و بهای آن ندهند!»

قُریش از سر استهزا گفتند «ای مرد، اگر می خواهی که حقّ تو باز تو رسد، بر آن مرد رو که در گوشه‌ی مسجد نشسته است — که وی باشد که حقّ تو از ابوجهل بستاند!» (یعنی سید — که وی در گوشه‌ی مسجد نشسته بود.) و غَرَضِ ایشان از آن سخن افسوس بود.

آن مرد پنداشت که ایشان از سرِ جد می گویند. برخاست و بر سید آمد و گفت «قُریش مرا به تو حوالّت کردند که حقّ مرا از ابوجهل بستانی.» و حال با وی بگفت سید گفت «ای والله! با تو بیایم و حقّ تو بستانم و به تو بسپارم.»

سید برخاست و با آن مرد برفت. چون سید برفت با وی، مِهترانِ قُریش یکی را بفرستادند تا از پس وی بشود و ببیند که میان سید و ابوجهل چه می رود.

پس سید با آن مرد به درِ سرایِ ابوجهل شد. چون به درِ خانه‌ی ابوجهل رسید، در بکوفت. ابوجهل از اندرونِ خانه آواز داد که «کیست که در می گوید؟»

سید گفت «منم. برخیز و بیرون آی!»

پس ابوجهل در حال بیرون دوید. چون بیرون آمد، بترسیده بود و گونه‌ی روی وی

زرد شده بود. گفت «یا محمد، خیر است که تو به در خانه‌ی من آمده‌ای!»

سید گفت «آمده‌ام تا حقّ این مرد بدهی.»

ابو جهل گفت «بک لحظه توقّف کن تا من بروم و حقّ وی بیاورم.» ابو جهل به اندرون خانه شد و حقّ آن مرد به تمام برکشید و بیاورد و به وی سپرد.

و آن مرد که قریش فرستاده بودند ایستاده بود و آن حال می‌دید. یراشی آن سیم برگرفت و از خرّمی پای برگرفت و زود باز مسجد آمد — پیشتر از آن که قاصد قریش باز آمدی.

و قریش در مسجد منتظر قاصد خود بودند. چون مرد یراشی پیامد، پرسیدند که «هان، بگو تا محمد با زرّ تو چه کرد؟»

آن مرد گفت «من کریم‌تر از وی کس ندیدم. در حال، برخاست و با من پیامد و حقّ من بستند و به من سپرد.»

قریش تعجّب کردند. گفتند «این چون تواند بودن که ابو جهل سخنی محمد بشنود و تن در دهد؟»

در این سخن بودند که قاصد ایشان برسید.

قریش از وی پرسیدند که «حال چون بود؟»

گفت «ای قریش، من امروز عجایبی دیدم از عجایب‌ها که من هرگز چنان ندیده‌ام.» گفتند «چه دیدی؟»

گفت «محمد چون به در خانه‌ی ابو جهل رفت و در بکوفت و او را بیرون خواند، ابو جهل بیرون آمد و بروی اثر زندگی نبود، از بس که بترسیده بود. محمد گفت برو و حقّ این مرد بیاور. ابو جهل به خانه در شد و سیم تمام برکشید و به وی سپرد.»

قریش زیادت تعجّب کردند. گفتند «این چون تواند بودن؟»

بعد از ساعتی، ابو جهل پیامد و قریش او را گفتند «امروز تو را چه حالت افتاد و این چه حرکت بود که تو کردی؟ — که ما از سر استهزا آن مرد را گفتیم برو تا محمد حقّ تو بازستاند و ما چنان پنداشتیم که تو هرگز قول محمد نشنوی و شفاعت وی قبول نکنی» ابو جهل گفت «ای قوم، معذور می‌دارید — که اختیار از دست من رفته بود.»

گفتند «چون؟»

گفت «چون محمد به در سرای من آمد و آواز داد، ترسی به من در افتاد که هفت اندام

من به لرزش درآمد. چون بیرون آمدم، درنگرستم، بر بالایی سر وی ازدهایی عظیم دیدم بر مثالِ اشتری سر مست ایستاده بود و دهان باز کرده. چون محمد مرا گفت حقّ این مرد بده، اگر من می‌گفتم نمی‌دهم، آن ازدها مرا هلاک می‌کرد. و از این سبب، برفتم و حقّ وی بیاوردم و بدادم»

## حکایت رُکانه

و این رُکانه پسرِ عبد یزید ابن هاشم ابن عبدالمطلب بود و در قُزیش از وی قوی تر نبود. عَلی الخصوص، در مُصارَعَت هیچ کس پایِ وی نداشتی و با وی برنیامدی. یک روز، اتفاق افتاد و سید در وادی‌ای از وادی‌های مکه او را بدید تنها. سید او را گفت «ای رُکانه، وقت آن نیامد که بیایی و به من ایمان آوری؟»

رُکانه گفت «ای محمد، اگر دانستمی که آن چه تو می‌گویی حق می‌گویی، بر تو ایمان آوردمی.»

سید گفت «ای رُکانه، اگر من با تو کُشتی گیرم و تو را بیفکنم، تو بر من ایمان آوری؟» رُکانه گفت «بلی.» و رُکانه چنان تصوّر کرده بود که به صد مرد او را از پای درنیارند سید گفت «اکنون، بیا تا من با تو کُشتی گیرم!»

رُکانه نزدیک سید رفت و سید با وی به مُصارَعَت درآمد: چنان که سید دست بر وی باز نهاد و او را برگرفت، رُکانه هیچ حرکت باز نتوانست کرد، آن گاه سید او را برگرفت و بر زمین زد.

رُکانه بر پای خاست و گفت «یا محمد، یک بار دیگر بیای و با من کُشتی گیر!»

سید بیامد و یک بار دیگر کُشتی گرفت و در حال، وی را بیفکند رُکانه خجل شد و بر پای خاست و گفت «یا محمد، این عَجَب است که تو مرا بفکندی. در این حرکت، قُزیش با من هیچ بر نمی‌آیند و پای من نمی‌دارند و به مُصارَعَت با من بر نمی‌آیند.»

سید گفت «ای رُکانه، اگر خواهی عَجَب تر از این تا تو را بنایم، به شرط آن که به من

ایمان آوری و متابعت من کنی.»

رُکانه گفت «آن چیست؟»

سید گفت «آن درخت می‌بینی که برابر تو ایستاده است؟ اشارت کنم و برخیزد و نزد

من آید و دیگر باره باز جای خود رود و قرار گیرد.»

رُکانه گفت «اگر تو این یکنی، من به تو ایمان آورم»

آن‌گاه، سید اشارت کرد و آن درخت بر خود خواند.

آن درخت از جای برخاست و پیش سید آمد.

دیگر او را گفت «باز جای خود رو و قرار گیر!»

درخت باز جای خود رفت و قرار گرفت.

رُکانه را شقاوت و بدبختی دامن گرفته بود و ایمان نیاورد. و باز پیش قُزیش آمد و

گفت «ای قُزیش، اگر ساجران روی زمین جمع شوند، با محمد برنیایند.» بعد از آن،

حکایت آن چه دیده بود بکرد.

## حکایت نصاری حبش

محمد بن اسحاق گوید که بیست مرد از نصارا از حبش برخاستند و به مکه آمدند، از بهر آن که تا سید ببینند و احوال وی به حقیقت باز دانند.

چون به مکه درآمدند، سید در مسجد بود. ایشان درآمدند و سلام کردند و پیش وی بنشستند و سخنی چند که داشتند بگفتند و مسئله‌ای که می‌خواستند پرسیدند. سید ایشان را جواب داد و بعد از آن، ایشان را به راه اسلام دعوت کرد و آیتی چند از قرآن برخواند بر ایشان و ایشان به گریستن درآمدند و بعد از آن، دعوت وی اجابت کردند و جمله ایمان آوردند. و قُزیش نزدیک کعبه جمع آمده بودند و آن حال می‌دیدند.

چون نصارا از بر سید برخاستند و می‌رفتند، ابو جهل از میان قوم برخاست و از پیش ایشان باز رفت و گفت «ای قوم، من هرگز از شما احق تر ندیدم. اهل حبش شما را فرستادند که احوال این مرد باز دانید (یعنی محمد) و به غور کار وی برسید و آن‌گاه باز

### حکایت استهزا کردن کافران

حَسَن آید و احوال بگوید. شما بیامدید و یک مجلس با وی تمام نشستید و همه بر وی ایمان آوردید و دین وی گرفتید؟»  
ایشان گفتند «ای ابو جهل، برو که ما را و شما خصومتی نیست و هر کسی مصلحت کار خود بهتر داند. شما دانید و دین خود و ما دانیم و دین خود. شما را با ما سبیلی نه و ما را با شما غرضی نه.»

### حکایت استهزا کردن کافران

محمد ابن اسحاق گوید که سید هرگاه که پیامدی و به مسجد بنشستی و درویشان صحابه، مثل خطاب ابن آرت و عمار ابن یاسر و ابو فکجه و صهیب و غیرهم رفتندی و با سید بنشستندی، آن گاه، بهتران قریش بنشستندی و در ایشان نگاه کردندی و گفتندی «اصحاب محمد ببینید! مُشقی گدای بی نوای، نه در سر دارند و نه در بر، چون تواند بود که خدای چنین گدایان را بر ما بهتران برگزیند و ایشان را از میان ما به هدایت راه حق مخصوص گرداند؟ این خود محال باشد.» بعد از آن، گفتندی «اگر محمد می خواهد که ما در مجلسی وی حاضر شویم و سخنی وی بشنویم، گو ایشان را پیش خود مگذار و با ایشان نشست و خاست مکن!»

آن گاه، حق تعالا از قول ایشان خبر باز داد و بعد از آن، سید نهی کرد از آن که درویشان صحابه از پر خود دور دارد به قولی قریش.

دیگر سید در نزدیکی تروه بسیار نشست. و در آن نزدیکی، غلامی عجمی نصرانی می نشست و نام وی جبر بود. قریش گفتند که «محمد این سخن ها که می گوید از فلان عجمی می آموزد.»

و حق تعالا این آیت فرو فرستاد از بهر قولی ایشان: گفتا «ای محمد، ما می دانیم که این کافران چه می گویند: این قرآن که محمد می خواند از فلان عجمی می آموزد. و هج عافل باور کند این از ایشان؟ و خود چون تواند بودن که عجمی را فصاحتی به این خوبی باشد

تا سخنی چون قرآن و نظم به این خوبی که عرب عربا از مثل آن عاجز آیند، وی از بر خود اختراع کند و کسی را درآموزاند؟ هرگز جبرِ عجمی را که اَلْکُنَّ الْعَجَم است، محمدِ عربی را که اَفْصَحُ الْعَرَب است، قرآن نتواند آموخت.»

دیگر عاص ابن وائل سهمی که از بهتران قُریش بود و دشمنِ خدای و پیغامبرِ وی بود که هرگاه که نامِ سیدِ برآمدی و حکایتِ وی کردند، قُریش را گفتی «این چندین شما را از محمد چه بردل است و این چندین او را چرا یاد می‌کنید؟ بگذارید — که وی اَبتر است (یعنی پسر ندارد) و چون بمیرد، کسی نباشد که باز جایِ وی نشیند و ذکرِ وی مُنْقَطع شود و شما آن‌گاه از وی برآسایید.»

پس حق تعالی رد کرد بر وی و سورت «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» تا آخر فرو فرستاد. و معنی سورت آن است که «ای محمد، آن کافر که تو را اَبتر گفت، او خود اَبتر است، چرا که وی چون بمیرد، ذکرِ وی مُنْقَطع شود و نامِ وی مُنْقَضی گردد، زیرا که نه او را هنری مشهور است که کسی وی را به آن خواند و نه او را مَسَاعِیِ مَشْهُور است که کسی وی را به آن نام بَرَد. و تو که سیدِ عالمیانی و خواجه‌ی هر دو جهانی، چه گونه ذکرِ تو مُنْقَطع گردد و اسمِ تو مُنْقَضی شود؟ عَلَی الْخُصُوص، فردای قیامت، تشنگانِ اُمّت را از حوضِ کوثر تو آب دهی و فروماندگانِ معصیت را از آتشِ دوزخ تو آزاد کنی.»

و دیگر یک روز، سید قومِ خود را به اسلام دعوت کرد و در آن مُبَالَغَت نمود. اَسُود ابن عَبْدِ یَغُوث و زَمْعَه ابن اَسُود و اُبَی ابن خَلَف و عاص ابن وائل و نَضَر ابن حَارِث گفتند «ای محمد، چند گویی؟ اگر تو خواهی که ما به تو ایمان آوریم، می‌بایستی که با تو فریشته‌ای بودی که وی از بهر تو سخن با مردم گفتی و تصدیقِ رسالتِ تو کردی.»

حق تعالی در حقِ ایشان این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمد، اگر ما فریشته‌ای بفرستیم با تو، چنان که آن کافران درخواست می‌کنند، قیامت برخیزد و عذاب بر ایشان مُعْجَل گردد. و دیگر اگر ما فریشته‌ای بفرستیم، آن فریشته بر صورتِ آدمی شاید فرسندان — که آدمی فریشته جز به صورتِ آدمی نتواند دیدن — و چون فریشته بر صورتِ آدمی بیند، کار بر ایشان مُحْتَلَط و مُلْتَبَس شود: گاه گویند آن فریشته است و قولِ وی باور کنند و گاه گویند این آدمی است و قولِ وی مُصَدَّق ندارند. و چون چنین باشد،

ضَلَّالَت و گمراهی ایشان بیشتر باشد.»

و دیگر یک روز، سید بر ولید ابن مُغیره و اُمّیه ابن خَلَف و ابوجهل ابن هشام بگذشت. ایشان چون سید بدیدند، به چشم و ابروی در هم نگاه کردند و در حقّ سید طعن زدند و استهزا کردند.

سید برنجید و حقّ تعالی این آیت فرو فرستاد: گفتا «ای محمّد، دل تنگ مدار از طعن و استهزای این کافران — که کُفَّارِ پیشین هم به پیغامبران که بودند طعن زدند و استهزا کردند، تا خدای عذاب بر ایشان فرو فرستاد و آن چه سزای استهزای ایشان بود بداد.»

## در معراج

محمّد ابن اسحاق گوید حدیثِ معراج به چند روایت بیآورده‌اند و همه یاد خواهیم کرد روایتِ نخستین از آن عبدالله ابن مسعود است که وی گفت سید را در شبِ معراج بُراق بیآوردند و این بُراق آن بود که پیغامبران دیگر بر آن می‌نشاندند پیش از سید و هر گامی که برداشتی، چند آن بودی که مُنتهایِ بَصَرِ وی بودی. پس چون سید در مکه بود و این ماجراها و حکایت‌ها که یاد کرده شد که وی را با قُرَیش افتاده بود و اسلام در جمله‌ی قبایلِ عرب و جمله‌ی قبایلِ قُرَیش که در مکه بودند فاش شده بود و انکارِ کُفَّارِ قُرَیش و عداوتِ ایشان با سید به غایت کشیده بود، حقّ تعالی زیادتِ کرامتِ مؤمنان را و زیادتِ بلا و نَجِّ کافران را و تمامِ شَرَف و منزلتِ سید را، وی را مقامِ «أَسْرَأ» داد و به یک شب وی را از مکه به بیت‌المقدس رسانید و عجایب‌های آسمان و زمین او را بنمود و صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بیآورد و حاضر کرد تا سید با ایشان نماز کرد و بازگردید و هم به مکه، به منزل خود آمد.

چنان که عبدالله ابن مسعود روایت می‌کند، در آن شب که سید «أَسْرَأ» خواست بودن، خدای جبرئیل با بُراقِ پیشِ سید فرستاد و سید بر آن نشاند و بُراق او را در میان آسمان و زمین می‌برد تا به بیت‌المقدس او را فرود آورد. و به مسجدِ اقصا، در مقامِ

بعامبران، ابراهیم و موسا و عیسا و جمله ی پیغامبران استقبالِ وی کردند و سید در پیش ایستاد و با ایشان نماز کرد.

چون از نماز فارغ شده بود، سه قَدَحِ پیشِ وی آوردند: در یکی شیر بود و در یکی حَمَر و در یکی آب. و سید را گفتند که «مُخیرِی، میانِ این قَدَح‌ها، هر کدام که خواهی بازخورا»

و سید گفت در این حال، آوازی شنیدم: گویی که مرا می‌گفت «ای محمد، اگر قَدَحِ آب اختیار کنی، اُمّتِ تو در آب غرق شوند و اگر قَدَحِ حَمَر اختیار کنی، اُمّتِ تو گمراه شوند و اگر قَدَحِ شیر اختیار کنی، اُمّتِ تو بر راهِ راست بمانند.» بعد از آن، من قَدَحِ شیر بستم و بیاشامیدم

پس جبرئیل مرا گفت «برو، ای محمد — که راهِ راست تو را و اُمّتانِ تو را بدادند، چون قَدَحِ شیر اختیار کردی.»  
این یک روایت است از معراج که عبدالله ابن مسعود روایت کرده است.

و روایتِ دیگر از حسن ابن ابوالحسنِ بصری است که وی گفت سید حکایت کرد و از معراجِ خود خبر داد و گفت یک شب در جِجِرِ خانه‌ی کعبه خُفتم بودم و چشم من در خوب شده بود، ناگاه جبرئیل درآمد و پای بر من نهاد و من باز زمین نشستم و نگاه کردم و کسی را ندیدم و دیگر بار، باز جایِ خود شدم و بَخُفتم و چشمهای من در خواب شد. دیگر بار، بیامد و پای بر من نهاد و من دیگر بار، از خواب برخاستم و نگاه کردم و کس ندیدم. و دیگر بار، برفتم و باز جایِ خُفتم و چشمهای من در خواب شد. سوم بار، بیامد و پای بر من نهاد. دیگر بار، من از خواب درآمدم. جبرئیل دیدم که بیامد و بازوی من بگرفت و مرا بر پای داشت و گفت «بیای!»

پس من با وی از مسجد بیرون آمدم. چون به درِ مسجد شدم، بُراق دیدم کوچک‌تر از آستری و بزرگ‌تر از خری. دو پَر داشت که تارهای آن به زیرِ ساقِ خود همی زد و هر گامی که می‌رفت، چندی آن بودی که چشمانِ کار می‌کرد و به سرِ سَنَبِ زمین را می‌شکافت. جبرئیل مرا گفت «بر نشین!»

من نزدیکِ وی رفتم تا بر نشینم، پشت نداد.  
جبرئیل درآمد و بَرجمِ وی بگرفت و گفت «ای بُراق، شرم نداری که با مُحَمَّدِ مُصطفا



جاحدی می‌کفی؟ به خدای که تا نو را بیافریده‌اند، از وی فاضل‌تر و مُشَرَّف‌تر و مُکَرَّم‌تر کسی بر تو نشسته است»

بُراق چون جنین بشنید، از شرم عرق کرد و رام شد و پشت بداد و من بروی نشستم و جبرئیل با من بیامد و بُراق مرا می‌برد تا به بیت‌المقدس رسانید.

چون به مسجد اقصا رسیدم، ابراهیم و موسا و عیسا دیدم و جمله‌ی پیغامبران دیگر دیدم که درآمدند و بر من سلام کردند و مرا در پیش داشتند و با ایشان نماز کردم.

چون از نماز فارغ شدم، دو قَدَح بیاوردند و در پیش من نهادند: در یکی شیر بود و در یکی حُمُر. من قَدَح شیر بستدم و بخوردم و قَدَح حُمُر به دست نگرفتم.

جبرئیل مرا گفت «ای محمد، فطرت اصلی گرفتی و بر اُمت خود راه راست نمودی»

پس سیّد هم در شب به مکه باز آورد. و یامداد، برخاست و قُریش را خبر کرد که مرا دوش واقعه‌ای چنین و چنین بوده است و «از مکه تا بیت‌المقدس رفتم و باز پس آمدم».

کافران گفتند «محمد هرگز دروغی بزرگ‌تر از این نگفته است. و کاروان چون شب و روز می‌رود، به یک ماه به شام روند و محمد در یک شب چه گونه به شام رود و باز مکه آید؟ این سخن هیچ کس باور نکند از وی». آن‌گاه، زبان طعن گشودند و گفتند «اگر ما محمد را به هیچ نتوانیم شکستن، به این دروغ که گفت وی را بشکنیم و کار بر وی تباه کنیم».

بعد از آن، قومی به بر ابوبکر رفتند و گفتند «ای ابوبکر، محمد چنین و چنین می‌گوید که من دوش از مکه به شام رفتم و باز آمدم».

ابوبکر گفت «وَه! شما را عَجَب می‌آید از وی؟»

گفتند «بلی».

وی گفت «محمد ما را خبر می‌دهد که جبرئیل به یک لحظه از بالای هفت آسمان بر من می‌آید و پیغام حق به من می‌گزارد و ما را از عجایب‌های آسمان و زمین خبر باز می‌دهد و دیگر بار باز بالای هفت آسمان می‌رود و ما او را صادق می‌دانیم و در آن ایمان به وی می‌آوریم. پس اگر او را دوش از مکه به بیت‌المقدس بردند و باز مکه آوردند، این چندین عَجَب نبُود. اگر محمد این گفت، راست گفت و من او را صادق می‌دانم».

چون ابوبکر این چنین بگفت، مردم قُریش از آن انکار که می‌نمودند در این حدیث، پاره‌ای نرم شدند.

آن گاه، ابوبکر پرسید که «سید این ساعت کجاست؟»

گفتند «در مسجد نشسته است و این حکایت با مردم می گوید»

ابوبکر برخاست و به نزدیک سید آمد و گفت «یا رسول الله، چنین حکایتی از تو بکردند که تو گفتی من دوش از مکه به بیت المقدس شدم و باز پس آمدم.»

سید گفت «بلی که چنین است، یا ابوبکر.»

ابوبکر گفت «صَدَقْتَ. راست گفتی، یا رسول الله — که من تو را صادق می دانم. لیکن این مُنْکَران را نشانه ای از بیت المقدس می پرسند، باز گوی تا زبان کوتاه کنند و در انکار بر خود ببندند!»

چون ابوبکر این چنین بگفت، حجاب از پیش دیده ی سید برداشتند و بیت المقدس همچون طَبَقِ پیش وى بنهادند. بعد از آن، سید آغاز کرد و نشانه های بیت المقدس چنان که می رسیدند، یک به یک می گفت و هر نشان که بدادی، ابوبکر گفتی «صَدَقْتَ، یا رسول الله. هر چه تو گویی راست گویی.»

پس چون نشانه ها جمله پر سیده بودند و جواب ها شنیده بودند و ابوبکر به جملگی تصدیق کرده بود، سید گفت «و أَنْتَ يَا أَبَا بَكْرٍ الصِّدِّيقُ» گفت «یا ابوبکر، چون تو مرا صادق می خوانی، من تو را صِدِّیق می خوانم.» و از آن روز باز، «صِدِّیق» بر ابوبکر مشهور شد.

و چون حدیثِ معراج در مکه مشهور شد و حکایتِ آن پیشِ مردم قاش گشت، بعضی که کافر بودند اعتراف کردند و مسلمان شدند و بعضی از مسلمانان بودند که انکار کردند و مُرْتَد شدند و از سخنِ معراج از دین برآمده بودند.

و روایتِ دیگر در معراج، روایتِ عایشه است که گفت جَسَدِ سید در شبِ معراج از جای خود نشت، اما روحِ وی را به معراج بردند. و معاویه ابن ابی سفیان هم به موافقتِ فولِ عایشه سخن گفتی در معراج و هر که حکایت از وی پرسیدی، گفتی «معراج خوانی درست بود که حق تعالی پیغامبرِ خود را بنمود.» یعنی معراج در خواب دید، نه در بیداری.

و سعید ابن مسیب می گوید هر وقتی که سید پیشِ صحابه ی خود صفتِ ابراهیم و

موسا و عیسا بکردی که ایشان را در شب معراج دیده بود، در وصفِ ابراهیم چنین گفت:

«هیچ کس ندیدم مانده تر از من که پیغامبرِ شام به وی»

و در وصفِ موسا گفت «موسا مردی گندمگون بود، دراز بالا، چُست اندام، جَعَد موی، بلند بنی. همانا که وی از مردمِ شَنَوَه بود.» (و شَنَوَه قبیله‌ای بودند از عرب و ایشان مردمِ خوب بودند، با قد و قامتی تمام و در کارها چُست و سَبِک تر رفتندی.)

و در صفتِ عیسا گفت «عیسا مردی سرخ چهره بود، نه کوتاه و نه دراز. موی تیز داشت و بر روی وی نقطه بسیار بود و روی وی از تازگی که بود، همانا که از گرماوه به در آمده بود و همانا که آب از مویهای وی می‌چکید و مانده بود به عروه ابن مسعود نَقَی» (و عروه رئیس و مهتر طایف بود و حکایت وی بعد از این بیاید — در ابواب مغازی.)

و امیرالمؤمنین علی چون صفتِ سیّد کردی بعد از وفاتِ وی، چنین گفتی: «نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود؛ راست اندام تمام پُشت. مویی داشت نه جَعَدی جَعَد بود و نه تیزی تیز — میانه‌ی این هر دو بود؛ نه کَر و نه تیز. رویی داشت نه گِرد و نه برآمده چون رویِ فریهان و نه خشک و ززار چون رویِ عُحیفان، بل که رویِ گِرد به قاعده بود؛ سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاه سیاه، مژگانی راست به هم در رُسته، دراز و بسیار. و استخوانِ اعضاها ی وی بزرگ و قوی، میانِ شانه‌ی وی گُشاده و میانِ خطِ نافش باریک، مویهای اندامش خُرد و تُنک. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهای وی نرم چون حریر بود و چون از جای خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستیِ همانا که مرغ بود که می‌بریدی. و چون التفات کردی، به یکبار التفات کردی، نه چون رعنا یان سر خوهله داسُتی و در میانِ هر دو کتفش، مُهرِ نبوّت بودی. و او خود — که صد هزار درودِ حق بر وی باد — خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام تر بود و در عهد و پیمان از همه درست تر بود و در خوی و خُلُق از همه نیکوتر بود و در تعیش با مردم از همه بزرگ تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُحالَطَت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.»

روایت دیگر در معراج، روایت اُمّ هانی است — دختر ابوطالب. او گفت سید شب معراج در خانه‌ی من بود و با من نماز کرد — نمازِ حُفَّتَن — و بخت. و پیش از صبح، ما را از خواب برانگیخت تا وضو نماز بساختم و نماز بامداد با وی بکردم. چون از نماز فارغ شده بود، روی در من آورد و گفت «یا اُمّ هانی، من دوش نمازِ حُفَّتَن با شما بکردم، چنان که دبدید، و به مسجد اقصا رفتم — به بیت المقدس — و آن جایگاه نماز بکردم و باز مکه آمدم و اینک نماز بامداد با شما بگزاردم.»

سید چون این سخن بگفت، بر پای خاست و قصد بیرون کرد. من گفتم «یا رسول الله، مادر و پدر من فدای تو بادا این سخن که با من گفتی میان مردم مگوی — که تو را باور ندارند. آن گاه، تو را به دروغ باز دهند و تو را برنجانند.» سید گفت «به خدای که من این سخن ها پنهان ندارم و با مردم بگویم» و بیرون رفت. و من کنیزی داشتم و او را گفتم که «از دنباله‌ی رسول خدای برو و بنگر تا چه می‌گوید و مردم او را چه می‌گویند!»

کنیز که از دنباله‌ی رسول به مسجد آمد و بنشست. و حالی، سید آغاز کرد و با مردم حدیث معراج بگفت که «دوش از مکه به بیت المقدس رفتم و آن جایگاه نماز کردم و هم دوش باز پس آمدم و این جایگاه نماز بامداد کردم.»

چون سید این بگفت، مردم بیشتر آن بودند که باور نکردند و تعجب کردند از سخن وی. بعد از آن، گفتند «یا محمد، این سخن که تو گفتی ما را باور نمی‌باشد که تو را و یکباره به یک شب بروی و باز آیی. اکنون، نشانه‌ای باز گوی از آن، تا به آن نشانه سخن تو باور کنیم و دانیم که تو راست گفته باشی.»

سید گفت «نشانه‌ی این سخن که من گفتم آن است که دوش به بیت المقدس می‌رفتم، در فلان وادی کاروان فلان قوم دیدم که آن جایگاه منزل فرو گرفته بودند و به خواب بودند و چهار پاییان ایشان چون حصی بُراق من بستیدند، همه از جای خود بر میدند و بک اشتر ایشان گُم شد و من از بالای ایشان آواز دادم و گفتم اشترِ شما فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید! برفتند و باز آوردند. چون از بیت المقدس باز گردیدم، در فلان موضع، بر کاروانی دیگر بگذشتم و ایشان نیز خفته بودند و کوزه‌ای آب دیدم که سر آن گرفته بود و بیش یکی از ایشان نهاده بود. و من تشنه بودم و آن کوزه برگرفتم و آب از آن بازخوردم و سر آن باز گرفتم و باز جای خود نهادم. و کاروان اینک نزدیک تنعیم

رسیدند و از آن جایگاه به مکه فرو آیند. و نشانه‌ی ایشان آن است که از پیش همدی کاروان، اشتری هست خاکسترگون و بر وی دو جوال هست — یکی سیاه و یکی سپید.»

فریش چون این بشنیدند، همه بر کاروان دویدند. چون به تنعیم رسیدند، همان کاروان که سپید نشان داده بود پدیدند از بالای تنعیم فرود می آمدند و در پیش آن نگاه کردند و آن اشترِ خاکسترگون دیدند که چوالی سپید و یکی سیاه بر وی بود و در پیش اشتران بود. گفتند «محمد راست گفت.» بعد از آن، از مردم کاروان پرسیدند که «دوش بر شما کسی گذشت و از کوزه‌ی یکی از شما هیچ آبی خورد؟»

گفتند «بلی، ما خفته بودیم و سواری یگذشت. چون به نزدیک ما رسید، فرود آمد و کوزه‌ی آب سرگرفته بود، برگرفت و آب خورد و سرِ آن باز جای گرفت و بنهاد و برنشست و از ما درگذشت.»

گفتند که «محمد راست گفت. این نشانه‌ها چنان که وی گفت، همان بود.» چون به مکه بازآمدند، کاروانِ دیگر که سپید نشان داده بود که «در فلان وادی دیدم اشتری از آنِ ایشان گم شده بود و من ایشان را به آن راه نمودم.» از راهی دیگر به مکه درآمده بودند. گفتند «بیایید تا از آن کاروانِ دیگر بازپرسیم تا هر چه محمد گفته است راست گفته است یا نه!»

برفتند و از کاروانِ دیگر پرسیدند که «دوش کسی بر شما گذشت؟» گفتند «بلی که چنین بود. ما دوش در فلان وادی خفته بودیم و به خواب در رفته بودیم که ناگاه سواری می گذشت و چهارپایانِ ما حسّ وی شنیدند و از آن برمیدند و اشتری از آنِ ما گم شد و آن را طلب می کردیم و بازغی یافتیم و آوازی از میانِ آسمان شنیدیم که گفت اشترِ شما در فلان جای ایستاده است، بروید و باز آورید. ما برفتیم و همان جا اشتر ایستاده بود و بیاوردیم.»

گفتند «محمد راست گفت»

روایتِ دیگر در معراج، روایتِ ابوسعید خُدّری است و در روایتِ او حدیثِ معراج مستوفاییده است و ابوسعید خُدّری گفت که سپید حکایت کرد از معراج و گفت بعد از آن که مرا به بُراق بر نشانند و به بیت المقدس بردند و از نماز فارغ شدم، و رقتی دیدم که از

آسمان فرود آوردند — مرقاتی بود که چشم من از آن نیکوتر چیزی ندیده بود. و چون برقات فرود آوردند و مراد را آن نشانند و جبرئیل با من در آن نشست و بعد از آن، ما را به هوا در می بردند تا به در آسمان دنیا رسیدم و آن در را «باب الحَقَّة» خواندندی و فرشته ای بر آن گماشته اند نام وی اسماعیل و در فرمان وی دوازده هزار فرشته موکل کرده و هر یکی از ایشان دوازده هزار فرشته ی دیگر در فرمان داشت. چون در باز کردند و ما در رفتیم، آن فرشته که نام وی اسماعیل است — که امیر همه بود — درآمد و از جبرئیل پرسید که «این کیست که با تو در هودج نشسته است؟»

جبرئیل گفت «محمد است؟»

آن فرشته گفت «محمد برانگیختند به رسولی؟»

جبرئیل گفت «بلی.»

آن گاه، وی برخاست و استقبال کرد و پیش من آمد و مرا دعا و ثنا گفت. بعد از آن، فرشتگان آسمان اول جمله می آمدند و سلام بر من می کردند و تهنیت می کردند و دعا و ثنای خیر می گفتند و استبشار و خرمی می نمودند — مگر یک فرشته که وی در میان ایشان بود و بیامد و همچون دیگران سلام بر من کرد، اما در روی وی پشاشتی و خرمی ای ندیدم.

از جبرئیل پرسیدم که «این فرشته کیست که بیامد و مرا پرسید و چون دیگر فرشتگان هیچ تازگی و خرمی نمود؟»

جبرئیل گفت «یا محمد، این مالک دوزخ است. و هرگز وی در روی هیچ کس نخندیده است و تازگی و خرمی پدید ننموده است. اگر وی در روی کسی تازگی و خرمی نموده بودی، این ساعت نیز در روی تو بنمودی.»

آن گاه، جبرئیل را گفتم که «او را بگوی تا سرپوش از سر دوزخ بردارد و دوزخ مرا بنماید» و جبرئیل بر همه ی فرشتگان آسمان ها حکم دارد.

پس جبرئیل مالک را بفرمود تا سرپوش از سر دوزخ برداشت و آتش از آنجا بیرون آمد و زفانه می زد، چنان که شعله های آن در هفت آفاق آسمان منتشر گشت و بیم بودی که اهل هفت آسمان را بسوختی.

و من از آن بترسیدم و جبرئیل را گفتم که «مالک را بگوی تا سرپوش باز جای خود نهد — که مرا نبست طاقت این آتش دیدن»

س جبرئیل مالک را بفرمود تا مالک آن آتش‌ها باز هم کرد و باز جای خود برد و سرپوش باز سر آن نهاد، همچنان که بود باز حالِ اوّل شد.

و سیّد گفت هم در آسمانِ اوّل، شخصی دیدم نشسته بود و ارواح آدمیان بر وی عرضه می‌کردند و چون بعضی بر وی عرضه کردند، خرمی بنمودی و ایشان را دعا و ثنای خیر گفتی و بعد از آن، ایشان را گفتی «زهی روحهای پاک که از جسد‌های پاک آمده‌ای!» و چون بعضی دیگر بر وی عرضه کردند، عبوس برآوردی و بر ایشان نفرین کردی و گفتی «هزار لعنت بر شما و روحهای خبیث و پلید شما باد که از جسد‌های پلید و خبیث بیرون آمده‌اید!»

من از جبرئیل پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «پدر تو است — آدم — و ارواح فرزندان وی بر وی عرض می‌کنند. چون ارواح مؤمنان بر وی عرض کنند، خرم شود و ایشان را چنان که دیدی دعای خیر کند و چون ارواح کافران بر وی عرض کنند، چنین که دیدی، دُرَم شود و ایشان را نفرین و لعنت کند.»

و سیّد گفت هم در آسمان دنیا، جماعتی دیدم که لب و دندان‌های ایشان چون لب و دندانِ اشتران و در دست ایشان سنگپاره‌های آتشین دیدم که برمی‌گرفتند و می‌خوردند چون خورده بودند، از زیر ایشان بیرون می‌آمد. از جبرئیل پرسیدم که «این کیستند؟» گفت «این جماعتی‌اند که مالِ یتیمان خورده‌اند به ظلم و تعدی. و حق تعالی ایشان به این بلا مُبتلا کرده است.»

و چون از ایشان بگذشتم، جماعتی دیدم که اشکم‌های ایشان آماس کرده و بزرگ شده، به صفی که من از آن زشت‌تر و بتر ندیدم و ایشان به راه گذر قومِ فرعون نشانده بودند و هرگاه که ایشان را عذاب کردند، قومِ فرعون از دوزخ درآوردندی و بر مثالِ اشترانِ تشنه، چون آتش‌پاره‌ها، بر سر ایشان بگذرانیدندی و ایشان پایمالِ خود کردند و نتوانستندی که از جای خود برخاستندی و به جای دیگر رفتندی.

از جبرئیل پرسیدم که «این چه قومند؟»

گفت «این جماعتِ رباخوارگاند و حق تعالی ایشان را به این عذاب مبتلا کرده است.»

سیّد گفت جماعتی دیگر دیدم که پیش ایشان گوشتِ فربه‌ی نیکو نهاده بودند و در

بِهَلَوِیِ آن، گوشتی چند، لاغر گندیده نهاده بودند و ایشان را از آن گوشتِ لاغر گندیده می خوردند و دست به آن گوشتِ فربه‌ی نیکوئی نهادند.

از جبرئیل پرسیدم که «این کیانند؟»

گفت «این آن قومند که زنانِ حلال خود داشتند و رها کرده‌اند و گردِ زنانِ دیگر گردیده‌اند به حرام. حق تعالی ایشان را به سببِ آن به این مبتلا کرد.»

و سید گفت دیگر جماعتی زنان دیدم که ایشان را به پستان‌ها آویخته بودند.

پرسیدم که «ایشان کیانند؟»

گفت «آن جماعتی زنانند که با شوهران خود خیانت کرده‌اند و مردانِ بیگانه به جای ایشان درآورده‌اند و فرزندی که حلال‌زاده نباشد به شوهرانِ خود نسبت کنند. و حق تعالی ایشان را به این عذاب گرفتار کرده است.»

سید گفت بعد از آن که مرا این عجایب‌ها غوده بودند، مرا از آسمانِ یکم به آسمانِ دوم بردند و در آنجا پسرانِ خاله‌ی خود، عیسا ابن مریم و یحیا ابن زکریا دیدم.

بعد از آن، به آسمانِ سوم شدم و شخصی دیدم آن جایگاه به صورتِ ما و شبِ چهارده. پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: یوسف ابن یعقوب.»

پس مرا به آسمانِ چهارم بردند و شخصی دیدم نورانی.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این ادریس است.»

دیگر مرا به آسمانِ پنجم بردند و در آنجا شخصی دیدم نشسته، سخت ظریف و زیبا. و محاسنی کشیده داشت، چنان که من هرگز کُهی به این زیبایی ندیدم.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این هارون است — برادرِ موسا — که قومِ وی را عظیم دوست داشتندی.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ ششم بردند. مردی دیدم درازبالا، گندمگون، بلندبینی، سخت با شکوه و هبت.

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «برادرِ تو است: موسا ابن عمران.»

دیگر مرا از آنجا به آسمانِ هفتم بردند و بیتُ المعمور دیدم که آنجا کرسی‌های نور نهاده



بودند و بری سخت با وقار و عظمت بر آن نشانده بودند و آن پیر نیک به من می‌مانسب

پرسیدم که «این کیست؟»

گفت «این پدر تو است: ابراهیم.»

و دیدم که هر روز هفتاد هزار فریشته به زیارتِ بیٔ المعمور آمدندی و به اندرونِ آن شدند و باز بیرون آمدندی. و از جبرئیل پرسیدم که «از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟»

گفتا «این قوم که این ساعت در رفتند، تا قیامت نوبت بر ایشان نیاید.»

و بعد از آن، مرا به بهشت بردند و در آنجا کنیزکی دیدم سخت با جمال و نیکو و زیبا، چنان که من هرگز به آن زیبایی ندیدم. پرسیدم که «این کنیزک از آن کیست؟» گفتند «از آن زید ابن حارثه خواهد بودن — غلام تو.»

و در روایتِ عبدالله ابن مسعود هست که سیدِ په درِ هر آسمانی که برسیدی، اهلِ آن آسمان در آمدندی و از جبرئیل پرسیدندی که «این کیست که با تو است؟» جبرئیل ایشان را گفتی «این محمد است.»

ایشان پرسیدندی که «محمد برانگیختند و او را به رسولی فرستادند به خلق؟» جبرئیل گفتی «بلی.»

آن‌گاه، در بگشادندی و بشارت به یکدیگر می‌دادندی و خرمی می‌کردندی و بیامدندی و بر سید سلام کردند و تحیت و تهنیت وی بگزاردندی تا به آسمانِ هفتم در گذشت و به حق رسید: آن‌چه از گفتنی بود بگفت و شنفتنی بشنفت و بدید آن‌چه می‌بایست دید. و آن‌گاه، خدای پنجاه نماز بر وی فرض کرد و از آن جایگاه باز آمد. چون به آسمانِ ششم رسید، موسای را بدید. پرسید و گفت «یا محمد، چند نماز بر تو فرض کردند؟»

سید گفت «پنجاه نماز.»

موسا گفت «یا محمد، تو امّتی ضعیف داری و ایشان را طاقتِ این نماز نیّود. بازگرد و باز بر حق تعالی رو و تحقیقِ ایشان را بطلب!»

سید باز گردید و باز حضرت باری رفت و از بهر اُمتانِ خود تحقیقِ جُست.

حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

حق تعالای ده نماز از اُمّتان وی وضع فرمود.

سید سید باز گردید.

چون شبِ موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نماز تخفیف فرمود.»

موسا گفت «یا محمد، اُمّت تو اُمّتی ضعیفند و ایشان را طاقّت این چهل نماز نباشد.

باز گرد و تخفیفی دیگر بجوی!»

سید باز حضرت باری رفت و ده نماز دیگر وضع فرمود.

سید باز گردید

دیگر باره، چون به موسا رسید، گفت «چه کردی؟»

گفت «ده نماز دیگر وضع فرمود.»

موسا گفت «هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

سید باز گردید و می رفت تا آن گاه که از پنجاه نماز با پنج نماز گردید.

دیگر موسا گفت «ای محمد، هنوز بسیار است. برو و تخفیفی دیگر بجوی!»

آن گاه، سید گفت «ای موسا، از پس که رفتم و آمدم، مرا از حق تعالای شرم می آید که

دیگر باز پس روم. و نخواهم رفتن.»

این مسعود گوید که چون سید حکایتِ فرض کردنِ نمازها بکرد، در عقبِ آن بگفت

«هر کس از اُمّت من که این پنج نماز بگذارد، حق تعالای او را ثوابِ پنجاه نماز بدهد.»

تمام شد حکایتِ معراج به جمله‌ی روایت‌ها که در «سیرت» مذکور است.

## حکایتِ گرفتار شدنِ کافران به عذاب

محمد ابن اسحاق گوید که سید با چندان جفا و انکار که از قومِ قُریش می دید، پیوسته از

نصیحتِ ایشان باز نمی ایستاد و ایشان را به اسلام دعوت می کرد و هر روز که برآمدی،

ایشان را انکار زیادت فرودندی و استهزا بیش می کردند و سید بیشتر می رنجانیدندی،

تا از حد بگذرانیدند و غلو و تمادی در آن نمودند. حق تعالای این آیت فرستاد: گفتا «ای

محمد، آشکارا کن دعوتِ اسلام و هیچ باک مدار از این کافران — که ما شرّ ایشان از تو کفایت گردانیم!»

و پنج تن بودند از قومِ قُرَیش که ایشان را سیدِ بیشتر می‌رنجاندندی و استهزا بیشتر می‌کردندی: یکی اَسود ابنِ مُطَلَب بود و یکی اَسود ابنِ عَبدِ یَعْقُوث و یکی وَلید ابنِ مُغیره و یکی عاصِ ابنِ وائل و یکی حَارِث ابنِ طَلّاطله. بعد از آن، سید بر ایشان دعا کرد و حق تعالی هر یکی را از ایشان به عذابی گرفتار گردانید.

و حکایتِ آن چنان بود که این جماعت که نامِ ایشان یاد کرده آمد یک روز طوافِ خانه می‌کردند. جبرئیل درآمد و گفت «یا محمد، برخیز — که حق تعالی مرا فرموده است تا این دشمنانِ تو که پیوسته تو را می‌رنجانند، من ایشان را هلاک کنم.»

پس سید برخاست و بر پهلوی جبرئیل باز ایستاد و اوّل که اَسود ابنِ مُطَلَب بیامد، سید اشارت به جبرئیل کرد و جبرئیل برگری سبز بر دست داشت، بر روی وی انداخت و چشمهای وی در حال کور شد.

دیگر اَسود ابنِ عَبدِ یَعْقُوث برگذشت و سید اشارت به جبرئیل کرد و وی اشارت به شکمِ وی کرد و در حال، او را عَلَت استسقا رسید و به آن بُرد.

و دیگر وَلید ابنِ مُغیره برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به زیرِ کعبِ وی نگریه — زخمی کهن به زیرِ کعبِ وی بود — و او را در حال، آن زخمِ کهن گشوده شد و خون از وی روان شد و آماس گرفت و به آن رنج بُرد.

و دیگر عاصِ ابنِ وائل برگذشت. سید به جبرئیل اشارت کرد. جبرئیل به اَخَصِ وی نگاه کرد. در حال، برفت و برنشست و به جانبِ طایف می‌رفت و از چهارپای درافتاد و بُرد.

دیگر حَارِث ابنِ طَلّاطله برگذشت و سید اشارت کرد و جبرئیل به سرِ وی نگاه کرد و در حال، سرِ وی آماس گرفت و خون و ریم از آن روان شد، تا از رنجِ آن جان بداد.

و دیگر از اهلِ بیت و خویشاوندان و همسایگانِ وی که پیوسته وی را می‌رنجاندند و حرکت‌های زشت می‌کردند یکی ابوهَلَب بود و دیگر حَکَم ابنِ عاصِ ابنِ اُمیّه و دیگر عُقبه ابنِ ابی مُعَبُط و دیگر عَدی ابنِ حَمْرَا و دیگر ابنِ الاَصْدَاي هُذُل. و هر جای که سید ببفتندی، به قول و فعل، چیزی بکردندی که وی برنجیدی تا به غایتی که سید در خانه‌ی کعبه نماز می‌کردی، برفتندی و اشکنبه‌ی گوسفند بیاوردندی و به سرِ وی فرو کردند. و

حون از بهر وی طعام پختندی، اشکنبدی گوسفند بیاوردندی و در آن کردند. و چون چنان کردند، سید دامن برگرفتی و به در خانه‌ی عَبدِمناف برگردیدی و گفتی «ای بنی عَبدِمناف، زینهار! این چه خواری ست که شما می‌کنید؟ آخر، شرمی بدارید!» آن وقت، برفتی و آن نجاست‌ها از دامن فرو ریختی و جامه بشستی و دیگر بار باز آمدی و پنهان، چنان که کافران او را ندیدندی، به نماز مشغول شدی و ایشان را به خدای وا گذاشتی

## در وفاتِ خدیجه و وفاتِ ابوطالب

محمد ابن اسحاق گوید که خدیجه و ابوطالب هر دو در یک سال وفات یافتند و وفاتِ ایشان به سه سال پیش از هجرت بود. و سید اگرچه از قُریش جفاها می‌دید و رنج و بلايِ ایشان می‌کشید، خدیجه وی را چون وزیری بود ناصح و یار و مُشقی و سید را تسکین و تفویت دادی و اگرچه از کافران رنجیدی، چون به خانه باز شدی، خدیجه او را دلخوشی دادی و به هزار نوازش و تَلَطُّفِ گِردِ دلِ سید برآمدی و آن رنج از دلِ وی برگرفتی و فرغِ دلِ وی در جمله‌ی انواع و احوال حاصل کردی. و ابوطالب خود سید را پشت و پناه و مدد و معین بودی و کافران از بیمِ وی مُتَرَجِر و مُسْتَشِعِر بودند و قومِ قُریش پیوسته از بهرِ جانبِ وی مُراقبت می‌کردند و مُحَرَّز می‌بودند. و اگرچه ایشان را به طریق‌ها و کیدهای ضعیف سید را می‌رنجاندند، لیکن به مکانِ ابوطالب از هزار اندیشه‌ی بد که ایشان را بود، یکی نمی‌توانستند کردن. و از این جهت گفت سید «تا ابوطالب زنده بود، هرگز کافرانِ قُریش مَکروهی نمی‌توانستند رسانیدن و با من چیزی نمی‌توانستند کردن چنان که ایشان را می‌بایست.»

س چون خدیجه و ابوطالب — هر دو — از دنیا مُفَارَقَت کردند، سید پیوسته مشغول خاطر بودی و دلتنگ. و قُریش زیادتِ جرئت یافتند و آن‌جَه در عهدِ ابوطالب نمی‌بارستند کردن با وی پیش گرفتند و در عداوتِ سید میان در بستند و مَکایدهای بد براندیشیدند و از بهرِ هلاک کردنِ وی بیعت‌ها ساختند.

محمد ابن اسحاق گوید چون ابوطالب رنجور شد و رنجوری بر وی سخت شد، قُریش بدانستند که وی را وفات خواهد رسید، با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند «ای قوم، اگرچه ابوطالب که متعصب و غمخوارِ کارِ محمد بود، از دنیا بخواهد رفت، اما از کارِ محمد هم فارغ نباید بود، چرا که حمزه که عمّ وی است در عرب از وی مردانه تر کسی نیست و مسلمان شده است و مُتابعِ محمد است و همچنین، عمر ابنِ خُطّاب که صلابت و سیاستِ وی شمار معلوم است مسلمان است و مُتابعِ وی است. و در هر قبیله‌ای از قُریش و غیرِ قُریش چندین مرد مسلمان شده‌اند و دینِ وی گرفته‌اند و مُتابعِ وی گشته‌اند پس این نشاید بودن، از آن که تبعِ وی بیشتر شوند و مردِ وی زیاد گردند و دینِ وی در قبایلِ عرب ظاهر گردد و کارِ وی بالایی گیرد و آن گاه، بر ما لشکر انگیزد و به خصمی و جنگِ ما بیرون آید و مکه از دستِ ما بستانند و ما را مُسَخَّر و مُنقادِ خود گردانند اکنون، بیایید تا پیشِ بوطالب رویم و بگوییم تا محمد پیشِ خود خواند و میانِ وی و ما عهدی بکند، تا او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با دینِ وی کاری نبُود.»

آن گاه، مهترانِ قُریش، مثلِ عُبَیْه و شَیبه و ابوجهل و اُمّیه ابنِ خَلَف و ابوسفیان این حُرَب و جماعتی دیگر از معروفانِ قُریش، برخاستند و بر ابوطالب رفتند و او را گفتند «ای ابوطالب، می‌دانی که ما همیشه تو را بهتر و بزرگ تر قومِ خود می‌دانستیم و رضایِ تو در همه‌ی کارها اختیار کرده‌ایم. اکنون، تو را کاری رسیده است و می‌ترسیم که تو از میانِ ما بیرون شوی. و احوالِ محمد و آنِ ما تو را معلوم است. اکنون، محمد را پیشِ خود خوان و میانِ ما و آنِ وی عهدی بکن، تا بعد از تو، او را با دینِ ما کاری نباشد و ما را با وی و دینِ وی کاری نباشد.»

پس ابوطالب سیّد را بخواند و گفت «ای برادرزاده‌ی من، مهتران و معروفانِ قومِ تو حاضرند و ایشان را یک التماس هست و باقی هر چه تو از ایشان التماس کنی، ایشان مُرادِ تو به دست آورند.»

سیّد گفت «شاید. بگوی!»

آن گاه، ابوطالب سیّد را گفت «تو التماسِ خود بیشتر بگوی تا چیست!»

سیّد گفت «التماسِ من از ایشان پیش از یک کلمه نیست. چون ایشان این یک کلمه بگفته باشند، بر جمله‌ی عرب فرمان دهند و جمله‌ی عَجَم مُسَخَّر و مُنقادِ ایشان شوند.»  
حون سیّد چنین بگفت، ابوجهل گفت «ای محمد، به جای یک کلمه، پانصد کلمه

بگویم. بگوی تا آن چیست!»

سید گفت «آن یک کلمه آن است که بگویند أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

ایشان چون این پشنیدند، به هم برآمدند و دستها باهم فروگرفتند و گفتند «ای محمد، تو می خواهی که خدایان ما از هزار باز یکی آوری؟ کارِ تو سخت بوالعجب است و هر چند که ما از دنباله‌ی تو می‌آییم و مُراد تو می‌جویم، تو نمی‌خواهی که میان قوم باز صلاح آید.»

این بگفتند و برخاستند و متفرق شدند.

بعد از آن، ابوطالب سید را گفت «ای برادرزاده‌ی من، التماسی دور از کار نکردی از قوم قُرَیش و سخنی به جای خود بگفتی.»

چون ابوطالب چنین بگفت. سید طمع به ایمانِ ابوطالب نهاد و بعد از آن، او را گفت «ای عمّ من، بگوی این یک کلمه تا فردای قیامت به بهانه‌ی آن تو را شفاعت کنیم!»  
ابوطالب گفت «به خدای که اگر نه از بیم ملامتِ قُرَیش بودی و دیگر آن که ایشان ظن برند که من از بیم مرگ کلمه‌ی شهادت بگفتم، از بهرِ دلِ تو این کلمه بگفتمی و نور، به آن خُرم گردانیدمی.»

بعد از زمانی که حال بروی بگشت، زبان در دهان می‌جنبانید و چیزی می‌گفت پس عباس گوش فرا پیش‌وی داشت و سر برآورد و گفت «ای برادرزاده‌ی من، آن کلمه که تو او را فرموده بودی، اکنون می‌گویی.»

سید گفت «من نشنیدم.»

## در هجرت به طایف

محمد ابن اسحاق گوید که چون ابوطالب از دنیا مُفارقت کرد، کافرانِ قُرَیش دلبر شدند و آن چه در حیاتِ وی نمی‌یارستند کردن، آن وقت دست برآوردند و بکردند. آن‌گاه، سید آنها برخاست و قصدِ طایف کرد تا از قبیله‌ی ثَقِیف نصرت و یاری طلبد. و رئیسانِ

ثقیف سه برادر بودند: عبید یاللیل ابن عمرو و ابن عُمَیر و مسعود ابن عمرو و ابن عُمَیر و حسب ابن عمرو و ابن عُمَیر.

پس چون سید به طایف رفت و ایشان را به راه حق دعوت کرد و نصرت دین و قیام بر امر اسلام از ایشان طلبید، ایشان دعوت سید قبول نکردند و جواب‌های موحش باز دادند یکی از آن سه برادران گفت «خانه‌ی کعبه من خراب کنم، اگر تو رسول خدایی» و دیگری گفت «خدای یکی دیگر نمی‌توانست فرستادن که او را لشکری بودی، تا تو را تنها بفرستاد، بی مددی و یاری؟»

و یکی دیگر گفت «اگر تو رسول خدایی، قدر تو از آن بزرگ‌تر باشد که من با تو سخن گویم. و اگر رسول خدای نیستی، دروغ می‌گویی و با دروغ‌زان کِرا نکنند سخن گفتن.»

سید چون چنان دید، پت رسید که آن سخن‌ها باز گوشِ قَریش رسد و شهادت کنند. ایشان را گفت «چون دعوت من اجابت نمی‌کنید، این حال پوشیده دارید!»

این بگفت و دلتنگ از پیش ایشان برخاست و روی باز مکه نهاد.

و آن دشمنان خدای به آن قناعت نکردند و چون سید پست بر کرد، جماعتی از سفیهان قوم و ناداشستان اغرا کردند تا در دنباله‌ی وی افتادند و وی را دشنام می‌دادند و سفاهت می‌کردند. و سید از پیش ایشان می‌رفت، تا خود را به دیوار باغی درافکند و از چشمهای ایشان پنهان شد. و بعد از آن، ایشان از دنباله‌ی وی بازگردیدند و سید برفت و در سایه‌ی درختی بنشست و روی در آسمان کرد و دست به دعا برداشت.

و آن باغ که سید در آن رفته بود از آن عُتبه ابن ربیع بود و شیبه ابن ربیع که بهتران مکه بودند. و ایشان در باغ حاضر می‌بودند و می‌دیدند که سُفْهائی قوم ثقیف چه بی ادبی‌ها می‌کردند با سید و وی را چه گونه می‌رنجانیدند. و اگر چه ایشان کافر بودند و عداوت سید در دل داشتند، لیکن چون بدیدند که قوم ثقیف چندان جفاها به وی می‌کردند، اسان را شَفَقَتِ خویشاوندی بجنبید و طَبَقِ انگور پُر کردند و غلامی نصرانی داشتند و نام وی عَدَّاس بود، او را گفتند «ای عَدَّاس، این طَبَقِ برگیر و به پیش این شخص بر که در سایه‌ی آن درخت نشسته است!» (یعنی سید).

غلام آن طَبَقِ برداشت و پیش سید آورد و بنهاد.

سید گفت «بسم الله» و دست فراز کرد و آن انگور برگرفت و بخورد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

چون از آن فارغ شد، آن غلام ترسا گفت «ای مرد، این کلمه که تو گفتی سخن غریب بود و من از اهل این بلاد هرگز نشنیده‌ام.»

سید او را گفت «یا عدّاس، تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عدّاس گفت «دین من ترسایی ست و از شهر نینوا ام.»

پس سید گفت «تو از شهر یونس ابن مثنایی که وی پیغامبر خدای بود»

آن غلام تعجب کرد و گفت «تو چون دانستی که یونس ابن مثنای پیغامبر خدای بود؟»

سید گفت «وی برادر من بود و پیغامبر خدای بود و من نیز پیغامبر خدایم.»

آن غلام چون این بشنید، در دست و پای سید افتاد و قدم‌های وی بوسه می‌داد

و عثبه و شیبیه می‌نگریستند و این حالت می‌دیدند. پس چون غلام در قدم سید

افتاد، با هم گفتند که «محمد غلام را از راه برد.» و چون عدّاس باز پس آمد، از وی

پرسیدند که «تو را چه افتاده بود که در قدم آن شخص افتاده بودی؟» (یعنی قدم سید.)

عدّاس گفت «این ساعت در روی زمین بهتر از این مرد کسی نیست.»

گفتند «چون؟»

گفت «او مرا از چیزی خبر داد که آن چیز الّا پیغامبری مُرسَل کس نداند.»

آن‌گاه، عثبه و شیبیه او را گفتند «هان، ای عدّاس، نا مغرور نشوی به سخن وی و دین

خود رها نکنی — که دین تو بهتر است از دین وی.»

## در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که سید به جز از آن که شب و روز اهل مکه را دعوت کردی و

ایمان و اسلام بر ایشان عرضه کردی، چون بشنیدی که کسی از قبایل عرب آمده است به

مکه، رفتی و او را دعوت کردی و اسلام بر وی عرضه کردی. و همچنین، هر سال که

موسی حاج بودی و از قبایل عرب مردم بیامدندی، برفتی و بر ایشان خود را عرضه

دادی و گفتی «من پیغامبر خدایم و مبعوثم بر همه ی خلق.» و ایشان را دعوت کردی به

اسلام و نصرت و مدد از ایشان طلبیدی. و عادت وی آن بودی که در میان قبایل



در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

باز ایستادی و هر قبله‌ای به نام برخواندی و ایشان را به اسلام دعوت کردی. پس چون سبّ از دعوت ایشان فارغ شدی، ابولهب با جمعی از قریش برقتندی به قبایل عرب که به حاج آمده بودند و برگردیدندی و ایشان را گفتندی «زینهار! زینهار! مبادا که قولی این مرد بشنوید و سخن وی در گوش مگیرید — که وی می‌خواهد که شما را از دین آبا و اجداد برآورد و دین لات و عَزّا منسوخ و باطل گرداند و شما را در بدعت و ضلالت افکند.»

پس اوّل کسی که در موسم حاج استماع «قرآن» کرد و تصدیق سپید کرد سُوید ابن صامت بود از مدینه. و حکایت این چنان بود که این سُوید از بهر حجّ و عمره به مکه آمده بود و مردی هنرمند کامل بود و شعر نیکو گفتی، از حکمت و از دیگر علمها باخبر بود. و سپید چون بشنیدی که سُوید ابن صامت به مکه درآمده است، برخاست و پیش وی رفت و وی را به اسلام دعوت کرد و گفت «ای سُوید، من پیغامبرِ خدایم و مرا به کافّهی آدمیان مبعوث کرده است.»

سُوید از سخنانِ لقمانِ حکیم بسیار یاد داشت. و چون سپید او را چنان بگفت و از نزولِ «قرآن»، او را خبر داد، سُوید گفت «ای محمد، مگر این قرآن که به تو فرود آمده است همچون سخنانِ لقمان است و من از آن بسیار یاد دارم.»

سپید گفت «چیزی از آن بگو!»

سُوید از آن چه یاد داشت، چیزی از آن برخواند.

سپید گفت «ای سُوید، این خود سخن‌های نیکوست. امّا آن چه با من است نیکوتر است و بهتر است، زیرا که قرآن است و کلام حق است و حق تعالا آن را به من فرستاده است و در آن بیان هر چیزی بکرده است و راه راست و نجات و هدایت خلق به خود فوّه است.»

گفت «ای محمد، برخوان تا جیست!»

سبّ چند آیت از «قرآن» برخواند و بعد از آن، او را به اسلام دعوت کرد. سُوید را عظیم نظم «قرآن» خوش آمد و گفت «من هرگز به این زیبایی سخنی نشنیدم.» و بدانست که کلام حق است و پیغامِ صدق است و اسلام در دل گرفت، لیکن در ساعت آشکارا نکرد.

و چون باز مدینه آمد، بر قوم خود، بعد از چند روز به جنگی بیرون آمد و کشته شد.

در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه

و بعد از آن، قوم وی می‌گفتند که سُوید ایمان آورده بود و مسلمان شده بود چون وی را بگفتند

محمد ابن اسحاق گوید که اوّل کسی که از مدینه به مکه آمد و مسلمان شد و سخن سید بشنید شخصی بود که نام وی ایاس ابن مُعَاذ بود. و حکایت وی چنان بود که ابوالخیسر که رئیس و بهتر قبیله‌ی بنی عبدالآشهل بود از مدینه برخاست و با قوم خود به مکه آمد تا با قُریش همسوگند شود و ایاس ابن مُعَاذ با ایشان بود. پس سید چون بشنید که ابوالخیسر به مکه آمده است، برخاست و پیش ایشان رفت و گفت «من شما را چیزی بگویم که بهتر از همسوگندی با قُریش باشد.» گفتند «بگو تا آن چیست!»

گفت «بدانید که من پیغامبرِ خدایم و حق تعالی مرا به بندگان خود فرستاده است تا ایشان را به اسلام دعوت کنم و قرآن به من فرستاده است «آن‌گاه، «قرآن» پیش ایشان بخواند و ایشان را به راه اسلام دعوت کرد.

ایاس ابن مُعَاذ رغبت کرد به اسلام و روی به قوم خود آورد و گفت «ای قوم، این که این مرد می‌گوید ما را بهتر است از همسوگندی با قُریش. بیایید تا با وی بیعت کنیم و ایمان به وی بیاوریم و متابعتِ دین وی کنیم!»

ابوالخیسر که رئیس ایشان بود مُشقی خاک برگرفت و بر رویِ ایاس ابن مُعَاذ انداخت و او را زجری کرد و گفت «تو را با این فضولی چه کار است؟ رهاکن تا به آن کار که آمده‌ایم مشغول شویم و آن را تمام کنیم!»

ایاس خاموش شد و تنها پیش سید آمد و ایمان آورد.

و اسلام از قوم خود پنهان می‌داشت. و چون قوم وی فارغ شده بودند، با ایشان به مدینه باز شد و پیوسته به تسبیح و ذکر حق تعالی مشغول بودی و از اهل شرک اجتناب کردی، تا آن‌گاه که وفات یافت.

## در بیعتِ أنصار — اوّل بار

محمّد ابن اسحاق گوید که چون حق تعالا خواست که پیغامبرِ خود عزّت و نصرت بدهد و وعده‌ی خود راست گرداند، میانِ أنصار و سیّد تقدیر کرد و اَلْفَتْ و معرفت درآنگند. و وسیلتِ اَلْفَتْ و معرفتِ أنصار با سیّد آن بود که سیّد به عادتِ خود هر سال در موسمِ حاج خود را بر قبایلِ عرب عرض کردی و نصرت و مدد از ایشان بطلبیدی و ایشان را به راهِ اسلام دعوت کردی. پس سالی اتفاق افتاد و جماعتی از قومِ خَزْرَج با فافله‌ی حاج به مکه رفته بودند. و سیّد ایشان را در عقبه بدید و پرسید که «شما را از کدام قومید و از کجا می آید؟»

ایشان گفتند «از قومِ خَزْرَجیم و از صوبِ مدینه می آیم.»  
سیّد ایشان را گفت «شما را با اهلِ کتاب — یعنی یهود — خویشی و پیوندی هست؟»  
گفتند «بلی.»

آن گاه، سیّد گفت «شما را فراغِ آن باشد که یک لحظه بنشینید و سخنی از من بشنوید؟»

گفتند «بنشینیم.»

بنشستند و سیّد آغاز کرد و حالِ خود با ایشان بگفت و «قرآن» بر ایشان فرو خواند و ایشان را موعظه کرد و گفت «ای قوم، بدانید که من پیغامبرِ خدایم و خدای مرا به خلق فرستاده است تا ایشان را به راهِ اسلام دعوت کنم و از بُت پرستی باز دارم و راهِ رشاد و صواب ایشان را بنایم. اکنون، ای قومِ خَزْرَج، شما دعوتِ من قبول کنید و به راهِ اسلام درآیید و با من به نصرتِ دین حق بیعت کنید!»

و از جمله‌ی فضلها که حق تعالا به أنصار کرده بود یکی آن بود که در همسایگیِ یهود بودند و اختلاط با یهود کرده بودند و پیوسته از ایشان می شنیدند که «پیغامبرِ آخرالزمان به زودی ظاهر شود و جمله‌ی عرب در تحتِ حکمِ وی خواهند آمدن و هر کسی که مخالفَتِ وی کند، خون و مالی وی مُباح شود و عصمت از زن و فرزندِ وی برخیزد و بُنیاد و اصلِ وی برود.» این سخن‌ها از یهود می شنودند و دیگر احوالِ سیّد از «تورات» با

ایشان می گفتند.

و میان قوم خَزْرَج و قومی از یهود مخالفت و عداوت بود و هرگاه که میان ایشان مُنازعت برخاستی، قوم یهود ایشان را تهدید کردند و گفتندی «ای قوم خَزْرَج، نزدیک شد که پیغامبرِ آخرالزمان ظاهر شود و آن وقت ما جواب ایشان بازدهیم و شما را چون قوم عاد و نُود به قتل آوریم و اوّل قومی که متابعت وی کنند چون وی ظاهر شود، ما باشیم — چرا که ما اهل کتابیم و احوالِ وی می دانیم»

پس چون سید «قرآن» بر قوم خَزْرَج برخواند و راه اسلام بر ایشان عرض کرد و ایشان را بیاگاهانید که وی پیغامبرِ خدای است، باهم گفتند که «ای قوم، بدانید که این آن پیغامبر است که یهود ما را وعده داده اند و ما را تهدید می کردند. اکنون، بیایید تا پیشتر از آن که یهود بر ما سبق برند، ما خود متابعتِ وی کنیم و به دینِ وی درآیم.» بعد از آن، همه راضی شدند و تصدیقِ سید کردند و به وی ایمان آوردند و مسلمان شدند و گفتند «یا رسول الله، هیچ قوم اندر عرب کینه و عداوت چنان نوزند که قوم ما و در جنگ و محاربت هیچ قوم با ما برنیایند. اکنون، اگر دستوری می دهی، تا برویم و قومِ خود را به اسلام دعوت کنیم و از ظهورِ تو ایشان را خبر بازدهیم. پس اگر توفیقِ مدد دهد و ایشان را به اسلام درآیند، تو فارغ باش — که در عالم از تو هیچ عزیزتر کسی نباشد و هیچ کس با تو برنیاید و شب و روز به خدمتِ تو بازایستند و نصرتِ تو را کمر در بندند و مخالفانِ تو را مَقهور کنند و دشمنانِ تو را تَحْذول و مَكْسور دارند.» و ایشان شش تن بودند که ایمان آورده بودند: یکی اَسَد ابن زُرّاره بود و دوم عوف ابن حارث ابن رفاعه بود و سوم رافع ابن مالک ابن عجلان و چهارم قُطبه ابن عامر ابن حدیده و پنجم عُقبه ابن عامر و ششم جابر ابن عبدالله بود.

پس سید ایشان را دستوری داد تا با قافله به مدینه باز شدند و احوالِ سید با قوم خود باز گفتند و هوا و دوستیِ وی در دلها افکندند و ایشان را به اسلام راغب گردانیدند و به نصرتِ دین حق تحریض کردند و شب و روز به ذکرِ وی مشغول شدند. چنان که احوالِ سید در مدینه فاش شد و در جمله ی خانه ها، زن و مرد، حدیثِ وی می کردند و نامِ وی می بردند و لاف از دوستیِ وی می زدند و موافقت و متابعتِ وی می طلبیدند. و به این حال می بودند تا آینده سال که موسمِ حاج درآمد و قافله ی حاج از مدینه به در آمدند. و دوازده تن از رؤسای اَنصار اتفاق کردند و عزمِ خدمتِ سید کردند: نخست

آسَد ابن زُرّاره بود که از سالِ گذشته حکایتِ وی رفت که ایمان آورده بود و دیگر عوف و مُعَاذ بودند که هر دو برادر بودند و پسرانِ حارِث ابن رِفَاعَه بودند و عوف سالِ گذشته ایمان آورده بود. و دیگر رافع ابن مالک و دیگر ذِکوان ابن عبدِ قَیس ابن خَلَدَه بود و دیگر عُبّاده ابن صامِت بود و دیگر یزید ابن ثَعْلَبَه بود و دیگر عَبّاس ابن عُبّاده بود و دیگر عُقبه ابن عامِر ابن نابی و قُطَیبه ابن عامِر ابن حَددِیّه بود که ایشان - هر دو - در سالِ گذشته به اسلام درآمده بودند و دیگر ابوالهیثم ابن تیّهان بود و دیگر عُوَیم ابن ساعِده پس با قافله رفتند و هم در عَقَبَتِ الْأَوَّلَا سَیِّد را بیافتند و با وی بیعت کردند و مسلمان شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که سالِ دوم، این دوازده تن که یاد کردیم از رؤسای انصار به مکه رفتند و در عَقَبَتِ الْأَوَّلَا سَیِّد بدیدند و بیعت کردند و بعضی که اسلام نیاورده بودند اسلام بیاوردند. و این اوّل بیعتی بود که در اسلام رفت. و این بیعت شرطِ حرب درش نبود، زیرا که هنوز آیتِ قِتَالِ فِرّو نیامده بود. و شرایطِ آن بیعت که با سَیِّد کرده بودند شش چیز بود: اوّل آن که شرک با خدای ناورند، دوم آن که دزدی نکنند، سوم آن که زنا روا ندارند، چهارم آن که فرزندان را چنان که قاعده‌ی اهلِ جاهلیّت است نکشند و پنجم آن که دروغ و بُهتان بر کس ننهند و ششم آن که طاعتِ سَیِّد برند و عُصیان و مخالفتِ وی نکنند.

ایشان این شش شرایط در بیعت قبول کردند و سَیِّد بهشتِ جاوید ایشان را خردایِ قیامت بر خود گرفت، مادام که به این شرط و بیعت وفا کنند، و با ایشان شرط کرد که هر که از این شرطها یکی به جای نیاورد یا خیانتی بکند، سَیِّد آن چه حدِّ شرع باشد بر وی براند - آن چه به سمع وی رسد. و آن چه به سمع وی نرسد، به خدای وی را باز گذارد: اگر خواهد، بیمارزد و اگر خواهد، قصاص باز خواهد.

پس ایشان چون آن بیعت کرده بودند و از حجِ فارغ شده بودند، سَیِّد ایشان را دستوری داد تا بازِ مدینه روند و مُصَعَّب ابن عُمَیر - از اصحابِ خود - با ایشان بفرستاد تا برود به مدینه و «قرآن» و شریعتِ ایشان را درآموزد و معالمِ دینِ اسلام ایشان را بیان کند. و از این جهت، مُصَعَّب ابن عُمَیر را «مُقرّی مدینه» خواندند.

پس چون به مدینه آمدند، مُصَعَّب ابن عُمَیر در خانه‌ی آسَد ابن زُرّاره فرود آوردند. و وی با ایشان نماز می‌کرد و ایشان را «قرآن» و احکامِ شریعتِ درمی‌آموخت و از معالمِ

اسلام ایشان را خبر بازمی داد. تا جماعتی دیگر به اسلام درآمدند و اسلام در هر قبیله ای از اهل مدینه آشکارا شد.

تا بعد از آن، مسجدی بنا کردند و بعد از آن، باری نماز جمعه فرض کرد. و سید پیغام به مدینه فرستاد به مُصْعَبِ ابْنِ عُمَیر که نماز جمعه بکند. و وی نماز بکرد با ایشان. و ایشان دوازده تن بودند که نماز جمعه بکردند. و قوی دیگر هست که چهل تن بودند. و هر روز جمعه، جماعتی که به اسلام درآمده بودند در مسجد حاضر شدند و چون نماز جمعه کرده بودند، مردم را به اسلام دعوت می کردند. و قوی هست که اوّل بار که نماز جمعه در مدینه بکردند، مردم بشمرند و چهل مرد بودند. و نخست، اَسْعَدِ ابْنِ زُرّاره فرموده بود و در مدینه نماز جمعه کردند.

## در اسلام بنی عبدالآشهل

مُحَمَّدُ بْنُ إِسْحَاقٍ گوید که سَعْدِ ابْنِ مُعَاذٍ و اُسَیدِ ابْنِ حُضَیْرٍ بهترین قوم بنی عبدالآشهل بودند. و بنی عبدالآشهل قبیله ای بزرگ بود. و حدیث اسلام ایشان چنان بود که اَسْعَدِ ابْنِ زُرّاره یک روز دَسِتِ مُصْعَبِ ابْنِ عُمَیر بگرفت و از مدینه بیرون آورد و گفت «بیا تا به قبیله ی بنی عبدالآشهل رویم و ایشان را دعوت کنیم به اسلام! باشد که قبول کنند و بعضی از ایشان به اسلام در آیند.»

پس ایشان — هر دو — می رفتند تا به باغی از آن بنی عبدالآشهل فرود آمدند. خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند. و سَعْدِ ابْنِ مُعَاذٍ چون دید که خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمدند، خشم گرفت و اُسَیدِ ابْنِ حُضَیْرٍ را گفت «برخیز و برو — که اَسْعَدِ ابْنِ زُرّاره با این مرد که از مکه آمده است به قبیله ی ما آمده اند و خلق بسیار بر سر ایشان جمع آمده اند. ترسیم که مردم قبیله از راه ببرند و به دین خود در آورند. و مردم قبیله را زجر می بکن و ایشان — هر دو — با مدینه گسیل کن — که اگر نه میان من و اَسْعَدِ ابْنِ زُرّاره خویشی بودی، من بفرتمی و شرّ ایشان کفایت کردمی.» و سَعْدِ ابْنِ مُعَاذٍ خاله زاده ی اَسْعَدِ ابْنِ زُرّاره بود.

چون سعد ابن مُعَاذ این سخن بگفت، اُسَید ابن حُضَیْر برخاست و حربه برگرفت و قصد ایشان کرد

اَسَعَد ابن زُرَّارَه چون اُسَید را دید که می آمد و حربه داشت و خشمناک بود، مُصَعَّب ابن عُمَیر را گفت «این شخص که می آید بهترِ قبیله است و اگر چه از سرِ خشم می آید، چون درآید پاک مدار، سخن حق بگویی و او را به اسلام دعوت کن!»

پس چون اُسَید درآمد خشمناک و بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «شما از مدینه پیامده اید که قوم ما را از راه بپرید و همچون دیگران به دین خود درآورید. بدانید که اگر شما را بر سرِ خود حاجت است، برخیزید و بازِ مدینه روید! و اگر نه، به این حربه سرِ شما به صحرا اندازم.»

مُصَعَّب جواب وی داد و گفت «ای اُسَید، راست می گویی. بیا و بنشین و سخنی ما بشنو! اگر سخنی ما تو را پسندد باشد و قبول کنی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می کن!»

اُسَید گفت «نیک می گویی.» پس آن گاه، حربه از دست نهاد و بنشست. و مُصَعَّب با وی به سخن درآمد و آغاز کرد و چند آیت از «قرآن» بخواند و او را به اسلام دعوت کرد. راست که اُسَید ابن حُضَیْر سخن مُصَعَّب بشنید و «فرآن» از وی استماع کرد، از حالتِ اوّلین بگردید و رغبتِ اسلام در دلِ وی افتاد و ساعتی خاموش شد. بعد از آن، گفت «چه نیکو سخنی ست این سخن و چه لطیف کلامی ست این کلام من هرگز به این لطیفی سخنی نشنیدم و به این شیرینی کلامی ندیدم.»

مُصَعَّب ابن عُمَیر چون دید که اُسَید ابن حُضَیْر از آن حال که بود بگردید و رغبتِ اسلام در وی ظاهر شده است، او را زیادت ترغیب کرد و به دعوت و موعظت درافزود. آن گاه، اُسَید گفت «چون کسی خواهد که به اسلام درآید، چون کند؟»

مُصَعَّب گفت «وضو بسازد و غُسل کند و جامه ی پاک درپوشد و درآید و کلمه ی شهادتین بگوید.»

اُسَید برخاست و غُسل کرد و جامه ی پاک درپوشید و کلمه ی شهادتین بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد. بعد از آن، اُسَید ابن حُضَیْر اَسَعَد ابن زُرَّارَه و مُصَعَّب ابن عُمَیر را گفت «من می روم که سعد ابن مُعَاذ را به بهانه ای پیشِ شما فرستم. و اگر اِنْ شاءَ الله او را نیز توفیق یابد و به اسلام درآید، آن گاه در قبیله ی بنی عبدالآشهل

کسی نمائند الا که به اسلام درآید.»

سبب آمدن برخاست و باز پیش سعد این معاذ رفت.

و سعد این معاذ چون وی را بدید، روی باز قوم خود کرد و گفت «ای قوم، مرا روی چنین می‌غاید که اُسید این حُضِر از راه بیردند — که پیشانی وی نه به آن حالت است که از پیش من رفت.» چون در آمد، سعد این معاذ از وی پرسید که «چه کردی؟»

اُسید گفت «رفتم و ایشان را زجری تمام کردم و سخن‌های سخت گفتم، اما هیچ سخن بد از ایشان نشنیدم. گفتند ما چنان کنیم که مُراد شما باشد» بعد از آن، با وی مُغالطت کرد و گفت «ای سعد، من از آن زود باز پیش تو آمدم که مردم بنی حارثه خروج کرده‌اند و قصد آن دارند که بیایند و اُسعد ابن زُراره به قتل آورند، از بهر آن که خویش تو است.» سعد این معاذ چون این سخن شنید، او را عَصَبِیت و حَمِیت و شَفَقَت بجنبید و خویشتن را به خشم آورد برخاست و حربه از دست اُسید بستند و دوان دوان می‌رفت تا نزدیک اُسعد ابن زُراره و مُصعب ابن عُمر رسید. چون دید که ایشان به حال خود نشسته‌اند و هیچ تحرکی و اِنْزِ عاجی نمی‌کنند، دانست که اُسید مُغالطه کرد.

و مُصعب ابن عُمر و اُسعد ابن زُراره چون وی را بدیدند که می‌آمد، اُسعد مُصعب را گفت که «هیچ اندیشه مکن و سخن حق بگوی — که وی رئیس و پیشوای قوم است — و او را به اسلام دعوت کن!»

پس سعد این معاذ چون به نزدیک ایشان آمد و بر سر ایشان بیستاد، درشتی با ایشان بکرد و اُسعد ابن زُراره را گفت «اگر نه آن بودی که میان من و تو خویشی بودی، بدیدی که با تو چه کردم. به چه کار آن جایگاه آمده‌ای و محفل ساخته‌ای و قوم مرا از راه می‌بری و ایشان را به دین خود در خواهی آوردن؟ اگر به حرمت برخیزی و باز مدینه روی، فخریه. و اگر نه، خود بینی.»

مُصعب وی را گفت «این تُندی به چه کار آید؟ بیا و با ما یک لحظه بنشین و سخن ما بشنو. اگر تو را پسندیده آید و قبول کردی، مبارک. و اگر نه، هر چه خواهی می‌کن با ما.» سعد گفت «راست می‌گویی.»

حربه از دست پنهان و بنشست پیش ایشان. و مُصعب با وی به سخن درآمد و موعظت آغاز کرد و «قرآن» به وی برخواند و او را به اسلام دعوت کرد.

سعد را رغبت اسلام در دل افتاد. گفت «چه می‌باید کردن چون کسی خواهد که به



اسلام درآید؟»

مُصْعَب گفت «وضو بسازد و غُسلی برآورد و جامه‌ی پاک درپوشد و بیاید و کلمه‌ی شهادت بگوید.»

سعد برخاست و در باغ رفت و وضو بساخت و غُسل باز کرد و جامه‌ی پاک درپوشید و بیامد و کلمه‌ی شهادت بگفت و مسلمان شد و برخاست و دو رکعتی بکرد و آن وقت، باز پیش قوم آمد.

و چون قوم وی را بدیدند، با هم گفتند «سعد نه به آن حالت است که از پیش ما رفت. ندانیم که او را چه رسیده است.»

پس چون درآمد، قوم خود را گفت «ای قوم، مرا در میان خود چه می‌دانید؟» گفتند «تو عُدوم و بزرگ مایی و فاضل‌ترین و بهترین قومی و حُکم تو بر ما نافذ است و هر چه تو ما را فرمایی، طاعت تو بر ما واجب است.»

آن‌گاه، سعد بانگ برآورد و گفت «ای قوم، بدانید که من مسلمان شدم و به دین محمد درآمد و سوگند خوردم که با شما سخن نگویم، مگر که به خدای و پیغامبر وی ایمان آورید و به دین محمد درآیید.»

پس چون سعد ابن مُعَاذ این بگفت، هنوز شب درنیامده بود که مردم قبیله، زن و مرد، جمله ایمان آورده بودند.

بعد از آن، اسعد ابن زُراره و مُصْعَب ابن عُمَیر باز مدینه آمدند و به قاعده دعوت خلق می‌کردند و ترغیب مردم به اسلام می‌کردند. تا در جمله‌ی خانه‌های مدینه، هیچ خانه نبود که از زن و مرد چندی مسلمان نشده بودند و دین حق نگرفته بودند. و هر روز که برآمدی، اسلام در مدینه زیادت می‌شد و دین سید ظاهرتر می‌شد. تا به این حال مدّت یک سال برآمد. و چون موسیٰ حاج برسید و قافله بیرون خواست آمدن، مُصْعَب ابن عُمَیر باز مکه آمد و هفتاد و سه مرد از انصار با وی برفتند و با سید بیعت کردند.

## در بیعتِ آنصار — دوم بار

محمد ابن اسحاق گوید که چون موسم حاج درآمد، مُصعب ابن عُمیر خواست که باز مکه رجوع کند و هفتاد و سه مرد از آنصار که مسلمان شده بودند و یهتران و معروفان قوم بودند اتفاق کردند و با مُصعب قصد خدمتِ سید کردند تا بروند و با وی بیعت کنند و تقریر دهند و سید به مدینه آورند و از بهر نصرتِ اسلام، با وی یکی شوند و جان و مال در کار وی کنند و اهلِ مدینه به طاعتِ وی درآورند و دشمنان و مخالفانِ وی از راه بردارند.

پس این هفتاد و سه تن با مُصعب ابن عُمیر بیامدند و چون به مکه رسیدند، مُصعب ابن عُمیر به خدمتِ سید فرستادند و حال با وی بگفتند.

سید مُصعب را گفت «ایشان را بگذار تا حون از مناسک و ارکانِ حج فارغ شوند، شبِ دوم آیاتِ التَّشْرِیق، بگوی تا به عقبه از بهر بیعت حاضر شوند، چنان که هیچ کس را از اهلِ مکه بر این بیعت اطلاع نیفتد.»

پس مُصعب ابن عُمیر برفت و این احوال با ایشان بگفت و میعادِ بیعت معین کرد و ایشان را به مناسک و اعمالِ حج مشغول کرد. و چون شبِ دوم بود از آیاتِ التَّشْرِیق، چنان که ثلثی از شب گذشته بود، برخاستند و پنهان، از میانِ قافله به در شدند.

بعد از زمانی، سید با عمِّ خود — عباس — بیامد به پیشِ ایشان. و عباس در آن وقت هنوز به اسلام نیامده بود، اما عظیمِ مُشفق و مهربان بود بر سید و سید بعد از ابوطالب اعتماد بر وی داشت از جمله ی قُرَیش و کارها به مشورتِ وی کردی.

چون بنشستند، اولِ عباس گفت «ای قومِ آنصار، می دانید که محمد به نزد ما چه عزیز و مُکَرَّم و محترم است و غی خواهیم که یک لحظه از پیشِ وی خالی شویم و وی از پیشِ ما خالی شود، لیکن چون میلِ وی چنان است که به جانبِ مدینه هجرت کند و پیشِ شما مُقام سازد، ما نیز رضای وی می خواهیم. پس اگر شما خواهید که وی را به مدینه برید و او را مُقیم و ساکنِ آنجا گردانید، شما را با وی بیعت چنان باید کرد همچنان که زن و فرزندانِ خود از دشمنان نگاه دارید، او را نیز نگاه دارید، همچنان که ذَبّ از حریمِ خود کنید، از آن

وی بکنید و به جان و مال از وی نگردید و با دوستِ وی دوست باشید و با دشمنِ وی دشمن باشید. پس اگر سِری این دارید، بیایید و بیعت کنید و گر نه، هم‌اکنون اولاتر که او را مشغول تدارک دهد.»

پس چون عباس از سخن فارغ شد، ایشان روی سویی عباس کردند و گفتند «ای عباس، آن چه تو گفتی بشنیدیم» آن‌گاه، روی با سید کردند و گفتند «یا رسول‌الله، تو بگو تا چه فرمایی!»

سید آغاز کرد و اول حمد و ثنای خداوند بکرد و چند آیت از «قرآن» برخواند و ایشان را موعظه کرد و بر سپردنِ راهِ آخرت و نصرت دادنِ دینِ اسلام ایشان را ترغیب و تحریض کرد و بعد از آن، ایشان را گفت «بیعت می‌کنم با شما، هم به آن وجه که عَمّ من گفت. چنان که زن و فرزندِ خود را بکوشید، مرا نیز بکوشید و همچنان که ذَبّ از حریمِ خود می‌کنید، از آن من نیز بکنید و با دوستانِ من دوست باشید و با دشمنانِ من دشمن باشید!»

چون سید این سخن بگفت، نخستین کسی که دست بیرون آورد تا بیعت کند براءِ ابنِ معرور بود که دست بیاورد و گفت «یا رسول‌الله، فارغ باش و بیعت بکن — که من همچنان که زن و فرزندِ خود را می‌کوشم، تو را نیز بکوشم و همچنان که ذَبّ از حریمِ خود می‌کنم از آن تو نیز بکنم و به خون و مال از تو برنگردم و با دوستِ تو دوست باشم و با دشمنِ تو دشمن باشم. دل خوش دار یا رسول‌الله که ما اهلِ جنگ و کارزاریم و اهلِ حنقه و نیزه‌ایم و صنعتِ حرب و قتال از پدران به میراث داریم و شب و روز این کار ورزیم و شجاعت و مردانگی ما در جمله‌ی عرب می‌دانند.»

و در این حال که براءِ ابنِ معرور این سخن‌ها می‌گفت، ابو هیثمِ ابنِ تِیْهان بر پای خاست و گفت «یا رسول‌الله، ما می‌ترسیم که به این جمله وفا کنیم و دوستانِ ما که از اهلِ شریکند با دشمنِ خود کنیم از بهرِ تو و جانبِ تو بر همه‌ی جوانبِ مقدم داریم و تو به عافیت ما را فروگذاری و باز پیشِ قومِ خود آیی به مکه، چون ما دشمنانِ تو مقهور و مخدول گردانیم.»

چون وی این بگفت، سید تبسمی بکرد و بعد از آن، گفت «لا بَلْ خُونِ مِنْ خُونِ شِیْأَسْت و حَرَمِ مِنْ حَرَمِ شِیْأَسْت و مِنْ اَزْ شِیْأَم و شِیْأَم اَزْ مِنْیْد. با آن که جنگ کنید من نیز جنگ کنم و با آن کس که صلح کنید من نیز صلح کنم.»

بعد از آن، جمله پیامدند و بیعت کردند.

و چون بیعت کرده بودند، سید بفرمود که «شما از میان قوم دوازده نقیب اختیار کنید!» ایشان با هم بنشستند و دوازده نقیب اختیار کردند؛ نه نقیب از قوم خَزْرَج بودند و سه نقیب از قوم اوس.

پس چون این دوازده نقیب از میان قوم اختیار کردند، سید ایشان را گفت «شما پابندان و کفیل من شوید از قوم خویش، به این بیعت که رفت. چنان که قوم عیسا، حواریان از عیسا کفیل شدند قوم وی را.» ایشان گفتند «بلی.»

آن گاه، سید گفت «من نیز کفیل شدم و پابندان بر قوم خود.»

پس چون این بیعت به این صفت که یاد کرده آمد برفت، از سرِ عقبه‌ی اوّل آوازی برآمد بلند که هَمی گفت «ای قُرَیش، به چه خاموش نشستید؟ — که اهلِ مدینه پیامدند و با محمد بیعت کردند تا فردا به حرب شما بیرون آیند و مُنازعت و مُحالفت پیش گیرند. بشتابید و ایشان را دریابید، پیش از آن که کار بر شما سخت شود و تلافی و تدارک ممکن نگردد.»

پس چون آواز برآمد، سید انصار را گفت «این شیطانِ عقبه است که از سرِ عقبه آواز می‌دهد و بانگ می‌دارد و قُرَیش را از بیعت ما خبر می‌دهد تا فردا به جنگ ما درآیند.» انصار گفتند «یا رسول الله، اگر فرمایی تا فردا بر ایشان زنیم و آن چه سزای ایشان باشد بدهیم.»

سید گفت «هنوز وقتِ آن نرسیده است و شما با منزل‌های خود روید و بخسبید!» و این بیعت بعد از نزولِ آیتِ قتال بود، لیکن سید مصلحت نمی‌دید جنگ کردن. پس چون روز برآمد، مهترانِ قُرَیش برخاستند و به میانِ قافله بازآمدند و بعد از آن، به مدنبنان گفتند «ای اهلِ مدینه، ما را عداوت با هیچ قوم چنان دشوار نیست که با شما. اکنون، شما آمدید و بیعت کردید تا فردا که محمد را کاری افتد، شما به جنگ ما بیرون آید و با وی یکی شوید؟»

مردم مدینه، جماعتی که از اهلِ شرک بودند و از آن بیعت خبر نداشتند، پیش ایشان آمدند و عذرها خواستند. گفتند «معاذ الله که ما جانبِ شما فرو گذاریم و با دشمن بیعت کنیم!»

و قوم أنصار آن همه سخن از ایشان بشنیدند و هیچ جواب ندادند. و قُریش خود به آن راضی شدند که دیگران عذر خواستند و آن گاه، باز گردیدند. تا چون قافله رحلت کرده بودند و خبر بیعت فاش شد، بعد از آن، دیگر بار، قُریش لشکر کردند و از دنباله‌ی ایشان برفتند و قافله‌ی مدینه از پیش رفته بودند و ایشان را درنافتند، مگر سعد ابن عباده که به عذری باز مانده بود و او را بگرفتند و بند بر نهادند و باز مکه بردند. و چند روز او را محبوس داشتند تا خبر برسد برایشان. و جبیر ابن مطعم را خبر شد که قُریش سعد ابن عباده را بگرفته‌اند و او را محبوس داشته‌اند. و میان وی و سعد ابن عباده دوستی بود. آن گاه، برخاست و بر رفت و او را از دست قُریش بازآستد و رها کرد، تا به مدینه باز شد.

و روایتی دیگر در این بیعت چنان است که چون قوم أنصار در عقبه از بهر بیعت جمع آمدند، عباس ابن عباده این تضرع — از أنصار بود — بر پای خاست و روی در قوم خود آورد و گفت ایشان را «ای قوم، می‌دانید که با محمد چه بیعت می‌کنید؟» گفتند «بگوی!»

گفت «این بیعت چنان است که از بهر وی با عرب و عجم جنگ کنید و سر و مال خود فدا سازید و در هیچ حال از نصرت دادن وی باز نایستید. پس اگر به این شرط با وی وفا می‌توانید کردن، بیعت بکنید — که خیر دنیا و آخرت شما در آن باشد — و اگر نه، چون فردا از بهر وی در مال شما رازیانی رسد یا در تن شما رُمُصیتی رسد، اقتدای وی فروگذارید و از وی تبرّأ کنید، پس این ساعت اولاً ترکه ترک آن بیعت بکنید.»

انصار به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بیعت با محمد به این شرطها قبول کردیم و سر و مال فدای وی کردیم» آن گاه، گفتند «یا رسول الله، چون ما به این شرطها وفا کردیم، ما را نزد حق چه باشد از پاداش؟»

سید گفت «پاداش شما بهشت جاودان باشد.»

آن گاه، دستها دراز کردند و با سید بیعت کردند و اوّل کسی که دست در دست سید نهاد برآء ابن معرور بود — چنان که از پیش حکایت رفت. و جمله که در این بیعت حاضر بودند هفادو سه مرد بودند و دو زن.

و بعد زنان چنان بود که سید به زبان بر ایشان تقریر دادی و دست در دست ایشان

نهادی و با ایشان بیعت به زبان بکردی. و از این دوزن، یکی اُمّ عُمّاره بود که بعد از آن با سبّد در جملی غَزاهَا حاضر شدی و با کافران جنگ کردی. و بزیست تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که مُسَلمه‌ی کَذّاب پیدا شد و اهلِ یَمامه مُرُتد شدند. و چون لشکرِ اسلام در عهدِ ابوبکر به جنگِ مُسَلمه‌ی کَذّاب شدند، وی نیز با لشکرِ اسلام بیرون شد و به جنگِ مُسَلمه رفت و جنگ می‌کرد تا مُسَلمه به قتل آورده. چون لشکرِ اسلام از قتلِ مُسَلمه فارغ شدند، نگاه کردند و اُمّ عُمّاره دوازده زخم خورده بود — از نیزه ن شمشیر — و مُرده شده بود.

و تفصیلِ احوالِ آن هفتاد و سه مرد از آنصار که چه مردانگی‌ها کردند و هر یکی از ایشان کجا شهید شدند و چه جان‌بازی‌ها کرده‌اند از بهرِ تعصّبِ سَید و نُصرتِ دینِ اسلام، در «سیرت» مذکور است. و ما از بهرِ تطویلِ کتابِ نیاوریم.

## در اسلام عمرو ابن جموح

محمد ابن اسحاق گوید که چون آنصار بیعت کردند و باز مدینه رفتند و دعوتِ اسلام آغاز کردند و بقیّتی که مانده بودند و به اسلام نیامده بودند، ایشان را به اسلام در آوردند. و یکی بود که نام وی عمرو ابن جموح بود و به اسلام نیامده بود و این عمرو از پیرانِ آنصار بود و مهترِ قبیله‌ی بنی سَلَمه بود، لیکن در شرک و بُت‌پرستی برآمده بود و در کُفر و ضَلالت پیر شده بود و وی چون دیگر آنصار به زودی به اسلام در نیامده بود. و وی را بُتی بود خاص که در خانه نهاده بود و آن را پرستیدی و تعظیم کردی و آن را عظیمِ مُکَرَّم داشتی و هر بامداد که سر از جامه‌ی خواب برداشتی، اوّل رفتی و سجده‌ی آن بُت بکردی. و پسری — مُعاذ ابن عمرو — و مُعاذ ابن جَبَل و جماعتی دیگر از جوانانِ بنی سَلَمه که به اسلام در آمده بودند، هر شب برفتندی و آن بُت را بدزدیدندی و در چاهی بُر و حَلّ و نجاست انداختندی — سرنگون. چون عمرو ابن جموح برخاستی، به طلبِ آن رفتی و آن بُت که پرستیدی در آن چاه بُر و حَلّ و نجاست یافتی که سرنگون در آن چاه افتاده بودی. پس، بفرمودی و بیرون آوردندی و پُشتندی و عطرها بر آن کردند و باز

خانه بردی و بنهادی. پس عمرو ابن جموح چون چنان دیدی، گفتی «اگر من دانستمی که کیست که با خدای من چنین می‌کند، سزای وی بدادمی.»

پس چون چند نوبت چنین بکردند، هربار عمرو در غصه افتادی و برفتی و آن را باز طلبیدی و آن چنان بکردی و بگفتی. تا وی را ملالت بگرفت و گفتی «ای خدای، من این نوبت کار تو پسازم.»

چون او را از چاه برآورد و به خانه برد و پاک بشست، شمشیر برهنه کرد و در گردن وی افکند و گفت «ای خدای من، نمی‌دانم که این حرکت که با تو می‌کنده دفعه‌ی وی بکنم اکنون، شمشیر تو را دادم. اگر تو خدایی را می‌شایی و در تو خیری هست، دفع دیگران از خود بکنی و نگذاری که تو را استخفاف کنند. و اگر نه، مرا ملال گرفت از بس که تو را از میان وَحَل و نجاست بیرون آوردم.»  
این بگفت و از پیش وی برفت.

چون شب درآمد، پسرش — مُعَاذِ ابْنِ عَمْرُو — و مُعَاذِ ابْنِ جَبَل و دیگر رفیقان برفتند و آن بُت از خانه به در آوردند و با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی آویختند.

روز دیگر، عمرو ابن جموح برفت تا حالِ بُتِ خود باز داند. چون برفت، آن بُت را ندید و به طلبِ وی بیرون رفت. بعد از زمانی که به طلبِ وی گردیده بود، او را دید با سگی مُرده، سرنگون، در چاهی پر وَحَل آویخته بود. عمرو چون چنان دید، اُف بر وی زد و گفت «اُف بر خدایانِ چون تو باد — که تو را با سگی مُرده بینند که در چاهِ پُر نجاست آویخته. دریغ که من عمر ضایع کردم در پرستیدنِ تو!»

بعد از آن، سنگی چند بر وی انداخت و خود بیامد و مسلمان شد و در مسلمانان روزگار نیکو بگذاشت. و در مَذْمَتِ آن بُت چند بیت بگفت، شُکرانه‌ی آن که حق تعالی وی را اسلام روزی کرد.

## در هجرتِ اصحاب به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون قُریش دست بر آوردند و عداوت و عُصیان پیش گرفتند و در تکذیب و ردِّ سخنِ سیدِ مُبَالَغَت کردند و در ایذا و استهزای او تَمَادی و غُلُو نمودند، حق تعالی آن را نپسندید و تحقیقِ وعده‌ی خود را و تصدیقِ رسالتِ سید را و نُصرتِ اسلام را و قهرِ مُشرِک‌ان را، آیتِ قَتال فرو فرستاد. پس چون آیتِ قَتال فرو آمد و جماعتِ اَنصار که حکایتِ ایشان از پیش رفت بیعت کردند و مسلمانان در مکه از دستِ کافران به رنج آمدند، سید اصحابِ خود را دستوری داد تا به صوبِ مدینه شدند.

محمد ابن اسحاق گوید چون سید صُحابه را دستوری داد که به مدینه هجرت کنند، اوّل کسی که هجرت کرد ابوسلمه ابن عبدالآسد بود و ابن ابوسلمه اوّل هجرت به حبش کرده بود و باز مکه آمده بود و دیگر به مدینه هجرت کرد.

و حکایتِ هجرتِ وی به مدینه چنان بود که اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون ابوسلمه هجرت می‌کرد به مدینه، مرا به اشتری برنشانید با پسرِ من (و اُمّ سلمه در آن وقت، زنی ابوسلمه بود. چون وی وفات یافت، سید او را باز نکاح خود آورد.) و وی گفت چون ابوسلمه مرا و پسرِ مرا برنشانید، بنی مُغیره که قبیله و خویشاوندانِ من بودند، بیامدند و زمامِ اشترِ من بگرفتند و ابوسلمه را گفتند «اگر تو هجرت می‌کنی، تو برو — که ما او را نمی‌گذاریم که تو او را ببری.» آن‌گاه، مرا از اشتر فرود آوردند و با ابوسلمه خصومت در پیوستند.

بنی عبدالآسد که قبیله‌ی ابوسلمه بودند، ایشان را خبر شد، بیامدند و با قومِ خصومت کردند. آن‌گاه، ایشان گفتند که «چون شما را حکمِ مادر می‌رسد که از دنیا‌های شوهر نگذارید، ما را نیز حکمِ فرزند می‌رسد که از مادر می‌ستانیم.» پس، به خصومت درآمدند و پسرِ من — سلمه — به کشاکش درآفکندند: از بس که او را می‌کشیدند از این جانب و از آن جانب، دستهای وی برهائیدند. و به عاقبت، بنی مُغیره مرا پیش خود بردند و بنی عبدالآسد پسرِ مرا به پیش خود بردند و ابوسلمه خود تنها هجرت کرد

و من جدا بماندم از شوهر و فرزند. نه پسر را می‌دیدم و نه پدر را. تا سالی چنان



بنشستم و شب و روز می‌گریستم و هر روز برخاستم و به سر راه رقتمی و می‌گریستم و از هر کس که از صوبِ مدینه آمدی خیرِ ابوسلمه پرسیدم. تا چون سالی برآمد و حال بر من چنان دیدند، مرا دستوری دادند و پسر مرا بیاوردند و برخاستم و به مدینه هجرت کردم.

و بعد از ابوسلمه، کسی که هجرت کرد عامر ابن زبیه بود. و بعد از وی، عبدالله ابن جحش بود و وی با اهل و عیال و اهل بیت هجرت کرد، چنان که خانهای وی درسته شد. و روزی، عتبه بن زبیه و عباس ابن عبدالمطلب و ابوجهل ابن هشام بر بالای کوه ابوقیس رفته بودند. چون درنگرستند، خانهای عبدالله ابن جحش دیدند که در بسته بود و هیچ کس در آنجا نمی‌جنبید.

عتبه ابن زبیه نفسی سرد برکشید و گفت «دریغا که سرای عبدالله ابن جحش هیچ کس درش نماند.»

ابوجهل گفت «چه غم می‌خوری؟ این مُشتی سرگشتگان رها کن تا آواره بباشند و نام ایشان در جهان نیست شود.»

پس، بعد از ایشان، صحابه روی در نهادند و قوم قوم و گروه گروه می‌رفتند — با زن و فرزند و اهل و عیال و بعضی مجرّد و بی‌زن. و اسامی ایشان که هجرت می‌کردند، به ترتیب، در «سیرت» مذکور است.

محمد ابن اسحاق گوید که عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی زبیه و هشام ابن عاصی ابن وائل — هر سه — اتفاق کردند تا با هم از مکه بیرون آیند و به مدینه هجرت کنند و می‌خواستند که قُریش را خبر نباشد، از بهر آن که تا قُریش منعی نکنند. پس، مبعاد ساختند جایی در بیرونِ مکه که در شب، هر سه آن جایگاه جمع شوند و از آن جایگاه روی در مدینه آورند.

عمر ابن خطاب و عیاش ابن ابی زبیه به مبعاد خود بیرون آمدند و در آن منزل که وعده کرده بودند بنشستند و انتظارِ هشام ابن عاصی می‌کردند. و چون ایشان را — هر دو — خروج افتاده بود، قُریش را خبر شد از عزیمتِ هشام و او را برگرفتند و محبوس داشتند

عمر و عیاش چون دانستند که وی غی آید، بدانستند که قُریش وی را بگرفته‌اند. بعد از آن، ایشان — هر دو — به مدینه رفتند. و قُریش هشام ابن عاصی را عذاب می‌کردند تا از مسلمانی بیزار شود.

پس چون عمر و عیاش — هر دو — به مدینه آمدند و چند روز گذشته بود، ابو جهل و برادرش — حارث ابن هشام — هر دو به مدینه آمدند، از بهر عیاش این ابی ربیع. و عیاش برادر ایشان بود از مادر. پس چون درآمدند، او را گفتند که «مادرت سوگند خورده است که از آفتاب به سایه ننشیند و شانه بر سر نهد تا روی تو باز نبیند. اکنون، چندان با ما بیای که وی تو را باز ببیند و سوگند وی راست شود!»

پس چون ایشان چنین بگفتند، عیاش را از بهر مادرش رقتی بیامد و عزم آن کرد که باز مکه شود با ایشان.

عمر چون دانست که عیاش عزم آن دارد که باز مکه شود، او را گفت «ای عیاش، به سخنی ابو جهل و برادرت مغرور مشو و قول ایشان باور مدار — که ایشان دروغ می‌گویند و می‌خواهند که تو را در فتنه افکنند. مادرت اگر آفتاب وی را صداع دهد، خود باز سایه نشیند و اگر سرش خارش کند، سر را شانه کند. و از این جهت، از بهر وی هیچ اندیشه مکن!»

عیاش گفت «چندان به مکه روم که سوگند مادر راست کنم و مرا نیز آن جایگاه مال هست و برگیرم و با خود بیاورم.»

بعد از آن، عمر گفت «ای عیاش، تو می‌دانی که در قُریش هیچ کس را چندان مال نیست که مراست و من نیمه‌ای از مالی خود به تو دادم و تو با ایشان مرو — که من می‌ترسم که ایشان با تو حیلت می‌کنند و می‌خواهند که تو را فتنه افکنند.»

عیاش سخنی عمر قبول نکرد و گفت «چندان بروم که سوگند مادر راست کنم و دل وی با دست آورم و خود باز گردم.»

عمر چون دید که عیاش بخواهد رفت، گفت «ای عیاش، این اشتر من اشتری سخت دونده است و نیکو. بر آن نشین، تا اگر در راه غدیری از ایشان بینی، زمام آن بگردانی و زود به مدینه باز آیی.»

عیاش بر اشتری عمر نشست و همراه ابو جهل و برادرش — حارث — برفت. و چون به نزدیکی مکه رسیده بودند، ابو جهل حیلت کرد و عیاش را گفت «این اشتر

من بُد می‌رود. مرا با خود ردیف گردان!»  
عَیَّاش گفت «شاید.» و فرود آمد تا او را بر نشانند.  
ابو جهل و برادرش — حَارِث — غَدِر کردند و هر دو به وی دویدند و وی را بگرفتند و بند بر نهادند و وی را به مکه در بردند.  
پس چون مردم به دیدن ایشان آمدند، ابو جهل گفت «ای قوم، شما نیز با سُفْهائِ قومِ خود آن کنید که من با برادرِ خود کردم.»  
پس عَیَّاش را محبوس بداشتند و او را عذاب می‌کردند تا مفتون شد و از مسلمانان بیزار گشت.

و چون سَیِّد به مدینه هجرت کرد، روزی گفت «کی باشد که برود و هِشام ابن عاصی و عَیَّاش ابن ابی رَبِیعَه را پیش من آورد؟»  
وَلِید ابن وَلَید ابن مُغیره بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من بروم و ایشان را پیش تو آورم.» (و ایشان، هر دو در مکه محبوس داشته بودند).  
وَلِید گفت برخاستم و به مکه آمدم. اتفاق را، زنی دیدم که طعامی داشت و جایی می‌برد. گفتم «ای زن، این طعام کجا می‌بری؟»  
گفت «به بر این محبوسان می‌برم — یعنی هِشام ابن عاصی و عَیَّاش ابن ابی رَبِیعَه.»  
وَلِید گفت من از پی آن زن رفتم و آن خانه به چشم کردم و اتفاق، آن خانه را سقف نداشت. چون شب درآمد، برخاستم و به دیوار آن خانه رفتم و به اندرون آن در شدم و قیدهای ایشان بر سنگی نهادم و شمشیر بر آن فرو کوفتم و آن را بشکستم و ایشان را بیرون آوردم و بر آتشِ خود نشاندم و خود پیاده می‌رفتم، تا ایشان را به مدینه آوردم. به خدمتِ سَیِّد.

و این روایت چنان است که ایشان از اسلام بیرون نیامده بودند و در عذاب و حبسِ کافران صبر می‌کردند، تا حق تعالی ایشان را خلاص داد.

و بعد از آن، صُهِیبِ رومی هجرت کرد. و چون هجرت می‌کرد از مکه، او را مالی بسیار جمع شده بود. قُرَیش او را گفتند «چون تو پیش ما آمدی، هیچ نداشتی و این مال که جمع کرده‌ای پیش ما جمع کرده‌ای. اکنون، اگر می‌خواهی که هجرت کنی، مال را رها

کن و برو!»

بعد از آن، صُهبیب گفت «من مالِ خود شما را دادم. مرا رها کنید!»  
بعد از آن، او را رها کردند و جمله‌ی مال به جای بگذاشت.

بعد از آن، صحابه پیاپی هجرت می‌کردند، الا ابوبکر و علی — که ایشان به انتظارِ سید باز مانده بودند تا ایشان با سید هجرت کنند.

### در هجرتِ سید به مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که چون صحابه هجرت کردند، سید در مکه نشسته بود و انتظار می‌کرد تا یکی وی را دستوری دهند. و از صحابه به جز ابوبکر و علی، هیچ کس در خدمتِ سید نبودند، از بهر آن که باقی هجرت کرده بودند یا در دستِ کافران محبوس بودند. و ابوبکر دستوری خواسته بود تا وی نیز هجرت کند. سید او را دستوری نداد. گفت «تعجیل مکن — مگر حق تعالی تو را رفیق بگمارد که با وی بروی.» و ابوبکر طمع در آن کرد که سید رفیقِ وی باشد در هجرت و آن وقت، خاموش شد.

و قُرَیش چون بدیدند که سید را تبعی و مدّی حاصل شد و اهلِ مدینه با وی بیعت کردند و صحابه به پیشِ ایشان شدند، گمان بردند که سید نیز هجرت کند و زیادتِ تبع و مدّ وی را حاصل شود و آن وقت، لشکر کند و به جنگِ ایشان آید. چون ایشان را این ظن در افتاد، میعاد ساختند و مهترانِ قوم که بودند، در دارُالندوه جمع شدند تا در کارِ وی رأیی زنند و از بهرِ وی تدبیری برانداشند.

پس چون به دارُالندوه می‌رفتند، در راه، ابلیس بر مثالِ پیری موقّر دیدند که بر سرِ طَبَسّانی دارد و عصایی در دست دارد. او نیز با ایشان موافقت کرد و می‌رفت تا به درِ دارُالندوه رسیدند.

چون به آنجا رسیدند، از وی پرسیدند که «ای پیر، تو را چه کار است؟»  
گفت «من از اهلِ نَجْدَم و در رای و تدبیرِ قَرِیدُالدَّهْرَم و شنیدم که شما جمعی از بهر

محمد خواهید ساختن و در کارِ وی رای و تدبیری خواهید اندیشید. و گفتم من نیز با شما شریک شوم و چیزی که بر شما خاف باشد، من آن را باز یاد شما آورم و تلقین شما کنم» گفتند «شاید. درآی!»

پس جمله به دارالندوه در شدند. و ایشان پانزده تن بودند: اَوَّلُ عُتْبَه ابْنِ رَبِيعَه و شَیْبَه ابْنِ رَبِيعَه و ابوسفیان ابنِ حرب و طُعیمه ابْنِ عَدی و جُبَیر ابْنِ مُطْعِم و حَارِث ابْنِ عَامِر و نَضر ابْنِ حَارِث و ابوالختری ابنِ هشام و پسرانِ حَجَّاج — ثُبَیْه و مُنَبَّه — و اُمَیَّه ابْنِ خَلَف و زَمْعَه ابْنِ اَسَد و حکیم ابْنِ حِزام و ابوجهل ابْنِ هشام. و شیخِ نجدی در میانِ ایشان.

پس این جمله جمع شدند و گفتند «ای قوم، کارِ محمد با ما می‌بینید که چون است و هر روز تبع و مددِ وی زیادت می‌شود و اینک اهلِ مدینه با وی جمع شدند و یکی شدند و شوکت و استظهارِ وی زیادت شد و اصحابِ وی را به پیشِ خود بردند و ایشان را بر خود جای دادند و دور نیست که چون صحابه‌ی وی بردند، محمد را نیز ببرند و او را پیشِ خود جای دهند. و احوالِ وی می‌دانید که هر کس سخنی وی می‌شود، فریفته می‌شود و در حالِ به دینِ وی می‌آید. و ضرورت، چون محمد هجرت کند و پیشِ اصحابِ خود رود به مدینه، دیر برنیاید که تبعِ وی بسیار شود و آنگاه لشکر کند و به جنگِ ما بیرون آید و پیدا بُوَد که کار چه گونه باشد. اکنون، رای براندیشید که به آن رای از دستِ وی خلاص یابیم!»

یکی از ایشان گفت «این محمد شاعر است — مثلی زُهِیر و نایفه و ایشان که درگذشتند. اکنون، مصلحت چنان است که ما با وی همچنان کنیم که عرب با ایشان کردند.»

گفتند «چه کنیم؟»

گفت «او را به خانه‌ای کنیم و در از پیشِ وی برآوریم و او را نه نان دهیم و نه آب، تا همچنان که ایشان هلاک شدند، وی نیز هلاک شود.»

و چون آن یهترِ قُرَیش این یگفت، ابلیس — که وی را شیخِ نجدی گفتندی — گفت «این نه رای است که تو زدی، از یهرِ آن که اگر وی را محبوس بداریم، کارِ وی پنهان بنماید و هر چند که زودتر خبرِ وی به اتباع و اصحابِ وی رسد، ایشان آن وقت لشکرِ جمهور کنند و بیایند و وی را از حبس به درآورند و بعد از آن، شما و ایشان جنگ باید کردن و

بیدا نباشد که چه گونه باشد. اکنون، باری، رایی دیگر اندیشه کنید!»  
 پس یکی دیگر گفت «مصلحت آن است که او را از مکه بیرون کنیم. و چون از پیش  
 ما برفته باشد و ما او را نبینیم، گوهر چون که می‌خواهی می‌باش!»  
 ابلیس گفت «این نه رای است که شما می‌زنید. و شما نمی‌دانید که این محمد هجده  
 خوش دارد و سخنی شیرین و طلعتی خوب و هیئت زیبا و مجالستی دلربای دارد؟ چون  
 وی از پیش شما برود، به هر قبیله‌ای که فرود آید و به هر شهری که مقام کند، به اندک  
 وقتی، مردم آنجا شیخ وی شوند و به دین وی درآیند. و چون شیخ وی بسیار شده باشد،  
 دور از کار نباشد که لشکر کند و بیاید و مکه از دست شما بستاند.»  
 چون وی چنین بگفت، جمله گفتند «شیخ نجدی راست می‌گوید.»  
 پس هر رای و تدبیر که بکردند، شیخ نجدی آن را باطل می‌کرد. تا به آخر، ابوجهل  
 گفت «من بگویم؟»  
 گفتند «بگوی، یا ابوالحکم.»

ابوجهل گفت «رای من آن است که از هر قبیله‌ای که ما را هست، مردی بر نای جلد  
 بیرون کنیم و هر یکی از ایشان شمشیری به دست دهیم تا چون محمد خفته باشد، به یکبار  
 بروی حمله برند و او را به شمشیر پاره پاره کنند و چون به این صفت بکشته باشند، خون  
 وی در جمله‌ی قبایل عرب متفرق باشد و آن وقت، بنی عبدمناف با جمله‌ی قریش  
 بر نیایند و رضا دهند. آن وقت، ایشان را دیت بدهیم.»

چون ابوجهل چنین بگفت، ابلیس گفت «رای این است و جز این رای نیست که این  
 جوان می‌گوید و تدبیر کار به از این نیست.»

بعد از آن، به این اتفاق کردند و برخاستند و متفرق شدند.

چون نزدیکی شب شد، از هر قبیله‌ای یکی اختیار کردند و شمشیری به دست وی  
 دادند و عزم آن کردند که چون سید بخفتند، بروند و او را به قتل آورند. در این حال،  
 جبرئیل پیامد و سید را از این حال خبر داد و گفت «امشب، در قریش خود محسب — که  
 دشمنان قصد هلاک تو دارند.»

پس چون شب درآمد، قریش با آن جماعت که راست کرده بودند بیامدند و بر در  
 سرای سید بیستادند و انتظار می‌کردند که سید بخسبد و ایشان بروند و او را هلاک کنند.  
 چون سید دید که ایشان به در سرای ایستاده‌اند، علی بخواند و او را گفت «یا علی، تو

امشب در فراشی من بنسپ و این بُردِ یَمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه‌ای مکن — که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن.»

علی برفت و بر جای سید بخفت.

ابوجهل در این حال، بر درِ سرای ایستاده بود و طعن در سخنِ سید می‌کرد و می‌گفت «ای قوم، محمد دعوی می‌کند که اگر شما متابعت من کنید و به دین من درآید و فرمان من برید، ملوک عرب و عجم شوید و دیگر چون از گور برخیزید، بهشت جاودانه شما را بُود. و اگر چنین نکنید و فرمان من نبرید، شما را همچون گوسفند بکشند و فردای قیامت شما را به آتش دوزخ بسوزانند —»

در این سخن بود که سید مُشتی خاک برگرفت و از خانه بیرون آمد و جوابِ ابوجهل باز داد و گفت «بلی — منم که این دعوی می‌کنم. و تو از جمله‌ی ایشان که فردا در غزو بدر، چون گوسفند تو را سر ببرند و چون از گور برخیزی، تو را هم به آتش دوزخ بسوزانند.»

این بگفت و سورت «یاسین» آغاز کرد و آن خاک بر سرِ ایشان افشاند و خود برفت. و حق تعالی دیده‌های ایشان کور گردانید و او را ندیدند.

بعد از ساعتی که سید گذشته بود و ایشان به انتظار ایستاده بودند، یکی — هم از قُریش — درآمد و گفت «شما به چه کار اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند «به انتظارِ آن که سید بنسپد و ما برویم و کارِ خود بگذاریم.»

گفت «شما کور بودید، چون وی بر شما بگذشت و خاک بر سر شما پاشید؟»

ایشان باور نکردند و دست دراز کردند و سرهای خود دیدند پُر خاک. و هم باور نکردند و برفتند و در خانه نگاه کردند. علی را دیدند که در فراشِ سید خفته بود و بُردِ یَمانی سید در سر کشیده بود. به شک در افتادند. بعضی گفتند «اینک محمد است که در فراش خفته است بیایید تا وی را بکشیم.» و بعضی گفتند «مگر نه محمد است. و در شک شاید رفتن و کسی را کشتن.»

در تردد و اندیشه بودند تا وقت صبح درآمد، علی از میانِ فراش برخاست. چون علی دیدند، دست بر هم زدند و گفتند «آن مرد راست گفت — که محمد آن بود که دوش بر ما گذشت و ما او را ندیدیم.»

محمد ابن اسحاق گوید که ابوبکر چون دستوری خواست که هجرت کند و سید او را دستوری نداد و توقف فرمود، ابوبکر گمان بردی که سید به زودی هجرت کند و او را رفیقِ خود گرداند. و ابوبکر مُستعِد بود و فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بود و آن را علف می داد و تیارداست می کرد، به انتظارِ آن که سید اشارت فرماید از بهر هجرت و چون وی اشارت فرماید، اشتر پرورده بُود.

و عایشه حکایت کرد که قاعده‌ی سید آن بودی که هر روز به خانه‌ی پدرم رفتی — بامداد و شبانگاه. پس آن روز که قُریش آن حرکت کرده بودند و آن مکر ساخته بودند، حق تعالی سید را از مکر ایشان خبر کرد و او را دستوری داد تا به مدینه هجرت کند. نیمروز گرم، دیدم که سید به خانه‌ی ما درآمد. و پدرم بر تختی نشست بود. چون سید درآمد، پدرم از تحت فرود آمد و سید باز جای خود نشاند. و در خانه‌ی ما آن ساعت هیچ کس دیگر نبود پیش پدرم، الا من و خواهرم — آسما.

پس سید در حال که بنشست، پدرم را گفت «یا ابوبکر، اگر کسی پیش تو است، بگو تا به در رود — که سخنی دارم.»

پدرم گفت «مادر و پدرم فدای تو باد! به جز دختران من هیچ کس دیگر نیست. بفرمای تا چه می فرمایی!»

گفت «حق تعالی مرا فرموده است و دستوری داده است که امروز از مکه بیرون شوم و به مدینه هجرت کنم.»

پدرم گفت «یا رسول الله، و من در صحبت تو باشم؟»  
گفت «بلی.»

پدرم از شادی صحبتِ سید بگریست. و من هرگز ندانستم که کسی از شادی گرید، تا آن روز که بدرِ خود دیدم. آن گاه، پدرم گفت «یا رسول الله، دو اشتر نیکو بازداشته‌ام و مدتی ست تا آن را می پرورم از بهر این کار.»

سید گفت «شاید.»

و جمالی بطلبیدند که وثوق به وی داشتند تا دلیلی کند ایشان را به راه و اشتران به وی سپردند و او را گفتند «آن ساعت که ما بگوییم، اشتران برگیر و بیرون مکه آور!»

و از رفتنِ سید هیچ کس را خبر نبود، مگر ابوبکر و علی. و ابوبکر با سید رفیق بود. و علی را یفرمود که «تو در مکه بایست و امانت‌ها و ودیعت‌های مردم باز ده!» و اهل مکه



— مُنافق و مُراقب — چیزی که داشتند پیشِ سید نهاده بودند، از بهر آن که اعتقاد کلی به وی داشتند و به هیچ کس دیگر نداشتند.

پس چون کارها ساخته بودند، سید و ابوبکر به راهی مجهول بیرون آمدند. کوهی به نزدیکِ مکه بود و آن را کوهِ ثور گویند و در آن مغاره‌ای هست و چون برفتند، در آن مغاره رفتند و بنشستند. و ابوبکر پسرِ خود را فرمود — عبدالله — که با قُریش می‌نشیند و می‌شنود که ایشان در کارِ سید چه می‌گویند و چه تدبیر می‌سازند و به شب، باز پیشِ ایشان می‌شود و احوال می‌گوید. و شُبَّانِ خود را فرموده بود تا هر شب گوسفند آنجا آوزد و همان جا بدوشد. و آنها — دخترِ خود — را فرموده بود تا طعامی سازد و هر شب بر ایشان می‌برد.

پس چون سید و ابوبکر به درِ مغاره رسیدند، شب بود. و ابوبکر سید را گفت «تو مرو — تا من در روم و در آنجا ببینم مگر گزنده‌ای باشد.»  
ابوبکر در رفت و پدید و بعد از آن، سید در آن مغاره شد.

و سه شبان‌روز آنجا می‌بودند تا مردم را بیارمیدند از حدیثِ ایشان و سرِ راه‌ها که بگرفته بودند رها کردند. و چون قُریش را معلوم شد که سید با ابوبکر بیرون شدند، به هر جایی و به هر راهی مرد به طلبِ ایشان فرستادند و مُنادا کردند که «هر کی محمد باز پیشِ ما آورد، او را صد اشتر بدهیم.»

و آنها حکایت کرد که چون پدرم با سید برفت، ابوجهل با جماعتی از قُریش به درِ سرایِ ما آمدند و از من پرسیدند که «پدرت کجا رقت؟»  
من گفتم «منی دادم.»

ابوجهل تپانچه بر رویِ من زد، چنان که از سختیِ آن، قُرطها که در گوش داشتم بیفتاد.

پس چون سه روز برآمد و مردم بیارمیدند و به هر جایی و به هر راهی مرد بدوانیدند و هیچ کس نیافتند، سید ابوبکر را گفت «ای ابوبکر، وقتِ رفتن است.»  
ابوبکر آن دو اشتر بخواست و یکی بهتر در پیشِ سید کشید و گفت «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! برنشین!»

سید گفت «یا ابوبکر، تو می‌دانی که هر اشتری که نه از این من باشد، من بر آن ننشینم.»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، از آن تو است.»

سید گفت «نه، می باید که به آن بها که خریده باشی باز من فروشی.»

ابوبکر گفت «فروختم.» و تعیینِ بها بکردند و ابوبکر غلامِ خود — عامر ابن قُهره — ردیف کرد تا در راه خدمتِ ایشان می کند.

بعد از آن، از مغاره بیرون آمدند و برنشستند و سر به راه نهادند.

آنها گفت سفره راست کرده بودم و از تعجیل که داشتم، بند بر آن نشاندم. و آن ساعت مرا یاد آمد که سفره بر آشتر می بستم و بند نداشتم. من میان بندِ خود باز کردم و بعضی به بندِ سفره کردم و بعضی در میان رها کردم. (و آنها را از این سبب «ذاتِ الْإِطْقَانِ» خواندندی.)

و هم آنها حکایت کرد و گفت چون سید با پدرم از مغاره برنشستند و برفتند، سه روز برآمد و هیچ احوالی ندانستم که کجا رفتند و قصدِ کجا کردند. تا بعد از سه روز، آوازی شنیدم که کسی از زیرِ مکه برآمد و می گفت «خدای بهترین جزا دهاد محمد و ابوبکر را که رفیقِ یکدیگرند و به خیمه‌ی اُمّ معبد منزل ساخته‌اند و از آنجا برخاسته‌اند و قصدِ مدینه کرده‌اند.» و آواز می شنیدم و شخص را نمی دیدم. پس چون آواز بشنیدم، بدانستم که سید سویی مدینه رفته است.

(و این اُمّ معبد زنی بود جلد از قبیله‌ی بنی کعب و در راهِ مدینه مقام داشتی و گوسفند چرانیدی. و سید پیشِ وی فرود آمده بود و گوسفندی از آن وی پستان خشک شده بود و سید دستِ مبارک به آن بمالید و هم در حال، پُر شیر شد. اُمّ معبد چون این معجزه از سید بدید، در حال مسلمان شد.)

و هم آنها حکایت کرد و گفت چون پدرم می رفت، شش هزار درم داشت، جمله با خود برگرفت. و بعد از آن، ابوقحافه — پدرِ پدرم — به خانه درآمد و گفت «ای فرزندِ زادگانِ من، پدرتان از سرِ یرفت و مال که داشت با خود بُرد و شما را بی نان و بی آب بگذاشت؟»

من دلخوشیِ او را، گفتم «نه، ای آبه — که به قدرِ حاجت بر ما بگذاشت.» آن وقت، سنگی برگرفتم و بر روزنی نهادم و جامه بر سرِ آن افکندم و دستِ وی بر سرِ آن نهادم و گفتم «این سیم است که پدر از بهرِ ما بگذاشته است.»

ابوقحافه پُر بود به غایت و چشمهای وی به خَلَل آمده بود و هنوز به اسلام نیامده

بود. چون من چنین بگفتم، خُرسند شد و گفت «چون این قدر شایسته هست، باکی نیست.» و خدای می دانست که پدر از بهر ما هیچ نگذاشته بود.

و شَراقه ابن مالک حکایت کرد که چون قُزیش مُنادا کردند که «هر آن کس که محمد باز آورد او را صد اشتر بدهیم،» من با قوم خود نشسته بودم و مردی درآمد و گفت «من سه را کب دیدم که در راه مدینه می رفتند.» پس، به چشم و ابروان، اشارت به وی کردم و گفتم «سخن مگوی!» تا کسی دیگر نداند و من بروم و او را باز پس آورم.

و بفرمودم تا اسب زین کردند و خود سلاح درپوشیدم و سلاح بر خود راست کردم و اسب را درپوشیدم و برفتم — به طمع صد اشتر که از قُزیش بستانم.

و عرب چون به کاری رفتندی، به فال، قِداح برگرفتندی. اگر راست برآمدی، بکردندی و اگر کج آمدی، آن کار فرو گذاشتندی. و قِداح جنس قُرعه‌ای بود ایشان را. شَراقه گفت چون برنشستم، قِداح برافگندم و راست نیامد، دوم بار برافگندم و هم راست نیامد، سوم بار برافگندم و هم راست نیامد. ساعتی می گفتم «نشاید رفتن» و طمع صد اشتر مرا نمی گذاشت. و هم برنشستم و از دنباله‌ی سید برفتم.

چون پاره‌ای برفتم، اسب من به روی درافساد و مرا بیفکند. برخاستم و گفتم «این چه حالت است؟ اسب من هرگز خطا نکرد. امروز چه رسیده است؟» ساعتی گفتم «بازگردم» و دیگر طمع صد اشتر مرا نگذاشت.

پس، دیگر بار، برنشستم. چون پاره‌ای راه برفتم، دیگر بار اسب من خطا کرد. پس، دلتنگ شدم گفتم «این چه خواهد بودن؟» عزم آن کردم که بازگردم و طمع صد اشتر مرا نگذاشت.

دیگر بار، برنشستم و می راندم، تا به نزدیک آن شدم که به سید رسم. چون سید از دور بدیدم، قصد کردم که پیشتر روم، دیگر اسب من بر روی درافتاد و پایهای وی به زمین فرو شد و مرا درافکند.

دیگر برخاستم و گفتم «این همه سختی کشیدم و این ساعت که به ایشان رسیدم، باز نتوانم گردیدن.» آن گاه، قُوتی کردم و پایهای اسب از زمین برکشیدم و برنشستم. و چون برنشستم، در مقابله‌ی خود ابرپاره‌ای دیدم که برآمد و آتش از آن می بارید. چنان که من

نزدیک سید شدم، آتش نزدیک تر می آمد.

چون چنان دیدم، یقین بدانستم که من را برایشان دستی نخواهد بودن و اگر پاره ای بیشتر روم، آتش در من افتد. آن گاه، آواز دادم و گفتم «یا محمد، منم سراقه ابن مالک آمده بودم تا تو را باز پس برم. اکنون، بدانستم که غی توانم. دستوری ده که می خواهم که با تو سخنی بگویم و عهدی می کنم که با هیچ کس نگویم که من شما را دیدم.»

بعد از آن، سید ابوبکر را فرمود که «بین تا چه می گوید!»

ابوبکر جواب وی باز داد و گفت «هگو تا چه می گویی!»

سراقه گفت «من می دانم که کار محمد بالایی خواهد گرفتن و مقصود من آن است که مرا خطی دهد که آن خط مرا علامتی باشد میان من و وی، تا روزی که مرا به کار باید عرض دهم.»

سید به ابوبکر فرمود تا خطی بنوشت و به وی داد.

سراقه ابن مالک گفت من آن رُقعہ برگرفتم و مُحکم بگردم و پنهان باز خانه آمدم و آن احوال با هیچ کس نگفتم. و آن خط با خود می داشتم تا فتح مکه حاصل شد و سید از غزو حُنین و طایف بازگردیده بود و به جعرانه نزول کرده بود. آن خط برگرفتم و قصد خدمت سید کردم و او را در جعرانه پیافتم.

چون برسیدم، لشکر بسیار با وی بودند. من همچنان، بی نحاشی، می رفتم تا آن خط به وی دهم و تعریف خود کنم، لشکر مرا می زدند به میزعه ها و مرا زجر می کردند و می گفتند «دور شو! کجا می روی؟»

بعد از آن، خط بیرون آوردم و آواز برداشتم و گفتم «یا رسول الله، منم سراقه ابن مالک و این آن خط است که تو به من دادی.»

سید آواز من بشنید و گفت «امروز روز وفا و مبرّت است. نزدیک آی، ای سراقه و بگوی تا چه خواهی گفتن!»

من نزدیک وی شدم و مسلمان شدم.

پس، از آن جایگاه، دستوری خواستم و باز پیش قوم خود آمدم و هر سالی زکاتی مرا می بود از چهار پایان و غیره، پیش سید می فرستادم به مدینه.

باز آمدم به حکایتِ هجرتِ سید.

پس اهلِ مدینه چون بشنیدند که سید از مکه به در آمده است و عزمِ مدینه دارد، هر روز، چون نمازِ بامداد بکردندی، برخاستندی و بیرون آمدندی و به انتظار بنشستندی و چون آفتاب گرم شدی و کسی نیامدی، همه بازِ مدینه آمدندی. تا آن روز که سید خواست آمدن. و ایشان به قاعده آمده بودند تا آفتاب گرم شده بود و بازِ مدینه شده بودند و بعد از آن، به خانه‌ها باز رفته بودند. در حال که ایشان به خانه رسیده بودند، یکی از مدینه بیرون شده بود و سید را بدید که می‌آمد و او را بشناخت. و بدوید و آواز داد و گفت «ای اهلِ مدینه، بشارتِ پادشاه را — که سید رسید!»

اهلِ مدینه برخاستند و استقبال کردند. چون پیامدند، سید دیدند که در سایه‌ی درختی نشسته بود و ابوبکر به نزدیک وی نشسته بود. ابوبکر به سر و شکل، جمله به سید می‌مانست و بیشترِ اهلِ مدینه ابوبکر از سید باز نمی‌شناختند. چون ساعتی برآمد و سایه‌ی درخت خرمای بگردید، ابوبکر برخاست و بر سرِ سید باز ایستاد و ردای خود بگسترانید و سایه کرد بر سرِ وی. بعد از این، به این حرکت، بدانستند که سید کدام است. پس چون اهلِ مدینه از این جهت فارغ شدند، نخست سید از بیرونِ مدینه، به قُبَا فرود آمد — به سرایِ کَلُوثَمِ ابنِ هِدم. و بعضی گویند به سرایِ سَعْدِ ابنِ حَیْثَمَه.

و علی بعد از سید، سه روز در مکه بود، تا ودیعت‌ها و امانت‌های مردم باز داد. بعد از آن، از دنباله‌ی سید پیامد. و سید هنوز در قُبَا بود و به مدینه نرفته بود که علی برسید. روزِ دوشنبه بود که سید در قُبَا فرود آمد و دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه در قُبَا مُقام کرد. و آن مسجد که این ساعت در قُبَا بمانده است، در این چند روز بنا کردند. چون روزِ جمعه بود، برخاست و به مدینه درآمد و نمازِ جمعه بگزارد — در آن مسجد که میانِ رودخانه، از بیرونِ مدینه بود.

پس چون سید بر نشست که به اندرونِ مدینه رود، اوّل رئیسِان قومِ بنیِ سالم — عِثْبَانِ ابنِ مالِک و عَبَّاسِ ابنِ عَبَّاده و غَیْرُهُمْ — درآمدند و زِمَامِ اشترِ سید بگرفتند و گفتند «یا رسولِ الله، پیش ما فرود آی — که هر مال که تو را باید و هر لشکر که تو را باید، ما از بهرِ تو ترتیب کنیم و شب و روز، جمله‌ی قوم به خدمتِ تو باز داریم و خود بیستیم و آن چه شرطِ خدمت است به جای آوریم.»

سید گفت «زِمَامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا رود.»

بعد از آن، زمامِ اشترِ وی رها کردند.

چون پاره‌ای راه برفت، مهترانِ قبیله‌ی بنی‌نِیاضه — زیاد ابن ابید و قروه ابن عمرو و غِرْمُ — در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند. گفتند «یا رسول‌الله، پیشی ما نزول فرمای — که هر لشکر و مدد که تو را باید، از بهر خدمتِ تو، ترتیب کنیم و هر مال و اسباب که خواهی بدهیم و شب و روز به خدمتِ تو بازایستیم.»

سید گفت «زمامِ اشترِ من رها کنید — که وی را فرموده‌اند که کجا فرود آید.»  
بعد از آن، ایشان دست از آن برداشتند.

چون پاره‌ای دیگر برفت، مهترانِ قومِ بنی‌ساعیده بیامدند — سعد ابن عباده و منذر ابن عمرو. گفتند «یا رسول‌الله، پیشی ما نزول فرمای — که ما هر چه تو را به کار باید، از عهده‌ی آن بیرون آییم و از لشکر و مدد و اسباب و مال.»  
و همچنین سید جواب ایشان باز داد که هر بار گفته بود.

و چون پاره‌ای راه دیگر برفت، مهترانِ قومِ خَزَرَج بیامدند — سعد ابن زبیع و خارجه ابن زید و عبدالله ابن رواحه. در آمدند و زمامِ اشتر بگرفتند و گفتند «یا رسول‌الله، به سرای ما فرود آی و هر چه تو را به کار باید، از مال و اسباب و لشکر و غیره، عهده‌ی آن می‌کنیم.»

سید چون هر بار جواب ایشان باز داد.

تا پاره‌ای دیگر برفتند و مهترانِ قومِ بنی‌نَجَار بیامدند و همچنین گفتند و جواب همان شنیدند.

و همچنین، چند قومِ دیگر بیامدند و التزام نمودند و سید همچنان جواب می‌داد، تا نزدیکِ خانه‌ی ابو ایوب انصاری رسیدند. چون به آن جایگاه رسیدند، اشتر زانو فرو زد و بَخُفت. و سید از وی فرود نیامد. اشتر چون بدانست که سید از وی نمی‌نشیند، بر پای خاست و چند گامِ دیگر برفت و باز پس گردید و باز جایِ خود آمد و بَخُفت و پایِ دراز کرد.

پس سید از وی فرود آمد. و ابو ایوب رختها فرو گرفت و به خانه برد و سید آن جایگاه فرود آمد.

و بعد از آن، سید پرسید که «این جایگاه که اشترِ من فرود آمد و بَخُفت، ملکِ کیست؟»

گفتند «ملک دو یتیم است که در قوم بنی نجار می باشند و مقام آنجا دارند.»  
 بعد از آن، سید ایشان را بخواند و آن ملک از ایشان بخريد و مسجد خود آنجا بنا کرد.  
 پس سید در خانه ی ابو ایوب می بود تا مسجد پرداخته شد و حجره ها از بهر وی  
 برداشتند. آن وقت، از خانه ی ابو ایوب باز حجره ی خود نقل کرد.  
 و ابو ایوب حکایت کردی که چون سید در خانه ی من نزول کرد، در طبقه ی زیرین  
 بنشست. و ما در طبقه ی بالا نشسته بودیم. یک روز، سید را گفتیم «یا رسول الله، نیک  
 نیست که ما در طبقه ی بالا نشسته ایم و تو در طبقه ی زیرین.»  
 سید گفت «شاید، یا ابو ایوب — که مردم پیش ما می آیند و می روند و چنین خوشتر  
 است مرا و مردم را.»

و ابو ایوب می گوید که پیوسته وصیت می کردم مادر ایوب را و کودکان خود را تا  
 آوازی بلند برندارند و بر بام که می گذرند، آهسته آیند و روند، تا خاطر سید از چیزی  
 پرانگنده نشود. چنان که اتفاق را، یک روز، خُنی آب بر بام نهاده بودیم و آن خُنب  
 بشکست و ما از احتراز آن که نباید که قطره ای آب به زیر فروچکد، گلیمی داشتیم و ما  
 را خود آن گلیم جامه ی خواب شب بود و به روز فراش ما بود، آن گلیم برگرفتیم و آن  
 آب را به آن شُف کردیم و نگذاشتیم که قطره ای آب از آن فروچکیدی. و هر شب،  
 طعامی می ساختیم و بر سید می بردیم و فضلّه ای که از پیشی وی باز پس می آوردند، ما با  
 فرزندان آن را تبرک می دانستیم. تا یک شب، چیزی پخته بودیم و پیاز در آن افکنده  
 بودیم. چون باز پس آوردند، سید دست بر آن نهاده بود. پس چون چنان دیدیم، دلتنگ  
 شدیم. گفتیم «مبادا که سید از ما رنجیده است.»

بعد از آن، برخاستم و به خدمت سید شدم و گفتم «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو  
 باد! خیر است — که امشب دست بر طعام نهادی و ما هر شب فضلّه ای از خدمت تو باز  
 می آوردند، آن را تبرک می دانستیم.»

سید گفت «در آن طعام، پیاز بود و بوی آن می آمد و از بهر آن که جبرئیل به پیش من  
 می آمد، من گراهیت داشتم و آن نخوردم. شما بخورید — که باکی نیست.»  
 پس من دلخوش شدم و برقم و آن را به کار بردیم. و دیگر هر طعامی که پختیم از بهر  
 وی، سیر و پیاز در آن نمی کردیم.

و سید در خانه‌ی ابو ایوب می‌بود تا مسجد و حجره‌ها از بهر وی پیرداختند. بعد از آن، نقل بازِ حجره‌ی خود کرد.

و چون سید فرمود که آن مسجد از بهر وی بنا کردند، خود هر روز برفتی و ساعتی در آن کار کردی تا مسلمانان را زیادتِ رعیتِ افتادی در عبارتِ آن. بعد از آن، مهاجر و انصار در کار ایستادندی و کار همی کردند. و عمار این یاسر درآمد و خشت همی کشید. تا یک بار، بسیار بر وی نهادند. به ظرافت، گفت «یا رسول الله، مرا بکشند.» پس سید دست بر پشتِ وی نهاد و فرو مالید و خاک و غبار از سر و روی وی پاک بکرد و گفت «ایشان تو را نکشند. لیکن طایفه‌ای بعد از این پیدا شوند و تو را بکشند که ایشان در دین باغی شوند.»

(و همچنان که سید گفته بود، عمار در روزگارِ خلافتِ علی با وی بود و لشکرِ معاویه وی را بکشند. و از معجزه‌های سید، یکی این بود که از احوالِ وی خبر داد که بعد از چندین سال، قومی پیدا شوند که او را بکشند. و همچنان بود که وی گفته بود.) و اوّل کسی که در اسلام مسجد بنا کرد، عمار این یاسر بود.

و سید ماو ربیع الاول بود که به مدینه درآمد و تا ماوِ صفر که آخر سال بود، در آن جایگاه ساکن بود و جایی نرفت. و در این مدّت، مسجد و این حجره‌ها تمام شد و قبایلی انصار و اهلِ مدینه به جملگی به اسلام درآمدند. الا گروهی چند معدود. و سید به میان مهاجر و انصار عهد و میثاقی بکرد و هر قومی به جای خود پداشت و عهدِ هر قومی بازِ مهترانِ آن قوم افگند. و با یهود که در حوالیِ مدینه بودند، مُصالحت کرد و ایشان را بر دینِ خود تقرر داد، به شرطِ آن که نصرتِ دینِ اسلام دهند چون لشکر از بیرون آید و فرمود که عهدنامه‌ای در آن بنوشند.

## حکایتِ برادری گرفتن میان صحابه

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید به مدینه آمد، خواصّ اصحابِ خود را، از مهاجر و انصار، برادری داد و ایشان را گفت «برادری گیرید هر یکی با دیگری!» پس خود دست



در دستِ علی نهاد و گفت «این برادر من است.»

پس سید — که سرور پیغامبران بود و مهترِ عالمیان بود — با امیرالمؤمنین علی برادری گرفت. حمزه ابن عبدالمطلب — که عمِّ مصطفی بود و شیرذوالجلال بود — با زید ابن حارثه که غلامِ سید بود برادری گرفت. و جعفر ابن ابی طالب و مُعَاذ ابن جَبَل برادری گرفتند. و ابوبکر با خارجه ابن زُهَیر — که از آنصار بود — برادری گرفت. و عمر ابن حَطَّاب با عتبَّان ابن مالک — از آنصار — برادری گرفت. و ابو عبیده ابن جَرَّاح با سعد ابن مُعَاذ برادری گرفت. و زُبَیر ابن عَوَّام با سلمه ابن سلامه برادری گرفت — که از آنصار بود. و عثمان ابن عفَّان با اوس ابن ثابت — که از آنصار بود — برادری گرفت. و طلحه ابن عبیدالله با کعب ابن مالک — که هم از آنصار بود — برادری گرفت. و سعد ابن زید با اُئی ابن کعب برادری گرفت. و مُصعب ابن عُمَیر با ابو ایوب آنصاری برادری گرفت. و ابو حَذیفه ابن عتبّه با عبَّاد ابن پِشر برادری گرفت. و عتَّار ابن یاسر با حَذیفه ابن یمان برادری گرفت. و ابوذرِ غِفاری با مُنذر ابن عمرو — از آنصار — برادری گرفت. و حاطب ابن ابی بلتعنه با عَومِ ابن ساعده برادری گرفت. و سلمان فارسی با ابوالدردا برادری گرفت. و بلالِ حبشی با ابورؤیحه عبدالله ابن عبدالرحمانِ خَنَعَمی برادری گرفت. این سی و دو تن از خواصِّ صحابه — از مهاجر و آنصار — سید میانِ ایشان برادری داد.

(محمد ابن اسحاق گوید که اسعد ابن زُراره که سید او را نقیبِ آنصار کرده بود، در آن روز از دنیا مُفَارَقَت کرد. پس قومِ وی — بنی نَجَّار — بر سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، اسعد ابن زُراره نقیبِ ما کرده بودی، اکنون وی از دنیا مُفَارَقَت کرد. و ما را نقیبی دیگر معین کن!»

سید ایشان را گفت «بروید — که من نقیبِ شما ام.»  
پس بنی نَجَّار نزدیکِ آنصار به این فخر آوردی.

## حکایت بانگِ غماز

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید در مدینه ساکن و مطمئن شد و مهاجر و انصار به تمامی بر سر وی جمع آمدند و کار اسلام در مدینه مستحکم گشت و غارِ جماعت پنج وقت بر پای داشتند و زکات دادند و روزی قرض گرفتند و حکمِ حلال و حرام به تمامی پیدا شد و حدودهای شرع بنهادند، سید خواست که وقتِ غار را علامتی پیدا کند تا مردم به آن جمع شوند. همچنان که یهود و نصارا را هر یکی علامتی بود از بهر مبیعتِ غار، یهود بوق زبندی و نصارا ناقوس.

پس سید اندیشه کرد که بفراید و از بهر وقت نماز بوق بزنند. پس گفت «این نشاید — که این رسم یهود است.» و دیگر اندیشه کرد که بفراید و ناقوس زنند از بهر نماز دیگر هم خود گفت که «این نشاید — که این رسم نصاریست» پس سید در این اندیشه بود که ز انصار، عبدالله ابن زید این تعلبه درآمد و گفت «با رسول الله، من دوش خوانی بدیدم.»

سید گفت: «چه دیده‌ای؟»

گفت «چنان دیدم که مردی بر من بگذشت، دو جامه‌ی سبز پوشیده بود و در دستِ  
وی نافوسی بود. من او را گفتم این نافوس به من فروشی؟ گفت تو با این نافوس چه  
خواهی کرد؟ گفتم من آن می‌خرم تا از بهر غازی می‌زنم. مرا گفت تو را چیزی بهتر از این  
بیاموزم تا تواز بهر غازی می‌زنی. گفتم آن چیست؟ او گفت اللَّهُ اکبر، اللَّهُ اکبر، اللَّهُ اکبر، أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ، أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا  
رَسُولُهُ. حَتَّى عَلَى الصَّلَاةِ، حَتَّى عَلَى الْفَلَاحِ، حَتَّى عَلَى الْفَلَاحِ، اللَّهُ أَكْبَرُ.  
اللَّهُ أَكْبَرُ، لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.»

پس چون وی این بگفت، سید گفت «خواهی درست است و دعوت نماز را جز این نشاید.» آن گاه، بلال را بفرمود و گفت «برخی و بانگی نماز در دهه که آواز تو خوش است و عالی تر است»

و عمر در خانه بود و آواز بشنید. از خانه به در دوید و درآمد و گفت «یا رَسُولُ الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که من نیز دوشِ همچنین به خواب دیدم.» آن گاه، سید گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ که این ساعت هیچ شکی نماند.»

و به روایتی دیگر آن است که چون سید دل بر آن نهاد که بفرماید و ناقوس زنند از بهر نماز، جبرئیل درآمد و سید را تلقین کرد که بانگِ نماز چون می باید کردن و گفت «ای محمد، بگویی تا از بهر نماز بانگِ همچنین می گویند که من تلقینِ تو می کنم و ناقوس نزنند — که بانگِ نماز اولاً تر است از ناقوس.»

پس چون وقتِ نماز درآمد، سید لیل را بفرمود تا بانگِ نماز بگوید. بعد از آن، لیل برخاست و بانگِ نماز پگفت.

عمر بیامد — و همچنان که جبرئیل آمده بود و آورده بود، در خوابِ همچنین دیده بود. چون از خواب درآمد و به خدمتِ سید می آمد که وی را خبر کند، آوازِ لیل شنفت که بانگِ نماز می کرد.

## حکایتِ یهودِ مدینه

محمد ابن اسحاق گوید که یهودِ مدینه چون دیدند که حق تعالی سید از میانِ خلق برگزید و وی را به رسالت به خلق فرستاد و بدیدند که مردم دعوتِ وی قبول می کنند و تبعِ وی می شوند و اصحابِ وی بسیار شدند و هر روز که می آید کارِ وی بالایی می گیرد، یقین بدانستند که ایشان را به وجودِ وی وَزَنی و جَالی نماند و عربِ قولِ ایشان مُعتبر ندارند و الثفات به ایشان نکنند و ریاست و سیادتِ ایشان باطل شود، حَسَد آوردند و اگر چه ایشان را صفتِ سید از «تورات» معلوم شده بود و می دانستند که وی بحق است و صادق است، انکار و استکبار با وی در پیش گرفتند و پیوسته در خَلَلِ کارِ اسلام شدند و در بندِ کیدها و مکرها شدند و همچنین، از سرِ عداوت، احکامِ «تورات» را تغییر کردند و صفتِ سید از آنجا بسترند و به تزویر و تحریف، چیزی چند دیگر باز جایِ آن نوشتند و به این

طریق، جماعتی چند دیگر از اهل مدینه که مسلمان شده بودند ایشان را از راه بردند و همراهی و همدی خود کردند و به عداوت با سید و خُبث با مسلمانان اغرا کردند و راه خلاف و نفاق و تزویر و اختلاف پیش گرفتند و پیش ایشان بنهادند، تا به ظاهر با مسلمانان اختلاط و مجالست می کردند و در خُفیه نفاق و عداوت می ورزیدند. و چون ایشان را با یهود از بهر نفاق این اتفاق درافتاد و آن مواضعت بکردند، هر چه علّمای یهود بودند به طریق علمی یا سید به مُجادله درآمدند و پیوسته امتحان ها می کردند و مسئله های مشکل می پرسیدند و شب و روز در بند آن شدند که چه گونه تلبیس و تزویری سازند تا حق را به لباس باطل بیرون آرند و از وی چیزی علمی نکته گیرند که به آن رخنه در کار شریعت و اسلام ظاهر کنند. و هر چه اهل نفاق بودند، پیوسته دروغی می تراشیدند و می گفتند و ارجائی بیرون می آوردند و فاش می کردند و مسلمانان را از راه می بردند. لیکن هر چه اهل نفاق بودند به ظاهر نمی یارستند مخالفتی نمودن — که ایشان از اهل مدینه بودند و اگر مخالفتی اظهار کردند، هم قوم ایشان ایشان را هلاک کردند. لیکن یهود ظاهراً، به زبان، مخالفت می نمودند و به تصریح تکذیب سید می کردند، از بهر آن که ایشان بیرون مدینه مقام داشتند. لیکن اگر چه به زبان مخالفتی می نمودند، به فعل مقاومتی نمی توانستند کردن، از بهر آن که لِسکر اسلام بسیار بودند. و جمله ی مُنافقان و اُخبارِ یهود که با سید عداوت می کردند، شصت و دو تن بودند و اسامی ایشان در «سیرت» مذکور است.

و از جمله ی اُخبارِ یهود، دو تن به اسلام درآمدند: یکی عبدالله ابن سلام و یکی دیگر مُخیرِیق. و باقی بر کُفر و ضَلالت پماندند و در آن هلاک شدند.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن سلام جبری بزرگ و دانشمندی فحل بود از قوم یهود و عَلی الخصوص در علم «تورات» نیکو بود و نیک دانستی و مَرَجَعِ یهود را، احکام «تورات» و دیگر علمها، بیشتر به وی بودی. و عبدالله ابن سلام عدالت سید و صفت وی از «تورات» نیکو بدانسته بود و پیوسته منتظر ظهور وی بودی.

آن گاه، عبدالله ابن سلام از اسلام خود حکایت کرد و گفت چون بشنیدم که سید در مکه ظاهر شد و دعوت مردم آغاز کرد، من از مردم پیوسته تَفَحُّصِ حال وی کردم و نعت و صفت وی پرسیدم — از جماعتی که مرا عتقاد به قول ایشان بود — و نعت و صفت وی به حقیقت معلوم کردم و تاریخ مَبْعَثِ وی بدانستم. آن وقت، مرا یقین شد که وی

پیغامبرِ بحق است و مبعوثِ آخر الزمان است و همان است که حق تعالی در «تورات» نعت و صفتِ وی یاد کرده است. لیکن من آن را با خود می‌داشتم و پیشِ یهود اظهار نمی‌کردم. تا اوّل روز که سید به مدینه آمد و در قبا فرود آمد.

بعد از آن، یکی به قبیله‌های ما آمد و مرا حکایت کرد که محمد رسید و به قبا فرود آمد. بعد از آن، من از شادی، دست از کاری که بود برداشتم و به خدمتِ سید شتافتم و مسلمان شدم چون به اسلام درآمدم، برخاستم و به قبیله‌ی خود باز رفتم و اهل بیتِ خود را از اسلام خود خبر باز دادم و ایشان را به اسلام درآوردم. اما اسلام از یهود و قوم و قبیله‌ی خود پنهان داشتم.

روزِ دیگر، برخاستم و به خدمتِ سید رفتم و گفتم «یا رسول الله، قومِ یهود قومی دروغ‌زنند. اکنون، مرا از تو یک التماس هست.»

گفت «بگوی!»

گفتم «التماس من آن است که مرا پیشِ خود پنهان کنی و یهود را بخوانی و احوال من از ایشان پرسی، پیش از آن که ایشان را از اسلام من خبر شود، تا چون بر فضل من اعتراف کرده باشند و بر دانی من اقرار کرده باشند در خدمتِ تو، اگر بعد از آن خلافِ آن بگویند و انکارِ آن کنند، همه کس دانند که ایشان دروغ‌زنند و سخنِ ایشان همه از سرِ حسد و خیانت است.»

سید گفت «شاید.»

پس مرا پیشِ خود پنهان کرد و یهود را حاضر کرد و از ایشان پرسید که «عبدالله ابنِ سلام در میان شما چه گونه است؟»

گفتند «بهتر ماست و پسرِ بهتر ماست و دانشمند و فقیه ماست و بزرگ و بیشوای ماست —» و همچنین، مرا مدحی تمام بکردند و مُبالغتی بسیار بنمودند.

و چون از سخن فارغ شدند، من بیرون آمدم و گفتم «ای قومِ یهود، از خدای بترسید و به محمد ایمان آورید — که وی پیغامبرِ بحق است که شما در تورات صفتِ وی پدیده‌اید و احوالِ وی دانسته‌اید. و متابعتِ وی بر کافه‌ی خلق واجب است و نصرتِ دینِ وی به کُلِّ عالمِ فریضه است و لازم. من به وی ایمان آوردم و متابعتِ دینِ وی کردم و از دینِ یهود بیزار شدم.»

پس چون من این بگفتم، ایشان جمله به تکذیب من بیرون آمدند و گفتند «تو دروغ

می‌گویی و تو در میان ما به دروغ‌زی معروف شده‌ای.» و در من افتادند و از این جنسها بسیار بگفتند و دشنام‌ها بدادند و به خشم برخاستند و برفتند.  
چون ایشان رفته بودند، گفتم «یا رسول‌الله، از این جهت می‌گفتم که ایشان را بخوان، تا دروغ‌زی ایشان تو را معلوم شود و بهتان و اختلاف ایشان تو را ظاهر شود و بدانی»

محمد ابن اسحاق گوید که مخیریق در یهود از جمله‌ی علّهای بزرگ بود و مردی توانگر بود و مال و ملک بسیار داشت. و اگر چه وی نعت و صفت سید در «تورات» بدانسته بود و احوال وی معنوم کرده بود، لیکن هم طبع وی را غی گذاشت که دین یهود فروگذارد و به دین اسلام درآید. تا روزی آمد درآمد و آواز جنگ و مصاف از میان مسلمانان برآمد. و اتفاقاً، روزی شنبه بود.

مخیریق چون آواز جنگ شنید، سلاح برگرفت و روی در قوم آورد و گفت «ای قوم، نمی‌دانید که نصرت دین محمد بر همه‌ی قوم واجب است؟ اکنون، بیش از این نفاق نشاید کردن. و من به جنگ کافران می‌روم و شما را وصیت می‌کنم که اگر مرا بکشند امروز، هر ملکی و مالی که مراست جمله از آن محمد است و جمله به وی تسلیم کنید تا چنان که وی خواهد صرف کند.»

بعد از آن، قوم وی گفتند که «ای مخیریق، امروز روز شنبه است. چه گونه جنگ توانیم کردن؟»

مخیریق گفت «من می‌روم و شما خود دانید.»

پس همچنان که سلاح بسته بود، پیش سید آمد و اسلام آورد آن‌گاه، روی در کفار نهاد و مصاف می‌کرد تا او را کشتند.

بعد از آن، مالی وی جمله پیش سید آوردند. و بیشتر صدقه‌ها که سید در مدینه کرد از آن بود.

## حکایتِ منافقان

محمد ابن اسحاق گوید که حارث ابن سُویّد از جمله‌ی مُنافقان بود و در روزِ اُحُد با مسلمانان برخاست و به جنگ شد و در جاهلیّت خوبی داشت با دو تن از انصار و فرصت طلبید و ایشان را — هر دو — بکُشت و مُرُتد شد و باز پشتِ کافران گردید و با مسلمانان جنگ می‌کرد. بعد از آن، چون به مدینه باز آمد، سیّد عمر را بفرمود تا هر کجا که وی را دریابد، وی را بکُشد. او از بیمِ عمر بگریخت و به مکه شد.

و بعد از مدّتی، این حارث پیغام فرستاد به برادرِ خویش — جُلاس ابن سُویّد — و برادرش مسلمان بود و گفت «اگر توبه‌ی من قبول بُود، تا بیایم و توبه کنم و بازِ مسلمانِ آییم.»

حق تعالی آیت فرو فرستاد و گفت «توبه‌ی وی قبول نَبُود.» و دیگر از مُنافقان، نَبِتل ابن حارث بود. سیّد در حقّ وی گفت «هر که می‌خواهد که در شیطان نگاه کند، گو در نَبِتل نگاه کن — که وی شیطان است.» و این نَبِتل مردی فربه، دراز بالا بود و سیاه چهره و موی بالیده داشت و چشمی سرخ و شکلی ناخوش داشت. و به خدمتِ سیّد آمدی و سخنِ وی بشنیدی و بازِ پیشِ مُنافقان رفتی و سخنِ وی، نه به وَجْهی نیکو، باز گفتی و ایشان را گفتی «این محمد گویِ ست که هر که چیزی می‌گوید می‌شنود و او را می‌تواند فریفتن.»

حق تعالی قولِ وی باز سیّد گفت و وی را از فعلِ وی خبر باز داد و وی را آگاهی داد تا هرگز دیگر وی را به خدمتِ خود رها نکند. سیّد بعد از آن، او را پیشِ خود رها نکرد.

و دیگر جماعتی از مُنافقان بودند که مسجدِ ضِرار در مُقابله‌ی مسجدِ سیّد و مُعارضتِ آن بنا کردند. و حکایتِ آن بعد از این، در غزوِ تَبوک گفته آید.

و دیگر از مُنافقان حاطِب ابن اُمّیه بود و پسری داشت در اسلام سخت صادق بود و روزِ اُحُد، پسرِ حاطِب ابن اُمّیه کافران او را زخمِ بسیار زدند و چون وی را به مدینه باز آوردند و مردم به عیادتِ وی و پرسشی وی می‌رفتند، بعد از آن، او را تهنیت کردند و

گفتند «خُنْک تو را که شهید از دنیا می‌روی!»

پدرش — حاجب — که مُناقِق بود، به استهزا می‌گفت «هان! هان! بهشت او را خواهد بود! شما این مسکین را بفریفتید تا جان بر سر شما نهاد.»  
و دیگر مُنافقان، هم در روزِ اُحُد، گفتند «اگر ما را به حالِ خود گذاشته بودی این محمد، این مُصیبت‌ها به ما نرسیدی.»

و دیگر از مُنافقان، قُزَمانِ مُناقِق بود که در روزِ اُحُد با مسلمانان بود و جنگ می‌کرد، تا از کافران زخمی چند بسیار به وی رسید. و بعد از آن، او را به مدینه بازآوردند و مسلمانان به پرسشِ وی می‌رفتند و او را تهنیت می‌کردند که خُنْک تو را که از زخمِ کافران شهید خواهی شد!»

و او می‌گفت که «من از بهرِ تعَصُّبِ قومِ خود جنگ کردم.»

و سَید پیش از آن، در حقِّ وی گفته بود که «وی از اهلِ دوزخ است.»

چون روزِ اُحُد وی را آن زخمها برسید، مردم تعَجَّب کردند، گفتند «این چون تواند بود؟ پس این ساعت به زخمِ کافران شهید خواهد شد و شهید دوزخی نتواند بود.»

پس ایشان در این سخن بودند که قُزَمانِ مُناقِق از زخم و دردِ آن زخمها بی‌طاقت شد. بعد از آن، تیری از جعبه‌ی خود به در کشید و رگهایِ دستِ خود بپُرد به آن و خونِ بسیار از وی جدا شد و از آن رنجِ هلاک گشت. و مردم را معلوم شد که چنان که سَید فرمود در حقِّ وی که دوزخی است، دوزخی بود.

و دیگر از مُنافقان، عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول بود و او خود سرِ مُنافقان بود و مُلْجَأ و مُعَاذِ ایشان بود. و حکایتِ وی بعد از این بیاید.

و دیگر از یهود، سلسله ابنِ بَرهام بود و کِنانه ابنِ صُوریا و جماعتی دیگر از ایشان. و با آن که یهود بودند، با مسلمانان به نفاق رفتندی. و قاعده‌ی ایشان چنان بودی که به مسجد درآمدندی و با مسلمانان بنشستندی و سخنِ ایشان بشنیدندی و بعد از آن، به چشم و ابروان در یکدیگر نگرستندی و مسخرگی و استهزا کردند بر مسلمانان. و یک روز، سَید به مسجد درآمد و آن حرکت از ایشان بدید، پس بفرومود تا ایشان از مسجد بیرون کردند. و بعد از آن، صحابه برخاستند و سر و ریشِ ایشان بگرفتند و از مسجد بیرون کشیدند.



## در مُناظره با یهود

محمد ابن اسحاق گوید جماعتی از عُلَهای یهود به حضرت سید آمدند و گفتند «یا محمد، ما تو را از چهار چیز پیرسیم. اگر ما را به صواب جواب باز دهی، همه مُتابعَتِ تو کنیم و به دینِ تو در آییم و قومِ خود را بفرماییم تا ایشان نیز مُتابعَتِ تو کنند.»

سید از ایشان عهد خواست که چون جواب این مسئله‌ها به صواب جواب بیابند، انکار نکنند و به اسلام در آیند. بعد از آن، ایشان را گفت «پرسید تا چه خواهید پرسیدن!»

ایشان گفتند «ای محمد، ما را بگوی که فرزندِ چون به وجود می‌آید، چرا به مادر می‌ماند؟ و نُطفه از پدر است.»

سید گفت «هیچ می‌دانید که نُطفه‌ی مرد غلیظ و سفید است و نُطفه‌ی زن زرد و تُنک است؟»

گفتند «بلی.»

گفت «پس بدانید که چون نُطفه‌ی مرد به نُطفه‌ی زن غلبه کند، فرزند شَبیه پدر گیرد و اگر نُطفه‌ی زن بر نُطفه‌ی مرد غلبه کند، فرزند شَبیه مادر گیرد.»

گفتند «راست گفتی.» و دیگر پرسیدند که «بگو — یا محمد — که خوابِ تو چه گونه است؟»

گفت «هیچ می‌دانید که موسا چون بختی، چشمِ وی در خواب بودی و دلِ وی بیدار بودی؟»

گفتند «بلی.»

گفت «خوابِ من نیز همان است.»

و دیگر پرسیدند که «ای محمد، ما را بگوی که یعقوب از طعام‌ها چه بر خود حرام کرد؟»

سند گفت ایشان را «هیچ می‌دانید که اسرائیل — یعنی یعقوب — از طعام‌ها شیرِ شتر و گوشتِ شتر دوست داشتی؟»

گفتند «بلی».

سید گفت «پس بدانید که یعقوب وقتی رنجور شد و چون بهتر شد از آن رنجوری، شکرانه‌ی آن که حق تعالا او را شفا فرستاد از آن رنج، شیر و گوشتِ شتر بر خود حرام کرد».

گفتند «راست گفتی».

و دیگر پرسیدند و گفتند «ای محمد، ما را بگوی که روح کدام است؟»  
سید گفت «هیچ می‌دانید که این روح که شما از آن می‌پرسید جبرئیل است و او چنان که به موسای آمد، به من نیز می‌آید؟»

گفتند «بلی، یا محمد. راست گفتی و هر چهار مسئله به صواب جواب گفتی. لیکن، یا محمد، این جبرئیل دشمن ماست. از بهر آن که بسیار به عذاب‌ها فرود آمده است و قومهای بسیار به هلاک آورده است. پس اگر به جای جبرئیل میکائیل به تو می‌آمدی، ما متابعت تو کردمانی و به تو ایمان آوردمانی».

و دیگر حکایت آن است که چون «الف لام میم، ذَلِكَ الْكِتَابُ» فرو آمد، سید روزی آن را می‌خواند و برادرِ حُئی ابنِ أَخْطَب — ابو یاسر ابنِ أَخْطَب — می‌گذشت و «قرآن» خواندنِ سید بشنید. چون باز پیشِ برادر آمد و جماعتِ یهود، گفت «ای قومِ یهود، من شنیدم که محمد الف لام میم می‌خواند».

ایشان برخاستند و به حضرتِ سید آمدند و گفتند «یا محمد، می‌گویند که تو الف لام میم می‌خواندی در قرآن».

سید گفت «بلی».

حُئی ابنِ أَخْطَب گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل. جمله هفتاد و یکی باشد».

پس روی باز قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ یهود، من حساب کردم و مدَّتِ مُلْکِ محمد هفتاد و یک سال باشد. شما را رغبت می‌افتد که به دینِ وی در شوید که مدَّتِ بقایِ آن هفتاد و یک سال خواهد بودن؟» و دیگر، روی سویِ سید کرد و گفت «ای محمد، هیچ از حروفِ دیگر بر تو آمده است از قرآن؟»

سید گفت «بلی».

حُئی ابنِ أَخْطَب گفت «آن چیست؟»

سید گفت «الف لام میم صاد.»

حُبیّ ابن اخطَب گفت «این دراز تر است.» بعد از آن، جمله به حساب درآورد و گفت «الف یکی باشد و لام سی و میم چهل و صاد نود. این جمله صد و شصت و یک باشد.» و دیگر گفت «ای محمّد، هیچ دیگر از حروف بر تو فرو آمده است در قرآن؟»

گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

سید گفت «الف لام را.»

حُبیّ گفت «این دراز تر است.» و این نیز جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و را دویست. این جمله دویست و سی و یک باشد.» و دیگر پرسید که «هیچ دیگر از این حروف به تو فرو آمده است در قرآن؟»

سید گفت «بلی.»

گفت «چیست؟»

گفت «الف لام میم را.»

گفت «این دراز تر است از آنها.» و جمله به حساب آورد و گفت «الف یکی و لام سی و میم چهل و را دویست. این جمله دویست و هفتاد و یکی باشد.» آن گاه، گفت «ای محمّد، کار بر تو معیّا و مُلبّس بکرده‌اند و معین و پیدا نکرده‌اند که بقا و مُلکَتِ اُمّتِ تو چند خواهد بودن.»

آن گاه، ابو یاسر — برادرِ حُبیّ ابن اخطَب — گفت «ای یهود، دور نیست که مجموع این جمله مدّتِ بقا و مُلکِ محمّد و اُمّتِ وی است.» آن گاه، حساب از سر باز گرفت و گفت «هفتاد و یک و صد و شصت و یک و دویست و سی و یک و دویست و هفتاد و یک، این جمله هفتصد و سی و چهار سال باشد و این جمله بقایِ دینِ محمّد خواهد بودن.»

و دیگر آن بود که رافع ابن حُرَیله گفت «یا محمّد، اگر تو رسولِ خدایی و می‌خواهی که ما مُتابعِ تو کنیم، پس تو خدای را بگوی تا با ما سخن گوید و ما سخنی وی بشنویم و آن وقت به تو ایمان آوریم!»

و چون آیت فرو آمد و قبله از بیت‌المقدس با کعبه افتاد، علّهایِ یهود به حُثّ پیش سبَد آمدند و گفتند «ای محمّد، تو دعوی می‌کنی که ملّتِ من و ملّتِ ابراهیم هر دو

یکی ست. پس چرا قبله از شام با کعبه افگندی؟ اگر می خواهی که ما به دین تو در آییم و متابعت تو کنیم، قبله همچنان که بود، باز جانبِ شام افگن.»

و حق تعالی از حُبِّ ایشان خبر باز داد و این آیت فرو فرستاد: گفت «ای محمد، اگر تو هزار معجزه با این جهودان نمایی و هر چه ایشان گویند تو مُراد ایشان برآوری، ایشان متابعت تو هرگز نکنند. و نشاید — ای محمد — که از بهر سخنی ایشان ترکِ قبله‌ی خود کنی و رضا و هوای ایشان گیری.»

و همچنین، جماعتی از یهود در آمدند و گفتند «یا محمد، ما این بدانستیم که خدای خلق آفریده است. ما را بگوی تا خدای کی آفریده است؟»

سید از سخنی ایشان خشم گرفت و در حال، جبرئیل فرود آمد و سورت «إخلاص» فرود آورد و سید را تسکین کرد و گفت «ای محمد، تو خود را مرنجان از بهر این هرزه‌ها که این جهودان کافر می گویند و جواب ایشان باز ده و بگو: او خداوندی ست آفریدگار، در ذات یکتا و در صفات بی همتا. نه کسی از وی زاد و نه وی از کسی زاد. علّتِ جمله‌ی آفریده‌ها صنّعِ اوست و صنّعِ او را علّت نه. و وجود همه‌ی عالم اثرِ قدرتِ اوست و قدرتِ او را مؤثّر نه.»

پس چون سید سورت «إخلاص» بر ایشان فروخواند، دیگر گفتند که «این بدانستیم که وی آفریدگار است و آفریده نیست. بگو ما را تا وی چه گونه است؟»

و دیگر حق تعالی این آیت فرو فرستاد: «ای محمد، ایشان را بگوی که ذاتِ وی در وهم نیاید و حقیقتِ وی در فهم نگنجد تا به مثالی او را مصوّر توان کرد.»

این بود حکایتِ یهود و منافقان که ما در این ترجمه بیاوردیم. و دیگر حکایات و مناظراتِ ایشان که با سید کرده‌اند و آیت‌ها که به آن وارد شده است، جمله در «سیرت» مذکور است و به شرح بنموده است.

## در مُناظره با نصّارای نجران

محمد ابن اسحاق گوید که شصت سوار از بهتران ترسایان نجران برنستند و به خدمت سید آمدند و سه تن بودند در جمله‌ی ایشان که مدار ریاست و ولایت قوم بر ایشان بود: یکی عاقب گفتندی و دیگر سید و سه دیگر ابوحارثه. و عاقب امیر قوم بود و صاحب رای و فرمانده، چنان که قوم وی بی حکم وی هیچ کار نکردندی. و سید آن بود که قوم وی در هر کار رتجا به وی کردند و از وی استعانت و استصواب طلبیدندی. و ابوحارثه دانشمند و قاضی و امام ایشان بود، چنان که در علم «انجیل» — به تخصیص — سرامدی بود و مرجع نصارا در احکام وی بود.

و نصارا در آن وقت بر سه فرقت بودند: فرقتی از ایشان اعتقاد آن داشتند که عیسا خدای است و فرقتی دیگر اعتقاد آن داشتند که پسر خدای است و فرقتی دیگر «ثالث ثلاثه» می گفتند. و شبهت ایشان که می گفتند که عیسا خدای است آن بود که وی مُرده زنده می کرد و کور مادرزاد بینا می کرد و بیماران شفا می داد و از گِل باره‌ای مُرغی بساخت و پَران کرد و این عجایب‌ها صفت خدای است. و شبهت ایشان که می گفتند پسر خدای است آن بود که می گفتند که بی پدر به وجود آمده است و در مهد سخن گفته است و این دو صفت آدمی زاده نبوده است. و شبهت ایشان که «ثالث ثلاثه» می گفتند آن بود که خدای در «انجیل» گفت «فَعَلْنَا وَأَمَرْنَا وَخَلَقْنَا وَقَضَيْنَا» و این لفظ جمع است و جمع کمتر از سه نتواند بودن و اگر خدای یکی بودی، گفتی «فَعَلْتُ وَأَمَرْتُ وَخَلَقْتُ وَقَضَيْتُ» — به لفظ واحد.

پس، در آمدند و سخن آغاز کردند و مذاهب خود در حق عیسا بگفتند و سید جواب هر قومی چنان که می‌بایست باز داد و حُجَّت ایشان باطل کرد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

ایشان گفتند «ای محمد، ما تو را از طریق حُجَّت تسلیم گردیم، چنان که گفتی که عیسا نه خدای است و نه پسر خدای است و نه ثالث ثلاثه است. لیکن ما را بگوی که پدر وی کیست؟ — که ضرورت، او را پدری باید و پسر بی پدر نتواند بودن.»

و سَنَد در اَبِن سَوال ساعَتی خاموش شد و هِیچ جَوابِ اِشان نداد. و در حال، جبرئیل آمد و گفت «یا مَحَمَّد، چرا در سَوالِ نَصارا فروماندی و از جَوابِ اِشان خاموش شدی؟ اِشان را بَگوی که مَثَلِ عِیسا هَمچون مَثَلِ آدَم است: هَمچنان که آدَم از خاک بیا فریدیم، بی پدری و مادری، عِیسا از مَریم بیا فریدیم بی پدر. و آفریدنِ عِیسا بی پدر عَجَب تر از آفریدنِ آدَم نیست بی پدر و بی مادر.»

چون اَبِن آیت فرو آمد، شُبُهَتِ اِشان بِرخاست و دَلیلِ اِشان مُنقطع شد. بعد از آن، جَماعتِ نَصارا دِیگر عِناد آوردند و لِجَاج غودند و در حَقِّ عِیسا حَبَطها و خِلافها گفتند.

دِیگر حق تَعالا در عَقَبِ اَبِن، آیتِ مُبَاهَلَت در قَطعِ عِنادِ اِشان فرو فرستاد. گفتا «ای مَحَمَّد، هر کس از نَصارا که به دَلیل و بَیان، شُبُهَتِ اِشان برداشتی و به قِیاس و بُرهان حُجَّتِ اِشان باطل کردی با تو لِجَاج و عِناد نمایند و از سِرِ جُحود و انکار خِلاف و حُجَّت آرند، تو با اِشان طَریقِ مَنَظَرَت در باقی کُن و طَریقِ مُبَاهَلَت پِیش گیر!»

پس چون اَبِن آیت فرو آمد، سَیِّد نَصارا را پِیشِ خود خواند و اَبِن آیت به اِشان فرو خواند. آن گاه، اِشان را گفت «اگر تَسْلیمِ مَن می کنی به حُجَّت و دَلیل چنان که با شَما گفتیم، فَخیرَه، و اگر نه، بیا بید تا مُبَاهَلَت کنیم و هر کِی دروغ زَن باشد لَعَنَتِ خدای بر وی کنیم و لَعَنَتِ خود و خدایِ جَزای وی بدهد.»

و مُبَاهَلَت آن بُود که دو تَن یا دو گِروه دَعايِ بد بکنند بر یِکدِیگر، پس هر یِکی که ظالم باشد خدای وی را رسوا گرداند و نِقَمَت و عذابِ خود بر وی فرو فرستد و وی را و ذُرِّیَّتِ وی را مُستأصل بکند و مُسْتَهْلَک گرداند.

پس نَصارا چون اَبِن آیت بشنیدند، بترسیدند و گفتند «یا مَحَمَّد، اَبِن یِک شَب ما را مُهَلَت ده تا به خود باز رسم و با یِکدِیگر مشورتی بکنیم و فردا تو را جَواب باز دهیم.»

سَیِّد گفت «شاید.»

اِشان برفتند و در شَب با هم بَنشستند و با هم مشورت کردند. پس عاقِب — که وَهترِ اِشان بود — گفت «ای قوم، می دانید که مَحَمَّد پیغامبرِ خدای است و قَوْلِ وی، هر چه گفت و می گوید، راست است. و جَوابِ سَوالهای شَما چنان که صواب بود، در حَقِّ عِیسا باز داد و اَبِن ساعت شَما را هِیچ حُجَّت نماند. و دِیگر شَما را از انجیل معلوم است که هر قومی که با پیغامبری از پیغامبرانِ خدای مُبَاهَلَت کردند، عذابِ خدای به اِشان فرو د

آمد و فرود آید و دُرَیْبَ اِيشان مُنْقَطِع شود و تا جاوید در یَقَمَت و سَخَطِ خدای باشند اکنون، شما را از دو کار یکی باید کردن: یا به دینِ مُحَمَّد در آید و مُتَابَعَتِ وی کنید — که شما را معلوم است که وی پیغامبرِ حَقِّ است — و اگر نه که این غی کنید، با وی طریقِ مُصَالَحَتِ پیش گیرید و چَرِیْت از وی قبول کنید!»

پس، روزِ دیگر، برخاستند و جمله باز پیشِ سَیِّد آمدند و گفتند «یا مُحَمَّد، ما با تو مُبَاهَلَتِ نمی کنیم و به دینِ تو در نمی آیم، لیکن با تو صلح می کنیم و چَرِیْت از تو به خود فرو می گیریم. ما خود دانیم و دینِ خود و تو خود دانی و دینِ خود. و یکی از اصحابِ خود با ما بفرست تا در میانِ ما می باشد و حُکَم میانِ ما می کند!»

و سَیِّد به آن رضا داد و چَرِیْت به گردنِ اِيشان فرو داد و با اِيشان گفت «من از اصحابِ خود، یکی یا شما بفرستم که قویّ امین باشد.»

پس عمر گفت مرا هرگز آرزویِ اِمارت نبود، مگر آن روز که سَیِّد آن سخن بگفت و تعیین نکرد که «قویّ امین» کی خواهد بودن، از بهر آن که می خواستم که این فضیلت مرا باشد — چنان که سَیِّد فرمود. پس چون دانستم که قومِ نَصّارا بخواهند رفتن، من زودتر از همه به نماز رفتم و نزدیکِ سَیِّد بیستادم. چون سَیِّد از نماز فارغ شد، چندبار از چپ و راستِ خود بنگریست و من هر بار سر برافراشتمی و پنداشتمی که مرا می خواند. تا بعد از ساعتی، آواز داد و ابو عبیدیه ابنِ جَرّاح را بخواند و او را با نَصّارایِ نَجران به نَجران فرستاد. و این فضایلِ وی را مُحَقَّق شد.

## حکایتِ عبدالله ابن ابی سَلُول و ابو عامرِ راهب

مُحَمَّد ابنِ اسحاق گوید که چون سَیِّد به مدینه آمد، دو کس بودند در مدینه که در میانِ قومِ سختِ عزیز و شریف و بزرگ بودند و اهلِ مدینه و قبایلِ نَصّارا جمله محکوم و مطیعِ اِيشان بودند. لیکن چون سَیِّد به مدینه درآمد و اهلِ مدینه جمله به هوایِ او برخاستند و بیشترینِ اِيشان به دینِ حق درآمدند و موافقت و مُتَابَعَتِ سَیِّد پیش گرفتند و اِيشان — هر دو — بدانستند که با حضور و وجودِ سَیِّد اِيشان را در مدینه رونق و حُکمی و جاهی

نباشد و هر چه بود باطل گردد، آن گاه حسد آوردند و شقاوت پیش گرفتند و یکی سر به نفاق برآورد و یکی سر به خصمی سید و از مدینه خروج کرد و به مکه رفت. اما آن یکی که سر به نفاق برآورد عبدالله ابن ابی سلول بود و حکایت وی چنان بود که چون سید در مدینه آمد، آن عبدالله ابن ابی سلول مهتر و بزرگ مدینه بود و اهل مدینه بیشتر به هوا و تعصب وی بودند و عظیم در بند تمکین کار وی شده بودند، چنان که تاجی ساخته بودند و به جواهر و لآلی آن را مُرَّصَع کرده بودند و خواستند که وی را بر تخت نشانند و تاج بر سر وی نهند و او را پادشاه و حاکم خود گردانند. پس چون سید به مدینه درآمد، قوم وی، بیشتر، از وی بازگردیدند و به اسلام درآمدند و آن جاه و مملکت بر وی تها شد و آن حکم و ریاست از وی باطل شد. آن گاه، وی به این سبب، بغض و عداوت سید در دل گرفت و به ظاهر موافقت قوم خود پیش گرفت و به اسلام درآمد و به پنهان با قوم یهود که دشمن سید بودند یکی شد و به خلاف سید بیرون آمد. و حکایت نفاق و عداوت وی بعد از این، به تفصیل بیاید.

و دیگر ابو عامر راهب بود. و این ابو عامر در قبیله ی اوس — عَلَى الْخُصُوص — سخت محترم بود و مقبول، از برای آن که در جاهلیت ترک بُت پرستی کرده بود و سر به زهد و رهبانیت برآورده بود و پلاس پوشیدی و پیوسته از خلق عزلت گرفتی و قوم وی از این سبب او را دوست داشتندی و عظیم تقرب و تبرک به وی نمودندی. پس چون سید به مدینه آمد، برخاست و به حضرت سید آمد و گفت «ای محمد، این چه دین است که تو آورده ای؟»

سید گفت «این دین حق است و دین حَنِیفِیت و دین ابراهیم.»

ابو عامر گفت «پس من بر دین ابراهیمم.»

سید گفت که «تو بر آن نیستی.»

ابو عامر گفت «بلی — من بر دین ابراهیمم، ولیکن ای محمد، تو در دین ابراهیم بدعت ها آورده ای.»

سید گفت «لا بَل که من در دین حَنِیفِیت پاک و هویدا ام.»

آن گاه، ابو عامر گفت «ای محمد، آن کس که دروغ گوید، لاجرم او را از خان و مان آواره کند خدای و در غربت و تنهایی بمیراند.» و آن دشمن خدای به تعریض در این



## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

سخن سیدِ برّش می خواست: یعنی حال چنین است و چنین خواهد بود.  
بعد از آن، سیدِ جوابِ وی باز داد و گفت «آن کس که دروغ گوید، خدای با وی  
چنین کند که تو گفتی!»

پس چون این ماجرا برفت، ابو عامر که دشمنِ خدای و رسول بود، مُحْتَرَز شد و  
بترسید و از مدینه برخاست و به شبِ بگریخت. با سیزده تن از قومِ خود — و روی در  
مکه نهاد. و آن جایگاه می بود و قُریش را بر خصمی سیدِ تحریض می کرد و ایشان را به  
آن می داشت که لشکر جمع کنند و به جنگِ سید آیند. و حکایتِ حُبث و مکایدِ وی در  
غزوِ پندر و اُحُد و دیگرِ مُغازی به تفصیل بیاید.

پس این عامر در مکه بود تا زمانِ فتحِ مکه. و چون فتحِ مکه سید را حاصل شد،  
بترسید و از آن جایگاه بگریخت و به طایف شد. و چون مسلمانان طایف بگرفتند، دیگر  
بترسید و به شام شد و آن جایگاه می بود تا غریب و بی کس بُرد. (همچنان که در خدمتِ  
سید بگفته بود و سید وی را جواب داده بود که «هر کس که دروغ گوید او را چنین باد»)

## غزوِ اوّل غزوِ ابوا بود

محمّد ابن اسحاق گوید که اوّل روزی که سید به مدینه آمد، روزِ دوشنبه بود — چاشتگاه  
گرمای گرم، نزدیک استوا، دوازدهمِ ماهِ ربیعِ الاوّل. و سید در آن وقت پنجاه و سه ساله  
بود و سیزده سال بود تا وَحی به وی می آمد. و تاریخ که می نویسند، از آن روز بُود.

و چون به مدینه شد، قُرَبِ سالی ساکن شد و به هیچ گوشه ای حرکت نکرد. پس چون  
ماهِ دوازدهم از هجرت بود، به قصدِ غزوِ قُریش و قبیله ی بنیِ ضَمَره بیرون آمد و سعد  
ابن عُبّاده به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و چون چند روز از مدینه رفته بود، به منزلی  
رسید که آن را ابوا گفتندی.

پس چون آنجا رسیده بود، مِهترِ قبیله ی بنیِ ضَمَره به صلح پیشِ سید باز آمد و رضای  
سید بکرد. و سید باز گردید و باز مدینه آمد و به غزوِ قُریش نرفت.

غزوِ اوّل غزوِ آبوا بود

و این اوّل غزوی بود که سیّد بکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزوِ اوّل باز گردید و بقیّتِ ماءِ صفر و بعضی از ماءِ ربیعِ الاول بگذشت، بشنید که قُریش بیرون آمده‌اند به جایگاهی نزدیکِ مدینه و نزول کرده‌اند. پس سیّد عبیده ابن حارث را بخواند — عم زاده‌ی خود — و او را عَلم داد و هشتاد سوار بفرستاد با وی، از جماعتِ مهاجر. و از جمله‌ی ایشان، یکی آن بود که وی را سعد ابن ابی وقّاص گفتندی و مردی مردانه بود. و چنین گویند که اوّل عَلمی که سیّد به امیرانِ اسلام داد عَلمِ عبیده بود.

و عبیده ابن حارث با لشکرِ مهاجر به غزوِ قُریش رفت. تا به منزلی رسید که آن را ثَبِیثُ المَرّه گفتندی. و قُریش آن جایگاه بودند و سرِ ایشان عِکرمه ابن ابی جهل بود. و عِکرمه در آن وقت، هنوز مسلمان نشده بود.

چون به هم رسیدند، اوّل سعد ابن ابی وقّاص تیر به ایشان انداخت. و اوّل کسی که در اسلام در رویِ کافران تیر اندازی کرد سعد ابن ابی وقّاص بود. و قُریش چون لشکرِ سیّد بدیدند، پنداشتند که بیشتر از این باشند. و چون سعد تیر بینداخت، ایشان پشت پداندند و به هزیمت شدند.

چون ایشان هزیمت کردند، لشکرِ اسلام از قَفایِ ایشان نشدند، از برای آن که کافران بسیار بودند و از مُعاودتِ ایشان ترسیدند، و از آن جایگاه بازِ مدینه گردیدند.

محمد ابن اسحاق گوید هم در آن مدّت که عبیده ابن حارث به غزوِ قُریش رفته بود، خبر برسید که جماعتی دیگر از قُریش بیرون آمده‌اند و به ساحلِ بحر نزول کرده‌اند. پس چون خبر برسید، سیّد عَلم خود را — حمزه — بخواند و او را با سی سوار از مهاجر بفرستاد به آن جایگاه.

و چون به آن جایگاه رسیده بودند، ابو جهل با سیصد سوار آنجا بود. و حمزه خواست تا به ایشان زند. پس رئیسِ قبیله‌ی جُهنیه — که نام وی یحیی ابن عمرو جُهنی بود — به صلح میانِ هر دو قوم بیرون آمد. و می‌آمد و می‌رفت و نگذاشت که قتالی و مصافی رود. و بعضی از علما گویند که اوّل عَلمی که سیّد به امیرانِ اسلام داد عَلمِ حمزه بود. لیکن از بهرِ آن که عبیده و حمزه هر دو در یک مدّت به غزوِ قُریش رفته بودند و سیّد هر دو را

عَلَم بداده بود، مردم را اشتباه افتاد. و از حمزه شعری تروی است و در آن یاد کرده است که اوّل کسی که در اسلام عَلَم گرفته است وی گرفته است از سید. اما اهل علم بیشتر برآنند که عَلَم عبیده پیشتر بوده است.

## غزو دوم غزو بُواط بود

محمد ابن اسحاق گوید که در ماه ربیع الاول، سید به غزو قُریش بیرون شد. و سبب آن بود که خبر آورده بودند که جمعی از قُریش بیرون آمده بودند و در منزلی که آن را بُواط گویند نزول کرده اند. و سید می خواست که ایشان را دریابد و با ایشان قتال کند. چون به منزل بُواط رسیده بود، قُریش آگاهی یافته بودند و از آن جایگاه رفته بودند. و سید چون ایشان را ندید، از دنباله‌ی ایشان نرفت و باز مدینه آمد. و بقیّت ربیع الاول و ماه ربیع الآخر و بعضی از جمادی الاول در مدینه بود، پس به غزو عُشیره بیرون شد.

## غزو سوم غزو عُشیره بود

و حکایت آن چنان بود که عَبار ابن یاسر می گوید که من و علی ابن ابی طالب در غزو عُشیره رفیق بودیم و سید چون خواست که به این غزو شود، ابوسلمه ابن عبدالأسد را بخواند و او را به نیابت خود در مدینه بداشت و خود با لشکر به غزو قُریش بیرون شد — به جانبِ یَبُوع. جایی که آن را عُشیره گفتندی. و این حرکت در انتائی جمادی الاول بود و چون به آن جایگاه رسید، بقیّت جمادی الاول و بعضی از جمادی الآخر آن جایگاه مقام کرد. پس رؤسای قبیله‌ی بنی مُدَلج به توسط در میان آمدند و از جانیین صلحی درافکندند و نگذاشتند که قتالی رود. و سید چون صلح رفته بود، به مدینه بازگردید و در این غزو بود که سید علی را «ابو ثراب» کنیت داد و او را خبر باز داد که «تو را

شهید خواهند کردن. و آن کس که تو را کُشد بَترینِ همه‌ی عالم باشد.»

و این سخن هم عَمَّار این یاسر از سیّد نقل کرد و گفت حکایت چنان بود که یک روز من و علی به تفرّج بیرون رفته بودیم از میان لشکر و جماعتی از قبیله‌ی بنی مُدَلج بدیدیم که عمارتِ کاریزی می‌کردند و درختی چند خرما همی نشانندند. پس علی مرا گفت «یا عَمَّار، بیا تا پیش این جماعت رویم و ساعتی بنشینیم و ببینیم که ایشان خود چه کار می‌کنند!»

گفتم «چنان که تو را رغبت افتد بکنیم.»

پس، برفتیم و ساعتی پیش ایشان بنشستیم. و چون ساعتی برآمد، علی خواب بگرفت و آن جایگاه، در سایه‌ی درختِ خرما، در میان خاک و رَمَل بخت. چون علی در خواب شد، من نیز بختیدم و در خواب شدم و آن وقت خبر داشتم که سیّد بر سرِ ما ایستاده بود و ما را از خواب بیدار می‌کرد.

پس چون از خواب درآمدم، سرهای ما در خاک و رَمَل بوده بود و سیّد چون علی را چنان دید، گفت «ما لَکَ یا اباثَراب؟» یعنی «تورا چه رسیده — ای علی — که چنین خاک آلود شده‌ای؟»

(و بعضی از علما گویند که بعد از آن علی را «ابوثراب» می‌خواندند که چون علی از فاطمه برنجیدی، او را هیچ نگفتی و مُستی خاک برگرفتی و بر سرِ خود نهادی. و چند بار کرده بود. روزی، سیّد به خانه‌ی فاطمه رفت و علی را به آن حالت دید و گفت «ما لَکَ یا اباثَراب؟» گفت «تورا چه رسیده است — ای علی — که چنین دلتنگ شده‌ای و خاک بر سر کرده‌ای؟»

پس، به این سبب، «ابوثراب» بر علی مشهور شد.)

و هم عَمَّار این یاسر حکایت کرد و گفت سیّد در راه که می‌رفتیم، ما را گفت «شما را خبر دهم از دو کس که ایشان بَترینِ مردم باشند.»

گفتم «بگوی، یا رسول‌الله.»

گفت «بَترینِ مردم یکی آن است که ناقه‌ی صالح کُشت و دیگر یکی آن است که تو را بکُشد، ای علی، چنان که از زخمِ وی خون بر روی و محاسنِ تو درآید.» پس چون سیّد این سخن می‌گفت، دستِ مبارکِ خود به روی و محاسنِ علی مالید.

باز آمدیم به حکایتِ غزوِ عُسَیره:

چون سَید از آن غزو بازِ مدینه آمد، هم به زودی سَعد ابنِ اَبی وَقَّاص با لشکری به تاخِتن فرستاد، از بهرِ گروهی از قُرَیش که از مکه بیرون آمده بودند و به منزلی از زمینِ حجاز که آن را خَزَّار گفتندی نزول کرده بودند.

چون سَعد ابنِ اَبی وَقَّاص به آن منزل رسید، قُرَیش برفته بودند. پس چون ایشان را نیافت، بازِ مدینه گردید و پیشتر نرفت.

## غزوِ چهارم غزوِ بدرِ اُولا بود

محمّد ابنِ اسحاق گوید که چون سَید از غزوِ عُسَیره باز گردید و چند روز برآمد، کُرَز ابنِ جابرِ فُهَری با لشکری از قُرَیش ناگاه در آمد و گلّه‌ی مدینه از صحرا براند و بُرد. چون این خبر بیاورَدند، سَید زید ابنِ حارِثه را به نیابتِ خود در مدینه باز داشت و خود با لشکری از دنبالِ وی رفت.

پس چون به وادی سَفَوان رسید، مردی پیش باز آمد و گفت که قُرَیش و کُرَز ابنِ جابر به راهی دیگر برفتند و ایشان را در تَتَوان یافت. و سَید از آن جایگاه، بازِ مدینه آمد. و این غزو را از بهرِ آن «بدرِ اُولا» گویند که وادی سَفَوان از ناحیّتِ بدر است.

پس سَید از آن جایگاه باز گردید و بقیّتِ جمادی الآخر و رجب و شعبان در مدینه مُقام کرد. و در ماهِ رجب، عبدالله ابنِ جَحش را با لشکری به نَخْلَه فرستاد، از بهرِ تَجَسُّسِ احوالِ قُرَیش و غزو کردنِ ایشان.

محمّد ابنِ اسحاق گوید که چون سَید از غزوِ بدرِ اُولا باز گردید، در ماهِ رجب، عبدالله ابنِ جَحش با هشت سوار از مُهاجران بفرستاد تا در جانبِ نَخْلَه، میانِ مکه و طایف، مُقام کند و تَجَسُّسِ احوالِ قُرَیش می‌کند. و نامه‌ای بنوشت و به وی داد و سرِ نامه بدوسانید و گفت «تا دو روزه راه نروی از مدینه، این نامه سر باز مکن. و چون دو روزه راه بروی، و صیّتِ من نگاه دار و این نامه باز کن و کار از این نامه و نوشته بکن. اَمّا مَطالعت مکن، تا آنجا روی که فرموده‌ام.»

پس عبدالله ابن جَحْش چون دو روزه راه رفته بود با آن سواران، سر آن نامه باز کرد و مُطالعت کرد و در آن نوشته بود که «چون به این نوشته واقف شوی، باید که به جانبِ نَحْلَه روی — میانِ مَکَه و طایف — و تجسس احوالِ قُرَیش می کنی و هر چه تو را معلوم می شود باز ما می نمایی و اصحاب را اکراهی نکنی، تا هر کس که خواهد با تو موافقت کند و هر کس که رغبت بُود بازِ مدینه گردد.»

پس عبدالله ابن جَحْش چون نامه خوانده بود، روی بازِ اصحاب کرد و گفت «پیغامبر ما را چنین حُکمی فرموده است و مرا فرموده است که بر شما اکراهی نکنم: هر که را رغبت افتد، بیاید و موافقت کند و هر که را رغبت نیفتد، باز گردد.»

ایشان، همه گفتند «هر کجا که تو را فرموده اند برو — که ما جمله با تو موافقت کنیم» عبدالله ابن جَحْش چون این سخن گفته بود، برنشست و روی به نَحْلَه نهاد. و اصحاب، جمله برنشستند و با هم برفتند و هیچ یکی بازِ مدینه نگردیدند. و از صحابه دو تن باز پس ماندند: یکی سَعْد ابن اَبی وقَّاص و دیگر عُبَیْه ابنِ عَزْوان. و سببِ بازِ پس بودنی ایشان آن بود که راحله‌ای که داشتند از ایشان گم شده بود و ایشان در طلبِ آن بودند و باز پس ماندند.

پس در حال که عبدالله ابن جَحْش و اصحاب به نَحْلَه رسیدند، اتفاق را، کاروانی از آن قُرَیش جانبِ طایف می آمدند و آدم و میویز داشتند و به نزدیک عبدالله ابن جَحْش فرود آمدند. چون ایشان را دیدند که سلاح گشوده بودند و نشسته بودند، بترسیدند. ولیکن ایشان را نشناختند. پس چون ایشان را نشناختند، با همدیگر گفتند که «این جایگاه مُقام نباید کردن و زود رحلت باید کردن — که این قوم اندیشه‌ی بد با ما پیش گیرند.»

ایشان در این اندیشه بودند که عُنْکَاشَه ابنِ مَحْصَن به بالایی برآمد و کاروانی همی نگرِیست و عُنْکَاشَه سر تراشیده بود. کاروان چون عُنْکَاشَه دیدند سر تراشیده، بعد از آن امین شدند و گفتند «باکی نیست — که این جماعتی اند که از بهرِ عُمَرِه آمده‌اند و از ایشان هیچ اندیشه‌ای نمی باید کردن.» و عزمِ رفتن باطل کردند. و این حال روزِ آخرِ ماوِ رَجَب بود.

و چون کاروان فارغ شدند، عبدالله ابن جَحْش با اصحابِ خود مشورت کرد و گفت «چه گونه می بینید؟ اگر ایشان را یک روزه راه دیگر بگذاریم، اگر بروند و پای در حَرَم

مکه نهند و آن‌گاه، حُرْمَتِ حَرَمِ را، بر ایشان نتوانیم زدن. و اگر امروز بر ایشان زنیم، هَبْکِ حُرْمَتِ ما و حرام کرده باشیم و روا نباشد.»

و زمانی در این تردّد و اندیشه بودند. پس، با هم گفتند که «نشاید که ایشان چنین رایگان از پیش ما بروند. و اتّفاقی چنین کمتر افتد.»

پس، دل بر آن نهادند که بر کاروان زنند و هر که را توانند، بکشند و هر چه بتوانند، ببرند. پس، سلاح‌ها در یوشیدند و به نزدیک کاروان آمدند. و اوّل کسی از اصحابِ سیّد که تیر انداخت، و اَقِد ابنِ عبدالله بود و عمرو ابنِ حَضَرَمی را که سرِ کاروان قُرَیش بود به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بودند، عبدالله ابنِ جَحْش که سرِ لشکرِ اسلام بود، لشکرِ اسلام را گفت «به یکبار بر کاروان زنید!» و یکباره بر کاروان زدند و دو تن دیگر از ایشان اسیر کردند و باقی بگریختند و بارها بگذاشتند.

و عبدالله ابنِ جَحْش و اصحابِ سیّد چون چنان دیدند، کاروان را پیش گرفتند و آن دو تن که اسیر کرده بودند و روی در مدینه کردند. و چون به نزدیک مدینه رسیدند، عبدالله ابنِ جَحْش اصحاب را گفت که «از این غنیمت که ما یافتیم، مُجْسی از آن رسول است و باقی ما قسمت کنیم.» و این پیش از آن بود که حق تعالی قسمتِ غنایم به نصِّ «قرآن» بیان کرده بود و مُجْسی پیغامبر از آن میان پیدا کرده بود

پس ایشان از آن غنیمتِ مُجْسی خاصِ سیّد را جدا باز کردند و باقی یکدیگر را قسمت کردند. و چون به مدینه رسیدند و احوال با سیّد بگفتند، سیّد آن حرکت از ایشان خوش نیامد. از بهر آن که در ما و رجب قتال کردند و عبدالله ابنِ جَحْش را گفت «من شما را نفرموده بودم که در ما و رجب قتال کنید.» و فرمود تا کاروان همچنان، با آن دو اسیر که آورده بودند، بازداشتند و هیچ از آن رها نکرد که کسی برگردد و تصرّفی کند.

پس چون سبّ چنان بگفت، عبدالله ابنِ جَحْش و دیگر اصحاب دلتنگ شدند و از دست یفتادند و پنداشتند که حق تعالی بر ایشان خشم گرفته است و به آن حرکت هلاکِ خود کرده‌اند و مسلمانان دیگر ایشان را سرزنش می‌کردند و سخن‌های سخت در حقّ انسان می‌گفتند و کُفّار قُرَیش در مکه زبانِ طعن برکشیدند و گفتند که «محمّد و اصحاب وی هَتَکِ ما و حرام بکردند و قتل و غارت در آن روا داشتند.» و یهود مدینه چون بشنیدند، شَهانت کردند و هرزه‌ها می‌گفتند و مُناققان را همی گفتند که «دل خوش دارید که آتشِ حَرْب و قتال میانِ قُرَیش و محمّد افروخته شد، چنان که هرگز باز ننشیند.»

و دیگر کُفار قُریش به استنها کس به خدمت سید فرستادند و از وی سؤال کردند که «در دین تو روا باشد قتال در ماه حرام؟»

پس چون دلتنگی عبدالله ابن جَحش از حد به در شد و صحابه که این کار کرده بودند دلتنگی ایشان به غایت رسید که وصف نشاید کردن و سخن مردم در حوِّ ایشان دراز شد، حق تعالی تسکین اصحاب سید را و ردِّ طعن کافران را و دفع شرِّ ایشان را، این آیه فرو فرساده: «ای محمد، کُفار قُریش را بگوی که از سرِ استنها از تو سؤال می‌کنند و طعن در دینِ تو می‌آرند که قتال در ماه حرام گناهی بزرگ است، لیکن باز داشتن شما مسلمانان را از راهِ حق و شرک آوردن شما به خدای و به پیغامبران وی و در قتنه افکندن شما مسلمانان را تا از دین و اسلام بیرون شوند، بزرگ‌تر است در اثم و معصیت از قتال در ماه حرام. پس چون مسلمانان را عیبِ همی کنید به آن که ایشان قتال در ماه حرام کردند و عیبِ خود می‌نکنید به این گناه‌های بزرگ که از شما به وجود همی آید؟»

پس چون این آیه فرو آمد، آن غم از دل مسلمانان بشد و عبدالله ابن جَحش و رفیقان وی دلخوش شدند. و سید بفرمود تا آن خمس که از غنیمت وی را جدا کرده بودند برگرفت و باقی چنان که قسمت کرده بودند، به ایشان داد و آن دو اسیر که آورده بودند، پیشِ خود باز داشت تا از مگه فدای ایشان بفرستادند. و بعد از آن، ایشان را دستوری دادند و یکی از ایشان مسلمان شد و در حضرت سید مقام کرد و در اسلام به غایت نیکو برآمد و در واقعه‌ی پُرمعونه با دیگر صحابه‌ی سید شهید شد — و حکایتِ آن بعد از این گفته آید — و نام وی حَکَم ابنِ کِیسان بود.

و آن را اوّل غنیمتی بود که مسلمانان را حاصل شد و عمرو ابنِ حفْصَر می‌اوّل کسی بود از کُفار که او را در اسلام بکُشتند و حَکَم ابنِ کِیسان و آن یکی دیگر اوّل کسی بودند از کُفار که مسلمانان ایشان را اسیر گرفتند.

## غزو پنجم غزو بدر کُبرا بود

و این غزو از آن جهت غزو بدر کُبرا نام نهادند که نخست نصْرَق که اهل اسلام را بر کافران ظاهر شد این غزو بود و در آن روز صنادید قُریش را به قتل آوردند و مهتران



اینان اسیر کردند. و حکایت این چنان است که خبر به مدینه آوردند که ابوسفیان ابن حرب با قافله‌ی قُریش از جانبِ شام گذر می‌کند به صوبِ حجاز و خَلْجِ عظیم و مالی بسیار با وی است. چون خبر به سید آوردند، مهاجر و انصار را بخواند و با ایشان مشورت کرد و تخریض ایشان کرد و گفت «ای اصحاب من، وقت آن است که کمان رجولیت در بازو افکنید و از بهر جهاد کُفار میان چُست دربندید و می‌کشید تا آن گهی که حق تعالی داد اسلام از اهلِ شرک بستانند و نصرتِ دین حق بدهد و اینک ابوسفیان ابن حرب که سرِ مُشرکان است با قافله‌ی قُریش می‌گذرد و مالی بسیار و عُدبِ بی‌شمار با وی است. بپایند تا به غزو وی و قافله‌ای که با وی‌اند رویم. یا اما ظفر و غنمت با غزو و شهادت.»

پس صحابه گفتند «هزاران جانِ ما فدای خدای و رسولِ وی باد — هر چه فرمایی حُکم کنی.»

پس سید بفرمود تا ترتیبِ جهاد کردند. و سیصد و سیزده مرد با سید بیرون شدند به غزو و باقی اصحاب که تَخَلّف نمودند از آن بود که می‌پنداشتند که سید با قُریش جنگی نکند، از بهر خویشاوندی.

پس چون سید از مدینه بیرون شد، ابوسفیان ابن حرب خود عزمِ کار می‌گرفت و تجسّس همی کرد و خبر همی پرسید از احوالِ سید و اصحابِ وی و سواری فرستاده بود از پیش به مدینه، به احوال دانستن. چون آن سوار به مدینه رسید و بدانست که سید و اصحابِ وی بیرون شده‌اند به قصدِ ابوسفیان و کاروان که با وی‌اند، هم اندر روز از مدینه بازگردید و به تاختن برفت و هیچ توقّی نکرد تا باز قافله رسید و ابوسفیان را خبر داد که «محمد خود به قصدِ تو و کاروان به درآمده. اکنون، تدبیرِ کار بجوی!»

پس ابوسفیان بترسید و در حال، سواری چابک به کِرا بگرفت و او را به مکه دوانید تا قُریش را آگاهی دهد و لشکر برگیرند و پیشِ قافله باز آیند و او را وصیت کرد که «اگر قُریش توقّی سازند و در حالِ لشکر به در نکنند، ایشان را بگویی تا طمع از مالی خود برگیرند که محمد با لشکری گران به قصدِ کاروان بیرون آمده است.»

پس آن سوار براند به تاختن تا به مکه و هیچ جای فرود نیامد و توقّی نکرد.

محمد ابن اسحاق گوید که عاتکه — عمه‌ی سید — پیش از آن که ابوسفیان آن سوار

غزو پنجم غزو بدر کُرا بود

بفرستادی، به سه روز یا سه شب، چیزی به خواب دید در حقِ قُریش و از آن خواب  
بترسیده بود. و برادرِ خود — عباس — بر خود خواند و آن حکایت با وی بکرد و گفت  
«ای برادر، من دوش خوابی دیده‌ام در حقِ قُریش و از آن بترسیده‌ام و چنان پندارم که  
مُصیبتی عظیم به قُریش رسد و واقعه‌ای سهمناک ایشان را حادث خواهد شدن، لیکن  
حدیثِ آن با کس مگوی!»

عباس گفت که «ای خواهر، بگوی تا خود چه دیده‌ای!»

گفت «چنان دیدم که مردی بر اشتری نشسته بود و به بطحای مکه درآمد و آواز  
برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را از بهر کُشتن بیرون مکه  
خواهند بردن. چون وی این آواز بداد، مردم دیدم که جمله بر سر وی گرد آمده بودند و  
آن شخص همچنان راست به مسجد آمد و بر بام کعبه شد و همچنان راست بر اشتر  
نشسته آوازی بلند برداشت و گفت هان، ای قوم قُریش، تا سه روز دیگر شما را به جایی  
خواهند برد که چون شما آنجا رسیده باشید، سرورانِ شما بکُشدند و بهترانِ شما را اسیر کنند  
و غلها بر گردنِ ایشان کنند. و دیگر همان مرد دیدم که از بام کعبه فرود آمد — و هم بر  
اشتری نشسته — و به کوه ابوقُریس بر شد و آواز برداشت و همان سخن که بر بام کعبه  
گفته بود عادت کرد و باز گفت و سنگی بزرگ برگرفت و از سر کوه به مکه انداخت و آن  
سنگ چون به میانِ هوا بر شد، پاره پاره شد و هر پاره به سرایی از آن مکه افتاد، چنان که  
هیچ سرایی نبود اندر مکه که نه یک پاره سنگ از آن درش افتاد.»

عباس چون آن خواب از خواهرِ خود بشنفت، گفت «ای خواهر، این خوابِ تو  
هراینه راست خواهد شد و مُصیبتی بزرگ قُریش را بخواهد رسیدن» لیکن گفت «تو این  
خواب با هیچ کس مگوی!»

و عباس از پیشِ عاتِکه برخاست و برفت به پیشِ ولید — که ولید دوستِ عباس بود  
— و این خواب با وی بگفت. ولید برفت و پیشِ عُبَبه — پدرِ خود — باز گفت. و عُبَبه  
برفت و پیشِ قُریش باز گفت

س حدیثِ آن خواب در میانِ قُریش فاش گشت و جمله‌ی قُریش حکایت از آن  
می‌کردند.

عباس می‌گوید چون به مسجد در رفته که طوافِ خانه کنم، ابوجهل را دیدم که با  
جماعتی از قُریش نشسته بودند و حکایتِ خوابِ عاتِکه می‌کردند. ابوجهل چون مرا

بدید، آواز برآورد و گفت «ای پدرِ فضل، چون از طواف فارغ شوی، پیشِ ما آی — که سخنی با تو داریم.»

عبّاس گفت چون از طواف فارغ شدم، به برایشان رفتم و بنشستم. ابوجهل مرا گفت «ای بنی عبدالمطلب، این چه نیّیهی دیگر است که ظاهر شد در میانِ شما؟»  
گفتم «آن چیست؟»

گفت «آن خواب که خواهرِ شما ظاهر کرده است — عاتِکه — و از غیبِ خبر می‌دهد.» و دیگر مرا می‌گوید «ای بنی عبدالمطلب، راضی نیستید بر آن که مردانِ شما دعوی پیغامبری می‌کنند؟ تا زنانِ شما نیز برخیزند و دعوی پیغامبری کنند؟» آن وقت، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قومِ قُرَیش، سه روزِ دیگر برمی‌شمرید. اگر از این سخن که عاتِکه گفته بود چیزی ظاهر می‌شود، پس همان است که وی گفت و اگر نه که هیچ نبود و به خلافِ این باشد، ما جمعِ قُرَیش محضری بکنیم و به آن ثبت و سجل کنیم که دروغ‌زن تر از بنی عبدالمطلب در جمله‌ی قبایلِ عرب نیست، تا هیچ کس از عرب بعد از این اعتبار به قولِ ایشان نکند و سخنِ ایشان به هیچ گیرند و سَمَتِ خُلف و کُذب تا قیامت بر خاندانِ ایشان بماند.»

عبّاس گفت چون ابوجهل این سخن‌ها بگفت، من با وی به لجاج نگرفتم و خصومت نکردم و به جوابِ وی مشغول نشدم و در خود انکار نمودم و گفتم که «خواهرِ من — عاتِکه — هیچ خواب ندیده است و از این سخن که مردم می‌گویند وی را خبر نیست.» این بگفتم و برخاستم و بر رفتم.

چون به سرایِ خود رفتم و هنوز شب نیامده بود که جمله‌ی زنانِ قبیله‌ی عبدالمطلب به سرایِ من آمده بودند تا ملامتِ من کنند که چرا جوابِ وی ندادم. و آن از بهرِ آن تعبیرِ من می‌کردند که ایشان را خبر شده بود از آن هرزه‌ها که ابوجهل گفته بود به بنی عبدالمطلب و می‌گفتند که «ای بنی عبدالمطلب، شما تا آن‌گاه خاموش باشید و چنین فاسقِ خبیث را (یعنی ابوجهل) به مُرادِ خود رها کردید که زبانِ طعن در مردانِ قبیله‌ی ما گشود و هر چه می‌خواهد می‌گوید. و این ساعت کار به جایی رسیده است که سخنِ نیز در حقِ زنانِ می‌گوید و شما را خود چندان غیرتِ غی جنبد که دفعِ چنان فاسقِ خبیث از حرمِ خود بکنید و سزایِ وی چنان که می‌باید دادن بدهید.»

عبّاس گفت چون زنانِ قبیله‌ی ما مرا چنین سرزنش کردند، من نیز ملامتِ خود کردم

و گفتم چرا من در آن حال، چون ابوجهل آن هرزه‌ها می‌گفت، جواب وی ندادم؟ پس خود را مجرم داشتم و آن وقت، پیش ایشان سوگند خوردم که «من فردا بروم و ابوجهل را به سخن درکشم و اگر نطق زند یا شمه‌ای از آن سخن که دوش گفت باز گوید، من او را درافگم و آن چه سزای او باشد بدهم.»

زنانِ قبیله به این قدر که بگفتم خشتود کردم و از بر خود گسیل کردم و من همه شب از تفکر آن به خواب نرفتم و اندیشه می‌کردم که چرا آن فاسق را جواب ندادم و آن چه سزای وی بود هم در آن حال ندادم؟

پس چون روز دیگر بامداد بود، برخاستم به قصد آن که ابوجهل را دریابم و آن چه سزای وی بود با وی بکنم — و این روز سوم بود از آن شب که عاتکه آن خواب دیده بود. پس چون از خانه بیرون آمدم، در مسجد شدم و ابوجهل در مسجد بود. و چون مرا بدید، در من نگاه کرد و اثر خشم در پیشانی من پشناخت، بترسید و برخاست و زود از مسجد بیرون شد و من از قفای وی برفتم. و آن خبیث مردکی تیزرو بود و هر چند که می‌کوشیدم که به وی رسم، نمی‌توانستم و همچنان از دنباله‌ی وی می‌رفتم.

پس، در این حال، آن سوار که ابوسفیان فرستاده بود بر رسید و از گوشه‌ی مکّه درآمد که قُریش را خبر کند: بر اشتری نشسته و بینی اشتر شکافته و رَحَل بر پشتِ اشتر بازگفته کرده بود و پیراهنِ خود از پیش چاک کرده بود و به این علامت درآمد. و چون درآمد، آوازی بلند برداشت و گفت «ای قُریش، زود بیرون آیید — که محمد و اصحاب وی به قصد ابوسفیان و قافله بیرون آمده‌اند و پیشتر از آن که وی به ایشان رسد، ایشان را دریابید — که اگر تقصیری کنید، مالهای شما جمله می‌رود.»

عبّاس گفت چون وی این آواز بداد، من از دنباله‌ی ابوجهل بازگردیدم. و قُریش، جمله در خود افتادند و می‌گفتند که «محمد می‌پندارد که مالهای ما به رایگان می‌شاید بردن. ما برویم و وی ببیند که بر سرِ وی چه آید.»

پس لُسکری تمام از مکّه بیرون رفت، چنان که صنادید قُریش و مهترانِ قُریش هیچ در مکّه نماندند الا آن که همه بیرون رفته بودند — مگر ابوهلب که نرفته بود و به عَوْضِ خود عاصی ابن هشام ابن مُغیره بفرستاد و دیگر اُمّیه ابن خَلَف خواست که نرود — که وی از مهترانِ قُریش بود سو و برفت و در مسجد حَرَم بنشست با جماعتی از قومِ خود. (از برای آن که مردی بود پیر و ضَخْمی داشت.) و عقبه ابن ابی مُعیط خبر شد و برفت و به

اسنہزایِ ہجرہای برگرفت و پُر آتش کرد و بخوراتی چند در آن ریخت و بُرد و پیش اُمیہ ابنِ حَنَفِ بنہاد و گفت «برخی و دامن بر سرِ این فرو کن — کہ تو از جملہی زنانی و زنان بخورات دوست دارند.»

اُمیہ از سخن وی بہ خشم شد و سخنی چند بگفت و دشنامی چند بہ وی داد و اسب و سلاح بخواست و ہم از درِ مسجدِ حَرَمِ برنشست و برفت و باز لشکر پیوست فی الجملہ، هنوز شب نیامده بود کہ اہلِ مکہ بیرون شدہ بودند و بعضی کہ سلاح نداشتند مرد از عرب بگرفتند بہ اُجرت و بفرستادند، از برای آن کہ هیچ کس از ایشان نبود الا کہ از آن وی حیزی در آن کاروان بود کہ با ابوسفیان بود و ہمہ را لازم شد پری کردنِ لشکرِ مکہ.

پس چون قُریش از ترتیب و کارِ جہاد فارغ شدند، خواستند کہ روانہ شوند، پس ایشان ر. اندیشہ افتاد و گفتند کہ قبیلہی بنی بکر نباید کہ غدّری کنند — کہ از قدیمُ الدّھر میانِ ایشان خوفی بود و پیوستہ قصدِ یکدیگر می کردند و گفتند «نہاید کہ بنی بکر از پس ما در آیند و محمد و لشکرش از پیشِ ما و ما را در میان گیرند و بہ جلگی ہلاک کنند!» پس، زمانی در این اندیشہ بودند و با یکدیگر مشورت می کردند کہ چہ گونه می باید کردن و در این حال بودند کہ ابلیس بہ صورتِ سراقہ ابن مالک ابنِ جُعشمِ مدلی — کہ رئیس و پیشوای بنی بکر بود — پیشِ قُریش باز آمد و ایشان را گفت کہ «شا چہ افتادہ است کہ چنین در اندیشہ آید و بہ خود فرو رفته آید؟ بروید بہ جنگِ محمد — کہ من عہدہ می کنم کہ قوم من قصدِ شما نکنند.»

پس قُریش چون این سخن بشنیدند، بہ جمہور، از مکہ بیرون آمدند و سید و اصحابِ وی بہ در آمدہ بودند و در این وقت رمضان بود کہ سید و یاران از مدینہ بیرون آمدہ بودند از بہرِ غزو و عمرو ابنِ اُمّ مکتوم را بہ نیابتِ خود باز داشتہ بود در مدینہ. و چون منزلی از مدینہ رفتہ بودند، جایی کہ آن را روحا گفتندی، از آنجا بولُبَابہ را باز مدینہ گردانید تا وی والی باشد در شہر و ابنِ اُمّ مکتوم امامت می کند. و ہم در این منزل، سیدِ عَلَمِ خاصِ خود بہ مُصَعبِ ابنِ عُمَیر داد و چنین گویند کہ آن عَلَمی اسفید بود. و دو عَلَمِ دیگر — سیاہ — از پیشِ سید می بردند: یکی مُرْتَضَا علی می بُرد و یکی دیگر بعضی از اَنصار و صحابہی سید می بردند. و آن جماعتی کہ پیوستہ با سید می بودند در آن سفر ہفتاد اشتر داشتند بہ جملہی لشکرِ سید، چنان کہ بہ ہر سہ

کس با چهار کس اشتری داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و از آن، سید و علی و مرثد ابن ابی مرثد غنوی یک اشتر داشتند و به نوبت بر آن می نشستند. و حمزه ابن عبدالمطلب و زید ابن حارثه و ابو کبشه و آنسه یک اشتر داشتند که به نوبت بر آن می نشستند. و جمله ی اصحاب از این حساب. و سید قیس ابن ابی صعصعه بر ساقه ی لشکر خود بازداشته بود. و عَلم لشکر انصار با سعد ابن معاذ بود.

پس سید چون از مدینه بیرون آمد، راه راست مکه پیش گرفت و منزل به منزل می آمد. تا چون به نزدیک وادی صفرا رسیده بود، دو تن از صحابه ی خود از پیش بفرستاد تا تبسّس کنند از ابوسفیان و کاروان که با وی بودند و خود و صحابه آهسته می آمدند تا به وادی صفرا فرود آمدند.

چون فرود آمدند، آنجا دو کوه بود و سید نام آن کوه ها پرسید. گفتند «یکی مُسلیح می خوانند و آن دیگر غُری.»

و دیگر باز پرسید که کدام قبیله در این کوه ها مُقام دارند؟ گفتند «دو قبیله: یکی را بنی ناز خوانند و آن دیگر را بنی خُراق خوانند.»

پس سید از آن نامها گِراهیت آمد و از برای فال، بر آن کوه ها نشد و بر آن قوم نگذشت. و در میان آن هر دو کوه، راهی دیگر بود و به آن راه بفرمود تا بروند.

و چون از وادی صفرا به در رفته بودند، خبر آوردند که قُریش با جمله ی لشکر و عُدّت که در مکه بود، جمله بیرون آمدند و پیش ابوسفیان و قافله که با وی اند باز آمدند و به فلان منزل فرود آمده اند. و از آن منزل که قُریش فرود آمده بودند تا به این منزل که سید فرود آمده بود، یک منزل بیش نبود.

چون این خبر بیاوردند، سید صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد اوّل، روی باز قوم خود — مهاجر — کرد و گفت «شما را چه می گوید؟»

بیشتر، ابوبکر گفت «یا رسول الله، هزار جانی ما و مادر و پدر ما فدای تو باد و آن باری — که برویم و بر ایشان زنیم. و روی از کافران نشاید گردانیدن.»

و دیگر عمر بر پای خاست و همچنان بگفت که وی گفته بود.

و بعد از ایشان، مقداد ابن عمرو بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، هزار جانی ما فدای تو باد! برخیز و آن چنان که خدای تو را فرموده است پیش گیر — که ما با تو آییم و آن چنان که تو فرمایی می کنیم و هر کجا که تو فرمایی برویم.» آن گاه، سوگند خورد و

گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر ما را بفرمایی تا ما خود را در میان آب و آتش اندازیم، از حکم تو دور نشویم.»  
سپید سخنی مقدار خوش آمد و او را دعا و ثنا گفت. پس، روی به جمع انصار کرد و گفت «شما چه می‌گویید؟»

پس سعد این مُعَاذِ گُفت «یا نبی الله، هزار جان ما و مادر و پدر ما فدای تو بادا ما به تو ایمان آورده‌ایم و از ظلمت کُفر به واسطه‌ی نور تو خلاص یافته‌ایم طاعت تو را کمر خدمت بسته ایم و هر چه تو فرمایی ما آن کنیم.» آن‌گاه، وی نیز سوگند خورد و گفت «به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که اگر این قوم انصار را بفرمایی که جمله به یکبار خود را در میان آتش سوزان اندازند یا در میان دریا خود را غرق کنند، از قول تو عدول نکنند و به طوع و رغبت، امتثال امر تو کنند.» پس، گفت «یا رسول الله، به مبارکی روانه شو و هیچ تردیدی به خود راه مده — که راستی سخنی ما آن وقت بینی که به روی مصاف درآییم و شجاعت و مردانگی و صبر و ثبات ما ببینی. پس آن‌گاه تو را معلوم شود که با دشمنان تو به کارزار درآییم.»

چون سعد این مُعَاذِ این سخن بگفت، سپید از سخن وی نیز عظیم شاد شد و نشاطی و قُرَحی در وی بیفزود. آن‌گاه، روی با صحابه کرد و گفت «دل خوش دارید — که حق تعالی مرا وعده کرده است و در وعده‌ی وی خلاف نبُود و از هر دو طایفه، یکی ما را خواهد بودن: یا ابوسفیان و کاروان و اگر نه، صنادید قُرَیش و مهتران ایشان.»  
این بگفت و برنشست و بفرمود تا رحلت کردند و روی در دشمن نهادند.

پس چون از آن منزل برفتند، به بدر رسیدند. چون به بدر رسیدند، سپید بفرمود تا نزول کردند چون نزول بکردند، خود با ابوبکر به راهی دیگر، از پیش برفتند تا خبری از قُرَیش باز دانند.

چون پاره‌ای راه رفته بودند، مردی اعرابی دیدند. سپید از وی پرسید. گفت «چه خبر داری از احوال قُرَیش و احوال محمد و اصحاب وی؟»  
اعرابی گفت «من شما را هیچ خبر ندهم تا شما پیشتر بگویید که شما هر دو تن کبسد؟»

سپید گفت «یا اعرابی، تو پیشتر بگوی که آن وقت ما نیز بگوییم.»  
اعرابی گفت «ما را چنان گویند که محمد و اصحاب وی امروز در بدر مُقام دارند. و

غزو پنجم غزو بدر کُدر بود

دیگر مرا چنان گفتند که قُرَیش فلان روز از مکه به در آمدند و اگر راست است، امروز در فلان منزل فرود آمده باشند.»

و همچنان که اعرابی گفته بود، هم در آن منزل فرود آمده بودند. و چون این اعرابی از سخن فارغ شد، گفت «شما نیز مرا بگویید تا شما کیستید و از کجا اید؟»

سید جواب وی مبهم باز داد و به تعریض گفت «نَحْنُ مِنْ ماء.» یعنی «ما از آبیم.» اعرابی گفت «از کدام آب؟»

گفت «از آب عراقی یا از جایی دیگر.» و وی را هیچ جوابی دیگر نداد. پس سید با ابوبکر بازگردید به آن منزل که فرود آمده بودند خود و صحابه. و چون شب درآمد، سید علی را و زُبَیر ابن عَوَّام و سعد ابن ابی وقاص را گفت «بروید و بر سر چشمه‌ی بدر روید و از آنجا خبر قُرَیش باز برسید!» و سید با لشکر خود به نزدیک آب فرود آمده بودند.

و مُرتضّا علی با آن جماعت که وی فرموده بود برفتند بر سر آب. چون به نزدیک آب رسیدند، چند اشتر دیدند که راویه‌های پُر آب بر آن نهاده بودند و به لشکرگاه قُرَیش می‌بردند و دو غلام از آن قُرَیش دیدند که به دنباله‌ی استرانی قُرَیش بودند بعد از آن، مُرتضّا علی گفت «این دو غلام بگیرد تا به خدمت سید بریم!»

ایشان هر دو برگرفتند و به خدمت سید بردند. و سید در نماز ایستاده بود. چون آن هر دو غلام را بباورند، پیشتر از آن که سید از نماز فارغ شدی، صحابه از ایشان پرسیدند که «شما غلامان کیستید؟»

ایشان گفتند «ما از غلامان قُرَیشیم و آمده بودیم که ایشان را آب بریم.» صحابه ایشان را تکذیب کردند و ایشان را بزدند و گفتند که «دروغ می‌گویید — که شما از آن ابوسفیانید» و صحابه چنان دوستر داشتندی که ابوسفیان و کاروان یافتندی و نمی‌خواستند که ایشان را با قُرَیش ملاقاتی باشد.

و غلامان چون خوب خورده بودند، گفتند «ما از آن ابوسفیان و کاروانیم.» و بعد از آن، ایشان تصدیق کردند و دست از ایشان برداشتند.

سید در نماز ماجرای ایشان می‌شنوید. چون از نماز فارغ شد، روی سوی صحابه کرد و گفت «عَجَب دارم از شما که به اوّل غلامان را تکذیب کردید، ایشان را بزدید، چون



ایشان با شما راست گفته بودند، و دیگر چون دروغی بگفتند، ایشان را به راست بداشتید.» پس روی باز غلامان کرد و گفت «این غلامان نه از آن ابوسفیان و کاروانند.» و ایشان را بر خود خواند و باز پرسید که «قریش کجاند؟» گفتند در فلان منزل فرود آمده‌اند و به فلان تلّ ریگ فرود آمده‌اند و آن منزل «عُدَوَاتُ الْقُصُوءِ» می‌گویند.

پس سید دیگر باز پرسید که «چند تنند ایشان؟» گفتند «بسیارند. لیکن نمی‌دانیم که عدد ایشان چند است.» پس سید پرسید که «هر روز چند اشتر می‌کشند؟» ایشان گفتند «ده سر یا نه سر.»

بعد از آن، سید گفت «ایشان نهصدند یا هزار.» و همچنان بود که وی گفته بود.

و دیگر پرسید که «از مِهْتَرانِ قُرَیش و اشرافِ ایشان کی با لشکر است؟» غلامان گفتند «عُتْبَه و شَبِیْه ابنِ رَبِیعَه و ابوالبختری ابنِ هِشام و حکیم ابنِ حِزام و نوَقل ابنِ حَویَید و حارث ابنِ عامِر و طَعیْمَه ابنِ عَدِی و نَضْر ابنِ حارِث و زَمْعَه ابنِ اَسُود و ابوجَهْل ابنِ هِشام و امیّه ابنِ خَلَف و ثُبَیْه و مُنَبّه — پسرانِ حِجّاج — و سُهَیل ابنِ عَمْرُو و عَمْرُو ابنِ عَبْدِود.»

بعد از آن، چون این جماعت از قُرَیش بر شمرند، سید روی باز صحابه کرد و گفت «اینک مکّه — که هر چه در وی بود از اشراف و مِهْتَرانِ قُرَیش و رؤسا، همه از خود دور کرد و بیش شما فرستاد.» یعنی در مکّه، از اشراف و مِهْتَران و رؤسا هیچ کس نمانده است: جمله اینک بیرون آمدند.

و سید دو تن از وادی صَفْرا از پیش فرستاده بود تا از ابوسفیان و کاروان خبری بازآورند. و این دو تن به راهی دیگر آمده بودند — هم به نزدیک بدر — و بر سرِ تلّی اشتر خوابانیده بودند و خود پیاده بر سرِ چشمه‌ی آب رفته بودند تا مگر کسی بر سرِ آب بیند که از احوالِ ابوسفیان و کاروان خبری بازگوید. چون بر سرِ چشمه رسیدند و خواستند که آب بگیرند، دو زن دیدند از مردمِ بدر که بر سرِ آب بودند و با یکدیگر خصومت می‌کردند و یکی از یکی قرضی ستدنی داشت و می‌گفت که «قرض من بازده!» و آن زنِ دیگر که قرضِ دادنی داشت جوابِ وی باز داد و گفت «این یک شبِ دیگر صبر کن — که فردا ابوسفیان و کاروانِ شام این جایگاه خواهند بود و من کار کنم و شغلی تو

بگرام. پس آن زن آن سخن مُنْطَع کرد و هیچ دیگر نگفت.

پس چون از ایشان این سخن بشنیدند، درحال برنشستند و به خدمت سید آمدند و وی را خبر کردند که «فردا، ابوسفیان و کاروان بر سرِ آبِ بدر خواهند آمدن.»

و اتفاق را، در آن حال که آن دو تن از سرِ چشمه‌ی بدر بازگردیدند، درحال، ابوسفیان — خود تنها — پیش از کاروان، از بهرِ تجسس، رانده بود و بر سرِ چشمه آمده بود. چون به آن جایگاه رسید، آن هردو زن را دید که هنوز آن جایگاه بودند و مردی دیگر با ایشان بود. ابوسفیان گفت «چه خبر دارید از محمد و اصحابِ وی؟»

ایشان گفتند «ما هیچ خبر نداریم، الا آن که این ساعت دو شخص آمدند بر سرِ چشمه و اشتران که داشتند بر سرِ فلان تَلِ ریگ خوابانیدند و آب برگرفتند و زود برنشستند و رفتند. اکنون، نمی‌دانم که از لشکرِ محمد بودند یا نه.»

ابوسفیان چون این سخن بشنید، درحال، به سرِ آن تَل شد و آن جایگاه که ایشان اشتر خوابانیده بودند، سرگین افکنده بودند، پشکلِ اشترانِ ایشان برگرفت و خُرد کرد و میانِ آن، آستهی خرما دید. پس، گفت «این توان بودن الا پشکِ اشترانِ مدینه. و به ضرورت، محمد و اصحابِ وی در این نزدیکی فرود آمده‌اند.»

پس ابوسفیان بشتافت و پیش قافله باز رفت و سرِ کاروان بگردانید و باز ساحلِ دریا افگند و به راهی مجهول کاروان براند و به مکه برد.

و لشکرِ قُرَیش همچنان نزدیکِ بدر فرود آمده بودند و از این حال خبر نداشتند. و هم در آن شب، یکی از فرزند زادگانِ عبدالمطلب که با قُرَیش بودند به خواب دید که سواری برنشسته بود بر اشتری و درآمد و اشتری در قبض داشت و آواز داد و گفت «عُتْبَه و شَبِیه و ابو جهل ابنِ هشام و اُمَیَّه ابنِ خَلَف را بکشند.» و همچنین، سرورینِ قُرَیش و مِهترانِ ایشان که در لشکر بودند برمی‌شرد و می‌گفت که «فردا همه را خواهند کُشتن.» چون این سخن بگفت، شمشیری در دست داشت و بر سینه‌ی آن اشتر زد و خون از وی روان شد، چنان که هیچ خیمه از آن قُرَیش نبود الا که پاره‌ای خون در آن خیمه و صاحبِ خیمه افتادی. و نامِ این کس که این خواب دیده بود جَهمِ ابنِ صَلت بود. روزِ دیگر، این حکایتِ خواب با قُرَیش بگفت و ابو جهل طعنه زد و گفت «اینک بهغامبری دیگر که در میانِ بنیِ مُطَلَب پیدا شد و از غیب خبر می‌دهد!»

و ابوسفیان چون کاروان از راهِ بدر بگردانید و دانست که وی را از سید و اصحابِ

وی تعرضی نخواهد رسید، زود قاصدی روانه کرد و به پیش مهتران قُرَیش فرستاد که به بدرقه‌ی وی آمده بودند و بنیسته بنوشت و بفرستاد که «کاروان و ما به سلامت آمدیم به مکه و شما هم از این جایگاه که نشسته‌اید بازگردید و پیشتر مروید — که شما از بهر ما آمده‌اید و ما به سلامت به مکه رفتیم»

و قاصد ابوسفیان به جُحفه رسید به لشکر قُرَیش و بنیسته‌ی ابوسفیان به ایشان داد. پس چون بنیسته بدیدند، همه رغبت کردند که بازگردند و باز مکه روند الا ابوجهل که وی را رضا نبود و سوگند خورد به لات و عَزَّاکه «از این منزل بازنگردیم تا پیشتر به سر آب بدر رویم و سه روز آن جایگاه نزول کنیم و طرب و نشاط کنیم و مَطْرَبان با خود ببریم و خمر خوریم و اشتران را بکشیم و قبایل عرب که در آن نواحی اند بخوانیم و ایشان را مهمانی کنیم و ایشان را خَلَعَت و تَشْرِیف دهیم و چند روز به این عیش به سر ببریم و آن وقت بازگردیم — که آوازه‌ی ما به جمله‌ی قبایل عرب برود و عُدَّت و شوکت ما به جمله‌ی قبایل عرب برود و همگان را معلوم شود و هیتی از آن ما در دلتا نشینند و تا جاوید کسی نیارد که قصد قُرَیش کند و هیچ لَسکر با ایشان مقاومت نیارد کردن».

و در آن وقت، بدر موسم گاو عرب بود و هر سال جمله‌ی عرب آن جایگاه جمع شدند و خرید و فروخت کردند. و نزدیک بود به آن موسم که عرب جمع آمدندی در بدر. و غرض ابوجهل آن بود که چون اجتماع عرب بود، احوال شوکت قُرَیش ایشان را معلوم شود و در جمله‌ی بلاد عرب منتشر شود.

چون ابوجهل این سخن بگفت و تحریض لشکر قُرَیش بکرد و اخنس ابن شریق هم که از مهتران قُرَیش بود روی سوی قوم خود کرد و گفت «ای قوم، ما از بهر ابوسفیان آمده بودیم و کاروان مکه. و این ساعت، نوشته رسید که ایشان به سلامتند و به مکه رسیدند. پس ما از بهر چه منزل پیشتر رویم و صداع خود دهیم؟ و این سخن که ابوجهل می‌گوید فُضول است و از دنباله‌ی او نشاید رفتن».

پس هر چه قوم وی بودند هم از آن منزل باز پس گردیدند با وی و روی باز مکه نهادند. و قومی دیگر از ایشان که از قبیله‌ی بنی عدی بودند بازگردیدند. و طالب ابن ابی طالب با قُرَیش بود و پیوسته قُرَیش با وی محاکات کردند و گفتندی که «تو به ظاهر با مایی، ولیکن به اندرون با محمدی و اصحاب وی.» او نیز با اخنس ابن شریق و قوم باز گردید.

و باقی بهتران و اشراف قُریش بر قول ابوجهل کار کردند و برخاستند و رحلت کردند و به عُدُوْتُ الْقُصَوِّ از جانبِ بدر، فرود آمدند. و سید با لشکرِ خود بیامد و از جانبِ دیگر که عُدُوْتُ الذَّنْبِ گفتندی فرود آمد.

و از آن جانب که سید فرود آمده بود، حق تعالی بارانی بفرستاد و خاک و رمل جمله فرو کوفت. روز دیگر، سید کوچ کرد و به سرِ آبِ بدر فرود آمد. و از آن جانب که قُریش بودند، باران نیامد و پادی برخاست و خاک و سنگ و خاشاک برمی گرفت و بر روی ایشان می زد و روز دیگر، کوچ نتوانستند کردن.

چون سید بر سرِ چشمه‌ی بدر نزول فرمود، یکی از صحابه که نام وی حُبَاب ابن مُنْذِر بود پیشِ سید آمد — و این حُبَاب مردی بود در کارها برآمده و احوالِ مَکَایِرِ حَرْب دانسته — و گفت «یا رسول الله، اگر در این منزل که فرود آمده‌ای به وحی فرود آمده‌ای، سَمْعاً و طاعتاً. و اگر نه، هنگامِ قتال است و اِثْبَارِ کید و رای ضرورت به کار می‌باید. پس، مرا سخنی هست. اگر دستوری می‌دهی، تا بگویم.»

سید گفت «بل که هنگامِ قتال است و ضرورت، کید و رای به کار می‌باید. بگو هر سخنی که دانی!»

گفت «چون چنین است، این منزل که فرود آمده‌ایم، نه جاییست که ما فرود آمده‌ایم. مصلحت آن است که بفرمایی تا لشکر همه کوچ کنند و بازه‌ای دیگر به دشمن نزدیک شویم، چنان که چاه‌های بدر همه به دست فرو گیریم و چاه‌ها همه از بالای ما باشد و نیز هر چاهی که از ما پیشتر بُود، بفرمایی تا سرِ آن بگیرند و خاک و رمل بر سرِ آن کنند، چنان که ناپیدا شود و دشمن راه به آن نبرد. و این چند چاهِ دیگر که در میانِ لشکرِ ما بُود به حالِ خود بگذاریم و بر سرِ هر چاهی حوضی بزنیم و پُر آب کنیم. هرگاه که تشنه باشیم و ما را به آب حاجت افتد، آب خوریم. و دشمنان از بالا آب ببینند و نتوانند آمد و از زیرِ خود آب نباشد و چون ما را آب بُود و خوریم و ایشان را نبُود، ایشان را خود قُوَّتِ نماند و زود مُهْتَرَم شوند.»

پس سید گفت «رای این است که حُبَاب گفت.» و در حال، بفرمود تا کوچ کردند و به نزدیک دشمن آمدند و آن جایگاه که چشمه بود فرود آمدند و چاه‌های بالا بفرمود و همه سر فرو گرفتند و رمل باز سرِ آن کردند و ناپیدا کردند و بفرمود تا هر چاهی که در میانِ لشکرگاه بود حوضی بر سرِ آن بزدند و پُر آب کردند.

و چون این همه کرده بودند، سعد ابن مُعَاذ که رئیسِ جمله‌ی انصار بود گفت «یا رسول‌الله، اگر دستوری دهی، تا ما از بهر تو عَرِیشی ببندیم و چون پرداختیم، تو در آن نشینی و چند اشترِ نجیبِ نیک بگزینیم و بر درِ عَرِیش، پیش تو ببندیم و ما خود به مَصاف رویم و با دشمنان کارزار کنیم و آن چه جهد باشد جان سپاری کنیم. پس اگر خدای ما را نُصرت دهد و اِبسان مُهَرِّم کنیم، خود مُرادها همه حاصل شد و اگر — وَالْعِیَاضُ لِلَّهِ — کار بر خلافِ این باشد و دشمنان بر ما چیره شوند، تو به سلامت زود از عَرِیش بیرون آبی و بر نجیبی از این نجیب‌ها نشین و دو سه تن همراه خود کن و راوِ یَثْرِب گیر و از بهر ما باز مایست — که اگر ما همه کُشته شویم و تو به سلامت بازِ مدینه شوی، خَلَلی نیارد و اصحابِ دیگر که در زمینِ یَثْرِبند بر سرِ تو جمع شوند و زنان و فرزندانِ ما چون تو را ببینند، فارغ شوند و از کُشتنِ ما اندیشه کمتر کنند.»

چون سعد ابن مُعَاذ این سخن بگفت، سیدِ بر وی ثنا گفت و او را دعایِ خیر کرد. پس سعد بفرمود و چوپها بیاوردند و بر سرِ چشمه، عَرِیشی بیستند چنان که آفتاب در آن نتابیدی و سیدِ ما برفت و در آن عَرِیش نشست. (و «عَرِیش»، به زبانِ عرب، خانه‌ای از چوب باشد.)

و لشکرِ قُرَیش از پسِ گودِ رَمَل فرود آمدند و روزِ دیگر، برخاستند و از آنجا رحلت کردند و خود را به سلاح بیاراستند و برنشتند و بر سرِ تَل آمدند و خود را عرضه کردند. و همچنان، از سرِ تَل فرو می‌آمدند و تَبَخَّر و تَفَاخُر می‌نمودند. و عُنْبَه ابنِ رَبِیعَه بر اشتری سرخ‌موی نشسته بود. سیدِ چون وی را بدید، گفت «اگر قُرَیشِ سخنی وی بشنوند، رستگار شوند — که اگر در لشکرِ قُرَیش کسی خیری و مَصْلَحتی پیش دارد، این شخص تواند بودن که بر اشتری سرخ‌موی نشسته است.»

و هم در این حال بود که بهترِ قبیله‌ی بنیِ غِفَار پیشِ قُرَیش آمد — و وی با ایشان همسوگند بود — و تحفه‌های بسیار پیشِ ایشان آورد و گفت «اگر می‌خواهید، تا من لشکرِ دیگر به مَدَنِ شما فرستم و هر عُدّه‌ای که شما را به کار می‌باید بدهم.»

عُتْبَه گفت «تو آن چه شرطِ دوستی و همسوگندی بود به جای آوردی و هیچ تقصیری نکردی و حاجت نیست به آن که تو ما را مَدَد فرستی، از برای آن که اگر ما جنگ با عَمَد و لشکرِ وی می‌کنیم، قُوّت و عُدّت ما از آنِ وی بیشتر است و به هر یکی از لشکرِ مَحْمَد در لشکرِ ما سه چندان هست و حاجت نباشد به آن که ما را کسی مَدَدی

دهد. و اگر نه که ما را جنگ با خدای آسمان است، چنان که محمد دعوی می‌کند، اگر لشکر روی زمین به گرد آیند و مدد ما باشند، بی‌فایده بود»

پس لشکر قریش چون از سر قل فرود آمدند، بیشتر، یکی را فرستادند تا گرد لشکر سید برمد و کیویت و کمیت لشکر اسلام بدانستند. بعد از آن، مردی بیامد و گرد لشکر بگردید و احتیاطی تمام نکرد و کمین‌گاه‌ها که از پس پشت ایشان بود، تمام نیک بازجست و باز بیش لشکر قریش آمد و ایشان را گفت که «قباس لشکر محمد کردم کما بیش سیصد مردند. لیکن من شما را سخنی بگویم. ای لشکر قریش — و پیشتر اندیشه در آن بکنید و آن وقت به قتال لشکر محمد روید.»

گفتند «بگوی!»

گفت «بدانید که این لشکر محمد که من ایشان را دیدم، هر یکی ملک الموق اند که به نزدیک شما آمده‌اند از برای آن که با ایشان نه قتل و قاشی — مجزوند — و هر یکی با دستی سلاح آمده‌اند و طمع از جان خود برگرفته‌اند و خود را فدای محمد کرده‌اند. و هر کس از شما اگر خواهد که یکی از ایشان بکشد، ضرورت دست ندهند تا یکی از شما به عوض خود بازکشد. و اگر تقدیراً شما ایشان را همه بکشید و ایشان سیصد مرد از شما عوض خود بازکشند، آن وقت شما چه کرده باشید و زندگانی شما بعد از هلاک ایشان چه لذت باشد و چه راحت و خرمی رسد؟ اکنون، حقیقت حال این است که من گفتم. و پیشتر از آن که به جنگ لشکر محمد روید، اندیشه در کار خود بکنید!»

و حکیم ابن حزام چون این سخن بشنید، برخاست و جماعتی برگرفت و پیش عتبه ابن ربیعہ رفت و او را گفت «ای عتبه، تو مهتر قریشی و حکم تو بر جمله قریش نافذ است. هیچ تو را می‌افتد که کاری بکنی که جاوید دعای تو گویند و تو را به خیر یاد کنند؟»

عتبه گفت «آن کار چیست؟»

گفت «اگر می‌شنوی، برخیزی و قوم خود برگیری و جنگ در باقی کنی و روی باز مکنه نبی و دیت عمرو ابن حضرمی که اصحاب محمد او را به قتل آوردند به خود فروگیری و بگویی که ما از بهر ابوسفیان و کاروان آمده بودیم و ایشان به سلامت رفتند. پس ما را به چه لازم افتاده است جنگ با محمد و یاران وی کردن و خونی دیگر با اهل مدینه به دست آوردن، تاره گذر قریش به کلی از طرف مدینه و حجاز بیفتد و جنگ و

عربده هر روز با ایشان تازه می‌شود و خونها در قبایل عرب متفرق شود و فتنه و عداوت در میان قوم بماند جاوید؟»

عُتْبَه گفت «ای حکیم، سخن نیکو می‌گویی و من نیز به این راضی‌ام. اما پرو و با ابن حَطَلَه بگویی — که این شر و فتنه وی برمی‌انگیزد» و مادر ابوجهل نامش حَطَلَه بود و قاعده‌ی عرب جنان بودی که هر آن کس که از وی برنجیدندی، تا وی را تحقیری کردند، نسبت باز مادر کردند و نام پدر از وی بیفگندندی.

و عُتْبَه چون این سخن بگفت، روی در قُریش کرد و گفت «ای قُریش، بدانید که این نه کاریست که شما در پیش گرفته‌اید و شما جنگ با محمد و اصحاب وی در پیش گرفته‌اید — که این جنگ از دو بیرون نیست: یا شما ایشان را بکشید و خویشان خود کشته باشید و برادران و خویشان در مکه‌اند و چون باز مکه روید، در روی ایشان شرمسار و خجل باشید و ندامت خورید که این کار نمی‌بایست کرد و آن وقت سودی ندارد، چون کار از دست رفته باشد. یا و اگر نه، اصحاب محمد شما را بکشند، آن وقت اندوه و ندامت و خجالت و حسرت زیادت شود و آتشی افروخته گردد که اِطْفای آن ممکن نگردد و فتنه‌ای انگیزخته شود که به روزگار ما برنخیزد و من مصلحت آن می‌بینم که برخیزیم و به سلامت باز مکه رویم و جنگ با محمد و اصحاب وی درباق کنیم و محمد با دیگر عرب را بازگذاریم از برای آن که همچنان که ما را متعرض می‌شود، دیگر عرب را نیز متعرض می‌شود و به این وجه، جمله‌ی عرب خصم می‌آند. و کار وی از دو بیرون نیست: یا آن که محمد را عرب بکشند و آن وقت شما خود مُراد حاصل شود و باری نه به دست شما رفته باشد که فردا روز در روی خویشان وی خجل شوید یا آن که محمد بر همه‌ی عرب غلبه کند و آن وقت شما نیز آن چه تدبیر کار خود باشد می‌کنید و آن چه بهتر بشنید پیش گیرید.»

حکیم ابن حِزام چون سخن عُتْبَه بشنید، برخاست و به بر ابوجهل رفت و او را گفت که «عُتْبَه می‌گوید که مصلحت نیست جنگ با محمد و اصحاب وی کردن. اکنون، باری، برخیز تا قوم برگرییم و روی باز مکه نهیم و محمد و دیگر عرب به هم بازگذاریم.» و هر چه عُتْبَه گفته بود به وی بازگفت.

ابوجهل گفت «دریغاً عُتْبَه که چون لشکر محمد بدید، بترسید و زهره‌اش بترقید!» بعد از آن، به لات و عُرّا سوگند خورد که باز نگردد تا با محمد و اصحاب وی جنگ نکند

و چون این سخن بگفت، برخاست و سلاح بر خود راست کرد و در پوشید و بیامد تا پیشِ عامر ابنِ حَضَرَمی. و ابو جهل این همه سختی از بهر آن می کرد که محمد و اصحاب وی ضعیف می دید و لشکر قُرَیش اضعافِ ایشان بودند و با خود می گفت که اگر امروز، در چنین فرصتی، با محمد و اصحاب وی کاری نکنیم، هرگز نتوانیم کردن. پس چون ابو جهل پیشِ عامر ابنِ حَضَرَمی آمد و او را تعریض کرد و گفت «ای عامر، قُرَیش خونِ برادرت باز نخواهند خواست. پس، فارغ باش — که هرگز غم کار تو نخورند و قصاصِ برادرت باز نخواهند. اکنون، برخیز و در میان قوم شو و فریاد برآور و تظلم کن و جمه بر خود بدر! باشد که ایشان را عَصَبِیت بجنبند و حمیت به کار آرند و قصاصِ برادرت بازخواهند.»

چون ابو جهل چنین سختی بگفت، عامر چون دیوانه ای برخاست و فریاد برآورد و سر برهنه کرد و جامه بر خود بدید و در میان قُرَیش رفت و فریاد برآورد و گفت «کجاست حمیتِ مردان و تعصّبِ مردان؟ شاید که شما در چنین روزی تدارکِ کارِ من نکنید و حمیت و مردی کار نفرمایید و خونِ برادرم مُهْتَل فرو گذارید و بروید؟ و فردا این حکایت در میانِ عرب کجا باز شاید گفت؟» و از این جنس سخن ها بگفت و فریاد برآورد، تا قُرَیش که از سخنی عُنْبه ساکن شده بودند و دل از قتال و مَصاف باز گرفته بودند، دیگر بار متحرک شدند و تعصّبِ جاهلیّت در ایشان پیدا شد. پس، برخاستند و جامه ی حرب در پوشیدند و سلاح ها بر خود راست کردند و برنشتند و روی در مَصاف نهادند و قلب برکشیدند.

عُنْبه چون چنان دید و از دیکین ابو جهل در حقّ وی چنان گفته بود، وی را نیز حمیت بجنبید و زره به خود خواست و در پوشید و سلاح ها بر خود راست کرد و روی در مَصاف نهاد و ابو جهل را دید و گفت «خود بیند این حَنْظَلِیْه که امروز زهره ی کی ترفیده باشد! یا از آن من یا از آن او؟» و عُنْبه سری داشت بزرگ و هر خُودی که بیاوردندی، به سر وی نرفت. آن وقت، بُردی میانی بیاوردند و در سر پیچید و روی به جنگ و مَصاف نهاد در این حال، جماعتی از قُرَیش فرود آمدند و قصدِ آن کردند که از حوضِ سَید آب خورند. جماعتی از صحابه پیشِ ایشان رفتند و حمله بردند و همه را بگرفتند و بکُشتند، الا حکیم ابنِ حِزام که در میانِ ایشان بود. و چون او را بگرفتند و نزدیکِ سَید آوردند، وی ایمان بیاورد و مسلمان شد. و در مسلمانی، به غایت صُلب شد و مُجتهد برآمد.



و لشکر قُریش جمله بیامدند و قلب برکشیدند و در برابر لشکر اسلام بیستادند. و اوّل کسی از ایشان که به جنگ درآمد، مردی بود مردانه، نام وی اَسود ابن عبدالآسد بود و مردی خبیث بود و سوگند به لات و عَزّا خورد که «امروز از سه کاری بکنم: یا بروم و آب از حوضی محمد بازخورم و اگر نه، محمد را پاره پاره کنم و اگر نه، جنگ می‌کنم تا خون خود در حوض ریزم، چنان که هیچ کس از آن آب نخورد.» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و سر بنهاد و می‌رفت تا به نزدیک حوض رسید.

چون به آنجا رسیده بود، حمزه پیش وی باز آمد و با وی جنگ در پیوست. و آن خبیث از سر تا پای خود سلاح پوشیده بود و حمزه هر چند به وی می‌زدی، هیچ زخم کار نمی‌کرد. پس، اندازه بگرفت که ساق نبوشیده بود. فرود آمد و تیغ برکشید و بر هر دو ساقی وی زد و آن ملعون را سرنگون درافکند و از قفا بازافتاد.

پس چون وی را افکند، آن ملعون همچنان می‌غلطید و حرکت می‌کرد تا به کناره‌ی حوض رفت، تا باشد که از حوض آب خورد و سوگند که خورده بود و دعوی که کرده بود راست گرداند. چون سر به حوض فرو داشت که آب خورد، حمزه تیغ بر سر وی زد و سرش در حوض افتاد.

و چون این ملعون کشته شد، لشکر سید بیامدند و قلب برکشیدند و در مقابله‌ی قُریش بایستادند.

و از کافران، اوّل کسی که به مبارزت بیرون آمد عتبّه ابن ربیعّه و برادرش بود — شبّه ابن ربیعّه — و پسرش ولید. در میان لشکر قُریش، از ایشان — هر سه — شریف‌تر و بزرگ‌تر نبودند. چون از میان صف بیرون آمدند و مبارزت خواستند، سه تن از جوانان انصار بیرون آمدند تا با ایشان مصاف کنند.

عتبّه و شبّه گفتند «شما کیستید که به مصاف ما می‌آیید؟»

گفتند «ما از انصاریم.»

عتبّه و شبّه گفتند که «ما را با شما هیچ کاری نیست. ما هسّران خود می‌طلبیم از قوم خود» یعنی از مهاجران. آن‌گاه، آواز دادند و گفتند «یا محمد، هسّران ما بیرون فرست تا ما با ایشان خود را بیازماییم!»

پس سید آواز داد و گفت «یا عُبَیْدَه و یا حمزه و یا علی، هر سه بیرون شوید و با ایشان خود را بیازمایید!»

غزو پنجم غزو بدر کبرا بود

عُبَیْدَه و حمزه و علی، هر سه بیرون شدند، همچون شیرِ غُرّان روی در کافران نهادند  
چون به نزدیک ایشان رسیدند، عُبَیْه و شَیْبَه آواز دادند و گفتند «شما کیستید که پیش  
ما می آید؟»

عُبَیْدَه گفت «منم عُبَیْدَه ابن حارث.»

و حمزه گفت «منم حمزه ابن عبدالمطلب.»

و علی گفت «منم علی ابن ابی طالب.»

عُبَیْه و شَیْبَه گفتند «بِخِش! هسراfi چند نیکواندا! این ساعت، هیچ بهانه نماند»  
پس عُبَیْدَه با عُبَیْه به مبارزت آمد و حمزه با شَیْبَه و علی با وَلَیْد و هیچ درنگی نکرد که  
حمزه شَیْبَه را بیفکند و علی وَلَیْد را. و عُبَیْدَه و عُبَیْه باز ماندند و تیغ در یکدیگر نهادند و  
می زدند. و ساعتی این بر وی غلبه می کرد و ساعتی آن بر این غلبه می کرد. چون به این  
صفت زمانی بگذشت دراز، بعد از آن، هر دو خسته گشتند و زخمِ عُبَیْدَه سخت بود و  
وی زود بیفتاد. پس حمزه و علی چون دیدند که عُبَیْدَه بیفتاد، برفتند و عُبَیْه را بکُشتند و  
عُبَیْدَه را برگرفتند و باز پس آوردند.

پس چون عُبَیْه و شَیْبَه و وَلَیْد را بکُشتند، لشکرِ هَرِیش از جای بچُپیدند و به یکبار  
همه آوردند. و سیّد چون چنان دید، بفرمود لشکرِ خود را تا دست به تیر بر ایشان  
گُشادند و ایشان را از سی خود دور باز کردند و از جایِ خود حرکت نکردند، تا آن وقت  
که سیّد ایشان را بفرمود.

و سیّد تیری بی پیکان در دست داشت و صفِ لشکرِ خود به آن تیر راست می داشت  
در میانه ی صف، یکی از صحابه راست بنایستاده بود و نام وی سَواد ابن غَزَیْه بود و سیّد  
آن تیر که به دست داشت سخت بر سینه ی وی باز نهاد و وی را گفت «راست با یست!»  
سَواد دست بر سینه ی خود نهاد و گفت «یا رسول الله، مرا درد برخاست. اکنون، مرا بر  
تو قِصاص است. و خدای تو را به راستی به خلق فرستاد و ظلم و حیف در حضرتِ تو  
نگنجد.»

سیّد جامه از سینه ی خود برگرفت و گفت «یا سَواد، بیا و همان تیر بر گیر و بر سینه ی  
من نه، همچنان که من بر آن تو نهادم.»

سَواد گفت «شاید.»

و چون سیّد سینه ی خود برهنه کرد، سَواد برفت و بوسه ای بر سینه ی مبارکِ وی نهاد

و دور باز رفت و بیستاد.

پس سید گفت «چرا چنین کردی؟»

گفت «یا رسول الله، حال چنین است که تو می بینی و کاری چنین فرا رسیده است و من می ترسم که آخر عهد و آخر عمر من خواهد بود و من فرصتی چنین یافتم و با خود گفتم که پیشتر از آن که مرا مرگ رسد، بهانه ای سازم و روی خود بر سینه ی مبارک تو نهیم، تا چون بپایم، حق تعالی بر من رحمت کند.»

پس سید بر وی دعا کرد و ثنا گفت و گفت «برو — که حق تعالی بر تو رحمت کرد و تو را از آتش دوزخ برهانید.»

و بعد از آن، سید صف لشکر خود راست کرد و ایشان را به قتال مشغول کرد و خود در آن عریش شد که سعد ابن معاذ از بهر وی پرداخته بود و بیستاد و روی به قبله آورد و دست به دعا برداشت و خدای را می خواند و از وی نصرت می طلبید و تصرع و زاری می کرد و می گفت «بارخدا یا، در روی زمین هین یک گروهند که به تو و پیغامبر تو ایمان آورده اند و تو را همی پرستند و اگر به فریاد ایشان نرسی و ایشان را نصرت ندهی، به ضرورت دشمنان تو بر ایشان چیره شوند و ایشان را هلاک کنند و آن وقت، کس نماند در عالم که تو را پرستند.»

و ابوبکر صدیق تنها در آن عریش بود و با سید دست به دعا برداشته بود و سید می دید که در دعا چندان مبالغت می کرد و با حق تعالی چندان مناشدت می نمود، گفت «یا رسول الله، دل خوش دار و هیچ اندیشه مکن — که حق تعالی تو را نصرت بدهد بر اعدا و تو را مظفر و منصور گرداند و وعده ی خود تو را راست کند.»

ابوبکر این بگفت، در حال چشم سید در خواب رفت. بعد از ساعتی، از خواب درآمد و روی مبارک وی چون ماه شب چارده می تابفت. گفت «یا ابوبکر، بشارت باد تو را — که حق تعالی ما را نصرت و مدد فرستاد. اینک جبرئیل با چندین هزار فرشته فرود آمده اند از بهر نصرت اسلام، و اینک اسب وی که غبار از زمین برانگیخته است و روی در دشمن نهاده است.»

چون سید این سخن بگفت، از عریش بیرون آمد و در میان لشکر و مصاف شد. ایشان را بشارت و دلخوشی داد و تحریض ایشان بر قتال همی کرد و همی گفت «ای مهاجر و انصار، قدم ثابت دارید و روی از دشمن خدای و رسول وی مگردانید — که

اینک نصرت رسید و مدد آمد و اینک جبرئیل با چندین هزار فرشته که باری به یاری شما فرستاد.» این می‌گفت با لشکر و سوگند خورد به آن خدایی که جان محمد در بدر قدرت اوست که «هر که امروز با کافران جنگ کند و در آن صبر کند و روی از کافران بنگرداند تا وی را بکشند، حق تعالی بر روی وی هشت در بهشت بگشاید و مُلک جاوید وی را بدهد و او را از جمله‌ی خاصگیان خود گرداند.»

و چون سید این بگفت، یکی از أنصار ایستاده بود و دانه‌ای چند خرما در دست داشت. گفت «چون میان من و بهشت چندان است که مرا بکشند، چرا به چیزی دیگر مشغول شوم؟» آن دانه‌های خرما از دست بینداخت و شمشیر برگرفت و برقت و جنگ می‌کرد با کافران تا وی را بکشند و نام وی عُمیر ابن حُمام بود.

و هم در این حال بود که یکی از أنصار که نام وی عوف ابن حارث بود، پیامد و از سید پرسید که «حق تعالی از بنده‌ی خود چه دوستتر دارد؟»

سید گفت «حق تعالی را آن خوشتر آید که پندگان وی برهنه با دشمن وی فِصال کنند و دست به خون وی فرو برند.»

عوف ابن حارث چون این سخن بشنید، زره از خود باز کرد و جامه از تن خود برکشید و بینداخت و برهنه شد و به جز از یک اِزار به تن خود هیچ دیگر نگذاشت و شمشیر برگرفت و برقت و با کافران قتال می‌کرد تا وی را نیز به قتل آوردند.

و معرکه‌ی قتال گرم شد و کار به غایت رسید و از هر دو جانب نزدیک بود که لشکر به هم رسند و شمشیر در یکدیگر نهادند و شوکت و کثرت کُفّار ظاهر شد و قُلت و ضَعْف مسلمانان پید شد و به هر مسلمانی ده کُفّار روی بنهاده بودند و به هر تیغی ده نیغ مقابل آن کشیده بود.

پس، در این حال، سید مُشتی خاک برگرفت و در روی کافران انداخت و گفت «شاهت الوجوه!» یعنی «کور باد چشمهای شما!»

حق تعالی آن خاک در چشمهای ایشان انداخت و چشمهای ایشان همه کور شد و چشمها باز ندیدند و ندانستند که از پیش روند یا از پس. و سید گفت لشکر اسلام را که «این ساعت، حمله برید ایشان را!»

لشکر جمله به یکبار حمله کردند و ایشان را از جای برگرفتند. و لشکر قُریش روی در هزمت نهادند و لشکر اسلام در قفای ایشان نهادند و بعضی از ایشان بکشند و بعضی

بگرفتند. تا هفتاد تن از صنادید قُریش و از مَهِتَرانِ ایشان بکُشتند و هفتاد تنِ دیگر بگرفتند. و در آن حال که کافران به هزیمت شده بودند، سید باز اندرونِ عَریش شد و بنسبت و سَعدِ ابنِ مُعَاذِ با جماعتی از اَنصَارِ شمشیرها برکشیدند و بیامدند و بر درِ عَریش باز ایستادند و حراستِ سیدِ همی کردند و اندیشه از آن می‌کردند که مگر کافران عودی کنند یا غَدری سازند.

و صَحابه چون این هفتاد تن بگرفتند و از مَهِتَرانِ قُریش هفتاد تنِ دیگر بکُشتند، آن‌گاه دست از کُشتنِ ایشان برداشتند و به غنیمت و به آوارِ ایشان مشغول شدند. سَعدِ ابنِ مُعَاذِ چون چنان دید، او را ناخوش آمد و کَراهیتی در وی پیدا شد. و سید بدانست و گفت «یا سَعد، چرا کَراهیتی در روی آورده‌ای؟»

گفت «یا رسول‌الله، این اوّل ظفّری ست که مسلمانان را یافته‌اند بر کافران و من چنان دوست داشتمی که دست از کُشتنِ ایشان نداشته‌ام و به غنیمت مشغول نشدمی، تا صلابت و جِدّ اهلِ اسلام جملی اهلِ عرب را معلوم شدی.» پس سید بروی ثنا و دعا کرد.

و جماعتی بودند اندر میانه‌ی قُریش که خوبشانِ سید بودند — از قبیله‌ی بنی‌هاشم — که قُریشِ ایشان را به اِکراه آورده بودند. پس سید مُنادا بفرمود تا هر کجا یکی از ایشان بینند نکُشند و ایشان را همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سید. و به تَخَصُّص، بفرمود تا هر کجا عَبّاسِ ابنِ عَبْدِالمَطْلَبِ بیابند او را نکُشند و همچنان دست بسته و گرفته بیاورند به حضرتِ سید. و دیگر بفرمود تا هر کجا ابوالبختری ابنِ هِشام را بیابند، او را نکُشند و بیاورند. و این ابوالبختری از مَهِتَرانِ قُریش بود.

و ابو حَذَفَه ابنِ عُتْبَه مسلمان بود و از جملی مُهاجر بود و در جنگِ بدر حاضر بود. چون دید که سید بفرمود که عَبّاس — که عمّ وی بود — نکُشند و زنده بیاورند و پدر وی، عُتْبَه، و عمّ وی، شَبِیه، و برادر وی، وَلید کُشته بودند، چنان که از پیش گفته شد، عَصَبَتی در وی پیدا شد و گفت «پدران و برادرانِ ما همد کُشته شدند و عَبّاس را چرا رها کنند؟ به خدای که اگر من او را دریابم، پاره‌پاره کنم و زنده رها نکنم.»

بعد از آن، این سخن به گوشِ سید رسید که ابو حَذَفَه چنین گفت. سید روی سویِ عمر کرد و گفت «یا عمر، شاید که ابو حَذَفَه چنین گوید و روا بُود که رویِ عمّ من به شمشیر بزنند؟»

عمر گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی تا بروم و وی را پاره پاره کنم»  
گفت «نه، یا ابو حفص — که ابو حذیفه این سخن نه از سرِ نفاق گفت.»

و خود در حال، پشیمان شد و تا زنده بود، پیوسته تَحَسُّر می خورد از آن کلمه که روزِ  
بدر گفته بود و می گفتی «همی ترسم از آن یک کلمه. الا که شهادت جبران کند» یعنی الا  
که در غزا کُشته شود تا روزگار خلافتِ ابوبکر که وی را در قِبالِ اهلِ رِدّه کُشته شد و  
شهادت شد.

و آن چه سید فرموده بود که ابوالبختری ابن هشام نکشند، سبب آن بود که تا در مکه  
بود، ابوالبختری، هرگز سید نرنجانیده بود و سخنی نگفته بود که موجبِ اِذایِ سید بود. و  
آن ابوالبختری از جملهی آنان بود که در تقصیرِ عهدِ قُریش سعی کرده بود و آن را باطل  
گردانیده بود و حکایتِ آن از پیش رفته است.

مُجَدَّر ابن ذیاد بَلَوی — که از جملهی اَنْصار بود — او را بیافت و گفت «سید تو را  
زینهار داده است و نمی کرده است از آن که کسی تو را بکشد. اکنون، بیا تا تو را به  
حضرتِ سید بَرَم!»

و با ابوالبختری یکی دیگر بود که رفیقِ وی بود و از مکه با وی آمده بود و گفت «اگر  
ما زینهار دهی، رفیقِ ما نیز زینهار ده تا بیاییم!»

مُجَدَّر گفت «توانم — که سید جز تو را هیچ کس دیگر اجازت نداده است و بیش از  
تو نفرموده است.»

ابوالبختری گفت «اکنون که رفیقِ زینهار غی دهی، من نیز غی آیم.»

گفت «چرا؟»

وی گفت «از برای آن که در مروت و حمیت روا نباشد خود را رهانیدن و صاحبِ  
خود را به دستِ خصمان باز دادن و فردا زنانِ قُریش بنشینند و مرا عیب کنند و گویند که  
ابوالبختری که مردی پیر بود، تنِ خود برهانید و صاحبِ خود را به دستِ خصم باز داد.»  
پس ابوالبختری کُتبتِ خود برخواند و شمشیر برکشید و روی به وی نهاد

چون وی دست بنداد، مُجَدَّر ابوالبختری بیفگند و وی را به قتل آورد. و به خدمتِ  
سید آمد و سوگند خورد به خدای و گفت «به آن خدای که تو را به راستی به خلق فرستاد  
که جهَد کردم تا ابوالبختری دست بدهد، چنان که فرموده بودی وی را به خدمتِ تو  
آورم، ولیکن دست بنداد و با من به کارزار درآمد. آن وقت، به ضرورت، در آن قتال

افشادم و وی را بگشتم.»

عبدالرحمان ابن عوف حکایت کرد و گفت اُمّیه ابن خَلَف با من دوستی داشت، چون در مکه بودم. و روز بدر وی را یافتم در وقت هزیمت که جایی ایستاده بود و دست بر سر گرفته بود. و من زرهی چند از کافران سته بودم و داشتم. و چون وی مرا بدید، گفت «یا عبدالرحمان، تو را هیچ افتد که این زره ها را کئی و بیایی و مرا و پسر مرا اسیر کنی — که تو را در فدای من چیزی بهتر از این حاصل شود.»

عبدالرحمان گفت من آن زره ها ببنداختم و برفتم و دست اُمّیه ابن خَلَف و پسرش بگرفتم و می بردم. پس اُمّیه مرا گفت «یا عبدالرحمان، من هرگز روزی چنین ندیدم.» و از من می پرسید که «آن مرد که در مصاف علامت وی پر شتر مرغ در سینه ی خود فرو برده بود کی بود؟»

من گفتم «حمزه ابن عبدالمطلب بود.»

آن گاه، گفت که «لشکر قُریش هیچ کس هزیمت نداد مگر وی. و این کارها همه امروز وی کرد.» دیگر گفت «یا عبدالرحمان، مرا و پسر مرا زینهار بخواه، تا هر چند که خواهی تو را اشتران نیکو بدهم.»

عبدالرحمان گفت من به دست راست اُمّیه داشتم و به دست چپ پسرش و به خدمت سید می بردم که زینهار ایشان بخواهم و اشتران از اینان بستانم. ناگاه، در میانه ی راه، لِلال حبشی اُمّیه ابن خَلَف را دید که دست در دست من نهاده بود و او را می بردم به خدمت سید. و این اُمّیه ابن خَلَف آن بود که به اول لِلال را بخزیده بود و چون لِلال مسلمان شده بود، او را عذاب کردی. روز بدر که لِلال وی را بدید، فرصت یافت و خواست که انتقام خود از وی باز کند. شمشیر برکشید و گفت «اینک اُمّیه ابن خَلَف که سر کافران است. او را اسیر گرفتم و او را زنده رها نباید کردن.»

عبدالرحمان گفت من لِلال را گفتم «یا لِلال، اُمّیه اسیر من است و من او را زینهار داده ام و نشاید کشتن.»

بعد از آن، لِلال می گفت «مرگ لِلال باد اگر امروز اُمّیه ابن خَلَف را زنده رها کند!» و بانگ و فریاد برداشت و آنصار به یاری خود خواند و جمعی از آنصار بدویدند و به یاری وی آمدند بعد از آن، لِلال ایشان را گفت «این اُمّیه ابن خَلَف است، سر همه ی کافران و اصل همه ی شرها و مفسده های قُریش همه از وی بود. خون وی ریختن در مُقابله ی

کُشتنِ این همه کافران است. ای شیرانِ خدای، این مُناقِقِ کافر را زنده رها مکنید!»  
عبدالرحمان گفت هر چند که فریاد همی داشت و تسکینِ خاطرِ پلال به دست می‌آورد و با جمعِ آنصار همی گفتم که «این مرد در زینهار من است و من وی را امان داده‌ام، نشاید کُشتن.» هیچ سود نمی‌داشت و پلال و آنصار گردِ من درآمدند و مرا در حلقه گرفتند و من پلال را سخن‌های سخت می‌گفتم و زجر همی کردم و هر باری می‌گفت «مرگِ پلال باد اگر وی را زنده بگذارد!» و بعد از آن، کار به آنجا رسید که مرا در حلقه گرفتند و تیغها برکشیدند و بر اُمّیه این خَلَف همی راندند و من از پیشِ تیغ بازپس می‌رفتم و دفعِ آن از وی می‌کردم. ناگاه، از آنصار، یکی دو تا شد و چنان که من ندیدم، تیغ بر ساقِ پسرِ اُمّیه زد، چنان که هر دو ساق از وی بیفتاد و جان بداد. اُمّیه چون چنان دید که پسرش به مرگ آمده، فریاد برآورد و گفت «زندگانی من بعد از وی به چه کار آید؟» و دیگر آنصار حمله آوردند و اُمّیه از دستِ من بریوند و پاره‌ای راه بردند و وی را برابرِ من پاره پاره کردند.

پس عبدالرحمان ابنِ عوف هر وقتی که این حکایت با مردم گفتم، به ظرافت گفتمی «رحمتِ خدای بر پلال باد که در روزِ پدر چنان حرکتی با من بکرد که اسیران از من بسند و من به طمعِ فداهای ایشان، زره‌ها که از قُریش سسته بودم ببنداختم. آن وقت، با من نه اسیر مانده بود و نه زره و هر دو از من فوت شد.»

محمد ابنِ اسحاق گوید که آن روز، پنج هزار فریسته از بهرِ نُصرتِ دینِ اسلام حق تعالی بفرستاد و ابنِ عباس گوید که مردی از بنیِ غفار مرا حکایت کرد که با رفیقم در غزا حاضر بودم در بدر و گفت که ما هر دو بر سرِ کوه بدر ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم تا هزیمت خود که را باشد و ما نیز برویم و آوار بیاوریم و غارقِ چند بکنیم. و همچنین منتظر می‌بودیم تا ناگاه دیدیم چون ابریاره‌ای اسفید که از آسمان فرود آمد و آوازی «ز آن شنیدیم چون آوازِ رعد و همی گفت «أَقْدُمُ حَیْرُوم!»

پس رفیقِ من چون آن آواز شنید، زهره‌اش بر قید و از هیبتِ آن بیفتاد و جان بداد. و من نیز بترسیدم، چنان که نزدیک بود که من نیز هلاک شوم. لیکن به تکلّف خود را باز گرفتم تا زمانی برآمد و آن‌گاه باز خود آمدم.  
و بعد از آن، این حکایت با سید باز کردند. سید گفت «آن آوازِ جبرئیل بود که اسیر



خود را می‌گفت یا حَیْزوم، بشتاب و لشکرِ اسلام در یاب و کافران را دَمَار از روزگار بر آرا، و «حَیْزوم» نام اسبِ جبرئیل است.

و ابو اسَید مالک ابن ربیعَه هم از اصحابِ بدر بود. بعد از آن که پیر شده بود و چشمهای وی خشک شده بود، می‌گفتی که «اگر نه از آن است که چشمهای من خشک شده بودی و غمی بینم، بیامدمی و شما را بنمودمی که در روزِ بدر لشکرِ فریشتگان که به نُصرتِ اسلام و سَید آمدند، از کدام درّه به در آمدند و با کافران کجا مُصاف دادند.»

و یکی دیگر هم از اصحابِ بدر حکایت کرد و گفت روزِ بدر که کافران به هزیمت می‌رفتند، من از قَفای ایشان می‌رفتم و به هر که رسیدمی، قصدِ آن کردمی که وی ر بکُشم. پیش از آن که تیغ من به وی رسیدی، سرِ وی دیدمی که به زمین افتاده بودی و هیچ کس را ندیدمی که با وی جنگ می‌کردی. تا مرا یقین شد که ملایکه در قَفای ایشان روی نهاده‌اند و ایشان را هلاک می‌کنند و ما خود ایشان را غمی بینم.

و ابن عبّاس گوید که ملایکه در هیچ غزو به نفسِ خود جنگ نکردند و شمشیر نزدند، مگر در جنگِ بدر. و باقی در هر غزوی که حاضر شدند، یا عَدَدی بودند یا مَدَدی. و غزو بدر روزِ آدینه بود — هفدهم ماهِ رمضان و اوّل کسی که در روزِ بدر کُشته شد از مسلمانان، یهَجَم بود. و این یهَجَم مولایِ عمر بود. و دوم کسی که به قتل آمد، حارثه ابنِ شُرّاقه بود. و شعارِ اهلِ اسلام در روزِ بدر «أَحَدُ أَحَدٍ» بودی و این کلمه گفتندی چون حمله بر کافران بردندی.

پس چون صحابه از قِتال فارغ شدند و هر کس از کافران که می‌گرفتند گرفته بودند و هر کس که می‌کُشتند کُشته بودند، سَید فرمود تا از میانِ کُشتگان، طلبِ ابو جهل باز کردند و فرمود که «اگر وی را باز نشناسید، زیر زانوی وی نگاه کنید که آن جایگاه زخمی خورده است. و آن زخم سببِ آن بود که وی یک روز با من به دعویِ همی دوید و من از وی بگذشتم. چون به وی رسیدم، پهلوی به وی زدم و وی بیفتاد و زیر زانوی وی مجروح گشت و هرگز اثرِ آن جراحت از وی نرفت و این ساعت هنوز به وی مانده است.»

پس صحابه برفتند و ابو جهل از میانِ کُشتگان باز طلبیدند. و ابو جهل را زخم زده بودند و در میانِ کُشتگان خفته بود.

مُعَاذ ابنِ عمرو و ابنِ جُموح حکایت کرد از زخمِ ابو جهل و حدیثِ وی چنان بود که

چون قِبال گرم شده بود و کافران هزیمت بر خود گرفته بودند و مسلمانان در قفای ایشان بودند و به قتل ایشان مشغول شدند، جماعتی از صحابه دیدم که ابوجهل را در میان گرفته بودند و می‌خواستند که وی را دستگیر کنند و نکُشند. و پس من با خود گفتم که دشمن ترین دشمنان سید یکی ابوجهل بود، پس چرا باید که در چنین فرصتی وی را زنده رها کنند؟ و شمشیر برکشیدم و در میان حلقه شدم و آن‌گاه، به ساقِ ابوجهل زدم و او را همچون درختی پی‌بیخ از پای درافکندم.

عِکرمه — پسِ ابوجهل — چون بدید که من پدرِ وی بیفکندم، وی بر من حمله کرد و شمشیری بر دست چپ من زد و دستم مجروح کرد. و بعد از آن، من به دست دیگر با کافران جنگ می‌کردم، تا مرا آن یک دست درد برخواست که از من درآویخته بود. بعد از آن، قُوّت کردم و آن دست که از من درآویخته بود به یکبار از خود جدا کردم و به آن دست که مانده بود جنگ همی کردم.

و ابوجهل افتاده بود و ساقهای وی پی کرده بود مُعَوّذ ابن عَفراء درآمد — که از صحابه یکی وی بود — و شمشیر برکشید و به وی زد، چنان که رَسَمی زیادت در وی نماند. و چون سید بفرمود که ابوجهل را طلب کند از میانِ کُشنگان، عبدالله ابن مسعود برفت و پای بر گردن وی نهاد و گفت «ای دشمنِ خدای، دیدی که خدای تو را چه گونه خوار گردانید؟»

ابوجهل جوابِ وی باز داد و گفت «چرا من خوار باشم؟ بیش از آن نیست که مردی را بکُشتید. و مردان را چه عیب از کُشتن باشد؟»  
عبدالله ابن مسعود پای بر گردن وی نهاد.

ابوجهل می‌گوید «ای سیاه، عَجَب مَزلتی ست که تو یافته‌ای — که چون تو سیاهی که گُلّه می‌چرانیدی، به آنجا رسیدی که پای بر گردنِ چون منی نمی.»  
عبدالله ابن مسعود گفت «ای دشمنِ خدای، عزّتِ اسلام کارها چنین کند که چون تویی در زیرِ قدمِ چون منی خوار کند. و لیکن کار آن کار است که من این ساعت سرِ تو خواهم بُریدن و به حضرتِ سید بردن و سرِ تو با موی برگیرم و در خاک می‌کشم تا به خدمتِ سید برم و در کناره‌ی بساطِ وی درافکنم، چون گویی.»

عبدالله ابن مسعود مردی ضعیف بود و چون سرِ ابوجهل بریده بود، به هزار جهد برگرفت و در خاک می‌کشید، تا به خدمتِ سید برد و بیفکند و گفت «یا رسول‌الله، این

غزو پنجم غزو بدر کبیرا بود

سر آن دشمنِ خدای است — ابو جهل.»  
س سید گفت «اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ که خدای وعده‌ی خود راست کرد و دشمنِ خود را مقهور و  
مُخَذُول کرد!»

و عکّاشه ابنِ محصّن شمشیری نیکو داشت در روزِ بدر و آن شمشیر به کافران می‌زد تا  
شکسته شد و شمشیری سخت نیکو بود. پس سید عصا که خود در دست داشت به وی  
داد و گفت «برو و به این عصا جنگِ همی کن!»

عکّاشه گفت من آن عصا از دستِ وی بستدم و چون در دست گرفتم و آن را  
بُجیانیدم، شمشیری گشته بود به هزار بار بهتر و نیکوتر از آن که من داشتم پس، برگرفتم  
و به آن مَصاف می‌کردم، تا آن وقت که حق تعالی مسلمانان را نصرت داد. و بعد از آن، آن  
شمشیر را «عون» نام نهادم و همچنان در دستِ من ماند تا جمله‌ی غزاهای با سید کردم به  
آن.

و همچنان، در دستِ عکّاشه ماند تا در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در قِتالِ اهلِ رَدّه، وی را  
بکُشتند و شهید گشت.

و این عکّاشه آن بود که سید روزی گفت «سواری هست که در عرب سواری چون  
وی نیست.»

صّحابه گفتند «یا رسول الله، آن کیست؟»

گفت «عکّاشه ابنِ محصّن است.»

پس چون سید این سخن پگفت، رئیسِ قبیله‌ی بنی‌آسَد حاضر بود، او را غیرت آمد  
و گفت «یا رسول الله، عکّاشه مردی ست از ما.» و عکّاشه از بنی‌آسَد بود.

پس سید گفت «از ماست، نه از شما.»

و عبدالرحمان ابنِ ابی بکر هنوز مسلمان نشده بود و در اسلام نیامده بود و در روزِ بدر  
با کافران بود و به مَصاف آمده بود. و ابوبکر چون وی را بدید، آواز داد و گفت «یا  
خبیث، به جنگِ مسلمانان آمده‌ای؟»

وی گفت «آری.»

ابوبکر گفت «مالِ من کجا بردی؟»

غزو پنجم غزو بدر کُرا بود

او گفت «میان من و تو شمشیر است. چه جای مال طلب کردن است؟» این بگفت و از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید.  
ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که بدر به جنگ وی آمد، نایستاد و پشت بداد و برفت.

پس چون از غزو فارغ شده بودند، سید بفرمود تا چاهی فرو بُردند و کُشتگان قُریش جمله در آن چاه افگندند. و سید بر سرِ آن چاه رفت و گفت «ای کُشتگان قُریش که در این چاه درید، وعده‌ی خدای بدیدید که آن چه وعده کرده بود راست برآمد و شما را ذُل و هلاکت و ما را عزّ و نُصرت ارزانی داشت؟»

و روایتی دیگر گفته‌اند که چون کُشتگان قُریش در چاه افگندند، سید در میانه‌ی شب برخاست و بر سرِ آن چاه رفت و بیستاد و می‌گفت «یا عتبه ابن ربیععه و یا شیبه ابن ربیععه و یا ابوجهل ابن هشام و یا فلان ابن فلان ...» و جمله‌ی مَهرِان قُریش که کُشته بودند، نام به نام، ایشان را همی خواند. و بعد از آن، گفت «ای قبیله و عشیره‌ی من، شما که در این چاهید، بد عشیره‌ای بودید و شما پیغامبرِ خدای به دروغ می‌داشتید و شما مرا از پیشِ خود براندید و دیگران مرا در پیشِ خود جای دادند و شما با من کارزار می‌کردید و دیگران مرا نُصرت می‌کردند و شما مرا خلاف کردید. اکنون، بدیدید که وعده‌ی خدای راست است و مرا نُصرت بداد و شما را مَحْذُول و مَقهور گردانید!»

چون سید در میانِ شب این خطاب با کُشتگان همی کرد، صحابه بشنیدند. گفتند «یا رسول الله، مُردگان را به نام همی خوانی؟»

سید گفت «ایشان بهتر از شما می‌شنوند، لیکن آن است که جواب باز نمی‌توانند داد.» و چون سید بفرمود تا آن کُشتگان را در چاه افگندند، عتبه ابن ربیععه مَهرِ لَشکر قُریش بود و او را به روی همی کشیدند و به کنارِ هِی چاه همی بردند. ابو حَذیفه — که پسر وی بود — مسلمان شده بود و چون دید که پدر وی چنان در خاک می‌کشیدند، تغییری در وی پیدا شد. سَکَرِ ما آواز داد و گفت «یا ابو حَذیفه، همانا که در تو تغییری پیدا شده است از بهر پدرت.»

گفت «یا رسول الله، تغیّر من در حقِ پدر از بهرِ آن است که پدرم اهلِیتی داشت و عقلی و فضلی تمام در وی موجود بود و به آن من امید چنان می‌داشتم که وی به اسلام در آمدی

و خود را از ظُلْمَتِ کُفر برهاندیدی. پس چون وی این توفیق نیافت، مرا دشخوار آمد. و  
تغییر من از این جهت است.»  
و چون ابو حذیفه این سخن در خدمتِ سیدِ بگفت، او را خوش آمد و وی را دعا و ثنا  
گفت

چون سید از غزو فارغ شده بود در بدر، یفرمود تا هر چه غارت کرده بودند جمله جمع  
کردند. صحابه در آن اختلاف نمودند و بعضی از ایشان که مالها برگرفته بودند و به جمع آن  
مشغول شده بودند، گفتند که «این مال باید که از آن ما باشد، از برای آن که ما سعی  
برده‌ایم و این مال را جمع آورده‌ایم و اگر نه ما برمی‌گرفتیم، هیچ کس به آن نمی‌پرداخت  
که آن را برگیرد و آن وقت، ضایع شدی جمله» و بعضی دیگر که به فُتال مشغول بودند و  
بازِ غنیمت نمی‌پرداختند که جمع کنند، گفتند «ما اولاتریم به این مالها. از برای آن که ما  
قتال می‌کردیم و کُفّار را از سر مالها می‌بردیم و شما را برمی‌گرفتید.» و جماعتی دیگر بودند  
از آنصار که حراستِ سید می‌کردند و به آن مشغول بودند. گفتند که «شما اولاتر نیستید به  
این مالها. از برای آن که ما نیز می‌توانستیم که قتال کنیم و چون کافران مُتَهَرِّم شدند و  
مالها انداخته بودند، می‌توانستیم برگرفتن. لیکن حراستِ سید از آن فاضل‌تر بود و  
فاضل‌تر می‌دانستیم و به هیچ چیز دیگر مشغول نشدیم.»

عُبادَه ابنِ صامت گفت چون ما همه خصومت و اختلاف نمودیم در آن مالها، حق تعالی  
حُکَمِ آن از دستِ ما بیرون کرد و سورتِ «أنفال» در میانه فرو فرستاد. و بعد از آن، سید  
به موجبِ حُکَمِ «قرآن»، غنیمت میان صحابه قسمت کرد و هیچ یکی بر یکی تفاضل  
نهاد. الا آن که شمشیری سخت نیکو بود در میان آن غنایم و اَرَقَمِ ابنِ اَبی اَرَقَمِ آن مسیر  
از سید به ثنا بخواست و سید به وی بخشید. آن شمشیر، به تخصیص، به وی داد و باقی  
متساوی قسمت کرد.

پس چون سید از قسمتِ غنایم فارغ شد، عبدالله ابنِ رواحه و زید ابنِ حارِثه از پیش  
به مدینه فرستاد تا بشارتِ فتح بدر به مدینه برند.

و اُسامه ابنِ زید حکایت کرد که چون پدرم — زید — به مدینه رسید به بشارتِ فتح  
بدر، ما در حال از دفنِ رُقَیَّه — دخترِ سید — باز گردیده بودیم. و رُقَیَّه زنی عجم بود. و  
عجم از بهرِ رنجوریِ رُقَیَّه، در مدینه بازمانده بود و به غزو بدر نرفته بود. پس چون پدرم

— زید — پرسید و بشارت داد، جمله‌ی خَلایقِ مدینه بر سرِ وی گرد آمدند و بعضی باور نمی‌کردند و بعضی می‌کردند. چون پدرم گفت که «عُتْبَه و شیبَه و ابوجهل و فلان و فلان جمله بکُشتند و پهلوانِ قُریش جمله کُشته شدند» و جمله برمی‌شرد و گرفتگان نیز همچنین یک به یک برمی‌شرد، مردمِ مدینه همه تعجب کردند و می‌گفتند که «این خود چون تواند بود؟ — که ایشان دست و پای بسته بود؟» و از این جنس سخن‌ها می‌گفتند.

تا روزِ دیگر که سید به مدینه رسید و مردم جمله به استقبالِ وی بیرون آمدند. چون پهلوانِ قُریش بدیدند اسیر کرده، بعضی غل بر گردن نهاده و بعضی بر پای نهاده، بعد از آن ایشان را همه یقین شد که پدرم راست گفته است. پس خلقِ مدینه همه برفتند و سید را تهنیت می‌کردند و همچنین، صحابه که در بدر با وی بودند یک به یک تهنیت می‌کردند.

بعد از آن، یکی از اصحابِ بدر گفت «ای اهلِ مدینه، ما را تهنیت از بهر چه می‌کنید؟ — که این فتح نه به مردی ما بود.»

بعد از آن، از وی پرسیدند که «چون بود؟»

گفت «من دیدم که کافران را سر از تن جدا می‌شد و هیچ کس را نمی‌دیدیم که شمشیر می‌زد. و بعضی کافران می‌دیدم که بر مثالِ اشترانِ بُختی که افتاده و دست و پای بسته، پس ما چون ایشان را چنان می‌دیدیم، می‌رفتیم و کارد در حلقِ ایشان می‌راندیم و سرِ ایشان از تن جدا می‌کردیم.»

چون وی این سخن بگفت، سید تبسمی بکرد و گفت «راست می‌گوید — که آن فریشتگان بودند که دست و پای ایشان را می‌بستند و ایشان را می‌افگندند تا مسلمانان می‌رفتند و ایشان را می‌کُشتند.»

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، دو تن در راه صحابه ایشان را بکُشتند و باقی به مدینه آوردند. و از آن دو تن، یکی نضر ابن حارث بود که همیشه سید رنجابیدی و معارضه‌نودی با وی در «قرآن»: در مقابله‌ی قصصِ انبیاء، قصه‌ی رستم و اسفندیار و ملوکِ عجم با قُریش گفتی و حکایت کردی. چون به وادی صَفْرَا رسیدند، مُرْضَا علی شمشیر برکشید و گردنِ وی بزد. و یکی دیگر عقبه ابن ابی مُعِیط بود. از بهر آن که چون به وادی صَفْرَا رسیدند، سید بفرمود تا وی را بکُشتند. و گویند که هم مُرْضَا علی او را

بکُشت. و این عقبه خبیثی بود از خبیثانِ اهلِ بَکر و پیوسته در مکه سید را رنجانیدی و در حقِ مسلمانان خُبثها کردی.

و چون سید بفرمود تا وی را بکُشد، گفت «یا محمد، عیال و فرزندان من به کی باز می گذاری؟»

سید جواب داد که «به آتشِ دوزخ.»

پس چون سید به یک منزلی مدینه رسید، یکی بود از اَنصار و نام وی ابوهند بود و بنده زاده بود و وی را آزاد کرده بودند و حَجامی سید کردی. چون بدانست که سید خواهد رسیدن، یک خیکِ بزرگ چنگال بکرد و برگرفت و به پیشِ سید بازرفت و آن چنگال پیشِ سید بنهاد. و سید روی بازِ اَنصار کرد. گفت «ابوهند یکی از شهاست باید که با وی نکاح کنی و وی را زن دهی و از وی زن خواهی داشت.»

اَنصار بعد از آن، وی را زن دادند و از وی زن خواستند و تنگ نداشتند.

و سوده بنت زَمعه — که زنِ سید بود — حکایت کرد و گفت که چون سید از غزو بدر بازِ مدینه آمد و اسیران به مدینه آوردند، من به تعزیتِ بعضی از اَنصار رفته بودم که ایشان را در غزو بدر کُشته بودند. و در آن وقت، هنوز آیتِ حجاب نیامده بود. و چون به خانه‌ی سید باز آمدم، سُهیل ابن عمرو دیدم که در گوشه‌ای از حُجره‌ی سید باز داشته بودند و هر دو دستِ وی باز گردن بسته بودند. و سُهیل ابن عمرو از بهترانِ قُریش بود و خویش من بود. پس چون وی را چنان دیدم، گفتم «چرا چنان مردانِ مُردی تا باری تو را به این رسوایی ندیدی؟» و این از بهرِ آن گفتم که از بهرِ وی عظیمِ غمناک شدم گفتم «اگر تو را کُشته بودندی، بهتر بودی که تو را به این فضیحتی رسوا کرده‌اند.»

پس سید آواز من بشنید و گفت «یا سوده، با خدای و رسولِ وی شاید که خیانت کنند و سخن چنین از سرِ تعصّب با دشمنانِ وی گویند؟»

سوده گفت به استغفار در آمدم و گفتم «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلقِ فرستاد که نه با خود بودم چون این سخن می گفتم. از بهرِ آن که چون سُهیل دیدم که وی را دست باز گردن بسته است، عَصَبِیتِ خویشی مرا غلبه کرد و آن سخن از من برآمد. و اکنون، مرا عفو کن!»

و مُصعب ابن عُمیر در روزِ بدر عَلمدارِ سید بود و برادرِ وی — ابو عَزیز ابن عُمیر — کافر بود و در بدر با کافران بود و عَلمدارِ کافران بود. چون کافران را اسیر کردند، یکی از

انصار در قفای وی افتاد و او را اسیر کرد. و برادرش — مُصْعَب — بر وی بگذشت و دبد که وی را اسیر کرده بودند و بعد از آن، به آن مرد انصاری گفت که «این مرد که گرفته‌ای دستِ وی سخت ببند، نباید که از تو بگریزد — که مادرش مالِ بسیار دارد و چون بشنود که وی را اسیر کرده‌اند و گرفته‌اند، مالِ بسیار بفرستد و وی را باز خرد.»

ابوعزیز چون این سخن از برادرِ خود — مُصْعَب — بشنید، بخندید و گفت «این چه وصیتی است که تو در حقِ من می‌کنی؟ چون شَفَقَتی نمی‌کنی، باری غمزی ممکن!»  
مُصْعَب گفت «تو برادرِ من نیستی — که برادرِ من آن کس است که هر دو دستِ تو می‌بندد.» یعنی آن مرد انصاری.

پس چون او را به مدینه آوردند و اهلِ مکه فدایِ اسیران بفرستادند، مادرِ ابوعزیز پرسید که «بیشتر فدا که اهلِ مکه فرستادند از بهر اسیران خود چند بود؟»  
گفتند «چهار هزار درم.»

بعد از آن، وی نیز چهار هزار درم بفرستاد و ابوعزیز را باز خرید

و اوّل کسی که بعد از واقعه‌ی بدر خبر به مکه برد حبّشان ابن عبدالله خزاعی بود. و چون به مکه رفت، اهلِ مکه گفتند «چه خبر داری؟»  
گفت «عُتْبَه و شُبّه و ابوجهل ابن هشام و اُمیّه ابن خَلَف و زَمعه ابن اَسود و ابوالختری ابن هشام و فلان و فلان، جمله کشته شدند —» و میهترانِ قُریش جمله بر می‌شمرد.

صَفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بود. چون چنان بشنید، گفت «این مرد را زنجیر برنهد که دیوانه است و از وی باز پرسید که صَفوان ابن اُمیّه چه باالش کردند؟ زنده است یا نه؟» یعنی که اینها همه از سرِ جنون و گزاف می‌گویند و این نیز بگوید و همه کس دانند که بحال می‌گویند این خبر که وی می‌گوید.

بعد از آن، از وی پرسیدند که «صَفوان ابن اُمیّه چه باالش کردند؟»

گفت «ر من استهزا می‌کنید؟ اینک صَفوان ابن اُمیّه که نشسته است در حجرِ خانه‌ی کعبه. لیکن پدرِ وی و برادرش — هر دو — دیدم که ایشان را بگشتند.»

صَفوان ابن اُمیّه برخاست و وی را بزد و زجرِ بسیار بکرد.

و ابو رافع — که مولایِ سیّد بود — حکایت کرد و گفت که من خدمتِ عبّاس می‌کردم



و زن وی — مادر قُصل — و اهل بیت وی جمله در اسلام آمده بودند، لیکن عَبَّاس دل‌نگاه داشت قومی می‌کرد و اسلام ظاهر نمی‌کرد. و از قُرَیش، هیچ کس هجندانی وی مال نداشت و مال عَبَّاس در جمله ی قبایل متفرق بود و هر چیزی به دست کسی بود، یا به قرض یا از جهت تجارت. و روز بدر، قُرَیش او را با خود برده بودند.

ابورافع گفت من به در خانه ی زَمَرَم نشسته بودم و از بهر کاری دلمشغول بودم. و ابوهُکَیْب چون خبر واقعه ی قُرَیش بشنید، عظیم غمناک و اندوه‌گن شد و خود با جماعتی دیگر برخاست و به در خانه ی زَمَرَم آمد و بنشست و حال واقعه ی قُرَیش می‌گفتند با یکدیگر و بعضی می‌گفتند که «این حال مُحال باشد.» و بعضی می‌گفتند که «راست است.» در این حال، ابوسُفیان ابن حارث که با قُرَیش بود پرسید. ابوهُکَیْب گفت «خبر درست وی داند.» و وی را بر خود خواند و احوال از وی می‌پرسید و می‌گفت که «خبری بگوی!»

گفت «چه گویم؟ در حال که روی به روی لشکر مُحَمَّد آوردم و با ایشان مَصاف در پیوستیم، همانا که دست و پای ما در بستند و چشمهای ما بدو ختند که نه با ایشان جنگی و قتالی توانستیم کردن و نه از پیش ایشان توانستیم گریختن. پس چون حال چنان بود، پشت بدادیم و هزیمت بر خود گرفتیم و ایشان در قفای ما نهادند و همچون گوسفند، هر که را خواستند می‌گرفتند و می‌کُشتند و هر که را می‌خواستند می‌گرفتند و دست و پای در بند می‌کشیدند. و این همه سبب آن بود که چون ما به نزدیک لشکر مُحَمَّد رسیدیم، چهار هزار سوار سپیدپوش دیدیم که همه بر اسبهای اَبْلَق نشسته بودند و تیغها کُشیده بودند و روی در ما نهاده بودند، چنان که اگر لشکر روی زمین جمع شدند، با آن سواران برنیامدندی»

ابوهُکَیْب چون این سخن از ابوسُفیان بشنید، دلشگی وی زیادت شد. گفت «آیا گویی که آن سواران کی بودند؟»

ابورافع گفت من آن سخن می‌شنیدم و آواز دادم که «ایشان فریشتگان بودند که از آسمان به یاری مُحَمَّد آمده بودند و به یاری لشکر وی.»

ابوهُکَیْب چون این سخن بشنید، برخاست و تپانچه‌ای در روی من زد و خشم گرفت بعد از آن، من با وی به خصومت درآمدم و من مردی ضعیف و او مرا بر زمین زد و بر سر من نشست و مرا می‌زد، چنان که مرا بخواست کُشتن. و از مردان عَبَّاس هیچ حاضر

نمودند که به یاری من آمدندی

و بعد از آن، مادرِ فضل — زنِ عباس — را خبر شد که ابوهَکب مرا به آن صفت می‌زند، چوبی برگرفت و از خانه بیرون آمد و آن چوب بر سرِ ابوهَکب زد و سرِ ابوهَکب بشکست و گفت «ای مُلعون، از بهرِ آن که عباس حاضر نیست، تو غلامِ وی بخواهی کُشتن؟» ابوهَکب شرمسار و خجلِ پرخاست و دست بر سرِ گرفت و باز خانه شد. و هنوز یک هفته نبود که آبله برآورد و بُرد. و سه روز مُرده نهاده بودند تا بگنجد و خویشانِ وی هیچ یکی به نزدِ بکِ وی نمی‌رفتند و می‌گفتند که «رنجِ وی به ما سرایت کند» بعد از سه روز، حَمَلانِ به کرا بگرفتند و او را از مکه بیرون بردند و بر سرِ راه گوری بکنند و وی را در گور افکندند. از بهرِ آن که چنان گنده شده بود که هیچ آفریده‌ای در آن نزدیکی نمی‌توانستند شدن که وی را در گور نهادی و دفن کردی، پس قُریش که خویشانِ وی بودند، از دور باز ایستادند و سنگ در گورِ ابوهَکب می‌انداختند تا گورِ وی پُر از سنگ کردند. (و این ساعت، هنوز آن سنتِ میانِ مردم مانده است و هر کس که به آن راه می‌گذرد، سنگی به گورِ وی می‌اندازد.)

پس چون خبرِ واقعه‌ای که به قُریش رسیده بود به مکه آوردند، در هر سرایی از آن ایشان نوحه آغاز کردند و مُصیبتی پنهاندند. روزِ دیگر، گفتند که «نوحه نباید کردن مگر باز گوشِ محمد رسد و اصحابِ وی بر ما شادکامی کنند.» و همه بر این اتفاق کردند و زنانِ خود را از گریستن و نوحه کردن نهی کردند.

و چند روز برآمد و هیچ کس نمی‌یارسد گریستن به ظاهر. و اَسودِ ابنِ مُطَّلَب سه پسر داشت و هر سه در روزِ بدر به قتل آورده بودند و نامِ ایشان زَمعه ابنِ اَسود و عقیل ابنِ اَسود و حارث ابنِ زَمعه ابنِ اَسود بود. و پدرِ ایشان پیر بود و از غایتِ پیری، چشمِ وی به خُلل آمده بود. چون قُریش نهی کردند از نوحه کردن از بهرِ کُشتگانِ بدر و اَسود نیز به موافقتِ قُریش، اگر چه آتشی قراقِ فرزندان در دلِ وی مَسْغله می‌زد، او نیز نوحه نمی‌کرد. و شبی بشنید که زنی نوحه می‌کرد و می‌گریست. غلامِ خود را گفت «برو و بین که مگر قُریش نوحه کردن دستوری داده‌اند، تا من نیز ساعتی نوحه کنم مگر نزدیک است که دلم بسوزد و پاره گردد.»

پس غلامِ وی برفت که ببیند که آن نوحه خود از کجاست. چون برفت، زنی را دید که اشتری از وی غایب شده بود و از بهرِ آن اشترِ نوحه می‌کرد و می‌گریست. غلامِ پیامد و

حکایت باز کرد.

اَسود ابن مُطَّلَب چون این سخن از غلامِ خود بشنید، فریاد از نهادِ وی برآمد و گفت «این زنی ست که از بهرِ اشتی که گم کرده است نوحه و زاری می کند. و از بهرِ چه مرا که سه پسر به قتل آورده اند خاموش نشسته ام و به تکلفِ خود را از گریستن باز می دارم؟» آن گاه، گریستن آغاز کرد و می گریست تا آفتاب فراخ برآمد و خواب در چشمِ وی نیامد.

و در لشکرِ اسلام، در روزِ بدر، سه تن بودند که سوار بودند: یکی زُبَیر ابن عَوَّام و دوم مقداد ابن عمرو و سوم مَرَدِ ابنِ اَبی مَرثَد غَنَوی. باقی یا پیاده جنگ می کردند با اشتر سوار بودند. و جملگی ایشان سیصد و سیزده بودند و هشتاد و سه تن از مُهاجر بودند و باقی از انصار. و از جمله ی ایشان، چهارده مرد شهید شدند — شش از مُهاجر و باقی از انصار.

و از کُفَّارِ قُریش که روزِ بدر به جنگِ سیّد آمدند، هفتاد تن کشته شدند و هفتاد تن اسیر شدند. پانزده تن از کُفَّارِ مَرْتَضَا علی کُشت و باقی حمزه و دیگران و سیّدِ آخرِ رمضان و اوّلِ شَوَّال از غزوِ بدر فارغ شد.

## حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش

و چون قُریشِ موافقه کردند که فدایِ اسیرانِ خود بفرستند زود، در میانِ ایشان جوانی بود بازرگان و مالی بسیار داشت و مردی زیرک بود و به ظاهر ایشان را گفت «مَصْلَحَتِ چنین است که شما می گوئید، ولیکن تعجیل نباید کرد.» و خود از پیشِ ایشان برخاست و به خانه ی خود رفت و چهار هزار درهم برکشید و به پنهانِ قُریش، روی در مدینه نهاد و آن درهم با خود ببرد.

و چون به نزدیکِ مدینه رسید، سیّدِ صحابه را گفت که فلان جوانی زیرک خواهد رسید و فدایِ پدرِ خود خواهد آوردن. و نامِ این جوان مُطَّلَب بود و نامِ پدرِ وی

ابووداعه گفتندی. و سید نام وی و نام پدر وی با صحابه بگفته بود. پس چون ساعتی برآمد، آن جوان در رسید و چهار هزار درم بیاورد و پیش سید فرو ریخت و پدر خود را بازخرید و او را برگرفت و زود باز مکه برد. قُریش چون وی را بدیدند که رفته بود و پدر خود را بازخریده بود و باز پس آورده بود، بکدیگر را ملامت کردند که «از بهر چه توقّف می‌کردیم و فدای اسیران خود زود نفرستادیم؟» پس ایشان در خود افتادند و فداها راست کردند و بفرستادند و اسیران خود باز خریدند.

و سهیل ابن عمرو — که حکایت وی از پیش رفت — از جمله اسیران بود. و این سهیل مردی زبان‌آور بود و فصاحتی عظیم داشت. چون در مکه بود، مردم را جمع کردی و در حق سید سخنی بد گفتی چون وی را اسیر کردند، در مدینه‌اش بازداشتند. و عمر گفت «یا رسول‌الله، اگر مرا دستوری دهی، تا بروم و دندان‌های سهیل ابن عمرو بکنم و زبان وی از دهن بیرون کشم و ببرم، تا بعد از این در هیچ محفل سخنی بد نتواند گفتن در حق تو.»

پس سید گفت «ای عمر، من روا ندارم که کسی را مثله کنم — که اگر من روا دارم، حق تعالی نیز روا دارد که با من همچنان کنند.» دیگر گفت «ای عمر، چه دانی؟ — که سهیل ابن عمرو هم به این زبان که ما را بد گفته است، روزی بیاید که محفل سازد و ما را ثنا گوید و مذمت دشمنان ما کند.»

و این سخن سخنی غیبی بود که سید بگفت و از حال وی خبر باز داد و به نور نبوت بدانست که سهیل ابن عمرو به اسلام در خواهد آمدن و در اسلام صادق باشد و در مجلسی و محفلی که بهتر به کار باید، عذر گذشته بازخواهد و سخنی خیر بگوید و مدح و ثنای سید کند و تقویّت دین اسلام بدهد.

و ابوسفیان ابن حرب را پسری بود نام وی عمرو و او را نیز اسیر کرده بودند و پسری دیگر داشت او را کشته بودند و چون قُریش فداها بفرستادند و اسیران خود را بازستدند، ابوسفیان از بهر پسری خود — عمرو — هیچ نفرستاد. و او را گفتند که «تو چرا هیچ نمی‌فرستی؟»

گفت «پسری را بکشتند و پسری دیگر فدا فرستم، آن وقت دو غنّ باشد. من این نکم. اگر پسر در دست ایشان است، گو باش تا وقتی که ایشان خواهند.»

بعد از مدتی، یکی از انصار از بهر عُمره به مکه آمد. و عهدِ قُریش با مسلمانان چنان بود که هر کس که از مسلمانان به مکه روند از بهر حج یا عُمره، او را متعرض نشوند و هیچ نگویند. پس انصاری پنداشت که ایشان هم بر سرِ آن عهدند. چون وی به مکه درآمد، ابوسفیان او را بگرفت و محبوس کرد از بهر پسرِ خود.

پس چون خبر به مدینه رسید که آن مردِ انصاری را بگرفتند، خویشانِ وی پیش سید آمدند و شفاعت کردند تا عمرو — که پسرِ ابوسفیان است — دستوری دهد تا برود و انصاری باز پس فرستد. سید از بهر دلِ ایشان، پسرِ ابوسفیان را دستوری داد و او را باز مکه فرستاد. و ابوسفیان چون پسرش باز مکه رسید، انصاری را دستوری داد و او را باز مدینه فرستاد.

و از جمله‌ی اسیران که گرفته بودند، یکی ابوالعاص بود — دامادِ سید — که زینب — دخترِ سید — در خانه‌ی وی بود. و این ابوالعاص هنوز به اسلام نیامده بود و با قُریش در بدر بود از جهتِ جنگ با مسلمانان و او را نیز اسیر کردند. و از جمله‌ی مشاهیرِ قُریش بود و مردی بازرگان بود و به امانت و کفایت معروف بود در میانِ قوم، چنان که اعتمادِ اهلِ مکه را به وی بود و مالها جمله به وی سردندی. و سببِ تزویجِ وی با زینب آن بود که ابوالعاص خواهرزاده‌ی خدیجه بود و خدیجه او را به جایِ فرزندی داشتی و خدیجه از سید التماس کرده بود که زینب به وی دهد و سید در هیچ بابِ مخالفتِ خدیجه نکردی و چون او التماسِ این بکرد، سید زینب را به ابوالعاص داد و این بیشتر از وحی بود و سید در آن وقت، دختری دیگر داشت که نامِ وی رُقیه بود و نکاح کرده بود و به پسرِ ابوهَب داده بود. پس چون وحی آمد، خدیجه و دخترانِ ایمان آوردند و ابوالعاص و عتبه — پسرِ ابوهَب — ایمان نیاوردند و هم بر کُفر می‌بودند. و چون سید آغازِ دعوت کرد و مردم را به راهِ حق می‌خواند، ایشان — یعنی قُریش — به عداوت و مخالفتِ وی بیرون آمدند و مَکایذ بسیار از هر نوع پیش گرفتند و به هر طریق می‌کوشیدند تا وهنی در کارِ وی آورند یا تفرقه‌ای از آنِ خاطرِ وی به دست آورند. و یک روز بنشستند و با همدگر مشورت کردند و گفتند که «محمد از کارِ دخترانِ خود فارغ شده است و او را کاری نیست که به آن مشغول شود، تا لاجرم این دعوت و دعوتگری پیش گرفته است و ما را پیوسته می‌رنجاند. اکنون، طریق می‌یابد ساختن که این دخترانِ وی باز گردنِ وی افکنیم تا وی را از مشغله‌ی ایشان پروای آن نباشد که کاری دیگر کند.» و چون این سخن

بگفتند، برخاستند و اوّل پیش ابوالعاص رفتند که زینب در خانه‌ی او بود و گفتند «ای ابوالعاص، هر دختر که تو را باید از مَهرتَران قُریش، ما از او زهر تو بخواهیم و به زنی به تو دهیم و تو زینب — دخترِ محمد — را کن و طلاق ده!»

ابوالعاص گفت «مَعاذَ اللَّهِ که من از وی مُفارقت کنم یا دیگری بر وی اختیار کنم این خود مُحال است که شما می‌گویید و بیش از این که گفتید، هیچ دیگر مگویید — که اگر سخنی دیگر گوئید، من سخن شما نشنوم و به خصمی شما پیرون آیم.»

چون از پیش وی نومید بازگشتند، برخاستند و به پیش عُبَیْه رفتند و ابوهَکَم وی را گفت «ای عُبَیْه، از دختران قُریش هر کدام که خواهی، ما از بهر تو بخواهیم و تو رُقَیَّه — دخترِ محمد — از خانه پیرون کن!»

بعد از آن، عُبَیْه به قول ایشان فریفته شد و گفت شما دخترِ فلان از بهر من بخواهید تا من وی را به در کنم و وی را طلاق دهم.

ایشان برفتند و آن دختر از بهر وی بخواستند و عُبَیْه به آن سبب، رُقَیَّه را طلاق داد. و حق تعالی میان رُقَیَّه و عُبَیْه حجاب افکنده بود و چندان وقت که رُقَیَّه در خانه‌ی عُبَیْه بود، با وی نزدیکی نتوانست کردن و نکرده بود. و این کرامتی بود که حق تعالی کرده بود تا رُقَیَّه از قیدِ عُبَیْه پیرون آید و زین عثمان شود.

باز آمدیم به حکایت ابوالعاص:

پس چون وی را در غزای پُدر اسیر کردند و او را به مدینه آوردند، پس چون مکیان فدای اسیران خود می‌فرستادند و ایشان را بازمی‌خريدند، زینب — دخترِ سَید که زین ابوالعاص بود — فدای شوهرِ خود را بفرستاد و در میانه‌ی فدایی که فرستاده بود، عَفْدی گردنبد بود از آن وی که مادر او — خدیجه — چون وی را به خانه‌ی شوهر می‌فرستاد، به وی داده بود. و چون سَید چشم بر آن گردنبد افتاد، بشناخت و رِقَیَّه عظیم در وی پید شد. آن گاه، صحابه را گفت که «ابوالعاص را بکنید و فدای وی به وی بازدهید.»

ایشان گفتند «یا رسول الله، حکم تو راست»

ابوالعاص را راها کردند و فدای وی به وی باز دادند.

و سَید با ابوالعاص قرار داد و شرط کرد که چون باز مکه رسد، زینب را باز مدینه آورد. و سَید از بهر این کار، غلام خود — زید ابن حارثه — با وی بفرستاد و یکی دیگر از اَنصَار. و سَید ایشان را گفته بود که «در پیرون مکه، جایی بنشینید تا ابوالعاص به

بنه‌ان قُریش، زینب به آنجا فرستد. و شما در صحبتِ وی باشید و وی را به مدینه آورید!»  
پس چون ابوالعاص به مکه باز آمد، ترتیبِ زینب کرد و از بهرِ وی هودجی بساخت و او را در آن نشاند و برادرِ خود — کُنه‌ان ابنِ ربیع — همراهِ وی کرد تا وی را به بیرونِ مکه آورد و به دستِ زید ابنِ حارثه سپرد.

چون زینب را به راه کردند، قُریش را خبر شد و از دنباله‌ی وی بیرون شدند تا رها نکنند که وی را به مدینه برند. و اوّل کسی که به وی رسید، پسرزاده‌ی مُطَّلَب بود و نامِ وی هُبَّار ابنِ آسود ابنِ مُطَّلَب بود.

و زینب به هودج درنشته بود. چون این هُبَّار برسد، تهدید کرد و نیزه‌ای که در دست داشت به گوشه‌ی هودج زد و زینب حامله بود و پترسید و حمل از وی جدا شد. بعد از آن، دیگر قُریش درآمدند. و کُنه‌ان — برادرِ ابوالعاص — که همراهِ زینب بود، چون چنان دید، دانست که قُریش سیِ خصومت و بی‌ادبی دارند و بی‌حرمتی خواهند کرد. پس زمامِ اشتر رها کرد و جعبه‌ی تیر که داشت پیشِ خود فرو ریخت و روی در قُریش کرد و گفت «به خدای که هر کی به نزدیکِ من آید و آن هودج، وی را به تیر بزنم.»

پس جمله باز پس ایستادند و نزدیکِ وی نیارستند آمدن.  
بعد از ساعتی، ابوسفیان ابنِ حَرَب با جماعتی از اشرافِ قُریش برسدند. و ابوسفیان چون دید که خصومت خواهد بود، کُنه‌ان را گفت «ای کُنه‌ان، ساعتی تیر مینداز تا من با تو سخن گویم!»

کُنه‌ان گفت «بگوی تا چه می‌گوی!»  
پس ابوسفیان نزدیکِ کُنه‌ان شد و گفت «ای کُنه‌ان، تو می‌دانی که میانِ ما و آنِ محمد چون است و هنوز دیک بود که این مُصیبت‌ها در خانه‌ی ما افگند و تو این ساعت، به روزِ روشن، دختری وی از مکه بیرون می‌بری. و عرب چون این حال بشنوند، حمل به ضعف و عجز ما کنند و گویند ببینید که قُریش چه گونه بددل شده‌اند که دخترِ محمد به روزِ روشن، بی‌سپاهی، از مکه به در بردند به جانبِ مدینه و ایشان را یارایِ آن نبود که سخنی گفتندی یا منعی کردند. و اگر نه، ما را حاجت نیست به آن که دخترِ محمد در مکه محبوس کنیم، زیرا که کینه‌ی ما با محمد به این قدر اندوخته نگردد. لیکن دل‌نگاه داشتِ قوم را، مصلحتِ آن است که تو او را باز مکه آوری و چند روز صبر کنی تا

مردم از سخنِ وی فارغ شوند، آن گاه اگر خواهی که وی را از مکه بیرون بری، بیرون بر و هر جای که خواهی فرستاد بفرست.»

کِنانه گفت «شاید» و زمامِ اشترِ زینبِ بگرفت و بگردانید و باز مکه آورد. و بعد از چند روز که بگذشت و مردم از حدیثِ وی فارغ شدند و خاموش شده بودند، پس شبی چنان که قُریش را خبر نبود، او را از شهر بیرون آورد و آن جایگاه که زید ابن حارثه نشسته بود پرسانید و زینب را به وی سپرد و خود باز مکه آمد. و چون ابوسفیان این مُصالحه با کِنانه کرد و قُریش باز پس گردیدند، هند — دخترِ عتبه ابن ربیعہ — که پدرش و برادرش هر دو در بدر کشته شده بودند، سرزنشِ قُریش کرد و گفت «روزِ بدر جنگ با یسنی کردن با محمد و اصحابِ وی، نه امروز با زنی عَجَب است که شما را شرم نمی باشد که همه سر و ریش برگرفتید و از بهر زنی از مکه به در آمدید.»

پس چون زید ابن حارثه زینب را به مدینه آورد و آن حکایت باز کرد پیشِ سید که رفته بود، بعد از آن لشکری ترتیب کرد و به مکه فرستاد و ایشان را وصیت کرد که «اگر هُبَّار ابن اَسود را دریابید، او را به آتش بسوزانید!» و چون پاره‌ای راه رفته بودند، مرد از دنباله‌ی ایشان بفرستاد که «اگر هُبَّار ابن اَسود را بیابید، او را بسوزانید و اگر چه من فرموده بودم — که به جز خدای روا نیست خلق را به آتش عذاب کردن. لیکن اگر وی را بیابید، او را بکشید!»

پس زینب در مدینه بماند پیشِ سید و ابوالعاص در مکه بماند، تا چند مدّت بر این حال برآمد. بعد از آن، اتفاق افتاد و ابوالعاص از شام می آمد، از بازرگانی، و نعمتِ بسیار داشت از آنِ خود و از آنِ قُریش. چون به صوبِ حجاز رسید، لشکرِ سید او را برگرفتند و هر چه داشت، جمله از وی پستند و قصدِ کُشتنِ وی کردند و نتوانستند.

پس چون لشکر از قَفای او بازگردیدند، ابوالعاص در شب، پنهان، به مدینه آمد و کس به پیشِ زینب فرستاد و زینهار خواست. و زینب وی را زینهار داد و در شب او را جایی پنهان کرد و خبرِ سید نکرد. و روزِ دیگر، چون سید در مسجد آمد و نماز کرد، زینب از صُفّه‌ی زنان آواز داد و گفت «ای مسلمانان، بدانید که من ابوالعاص را زینهار دادم.»

سید روی بازِ صحابه کرد و گفت «شنیدید آن چه من شنیدم؟»



گفتند «بلی — یا رسول الله.»

بعد از آن، سَکد سوگند یاد کرد و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد به یَدِ اوست که مرا خبر نبود تا این ساعت که ابوالعاص آمده است. لیکن چون وی را زینهار داده است زینب، هیچ کس را با وی کاری نیست.»

بس چون سَیّد این سخن بگفت و زینهار زینب درست بداشت و ابوالعاص ظاهر شد، زینب را گفت «تیار ابوالعاص بدار و اِکرام وی می کن، لیکن نزدیکِ وی مشو — که این ساعت تو بر وی حرام شده ای.» و کس فرستاد به نزدیکِ آن لشکر که مالِ ابوالعاص سته بودند و گفت «شما می دانید که ابوالعاص با ما چه نزدیک است و ما لها که با وی بود شما بسته اید. اگر مالِ وی باز وی دهید، کرامتی باشد و اگر ندهید، مالِ مالِ شاست.»

ایشان گفتند «مال و جانِ ما فدای پیغامبرِ خدای باد!»

پس مالهای وی جمله برگرفتند و به خدمتِ سَیّد آوردند و در حضرتِ سَیّد بنهادند. سَیّد مال باز ابوالعاص داد.

ابوالعاص آن مال برگرفت و باز مکه رفت و چون به مکه رفت، هر مالی که پیشِ وی بود از آن مردم، اگر به امانت بود و اگر به تجارت، جمله باز صاحبِ مال داد و چون از آن فارغ شد، روزی قُریش را گرد کرد و گفت «هیچ از شما بر من حقّ هست؟»

گفتند «نه — که آن امانت که تو به جای آوردی، هیچ کس به جای نیاورد.»

آن گاه، گفت «ای قُریش، بدانید که من به محمد ایمان آوردم و به دینِ اسلام در رفتم: أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» و چون مسلمان شد، گفت «ای قُریش، من می خواستم که در مدینه مسلمان شوم، در حضرتِ سَیّد لیکن از بهرِ آن مسلمان نشدم آن جایگاه که اگر من مسلمان شدمی، شما را ظن افتادی که من طمع در مالِ شما کرده ام و هرگز با شما نخواهم دادن. اکنون، چون آمدم و مالِ شما باز رسانیدم و امانتِ خود باز گزاردم، ایمان آوردم.»

این بگفت و برخاست و به مدینه آمد، به خدمتِ سَیّد. و سَیّد زینب باز خانه ی وی فرستاد — همچنان که اوّل بود.

و از اسیران، چند تن بودند که سَیّد بر ایشان مَنّت نهاد و ایشان را دستوری داد. و از جمله ی ایشان، یکی ابوالعاص بود که حکایتِ وی گفته شد. و دیگر مردی از بنی جَمَح بود

و نام وی ابو عَزَّه عمرو ابن عبدالله بود. و این ابو عَزَّه مردی شاعر بود و قصاحتی عظیم داشتی. و سببِ رها کردنِ وی این بود که سید را گفت «یا محمد، تو می دانی که من مردی صاحب عیال و مرا مالی نیست. اکنون، مرا آزاد کن تا باز سرِ عیالانِ روم!» و سید او را دستوری داد. و جماعتی دیگر بودند از بنی عَزْزوم که سید ایشان را بی فدا خلاص داد.

## حکایتِ عُمیر ابن وهب

محمد ابن اسحاق گوید که عُمیر ابن وهب از قبیله‌ی بنی جُمَح بود و روزی با صفوان ابن اُمیّه در حجرِ خانه‌ی کعبه نشسته بودند، بعد از چند روز که واقعه‌ی بدر بر قُریش افتاده بود، و حکایتِ آن واقعه همی کردند و مُصیبت‌های آن باز یادِ خود همی آوردند و تَحَسُّر بر آن همی خوردند. صفوان ابن اُمیّه گفت «ای عُمیر، ما را بعد از وفاتِ چنان عزیزان، چه عیش و لذّت در زندگانی دنیا باز ماند یا چه خیر و فایده‌ای بود ما را؟ بمردن از چنین زندگانی بهتر بود و نابودنِ ما از چنین چیزها خوشتر.» و غَرَضِ صفوان از این سخن تحریض و تهییجِ عُمیر ابن وهب بود. از برای آن که عُمیر شیطانی بود از شیاطینِ قُریش و پیوسته در ایذای سید و آن صحابه‌ی وی کوشیدی چون در مکه بودند و به آن کمر بسته بود — علی‌الخصوص، این ساعت که پسرِی از آن وی در بدر اسیر کرده بودند.

چون صفوان این سخن‌ها بگفت، عُمیر گفت «ای صفوان، اگر نه آن بودی که بر من قرض‌هاست و چون من بروم هیچ کس نباشد که بگزارد و نیز عیالانِ من ضایع مانند، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسرِ خود به مدینه رفتمی و محمد را بکُشتی و انتقامِ هگنانِ او را بازخواستمی.»

صفوان چون این سخن از وی بشنید، خُرم شد و گفت «ای عُمیر، اگر تو این بکنی، عَهْدِه کردم که وام‌های تو بگزارد و تَفَقّه‌ی عیالِ تو می‌دهم تا تو از مدینه بازگردی. اکنون، تو برخیز و برو، اگر کاری می‌کنی!»

عُمیر گفت «شاید. لیکن تو این سخن‌ها با کس مگوی!»

پس عُمیر برخاست و برفت و شمشیری که داشت به صیقل داد تا عبارتی که آن را به کار بایست کردن بکرد و زهر آلود کرد و در پر افگند و برنست و روی در مدینه نهاد. و چون به مدینه رسید، عمر ابن خطاب بر در مسجد با جماعتی صحابه ایستاده بودند و حکایتِ روزِ بدر همی کردند و فضلها که حق تعالی با مسلمانان کرده بود بر می شمردند. و در این حدیث بودند که عُمیر ابن وهب را دیدند که بر اشتری نشسته بود و می آمد و شمشیری در بر افگنده. تا آمد و بر در مسجد سید اشتر فرو خوابانید و فرود آمد.

پس عمر گفت با صحابه که «این مرد نیامده است الا از بهر شری. اکنون، از وی غافل نباید بودن.» چون عُمیر از اشتر فرود آمد، خواست که در مسجد شود، عمر آن جماعت را گفت «وی را نگاه دارید تا من بروم و خبر سید باز کنم!»

ایشان عُمیر بر در مسجد بازداشتند و عمر به اندرون مسجد در شد و گفت «یا رسول الله، عُمیر ابن وهب — آن دشمنِ خدای — آمده است و شمشیری حمایل کرده است و مگر می خواهد که تو را ببیند.»

سید گفت «یا عمر، وی را درآور!»

عمر برفت و به دستی حمایل شمشیر وی بگرفت و به دستی قبضه ی شمشیر و عظیم گردن وی پیچید و او را به مسجد درآورد و جماعتی از أنصار را گفت که «شما شمشیرها برکشید و از دنباله ی وی درآیید و وی را نگاه می دارید — که از حُبّ وی این نیستیم.» پس چون او را به اندرون مسجد درآوردند، عُمیر بر قاعده ی عرب تحیت بگزارد و گفت «إِنْعَمُوا صَبَاحاً» یعنی «بامدادتان به خیر باد!» و این تحیتِ اهل جاهلیت بود. سید گفت «یا عُمیر، حق تعالی مرا مُکَرَّم گردانید به تحیتی که آن تحیت بهتر از تحیتِ توست.» یعنی سلام.

عُمیر گفت «یا محمد، من حدیثُ القَهدم و سلام و تحیتِ شما ندانستم.»

بعد از آن، سید گفت «از بهر چه آمده ای، یا عُمیر؟»

گفت «سید، از بهر پسرِ خود آمده ام که او را اسیر کرده اید، تا وی را بازخرم.»

پس سید گفت «یا عُمیر، چون تو از بهر پسر می آمدی، این شمشیر چرا حمایل می کردی؟»

عُمیر گفت «لعنت بر این شمشیرها باد که به هیچ کار بازنیامدند.» یعنی روزِ بدر.

سید گفت «یا عُمیر، راست بگوی با من که تو از بهر چه آمده ای!»

عُمر گفت «یا محمد، از بهر پسر خود آمده‌ام.»  
سید گفت «دروغ می‌گویی — که نه از بهر پسر آمده‌ای. و من بگویم که تو از بهر چه آمده‌ای»

عُمر گفت «یا محمد، بگوی!»

سید گفت «در فلان روز که تو و صفوان ابن اُمیه در حجر خانه‌ی کعبه نشسته بودید و حکایت پهلوانان فریض می‌کردید که روز بدر ایشان را به قتل آوردند و تحسّر به آن همی خوردید، تا صفوان تو را گفت ای عُمر، بعد از وفات ایشان، در حیات ما چه خبر و فایده بود و مرگ ما را بهتر است از چنین زندگانی. بعد از آن، تو او را گفتی که اگر نه سبب آوای چند بودی که مرا به مردم می‌باید دادن و این آوای دامنگیر من است و اگر نه از بهر نفقه‌ی عیال بودی، من برخاستمی و به بهانه‌ی پسر به مدینه رفتمی و محمد را بکشتمی. آن‌گاه، صفوان گفت نفقه‌ی فرزندان تو و آوای تو بازگزارم و تو برو و این کار بکن. و آن‌گاه، تو برخاستی و شمشیر خود به صیقلی دادی و نیز کردی و بعد از آن، زهر آلود کردی و حمایل کردی و آمدی به قصد آن که مرا به قتل آوری.»

عُمر چون این سخن شنید، در دست و پای سید افتاد و گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» و «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» ایمان آوردم به خدایی خدای و به پیغامبری تو، یا محمد.»  
پس، گفت «یا رسول الله، چون تو در مکه بودی و از وحی ما را خبر می‌دادی و ما آن را تکذیب می‌کردیم و می‌گفتیم که این محال است که محمد همی گوید — که چون تواند بودن که از آسمان او را وحی آید؟ و این ساعت، ما را یقین شد که آن همه حق بود و هر چه می‌گفتی همه راست بود. از بهر آن که این مواضع که من و صفوان با همدیگر نهادیم در حق تو، به جز خدای هیچ آفریده‌ای از آن آگاهی نداشت. پس چون تو از آن خبر باز دادی، یقین دانستم که خدای تو را آگاه کرده است و تو پیغامبری خدایی به حق. و شکر و سپاس خداوند را که مرا هدایت روزی گردانید و از چاه ضلالت بیرون آورد.»

پس چون عُمر مسلمان شد، عمر دست از وی برداشت. و سید صحابه را گفت که «عُمر این ساعت برادری از آن شماست. باید که با وی مساوات و مُدارا کنید و او را احکام شریعت درآموزید و قرآن نیز درآموزید و اسیر وی نیز دستوری دهید»  
پس صحابه او را مُراعات بسیار کردند و او را «قرآن» و احکام و شریعت درآموزختند و پسر وی را دستوری دادند.

و چون مدتی برآمد، عُمیر گفت: «یا رسول الله، من در حالتِ کُفر ایدای مسلمانان بسیار کرده‌ام. اکنون، می‌خواهم که مرا دستوری دهی تا به مکه باز شوم و همچنان که در حالتِ کُفر مسلمانان را می‌رنجانیدم، این ساعت که مسلمانم کافران را نکوهش می‌کنم و می‌رنجانم و ایشان را به دین اسلام دعوت می‌کنم.»  
پس سید او را دستوری داد و به مکه باز رفت.

و صفوان ابن اُمیه چون با عُمیر این مواضع کرده بود و او را از بهر کُشتن فرستاده بود و او را چنان یقین شده بود که هراینه عُمیر کاری بکند و سید را به قتل آوَرَد و هر روز، به تعریض، جمع قُریش را گفتی که «دل خوش دارید — که زود بُود که شما را خبری رسد که از خُرمی آن خبر اندوه اهلِ بَدَر فراموش کنید و از شادی هرگز کُشتگانِ خود یاد نیاورید.»

این بگفتی و به سِرِ راهِ مدینه آمدی و خبرها پرسیدی. تا یک روز، یکی را دید که می‌آمد از مدینه و خبرِ عُمیر از وی پرسید. وی گفت که «عُمیر مسلمان شد.»  
صفوان عظیم خشم گرفت از عُمیر و نومید برخاست و باز خانه آمد و سوگند خورد که تا وی زنده است، هرگز سخن با عُمیر نگوید و هیچ نفعی به وی نرساند.  
عُمیر چون به مکه باز آمد، در مسلمانی عظیم صُلب ایستاده بود و پیوسته کافران را می‌رنجاند و ایشان را به راهِ اسلام دعوت می‌کرد، تا بر دستِ وی خلقی مسلمان شدند.

و این عُمیر آن بود که در روزِ بَدَر ابلیس را دیده بود که پشت بر کرده بود و هزیمت بر خود گرفته بود. و حکایتِ آن چنان بود که ابلیس بر مثالِ سُرّاقه ابن مالک، در پیشِ لشکرِ قُریش ایستاد و چون به مصافِ بَدَر می‌رفتند، ایشان را می‌گفت که «شما از قبیله‌ی بنی‌کنانه هیچ اندیشه مکنید — که من رئیسِ ایشانم و عهده‌ی ایشان بر من است که ایشان قصد شما نکنند.» و این سبب آن بود که میانِ ایشان و قُریش خونی دیرینه بود و عداوتی قدیم. و قُریش چون لشکر گرد کردند که از پیشِ ابوسُفیان و قافله باز آیند، اندیشه از بنی‌کنانه کردند و گفتند نباید که ایشان از پس در آیند و محمد و اصحابِ وی از پیش و ما را در میان گیرند و هلاک کنند. و از جهتِ این، متردّد بودند در رفتن تا ابلیس بر مثالِ سُرّاقه ابن مالک بیامد و ایشان را فارغ کرد و در پیشِ ایستاد و لشکرِ قُریش را می‌برد تا به بَدَر رسیدند و پیوسته ایشان را تحریض می‌کرد در جنگ کردن با مسلمانان.

و آن روز که به مَصَاف بود و جبرئیل و فریشتگان از بهر نصرتِ سید فرود آمدند، ابلیس چون ایشان را دید، در حال هزیمت بر خود گرفت. و چون می‌رفت، عُمَیر وی را بدید و آواز داد و گفت «ای سُرَاقه، کجا می‌روی؟ هنوز هیچ مَصافی نبود و جنگی سخت نکردیم. تو چرا هزیمت به خود گرفته‌ای؟ این نه سیرتِ مردان است.»

ابلیس جواب وی باز داد و گفت «ای عُمَیر، آن چه من می‌بینم شما نمی‌بینید.» یعنی جبرئیل و فریشتگان. گفت «فارغ باش از من — که نتوانم ایستادن: که نه جای ایستادن است.»

و چنین حکایت کنند که ابلیس چون جبرئیل و فریشتگان بدید، دست در دستِ حارث ابن هشام داشت — برادرِ ابو جهل. پس قصد آن کرد که دست از دستِ وی بیرون کشد و بگریزد، حارث دستِ وی سخت بگیرفت و نمی‌گذاشت که برقی. پس ابلیس دست بر سینه‌ی وی نهاد و دستِ خود از دستِ حارث فرو کشید و پشت بداد و می‌رفت. پس حارث وی را آواز داد و گفت «یا سُرَاقه، کجا می‌روی؟ — که هنوز قتالی نرفته است و لشکر تمام به هم نرسیده است. و تو چرا پشت بدادی و می‌گریزی؟ این نه طریقِ مردان است.»

ابلیس گفت «یا حارث، بسیار مگوی — که آن چه من می‌بینم، شما هیچ کس نمی‌بینید.»

## غزو ششم غزو بنی سلیم بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بدر فارغ شد، باز مدینه آمد و هفت روز در مدینه بود و بعد از آن، به غزو بنی سلیم شد و سیاح ابن عرقطه‌ی غفاری به نیابتِ خود در مدینه باز داشت. و چنین گویند که ابن اُمّ مکتوم باز داشت به نیابتِ خود.

و پیامد به نفسِ خود تا به نزدیک قومِ بنی سلیم. و به آبی رسید که آن را کُدر می‌گفتند — از میاهِ بنی سلیم. سه روز مُقام کرد و هیچ مَصاف اتفاق نیفتاد و بازگردید و باز مدینه

آمد. و بَقِیَّتِ سَوَال و ذوالقعدة در مدینه بود و اسیرانِ قُرَیش در این دو ماه باز قُرَیشیان فروخت. و بعد از آن، عزمِ غزوِ سَویق کرد.

## غزوِ هفتم غزوِ سَویق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی پَدَر بیفتاد، ابوسفیان ابن حَرَب سوگند خورد که به نزدیکی زن نشود تا انتقامِ پَدَر از محمد و اصحابِ وی بازخواهد. پس، در ماهِ ذوالحجّه، با دو یست سوار از مکه برنشست و قصدِ مدینه کرد. و در آن سال، هیچ کس از مسلمانان به حج نرفت. و وقفه‌ی موسمِ اهلِ شَرک را بود.

پس ابوسفیان ابن حَرَب چون به نزدیکی مدینه رسید، آن جایگاه که مُقامگاهِ بنی نَضیر بود فرود آمد. پس چون شب درآمد، خود تنها برخاست و پیشِ سَلام ابنِ مِشکَم رفت که رئیسِ یهود بود. و سَلام ابنِ مِشکَم او را به خانه‌ی خود برد و فرود آورد و تیمارداشت کرد. ابوسفیان خبرِ سَید باز پرسید و آنِ اصحابِ وی.

و بعد از آن، از پیشِ وی بیرون شد و هم در شب، تاختنِ به در مدینه برد و درختی چند خرما بسوخت و دو تن از آنصارِ بیرونِ مدینه بیافت و هر دو بکُشت. و هم در فور، باز گردید و روی بازِ مکه نهاد.

و خبر به خدمتِ سَید رسید و سَید با اصحابِ خود برنشست و از قَفایِ وی بشد، تا به منزلی رسید که ابوسفیان و لشکرِ وی فرود آمده بودند. و چون نگاه کردند، قُماش و هر چه داشتند، از تعجل، رها کرده بودند و خود رفته بودند. پس سَید آن جایگاه نَزول فرمود و صحابه آن جملهِ قُماش‌ها و رخت و تختِ ایشان برگرفتند و هر چه خوردنی بود بخوردند. و زَواهدی ایشان بیشتر پست بود از جو. از این سبب، این غزو را غزوِ سَویق نام کردند.

و سَید چون بدانست که ابوسفیان برفت، هم از آن جایگاه باز گردید و به مدینه باز آمد. و باقیِ ماهِ ذوالحجّه در مدینه بود و بعد از آن، قصدِ جانبِ نجد کرد — به غزوِ قَبیله‌ی بنی غَطَفان

## غزوِ هشتم غزوِ بنی غطفان بود

چون ماه ذوالحجه بگذشت، سید لشکری برگرفت و قصدِ قبیله‌ی بنی غطفان کرد — به جانبِ نجد — و عثمان به نیابتِ خود در مدینه بنشانند. و چون به جانبِ نجد رسید، حرم و صفر آنجا مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگ نیفتاد و باز مدینه آمد و ربیع الاول در مدینه بود. و بعد از آن، به غزوِ بخران بیرون شد.

## غزوِ نهم غزوِ بخران بود

چون ماه ربیع الاول بگذشت، سید به غزوِ بخران بیرون شد و در این غزو به قصدِ کُفَّار بیرون آمد. و بخران معدنی بود از معدن‌های حجاز. و سید ربیع الآخر و جمادی الاول آن جایگاه مُقام کرد و اتفاق، هیچ جنگی نیفتاد با قریش و بعد از آن، باز مدینه آمد.

## غزوِ دهم غزوِ بنی قینقاع بود

و چون سید از غزوِ بخران بیرون آمد، یهودِ بنی قینقاع را جمع کرد و گفت «ای قومِ یهود، حذر کنید از آن بلا که بر قومِ قریش آمد در روزِ بدر و به اسلام درآید — که می‌دانید که من پیغامبرِ خدایم و در تورات نعت و صفتِ من دیده‌اید و از علّهای خود شنیده‌اید.» ایشان گفتند «ای محمد، فریفته مشو به آن جمعی از قریش که ایشان رسم و آیین جنگ نمی‌دانستند و مُمارستِ جدال نکرده‌اند و قتل نکرده بودند، تو ایشان را به قتل آوردی — که اگر تو با ما به جنگ و قتال و کارزار درآیی، خود بینی که جنگ چه گونه



می باید کردن و شجاعت و مردانگی چه گونه بود.»

و این بنی قینقاع اوّل قومی بودند از یهود که نقض عَهْدِ سبَد کرده بودند. و سببِ نقضِ عَهْدِ ایشان آن بود که در بازارِ بنی قینقاع زنی شیر می فروخت، در پیشِ دکانِ زرگری هم از یهود. و آن زن نقابی فرو گذاشته بود. زرگری وی را گفت «نقاب بردار تا تو را ببینم!» زن گفت «نقاب بر ندارم.»

زرگر چنان که آن زن نمی دید، دامنِ جامه‌ی وی برگرفت و گریه بر آن زد. و قاعده‌ی زنانِ عرب چنان بود که زیرجامه در پای نکردندی و جامه‌های دراز پوشیدندی. و آن زن نمی دانست و برپای خاست و عورتِ وی ظاهر شد و فریاد برآورد. و یکی از مسلمانان ایستاده بود و چون چنان دید، شمشیر برکشید و آن زرگر را بکُشت. و کسانی آن زرگر بانگ زدند و یهود جمع شدند و آن مرد مسلمان را باز کُشتند. و چون خبر به سید آوردند، سید لشکر کرد و به غزای ایشان رفت و ایشان را حصار داد که ایشان قلعه‌ای محکم داشتند. و سید پانزده روز به حصارِ ایشان بنشست و آن وقت زینهار خواستند و قلعه بسپردند.

و از مُنافقان که با سید بودند، یکی عبدالله ابن اُبی ابن سلول بود و او همسوگنِ یهود بنی قینقاع بود ایشان چون از قلعه فرود آمدند، سید خواست که ایشان را همه بکُشد و عبدالله ابن اُبی ابن سلول بیامد پیشِ سید و شفاعت کرد و گفت «یا رسول الله، ایشان را به من بخش!»

سید روی از وی بگردانید. و عبدالله ابن اُبی ابن سلول بازگردید و باز برابر وی ایستاد و الحاح بسیار بکرد، چنان که دامنِ زرهی سید به دست فرو گرفت و گفت «یا محمد، تو را رها نکنم تا سیصد مرد که سوار باشند و پوشیده باشند، ایشان مرا بخشی و چهارصد مرد پیاده.»

پس سید گفت «برو که بخشیدم.»

و عباده ابن صامت با این جماعت همسوگند بود ولیکن در اسلام صادق بود و چون بنی قینقاع از قلعه فرود آمدند، او بر خلافِ عبدالله ابن اُبی، به حضرتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من از همسوگندی و عَهْدِ ایشان بیزارم و خدای و رسول و جمعِ مؤمنان بر خود گواه کردم و تو هر چه خواهی با ایشان می کن»

## سَرِیَّه‌ی زید ابن حارِثه

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه‌ی بدر افتاده بود، قُرَیش بترسیدند و راهِ شام از حِجاز پیفگندند و هرگاه که از بهرِ بازرگانی قصدِ شام کردند، به راهِ عراق رفتند. و اتفاق افتاد و ابوسفیان ابن حَرْب با کاروانِ شام به راهِ عراق، به شام می‌رفت و مَتاع بسیار داشت و بیشترِ آن سیم بود. و خبر به مدینه آوردند که «کاروانی از مکه به شام می‌رود.» و سید غلامِ خود — زید ابن حارِثه — با لشکری از قَیای ایشان بفرستاد. و ابوسفیان و کاروان در راهِ عراق منزل کرده بودند، بر سرِ آبی که آن آب قَرده خواندند. و زید ابن حارِثه و لشکرِ سید چون به آنجا رسیدند، بر سرِ ایشان افتادند و ابوسفیان و جماعتی از میانِ قافله به در جستند و برفتند و باقیِ مردمِ کاروان در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

## مَقْتَلِ کَعْب ابن اَشْرَف

محمد ابن اسحاق گوید حدیثِ قتلِ وی آن است که چون سید از غزو بدر فارغ شد، زید ابن حارِثه و عبدالله ابن رواحه از پیش بفرستاد تا بشارتِ غَزای بدر ببردند و فتحِ آن. پس چون به مدینه آمدند، مردم را بشارت می‌دادند و برمی‌شمردند که فلان و فلان از سرورانِ قُرَیش کُشته شدند و فلان و فلان هم از اشرافِ قُرَیش اسیر شدند. و کَعْب ابن اَشْرَف مردی بود مُنافق از یهودِ بنی نَضیر. وی آن جایگاه ایستاده بود. پس، گفت «اگر این سخن راست است، پس مرگ ما را بهتر است از این زندگانی. از برای آن که ایشان اشرافِ قُرَیش و ملوکِ عرب بودند.»

پس چون وی را یقین شد که این خبر راست است، برخاست و به مکه آمد — پیش قُرَیش — و ایشان را از آن واقعه‌ی بدر تعزیت گزارد و چند روز پیشِ ایشان بنشست. و

قُرَیْشِ وی را محترم داشتند و نوازش بسیار می کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ طبعی لطیف داشت و شعرهای خوب گفتی و پیوسته قصیده ها انشا کردی و مَرثِیَّتِ اَهْلِ بَدْرِ در آن بگفتی و واقعه ی بَدْرِ قُرَیْشیان را یاد دادی و ایشان را تحریض کردی به طلبِ ثار و انتقام.

پس کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بعد از مدتی باز مدینه آمد و شعرها گفتی و در آن تَسْبِیْ زَنانِ مسلمان کردی. و مسلمانان به غایت از وی رغبت کردند و آن گاه، حال با سید بگفتند. سید گفت «کی باشد که شَرِّ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ از مسلمانان باز دارد؟» محمد ابنِ مَسْلَمَه مردی از انصار بود، بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، من او را از مسلمانان باز دارم.»

بعد از آن، برفت و سه روز هیچ نخورد از اندیشه ی آن که چه کند و به چه طریق کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ را به قتل آورد. و این کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در میانِ قومِ خود سخت شریف و محترم بود. و چون سه روز گذشته بود، باز پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، این کار به حیلَتِ از پیشِ تو برود. لابد دروغی چند بیاید گفت و عداوتِ تو با وی ظاهر بیاید کردن.»

سید گفت «تو را از قِیلِ من بجلی و هر چه خواهی می گوی.» محمد ابنِ مَسْلَمَه برخاست و پنج تن دیگر از انصار با خود راست کرد و از جمله ی این پنج تن، یکی برادرِ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ بود از رِضاع و نامِ وی ابونانله ابنِ سلامه بود و قصدِ کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ کردند. و کَعْبِ ابْنِ أَشْرَفِ در بیرونِ مدینه، در میانِ قبیله ی بنی نضیر نشستی و مالی بسیار داشت و اهلِ مدینه از وی قرض کردند. پس محمد ابنِ مَسْلَمَه ابونانله را در پیش کرد و بفرستاد و با وی گفت که چه می باید کردن. و ابونانله با کَعْبِ گستاخی داشت و او برخاست و به حصن آمد، پیش کَعْبِ. و کَعْبِ او را به خانه برد و تیار داشت بکود. و بعد از آن که او را مهیانی کرده بود، دیرگاه یا یکدیگر بنشستند و شعرها که خود گفته بود یا یکدیگر می گفتند — و ابونانله هم شاعر بود. و بعد از آن، ابونانله کَعْبِ را گفت «ای کَعْبِ، می دانی که من از بهر چه کار آمده ام؟»

گفت «نه»

گفت «سخنی با تو دارم. این سخن پنهان می باید داشتن.»

گفت «بگوی تا چه سخن است!»

بعد از آن، ابونائله گفت «ای کعب، تو را احوال این محمد معلوم است و آمدن وی به مدینه ما را بلایی بود و راه‌ها همه برتست آورد و عرب همه به خصمی ما به در آمدند و عیالان ما همه به سختی رسیدند و نمی‌دانیم که چه باید کردن.»

بعد از آن، کعب ابن اشرف گفت که «من پسر اشرفم و هر چه می‌گویم همان بود و اگر اتفاق نکنیم که این مرد را به قتل آوریم (یعنی سید)، کار بر ما سخت‌تر از این شود و آن‌گاه، بدانید که من راست گفته‌ام.»

بعد از آن، ابونائله گفت که «همچنین می‌باید کردن که تو می‌گویی.» و چون از این سخن فارغ شدند، گفت «ای کعب، تو را همگان را دستگیری می‌کنی و همه را قرض می‌دهی. و فرزندان ما به سختی اند اکنون، ما را نیز قرضی ده تا گروگانی پیش تو بنهیم. و جماعتی دیگر هستند که با ما راستند هم اندر این مشورت که با تو کردم. و ایشان را نیز بر تو آورم و ایشان نیز گروگانی بنهند و تو ایشان را نیز قرضی ده و تیارداشت کن تا ایشان را نیز با ما یار شوند در هلاک کردن این مرد.»

گفت «بدهم. ولیکن بگوی که گروگان چه خواهند نهادن؟»

ابونائله گفت «می‌دانی که ما را به جز سلاح چیزی دیگر نیست و هر سلاح که ما راست در پیش تو آوریم و گرو کنیم.» و غرض ابونائله آن بود که کعب ابن اشرف فرو خواباند و نرم و رام کند، تا چون جماعت انصار با سلاح پیش وی آیند، هیچ احتراز نکند و ترسی در خود نیاورد.

بعد از آن، کعب گفت «روا باشد.»

و ابونائله برخاست و باز مدینه آمد، پیش اصحاب خود، و ایشان را حکایت کرد که «کعب را راست کردم، چنان که شما را می‌باید. اکنون، سلاح‌ها برگزید تا برویم!»

و در حال، سلاح‌ها برگرفتند و قصد حصن کردند که بنی نضیر داشتند. (و کعب ابن اشرف در حصن ایشان می‌بود). و پیشتر، به خدمت سید آمدند و احوال با وی بگفتند و سید تا گورستان بقیع با ایشان برفت و ایشان را بسیار دلخوشی بداد و گفت «بروید به نام خدای!» و از خدای ایشان را یاری خواست.

بعد از آن، ایشان برفتند و چون به حصن بنی نضیر رفتند، شب بود و ایشان بیرون حصن بنشستند و ابونائله به اندرون حصن کعب ابن اشرف رفت، به در سرای وی، و او را آواز داد

و کعب باز ن خود در جامه خفته بود. چون آواز ابونائله شنید، خواست که برخیزد و بیرون آید، زن وی را به دست فرو گرفت و گفت «ای کعب، تو مردی ای که دشمن بسیار داری. و در چنین وقتی، بیرون نباید رفت.»

کعب زن را گفت که «این آواز ابونائله — برادر من — است و مرا از وی باکی نیست.» و زن گفت «به خدای که این آواز که من شنیدم، بوی غدر از آن می آید و تو را از بهر خیری نمی خوانند و تو را چه لازم است که در چنین وقتی به در روی؟ اکنون، جواب وی بازده تا جایی بنشینند تا فردا که تو را ببیند، اگر کاری هست.»

وی گفت «جوافردی آن بود که هر کس که وی را بخوانند، جواب وی باز دهد و خود را از مهمان باز ندارد.»

و کعب آن مبالغه از بهر آن می نمود که ظن وی آن بود که ابونائله از بهر آن آمده است که تدبیری کنند از بهر قتل سید. و هر چند زن می کوشید و از کعب درمی آویخت، هیچ فایده نمی داشت. و کعب برخاست و جامه در پوشید و بیامد و دراز پیش ابونائله بگشود و یکدیگر باز پرسیدند و ابونائله گفت «آن جماعت آورده ام. به انتظار تو نشسته اند از بیرون حصن. اکنون، اگر ایشان را خواهی دیدن، تا برویم.»

بعد از آن، دست در دست ابونائله نهاد و می رفت تا بیرون حصن. و پیش آن جماعت شد و بنشست و حدیث ها آغاز کردند و هر سخنی که موافق طبع کعب بود و بر مزاج وی راست بود، ایشان می گفتند.

چون ساعتی برآمد، ابونائله دست بر سر کعب نهاد و بویید و گفت «ای کعب، عطری بسیار بر سر خود ریخته ای که عظیم بوی خوش از سر تو می آید» و به آن بهانه، دیگر بار دست بر سر وی نهاد و دست خود بویید، همچنان که اوّل بوییده بود، و گفت «هرگز من عطری به این خوشی ندیدم.» این چنین می گفت تا وی گمانی بد نبرد. و دیگر بار، دست فراز کرد و موی وی بگرفت و محکم نگاه داشت و اصحاب را گفت «بزنید این دشمن خدای را!» و بعد از گفتن وی، ایشان برخاستند و شمشیرها برکشیدند و به وی می زدند و اتفاق، شمشیر به وی کار نمی کرد. بعد از آن، کعب آواز برآورد و استغاثت کرد، چنان که اهل حصن بشنیدند و آتش ها بر کردند.

و محمد ابن مسلمه گفت که چون تیغها بر وی کار نمی کرد، من کُندگی داشتم و وی را فرو خوابانیدم و آن کُند بر سینه ی وی زدم و قوّت کردم تا از پشت وی به در شد و جان

بداد. هم وی حکایت کرد که از بس شمشیرها که به هم می‌رسید چون وی می‌گشتم، شمشیرها خطا می‌کرد و بر یکی از اصحاب ما آمد و او خسته شد. چون وی را کشته بودند، جمله‌ی اهلِ حصن با سلاح‌های تمام بیرون آمدند و ما برخاستیم و روی بازِ مدینه نهادیم و ایشان از قفای ما بیامدند و ما را نیافتند. و آن مردِ مجروح در راه ماند و نتوانست رفتن و وی را بر دوش گرفتیم و تا مدینه بیاوردیم.

و چون به مدینه رسیدیم، آخرِ شب بود و سید در غار ایستاده بود. چون از غار فارغ شد، وی را خبر دادیم. وی گفت «الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ که حق تعالی شرِّ دشمنِ خود از ما کفایت کرد.»

و آن یک تن از اصحاب که وی را جراحت رسیده بود، سید باد به وی دمید و در حال، جراحتِ وی سر باز هم بُرد. و یهود از این واقعه خاص عظیم بترسیدند و مُحْتَرَز شدند.

## حکایتِ مُحِیْصَه و حَوَیْصَه

مُحِیْصَه و حَوَیْصَه هر دو برادر بودند و مُحِیْصَه مسلمان بود و حَوَیْصَه کافر بود و بعد از آن، او نیز مسلمان شد. و سببِ اسلامِ وی آن بود که چون سید کعب ابنِ اشْرَف را به قتل آورد، بفرمود تا هر کجا جهودی یابند، او را به قتل آورند. و بعد از آن، صحابه روی در نهادند و هر کجا جهودی می‌دیدند، می‌گشتند. و در میانِ یهود، مردی بود مُحْتَشَم، بازرگان، و او را یَدِ مَنّت بر همه‌ی یهود بود، علی‌الخصوص به این دو برادر — مُحِیْصَه و حَوَیْصَه — که ایشان هم از قومِ یهود بودند و با وی همسایه بودند و پیوسته احسان‌ها از وی به ایشان می‌رسید و پرورده‌ی نعمتِ وی بودند. و مُحِیْصَه در اسلام آمده بود و از قومِ خود مفارقت کرده بود و چون مُحِیْصَه مسلمان شد، در مسلمانانِ صُلُب بود. و چون سید فرمود تا یهود بکشند، اِتِّفاق افتاد و مُحِیْصَه بر سرِ آن بازرگان افتاد که در حقِ وی و برادرِ وی احسان بسیار کرده بود و به آن یَدِ مَنّت که بر وی داشت هیچ ایفا نکرد و هم در حال، وی را بگشت.

و برادرش — حُوَیصه — او را بدید که این چنین حرکت بکرد، دشنام بسیار بداد و سخن های سخت به وی گفت و گفت «پوست و گوشت تو که بر اندام تو رُسته است از نعمت وی بود. و شرم نداشتی که وی را همی کُشتی؟»  
حُوَیصه گفت که «آن کس که مرا فرمود که وی را بکُشم، اگر فرماید که تو را بکُشم، هیچ تأخیر نکنم و اگر چه برادر منی.»

حُوَیصه در سخن برادرِ خود فروماند و در صلابتِ وی در دین اسلام و در آن تعجب کرد و بعد از آن، باز خانه رفت و همه شب در اندیشه می بود و با خود می گفت که «دینی که حلاوتِ آن مرد را به آن دارد که بر برادرِ خود ایقا نکند، ضرورت آن دین دین حق بُود.» و روز دیگر، برخاست و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد.

## غزو یازدهم غزو اُحُد بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون واقعه ی بدر بیفتاد و سرورانِ قُریش کشته شدند و بعضی اسیر شدند و لشکرِ قُریش بازِ مکه شدند و اسیرانِ خود باز خریدند و از کارِ ایشان فارغ گشتند، جماعتی از اشرافِ قُریش که بدران و برادرانِ ایشان به قتل آورده بودند، چون عبدالله ابن ابی رَبععه و عِکرمه ابن ابی جهل و صفوان ابن اُمیه، برخاستند و جماعتی دیگر از معاریفِ قوم با خود بردند و به پیشِ ابوسفیان ابن حَرَب آمدند و او را گفتند «ای ابوسفیان، تو را معلوم است که قومِ قُریش از بهر تو و این جماعتِ بازرگانان که با تو بودند از مکه بیرون آمدند و به جنگِ محمد شدند و این واقعه بر ایشان افتاد و آن چه بهتر و بهتر قوم بودند، جمله به قتل آمدند. و ما را بعد از هلاکِ ایشان، چه لذت و عیش باشد یا در میانِ عرب، ما را چه رونق و ناموس باز ماند؟ و اگر ما انتقامِ این کار نخواهیم، چنان اولاتر باشد که خود را زنده در گور کنیم.»

ابوسفیان گفت «اکنون، بگوئید تا چه می باید کردن، تا بکنیم!»

گفتند «صواب آن است که این بازرگانان که با تو بودند ما را به مال یاری دهند، تا ما هر لشکری که در مکه است ترتیب کنیم و عده ی ایشان سازیم و از دیگر قبایلِ عرب که

در حوالی مکه مقام دارند مدد خواهیم و لشکر زیادت طلبیم تا ما را از این استظهار و شوکت حاصل شود. باشد که به جمهور روی در مدینه نهیم تا انتقام این کار باز خواهیم. و از این نوبت، چنان مجرّد نرویم، بل که زنان با خود ببریم و ایشان را در روی مَصاف بازداریم، تا به هیچ حال از لشکرِ محمد پشت ندهیم؛ یا جمله سر بنهیم و اگر نه، به یکبار، انتقام خود باز خواهیم.»

ابوسفیان گفت «نیکو می‌گویید.»

پس، بازرگانان که در مکه بودند پیش خود خواند و احوال با ایشان پگفت و مال و مدد و استظهار از ایشان بطلبید.

بازرگانان در آن رغبتی عظیم بنمودند و گفتند «اگر مالهای ما همه بذل باید کردن، بکنیم تا شما کینه‌ی خود از محمد و اصحاب وی باز خواهید.»

بعد از آن، توزیع کردند و مال بسیار جمع شد و به پیش ابوسفیان و سروران قُریش آوردند. پس این مالها را جمله جمع کردند و قُریش عزم لشکر انگيختن مصمم کردند و این مالها جمله به لشکر صرف می‌کردند و برگ و ترتیب و شوکت ایشان راست می‌کردند و هر عده‌ای که به کار می‌بایست بساختند. و چون ترتیب کردند، لشکر مکه بعد از آن از قبایل عرب که در حوالی مکه بودند یاری خواستند و مدد و تقه‌ی ایشان بدادند و هر استظهاری که ایشان را به کار می‌بایست بفرستادند.

و چون از لشکر کردن فارغ شدند، محمل‌ها بساختند و زنان در آن نشاندند و از مکه بیرون آمدند و روی در مدینه نهادند. و پیشوای لشکر ابوسفیان ابن حرب بود و زن وی، هند بنت عتبّه.

و ابو عَرّه‌ی شاعر در مکه مانده بود و صفوان ابن اُمیّه به پیشی وی رفت و گفت «تو نیز با ما بیای و به زبان ما را یاری ده!»

و این ابو عَرّه آن بود که او را در غزای بدر اسیر کرده بودند که در بدر، سید منت بر وی نهاده بود و او را دستوری داده بود و حکایت وی از پیش رفت.

ابو عَرّه گفت «ای صفوان، هنوز دیک بود که محمد بر من منت نهاد و مرا دستوری داد. این ساعت چه گونه باز جنگ شوم؟»

صفوان گفت «برخیز و با ما بیای که اگر از این سفر باز آیی، چندان مال به تو دهیم که هرگز درویش نشوی و اگر تو را واقعه‌ای افتد و تو را به قتل آورند، فرزندان تو با



فرزندانِ خود شریک کنم.»

وی دیگر بار با لشکرِ قُرَیش همراه شد و در راه، شعرها می‌گفت و تعریضِ ایشان می‌کرد بر قتال.

و جُبَیر ابنِ مُطِیم از مِهرترانِ قُرَیش بود و عَمّ وی — طُعیمه — در بدر کشته بودند. و او را غلامی بود حبشی، نام وی وَحْشی. و این وَحْشی حَرَبه چنان انداختی که هیچ خطا نکردی. و حَرَبه انداختن پیشه‌ی حبشیان بود. و چون لشکرِ قُرَیش می‌رفت، جُبَیر او را بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بیایی و عَمّ محمد — حمزه — بکُشی به عَوْضِ عَمّ من طُعیمه، من تو را از مالِ خود آزادی دهم و دیگر هر چه تو را به کار باید بدهم، از مال و اسباب.»

بعد از آن، وَحْشی حَرَبه برگرفت و با لشکر بیرون شد و روی در مدینه نهاد. و هند — زین ابوسفیان — هم پدرِ وی — عُبَیه — در بدر کشته بودند و در راه که وَحْشی بدیدی، تعریضِ وی کردی و او را گفتی «ای وَحْشی، اگر عَمّ محمد — حمزه — بکُشی، ما همه در بندگی تو کمر بندیم و هر چه تو را باید از مال بدهیم.»

چون لشکرِ قُرَیش به نزدیکِ مدینه رسیده بودند، سید آگاهی یافت. و در شب، سید به خواب می‌دید که گاوی چند اسفیدِ نیکو از آنِ مسلمانان می‌کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دید و خود را چنان می‌دید که دست در زرهی مُحکم برآورده بود. و چون خبر آوردند که لشکرِ قُرَیش آمدند و به نزدیکِ مدینه نزول کردند، بعد از آن، سید روی بازِ صحابه کرد و گفت «من دوشِ خواجهی چنین دیدم. ان شاء الله که خیر باشد!» صحابه گفتند «یا رسول الله، چه دیده‌ای؟»

گفت «به خواب دیدم که گاوی چند اسفیدِ قَرَبه از آنِ مسلمانان همی کُشتند و در شمشیرِ خود رخنه‌ای چند می‌دیدم و خود را چنان دیدم که دست در زرهی مُحکم درآورده بودم اکنون، تاویلِ خواب چنان می‌دانم که جماعتی از خیارِ اصحابِ من به قتل خواهند آمدن. و این رخنه که در شمشیرِ من بود آن است که یکی از خیارِ اهلِ بیتِ من به قتل خواهند آوردن. و آن زره که مُحکم دیدم که دست در او زده بودم، حصارِ مدینه بود که ما آن را بر خود گرفته بودیم از بهرِ این لشکر. اکنون، رایِ من آن است که ما از مدینه به در نرویم تا لشکرِ قُرَیش بگذاریم که از بیرونِ مدینه نشست باشند، تا اگر ایشان به در

مدینه آیند و جنگ کنند، ما نیز آن وقت جنگ کنیم و اگر نه که چند روز بنشینند و ایشان را نه نان ماند و نه آب، لابد برخیزند و باز پس شوند.»

و بعضی از صحابه گفتند «یا رسول الله، چنین می باید کرد که تو می فرمایی، از بهر آن که ما بسیار دیدیم که لشکر بسیار قصد مدینه کردند و چون اهل مدینه می رفتند به جنگ، لشکر بیگانه را ظفر بودی و چون اهل مدینه در مدینه می بنشستندی، ظفر اهل مدینه را بودی.»

و جماعتی دیگر که در غزای بدر حاضر نبودند و حق تعالی درجه‌ی شهادت ایشان تقدیر کرده بود، گفتند «یا رسول الله، مصلحت نیست که بنشینیم در مدینه و البته بیرون می باید رفتن و جنگ با ایشان کردن، تا کفار قریش خیال نبندند که ما را ضعیف هست یا از ایشان می ترسیم که از مدینه بیرون نمی شویم.»

و سید در میانه خاموش می بود و نمی خواست که از مدینه بیرون شود. بعد از آن، چون دید که بیشتر صحابه آن بودند که رغبت جنگ داشتند و از هوس قرار نمی گرفتند و هر ساعتی بیامدندی و گفتندی «یا رسول الله، برخیز تا برویم به بیرون و با ایشان مصاد دهیم»، بعد از آن، سید برخاست و به خانه رفت و سلاح درپوشید و زره بر خود راست کرد و بیرون آمد و گفت «بسم الله الرحمن الرحیم.»

پس صحابه چون دیدند که سید سلاح پوشید و به عزم جنگ بیرون آمد، پشیمان شدند و گفتند «ما را نمی رسید إلحاح به پیغامبر خدای کردن و وی را به إکراه در کار آوردن، از برای آن که وی راضی نبود بر آن که از مدینه بیرون شویم به جنگ کافران.» آن گاه، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا رسول الله، ما را نمی رسد مخالفت رای تو و إلحاح بر تو کردن. اکنون، اگر می خواهی، بنشین تا به جنگ ایشان نرویم. تا آن وقت که ایشان به در مدینه نیایند و با ما جنگ نکنند، ما به در نرویم و هم در اندرون مدینه جنگ کنیم.» بعد از آن، سید فرمود «پیغامبر خدای چون زره پوشید، شاید که بازگشاید تا جنگ با کافران نکند.»

پس صحابه چون دیدند که سید دل بر جنگ نهاد و عزم مصمم کرد، همه سلاح درپوشیدند که به در شوند و قُرپ هزار سوار و پیاده بودند که با سید بودند. و سید ابن اُمّ مکتوم به نیابت خود بنشانند در مدینه.

حون پاره‌ای راه رفته بودند، عبدالله ابن ابی ابن سلول که سر منافقان بود، مخالفت نمود

و با نثی از لشکر که ایشان همه اهلِ نفاق بودند، باز گردید و باز مدینه آمد.  
 سید گفت «ما را دلیلی می‌باید که ما را به راهی ببرد که نه برابر لشکر کُفار باشد.»  
 بعد از آن، یکی از انصار در پیش ایستاد و لشکر از قُفای وی همی رفتند. و در  
 میانه‌ی راه، باغی از آن جهودی نابینا بود و آن جهود دشمنِ خدای و رسول بود و راه در  
 میانِ باغ بنهادند و می‌رفتند. و آن جهود نابینا چون بدانست که لشکر سید است که  
 می‌گذرند، برخاست و خاک در روی مسلمانان می‌افشاند و بانگ می‌داشت و می‌گفت  
 «ای محمد، اگر راست می‌گویی و تو رسولِ خدایی، چرا لشکر در باغ من رها می‌کنی؟ من  
 تو را پیل نکتم و به قیامت از تو قِصاص خواهم.»  
 صحابه بشتافتند که وی را بکشند. سید گفت «وی را رها کنید — که وی را چشم و  
 دل هر دو کور است.»

بعد از آن، لشکر از آن جایگاه بگذشتند و به اُخذ فرود آمدند — برابر کُفار.  
 سید گفت مَر صحابه را که «هیچ کس به جنگِ لشکر کُفار نروید. پیش از آن که شما را  
 بفرمایم.» و پنجاه تن از ایشان که تیرانداز بودند، سید جدا کرد و عبدالله ابنِ جُثیر بر سر  
 ایشان بگماشت و تنگنایی بود از پسِ لشکرِ اسلام و ایشان را بفرستاد و گفت «اینجا  
 بنشینید و لشکر کُفار نگاه می‌دارید تا غدّری ن سازند و از پسِ ما کمین نگشایند.» و  
 ایشان را البته دستوری نداد که به هیچ حال از سرِ تنگنای برخیزند و به جایی روند و  
 وصیت چنین کرد که «البته شما را این تنگنای نگاه می‌دارید و از آنجا برنخیزید!» و لشکر  
 دیگر را بفرمود تا از برابر کُفار قُریش قلب برکشند.

و لشکرِ اسلام آن چه در جنگ حاضر بودند، جز آن که با عبدالله ابنِ اُبی باز گردیده  
 بود، هفصد مرد بودند — سوار و پیاده. و لشکر کُفار سه هزار مرد بودند — سوار و پیاده  
 و از جمله‌ی ایشان، دویست سوار بودند که جَنیبت داشتند. و بر میمنه‌ی کُفار، خالد ابن  
 ولید بود و بر میسر، عِکرمه ابنِ ابی جهل بود و ایشان — هر دو — در آن وقت، هنوز به  
 اسلام نیامده بودند. و زنانِ ایشان که آورده بودند، همه زره پوشیده بودند و سلاح  
 برگرفته بودند و با مردان به مَصاص آمده بودند. از جمله‌ی ایشان، یکی هند بود — دختر  
 عُبَیة ابنِ رَبِیعَه — که زنِ ابوشقیان بود.

و سید در آن روز، از بهر استظهار، دوزره پوشیده بود و علَم به مُصعب ابنِ عُمَیر داده  
 بود و جماعتِ پیادگان که از پیشِ لشکر باز داشته بود، وصیت کرده بود و گفته بود که

«چون لُسکِرِ کُفَّار حمله آورند، شما تیرباران به ایشان کنید!»

پس، از هر دو جانب، صف برکشیدند و مبارزان، از هر دو طرف، به جَوَلان درآمدند. و سَید خود شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «کی باشد که امروز این شمشیر از من بستانند و دادِ شمشیر از کافران بستانند، چنان که سزای وی باشد؟»

پس جماعتی بر پای خاستند و به خدمتِ سَید آمدند و گفتند «یا رسول الله، به ما ده که چنان که داد باید دادن بدهیم!» و نداد. تا یکی دیگر از اَنصار درآمد که نام وی ابو دُجانه سَماک ابن خَرَشَه بود و این ابو دُجانه از اَنصار بود و از وی مردانه تر نبود و جنگ و حرب و مَکایه قتال نیکو دانستی وی بیامد و گفت «یا رسول الله، دادِ این شمشیر چه گونه می باید داد؟»

بعد از آن، سَید گفت «دادِ این شمشیر چنان می باید داد که آن را بر دست گیری و بر کافران می زنی تا آن وقت که دولا گردد.»

بعد از آن، ابو دُجانه گفت «یا رسول الله، چنین که تو گفتی، من دادِ وی بدهم»  
در حال، شمشیر خود به وی داد

و ابو دُجانه را قاعده چنان بود که چون به جنگی رفتی، عِصابی سرخ بر سر بستی. و هرگاه که وی آن عِصابه بر بستی، مردم بدانستندی که وی سرِ جنگ دارد. و چون سَید شمشیر خود به وی داد، ابو دُجانه در حال، عِصابی خود بخواست و در سر بست و از میانه‌ی صف بیرون آمد و همچون شیرِ غُرُنده، می آمد و می رفت و تَبَخُّر می کرد و مبارزت می طلبید.

و ابو عامِرِ راهب — که حکایتِ وی از پیش رفت — پنجاه مرد از اَنصار با خود به مَکَه برده بود از بهرِ خُصمی سَید. و قبیله‌ی اوس — از اَنصار — پیش از آن که سَید به مدینه آمدی، به غایت مُطیع و مُنقادِ وی بودند و هر چه وی گفتی، ایشان از اشارتِ وی عدول نمودندی. پس چون ابو عامِر به مَکَه رفت با این پنجاه مرد، پیوسته تَحْرِیضِ قُرَیش از جِهتِ خُصمی سَید کردی و گفتی که «شما دل فارغ دارید و هیچ اندیشه مکنید و لُسکِر به گِرد آورید تا به مدینه رویم — که اهلِ مدینه چون مرا ببینند، همه فرو گردند و با پیشِ من آیند و هر چه من ایشان را بگویم، آن کنند. چون اهلِ مدینه یاریِ مُحَمَّد ندهند، او بماند با چندین تن از مُهاجر و آن وقت، بر مثالِ لقمه‌ای باشد که ما ایشان را فرو بریم.»

و از این جنس ایشان را همی گفت و تحریض همی کرد، تا لشکر کردند و بیامدند و ابو عامر و ابن پنجاه تن با ایشان بیامدند.

و چون مَنَاص در پیوستند، ابو عامر خواست که دعوی خود پیش قُرَیشِ راست کند و او را خیال همان بود از آنصار که پیش از آن ایشان را دیده بود و می پنداشت که آنصار میل وی کنند چون وی را ببینند. پس، اوّل، او و قوم خود به مبارزت بیرون آمدند و آواز داد و از آنصار به بر خود خواند و آنصار او را دشنام دادند و گفتند «ای کافرِ فاسقِ خبیث، اگر باز گردی، قُبها و نِعَمَت. و اگر نه، تو را پاره پاره کنیم.»

به اوّل، ابو عامر چون چنان دید، در روی قُرَیشِ خَجَل شد و ضرورت شد وی را جنگ کردن. و با آنصار به جنگ درآمد — با مردم خود. و جماعتی از آنصار با وی جنگ در پیوستند و تیر به یکدیگر می انداختند. تا ایشان را، هیچ یکی، تیر نماند. پس شمشیرها برکشیدند و در یکدیگر نهادند و به یکدیگر می زدند. بعد از آن، دست به سنگ بردند. تا از هر دو جانب، خسته شدند و از هم باز گردیدند.

و ابوسفیان که سر لشکر بود، پیش از آن که لشکر به هم رسیدند، پیش عَلمداران رفت و ایشان را گفت و وصیّت کرد بر نگاه داشتنِ عَلم و ایشان را گفت که «ظَفَر و هزیمَت لشکر در ثبات و اِنْقِلَابِ عَلم تعلق می دارد. تا عَلم بر پای است، لشکر مُقاومتِ خصم توانند کرد و چون عَلم از پای در آید، اِنکسار و هزیمَت غالب شود.» و بعد از آن، سرزنشی ایشان کرد و گفت که «روزِ بَدَر، عَلم نگاه نداشتید و زود پشت بدادید، تا واقعه ای چنان بر قُرَیش افتاد. و کارِ عَلم نازکی دارد. و این بار، چنان می باید که چنان نکنید و جان را بکشید — که اگر ما را ظَفَر باشد، مُراعات و تِجار داشت ببینید که چه گونه کنیم.»

پس عَلمداران گفتند «دل فارغ دار — که تا جان داریم، عَلم از خود جدا نکنیم و به هیچ حال، ندهیم.»

و هم در میانِ لشکر می گردید و هر کسی از جای خود وصیّت می کرد. و زن وی همچنان زره پوشیده، در میانِ لشکر می گردید و شعر می گفت — هند بشت عَتبَه — و مردم را تحریض می کرد.

و چون قتال در پیوستند، ابو دُجانه — که شمشیر سیّد داشت — در میانِ میدان آمد و

سرِ کُفّار چون خیار می‌برید. چنان که زُبیر ابن عَوّام حکایت کرد که چون سید شمشیر خود برکشید و گفت «کی باشد که این شمشیر را امروز داد بدهد»، من گفتم «به من ده — که من دادِ آن پدهم.» و سید شمشیر به من نداد. بعد از آن، چون به ابو دُجانه داد، مرا چیزی در خاطر بنشست و گفتم که «من پسر عمه‌ی وی‌ام و از قُریشم و از مُهاجران و به شجاعت مشهورم در میان قوم. چرا به من نداد و ندادم که چه مردانگی و شجاعت در ابو دُجانه زیادت است تا او را به من تفصیل نهاد.» پس چون مَصاف پیوسته شد و او را دیدم در صفِ جنگ، انصاف دادم که وی از من شجاعت و هیبتِ پیشتر دارد و دادِ شمشیرِ سید به جز وی هیچ کس دیگر نتوانستی دادن. و به هر کس که زدی، درافگندی. تا از جمعی مبارزانِ کُفّار، یکی بود که از مسلمانان بسیار به قتل آورده بود و من گفتم «کاجکی ابو دُجانه این مرد را دریافی و با وی مبارزت کردی!» در حال، ابو دُجانه را دیدم که با آن کافر به قتال در آمده بود و اوّل، ابن کافر به ابو دُجانه حمله کرد و شمشیر بر سرِ ابو دُجانه فروهشت و ابو دُجانه شمشیرِ وی رد کرد و شمشیرِ خود به دندان فرو گرفت، از خشم، و آن‌گاه برآورد و بر سرِ آن کافر زد و او را به دو نیمه کرد. و چون وی را درافگند، هند — دختری عتبه ابن رَبیع — بگذشت و او نیز همچون مردان، سلاح داشت و زره پوشیده بود و ابو دُجانه بر وی راند و شمشیر رها نکرد که بر سرِ وی زند و بعد از آن، شمشیر بازِ خود کشید و نزد. و جماعتی که می‌دیدند، از وی پرسیدند که «چرا نزدی؟»

گفت «من از کافران یکی را به جشم کرده‌ام که مسلمانان بسیار کُشته است و چون هند درآمد، پنداشتم که وی است و شمشیر به وی راندم و چون بدانستم که زنی ست، شمشیر بازِ خود گرفتم و گفتم که شمشیر پیغامبر دریغ بُود به زنی زدن — که شمشیر پیغامبر از آن عزیزتر است که به خون زنی آلوده شود.» و تمامی شجاعتِ ابو دُجانه و فدا کردنِ نفسِ خود سید را بعد از این گفته آید.

همزه چون به قتال درآمد، اوّل به عَلمدارِ کافران راند و بر سرِ وی زد و وی را به دو نیمه کرد و عَلمِ بزرگ‌ترین کافران پا وی بود، سرنگون از پای درافتاد. و چون عَلمدار از پای درافتاد، مردی دیگر بود از قُریش که نام وی سِباع ابن عبدالعُزّا بود و به شجاعت معروف و مشهور بود و در مقابله‌ی همزه بگذشت و قصد

مسلمانان همی کرد و حمزه او را دشنام داد و گفت «ای ملعون، کجا می روی؟ اگر مردانگی داری، در آی!»

پس او باز گردید و با حمزه به کارزار درآمد و حمزه ضربتی به وی زد و در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون هر دو درافکنده بود، هیچ کس دیگر بر وی غی آمدندی و وی بر منالِ اشتری سرمست، هر کجا روی بنهادی، همه از پیش وی بگریختندی و او سر کافران همچون خیار می انداخت و به هر کس که رسیدی، می کشتی و به هم می افگندی.

و وحشی از جهت کُشتنِ حمزه، جایی کمین کرده بود و فرصت همی طلبید. و چون حمزه در قفای کُفار می راند و با ایشان به قتال مشغول می شد، وحشی کمین بر وی بگشود و ناگاه، حربه بینداخت و بر سینه ی وی آمد و از پشت وی به در رفت. و حمزه باز بگردید و وحشی را دید و هم در قفای وی براند و وحشی دونده بود و از پیش وی بگریخت. و حمزه چون پاره ای از قفای وی براند، خونِ بسیار از وی برفت و درافتاد و جانِ مبارک تسلیم کرد.

و وحشی بزیست در دنیا تا زمانی مُعاویه و در شام مُقام داشتی — در شهرِ حصص. و جماعتی بیرون رفتند و از وی پرسیدند که «حمزه چه گونه کُشتی؟»

و وحشی در آن وقت، به غایت پیر شده بود، چنان که از پیری سر در پیش افکنده بود، ولیکن حس و ادراکش به حالِ خود بود. چنان که یکی از جماعت که پیش وی آمده بودند، در حالِ طفولیت، وحشی را دیده بود یک بار و هرگز دیگر وی را ندیده بود. و چون بیامد و سلام کرد، وحشی سر برداشت و وی را گفت «ای پسر، تو نه عبیدالله ابن عدی ای؟»

گفت «بلی.»

وحشی گفت «تو در فلان وقت که در قبیله ی بنی سعد شیر می خوردی، من آن جایگاه حاضر بودم و مادرت بر اشتری نشست و به جایی می رفت. مرا گفت ای وحشی، پسر مرا برادر و به من ده! من تو را برداشتم و به مادرت دادم. و بعد از آن، هرگز دیگر تو را باز ندیدم تا این ساعت. و اکنون که بر من سلام کردی، در تو نگاه کردم و تو را باز شناختم، به آن یک لحظه که تو را دیده بودم.»

مردمان را عَجَب آمد. و بعد از آن، حکایتِ مقتلِ حمزه کرد و گفت من غلامِ جُبَهر ابن

مُطْعِمِ بودم. و چون قُرَیش لشکر گیرد کردند که به جنگِ سَید روند، جُبَیر مرا بخواند و گفت «ای وَحْشی، اگر تو با لشکرِ قُرَیش بروی و عَمّ محمّد — حمزه — به عَوْضِ عَمّ من — طُعیمه — بکشی، تو از بندگی من آزادی و بعد از آن، من خلعت دهم تو را و تیار داشت کم.»

من مردی حَبَشی بودم و حربه انداختمی چنان که خطا نکردمی. پس، با لشکرِ قُرَیش رفتم تا مَصافگاه. و چون مَصاف در پیوستند، حمزه دیدم بر مثالِ اشتری سرمست که روی در کُفّار نهاده بود و هر کجا که در شدی، همه از پیشِ وی بر میدندی و هیچ کس مقاومت با وی نمودند در مَصاف، تا جماعتی از کُفّار به قتل آورد. و من جایی کمین کرده بودم و خود را پنهان داشتم بودم، تا حمزه برابر من بگذشت و من ناگاه، کمین بر وی بگشودم و حربه بینداختم و به سینه‌ی وی رسید، چنان که از پشتِ وی به در شد. و حمزه روی در من نهاد که مرا بکشد و من چابک دویدمی و زود از پیشِ وی بدویدم. و چون پاره‌ای از کُفّارِ من رانده بود، خونِ بسیار از وی روان شد و سُست شد و بیفتاد و به من نرسید. و من چون حمزه دیدم که بیفتاد، فارغ شدم و باز ایستادم تا حمزه جان تسلیم کرد. آن‌گاه، رفتم و حربه‌ی خود از سینه‌ی مبارکِ وی برکشیدم و از میانِ خلق بیرون شدم و باز ایستادم و هیچ جنگ دیگر نکردم، از برای آن که مرا هیچ شغلی دیگر نبود جز کُشتنِ وی.

چون به مکه باز آمدم و آزاد شدم، هم در مکه می‌بودم تا زمانِ فتحِ مکه. و بعد از آن، از مکه بگریختم و به طایف رفتم. و چون مسلمانان بیامدند و طایف بگشودند، من در اندیشه‌ی آن شدم که کجا بگریزم و ساعتی اندیشه‌ی شام کردم و ساعتی اندیشه‌ی دریا و گفتم که در کشتی نشینم و از حدِّ عرب بیرون شوم. و در اندیشه‌ی این بودم که ناگاه، یکی مرا گفت «ای وَحْشی، هر کی بر محمّد می‌رود و ایمان به وی می‌آورد، وی را نمی‌کشد، اکنون، اگر طریقِ خلاص می‌خواهی، تو را هیچ رویِ دیگر نیست جز آن که به خدمتِ وی روی و ایمان آوری.»

پس چون من از آن مرد بشنیدم، قصدِ خدمتِ سَید کردم. و وی را آن‌گاه خبر بود که من بر بالایِ سرِ وی ایستاده بودم و می‌گفتم «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.»

و سَید در من نگاه کرد و گفت «تویی، وَحْشی؟»



گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «اگر نه کلمه‌ی شهادت گفته بودی، با تو بگفتمی که چه می‌باید کردن. اکنون، نشین و با من حکایت کن تا عمّ من — حمزه — را چه گونه بکشتی؟»  
و من بنشستم و همچنان حکایت که با شما کردم، با وی نیز بگفتم.  
پس سید گفت «برخیز و چنان کن که هرگز روی تو نبینم!»

و وحشی گفت من بعد از آن، هرگز نیارستمی که به خدمت وی شدمی، تا عهدِ خلافتِ ابوبکر که سید به جوارِ حق رسید و لشکرِ اسلام به جنگِ مُسیلمه‌ی کَذّاب رفتند. من همان حربه را که امیرالمؤمنین حمزه را به آن شهید کرده بودم، برگرفتم و با مسلمانان به جنگِ مُسیلمه‌ی کَذّاب رفتم.

و چون مَصاف در پیوستند، پیرسیدم که مُسیلمه‌ی کَذّاب کدام است. و مرا بنمودند و در میانِ لشکر ایستاده بود و شمشیر در دست داشت. و من قوامِ وی برگرفتم و حربه بینداختم و راست به سینه‌ی وی زدم و از پشتِ وی به درآمد مُسیلمه بانگ برآورد و گفت «فلان بنده‌ی سیاه مرا بکُشت.» (یعنی وحشی.) این بگفت و جان بداد.

بعد از آن، مسلمانان بر کُشتنِ وی چندان شادی کردند که بر قتلِ حمزه تَضَرّع نکردند و در قتلِ حمزه چندان غم نخورده بودند که در قتلِ وی شادی کردند. و وحشی هر وقتی گفتی که «بهترین مردانِ عالم در خدمتِ پیغامبر حمزه بود و من کُشتم و بَترین خلقِ پس از وی هم من کُشتم.» (یعنی مُسیلمه‌ی کَذّاب.)

و وحشی عظیم مَوَلَع بود بر شُربِ خمر و عظیم دوست داشتی و چون مسلمان شد، از آن باز نایستاد. و چون وی شُرب کردی، عمر او را دِرّه زد. و وحشی دیگر بار مُعاودت کردی. تا عمر بفرمود و او را از دیوان خَلع کردند و نانِ وی از دیوان باز گرفتند. و وحشی به آن سبب عظیم متواری شد، چنان که عمر گفت «من می‌دانستم که حق تعالی قاتلِ حمزه را چنین فرو نگذارد و هرگاه که باشد، او را مالش دهد.»

این بود حکایتِ مَقْتلِ حمزه از زبانِ وحشی. و باز آمدم باز سرِ قصه‌ی اُخذ.

چون قِتال گرم شد و لشکر از هر دو جانب به مَصاف مشغول شدند و هر کس مردِ خود می‌طلبیدند و مبارزت می‌غوند، مُصعب ابنِ عُمیر که عَلمدارِ سید بود در پیشِ سید ایستاده بود و مَصاف با کافران می‌کرد، تا وی را بکُشتند. و آن کس که وی را بکُشت،

پنداشت که سید را کشته است و باز بر کافران دوید و گفت «محمد را بکُشتم.» بعد از آن، ایشان قُوت گرفتند و حمله آوردند.

چون مُصعب را بکُشتند، مُرتضا علی بیامد و عَلم برگرفت و پیش سید بازایستاد و جنگ می کرد. و چون قتال گرم شد، سید در زیر عَلمِ انصار شد و بازایستاد و مُرتضا علی را گفت «تو عَلم خود در پیش کن!»

مُرتضا علی عَلم سید در پیش کرد و با کُفار جنگ همی کرد، تا از ایشان خلق بسیار به قتل آورد. و در میان کُفار، مردی بود عظیم مردانه و مبارز و نام وی ابوسعید ابن ابی طلحه بود. چون دید که مُرتضا علی بی محابا کافران همی کُشد، درآمد و آواز داد به مُرتضا علی و گفت «ای پسرِ ابوطالب، یک لحظه تو را دل دهد که با من مبارزت کنی و مردی خود بینی؟»

مُرتضا علی گفت «ای ملعون، چرا نیام؟»

مُرتضا علی روی باز وی کرد و هر دو شمشیر برکشیدند و در یکدیگر آویختند. بیشتر، کافر شمشیر به مُرتضا علی راند و مُرتضا علی شمشیر وی رد کرد و شمشیر خود برآورد و بر میان وی زد و او را سرنگون از اسب به زیر افکند.

و چون آن کافر درافتاد، مُرتضا علی از وی بازگردید و وی را غم نكشت. و گفتند «یا ابوثراب، چرا وی را تمام نكشتی؟»

گفت «آن کافر چون درافتاد، عورتش پیدا شد و مرا شرم آمد که به نزدیک وی روم و تیغ به وی زرم. و آن تیغ که من بر وی زدم، وی را کفایت بود.»

و مبارزی دیگر بود در میان کُفار عظیم که نام وی به مبارزت و شجاعت رفته بود و به مردانگی مشهور بود و از میان صف بیرون آمد و آواز داد و گفت «ای اصحابِ محمد، وقتِ شجاعت و مردانگی است. کی باشد که از شما یک زمان با من مبارزت کند؟»

پس هیچ کس جواب وی نداد.

و دیگر آواز داد و سوگند خورد به لات و عَزّ و گفت «ای اصحابِ محمد، این دعوی که شما می کنید دروغ است. آخر نه شما می گوید که از مسلمانان هر کس که کشته شود شهید است و او را به بهشت برند و هر که از کافران کشته شود او را به دوزخ همی برند؟ پس چرا رَغبت نمی نمائید که بیرون آید و با من یک زمان مبارزت کنید تا شهید شوید و در بهشت روید؟»

غزو یازدهم غزو اُحُد بود

چون آن کافر این سخن بگفت، مُرتضا علی از میان صف بیرون آمد و گفت «ای کافر ملعون، بلی — ما دعوی می‌کنیم که هر کس که از ما کُشته شود شهید است. اکنون، درآی و مردی خود بیازمای!»

مُرتضا علی چون این سخن بگفت و کُنیّت خود بخواند و روی در آن کافر نهاد و به یکدیگر حمله بردند، چون به یکدیگر رسیدند، مُرتضا علی شمشیر به سر وی زد و سر وی با خود به دو نیمه کرد و در افتاد و در خاک می‌غلطید تا جان بداد و وی را به دوزخ بردند. و مسلمانان برفتند و زره از وی باز کردند.

و حکایت حنظله چنان بود که وی از صحابه بود و روز اُحُد با ابوسفیان این حرب در کارزار آمده بود و با وی جنگ می‌کرد. و زمانی با یکدیگر جنگ می‌کردند، چنان که نزدیک بود که ابوسفیان به قتل آوَرَد. و یکی از کُفار — شداد ابن اَسود — چون دید که حنظله ابوسفیان را عاجز کرده است و او را بخواهد کُشتن، از پس ابوسفیان درآمد و حنظله به قتل آورد.

و در حال، فریشتگان فرود آمدند و او را می‌سُستند و سید اصحاب را گفت «اینک فریشتگان آمده‌اند و حنظله را می‌شویند.»

و چون باز مدینه آمدند، از زن وی باز پرسیدند که «وی چه می‌کرد تا این درجه یافته است؟»

و زن وی گفت «هیچ نمی‌دانم، جز آن که چون آواز دادند که لشکر به غزو اُحُد بیرون می‌شود، حنظله را جنابت رسیده بود و آب به سر فرو نکرد و سلاح به تعجیل گرفت و به غزو آمد. تا این ساعت که وی را بکُشتند، باز آن نپرداخت که آب به سر فرو بردی.»

سید گفت «از بهر آن بود که فریشتگان وی را می‌سُستند.»

و پس از آن که حنظله کُشته بودند، حق تعالی نصرت فرستاد و لشکر کُفار به هزمت شدند و مسلمانان در قفای ایشان می‌رفتند و از ایشان بسیاری به قتل آوردند. چنان که عبدالله ابن زُبَیر از زُبَیر حکایت کرد که در این حال، هند بنت عُبَیه را دیدم و زنان قُریش که همه جامه‌ها به دندان‌ها گرفته بودند و خلخال‌ها در زمین می‌کشیدند و همچنان که مردان، می‌دویدند و می‌گریختند.

و چون کافران پشت بدادند، جماعت پیادگان که سید بر سرِ تنگنایی بازداشته بود با عبدالله ابن جُبیر تا پسِ پشتِ لشکرِ اسلام نگاه می‌دارند و کافران نگذارند که غدّری سازند، بعد از آن، آن جایگاه ایشان بگذاشتند و از بهر غنیمت، به میانِ لشکرِ اسلام آمدند و کافران چون دیدند که ایشان کمینگاه رها کردند و به لشکرگاه آمدند و غافل شدند، اتفاق کردند و جماعتی سوارانِ چابک از پسِ لشکرِ اسلام درآمدند و سوارانِ دیگر از پیش بازگردیدند و به یکبار، آنان را بگشودند و روی به لشکرِ اسلام نهادند و شیطان از سرِ کوه آواز داد و گفت که «ای کافران، محمد را بکشند.» و کُفّارِ دیگر که به هزیمت رفته بودند، همه بازگردیدند چون بشنیدند که سید به قتل آوردند. و عَلمِ ایشان سرنگون شده بود. دیگر بار، برافراشتند و همه به یکبار روی در مسلمانان نهادند. و چنین گویند که زنی بود که عَلمِ کُفّار برافراشت، نامِ وی عَمره بنتِ عَلقمه بود و پیش از آن، عَلمِ ایشان به دستِ غلامی بود که نامِ وی صُواب بود. و مسلمانان اوّل دستِ راستش بیفکندند و به دستِ چپِ عَلمِ نگاه می‌داشت و بعد از آن، دستِ چپش بیفکندند و عَلمِ درافتاد و به سینه نگاه داشت و بعد از آن، سرش بیفکندند و عَلمِ درافتاد و کافران به هزیمت شدند.

پس چون ایشان را اسباب‌ها فراهم آمد و شیطان از سرِ کوه آن آواز داد و حق تعالی خواسته بود که جماعتی از صحابه کرامتِ شهادت بیابند، مسلمانان دلشکسته شدند و دست از هم بردادند و هر گروهی به گوشه‌ای افتادند و سید تنها بگذاشتند و کُفّار درآمدند و سنگی بر روی مُبارکِ وی زدند و سنگی دیگر بر لب و دندانِ مُبارکش زدند و رُباعیه‌ی وی بشکستند و خون از رُخساره‌ی مبارک روان شد و به دستِ مبارکِ خود خون پاک همی کرد.

و زخمی به رُخساره‌ی سید آمد و سببِ این زخم آن بود که سید سیر داشت، چون کافران به یکبار همه به وی آوردند، سید به سپر شمشیرِ ایشان را از خود دفع می‌کرد و ابنِ هَنّه یکی بود از کافران و دشمنی از آنِ سید بود و چون دید که شمشیرهای کافران هیچ کار نمی‌کرد، آن ملعون درآمد و سنگی بزرگ برگرفت و به سرِ مُبارکِ سید زد و حلقه‌ی سبر از زخمِ آن سنگ، در رُخساره‌ی مُبارکِ سید فرو شد. و کافران از پیشِ خود گوها و گورها کنده بودند و سرِ آن به ریگ و رمل پوشیده بودند تا چون مسلمانان بر کافران حمله برند، در آن چاه‌ها افتند. و چون این زخم‌ها به سید رسید، گوی بود از آن گوها و

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

سید بر آن رفت و پای مبارک وی در آن رفت.

پس کافران خواستند که فرود آیند و سید را بگیرند. پس مُرْتَضَا علی درآمد هم در حال و طَلَحَه با وی بود — یعنی با سید — و شمشیر برکشیدند و طَلَحَه در پیش او ایستاده بود و به گو فرو شد و مُرْتَضَا علی دست سید بگیرفت و طَلَحَه سر در زیر پای سید بنهاد و مُرْتَضَا علی از بالا زور کرد و طَلَحَه از زیر قُوَّت کرد و سید از آن گو بر آوردند و سید زخمها خورده بود و سلاحها بسیار بر خود راست کرده بود و حرکتی زیادت نمی توانست کردن. و چون سید از آن گو بر آوردند، هنوز از رُخساره ی مبارکش خون همی دوید و آن حلقه های سپر هنوز در روی وی نشسته بود. و مالِک ابن سنان — پدر ابوسعید خُدَری — بیامد و آن خون از رُخسارِ مبارکِ سید می سُست و پاک همی کرد و بعد از آن، دهان در آن نهاد و پاک بیاشامید و باز خورد.

و عایشه گفت آن دو حلقه که در رُخساره ی مبارکِ سید فرو رفته بود ابو عُبَیْدَه ابن جَرَّاح به دندان خود برکشید و چون برمی کشید، از بس که سخت فرو گرفته بود، دو دندان از آن ابو عُبَیْدَه از بیخ برآمد و بیفتاد.

و چون کافران غلبه کردند و خواستند که به یکبار حمله آرند، سید بر پای خاست و گفت «کی باشد که امروز نفس خود فدای ما کند و در پیش ما ایستد و جنگ با دشمن می کند؟»

پس یکی از اَنصَار بود که نام وی زیاد ابن سَکَن بود. وی با پنج تن دیگر — هم از اَنصَار — برخاستند و گفتند «یا رسول الله، ما امروز تن خود را فدای تو کردیم.» و هر شش در پیش سید ایستادند و با کافران جنگ می کردند تا یک یک کشته شدند. و زیاد ابن سَکَن به آخر مانده بود و زخم بسیار به وی رسیده بود و نزدیک بود که بیفتادی. و کافران حمله کردند تا او را بگیرند، مسلمانان درآمدند و کافران از سر وی دور کردند. و آن گاه، زیاد از آن زخم سُست شده بود و بیفتاد.

پس سید گفت «او را پیشی من آورید!»

پس او را برگرفتند و به خدمت سید آوردند. و سید سر وی برگرفت و بر زانوی خود نهاد. و زیاد همچنان سر بر زانوی سید نهاده بود و جان به حق تسلیم کرد.

و اُمّ غُبارَه زنی بود و به اوّلِ مُصاف، مَشْکی آب برگرفته بود و مسلمانان را آب می داد. و وی حکایت کرد که اوّل ظفر مسلمانان را بود. بعد از آن، چون کافران غلبه کردند،

مسلمانان همه پراکنده شدند. و من درآمدم و در خدمت سید هیچ کس را ندیدم مگر دو سه تن از آنصار. پس چون چنان دیدم، دستی سلاح برگرفتم و به خدمت سید آمدم و بیستادم و مصاف می کردم و کافران را به تیر و شمشیر از سید دور می کردم. تا آن گاه که دشمنی از دشمنانِ خدای و رسول درآمد و گفت «کجاست محمد تا من وی را بکشم امروز یا وی مرا بکشد؟» و من از پیش وی باز شدم و آن ملعون درآمد و شمشیری به گردن من زد و پاره‌ای از گردن من برید و من نیز شمشیر به وی زدم، ولیکن آن ملعون دو زره پوشیده بود و شمشیر من به وی کارگر نشد.

پس چون کافران به جملگی حمله آوردند و دست تیر به سید داشتند، ابو دُجانه و سعد ابن ابی وقاص بر سید بیستادند و ابو دُجانه خود را به سپر سید ساخت، چنان که بر سر سید دوتا شد، تا هر آن تیری که کافران می انداختند به وی می آمد و از سید مُنَدَفَع می شد. پس سعد ابن ابی وقاص پیش سید بازمی ایستاد و مصاف می کرد با کافران و به زخم تیر ایشان را از سید بازمی کرد. و سید به دست خود تیر می ستد و به دست سعد ابن ابی وقاص می داد و او را می گفت «فداک ابی و امی!» و سعد ابن ابی وقاص در آن روز چندانی تیر بینداخت که گوشه‌ی کمان وی بشکست. پس چون گوشه‌ی کمان وی شکسته شد، از دست بینداخت و به سلاح‌های دیگر جنگ می کرد. و قتاده ابن نَعْمَان آن کمان که سید انداخته بود برگرفت و تا زنده بود، نگاه می داشت آن را و این قتاده هم در روز اُحُد زخمی خورده بود به چشم، چنان که حدقه‌ی وی از کاسه به در آمده بود. و به خدمت سید آمد و سید حدقه باز جای خود نهاد و چشم او باز حالِ اوّل شد — بل که بهتر از اوّلین شد و نیکوتر.

و یکی از صحابه حکایت کرد که عمّ آنس ابن مالک — آنس ابن نضر — در آن حال که شیطانی از سر کوه آواز داد که «محمد را بکشند» و کافران غلبه کردند و مسلمانان مُنَهَزِم شدند، درآمد و عمر ابن خطاب دید و طلحه ابن عُبَیْدالله با جماعتی از مهاجر و آنصار که نشسته بودند و از دلتنگی دست بر هم نهاده بودند. وی گفت «چرا چنین نشسته اید؟»

گفتند «چه کنیم؟ چون پیغامبر کُشتند، ما را زندگانی به هیچ کار نیاید.»

بعد از آن، وی ایشان را گفت «پس اکنون به چه کار نشسته اید؟ برخیزید تا با کافران جنگ می کنیم تا ما نیز کُشته شویم.»

گفتند «راست همی گویی.»

بعد از آن، برخاستند و یرفتند و جنگ همی کردند. و عَمِ اَنَس در پیش ایستاده بود، جنگ همی کرد تا وی را بکُشتند. و چون وی را بکُشتند، زخمِ وی برشمردند و هفتاد زخم از تیر و شمشیر به وی زده بودند.

و عبدالرحمان ابن عوف هم در این روز سنگی به دندان وی زده بودند و دندان‌های وی جمله افاده بود و بیست زخم دیگر، بعضی از تیر و بعضی از شمشیر، همه به وی زده بودند.

و اوّل کسی که سید باز شناخت، بعد از آن که لشکر به هم رسیده بودند و مسلمانان به هزیمت رفته بودند و فاش شده بود که سید بکُشتند، کعب ابن مالیک انصاری بود. و وی حکایت کرد که من چنان که نگاه کردم، چشمهای سید که از زیر سپر می‌تابید همچون ستاره، وی را به آن باز شناختم و خواستم که صحابه را خبر دهم. و سید اشارت کرد و گفت «خاموش باش!»

پس چون مسلمانان بدانستند که سید زنده است، از هر گوشه‌ای جمع باز شدند و سید برگرفتند و باز دامن کوه بردند. ابوبکر و عمر و علی ابن ابی طالب و طلحه و زُبَیر و جماعتی دیگر از مهاجر و انصار بر سپر وی گرد آمدند. و چون سید خواست که پناه باز کوه بَرَد، یکی از سواران کُفّار که وی را اُبی ابن خَلَف گفتندی، در رسید و گفت «ای محمد، کجا می‌روی؟ امروز یا تو باشی یا ما باشیم.»

بعد از آن، صحابه گفتند «یا رسول الله، دستوری ده تا ما یکی از پیش وی باز رویم!» و سید گفت «نه. رها کنید تا بیاید!»

چون به نزدیک سید رسید، سید یک چوبه‌ی تیر از دست یکی از صحابه پستند و به گردن اُبی ابن خَلَف فرو بُرد و او را از اسب دراغگند، چنان که چندبار در زمین بغلتید و زخمِ آن چوبه‌ی تیر. و در سواران کُفّار قُرَیش، هیچ یکی نبود به سواری و مردانگی وی و از بهر این بود که سید جنگِ وی به دیگر صحابه وانگذاشت که وی در آن وقت که سید در مکه بود، اسبی می‌پرورد و هر وقتی که سید را بدیدی، گفتی «یا محمد، اسبی می‌پرورم و از بهر تو این اسب را هر روز چندین مَن علف می‌دهم، تا چون مرا حاجت افند، به آن نشینم و به مصاف تو آیم و تو را بکشم.» و سید جواب وی چنین دادی که «من آن روز خود تو بکشم.» پس در آن ساعت که اُبی ابن خَلَف درآمد که سید به قتل

آوَرَد، سَید صِدْقِ سَخَن خود را که با وی گفته بود در مَکَه، قَتْلِ وی به هیچ کس از صَحابِه باز نگذاشت و خود مُبَاشِر آن شد.

پس اَبی اِبْن خَلَف چون زخم از دَسْتِ سَید بَخورد، دانست که جان از آن زخم به در نَبَرَد. بِرِخَاسَت و باز پِیشِ قُرَیش شد و دست به گردن باز نهاده بود و خون از گردنِ وی روان شده بود و فریاد می داشت که «مُحَمَّد مرا بکُشت.»

بعد از آن، مِیْهَرانِ قُرَیش در آمدند و گفتند «مَتَرَس — که تو را هیچ باکی نیست.» و اَبی اِبْن خَلَف گفت «من خود می دانم که از زخمِ مُحَمَّد جان نَبَرَم. زیرا که وی چون در مَکَه بود، هرگاه که وی مرادیدی و من وی را دیدمی، من گفتمی کی باشد که من تو را بکُشم؟ و مُحَمَّد گفتی که من تو را بکُشم. و وی دروغ نگوید و اگر به جایی این حَرَبه اُفی بودی که به من زدی، من جان از آن به در نبردمی. فَکَیْفَ که حَرَبه ای به من زده است که از زخمِ آن هفت بار در زمین غلتیده ام و جمله ی اعضا یِ من خُرد شده است.» این بگفت و هم در روز، جان پداد.

و چون سَید به دامنِ کوه رسید، تشنه بود و آب خواست و مُرْتَضَا علی برفت و اسیرِ خود در آب زد و بیاورد. و سَید آن را کَرَاهِیْت داشت و از آن آب نخورد و گفت «این آب به سرِ من فرو ریزید!» و آن آب به سرِ وی فرو ریختند و سَید خون از رُخساره ی مُبارکِ خود پاک می کرد.

پس سَید همچنان بر کنارِ کوه، به رودخانه ایستاده بود که جماعتی از کُفَّار بیامدند و قصدِ آن کردند که به کوه بر روند و بالایِ کوه فرو گیرند و نگذارند که سَید و صَحابِه به کوه بروند. سَید از آن سبب دلتنگ شد و دست به دعا برداشت و گفت «بار خدایا، سزاوار تُوَد که کافران بالاتر از ما باشند. بار خدایا، تو ایشان را مگذار!»

پس عمر با جماعتی از مُهاجر و انصار برفتند و با ایشان مَصاب دادند و ایشان باز گردانیدند و از خَلَفِ کوه دور کردند.

پس چون کافران پشت بدادند، سَید به کوه بر بالا می شد تا سنگی بزرگ پِیش آمد. و سَید قصدِ آن کرد که بر سرِ آن سنگ رود و دوزره داشت و نیز از آن جراحاتِ ها که به وی رسیده بود ضعیفی در وی پیدا شده بود و نمی توانست. و طَلَحَه برفت و دوتای شد و گفت «یا رسول الله، پای بر پشتِ من نه و بر بالایِ سنگ شو!»



غزو یازدهم غزو اُحُد بود

سید پای بر پشتِ وی نهاد و بر بالایِ سنگ شد.

و شخصی بود از مدینه که نام وی اَصْرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل بود و روز اُحُد هنوز کافر بود و ایمان نیاورده بود و پیش از آن، عظیم مُنْکِر بود در حقِ اهلِ اسلام. و چون آوازه آوردند به مدینه که مسلمانان با کافران جنگ می‌کنند، سلاح برگرفت و بیامد به لشکرگاه اُحُد و با کافران جنگ می‌کرد تا وی را بکُشتند. چون از غزو فارغ شدند و جماعتِ مسلمانان بیامدند که کُشتگانِ خود باز مدینه برند، اَصْرِم دیدند که در میانِ کُشتگان افتاده و در وی هنوز رمق مانده بود و سخنی می‌گفت. مسلمانان از وی می‌پرسیدند که حال چه گونه افتاد — ای اَصْرِم — که تو پیوسته مُنْکِرِ مسلمانان بودی و مسلمانان را می‌رنجانییدی. تو را چه افتاد که به درآمدی و جنگ با کافران کردی؟ مگر از بهر تعصبِ قومِ خود بیرون آمدی؟»

گفت «لَا وَالله. بل که چون آوازه‌ی جنگ شنیدم، مرا رغبتِ اسلام ظاهر شد و به خدای و رسولِ وی ایمان آوردم و سلاح برگرفتم و بیامدم و جنگ می‌کردم تا کافران را بیفکندند.»

چون این سخن بگفت، در حال جان بداد.

و مسلمانان این حکایت با سید بکردند. و سید گفت «وی از اهلِ بهشت است.»  
(ابوهریره هرگاه که با جماعتی بنشستی، گفتی که «مرا خبر دهید به یکی که وی هیچ نماز نکرده است و بهشتی است»  
ایشان گفتندی «ماغی دانیم.»  
ابوهریره گفتی «اَصْرِم ابن عَبْدِ الْأَشْهَل.» و بعد از آن، حکایت با ایشان بگفتی.)

و روز اُحُد، چون از غزو فارغ شدند، هند — که زنی ابوسفیان بود — با زنانِ دیگر از کُفار در میانِ آن کُشتگان می‌گردیدند و مسلمانان را می‌نگریستند و مُثله می‌کردند و گوش و بینی ایشان می‌بریدند و خَلخال‌ها و گردنبندها می‌ساختند و برگردن و پاهای و دستهای خود می‌بستند، تا آن وقت که به سرِ حمزه افتادند و وی را نیز مُثله کردند. و هند برفت و شکمِ حمزه بشکافت و جگرِ وی بیرون آورد و باره‌ای از آن در دهان نهاد و بخایید و فرو نتوانست بردن و بعد از آن، به در آورد و بینداخت. و هر زینت و زیور که به

غزو یازدهم غزو اُخذ بود

وی بود، آن روز از خود باز کرد و به وحشی داد.

و ابوسفیان این حرب چون وقت آن بود که بازگردد، بر سر کوه شد و آواز برداشت و گفت «يَوْمَ يَنْبِؤُا اَعْلٰى هُبْلٍ» — گفتا «روزی به روزی» بدر به روز اُخذ: یعنی که «ما انتقام روز بدر به روز اُخذ بازخواستیم» و معنی «اَعْلٰى هُبْلٍ» آن است که «خدای بزرگ ترین ما» (و هُبْل خدای بزرگ ترین ایشان بود از بُتها) «دین تو ظاهر شد بر دین محمد و قوم تو غالب شد بر قوم او. اکنون، رَفَعَتْ و عَزَّت تو راست و عَلُو و غَلَبَتْ قوم تو راست و خواهد بود.»

و سید بفرمود تا عمر برخیزد و وی را جواب دهد و بگوید «الله اَعْلٰى و اَجَلٌ لَّا يَمُوتُ. قَتَلَنَا فِي الْجَنَّةِ وَ قَتَلَكُمْ فِي النَّارِ» — گفتی «بگوی که الله خدای ماست و او بزرگ تر و عالی تر است. و بدر با اُخذ برابر نیست و کُشتگانی ما همه در بهشتند و کُشتگانی شما همه در دوزخند.»

و عمر برخاست و چنان که سید فرموده بود، جواب وی باز داد.

بعد از آن، ابوسفیان آواز داد و گفت «یا عمر، به نزدیک آی تا از تو چیزی ببرم» سید گفت «یا عمر، برو تا چه می گوید!»

عمر نزدیک وی شد.

ابوسفیان گفت «یا عمر، به خدای بر تو که مرا خبر ده که محمد زنده است یا نه؟» گفت «به جلال و عظمت خدای من بر من که محمد زنده است و اینک آواز تو می شنود.»

ابوسفیان گفت «یا عمر، ابن قُنه مرا گفت که من محمد را بکُشتم. ولیکن، یا عمر، من تو را صادق می دانم.»

چون این بگفت، قصد رحلت کرد و آواز داد و گفت «میعاد ما به قَتال سال آینده است.»

سید گفت «او را جواب بدهید که چنین خواهد بودن!»

پس ابوسفیان و لشکر کفار پشت پدیدانند و برفتند.

و سید علی را بفرمود تا برنشست. چون برنشست، سید گفت «یا علی، از دنبال ای ایشان برو و بین تا ایشان چه می کنند و بین که ایشان مجرد برنشسته اند و اشتران به حوالی ها فرستاده اند، باشد که مگر غدّری ساخته اند یا خواهند ساخت یا به مدینه

خواهند رفت. و اگر بینی که اشتران بار بر نهاده باشند و سواران برنشسته‌اند، پس بدان که ایشان سرِ آن دارند که بازِ مکه روند.»

پس علی ابن ابی طالب از دنباله‌ی ایشان براند و حال بدانست و باز آمد و گفت «یا رسول الله، به جملگی رفتند.»

چون ایشان برفتند، مسلمانان پیامدند تا کُشتگان خود که شهید شده بودند دفن کنند و سید گفت — به تخصیص — که «سعد ابن ربیع از میانِ کُشتگان باز طلبید که زنده است یا نه!»

و این سعد ابن ربیع رئیسِ أنصار بود و از نُقبای اهلِ عَقَبه بود و از صحابه‌ی بدر بود و شهیدِ روزِ اُکُد بود.

یکی از أنصار گفت «یا رسول الله، من بروم و او را باز طلبم.»  
آن مرد رفت و در میانِ کُشتگان می‌گردید و سعد ابن ربیع را می‌طلبید و بعد از ساعتی، او را دید افتاده و جراحت‌های بسیار یافته، ولیکن هنوز زَمَقِ در وی مانده بود. آن مرد آنصاری او را گفت «یا سعد، پیغامبر مرا فرمود تا تو را باز طلبم که زنده‌ای یا نه.»  
سعد گفت «پیغامبر را از من سلام برسان و بگوی که خدای تو را جزای خیر دهد، بهتر از آن که وی پیغامبرانِ خود را داده است. و قوم مرا سلام برسان و بگوی که سعد گفت و وصیت کرد و شما را سلام می‌رساند و می‌گفت زینهار، زینهار، از نصرتِ پیغامبر باز نایستید و با دشمنانِ وی به جان و مال بکوشید و اگر شما همه را بکشند و چنان که یکی بازمانید، باید که از جان سپاری در خدمتِ وی باز نایستید و اگر به خلافِ این کنید، در حضرتِ خدای معذور نباشید.»

بعد از آن، چون وی این سخن‌ها بگفته بود، روح تسلیم کرد. و آن مرد آنصاری پیامد و حکایتِ وی در حضرتِ سید باز کرد.  
سید به وی ثنا گفت و وی را آمرزش خواست.

(و از این سعد ابن ربیع دخترکی کوچک مانده بود. و یک روز، ابوبکر وی را بر دوش نشانده بود و بوسه بر سر وی می‌داد. یکی گفت «یا ابوبکر، این دخترک از آن کیست که تو او را این همه کرامت می‌کنی؟»

ابوبکر گفت «این دخترک از آن کسی ست که وی بهتر بود از من.»  
گفتند «آن کیست؟»

گفت «سعد این ربیع — که وی از ثقبای اهل عقبه بود و از اصحاب بدر بود و شهید روز اُکُد بود.»

و بعد از آن، سید بیامد و حمزه از میان کُشتگان طلب باز می‌کرد. و چون به میان ایشان رسید و حمزه را چنان دید که در میان ایشان افتاده و او را مُثله کرده و شکم وی شکافته و جگر وی بیرون کرده، گفت «اگر نه آن بودی که صفیه (خواهر حمزه) دلتنگ شدی و دیگر سنتی شدی بعد از من در میان اُمّت من، حمزه را چنین بگذاستی و وی را دفن نکردی، تا فردای قیامت وی را از شکم ددگان و حوایل مرغان برانگیختندی.» آن‌گاه، گفت که «اگر حق تعالا مرا بر قُریش ظفر دهد، سی از ایشان بر مثال حمزه مُثله کنم.»

پس چون سید از سر دلتنگی این سخن بگفت که «اگر مرا بر قُریش حق تعالا ظفر دهد، از ایشان به عوض حمزه سی تن را مُثله کنم،» حق تعالا آیت‌ها فرو فرستاد در تزکیّت سید. پس چون این آیت‌ها فرو فرستاد، سید بر مُصیبت حمزه شکیبایی کرد و صبر پیشه گرفت و از مُثله کردن نهی کرد و بعد از آن، سید در هر مقامی که ایستادی، اصحاب خود را وصیت کردی به صدقه دادن و از مُثله نهی کرد.

و بعد از آن، سید بفرمود تا حمزه را در پردی یثانی پیچیدند و بنهادند و بر وی نماز کرد و هفت بار تکبیر گفت چون بر وی نماز می‌کرد. بعد از آن، شهیدان می‌آوردند و در بر حمزه می‌نهادند و سید بر ایشان نماز می‌کرد و هر باری که بر ایشان نماز می‌کرد، بر حمزه نماز می‌کرد، تا هفتاد و دو بار بر حمزه نماز کرد.

و چون حمزه به آن حال افتاده بود، خواهرش صفیه — مادر زُبیر — بر رسید و چون بر رسید، سید زُبیر را گفت «ای زُبیر، مادرت رها مکن که چنین بر سر حمزه آید — که اگر وی را به این حال ببیند، از وی بترسد.»

و چون سید زُبیر را بفرمود که از پیش مادر باز شود و وی را رها نکند، زُبیر پیش مادر باز شد و گفت «ای مادر، کجا می‌آیی؟»

گفت «به پیش شأ.»

بعد از آن، وی گفت که «پیغامبر می‌فرماید که باز گردی.»

گفت «چرا؟»

گفت «از برای آن که برادرت — حمزه — مُثله کرده‌اند و شکم وی شکافته‌اند و اگر تو

او را چنان بیتی، دلت از جای پرود و آن گاه، خود را باز نتوانی گرفتن.»  
صَفِیَّه گفت «اُمّی، آخر این جمله که تو گفتی که با برادرم کرده‌اند، آخر در راه خدای کرده‌اند و هزار جانِ ما فدایِ راهِ خدای باد! و من نیز دلِ خود نگاه دارم و بر مُصِیْبَتِ وی صبر کنم، تا خدای بر من نیز رحمت کند.»

بعد از آن، زُبَیْر پیامد و با سَید حکایت کرد که مادرم چنین و چنین گفت. آن گاه، سَید صَفِیَّه دستوری داد تا بر سرِ برادرِ خود آمد — حمزه را — و بر وی نماز کرد و باز گردید. پس سَید بفرمود تا حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحْش را فرمود تا در برِ حمزه را دفن کردند. و عبدالله ابنِ جَحْش را نیز مُثله کرده بودند.

پس جماعتی از مسلمانان خواستند که کُشتگانِ خود برگیرند و باز مدینه برند و دفن کنند. و سَید ایشان را نَهی کرد از آن کردن. گفت «همچنین رها کنید ایشان را و همین جایگاه دفن کنید ایشان را — که این جایگاه کُشته‌اند!»

پس چون همه را دفن کردند، سَید بر سرِ ایشان بیستاد و گفت «من گواهم بر ایشان و بر هر کسی که وی را در راهِ خدای بکشند که فردای قیامت وی را برانگیزانند و از جراحَتِ وی خون می‌آید که لونِ آن لونِ خون باشد، همچون هَمَی خونِها، و بویِ آن همچون بویِ مُشک و عَنَبَرِ بُود.»

و سَید بفرمود و آن شهیدان، دو دو و سه سه، در پهلویِ یکدیگر می‌نهادند و دفن می‌کردند.

و چون رویِ بازِ مدینه کردند و باز گردیدند از اُحُد، حَمْنَه بنتِ جَحْش دیدند که از مدینه بیرون آمده بود از بهرِ تَفَحُّصِ عبدالله ابنِ جَحْش که برادرِ وی بود و حمزه که خالِ وی بود. و مُصْعَب ابنِ عُمَیْر که عَلمدارِ سَید بود و شوهرِ وی بود، نیز کُشته بودند و اوّل، خبرِ برادرِ پرسید و گفتند که «وی را کُشتند.» و حَمْنَه از آن هیچ فریاد نداشت و او را آرمزش خواست و کلمه‌ی استرجاع بگفت. و نیز خبرِ شوهر پرسید — مُصْعَب ابنِ عُمَیْر. گفتند که «وی نیز کُشته شد.» حَمْنَه هم از آنجا فریاد برآورد و زاری بسیار بنمود. آن گاه، سَید گفت «زَن را هیچ کس به جایِ شوهر نَبُود.»

و چون سَید به مدینه درآمد، از هر سرایی آوازِ گریه می‌شنید که بر کُشتگانِ خود می‌گریستند و نوحه و زاری می‌کردند. و آب از دیده‌ی سَید روان شد و گفت «هر کسی

را کسی هست که بر وی می‌گیرند و مُصِیبتِ وی می‌دارند الا حمزه که وی را کس نیست.»

بعد از آن، سعد ابن مُعَاذ و اُسَید ابن حُضَیْر زَنانِ قَبیلَه را بفرمودند تا بر حمزه نوحه کردند — از بهرِ آن که هر دو رئیسِ اَنصار بودند — و بفرمودند تا چنان که بر اهلِ بیتِ خود نوحه می‌کردند و می‌گریستند، بر حمزه بگریند و نوحه و زاری کنند. بعد از آن، زَنانِ اَنصار نوحه کنان و گریه کنان، می‌آمدند تا به درِ مسجدِ سَید و سَید اَوازِ ایشان می‌شنید و از خانه بیرون آمد و گفت «رحمتِ خدای بر شما باد! به خانه‌ی خود بازگردید!» و هم در آن روز، نوحه حرام کرد.

و چون سَید می‌آمد از اُحُد، زنی از اَنصار پیشِ مسلمانان باز رفته بود و پدر و برادر و شوهرش هر سه کُشته بودند و خبرِ ایشان باز پرسید و گفتند که «هر سه را کُشتند.»

گفت «پیغامبر چون است؟»

گفتند «به سلامت است و اینک می‌آید.»

گفت «مرا بپایید!»

پس چون سَید بدید، رویِ خود بر زمین نهاد و سجده کرد و سر بر آورد و گفت «یا رسول الله، مُصِیبتی که مرا رسید، بعد از آن که تو را دیدم، بر خود سهل و آسان کردم و به شُکرانه‌ی آن که تو را سلامت است، شُکر بر خود واجب کردم.»

پس چون سَید به خانه رسید، شمشیرِ خود فرا فاطمه داد. گفت «آن را بشور — که امروز تقصیر نکرده است و حقِّ خود از کافران پستده است.»

و علی شمشیرِ خود فراوی داد و گفت «یا فاطمه، این را نیز بشور — که این تیغ امروز با ما راستی کرده است و دادِ اسلام از کُفَّار ستده است.»

و هم در آن روز، سَید مُنادا کرد و گفت «لَا قِتَى الا علی و لا سَیف الا ذوالفَقار.» و شمشیرِ سَید «ذوالفَقار» گفتندی. و هم در آن روز، سَید رویِ بازِ علی کرد و گفت «این کافرانِ قُرَیش را بعد از این بر ما ظفر نخواهد بود، تا ما مکه بگشاییم و ایشان را در رِیقه‌ی طاعتِ خود آوریم.»

و غَزو اُحُد در روزِ شنبه بود — نیمه‌ی ما و شَوال. و از مُهاجر و اَنصار که روزِ اُحُد به قتل آمدند هفتاد تن بودند. و از کُفَّارِ قُرَیش که روزِ اُحُد به قتل آمدند بیست و دو مرد بودند و بیشترِ ایشان که به قتل آمدند، حمزه و علی ایشان را کُشته بودند.

## غَزُو دوازدهم غَزُو حَمْرَاءِ الْأَسَدِ بود

محمد ابن اسحاق گوید که سید هم در روز که از غَزُو اُحُد فارغ شده بود، به مدینه باز آمد و روز دیگر، شانزدهم ماه شَوَّال، بفرمود تا مُنَادا کردند و همان لشکر که در اُحُد بودند، جمله باز گرد آمدند و جمع شدند و سید بفرمود که «جمله متفق شوید و از دنباله‌ی دشمن بروید!» و دستوری نداد که کسی دیگر بیرون شود.

پس لشکر که در غَزُو اُحُد بودند — از مهاجر و انصار — چون مُنَادای سید بشنیدند، به جملگی بیرون آمدند و هیچ کس از ایشان انکاری نمودند و اگر چه زخم بسیار داشتند. و سید برنشت و با ایشان بیرون شد. و غَرَضِ سید از این حرکت آن بود که کافران بشنوند و یقین دانند که مسلمانان را قُوَّتِ هست و ظَن نبرند که مسلمانان ضعیفند. و هشت فرسنگ از مدینه بیرون آمدند و از دنباله‌ی قُرَیش برفتند، تا به منزلی رسیدند که آن را حَمْرَاءِ الْأَسَدِ گفتندی و بفرمود تا آن جایگاه نزول کردند سه روز.

و هم در روز که آن جایگاه برسید، مردی از قبیله‌ی بنی خُزاعه که نام وی مَعْبَد ابن اُبی مَعْبَد بود از راه درآمد و روی در مکه داشت و این مَعْبَد هنوز در اسلام نیامده بود، ولیکن از بنی خُزاعه بود و قبیله‌ی خُزاعه — عَلَى الْمَحْصُوص — به جملگی دوستدار و هواخواه سید بودند و در حق وی هرگز خیانت نکرده بودند — چه آن کس که مسلمان شده بود و چه آن کس که مسلمان نشده بود. پس این مَعْبَد چون سید بدید، بیامد و سلام کرد و تَعَزُّیّت بگزارد و گفت «یا محمد، مرا سخت آمد واقعه‌ی اُحُد و ما چنان می‌خواستیم که این واقعه بر دشمنان تو بودی. اما امید چنان می‌داریم که کار تو بالایی گیرد و دشمنان تو مَقْهُور و تَخْذُول گردند.» چون این سخن بگفت، برخاست و روی در مکه نهاد.

و ابوشفیان و لشکرش به منزلی رسیدند که او را روحا گفتندی. دیگر بار، اندیشه کردند و با هم گفتند که «ای قوم، ما این ساعت ظفری چنین بر محمد و قوم وی باختم و خِباَرِ اصحابِ وی بکشتم و مُثله کردیم، مثلی حمزه که پشت و پناهِ لشکرِ وی بود به قتل آوردیم و از راه برداشتیم و وَهنی عظیم بود که در کارِ وی آوردیم. اکنون، پیشتر از آن که

وی با خود آید و قوتی و مددی دیگر از جایی طلب کند، ما را دیگر بار معاودتی باید کرد که باز مدینه رویم و وی را و بقیّت اصحاب وی را از راه برداریم و به یکبار از کار وی و قوم وی فارغ شویم — که هرگز دیگر ما را اتفاق نیفتد و چنین فرصتی ما را نباشد.

پس ایشان در این سخن بودند که معبد ابن ابی معبد خزاعی برسید. و چون ابوسفیان وی را بدید و گفت «ای معبد، بیا تا از محمد و اصحاب وی چه خبر داری؟ — که سر آن داریم که دیگر باره پرویم و او را و اصحاب او را مستأصل گردانیم.»

معبد گفت «ای ابوسفیان، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ اینک محمد که با لشکری گران بیرون آمده است و به حمراء الاسد فرود آمده است و از قفای شما خواهد آمدن. و این لشکر که من از آن وی دیدم، اگر برکوه زنند، از جای بردارند.»

ابوسفیان از سخنی وی تعجب کرد و گفت «ای معبد، این چه سخن است که تو می‌گویی؟ نه ما دیک از پیش وی بیرون آمدیم و هیچ لشکر با وی نبود؟ و به همدی لشکر که ما بر وی بگذاشتیم، چندان نبود که سر اشتری بتوانند خورد.»

معبد گفت «ای ابوسفیان، تو را غلط است — که آن روز که تو دیدی، لشکر از مدینه بیرون نیامده بودند، از بهر آن که می‌پنداشتند که جنگ نخواهند کردن. این ساعت که این واقعه به ایشان افتاد، به جملگی جمع آمدند و هر لشکر دیگر که در حوالی مدینه بود، همه به معاونت خود خوانده‌اند و اینک با محمد به حمراء الاسد نزول کرده‌اند و از خشم آتش از دهان ایشان فرومی‌بارد و از تحشر انگشتان خود به دندان فرومی‌گیرند و می‌گویند که به مصاف نرفتیم تا بر قوم ما چنین واقعه‌ای افتاد. و اگر شما این ساعت از این منزل کوچ نکنید که باز مکه روید، خود ببینید که بر شما چه آید و آن‌گاه دانید که من راست گفتم.» و چون ابوسفیان و لشکرش این مبالغت از معبد خزاعی بشنیدند، عزم معاودت باطل کردند و در حال، برنشتند و روی باز مکه کردند.

و چون عزم رفتن کردند، کاروانی از مکه برسید و ابوسفیان کاروانیان را گفت که «من رسالتی شما را می‌دهم. چون به محمد رسید، رسالت من به وی رسانید تا من چندین مال به شما دهم!»

گفتند «بگوی!»

گفت «چون محمد ببینید، وی را بگویید که ابوسفیان و قوم وی اینک معاودت کرده‌اند و می‌آیند که به یکبار شما از پیش بردارند.»



و غرض ابوسفیان از این سخن آن بود که از سخن معبد خزاعی ترسیده بود که وی گفته بود که «لشکر محمد بسیار داشت.» یعنی چون سید این سخن بشنود، بترسد و تعجیل نکند و زودزود از قنای ایشان نرود، تا ایشان از پیش بگریزند و باز مکه شوند. بعد از آن، کاروان به حمراء الاسد رسیدند، به خدمت سید رفتند و گفتند «یا محمد، اینک ابوسفیان و لشکر قریش با ایشان در روحا رها کردیم و سر آن دارند که معاودت کنند و شما را به کلی از راه بردارند.»

بعد از آن، سید جواب باز داد و گفت «خدای پشت و پناه ماست و بس.» و وی را زیادی وثوق و اعتمادی از جانب حق تعالی روی نمود.

و سید، هم در حمراء الاسد، لشکر بپراگند و گفت «بروید در طلب کفار!» بعد از آن، برفتند و ایشان را نیافتند. و دو تن از ایشان باز پس مانده بودند و ایشان را بگرفتند و پیش سید آوردند. و از آن دو تن، یکی معاویه ابن مغیره ابن ابی عاص ابن اُمیه بود — جز عبدالملیک ابن مروان — و یکی دیگر ابو عزه‌ی شاعر بود که او را در بدر گرفته بودند و سید مت بر وی نهاده بود و او را زینهار داده بود و صفوان ابن اُمیه او را فریفته بود و با خود آورده بود. پس چون او را بر سید آوردند و گفت «یا رسول الله، تو مرا زینهار داده‌ای.»

سید گفت «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نکزد.»

و روایتی دیگر آن است که چون ابو عزه‌ی شاعر زینهار خواست، سید گفت «نه — به خدای که تو را دستوری ندهم این بار که به مکه روی و دست به ریش فرود آوری و گویی که محمد دوبار بفریتم.»

پس زبیر ابن عوام را بفرمود که «برخیز و او را گردن بزن!»

زبیر برخاست و وی را گردن بزد.

و آن یکی دیگر، معاویه ابن مغیره، خویش عثمان بود و پناه به وی برد تا او را زینهار خواهد. پس عثمان به خدمت سید رفت و زینهار خواست و سید گفت «یا عثمان، از بهر دل تو، وی را زینهار دادم، به شرط آن که اگر او را بعد از سه روز در مدینه بیابند، او را بکشند»

پس اتفاق چنان افتاد که بعد از سه روز، در مدینه بود و نرفته بود و جایی پنهان بود. و سید زید ابن حارثه و عمار ابن یاسر — هر دو — به طلب وی فرستاده بود و ایشان را

گفت وی را در فلان موضع طلب کنید که وی آن جایگاه پنهان است.  
برفتند و هم در آن موضع که سید نشان داده بود او را بیافتند و هم در حال، او را به قتل آوردند.

عبدالله ابن ابی سلول سردارِ مُنافقان بود و در میانِ قومِ آنصار از وی شریف‌تر نبود و هر روزِ جمعه او را جایِ مخصوص بودی که بتشستی و هیچ کس دیگر آنجا نتوانستی نشستن و چون سید خطبه خواندی، او بر پای خاستی و موعظه آغاز کردی و تقویتِ کارِ سید بکردی و ستایشِ سید بگفتی و مردم را به متابعت و مطاوعتِ وی فرمودی و این همه از نفاق می‌کرد، لیکن نفاقِ وی ظاهر نشده بود و به آن سبب، مسلمانان از وی اغضا می‌کردند و هیچ تعرض به وی نمی‌رسانیدند. و چون روزِ اُحد درآمد و خود باز پس گشت و مُنافقان از دنباله‌ی سید باز گردانید و به غزو اُحد نرفت، نفاقِ وی ظاهر شد و مسلمانان بدانستند که وی آن همه از نفاق می‌کرد.

پس چون سید از خمرهء الأسد باز مدینه آمد، چون روزِ جمعه درآمد، سید به خطبه گفتن درآمد. عبدالله ابن ابی به قاعده‌ی خود برخاست تا همچنان موعظه گوید و ستایش کند و مردم را متابعت و طاعتداریِ وی فرماید، مسلمانان برخاستند و دامنِ وی فرو کشیدند و گفتند «ای دشمنِ خدای، چون نفاقِ تو ظاهر شد، تو سزایِ آن نباشی که در چنین جایی سخن گویی. بنشین!»

پس عبدالله ابن ابی این سلول چون چنان دید، خجل شد و برنجید و از بهرِ نماز نشست و بر پای خاست و از مسجد بیرون شد.

و چون از مسجد بیرون آمده بود، یکی از آنصار به نماز می‌آمد و او را دید که وقتِ نماز از مسجد بیرون آمده بود و گفت «یا عبدالله، چون است که در چنین وقتی از مسجد بیرون آمده‌ای و می‌روی؟»

گفت «من برخاستم که موعظه گویم و کارِ محمد تقویت کنم، پس جماعتی از اصحابِ وی برخاستند و دامنِ من فروکشیدند و گفتند تو را نرسد در چنین مقامی سخن گفتن. همانا که سخن بد گفتم که ایشان با من حرکتی چنین کنند؟ و من نیز از خشم برخاستم و از مسجد بیرون آمدم.»

آنصاری گفت «یا عبدالله، اکنون بیا تا باز مسجد شویم و پیش پیغامبر رویم تا وی از

بهر تو استغفار کند. باشد که حق تعالا توبه‌ی تو قبول کند.»  
آن مُناقِقِ بدبخت گفت که «مرا حاجت به استغفارِ محمد نیست.» و برقت و به مسجد باز نشد.

## حکایتِ اصحابِ رَجیع

محمد ابن اسحاق گوید که در سنه‌ی ثلاث، بعد از آن که واقعه‌ی اُحُد افتاد، جماعتی عرب از قبیله‌ی عَضَل و قاره بر سَید آمدند و گفتند «یا رسول الله، در قبیله‌ی ما اسلام ظاهر شد، ولیکن آن جایگاه کسی نیست که احکامِ شریعت در مردم آموزد. و اگر اصحابِ خود چند تن بفرمایی تا در میانِ ما آیند و ایشان را احکام و فقه و قرآن درآموزند، سخت به جایِ خود بُود و بسیاری دیگر رغبت کنند و به اسلام درآیند.»  
سَید قولِ ایشان باور داشت و شش کس از صحابه‌ی خود اختیار کرد و به میانِ ایشان فرستاد.

چون به ناحیتِ حِجاز رسیدند، به قبیله‌ی هُذَیل، به جایی که آن را رَجیع گفتندی، با ایشان غَدَر کردند و برفتند و قبیله‌ی هُذَیل که دشمنِ سَید بودند، ایشان را خبر کردند و بر سرِ صحابه‌ی سَید آوردند. و صحابه‌ی سَید غافل بودند و آن وقت خبر یافتند که شمشیرها کشیده بودند و بر سرِ ایشان ایستاده بودند. و ایشان را گفتند «یا دست بدهید تا شما را بگیریم و سوگند خوریم که شما را نکشیم. و اگر نه که دست غی دهید، شما را همین ساعت بکشیم.»

پس سه تن از اصحابِ سَید دست بدادند و ایشان را هر سه بگرفتند و سه تن دیگر گفتند «ما را هیچ اعتدال نیست بر عهدِ کافران.» و شمشیرها برکشیدند و به جنگِ کُفار باز ایستادند، تا ایشان را هر سه به قتل آوردند.

و از جمله‌ی این سه تن، یکی عاصِم ابن ثابت بود و اوّل وی بود که شمشیر برکشید و روی در کافران نهاد. و جنگ می‌کردند تا او را به قتل آوردند. و چون وی را کشته بودند، قبیله‌ی هُذَیل خواستند که سرِ وی بپُرند و به مکه بَرند و باز فروشنند.

و عاصِم در اُخُد دو مرد از قُریش کُشته بود و هر دو برادر بودند و مادری مُحَنَّم داشتند در مکه، نام او سَلَافَه بنت سَعْد. چون خبر بردند به وی که «عاصِم ابن ثابت هر دو پسرِ تو را بکُشت»، او سوگند خورد که اگر بر عاصِم دست یابد، از کاسه‌ی سرِ عاصِم آب بازخورد. و قومِ هُذَیل از این معنی خبر داشتند و از این سبب بود که می‌خواستند که سرِ عاصِم به مکه برند و بفروشد. پس قصد کردند. حق تعالی زنبوری بسیار حوالیِ عاصِم برنگیخت، چنان که هیچ کس از کافران نتوانستند که گیرد عاصِم گردند. گفتند «بگذارید تا شب درآید و این زنبورها بروند، آن‌گاه سرِ وی برداریم.» چون شب درآمد، حق تعالی بارانی بفرستاد و آب باران لاشه‌ی عاصِم را برگرفت و از چشمِ کافران ناپدید کرد.

و عاصِم در حالِ خود ندی کرده بود که تا وی زنده باشد، نگذارد که دستِ هیچ کافر بر اندامِ وی رسد و نیز خود دست بر اندامِ هیچ کافر نهد. پس عاصِم تا زنده بود، نگذاشت که هیچ کافر دست به وی نهد و نیز دست خود بر هیچ کافر نهد. پس حق تعالی از بهر کرامتِ عاصِم، نخواست که دستِ کافران بر اندامِ وی رسد؛ گاه زنبور را حجابِ وی ساخت و گاه باران را.

پس قومِ هُذَیل آن سه تن را که اسیر کرده بودند از صحابه برگرفتند و روی به مکه نهادند تا ایشان را بفروشد. چون نزدیکِ مکه رسیدند، یکی از آن سه کس دستِ خود بازگشود و شمشیر برکشید و با کافران جنگ می‌کرد، تا وی را بکُشتند.

و دو تنِ دیگر را به مکه بردند و بفروختند. یکی را زید ابن دُثَیْنه می‌خواندند و صفوان ابن اُمَیَّه او را بازخرید تا وی را به عوضِ پدرِ خود بازگُشد — که پدرِ وی را در بدر کُشته بودند. و یکی دیگر هم یکی از مکه که پدرِ وی در بدر کُشته بودند بازخرید و نامِ وی خُصیب ابن عدی بود که این مرد او را بازخرید تا وی را بکُشد به عوضِ پدرِ خود و صفوان ابن اُمَیَّه زید را به دستِ غلامی از آنِ خود باز داد و گفت «او را از حَرَم به در بَر و بکُش!»

و جماعتی از قُریش به تماشا با وی برفتند و از جمله‌ی ایشان، یکی ابوسفیان بود. و چون غلامِ صفوان زید ابن دُثَیْنه را بنشانند که وی را گردن بزنند، ابوسفیان در پیشِ وی رفت و زید را گفت که «من چیزی از تو ببرسم و راست بگوی و سوگند می‌دهم تو را به خدای که راست بگویی که چون است.»

گفت «بگوی تا چه می‌گوی!»

دیگر گفت «به خدای که راست بگوی که اگر این ساعت به جای تو محمد بودی و تو در خانهدی خود به سلامت نشسته بودی با زن و فرزند خود، تو را خوشتر بودی، یا این ساعت که تو را خواهند کشتن؟»

گفت «لا والله که مرا این ساعت خوشتر است. و اگر مرا هزار جان بودی و جمله برفتی، دوستتر از آن داشتمی که کمتر آزاری به محمد رسیدی.»  
ابوسفیان روی با قوم خویش کرد و گفت «ای قوم، من هرگز ندیدم قومی که یکی چنان دوست دارند که اصحاب محمد را دوست می‌دارند.»  
و هم در ساعت، زید را به قتل آوردند.

و آن کس که خُبیب را بخزیده بود و او را محبوس داشته بود تا روزی که خود خواهد و وی را به عوض پدر خود بازکشد و آن مرد کافر کنیزکی مسلمان داشت و آن کنیزک حکایت کرد که هر وقتی به آن خانه درنگرستی که خُبیب در آن خانه محبوس بود، خوشه‌ای انگور دیدم که در دست داشتی و می‌خوردی و در آن وقت، هنوز هیچ جایگاه انگور نبود — که موسم نرسیده بود — و خُبیب را در حبس هیچ طعام به وی نمی‌دادند.  
پس خُبیب را بیرون آوردند که وی را بیاویزند. پس چون وی را خواستند آویختن، گفت «مرا یک لحظه مهلت دهید تا دو رکعت نماز بکنم!»

او را مهلت دادند تا دو رکعتی بکرد — با تضرّع و خُشوع و حضور. و بعد از آن، گفت که «اگر نه آن بودی که شما را ظن افتادی که از بیم آویختن نماز دراز می‌کند و اگر نه، چنان می‌خواستم که چند رکعت نماز دیگر بکردم.»

بعد از آن، وی را بیاویختند.

و خُبیب بر ایشان دعا کرد و حق تعالا دعای وی قبول کرد و ایشان که در قتل وی حاضر بودند، هر یکی به علّتی گرفتار کرد و به بلایی مبتلا شدند.

## حکایتِ اصحابِ بِئْرِ مَعُونَه

و سید بعد از غزو اُحُد، بَقِیَّتِ مَاءِ سُؤَال و ذوالقَعْدَه و ذوالحِجَّه و محَرَّم در مدینه بود. چون صفر بیامد و اصحابِ بِئْرِ مَعُونَه بفرستاد. و حکایتِ ایشان چنان بود که رئیسی بود از اهلِ نَجْد و او را ابوبِرا عامِر ابنِ مالِک گفتندی و به «مَلَاعِبِ الْآسِنَه» معروف بود. و این ابوبِرا کافر بود، ولیکن با سید دوستی کرد. پس این ابوبِرا به خدمتِ سید آمد از نَجْد و گفت «یا مُحَمَّد، اهلِ نَجْد دور از کار نیستند و اگر تو جماعتی به پُر ایشان فرستی تا ایشان را دعوت کنند و به راهِ اسلام خوانند، ظاهر آن است که اِجَابَت کنند و به اسلام در آیند و تو را به خود قبول کنند.»

بعد از آن، سید گفت «من می ترسم که اهلِ نَجْد غَدَری کنند و اصحابِ مرا به قتل آورند.»

وی گفت «من ضَمَانِ ایشانم که هیچ غَدَری نکنند.»

آن گاه، سید بفرمود تا نوشته ها به رُؤَسایِ اهلِ نَجْد نوشتند و چهل و دو تن از خیارِ مسلمانان به راه کرد و بفرستاد به اهلِ نَجْد.

چون آن جایگاه رسیده بودند، به موضعی که آن را بِئْرِ مَعُونَه گفتندی، رئیسی آن جایگاه مقام داشت که نامِ وی عامِر ابنِ طُفَیل بود و قبیله‌ی بسیار به وی تعلق می داشت. اوّل، نامه‌ی سید به یکی دادند از اصحاب و به پیشِ وی فرستادند. و آن دشمنِ خدای خود هیچ التّفائی به نوشته‌ی سید نکرد و نخواند و در حال، بفرمود و آن صحابی را بکُشتند که نوشته به وی آورده بود. و دیگر لشکر برگرفت و ناگاه، بر سرِ لشکرِ اسلام آمد. و اصحابِ سید چون چنان دیدند، شمشیر برکشیدند و روی در ایشان نهادند و جنگ با ایشان می کردند، تا چهل تن از صحابه به قتل آمدند.

و دو تن از صحابه که مانده بودند به صحرا بودند و اشتر می چرانیدند و ایشان را از این حال خبر نبود. و چون باز آمدند و هنوز دور بودند از آن موضع که صحابه فرود آمده بودند، نگاه کردند، غُبّاری چند دیدند برانگیخته و مُرغانی چند سبز دیدند که از آسمان فرود آمده بودند. بعد از آن، گمان بردند که این واقعه افتاده است و اصحاب را به قتل

آورده‌اند. و این دو تن، یکی عمرو ابن اُمیّه بود — ضمری — و یکی دیگر مردی بود از انصار.

پس با همدیگر برگفتند که «ما چه کنیم؟»

عمرو ابن اُمیّه گفت «بیا تا باز پس رویم و خبر به نزد رسولِ بریم و او را آگاهی

دهیم.»

انصاری گفت «لا والله — که ما نیز برویم و جنگ کنیم تا ما نیز شهید شویم، چون دیگر برادرانِ خود.»

پس ایشان — هر دو — پیامدند و جنگ می‌کردند، تا آن مردِ انصاری کشته شد و عمرو ابن اُمیّه اسیر کردند.

بعد از آن، عمرو ابن اُمیّه گفت «من از قبیله‌ی مُضَرَم و ایشان با قبیله‌ی مُضَر دوستی داشتند. به این سبب، او را سر پتراشیدند و دست بازداشتند و به مدینه باز شد. و سید از آن حال خبر داد.

و بعد از آن، سید به غایت دلتنگ شد و گفت «این فعلِ ابوبُرا است — که وی آمد و ایشان را به راه کرد و من غی خواستم که ایشان را بفرستم.»

بعد از آن، ابوبُرا — مُلَاعِبِ الْأَیْمَنَه — این حال باز شنید و بشنید که سید از وی رنجیده است و اهلِ نَجْد چنین غَدری کرده‌اند و زینهار وی بخورده‌اند.

پس عایر ابن طُفَیل در بندِ آن شد که صید کند در صحرا. پس رَیْبَهه — پسرِ ابوبُرا — مترصد بود تا عایر ابن طُفَیل برنشست و به صحرا شد. و از دنباله‌ی وی به صحرا شد و چون وی را دریافت، نیزه بر زانوی وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد و این جمله کراماتِ اصحابِ پُترِ معونه بود.

و از اصحابِ پُترِ معونه هم این عایر ابن طُفَیل حکایت کرده بود که بعد از آن که اصحابِ سید به قتل آورده بودند، یکی در میانِ ایشان دیدم هم در حال که ایشان را بکُشتند که جمعی از آسمان درآمدند و او را برگرفتند و در هوا می‌بردند و من دیدم که او را بر آسمان می‌بردند تا از چشمِ من ناپدید شد. و من پرسیدم که «این چه کس بود؟»

گفتند که «عایر ابن فُهَیره بود — مولایِ ابوبکر.»

## عَزُو سِيزْدَهَم عَزُو بَنِي نَضِيرِ بُوَد

و حکایتِ این عَزُو چنان است که چون عمرو ابن اُمَیّه از جانبِ تَجْد باز پس آمد، بعد از آن که در بَئرِ مَعُونَه آن واقعہ بر صَحَابہ افتاده بود، در راه که می آمد، از قبیله‌ی بنی عَایِر دو مرد بکُشت و قبیله‌ی بنی عَایِر از خویشانِ عَایِر ابن طُفیل بودند که آن عَدُو بکرده بود.

پس چون پیامد و حکایتِ آن بگفت، سَیِّد آن را ناخوش آمد و گفت «نمی بایست کردن — که ایشان با ما عهد دارند. اما چون بکُشتی، من خونهای ایشان بدهم.» و بعد از چند روز، سَیِّد با ابوبکر و عمر و جمعی از صَحَابہ برخاست و به پیشِ قومِ بنی نَضیر شد. و قومِ بنی نَضیر یهود بودند، و لیکن با سَیِّد عهد داشتند. و سَیِّد احوالِ آن دو مرد که عمرو ابن اُمَیّه ی ضَمَری کُشته بود با ایشان بگفت و از ایشان یاری خواست تا دَیْت به قبیله‌ی بنی عَایِر گزارند.

یهودِ بنی نَضیر به ظاهر قولی بدادند و گفتند «یا مَحَمَّد، هر چه تو خواهی، ما بدهیم.» و از پیشِ سَیِّد برخاستند و برفتند و با یکدیگر مشورت کردند و می گفتند «ای قوم، ما مَحَمَّد هرگز رایگان تر از این و خالی تر از این نیابیم. اکنون، یکی برخیزد و بر سرِ بامِ بالا شوید و سنگی بگریزید و بر سرِ وی فرو کوید، تا به یکبارگی از دستِ وی باز رهیم.»

جهودی از ایشان گفت «من برخیزم و این کار بکنم.»

آن بدبخت برخاست و سنگی بزرگ برگرفت و به سرِ آن بام شد که سَیِّد زیرِ آن بام نشسته بود و خواست که بر سرِ سَیِّد فرو کوید. هم در حال، جبرئیل پیامد و گفت «یا رسول الله، از این جایگاه برخیز و بازِ مدینه رو — که یهود عَدُوی خواهند کرد.» و سَیِّد پیش از آن که آن یهودی سنگ از دستِ رها کردی، بی آن که احوالِ با صَحَابہ ی خود بگفتی، برخاست و بازِ مدینه آمد و خبرِ هیچ کس از صَحَابہ نکرد که با وی بودند.

بعد از ساعتی، ابوبکر و عمر و دیگر صَحَابہ چون سَیِّد باز ندیدند، خاطرِ ایشان



پراگنده شد و در تشویش افتادند و برخاستند و از بهر طلب کردن وی بیرون آمدند. مردی را دیدند که از مدینه می آمد. از وی باز پرسیدند. گفتند «پیغامبر را ندیدی؟» گفت «من پیغامبر را نزدیک مدینه دیدم که روی در مدینه داشت و می رفت.» ابوبکر و عمر و دیگر صحابه بشتافتند و چون به سید رسیدند، گفتند «یا رسول الله، چه حالت افتاد که از پیش یهود بیرون آمدی و ما را خبر نکردی؟» سید احوال با ایشان بگفت که ایشان سر چه داشتند و چه غدر خواستند کردن و «جبرئیل پیامد و مرا خبر داد.»

پس سید بفرمود تا لشکر جمع کردند و هر آن عده که به کار می بایست برگرفتند و به غزو بنی نضیر بیرون آمدند و قلعه ای ایشان به حصار گرفتند.

و قوم بنی نضیر حصار محکم داشتند و در حوالی قلعه درخت های خرما بسیار نشانده بودند. و سید بفرمود تا آن درخت های خرما می بریدند. و ایشان از سر قلعه آواز می دادند که «یا محمد، تو دیگران می فرمایی که فساد مکنید و خود چرا می کنی؟ و تو از بهر چه می فرمایی که درختان ما می بزنند؟ بگو که درختان چه گناه دارند؟»

و سید شش روز به حصار ایشان بنشست. و جماعتی از منافقان در لشکر سید بودند و به پنهان، مرد به یهود می فرستادند که «می باید مردانه به کار آیید و با محمد جنگ کنید و به هیچ حال قلعه به وی مدهید که وی شما را همه به قتل آورد. و ما با شما یاریم و اگر شما را از قلعه بیرون کند، ما نیز به در آییم و با شما یکی شویم.»

یهود پنداشتند که مگر راست می گویند و چند روز صبر می کردند و نگاه می داشتند و جنگ می کردند که لشکر منافقان پیش ایشان روند از جهت معاونت و در انتظار می بودند و به این سبب، می ستیدند و قلعه نمی دادند. بعد از آن، حق تعالی ترسی و هیبتی از آن سید و لشکر وی در دل یهود افگند تا مرد بفرستادند به حضرت سید تا ایشان را زینهار دهد و فرود آیند و قلعه بسپارند، به قرار آن که سید ایشان را بگذارد و هر چه می توانند برگیرند.

پس سید ایشان را دستوری داد و زینهار داد هم به این قرار و یهود بنی نضیر در ایستادند و خانه های خود همه به دست خود خراب می کردند و درها می شکستند و رخنه ها در آن می کردند، از بهر آن که تا مسلمانان را از آن راحتی نبُود. بعد از آن، چون اینها کرده بودند، هر چهارپای که در قلعه بود برگرفتند و زن و فرزند در پیش کردند و

بیرون آمدند. و بعضی به خَیَر رفتند و بعضی به شام و آن جا یگانه مُقام کردند. و از ایشان، بیش از دو مرد مسلمان نشدند. و آن چه از مالها و نعمت ها که در قلعه بگذاشتند، سید برگرفت و خاص به مُهاجران قسمت کرد و هیچ از آن به اُتصار نداد، الا سهل ابن حنَیف که وی را نصیبی بداد و ابو دُجانه که وی را نصیبی بداد.

و آن دو مرد از یهود که به اسلام آمده بودند، یکی را ابوسعید ابن وهب یهودی بود و یکی دیگر آن بود که پسر عم او سنگ برگرفت تا سید به آن سنگ بزند وی را یامین ابن عُمیر گفتندی. بعد از آن، هرگاه که پیش سید آمدی، سید گفتی «یا یامین، دیدی که پسر عم تو چه خواست کردند؟» و وی از شرم سر در پیش افگندی و سخن نگفتی.

## غزو چهاردهم غزو ذات الرقاع بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو بنی نَضِر فارغ شد، ربیع الآخر و جمادی الاول در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، لشکر جمع کرد و به غزو اهل نَجَد بیرون شد. و ابوذر غفاری به نیابت خود، در مدینه باز داشت. و برقت تا به نخله رسید و در نخله فرو آمد — جایی که آن را ذات الرقاع گفتندی. و سید بیشتر قصه قبیلہی غطفان داشت.

و چون آنجا رسیده بود، لشکر بسیار از قبیلہی غطفان بیامدند و از لشکر سید بترسیدند. و لشکر سید هم از ایشان اندیشه کردند. پس سلاح ها برگرفتند و از پیش ایشان باز رفتند و در مقابلہی یکدیگر بیستادند تا اگر حرکتی رود از جانبین، به جنگ یکدیگر آیند. پس وقت نماز دیگر درآمد و سید با اصحاب خود نماز خوف بکرد و چون از نماز فارغ شدند، قوم غطفان از پیش برخاستند و جنگ اتفاق نیفتاد.

و چون از مقابلہی یکدیگر برخاستند، یکی از ایشان دعوی کرد که «من بروم و محمد را به قتل آورم»

و ایشان گفتند که «تو وی را چه گونه به قتل آوری؟»

گفت «به پیش وی روم و فرصت نگاه می دارم تا وی را به قتل آورم.»

ایشان گفتند «اگر تو این کار بکنی، ما چندین سر آستر به تو دهیم.»

آن مرد برخاست و در میان مسلمانان آمد و می‌گردید به شکلی که وی را نمی‌شناختند. پس اتفاق افتاد و سید جایی یافت که هیچ کس نبود و هم در ساعت، برفت و پیش سید بنشست. و سید شمشیر خود بر کنار نهاده بود. آن مرد گفت «یا محمد، شمشیر به من دهی که بنگرم چه گونه است؟»  
گفت «بدهم.» و سید شمشیر به وی داد.

آن مرد شمشیر سید برگرفت و از نیام برکشید و بجنبانید و بر پای خاست، به قصد آن که سید هلاک کند. هم در حال، به روی درافتاد. و دیگر بار، بر پای خاست و بجنبانید و گفت «یا محمد، از من نمی‌ترسی این ساعت؟»  
سید گفت «نه.»

گفت «چرا نترسی؟ و شمشیر تو در دست من است.»  
سید گفت «خدای تو را نگذارد.»  
بعد از آن، قصد آن کرد که شمشیر بر سر سید زند و دیگر بار، از پای درافتاد و شمشیر از دست وی بیفتاد.  
و به هزار بلا، بر پای خاست و شرمسار و خجل پیش اهل و قبیله‌ی خود آمد و حکایت کرد که مرا چه افتاد.

و جابر ابن عبدالله آنصاری حکایت کرد که چون از غزو ذات الرقاع بازگردیدیم، اشتر من ضعیف شده بود و من هر روز از لشکر باز پس می‌ماندمی. سید روزی مرا دید که باز پس مانده بودم و گفت «یا جابر، تو را چه افتاده است که باز پس مانده‌ای؟»  
گفتم «یا رسول الله، اشتر من ضعیف شده است.»  
پس مرا گفت «یا جابر، اشتر بخوابان!»  
و من اشتر بخوابانیدم. و مرا عصایی در دست بود و سید آن عصا از من بستد و چند بار بر اشتر زد. بعد از آن، مرا گفت «ای جابر، برنشین!»  
برنشستم و اشتر بر پای کردم و قوئی در اشتر من پیدا شد چنان که با ناقه‌ی سید برابر می‌رفت. تا باز لشکرگاه خود آمدم و سخن با سید می‌گفتم.  
بعد از ساعتی، گفت «یا جابر، اشتر تو به من فروش!»  
گفتم «یا رسول الله، تو را بخریدم.»

گفت «نه. به من بفروش!»

گفتم «به چند؟»

گفت «به درمی.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به دو درم.»

گفتم «ندهم.»

گفت «به سه درم.»

گفتم «ندهم.»

همچنین، درمی افزود درمی و به سر می برد تا به چهل درم شد. آن گاه، گفتم «یا رسول الله، به چهل درم به تو فروختم.»

بعد از آن، با من مُطایبه کرد. گفت «ای جابر، زن داری؟»

گفتم «بلی — یا رسول الله.»

گفت «پکر خواستی یا نَیِّب؟»

گفتم «نَیِّب.»

گفت «چرا زنی پکر خواستی که وی با تو بیازد و تو با وی بیازی؟»

گفتم «یا رسول الله، پدرم در اُحد شهید شد و هفت دختر رها کرد و من از بهر خدمت ایشان، زنی کدبانو خواستم.»

سید گفت «پس نیک کردی.»

و بعد از آن، گفت «چون به نزدیک مدینه رسیدیم، در فلان منزل، یک روز مُقام سازیم و صاحبه ی تو چون بشنود، از بهر تو جامه های خواب بگستراند و ترتیب کار کند»

گفتم «یا رسول الله، ما را جامه ی خواب نیست.»

گفت «بیاشد.» گفت «باید که چون بروی، آن شب که به خانه فرود آیی، زیر کانه به کار آیی.»

جابر گفت با من آن چنین لفظها می گفت. چون به نزدیک مدینه رسیدیم، به آن منزل که گفته بود، فرمود و آن روز در آن منزل مُقام ساختند. پس در شب که به مدینه رفتیم، با زن خود حکایت کردم که سید چنین گفت. زن با من گفت «سمعاً و طاعتاً. آن چنان که وی فرمود، کار را باش!»

عَزَّوْجِهَارْ دَهْم عَزَّوْ دَاتِ الرَّقَاعْ بُوْد

روزي ديگر، چون برخاستم، زمامِ اشتر برگرفتم که سيّد از من خريده بود و بياوردم و به در مسجد خوابانيدم و خود در مسجد شدم و بنشستم. سيّد از حجره‌ي خود به در آمد و آن اشتر راديد. پرسيد که «اين اشتر از اين کيست؟»

گفتند «اشتری ست که جابر اين عبدالله انصاری آورد و آنجا خوابانيد.»  
گفت «جابر کجاست؟»

مرا بخواند. پيش وي شدم. گفت «يا جابر، اشتر تو را دادم.» و پلال را گفت «برو و جابر را چهل درم بده.»  
پلال بيامد و مرا چهل درم بداد و چيزي بر آن افزون کرد.  
آن قدر که سيّد زيادت کرد بر من در بهاي اشتر، مالي من پيوسته افزون می شد، تا مرا مال بسيار شد.

حكايت کردند که جابر گفت که در عَزَّوْ دَاتِ الرَّقَاعْ، زني کافر به مرگ آمد و آن زن را شوهری بود و شوهر وي غايب بود. پس چون باز پس آمد، وي را حكايت کردند. آن مرد سوگند خورد که «من از دنباله‌ي محمد و اصحاب وي بازنگردم تا يکي از ايشان به قتل آورم.» برخاست و از دنباله‌ي لشکر اسلام برفت. چون به نزديکي لشکر رسيد، جايي پنهان کمين کرد.

و سيّد در منزلي فرود آمده بود در ميان درّه‌اي. نزديکي شب بود. گفت «کي باشد که امشب به سر درّه رود و بنشيند و ما را حراست کند؟»  
دو مرد — يکي از مهاجر و يکي از انصار — گفتند «يا رسول الله، ما برويم و بنشينيم و حراست کنيم.»

برفتند. اوّل شب، انصاری مهاجر را می گويد «تو بنشيني يا من؟»

مرد مهاجر انصاری را گفت «تو اوّل شب بنشين!»

انصاری در نماز ايستاد. مرد مهاجر بخت. چون ساعتی بگذشت، مرد مهاجر در خواب رفت. آن مرد کافر که به کمين نشسته بود به سر درّه درآمد و حسیّ مرد انصاری شنيد که نماز می کرد. دانست که وي از لشکر محمد است و تيری بينداخت و بر وي زد. مرد انصاری دست قراز کرد و آن تير از خود بگند و بينداخت و همچنان در نماز بود و نماز

نبرد و مرد مهاجر را آگاهی نداد. و کافر چون دید که وی از پای نیفتاده است، تیری دیگر بینداخت و به وی زد. آنصاری آن تیر برگرد و بینداخت. تا سه تیر به وی زد. آن‌گاه، به رکوع و سجود اندر شد و نماز تمام پکرد و سلام باز داد و مرد مهاجر از خواب بیدار کرد و گفت «برخیز که دشمن آمده است!»

آن کافر چون دید که یکی دیگر با وی است، بگریخت. و مرد مهاجر برخاست و سلاح درپوشید و از چپ و راست بدوید و کسی را ندید. و چون باز پس آمد، آنصاری را دید که سه تیر خورده بود. و گفت «ای سبحان الله، چرا به اوّل حال مرا خبر نکردی؟» گفت «سورنی از قرآن می‌خواندم و نخواستم که آن سورت را قطع کنم و سوم بار که مرا تیر زد، تمام خوانده بودم و سجود و رکوع کردم و تو را خبر دادم.»

پس سید چون از غزو ذات‌الزّقاع بازگردید و باز مدینه آمد، بقیّت جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب مقام کرد و بعد از آن، به غزو بدرِ آخر بیرون آمد. و این غزو از بهر آن ذات‌الزّقاع گویند که سید چون به نخله رسید، در زیر درختی فرود آمده بود که آن را ذات‌الزّقاع گفتندی. و به روایتی دیگر، گویند که این غزو از برای آن ذات‌الزّقاع گفتندی که علّم‌های سید جمله از جامه‌ی مُرّقع کرده بودند.

## غزو پانزدهم غزو بدرِ آخر بود

محمّد ابن اسحاق گوید که این غزو در ماه شعبان بود و سید از جهت غزو قُریش بیرون آمد. و سبب آن بود که ابوسفیان چون از اُحُد بازمی‌گردید، مسلمانان را گفته بود که «آینده سال، باید که هم به این وقت، سازِ جنگ ساخته باشید!» و چون از موسم درآمد، سید لشکر ساخت و هم بر آن میعاد، به غزو قُریش بیرون شد تا به بدر رسید و آن جایگاه فرود آمد.

و ابوسفیان نیز همچنان لشکر جمع کرده بود و از مکه بیرون آمده بود. ولیکن چون بشنید که سید لشکر کرده است و به بدر فرود آمده است، او را اندیشه افتاد و از آن منزل

پیش نیارست آمدن و هم از آن جایگاه بازگردید و باز مکه شد و به جنگ نیامد.  
و سید چون بشنید که ابوسفیان و لشکر وی بازگردیدند و باز مکه شدند، چند روز دیگر آنجا مقام ساخت و بعد از آن، به مدینه بازآمد.

## غزو شانزدهم غزو دومت الجندل بود

و سید چون از غزو بدر آخر بازگردید، چون ماه ذوالحجه بگذشت، از مدینه بیرون بیامد و به غزو دومت الجندل بیرون آمد. و این غزو سال چهارم بود از هجرت.  
پس چون منزلی چند رفته بود، آن قوم که سید به غزو ایشان می‌رفت بشنیدند که سید از مدینه بیرون آمده است و به جنگ خواهد رفتن. ایشان از پیش برخاستند و به کوه‌ها رفتند.  
و چون سید بشنید که ایشان از پیش برخاسته‌اند، بازگردید و باز مدینه آمد و اتفاق جنگ نیفتاد.

## غزو هفدهم غزو خندق بود

محمد ابن اسحاق گوید که بعد از آن که سید از غزو بدر آخر بازگردید، جماعتی از یهتران یهود، منی سلام ابن ابی حقیق و حیی ابن اخطب و کثانه ابن ابی حقیق و هوده ابن قیس وائل با جماعتی دیگر از یهود از قبیله ی بنی نضیر و غیرهم، اتفاق کردند تا بروند به قریش و دیگر قبایل عرب و لشکرانگیزی کنند و ایشان را به جنگ سید آورند. پس برخاستند و اول به مکه رفتند، پیش قریش، و با ایشان گفتند که «این مرد (یعنی سید) به دشمنی شما بیرون آمده است و شب و روز در بند آن است که رخنه‌ای در کار شما آورد و عداوتی صریح با شما پیش گرفته است و تا این وقت، چند سروران از شما بکشت و

همچنین عداوت که با شما می‌ورزد، در حقّ ما نیز می‌کوشد و عیش بر شما و بر ما مُنْغَصّ کرده است. اکنون، ما اوّل پیش شما آمدیم تا لشکر خود ترتیب دهید و ما به قبایل عرب رویم و لشکر جمع کنیم و چون همه جمع آمده باشند، روی در مدینه نهیم. و چون به آنجا رسیم، لشکر یهود که در حُکْم ما اند و در حوالی مدینه مُقام دارند برخوانیم و به اتّفاق به حصار مدینه آییم و حصار مدینه می‌دهیم و از مدینه برنخیزیم تا مدینه را خراب کنیم و محمّد و أصحاب وی جمله به قتل آوریم.»

قُرَیش چون این سخن بشنیدند، قَرَحی و نشاطی در ایشان پیدا شد، از بهر آن که این جماعت یهود رؤسا بودند و در حوالی مدینه مُقام داشتند و بر احوال‌های مدینه مطلع بودند و نیز اهل کتاب بودند و دیگر عرب را به نسبت با ایشان به علم و فضل «اُمّی» می‌شمرند. بعد از آن، قُرَیش به سؤال درآمدند و از ایشان پرسیدند و گفتند «شما از دیگران بهتر دانید و چنان که شما را معلوم است که میان ما و میان محمّد خلاف است و می‌گوید که دین من بهتر است و شما که قُرَیشید به دین من درآیید و ترک دین خود بگویید و ما می‌گوییم که دین ما بهتر است و مُتابعت نمی‌کنیم. اکنون، پیش شما چون است؟ دین ما برحقّ است یا دین وی؟»

رؤسا گفتند «نه — که دین شما برحقّ است و شما برحقّید و محمّد بر باطل است و دین شما بهتر است از دین وی و شما هرگز مُتابعت نکنید و به دین وی مگروید!» پس قوم قُرَیش به هر سو خُرّم شدند و با ایشان میعاد کردند و به جمع کردن لشکر مشغول شدند.

پس بهتران یهود چون دیدند که قُرَیش ترتیب لشکر می‌کنند، از جانب ایشان فارغ برخاستند و به جانب نجد شدند — به قبیله‌ی غَطَفان که دشمنان سید بودند — و همچنان که قُرَیش دعوت کردند، ایشان را نیز دعوت کردند. و قوم غَطَفان دعوت ایشان پاسخ کردند و لشکر بسیار ترتیب دادند و با ایشان بیرون آمدند. و همچنین، به دیگر قبایل می‌رسیدند و ایشان را دعوت می‌کردند و لشکر بسیار جمع شده بود.

پس قُرَیش چون بشنیدند که لشکر غَطَفان و دیگر عرب جمع شدند و آمدند، پس ایشان نیز با لشکر خود جمع شدند و بیرون آمدند و با هم پیوستند. و پیشرو لشکر قُرَیش ابوشفان ابن حَرَب بود و پیشرو لشکر غَطَفان و دیگر عرب عَیْنَه ابن حِصْن ابن حَذَیفه بود. پس ایشان در حوالی مکه چند روز توقّف کردند تا هر آن لشکر که جمع می‌توانستند



کرد بگردند. بعد از آن، رؤسای یهود در پیش داشتند و به کلی روی در مدینه نهادند. و چون به نزدیک مدینه رسیدند، لشکر یهود جمله جمع شده بودند و باز ایشان پیوستند و به در مدینه نزول کردند.

و سید چون شنید که لشکر عطفان و قریش و یهود با ایشان یکی شدند، بفرمود تا حوالی مدینه خندق فرو بردند. و مسلمانان هر روز خندق می‌کنند و سید به نفس خود هر روز برقی و در خندق شدی و کار کردی و مسلمانان را تحریض کردی و ایشان را قرحی و شادی‌ای زیادت شدی و به نشاطی و ترغیبی تمام خندق فرو بردندی و یک لحظه از کار باز نایستادندی و شب و روز به آن مشغول بودندی. و چون ایشان را عذری بودی، به دستوری سید از آنجا باز گردیدندی. لیکن جمع منافقان از کار بدزدیدندی و هر ساعت عذری به دروغ بیاوردندی و بی‌اجازت سید، از آنجا بیرون آمدندی و رفتندی.

و در حفر خندق — علی‌الخصوص — سید را معجزات بسیار ظاهر شد که مسلمانان بدیدند:

جابر ابن عبدالله آنصاری می‌گوید که در میان خندق، سنگی پیدا آمد سخت، چنان که مسلمانان در آن عاجز شدند و به هیچ حال، راه بر سر آن نمی‌توانستند بُردن. بعد از آن، به حضرت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما به هیچ موجب راه به آن نمی‌توانیم نهادن و عاجز شدیم.»

پس سید گفت «پارهای آب بیاورید!»  
پس آب بیاوردند. و سید چیزی بر آن آب خواند و گفت «این بر سر آن سنگ فرو ریزید!»

و آن آب بیاوردند و بر سر سنگ فرو ریختند و هم در آن حال، آن سنگ بگذاخت و چون شمع نرم شد. مسلمانان آن را به یک لحظه از پیش برداشتند.

خواهر عبدالله ابن رواحه می‌گوید که قدری خرما به دخترک دادم تا به عبدالله برَد — پس رواحه — و وی آن را به چاشت به کار برَد. و سید بر سر خندق نشسته بود و دخترک را دید که آن خرما برداشت و می‌گذشت. وی را گفت «یا بُنَّیْه، این چیست که

داری؟»

دخترک گفت «قدری خرماست که به عبدالله ابن رواحه می‌برم تا آن را به چاشت به کار بُرد.»

سید گفت «بیاور به نزدیک من!»

و دخترک به خدمت سید بُرد و آن خرما در هر دو مُشت داشت و در هر دو دست سید ریخت و چندان بود که دو مُشت سید پُر نشد.

پس سید تابی جامه بخواست و فرو کشید و آن خرما بر سر آن ریخت. و یکی در خدمت سید ایستاده بود. وی را گفت «آواز ده تا اهل خندق همه برآیند و چاشت بخورند!»

آن مرد آواز داد و گفت «همه برآید!»

و اهل خندق همه برآمدند و گرد بر گرد آن خرما بنشستند و همی خوردند. و هر چند که می‌خوردند، آن زیادت می‌بود. تا جمله سیر بخوردند و برخاستند و باز سرِ کارِ خود شدند و به کارِ خود مشغول شدند. و چون ایشان برفتند، خرما در میانِ جامه چندانی باقی بود که در میانِ جامه‌ئی گنجید و چون برگرفتند، از کناره‌های جامه می‌افتاد.

جابر ابن عبدالله آنصاری می‌گوید که ما با سید در خندق کار می‌کردیم. و در خانه‌ی من گوسفندی بود نه چنان فربه. من اندیشه کردم که آن گوسفند قربان کنم و از آن طعامی سازم و امشب سید را به مهمانی آورم. و در خانه‌ی من، چند منی جو بود و بگفتم تا آن جو به دستاس خُرد کنند و چند گرده بیزند و با آن طعام اضافت کنند، از بهر سید و چون نمازِ شام بود و از خندق برآمدم، گفتم «یا رسول‌الله، از بهر تو گوسفندی کُشتم و طعامی ساختم و مرا رغبت چنان است که امشب قدم مبارکِ تو به خانه‌ی من رسد و آن طعام به کار بری.»

و چون این سخن می‌گفتم، چنان می‌خواستم که سید چون به خانه‌ی من آید، تنها بیاید. و سید گفت «بیایم.» و فرمود و آواز دادند و اهل خندق به جملگی بخواندند. و چون جمع شدند، سید گفت که «امشب می‌باید که به جملگی به خانه‌ی جابر ابن عبدالله آنصاری روید و آن جایگاه چیزی به کار برید.»

پس جابر گفت که چون چنان دیدم، از خجالت حیات از من برفت. گفتم «إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا

إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. دیدی که چه کردم — که این طعام که کرده‌ام بیش از طعام دو سه تن نبود که به کار برند و این ساعت، خَلَاقِ در خانه‌ی من آیند. من چه گونه کنم؟» در همدی راه که می‌رفتم در خدمتِ سَید و آنِ صَحابه، ملامتِ خود می‌کردم و می‌گفتم که «این چه کار بود که من کردم با خود؟»

پس چون سَید به خانه‌ی من درآمد، من آن طعام که بود با آن چندی گِردِده که پخته بودند برگرفتم و به حضرتِ سَید آوردم و بنهادم و سَید دستِ مبارک فراز کرد و گفت «يَسْمِ اللّٰهُ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمُ» و پاره‌ای از آن برگرفت و بخورد. و چون فارغ شد، بفرمود تا اهلِ خندق، قومِ قوم، می‌نشانند و پیشِ ایشان می‌نهند. از آن طعام می‌خورند تا اهلِ خندق به جلگی سیر بخوردند و به خانه‌ی خود باز شدند. و چندان طعام باقی بود که ما و فرزندان سیر بخوردیم و بسیاری فضله بود.

سَلْمَانِ فارسی می‌گوید که من در خندق بودم و کار همی کردم و سنگی سخت در پیشِ من آمد و هر چند تیشه و کُلتد بر آن می‌زدم، هیچ فایده نداشت. تا عاجز شدم و دست از کار باز داشتم. سَید به نزدیک من ایستاده بود و چون چنان دید، بیامد و کُلتد از من بستد و سه بار بر آن زد و خُرد گردانید. و اوّل بار که کُلتد بر آن زد، برقی از آن باز افتاد که بر شمعِ آفتاب غلبه کرد و دوم بار، برقی برافتاد از آن قوی‌تر. و سوم که یزد، زیادت از آن هر دو بار برق پیدا شد. من گفتم «یا رسول‌الله، پدر و مادرم فدایِ تو باد! این چه برقها بود که از پیشِ کُلتدِ تو برخاست؟»

سَید گفت «یا سَلْمَان، تو آن را بدیدی؟»

گفتم «بلی — یا رسول‌الله.»

گفت «آن برق که اوّل بود آن است که فتحِ جانبِ مِینِ مرا خواهد بود. و برقی دوم فتحِ شامِ مرا خواهد بود. و برقی سوم آن است که فتحِ جانبِ مشرقِ مرا خواهد بود.» (پس چون این فتحها در زمانِ عمر ظاهر شد، ابوهُرَیره گفت «این آن است که سَید در روزِ خندق خبر باز داد. و مفاتیحِ این فتحها در آن روز او را بدادند.) و دیگر معجزات در آن روز بسیار بود.

پس چون سَید از حفرِ خندق فارغ شد، لَشْكَرِ قُرَیش و عَطْفَانِ برسیدند، با دیگر

قبایل عرب، بیست هزار سوار و پیاده بودند، و در مُقابله‌ی مدینه فرود آمدند. و سید با سه هزار سوار و پیاده از مدینه بیرون آمدند و در کناره‌ی خندق، در مقابل کُفار، نزول کردند، چنان که خندق میان ایشان و لشکر کُفار حائل بود.

و حُئیّ ابن اخطَب چون لشکر را به درِ مدینه فرود آورده بودند و لشکری که تعلق به وی می‌داشت از یهود بنی قریظه بودند و آن یهود با سید عهد داشتند و ایشان را حصنی بود مُحکم و فرمان وی نبردند و نیامدند و بعد از آن، خود برخاست و به حصن رفت، پیشِ رئیس.

و رئیس بنی قریظه کعب ابن اَسَد بود. چون کعب ابن اَسَد بدانست که حُئیّ ابن اخطَب به طلب وی آمده است، به اندرون خانه رفت و در از روی حُئیّ ابن اخطَب در بست، از بهر آن که نمی‌خواست که تقضِ عهدِ سید کند. حُئیّ به درِ خانه‌ی وی شد و در بکوفت. کعب ابن اَسَد در از پیشِ وی نگشود و از اندرون خانه جواب وی داد. گفت «ای حُئیّ، برو — که تو می‌شومی و من با محمد عهد کرده‌ام و نخواهم شکستن».

حُئیّ گفت «تو در از پیشِ من از بهر آن نمی‌گشایی که دو تا نان نباید آوردن که پیشِ من بنهی».

این سخن در کعب ابن اَسَد تغیر کرد و در از پیشِ وی بازگشود. پس حُئیّ به اندرون خانه شد و گفت «ای کعب ابن اَسَد، از بهر تو کاری ساخته‌ام که تو را عِزّ جاودان اندر آن حاصل شود».

کعب ابن اَسَد گفت «آن چیست؟»

گفت «ده هزار مرد از قُریش همسوگندِ خود کرده‌ام و آورده‌ام و اینک به درِ مدینه نزول کرده‌اند و قرار آن است که از درِ مدینه بپروند تا محمد و اصحاب وی مُستأصل کنند. اکنون، تو نیز با ما عهد بکن و لشکرِ خود به یاری ما فرست!»

کعب ابن اَسَد گفت «لا والله — که این سخن که تو می‌گویی ذلّ جاوید در آن است و من با محمد عهد نخواهم شکستن — که من از وی جمله وفا و احسان دیده‌ام و هر چه گفت همه راست گفت و هیچ خلاقی از وی پیدا نشد که ما را به آن سبب تقضِ عهدِ وی کنیم و این لشکر که تو آورده‌ای، ابیری بی‌باران است که امروز این جایگاه آمدند و فردا پروند و ما را و محمد را به هم بازگذارند و ما را طاقتِ وی نباشد».

حُئیّ یکتا شیطان بود که مار به افسون از سوراخ به در آوردی. و از دنباله‌ی کعب ابن

آسد بازنگردید تا آن‌گاه که هزار حیلت به بر وی آورد و هزار طریق پیش وی بنهاد تا وی را از راه ببرد به آن که نقض عهده سید کرد و با قریش و غطفان سوگند خورد.

و چون سید را خبر دادند که بنی قریظه نقض عهده کردند و با قریش و غطفان یکی شدند، سید سعد ابن معاذ و سعد ابن عبادہ بفرمود تا بروند و احوال ایشان باز دانند. و ایشان هر دو رئیسِ انصار بودند و حکم ایشان در بنی قریظه نافذ بودی همه. آن‌گاه، از بهر نقض عهده برفتند و ایشان گفتند که «ما محمد نشناسیم و با وی هیچ عهده نداریم» و مخالفت آشکارا کردند. پس چون ایشان چنان دیدند، سعد ابن معاذ ایشان را دشنام داد، از بهر آن که وی بود مردی که تندی و تیزی داشت. بعد از آن، جهودان نیز دشنام دادند. پس سعد ابن معاذ روی باز سعد ابن عبادہ کرد و گفت «برخیز تا برویم — که میان ما و میان ایشان پیش از سخن است و با ایشان به شمشیر می‌باید گفتن».

و سید چون ایشان فرستاده بود، گفته بود که «اگر ایشان مخالفت کرده‌اند و نقض عهده کرده‌اند، چون باز آید به تعریض مرا خبر بگویید و تصریح هیچ مگویید!» پس سعد ابن معاذ و سعد ابن عبادہ چون باز آمدند، گفتند «یا رسول الله، عَصَلُ الْقَارِه» — یعنی بنی قریظه غدر ساختند. چنان که عَصَل و قاره دو گروه بودند که آمدند به بر سید. ایشان اشارت به آن می‌کردند که ایشان نیز مخالفت کردند. و این عَصَل و قاره دو گروه بودند که آمده بودند و اصحاب رجیع را برگرفتند و بردند و غدر کردند و ایشان را به قتل آوردند. و حکایت ایشان خود از پیش رفت.

و چون ایشان این سخن با سید بگفتند، سید گفت «الله اکبر! دل خوش دارید، ای مسلمانان — که چون از همه جای بلا روی نمود، حق تعالی به خیر آورد و هر چه زودتر فرج فرستد.»

پس چون مسلمانان بدانستند که بنی قریظه عهده بشکستند و با لشکر بیرون یکی شدند، به غایت دلتنگ شدند و امید از خود برگرفتند. و لشکر کفار پیرامون ایشان فرو گرفته‌اند و از بالا و زیر فرود آمده‌اند و کار بر مسلمانان سخت برگرفته‌اند و منافقان زبان طعن برگشوده‌اند و می‌گویند که «محمد می‌گوید که مُلکِ کسرا و قیصر مرا خواهد بود و این ساعت از دست دشمن به آب تاختن نمی‌پردازد. پس مُلکِ کسرا و قیصر چه گونه خواهد گرفت؟» و بعضی دیگر از ایشان بیامدند و گفتند «یا رسول الله، خانه‌های ما از بیرون مدینه است و احکام چنان ندارد. ما را دستوری ده تا برویم و به خانه‌های خود

بازرسیم و آن وقت، باز خدمت تو آییم.» و غرض ایشان آن بود که بگریزند تا قتال نکنند

پس سید بیست و سه روز در مقابلهی کفار بنشست و هر روز به کناره‌ی خندق می‌آمدند و از این جانب و از آن جانب جنگ می‌کردند. و چون مدت حصار دراز گشت و نزدیک بود که کافران غلبه کردند و حصار مدینه بستند، سید کس فرستاد به پنهان قریش، به پیش اهل غطفان — و سردار ایشان دو تن بودند: یکی را عیینه ابن حصن بود و یکی دیگر حارث ابن عوف — و استالبت ایشان بکرد و از ایشان صلح بطلبید، به قرار آن که ثلثی از ثمار مدینه ایشان را باشد و ایشان برخیزند و باز پس روند و او داند و قریش. و مهتران غطفان به آن راضی شدند. و سید یفرمود تا صلح‌نامه بنوشند. و چون صلح‌نامه نوشته بودند، پیش از آن که گواهان بر آن نویسند، سید کس فرستاد و سعد ابن معاذ و سعد ابن عباده را هر دو بخواند و با ایشان مشورت کرد.

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، این صلح از بهر ما می‌کنی یا حق تعالی تو را فرموده است؟»

گفت «نه — که از بهر شما می‌کنم. از برای آن که می‌بینم که مردم به رنج آمدند و جمله‌ی عرب به خصمی شما درآمدند و چند مدت است تا مدینه را حصار می‌دهند و حوالی مدینه فروگرفته‌اند و مسلمانان به تنگ آورده‌اند. و من این از بهر آن کردم که با لشکر غطفان به این موجب صلح برود، تا ایشان بازگردند. و چون ایشان رفته باشند، لشکر باقی را شوکتی نباشد و ایشان را نیز بیاید شدن.»

سعد ابن معاذ گفت «یا رسول الله، ما در آن وقت که کافر بودیم، هرگز رشوه به یک دانه خرما به هیچ آفریده‌ای نمی‌دادیم و ذل و خواری از کس به خود نمی‌گرفتیم. اکنون که حق تعالی ما را اسلام ارزانی داشت و ما را بر تو عزیز کرد، از بهر چه ذل و خواری بر خود گیریم و مالی خود به رشوت به کافران دهیم؟ به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که از خرمای مدینه دانه‌ای به ایشان ندهیم و با ایشان می‌زنیم و می‌خوریم، تا حق تعالی چه تقدیر کرده است.»

سید گفت «شما دانید.»

بعد از آن، سعد ابن معاذ آن صلح‌نامه برگرفت و بدرید. و لشکر همچنان در مقابلهی یکدیگر نشستند و هر روز با یکدیگر جنگ می‌کنند.

و هرگز عرب خندق ندیده بودند. و چون پیامدند و خندق دیدند که در حوالی مدینه کنده بودند، تعجب کردند و گفتند که «این کیدیست که هرگز عرب نمی دانستند.»

و سبب خندق بُردن آن بود که سید بشنید که عرب و لشکر قُریش و جمله ی جهودان جمهور کرده اند و روی در مدینه دارند. پس صحابه را بخواند و با ایشان مشورت کرد و احوال بگفت. سلمان رسم عَجَم می دانست و گفت «یا رسول الله، حوالی مدینه خندق باید کنند، تا لشکر که در آیند، بر ما هجوم نتوانند کردن. و از بهر این، در عَجَم هیچ شهری بی خندق نباشد.»

بعد از آن، سید به اشارت سلمان، بفرمود تا آن خندق پر کنند. بعد از آن، جمع مهاجر گفتند که «سلمان از ماست.» و انصار گفتند که «سلمان از ماست.» بعد از آن، سید گفت «سلمان نزد من چون اهل بیت من است.»

و لشکر کفار چون پیامدند و خندق می دیدند، بازمی گردیدند و به پیش نمی توانستند آمدن. بعد از آن، سوارانی چند چابک که در لشکر کفار بودند از میان لشکر خود بیرون می آمدند و برگرد خندق می گردیدند و جایی طلب می کردند که تنگتر از آن نبود. و چون راه بیافتند، اسبان در آن راوتنگ راندند و از خندق بازگذاشتند و به بالا برآمدند و روی در مسلمانان نهادند. و مُرتضا علی با جماعتی از مسلمانان از پیش ایشان باز شدند. و از جمله ی سواران کفار که آمده بودند، یکی عمرو ابن عبدود بود که در قُریش از وی مردانه تر نبود. و چون وی پیش آمد و مُرتضا علی بدید، عین اسب بگردانید. مُرتضا علی گفت «یا عمرو، نه تو عهد کرده ای که اهل قُریش هر چه به تو گوید بشنوی؟» گفت «بلی.»

مُرتضا علی گفت «اکنون، من تو را مختیر می کنم میان دو چیز و تو از آن هر دو یکی قبول باید کرد.»

عمرو گفت «بگو!»

مُرتضا علی گفت «اول آن است که مسلمان شوی.»

وی گفت «مرا اسلام به کار نیاید.»

مُرتضا علی گفت «بیا تا با تو مبارزت کنم.»

عمرو گفت «ای علی، من نمی خواهم که تو را بکشم.»

مُرتضا علی گفت «من می خواهم که تو را بکشم.»

غَزُو هَقْلَهُمْ غَزُو خُنْدَقِ بُوَد

پس عمرو و نیز در خشم شد و گفت «ای علی، مگر از جانِ خود سپر شده‌ای که چنین دلیری با من می‌کنی؟»

و شمشیر برکشید و روی در مُرتضّا علی نهاد. و زمانی با یکدیگر جنگ کردند و بعد از آن، مُرتضّا علی شمشیر بر میانِ وی زد و وی را از اسب جدا کرد و به قتل آورد و سوارانِ دیگر چون دیدند که عمرو ابنِ عبید وُد بکشتند، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و هم از آن جانب که گذشته بودند، اسبها برانگیختند و بعضی در خندقِ باز ماندند و بعضی دیگر بازگشتند و یرفتند.

و در مدینه، حصّنی بود چنان که در جمله‌ی مدینه از آن حصّن محکم‌تر نبود و آن حصّن از آن قومی بود که ایشان را بنی حارِثه گفتندی. و عایشه و مادرِ سعد ابنِ مُعاذ در آن حصّن بودند و هر دو در بامِ حصّن ایستاده بودند و سعد ابنِ مُعاذ بگذشت و به جنگ می‌رفت و زرهی پوشیده بود که آستین نداشت. و عایشه مادرِ سعد را گفت که «اگر سعد زرهی از این تمام‌تر پوشیده بودی، اولاتر بودی.» (و در آن وقت، هنوز آیّتِ حجاب فرو نیامده بود.)

مادرِ سعد گفت «ای عایشه، می‌ترسی که تیری به وی آید؟»

عایشه گفت «بلی..»

مادرش گفت «اگر در چنین روزی پسرَم را تیری رسد، هیچ غمی به آن نباید خوردن.»

پس همچنان که به جنگ رفت، تیری بر اکْحَلِ وی زدند و خون از وی روان شد. و سعد گفت «بار خدایا، اگر میان لشکرِ اسلام و قُرَیش هنوز قتالی مانده است، مرا مُهدت ده تا آن دریایم. و اگر نه، مرا چندان زندگانی ده که یهودِ بنی قُرَیظه که عهدِ پیغامبر شکسته‌اند به کامِ خود ببینم.»

پس حق تعالی دعای وی قبول کرد و وی را چندی حیات بخشید که بدید که سیّد بنی قُرَیظه را به قتل آورد و قلعه‌ی ایشان بستد و مالِ ایشان برگرفت. و بعد از آن، سعد ابنِ مُعاذ، هم به آن زخم که وی را رسیده بود در خندقِ به اکْحَلِ وی، خون گشوده شد و باز ناپسند تا شهید شد.



و صَفِيَّه... خواهر حمزه... در روز خندق بر بامی بود که آن سرای تعلق به حَسَّان ابن ثابت می‌داشت و یکی از جهودان بنی قُرَیظَه درآمد و گِرِد آن سرای می‌گردید و تجسّس می‌کرد. و صَفِيَّه آواز داد و حَسَّان ابن ثابت را بخواند و گفت «این مرد یهودی گرد سرای تو می‌گردد و تجسّس می‌کند. مگر که به جاسوسی آمده است — که یهود بنی قُرَیظَه می‌دانند که این ساعت سیّد و جمله ی صحابه به جنگ مشغولند و این ساعت یهودی فرستاده‌اند تا تفحص کند و لشکر بر سر ما آورد. ای حَسَّان، برو و وی را بکش!»  
و حَسَّان مردی شاعر بود و در قتال دستی نداشت. گفت «ای دخترِ عبدالمطلب، این نه کارِ من است.»

پس صَفِيَّه عمودی برگرفت و به زیر دوید و بر سرِ آن یهودی زد و او را به قتل آورد. و زود باز بامِ سرای آمد و حَسَّان را گفت «برو و جامه‌ی وی بگیر!»  
حَسَّان گفت «مرا زهره نباشد که به زیر فرود روم.»  
آن‌گاه، یهودی را همچنان با جامه بگذاشتند.

باز آمدیم به سرِ حکایتِ غَزُو خندق:

و سیّد همچنان با لشکر در مُقابله‌ی لشکرِ کُفَّار نشسته بود و ایشان حِصارِ مدینه می‌دادند و مسلمانان سخت به تنگ آمده بودند و هیچ چاره‌ای نمی‌دانستند. در این حال، از قومِ غُظَّافان، نُعَیم ابن مسعود درآمد و مسلمان شد. بعد از آن که مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، قوم من از اسلام من خبر ندارند و هر حیلتی که خواهم با ایشان توانم ساختن و هر مکرّی که خواهم با ایشان توانم کرد. اکنون، مرا بفرمای تا چه باید کرد!»  
سیّد گفت «الحربُ خُذَعَه. (گفت کارِ جنگ به حیلتِ راست آید.) اکنون، ای نُعَیم، برو و به هر طریق که توانی، این لشکر را از هم بگسلان و تفرقه به میان ایشان در افکن!»  
نُعَیم گفت «همچنان که می‌فرمایی.»

پس، هم در ساعت، برخاست و پیشِ یهود رفت — یهود بنی قُرَیظَه — و نُعَیم در پیش، دوستی از آنِ ایشان بود و هر وقتی به پیشِ ایشان رفتی، مُنادمت کردی. چون پیشِ ایشان رفت، گفت «ای یهود بنی قُرَیظَه، شما می‌دانید که من دوستی از آنِ شما و در جمله‌ی احوالِ جانبِ شما بر جانبِ دیگران ترجیح داده‌ام.»

ایشان گفتند «راست می‌گویی — که تو همیشه دوستی صادق بوده‌ای از آنِ ما و ما را

در هر کار اعتماد بر جانبِ تو بوده است. اکنون، بفرمای چه خواهی گفت؟»  
 نَعِیمُ گفت «بدانید که لشکرِ غَطَفَان از بهرِ آن آمده‌اند که جنگ با مُحَمَّد کنند تا اگر ایشان را فرصتی باشد و هزیمتی بر مُحَمَّد افکنند، خود را نامی در میانِ عرب حاصل کرده باشند و گویند که ما رفتیم و مُحَمَّد را شکستیم. و در آن، هیچ صیت و آوازه‌ی شما نباشد و اگر خود ایشان را هیچ فرصت نباشد، برخیزند و بازِ وطنِ خود روند و شما را با مُحَمَّد بگذارند و آن وقت، شما را طاقَتِ مُحَمَّد نباشد. مُحَمَّد لشکر کند و شما را مستأصل کند.»  
 یهودِ بنی قُرَیظَه گفتند «والله نَعِیمِ راست می‌گوید.» بعد از آن، گفتند «ای نَعِیم، بگوی تا طریق چیست؟»

وی گفت «طریق آن است که شما کس به بر قُرَیش فرستید و آن غَطَفَان و گوید که اگر شما می‌خواهید که به یاریِ شما آییم و جنگ کنیم با مُحَمَّد، از مَهِتَرانِ شما باید که چند تن به نوا پیش ما فرستید تا ما را سکونی بُوَد و یقین دانیم که شما از دنباله‌ی مُحَمَّد باز نخواهید گردیدن تا آن‌گاه که نَسَق به کارِ وی بنهید. و اگر نه، چنین با ما نمی‌کنید، ما را سکون نیست و با مُحَمَّد جنگ می‌کنیم و شما هر کس فردا به خانه‌ی خود روید و ما را به مُحَمَّد باز گذارید و ما را طاقَتِ مُحَمَّد نَبُود.»

جهودانِ بنی قُرَیظَه گفتند که «رای این است که نَعِیم می‌گوید.»  
 و این مواضعه با ایشان بکرد و برخاست و به نزد قُرَیش شد و ایشان را گفت «مرا سخنی هست.» و ابوسفیان و اشرافِ قُرَیش خلوت ساختند و آن‌گاه، ایشان را گفت که «ای قُرَیش، می‌دانید که من همه وقت از جمله‌ی دوستانِ شما و هواخواه شما بوده‌ام و پیوسته طریقِ عداوت با مُحَمَّد سپرده‌ام.»

گفتند «بله. تو پیوسته دوستِ صادق و مُحِبِّ ناصح ما بوده‌ای.»  
 نَعِیم گفت «من آمده‌ام که شما را سخنی گویم و آن چه شرطِ نصیحت بُوَد فرو نگذاشته باشم. لیکن این سخن باید که چنان گویم که شما که مَهِتَرانِ قُرَیشید دانید و هیچ کس دیگر را به آن اطلاعی نباشد.»

گفتند «چنین کنیم.»  
 گفت «جهودانِ بنی قُرَیظَه پشیمان شده‌اند از آن که با مُحَمَّد عهد بشکسته‌اند و پیغام به وی فرستاده‌اند که ما چند تن از مَهِتَرانِ قُرَیش و مَهِتَرانِ غَطَفَان بستانیم و به نوا به تو فرستیم و تو ایشان را به قتل آوری، آن‌گاه تو از ما راضی شوی و هم بر آن عهد که بودیم،

با ما عهد تازه کنی. و محمد جواب ایشان باز فرستاد که اگر شما این بکنید، من با شما همان عهد تازه کنم. و بنی قریظه این ساعت در بند آنند که چند تن از شما و چند تن از عَطَفَانِ بستانند و به وی دهند تا محمد همه را به قتل آورد. اکنون، اگر ایشان پیغام به شما فرستند که نوا بدهید، نباید که یکی بفرستید مگر راستی این سخن آن است که چون شما پیغام به قوم بنی قریظه فرستید که به جنگ محمد آید، ایشان التماس نوا از شما کنند و گویند که نوا بفرستید به ما.»

پس چون این مواضعه با قُریش بکرد، برخاست و به نزدیک سرورانِ عَطَفَانِ شد و ایشان را گفت «شما قبیله‌ی منید و دانید که ما را هیچ کس به جای شما نیست.»

گفتند «همچنین است.»

آن وقت، نَعِیم گفت که بنی قریظه چنین و چنین خواهند کرد و همان سخن که با قُریش گفته بود با ایشان باز گفت و هم به آن وجه تقرر کرد.

نَعِیم چون این مواضعه‌ها کرده بود، برخاست و رفت. پس سردارانِ قُریش و عَطَفَانِ کس فرستادند به بنی قریظه و گفتند «ما این جایگاه نه از بهر اقامت آمده‌ایم. و این ساعت، مدتیست تا ما این جایگاه نشسته‌ایم و چهار بایان ما بی‌عَلَف شدند و بیشتر به زیان رفتند. اکنون، اگر سرِ جنگ با محمد دارید، از قلعه به زیر آید تا فردا به اتفاق برویم و جنگ با محمد کنیم!»

و شبِ شنبه بود که این پیغام به بنی قریظه فرستادند. و ایشان جواب دادند که «فردا خود روزِ شنبه است و ما از قلعه بیرون نتوانیم آمدن. لیکن ما آن‌گاه از قلعه بیرون آییم که چند تن از بهترانِ شما بر ما فرستید از بهر نوا. از بهر آن که ما می‌ترسیم که چون شما را کار به غایت رسد و جماعتی از هر دو جانب به قتل آیند و چند روزِ دیگر مُقام کنید، شما را ملالتی حاصل شود، برخیزید و بروید به خانه‌های خود و خانه‌های ما به دستِ محمد وا گذرید و ما را طاعتِ محمد نباشد و خان و مانِ ما در سرِ این کار شود و محنت و صداع بر ما بماند.»

و چون رسولانِ قُریش و عَطَفَانِ باز پس آمدند و پیغام بنی قریظه بگزاردند، قُریش و عَطَفَانِ گفتند که «نَعِیم راست گفت.» روزِ دیگر، پیغام باز بنی قریظه فرستادند که «ما یک مرد به نوا به شما ندهیم. و اگر به جنگ می‌آید، نیک. و اگر نه، ما بیش از این اقامت نخواهیم کرد.»

غَزُو هَفْهَم غَزُو خَنْدَقُ بُوَد

بنی قُرَیظَه گفتند «ما بیرون نخواهیم آمدن بی تَوایی از آن شما که با ما باشد.»  
پس به این سبب، اختلاف در میان ایشان افتاد و از یکدیگر نفور شدند. و حق تعالی لطیفه‌ای دیگر بساخت و هم در شب، بادی و صاعقه‌ای به ایشان فرستاد و خمه‌های ایشان از جای برگند و دیگهای ایشان که بر سر آتش بود درافکند و خاکی و غُبّاری عظیم برخاست، چنان که چشم باز ندیدند و یکدیگر را باز نشناختند. و هزیمت بر ایشان افتاد و هر کس زمامِ اشترِ خود می‌گرفتند و برمی‌نشستند و قُشّاش‌ها جمله رها می‌کردند. و در این حال، سَید حُذَیْفَه ابنِ یَمَانِ بفرستاد تا احوالِ لشکرِ قُرَیْش و عَطْفَانِ باز دهند و خبری باز آورد. چون حُذَیْفَه به لشکرگاه رسید، دید که ایشان را هزیمت رسیده بود و دست از یکدیگر بداده بودند و کس با کس نمی‌پرداخت: هر کس چنان که می‌توانند، برمی‌نشینند و می‌گریزند و قُشّاش و رختها به جای رها می‌کنند. حُذَیْفَه هم در حال، بدوید و به خدمتِ سَید آمد و خبر بیاورد که حق تعالی بادی و صاعقه‌ای بر دشمنانِ خود فرستاده است و ایشان را مُنْهَیْم کرده است.  
و شکرِ خدای بگزاردند و روزِ دیگر، برفتند و قُشّاش و رختِ کُفّارِ جمله به مدینه آوردند.

مُحَمَّد ابنِ اسحاق گوید که اهلِ کوفه از حُذَیْفَه پرسیدند که «پیش از آن که پیغامبر وفات یافت، شما با پیغامبر چه گونه زندگی می‌کردید و صحبتِ وی چه گونه نگاه می‌داشتید؟»

حُذَیْفَه گفت «هر سختی که پیشِ ما می‌آمدی، از بهرِ رضایِ وی تحمل می‌کردیم و شکایتی نمی‌کردیم.»

پس اهلِ کوفه گفتند که «اگر ما وی را دریافته‌ای، از عزّتِ وی را بر دوش نشاندمانی و رها نکردمانی که وی بر زمین نشست.»

پس حُذَیْفَه گفت «اگر شما مُطَاوَعَتِ ما از آنِ پیغامبر دیده بودتانی، عَلَی الْخِصْوصِ در غَزُو خَنْدَق، شما را معلوم شدی که آن چه شرطِ خدمت و صحبتِ وی بود به جای می‌آوردیم یا نه.»

بعد از آن، حکایت کرد که در غَزُو خَنْدَق، آن شب که باد و صاعقه در کُفّارِ قُرَیْش افتاد و قوم و قبیله‌ی عَطْفَانِ هزیمت بر ایشان افتاد، سَید مرا بفرستاد تا خبری از ایشان

باز دانم و در فرستادنِ وی، بیش از آن نبود که وی آواز داد و گفت «کی می‌رود که از لشکرِ قُرَیش و غَطَفَان خبری بیاورد؟»

و هیچ کس جواب نداد.

بعد از آن، گفت «هر آن کسی که برود و خبری از ایشان بر من آورد، فردای قیامت با

من در بهشت باشد.»

من گفتم «یا رسول الله، من بروم و از لشکرِ قُرَیش و غَطَفَان تو را خبر آورم.»

و آن شب، شبی تاریک بود و سرما سخت بود و هیچ کس را زهره نبود که برخیزد و

به آب تاختنی رود. چون من گفتم که بروم، سید گفت که «برو!»

پس، هم در حال، برفتم و سلاح بر خود راست کردم و روی در لشکرگاهِ قُرَیش و

قبیله‌ی غَطَفَان نهادم. چون به آنجا رسیدم، دیدم که ایشان را هزیمت رسیده بود و باد و

صاعقه برخاسته بود و غلبه در ایشان افتاده بود. و ابوسفیان ابنِ حَرْب دیدم که زمامِ

اشتر خود گرفته بود و برمی‌نشست و از تعجیل که داشت، نمی‌پرداخت که زانوی اشتر

بازگشاید. و چون برنشست، آواز داد تا یکی بیامد و زانوی اشترِ وی باز کرد. بعد از آن،

گفت «ای قوم، نه وقتِ مُقام کردن است. برخیزید تا برویم!» و هر کس از جای خود

روانه شدند و جمله مُشاش‌ها بر جای رها کردند و می‌رفتند و اگر نه آن بودی که سید مرا

وصیت کرده بودی که «امشب، به جز آن که مرا خبر آوری، به هیچ کارِ دیگر مشغول

مباش.» من آن شب ابوسفیان را به قتل می‌توانستم آوردن.

پس چون دیدم که ایشان را هزیمت است، هم در حال، روی بازِ خدمتِ سید آوردم و

او را خبر کردم که احوالِ ایشان چون است.

و سید نماز می‌کرد. و چون فارغ شد، دانست که من سرما یافته‌ام و مرا به بر خود

خواند و چادرشِ یَکی در زیر پایِ مبارکِ خود داشت و بر وی نماز می‌کرد، پس کنارِ وی

آن بر من افگند و مرا در خدمتِ خود بخوابانید تا گرم شدم.

و در غَزُو خَنْدَقِ شش تن از مسلمانان شهید شدند. و از کافران، سه تن به قتل آمدند

و از جمله‌ی آن سه تن، یکی نوَقلِ ابنِ عبدالله ابنِ مُغیره بود و در میانِ خندق افتاد و او را

بکُستند. و کُفَّار ده هزار درم به خدمتِ سید فرستادند و لاشه‌ی وی بازخیرند. و سید

آن درم‌ها نستد و گفت «ما را با لاشه‌ی وی حاجت نیست.» و کافران او را برگرفتند و

باز مکه بردند.

و چون از غزو خندق فارغ شدند، سید روی باز صحابه کرد و گفت «قُریش را بعد از این فرصت نباشد که به غزو شما آیند، بل که فرصت از آن شما باشد که به غزو ایشان شوید.»

و همچنان که سید گفته بود، بعد از آن قُریش را زهره نبود که به جنگ آمدندی و مسلمانان به جنگ ایشان می شدند. تا حق تعالی فتح مکه ایشان را ارزانی داشت و کفار در ریشه ی طاعت سید آورد.

## غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

محمد بن اسحاق گوید که روز دیگر که لشکر قُریش و غطفان به هزیمت رفته بودند و سید باز مدینه آمد و سلاح از خود باز کرد و بنشست و لشکر اسلام سلاح از خود باز کردند و بنهادند، چون وقت غار پیشین بود، جبرئیل پیامد و عمامه ای از استبرق در سر داشت و بر استری خنک نشسته بود و قطیفه ی دیباج پرافکنده بود. پیامد و سلام کرد و گفت «یا محمد، سلاح بنهادی؟ و ما که جمع فریشتگانیم، هنوز از بهر دشمنان تو سلاح ننهاده ایم و این ساعت از طلب ایشان می آییم. تو چرا سلاح بگشودی؟ زود زود برخیز — که حق تعالی تو را می فرماید که سلاح در بند و به جنگ یهود بنی قریظه رو از بهر آن که عهد تو بشکستند و مخالفت تو نمودند و لشکر بر سر تو آورده اند. و من از پیش می روم که زنزه در قلعه ی ایشان افکنم و کوشکهای ایشان بجبانم.»

و چون جبرئیل رفت، سید در حال برخاست و سلاح در پوشید و بفرمود تا مُنادا کردند که «هر کس که مُطیع خدای و پیغامبر است باید که سلاح برگیرد و غار تسبین به در حصن بنی قریظه برود، زود.» و مُرتضا علی برخواند و سلاح به وی داد و گفت «تو از پیش لشکر برو!»

و مسلمانان چون ندای سید شنیدند، جمله سلاح در پوشیدند و روی در حصار بنی قریظه نهادند و گروه گروه می آمدند و غار دیگر به در حصار می گزاردند. و جماعتی

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

چند بودند که ایشان را عذرها بود و نماز حُفَّتَن توانستند رسید.

پس مُرْتَضَا علی از پیش برفت و چون به نزدیک حصن جهودان رسید، جهودان از بام حصن سفاهت می کردند و سید را دشنام می دادند. و مُرْتَضَا علی از آن پر نخید. و سید از دور می آمد و علی از پیش سید باز آمد و گفت «یا رسول الله، اگر پیش حصن دورتر بنشین، اولاتر بُود.»

پس سید گفت «یا علی، مگر شنیدی که ایشان مرا دشنام دادند و تو از آن برنجیدی؟»  
گفت «بلی، یا رسول الله.»

پس گفت «یا علی، دل فارغ دار — که چون مرا ببینند، هیچ نیارند گفتن.»  
پس سید برفت و نزدیک حصن فرود آمد و جهودان را آواز داد: گفت «ای برادرانِ کَپِیان و خوکان و ای دشمنانِ خدای، بدیدید که حق تعالا شما را خوار و قُضِیحت کرد و نِقَمَت و بلا بر شما فرستاد؟»

پس ایشان از بام حصن آواز دادند و گفتند «یا محمد، ما هرگز ندیدیم که تو بر کسی سفاهت کردی. چرا بر ما سفاهت می کنی؟ این نه عادتِ توست.»

و سید در راه، چون به بنی قریظه می رفت، جماعتی از مسلمانان دید که نشسته بودند. سید از ایشان پرسید که «شما این ساعت، هیچ کس دیدید که بگذشت؟»

ایشان گفتند «یا رسول الله، ما دحیه ابن خَلِیفه ی کَلِبی دیدیم که دَستاری سبز بر سر داشت و بر استری خُنگ نشسته بود و قُطیفه ای از دیباج بر آن افکنده بود و روی در بنی قریظه داشت.»

سید گفت «آن جبرئیل بود که می رفت تا زلزله در حصن بنی قریظه افکند و خانه های ایشان ویران کند.»

و سید در این غزو ابن اُم مکتوم به نیابتِ خود در مدینه باز داشته بود. و سید بیست و پنج روز حصار بنی قریظه بداد. بعد از آن، جهودان به طاقت رسیدند و حق تعالا ترسی در دل ایشان افکند پس چون یقین بدانستند که سید بر ایشان ظفر خواهد یافت، کعب ابن اَسَد — که رئیس قبیله ی بنی قریظه بود — جمله ی جهودان را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد و گفت ایشان را «حال چنین است که می بینید. اکنون، چاره نخواهد بودن. اکنون، من شما را مُحَرِّ کردم در میان سه کار. هر کدام که خواهید، کنید.»

ایشان گفتند «بگوی!»

گفت «یا راضی شوید تا برویم و متابعت محمد بکنیم و به دین محمد در شویم — که ما را معلوم است که وی پیغامبرِ خدای است به حق و در تورات نعت و صفات وی دیده‌ایم و از علمای خود شنیده‌ایم.»

جهودان گفتند «لا والله — که ما از دین موسا برنگردیم.»

کعب ابن اسد گفت «اگر این نمی‌کنید، بیایید تا زنان و فرزندانِ خود بکشیم و آن وقت، مردانِ مجرد بازمانیم و به یکبار شمشیرها برکشیم و روی در محمد نهیم. تا اگر ما کشته شویم، ما را غم زن و فرزند نبود و اگر ظفر ما را بود، دیگر بار طلب زن و فرزند کنیم.»

گفتند «چون زن و فرزند ما کشته شوند، پس ما عمر و زندگانی خود کجا بریم و آن‌گاه، ما را چه راحت بود از این زندگانی خود؟ این خود محال است.»

کعب گفت «چون از این هر دو هیچ اختیار نمی‌کنید، امشب شبِ شنبه است، اگر موافقت کنید و ما بیرون برویم و لشکرِ محمد از ما فارغند و خفته باشند. ما برویم و بر ایشان زنی. باشد که فرصتی بتوانیم یافتن و کاری توانیم کردن.»

جهودان گفتند که «این نیز ممکن نیست چرا که شنبه نتوانیم شکستن — که آنان که پیش از ما بودند، شنبه بشکستند و خود معلوم است که چه بر سر ایشان فرو بارید از بلا و فتنه.»

پس کعب گفت «چون از این هر سه کار یکی اختیار نمی‌کنید، در عالم هیچ کس از شما نادان‌تر نیست.»

بعد از آن، ایشان مرد به پیش سید فرستادند و التماس کردند که سید ابولبابه به پیش ایشان فرستد. و ابولبابه از مسلمانان بود و خویش ایشان بود.

پس سید ابولبابه پیش ایشان فرستاد. و چون ابولبابه به قلعه رفت، زن و مرد، خرد و بزرگ، پیش وی بازآمدند و گریستن آغاز کردند. بعد از آن، چون ابولبابه ایشان را مضطر دید، بر ایشان بیخشود و او را رقتی درآمد. بعد از آن، چون با وی مشورت کردند، گفتند «ای ابولبابه، تو در کار ما چه می‌بینی؟ اگر ما به حکم محمد فرود آییم و قلعه به وی سپاریم، محمد با ما چه کند؟»

ابولبابه سخن نگفت و دست بر گردن نهاد: یعنی همه را گردن بزنند. ابولبابه چون چنان کرده بود، دانست که با خدای و رسول او خیانت کرده است. و هم



در حال، برخاست و از خجالت به خدمت سید نیامد. به مدینه رفت و به مسجد شد و خود را بر ستونی از ستون‌های مسجد سید بست و سوگند خورد که تا حق تعالی توبه‌ی وی قبول نکند، خود را از ستون باز نگشاید.

پس چون حال ابولبابه در خدمت سید بازگفتند، سید گفت: «اگر ابولبابه خود پیش من آمدی و حال بگفتی، من وی را از حق درخواستی تا توبه‌ی وی قبول کردی اکنون، چون خود نیامد، وی را صبر باید کردن تا حق تعالی چه حکم کند.»

و ابولبابه شش روز خود را به ستون بسته بود. و هر وقت نماز، زن وی پیامدی و او را از ستون بازگشودی تا نماز بکردی و دیگر بار خود را به ستون بربستی. بعد از شش روز، حق تعالی آیت توبت فرو فرستاد.

اُمّ سلمه حکایت کرد و گفت چون آیت توبت فرود آمد، آن شب سید در حُجره‌ی من بود و در وقتِ سحر، دیدم که وی می‌خندید. گفتم: «یا رسول الله، همیشه تو را خندان بینم و تو را خُرمی باد! از بهر چه می‌خندی در چنین وقت؟»

سید گفت «حق تعالی از بهر توبه‌ی ابولبابه آیت فرستاده است.»  
گفتم «یا رسول الله، بروم و او را بشارت دهم.»

سید گفت «تو دانی.» (و در آن وقت، آیت حجاب نیامده بود).  
آن‌گاه، برخاستم و به در حُجره رفتم و بانگ در مسجد زدم و گفتم «یا ابولبابه، تو را بشارت باد — که حق تعالی توبه‌ی تو قبول کرد و آیت فرو فرستاد.»

پس مردم که در مسجد بودند برخاستند که وی را از ستون بازکشایند، ابولبابه نگذاشت و گفت «تا سید باز به در آید و به دست مبارک خود مرا از ستون بازگشاید.»  
چون سید از بهر نماز به در آمد، ابولبابه از ستون بازگشود.

باز آمدیم به سرِ قصه‌ی بنی قریظه:

پس ایشان چون مدّت حصار دراز بکشید و خود را هیچ چاره ندیدند، تن در دادند و به حکم سید از قلعه فرود آمدند و دژها بسپردند.  
و چون ایشان بیامدند، قوم اوس — از آنصار — به خدمت سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، بنی قریظه دوستانِ ماوند و ایشان را به ما سیار!»  
سید گفت قومِ اوس را که «اگر من حکم بنی قریظه به یکی از شما سپارم، شما راضی

باشید یا نه؟»

ایشان گفتند «بلی، یا رسول الله»

پس سید گفت «من حُکَمِ ایشان به سَعَدِ ابنِ مُعَاذِ که مِهتَرِ شِهاسْتِ سپردم و آن چنان که وی حُکَمِ کند، ما راضی شویم و کار از آن کنیم.»  
بعد از آن، ایشان گفتند «ما نیز راضی ایم.»

و سَعَدِ ابنِ مُعَاذِ در عَزُو خندقِ تیری خورده بود و او را در مدینه بازداشته بودند از جهتِ مداوات و تجربه‌ی جراحَتِ وی می‌کردند و جَرَّاحانِ بر سرِ وی نشستند و چون سید حُکَمِ بنی قُرَیظَه به وی تفویض کرد، اَنصَارِ اوس که قومِ وی بودند، برخاستند و به مدینه شدند و سَعَدِ ابنِ مُعَاذِ را برنشانَدند و بیاورَدند. و ایشان چنان می‌پنداشتند که مگر سَعَدِ ابنِ مُعَاذِ جانبِ بنی قُرَیظَه نگاه دارد و روا ندارد که ایشان به قتل آورند. از بهرِ آن که ایشان با قومِ سَعَدِ ابنِ مُعَاذِ دوستی دیرینه داشتند. و در راه، با سَعَدِ می‌گفتند که «سید حُکَمِ بنی قُرَیظَه به تو تفویض کرده است و ایشان دوست و هواخواه تو بوده‌اند از دیروزگار. و اکنون، می‌باید که با ایشان نیکویی کنی و حُکمی موافقِ در حقِّ ایشان بفرمایی!»

سَعَدِ جوابِ ایشان باز داد و گفت «وَقْتِ آن است که سَعَدِ آن چه حقِّ است بگوید و از ملامتِ هیچ کس اندیشه نکند.»

پس قومِ وی چون این سخن از وی بشنیدند، دانستند که سَعَدِ هیچ مُداهنه نکند و مراقبتِ هیچ کس نخواهد کردن. و جمیعِ اَنصارِ از دنیالهی وی بازگردیدند.  
و چون سَعَدِ به خدمتِ سید آمد، سید اَصحابِ را گفت «پیشِ مِهتَرِ قومِ خود بر پای خیزید!»

و اَصحابِ جمله بر پای خاستند و استقبالی وی کردند.  
(بعد از آن، مُهاجرِ گفتند که «پیغامبر بر این سخن اَنصارِ می‌خواست. از بهرِ آن که سَعَدِ مِهتَر و پیشوایِ ایشان بود.» و اَنصارِ گفتند «نه — بر این سخن جمله‌ی صَحابه می‌خواست.» — یعنی مُهاجر و اَنصار.)

چون وی بیامد و بنشست، مُهاجر و اَنصارِ گفتند «یا سَعَدِ، پیغامبر تو را حاکم گردانیده است بر بنی قُرَیظَه. اکنون، تا چه حُکَمِ کنی در حقِّ ایشان؟»  
سَعَدِ روی بازِ اَنصارِ کرد و گفت «شما در عهدِ خدای هستید که هر چه من فرمایم در

حَقِّ ايشان، شما آن را به جای آورید؟»

گفتند «بلی.»

بعد از آن، روی بازِ سید کرد و دستوری از وی بخواست و سید او را دستوری داد. پس گفت «حُکَمِ من در بنی قُرَیْظَه آن است که هر چه مردانند، جمله بکشند و زنان و فرزندانِ ایشان برده گردانند و مالِ ایشان میانِ مسلمانان قسمت کنند.»

چون وی این سخن بگفت، سید گفت «ای سَعْد، حُکَم که تو در بنی قُرَیْظَه بکردی چنان است که حُکَم در بالای هفت آسمان بکرده‌اند.»

پس بفرمود تا در بازارِ مدینه، خندق فرو بُردند و جهودانِ بنی قُرَیْظَه را یک می‌آوردند و گردن می‌زدند و در آن خندق می‌انداختند. تا نُهصد مرد از ایشان گردن بزدند. و بعد از آن، حُبی این اخطَب را بیاوردند تا گردن بزنند — که در یهود، هیچ کس از وی بهتر نبود و دشمنی عظیم تراز وی نبود سید را و از همه لشکرانگیز تر. چون او را پیش سید آوردند، دستهای وی باز کردند که بسته بودند. گفت «یا مُحَمَّد، هیچ پنداشت نمی‌کنم که با تو خصمی نکرده‌ام. و آن چه جهد و جد بود به جای آوردم و در عداوتِ تو هیچ فرو نگذاشته‌ام. و من از آن نمی‌ترسم که تو مرا بکشی — که بنی اسرائیل همه به این راه رفته‌اند و هیچ یکی به مرگِ خود نمرده‌اند.»

پس، او را نیز بکشتند.

و روایتی دیگر می‌گوید که چون ابولبابه ایشان را گفت که «اگر به حُکَمِ من به زیر آییید،» دست برگردنِ خود نهاد؛ یعنی که «گردنِ شما بزنند.» و ایشان بترسیدند و قلعه و حصار نمی‌دادند. تا یک روز، مُرْتَضَا علی برنشت و سوگند خورد که «من امروز باز نگردم تا چون حمزه مرا به قتل آورند و الا این قلعه بگیرم.» و همچنان می‌آمد تا به درِ قلعه و آواز داد و گفت «ای قومِ بنی قُرَیْظَه، امروز یا مرا بکشید و اگر نه، سوگند خورده‌ام که قلعه‌ی شما خراب کنم. از این هر دو کار، یکی بکنم.»

قومِ بنی قُرَیْظَه از مُرْتَضَا علی بترسیدند و مرد به خدمتِ سید فرستادند و زینهار خواستند و التماس کردند که «به حُکَمِ سَعْد ابنِ مُعَاذ، فرود آییم و قلعه بسپاریم.» و پیغام به سید فرستادند که «سَعْد میانِ ما و آنِ تو حاکم بُوَد و حُکَم کند.»

سید گفت «شاید.»

غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود

و آن گاه، بنی قریظه فرود آمدند و قلعه بسپر دند. و ایشان را باز داشتند تا سعد ابن معاذ بیامد و چنان که حکایت از پیش رفت، حکم کرد.

پس چون مردان بنی قریظه به قتل آوردند، سید بفرمود تا زن و فرزند ایشان غارت کردند و به بندگی فراگرفتند و مالهای ایشان در میان مسلمانان قسمت کردند. و اوّل مالی که در میان مسلمانان قسمت کردند، مال بنی قریظه بود. و سید خمس خود خاص از آن به در کرد و برگرفت. و از آن روز باز، خمس الغنائم و خراج آن سنتی گشت در میان لشکر اسلام.

و از جمله ی زنان بنی قریظه، سید ریحانه بنت عمرو ابن خنافه برگرفت به خاص خود. و در خانه ی سید می بود و سید او را گفتی «مسلمان شو، تا تو را آزاد کنم و به نکاح خود درآورم.» و وی جواب دادی که «مرا رها کن تا همچنین در ملک تو می گردم — که هم بر تو آسان تر باشد چون من کنیزک تو باشم و هم بر من.»

و تا مدتی، در خانه ی سید بود و سید پیوسته او را گفتی «مسلمان شو» و وی همین جواب دادی. و سید در مسلمان ی وی عظیم میل کرده بود. تا آن وقت که وی مسلمان شد. و چون مسلمان شد، سید خرم شد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون سعد ابن معاذ از دنیا مفارقت کرد، جبرئیل به در حجره ی سید آمد اندر نیمه ی شب و گفت «یا رسول الله، کیست که از دنیا مفارقت کرده است؟ امشب، در هفت آسمان گشوده اند و عرش خدای به جنبش درآمده است از سختی مرگ وی و مشتاقی دیدار وی شده اند.»

سید چون این سخن از جبرئیل بشنید، زود به خانه ی سعد ابن معاذ رفت و دید که وی از دنیا رفته بود.

و سعد ابن معاذ مردی بزرگ و فربه بود. و چون جنازه ی وی برداشتند و به گورستان می بردند، سخت سبک بود. پس منافقان طعن زدند که «سعد مردی بزرگ ضخیم بود و این ساعت، سخت سبک می غاید.» و این سخن باز گوش سید رسید. گفت «جنازه ی وی ملایکه ی آسمان برداشتند و سبب سبکی وی از این بود.»

و جابر ابن عبدالله انصاری گفت چون سعد ابن معاذ را دفن کردیم، سید بر سر گور

وی تسبیح کرد. و چون سید تسبیح کرده بود، اصحاب که با وی بودند، جمله تسبیح کردند. و بعد از آن، تکبیر کرد و همه تکبیر کردند.

بعد از آن، سؤال کردند و گفتند «یا رسول الله، این تسبیح و تکبیر از بهر چه کردی؟»  
سید گفت «گور به این بنده‌ی صالح تنگ شد. و چون تسبیح کردم، حق تعالی فراخ گردانید.»

## مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو خندق و بنی قریظه هر دو فارغ شده بود، قوم خَزْرَج — از انصار — خواستند که خاص خدمتی از آن سید به جای آورند، چنان که قوم اوس به جای آوردند و کعب ابن اشرف را بکشتند که دشمن سید بود و حکایت آن از پیش رفت. و قوم اوس با قوم خَزْرَج در جاهلیت با یکدیگر دشمن بودند و چون به اسلام درآمدند، آن عداوت از میان ایشان برخاست، ولیکن بر یکدیگر غیبت می‌پردند، تا هر فضیلتی که قومی را حاصل می‌شد، آن قوم دیگر می‌خواستند که در مقابله‌ی آن ایشان را نیز فضیلتی باشد. پس قتل کعب ابن اشرف بر دست قوم اوس برآمد و سید را سخت خوش آمد و انصار اوس را به آن شکر بسیار کرده بود. و قوم خَزْرَج نیز این هوس افتاد که چه گونه خدمتی از آن سید به جای آورند که ایشان را نیز ثواب باشد و شکر بود، همچنان که ایشان را بود.

و به این سبب، با همدیگر بنشستند و گفتند «بگوئید که دشمن‌ترین سید چه کسی ست؟»

گفتند «سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ» و وی مهتری بود از مهتران یهود و دانشمند و قاضی ایشان بود و از جمله‌ی آنان بود که به مکه رفته بود و لشکرانگیزی کرده بود و دیگر روزها خبثها کردی در حق سید و یهود را به عداوت سید تحریض کردی. و این سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقِ در خبیث مقام داشتی.

پس قوم خَزْرَج — از انصار — در بند آن شدند که وی را به قتل آورند، همچنان که

قوم اوس کعب بن اشرف را. بعد از آن، پنج تن برخاستند از قوم خزرج و گفتند «برویم به خیبر و شبیخون به سر وی کنیم و او را به قتل آوریم.» و این پنج تن، یکی عبدالله ابن عتیک و دیگر مسعود ابن سنان و دیگر عبدالله ابن اُنیس و دیگر ابوقَتاده حارث ابن ربیع و دیگر خُزاعی ابن اَسود بود. پس برفتند و دستوری از سید بخواستند و قصد خیبر کردند.

و چون به خیبر رسیدند، جایی پنهان شدند تا شب درآمد. چون شب درآمد، برخاستند و به سرای سَلام ابن اَبی حَقِیق رفتند. و چون در اندرونِ سرای وی شدند، در از پیش خود بیستند و بر بالا شدند و او را بکُشتند و به در آمدند و برفتند و جایی پنهان شدند. و چون یهودِ خیبر خبر یافتند، مشعل‌ها برکردند و در حوالی خیبر بگردیدند و طلبِ ایشان کردند، کس را نیافتند.

روز دیگر، برخاستند و به مدینه بازآمدند و سید را خبر دادند که «سَلام ابن اَبی حَقِیق را بکُشتم» و حکایت وی چنان که رفته بود بازگفتند. بعد از آن، سید ایشان را شکر گفت و ثنا کرد.

## در اسلام عمرو ابن عاص

محمد ابن اسحاق گوید که عمرو ابن عاص خود حکایت کرد از اسلام خود که چون قُرَیش و غَطَفَان بازگردیدند از مدینه و ایشان را هیچ دستی نبود و هیچ فتحی نیافتند و هرگز در عرب جمعی چنان جمع نشده بود و چنان اَتفاقی نکرده بودند، مرا یقین شد که کارِ سید بالایی خواهد گرفت. پس، به مکه باز رفتم و با جماعتی از خویشانِ خود گفتم که «ای قوم، بدانید که کارِ محمد بالایی خواهد گرفتن، چنان که در عرب از وی بالاتر هیچ کس نباشد. اکنون، تدبیرِ کارِ خود بسازید!»

ایشان گفتند «رای تو چیست؟»

من گفتم «رای من آن است که کُفّه‌ای چند به راست کنیم و برخیزیم و به حبش برویم. پیشِ مَلِک نَجَاشی و انتظار می‌کنیم تا کارِ محمد به چه می‌کشد. اگر محمد بر قُرَیش غالب

می‌شود، چون ما زیر دستِ مَلِکِ نَجَاشی باشیم اولاتر که زیر دستِ مُحَمَّد باشیم. و اگر نه که قُرَیش بر وی ظفر می‌یابند، پس ما خود به جایِ خود می‌آییم و مَکَّات و مَعْلَی ما پیشِ قُرَیش همان باشد که بود.»

پس قوم گفتند که «نیکو رایی ست که اندیشه کرده‌ای.»

پس برخاستیم و تُخَفَها بخریدیم و روی در حَبَشِ نهادیم.

پس چون به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رسیده بودیم، عمرو ابنِ اُمَیَّه صُمری را دیدیم که از پیشِ سَیِّد آمده بود به رسالتِ پیشِ مَلِکِ نَجَاشی، از بهرِ جعفر ابنِ ابی طالب و بَقِیَّتِ اصحاب که در حَبَشِ مانده بودند از هجرتِ اوّل و منتظر می‌بودند تا مَلِکِ نَجَاشی ایشان را گُسیل کند.

پس چون من عمرو ابنِ اُمَیَّه پدیدم، با اصحابِ خود گفتم «ای جماعت، عمرو ابنِ اُمَیَّه به رسالت از پیشِ مُحَمَّد آمده است و من همین ساعت بر نَجَاشی روم و التماس کنم که عمرو ابنِ اُمَیَّه به من دهد و من او را به قتل آورم. و قُرَیش چون بشنوند که من رسولِ مُحَمَّد به قتل آوردم، عظیمِ خُرم شوند و مرا بر ایشان مَتّی باشد.»

و مرا بر نَجَاشی پیش از آن معرفت و دوستی افتاده بود و هر وقتی من از مَکّه پیشِ وی رفتمی و تُخَفَها بخردمی و او مرا مُراعات بسیار کردی. پس برخاستم و آن تُخَفَها برگرفتم و به پیشِ مَلِکِ نَجَاشی رفتم. و چون به درِ سَرایِ وی رسیدم، عمرو ابنِ اُمَیَّه را دیدم که از پیشِ وی به در می‌آمد. و مرد بفرستادم تا دستوری من بخواستند و به اندرون رفتم و پیشِ وی سجده کردم؛ چنان که قاعده‌ی ایشان بود، خدمت به جای آوردم.

و نَجَاشی مرا پرسش کرد و گفت «مَرَحَبَا، ای صَدِیق و دوستِ من!»

آن تُخَفَها پیشِ وی بنهادم و او را سخت خوش آمد و بسیار شاد باش بگفت. بعد از آن، گفتم «ای پادشاه، این مرد که این ساعت از خدمتِ تو به در رفت رسولِ مردی ست که قومِ خود را مخالفت کرده و با ایشان عداوت پیش گرفته و از ایشان بسیار به قتل آورده است. (یعنی سَیِّد این همه کرده است.) اکنون، التماس من از خدمتِ تو آن است که وی را به دستِ من دهی تا من وی را بکُشم — که وی از بزرگان و اشرافِ قومِ من بسیار کُشته است — تا من کینه‌ی خود از ایشان بازخواهم.»

چون ابنِ سخن بگفتم، نَجَاشی دیدم که عظیمِ خشمناک شد، چنان که از خشم دست در بینیِ خود زد، چنان که من پنداشتم که مگر بینیِ خود بشکست. و گفت «تُخَفَهایِ وی

به وی رد باز کنید!»

چون وی را چنان دیدم، از شرم و خجالت می‌خواستم که به زمین فرو شوم. آن‌گاه، خواستم که وی را باز حالِ خود آورم. پس گفتم «ای پادشاه، اگر دانستی که تو را از این سخن کراهیتی خواهد بود، من هرگز این سخن نگفتمی. اکنون، مرا معذور دار — که ندانستم.»

گفت «ای عمرو، تو از من کسی می‌خواهی که وی از پیش کسی آمده است که ناموسِ اکبر — یعنی جبرئیل — به وی می‌آید، همچنان که به موسای آمد. تو شرم نداشته‌ای که این چنین التماس از من کرده‌ای؟»

گفتم «ای پادشاه، ما چنان می‌پنداشتیم که محمد رسولِ خدای نیست و دینِ وی حق نیست و باطل است. اکنون، ای پادشاه، مرا راست بگوی که این محمد دعوی که می‌کند راست است یا نه و وی رسولِ خدای است یا نه؟»

نَجَاشی گفت «وَيْحَكَ يَا عمرو! نصيحت من قبول کن و برو و متابعتِ وی کن — که وی پیغامبرِ حق است و دعوی وی دعویِ حق است — و بدان که کارِ وی بالایی خواهد گرفتَن و بر دشمنانِ خود ظفر خواهد یافتَن، همچنان که موسای بر قومِ فرعون ظفر یافت.» عمرو گفت من گستاخ بودم و گفتم «ای پادشاه، تو نیز دست بیاور و بیعت کن به دینِ اسلام، تا من نیز بروم و بیعت کنم و متابعتِ وی کنم و به دینِ وی درآیم.»

نَجَاشی دست دراز کرد و با من بیعت کرد به دینِ اسلام.

و من از پیشی وی برخاستم و بر قومِ خود آمدم و اسلامِ خود از ایشان پنهان می‌داشتم. در حال، برخاستم و قصدِ خدمتِ سید کردم.

و چون به ناحیهٔ مکه رسیدم بودم و روی در مدینه داشتم، خالد ابن ولید دیدم که از مکه به در آمده بود و روی در مدینه نهاده بود. او را گفتم «یا خالد، کجا می‌روی؟»

خالد گفت «یا عمرو، نیک بنگرستم و مرا هیچ شک نماند که این محمد پیغامبرِ خدای است. و به مدینه می‌روم که مسلمان شوم.» گفتم «من نیز به قصدِ اسلام می‌روم.»

پس با یکدیگر همراه شدند و به مدینه آمدند. و اوّل خالد ابن ولید در پیشِ سید رفت و اسلام آورد و بعد از آن، عمرو و به سید گفت «یا رسول الله، من با تو بیعت می‌کنم



غزو نوزدهم غزو بنی لحيان بود

و مسلمان می شوم، به شرط آن که خدای مرا بپامزد از آن چه پیش از این رفته است.»  
سید گفت «در آی یا عمرو و مسلمان شو — که اسلام هر گناهی که پیش از این بود بخو  
کند»

آن گاه، عمرو ابن عاص بیعت کرد و مسلمان شد.

## غزو نوزدهم غزو بنی لحيان بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح بنی قریظه کرده بود، ذوالحجه و محرم و صفر و  
ربیع الاول و ربیع الآخر در مدینه مُقام کرد. بعد از آن، جمادی الاول بفرمود و به غزو  
بنی لحيان بیرون شدند. و این بنی لحيان آن بودند که اصحاب رجیع بگشته بودند و  
حکایت ایشان از پیش رفت. و سید به غزو ایشان بیرون شد که انتقام اصحاب خود از  
ایشان بازخواهد. آوازه چنان درافکند که به جانب شام می رود، از بهر آن که بنی لحيان  
نشنوند و از پیش برنخیزند.

پس چون سید نزدیک ایشان رسید، آگاهی یافته بودند و از پیش برخاسته بودند. و  
سید چون بشنید که ایشان رفته اند، گفت «منزلی دیگر به پیش روید و در عُسفان مُقام  
کنید. تا باری چون بنی لحيان نیافتیم، قُریش بشنوند و گویند که از بهر ما آمده اند.»  
پس چون به عُسفان رسیدند، سید از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه آمد.

## غزو بیستم غزو ذی قرد بود

چون سید از غزو بنی لحيان بازگردید، دیر برنیاوده بود که عیینه ابن حصن ابن حدیفه  
قَزازی با لشکری از قوم غطفان بیامدند و اشتر گله ای اهل مدینه بردند از بیرون مدینه و  
مردی و زنی با اشتر گله بودند، مرد را بگشتند و زن را با خود بردند. و سلمه ابن عمرو

غزو بیستم غزو ذی قُرد بود

ابن اکوع بیرون مدینه به کاری رفته بود. به سر تَلّی برآمد و سواران بسیار دید که اشترگله‌ی سیّد و اصحاب در پیش گرفته بودند و می‌بردند. پس بانگ یزد و در مدینه آواز وی بشنیدند و خود از دنباله‌ی سواران می‌دوید و تیر به ایشان می‌انداخت و سلّمه ابن عمرو ابن اکوع چنان دویدی که اسب تازی به وی نرسیدی.

و چون خبر به مدینه رسید، مسلمانان به تعجیل در پیش سیّد می‌دویدند. و اوّل کسی که پیش سیّد آمد، مقداد ابن اسود بود. و بعد از آن، عبّاد ابن یشر بود و بعد از وی، سعد ابن زید بود و بعد از وی، انسّید ابن ظهیر بود و بعد از وی، عکّاشه ابن محصّن بود و بعد از وی، مُحرز ابن نضله و بعد از وی، ابوقتاده‌ی حارث بود و بعد از وی، ابوعمّیّاش عبید ابن زید ابن صامت بود.

پس چون چند سرور پیش سیّد جمع آمدند، سیّد سعد ابن زید سر ایشان کرد و ایشان را از دنباله‌ی ایشان بفرستاد از پیش. و سیّد بعد از آن، با لشکر باقی، بیرون شد. و اوّل سواری که به ایشان رسید مُحرز ابن نضله بود و بعد از آن، ابوقتاده‌ی حارث. و جنگ با ایشان می‌کرد تا وی را بکُشتند و بعد از آن، سواران دیگر در رسیدند. و ابوقتاده به اوّل کسی که رسید، برادرِ عیینّه ابن حصن بود که دریافت او را بکُشت. و عکّاشه ابن محصّن چون در رسید، دو سر از کافران دریافت — پدری و پسری — و هر یکی بر اشتری نشسته بودند و یکی نیزه برآند و بر هر دوزد و هر دو را بکُشت و از اشتر بینگند. و عیینّه ابن حصن چون دید که لشکر سیّد رسیدند، باز نایستادند خود و لشکر و اشترگله بعضی رها کردند و بعضی در پیش گرفتند و برفتند.

و چون سیّد برسید، سلّمه ابن عمرو ابن اکوع گفت «یا رسول الله، اگر صد سوار با من بفرستی، من از دنباله‌ی ایشان بروم و ایشان را زنده یکی نگذارم و اشترگله به تمامی بازستانم.»

سیّد گفت «این ساعت به زمین عَطْفان رسیده باشند.»

و سیّد یک شبان روز مُقام کرد و از آن جایگاه باز مدینه گردید. و آن منزل ذی قُرد خواندندی.

و آن زن که کافران او را از مدینه برده بودند با اشترگله، ایشان را غافل کرد و اشتری برگرفت و بر آن نشست و باز مدینه آمد و گفت «یا رسول الله، نذر کرده‌ام که اگر این اشتر

غَزُو بیست و یکم غزو بنی مُصْطَلِق بود

مرا بازِ مدینه آورد، او را قربان کنم.»

پس سید از سخنِ آن زن تبسمی بکرد و گفت «بد یادداشتی ست — ای زن — که تو این اشتر را می‌کنی. بعد از آن که بر آن نشستی و تو را به مدینه باز آورد، وی را بخوابی کُشتن؟ بر — که این نذر که تو کرده‌ای درست نیست.»

## غَزُو بیست و یکم غزو بنی مُصْطَلِق بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غَزُو ذی قَرَد باز گردید، چند ماه در مدینه مُقام کرد و بعد از آن، در ماه شعبان سنه‌ی سیست به غَزُو بنی مُصْطَلِق بیرون شد. و این بنی مُصْطَلِق قومی بسیار بودند از قبیله‌ی خُزاعه و با خان و مان و لشکر بسیار جمع کرده بودند از بهر آمدن و جنگ کردن با سید. و سید چون بشنید که ایشان قصدِ مدینه دارند، لشکر جمع کرد و به غَزُو ایشان شد. و ابوذر غِفاری به نیابتِ خود در مدینه باز داشت. و چون چند منزل از مدینه آمده بود، ناگاه به سر ایشان رسید.

و ایشان از حرکتِ سید خبر نداشتند و جمله به سرِ آبی فرود آمده بودند و فارغ نشسته بودند. پس چون سید رسید و بدیدند، ایشان نیز سَبک در سلاح‌ها افتادند و برگرفتند و برنشتند و به جنگِ سید آمدند و زمانی مُصاف دادند و بعد از آن، پشت بدادند و هزیمت بر خود گرفتند و زن و فرزند و هر چه داشتند به جای رها کردند و برفتند. و لشکرِ اسلام از قفای ایشان برفتند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و زن و فرزند ایشان جمله به غارت بردند و جمله‌ی مالی ایشان پستندند. پس چون این فتح حاصل شد، هم از آن منزل باز گردیدند و بازِ مدینه آمدند.

## حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اُبی سَلول

چون سید از غزوِ بنی مُصَلِّیق بازگردید و در راه که می آمد، به سرِ آبی منزل کرده بود و دو مرد، یکی از مهاجر و یکی از انصار، زحمت نمودند و به خصومت درآمدند. انصاری بانگ زد و مردمِ خود به یاری خواند — یعنی انصار — و مرد مهاجر نیز بانگ زد و مهاجر را به یاری خود خواند و خصومتی سخت برخاست. و عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سَلول — که سرِ مُنافقان بود — نشسته بود و جماعتی از قومِ وی بودند. پس چون چنان دید، خشم گرفت و شاخِ نفاقِ سرِ از اندرونش برزد و گفت «چون مهاجر به پیشی ما آمدند، درویش بودند و ما ایشان را مال دادیم و عاجز بودند و ما ایشان را شوکت و قُوّت دادیم. اکنون، خود را بازغی شناسند و به ما بازگردیده اند و بر ما جفا می کنند. و این همان مَثَل است که عرب پیش از ما گفته اند: سگی خود را فربه کن تا تو را بخورد! لیکن فردا که به مدینه بازرویم و ایشان را از مدینه بیرون کنیم، آن گاه خواری خود ببینند. و عِزّ و ذُلّ فردا پیدا شود» و چون این همه بگفته بود، روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «این همه شما با خود کردید از بهر آن که ایشان غریب بودند و شما ایشان را جای دادید و درویش بودند و شما ایشان را توانگر گردانیدید. و اگر شما این ساعت دستها بازِ خود کشید و سَفَقَت و احسان از ایشان بازگیرید و مُراعات و مُداراتِ ایشان نکنید، بی آن که ما ایشان را بیرون کنیم، خود بروند و در مدینه نتوانند بودن.»

و زید ابنِ اَرْقَم که عَلمدارِ سید بود آنجا ایستاده بود و این سخن ها که عبدالله ابنِ اُبی مُنافق می گفت جمله بشنید و برقت و همه با سید حکایت کرد.

و چون زید ابنِ اَرْقَم این حکایت می کرد، عمر نشسته بود و گفت «یا رسول الله، عِبَاد این پسر را بفرمای تا این مُنافق را گردن بزنند و سرِ وی از مسلمانان کفایت کند!» و عِبَاد ابنِ پسر هم از انصار بود، از قومِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سَلول، لیکن در مسلمانی سخت صادق بود.

سید گفت «نشاید، ای عمر — که آن گاه، ندانند، گویند که مُحَمَّد اصحابِ خود می کشد.» و عمر را بفرمود تا ندا در دهد به کوچ کردنِ لشکر. و در آن وقت مَعهود نبود از

کوچ کردنِ سید.

چون عمر ندا کرد در حوالی، لشکر در خود افتادند و کوچ کردند و سبب ندانستند که چه بود. و عبدالله ابن اُبی ابن سلول چون بشنفت که زید ابن اَرَقَم آمده است و سخن های وی جمله در حضرتِ سید نقل باز کرده است، هم در حال برخاست و به خدمتِ سید آمد و سوگند خورد که «این سخن ها که زید ابن اَرَقَم در خدمتِ تو از قول من نقل کرده است، من نگفته ام».

و این عبدالله ابن اُبی ابن سلول در میان قومِ خود عظیم شریف و مُطاع بود چون وی چنان گفت، جماعتی از آنصار که در خدمتِ سید بودند گفتند «یا رسول الله، مگر که زید ابن اَرَقَم آمده است و نیک نشنفته است و به غلط تو را چیزی گفته است و عبدالله این نگفته باشد».

و چون سید پرنسسته بود، اُسید ابن حَضِر که از جمله ی رؤسای آنصار بود، پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، خیر است که این ساعت رحلت فرمودی!»

گفت «نشنیدی که صاحبِ شما چه سخن ها گفته است؟»

اُسید ابن حَضِر گفت «یا رسول الله، صاحبِ ما کیست؟»

گفت «عبدالله ابن اُبی».

اُسید گفت «یا رسول الله، چه گفت؟»

گفت «دعوی کرده است که چون به مدینه باز رود، مهاجر از مدینه به در کند تا عِز از دُل پیدا شود».

اُسید گفت «یا رسول الله، وی دروغ گفته است. بل که تو او را از مدینه بیرون کنی، اگر خواهی. و عزیز تویی و ذلیل اوست. لیکن، یا رسول الله، تو خاطرِ خود مرعبان از سخن وی — که چون تو به سعادت به مدینه در آمدی، قوم وی تاج ساخته بودند که بر سر وی نهند و آن را به جواهر و لآلی منظوم کرده بودند و وی را بر تخت خواستند نشاندن و او را مالک و حاکمِ خود خواستند گردانیدن. و چون تو به مبارکی در آمدی، آن همه بر وی باطل شد. و این ساعت، چنان می پندارد که تو مُلکی از وی پستده ای».

و سید فرموده بود از بهر سخنِ وی تا ناگاه کوچ کنند، از بهر آن که مردم سخنی عبدالله ابن اُبی نشنوند و در آن غُلُو نکنند و به آن مشغول نشوند و زیادیِ تفرقه در میانِ مردم پیدا نشود.

و چون به نزدیک مدینه رسیده بودند، بادی سخت برخاست، چنان که مسلمانان از آن به رنج آمدند. پس سید مسلمانان را گفت «هیچ اندوه ندارید — که این باد از بهر آن برخاست که این ساعت در مدینه یکی از مہترانِ منافقان برده است.»

و هم در آن ساعت که سید بگفته بود که آن باد برخاسته بود، یکی از دنیا به دوزخ رفته بود از مہترانِ منافقان که وی را رفاعة ابن زید ابن تابوت گفتندی. و وی از بزرگانِ یهود بود و پشت و پناه منافقان بود.

و حق تعالی سورت «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد و در آن صفتِ منافقان پیدا کرد و باز نمود که سوگند که عبدالله ابن ابی خورد به دروغ خورد و زید ابن ارقم آن چه گفته بود از قولِ وی راست گفته بود.

بعد از آن، سید گوشِ زید ابن ارقم بگرفت و گفتی «این است که به سمع خود وفا بنمود در راهِ خدای و چون سخنی منافقان بشنید، پنهان نداشت و باز گفت.»

و چون سورت «إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ» فرو فرستاد، پس عبدالله ابن ابی — که نامِ وی هم عبدالله بود — به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من چنان شنودم که تو فرمودهای که پدرِ ما به قتل آورند. اگر چنان است که راست است، تا من خود بروم و سرِ وی برگیرم و به خدمتِ تو آورم — که من می ترسم که اگر به یکی دیگر فرمایی که وی را بکشد، شَفَقَتِ پدرفرزندی بچبند و من او را بازگشتم و آن وقت از مسلمانی باز کافری گشته باشم و دینِ خود تباه کرده باشم.»

و عبدالله ابن عبدالله به خلافِ پدر بود و در مسلمانی سخت صادق بود و از نفاق پاک و مُبرّا بود. و چون چنین بگفت، سید گفت «یا عبدالله، برو و فارغ باش — که من پدرِ تو نکشم و تازنده باشد، با وی نیکویی می کنم.»

پس عبدالله دلخوش شد و برقت و با قومِ خود حکایت کرد که «پیغامبر از سرِ جرمِ پدرم برخاست و او را از آن معاف داشت.»

و قومِ عبدالله ابن ابی ابن سلول چون دیدند که سید از سرِ جرمِ عبدالله برخاست، عجب سید در دل گرفتند و زبانِ ملامت در عبدالله گشودند و بعد از آن، هرگاه که کلمه‌ی نفاق از وی بشنیدندی، هم قومِ وی جمله به خصمی وی بیرون آمدندی و نزدیک بودی که وی را بزدندی. تا بعد از آن، چنان شد که از بیمِ قومِ خود سخنی به خلافِ غیِ یارست

حکایتِ نخستین کسی که مُرُتَد شد

گفتن و اظهارِ نفاق نمی توانست نمودن.

و از حالِ قوم و عبدالله سید را معلوم شد. آن وقت، عمر را گفت «یا عمر، اگر آن روز که تو گفتی که بگوی تا عبدالله را بکشند، اگر او را بکشانی، بیمِ آن بودی که قومِ وی به تعصّبِ وی از دین برآمدندی پس چون او را عفو کردیم، این ساعت قومِ خودش زبانِ ملامت در وی گرفته اند و به تعصّبِ دین برخاسته اند. تا به غایتی که اگر این ساعت ایشان را بفرماییم که او را بکشند، هم در حال او را بکشند، از بهر تعصّبِ دین.»

عمر گفت «یا رسول الله، خیر و برکت در آن باشد که تو فرمایی.»

## حکایتِ نخستین کسی که مُرُتَد شد

چون سید از غزوِ بنی مُصطَلِق بازآمد، بِقَیس ابنِ صُبابه از مکه بیامد و مسلمان خواست شد و گفت «من آمده‌ام که مسلمان شوم. اکنون، بفرمای تا دَیْتِ برادرِم بدهند!» — که مسلمانانِ برادرِ وی به خطا کُشته بودند.

پس سید بفرمود تا دَیْتِ برادرش بدادند.

چون چند روز برآمد، فرصت طلبید و آن کس که برادرِ وی کُشته بود بازکُشت و به مکه بازآمد و مُرُتَد شد.

## حکایتِ جَوَیریه

و چون سید از غزوِ بازآمد و کنیزکان که آورده بود و غلامانِ جمله میانِ صحابه قسمت فرمود و جونِ جَوَیریه که دخترِ حَارِثِ ابنِ اَبیِ ضِرّار که رئیسِ بنی مُصطَلِق بود به نصیبِی ثابتِ ابنِ قَیسِ ابنِ شَہّاس افتاد و ثابت او را مُکاتَب کرد. و این جَوَیریه زنی بود شیرین سخن و ملاحظتی داشت تمام، چنان که هر کس که وی را بدیدی، دلش در وی

آویختی. پس، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، من دخترِ حارث ابن اَبی ضِرارَم — مهترِ قومِ بنی مُصطَلِق — و تو را معلوم است که چه بلاها بر سرِ ما آمد و من این ساعت به نصیبه‌ی ثابت ابن قیس افتاده‌ام و خود را مُکاتِب گردانیده‌ام و به بر تو آمدم تا یاری دهی و مرا چیزی فرمایی.»

سید گفت «تا من چیزی بگویم بهتر از این که تو می‌جویی.»

گفت «چه می‌فرمایی؟»

گفت «من از قَبَلِ تو مالِ مُکاتِبِت بگزارم و تو را به نکاحِ خود آورم.»

جُوَیریه گفت «شاید.»

سید فرمود و مالِ کتابتِ وی بگزاردند و او را به نکاحِ خود درآورد.

آن‌گاه، گفتند «که اصهارِ پیغامبر نشاید که در قیدِ رِقیت باشد.» — یعنی خویشانِ جُوَیریه. پس هر کی از خویشانِ جُوَیریه یکی را نصیبه‌ای بود، جمله آزاد کردند و دست بازداشتند.

و عایشه گوید صد تن از بنی مُصطَلِق آن بودند که به تزویجِ جُوَیریه آزاد شدند. و هم عایشه گوید که هیچ زن را ندیدم که برکتِ وی به قومِ بیشتر رسیده که برکتِ جُوَیریه قومِ وی را. از بهر آن که به برکتِ وی، صد تن از قومِ وی از بندگی آزاد شدند و برستند. و قومِ وی به سببِ وی، به اسلام درآمدند.

## حکایت زکاتِ بنی مُصطَلِق

و چون قومِ بنی مُصطَلِق به اسلام درآمدند، سید ولید ابن عقیبه را بفرستاد تا از ایشان زکات بستاند. پس چون ایشان بشنیدند که عاملِ زکاتِ سید خواهد رسیدن، جمله برنخسند و به استقبالِ وی شدند. و وی بترسید. پنداشت که وی را بخواهند کُشت. و هم از آنجا بازگردید و باز خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، قومِ بنی مُصطَلِق مرا بخواستند کُشت و زکات ندادند.»

مسلمانان گفتند «پس ایشان مُرّد شدند. اکنون، به غزویشان باید شدن.» و پیوسته



سید را تحریض می کردند از بهر آن که عزم غزو ایشان کند. بعد از آن، سید عزم آن کرد که برود به غزو ایشان. در این حال، رسولان بنی مُصطَلِق بر سید آمدند و تحفه ها بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، ما چون شنیدیم که عاملی تو بر ما خواهد آمدن، جمله برنشستیم که وی را استقبال کنیم و او را اعزاز و اکرام کنیم و فرود آوریم و زکات به وی تسلیم کنیم. پس چون ما را از دور بدید، پشت بداد و بازگردید و نزد ما خود نیامد و در خدمت تو گفته است که ما او را خواستیم کشتن. اکنون، ما به خدمت تو آمدیم که سوگند خوریم که ما را عزم کشتن وی نبود و جز عز و احترام و تپا داشت وی ما را یتیمی دیگر نبود.»

پس سید متردد شد میان سخن ایشان و میان سخن عامل خود که بر ایشان فرستاده بود. و در این حال، حق تعالی آیت فرو فرستاد و تصدیق قول ایشان کرد و فسق و کذب و لید این عقبه ثابت کرد. و چون این آیت فرو فرستاد، سید نواخت ایشان بکرد و ایشان را به دلخوشی از پیش خود گسیل کرد و کس به ایشان فرستاد و زکات از ایشان بستد.

## حکایت عایشه

محمد ابن اسحاق گوید که عایشه خود حکایت کرد که سید قاعده‌ی وی چنان بودی که هرگاه که به غزوی شدی، قُرعه میان زنان بزدی و هر کس که قُرعه بر وی افتادی او را با خود ببردی. پس چون به غزو بنی مُصطَلِق می رفت، قُرعه به من افتاده بود و مرا با خود برده بود. و زنان عرب در آن وقت طعام کمتر خوردندی و سَهانت و ضَخامت بر ایشان کمتر ظاهر شدی. و از بهر من هودجی ساخته بودند و چند تن معین کرده بودند از بهر خدمت من. و چون وقت رحلت بودی، در هودج نشستیم و آن مردمان بیامدندی و گوشه‌ی هودج برگرفتندی و بر اشتر نهادندی و محکم بیستندی و یکی زمام اشتر بگرفتی و می کشیدی و با قافله می رفتی.

پس هم در این حال بود تا سید از غزو بنی مُصطَلِق فارغ شد و از آنجا بازگردیدند و روی باز مدینه نهادند. چون به نزدیک رسیدیم، به شب، منزلی فرود آمدیم و سحر از آن

جایگاه کوچ کردند. و چون به اسباب رحلت مشغول شدند، من از بهر قضای حاجتی بیرون لشکرگاه رفتم و عقیقه در گردن داشتم، اتفاقاً راه آن عقیقه از گردن من بگسیخت و آن جزعه‌ها که در آن بود در افتاد و مرا خبر نبود. و چون به میان رحل باز رفتم، دست به گردن باز نهادم و عقیقه در گردن باز نیافتم. و لشکر و بیشتر مردم آن بودند که رحلت کرده بودند و من از بهر گردنبند، دیگر بار باز آن موضع شدم و بگردیدم و گردنبند باز طلبیدم و برگرفتم و باز پس آمدم. چون بیامدم، همه رفته بودند و مردمان همه آمده بودند و هودج بر اشتر نهاده بودند و می‌پنداشتند که من در میان هودج‌م. پس چون چنان دیدم، چادر در سر گرفتم و همان جایگاه بخفتم. گفتم هراینه چون مرا نبینند، مرا باز طلبند.

پس چون ساعتی برآمد، صفوان ابن مَعْطِل سلمی از لشکر باز پس مانده بود، در من بگذشت و چون سواد من بدید، به نزدیک من آمد و مرا بشناخت — که پیش از آیت حجاب، مرا دیده بود. گفت «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ. طَعْنَتِي رَسُولُ خَدَايَ بِهٖ جَايَ رَهَا كَرَدَهْ أُنْد.» و اشتر فرو خوابانید و خود باز دور شد و گفت «رَجِئِكَ اللَّهُ. برنشین!»

عایشه می‌گوید که بر رفتم و برنشستم و صفوان زمام اشتر برگرفت و می‌کشید و همه شب می‌راند، تا چون آفتاب برآمد، باز قافله رسیدیم. و لشکر همه فرود آمده بودند و چون صفوان دیدند که زمام اشتر من گرفته است و وی تنه‌است و می‌کشد، مُنَافِقَان و اهل ریب به افک و دروغ درآمدند و هر کسی سخنی گفتند. و مرا از سخنی ایشان هیچ خبر نبود و گمان نبردم که ایشان در حق من گمان بد برند.

پس چون به مدینه آمدم، دیر بر نیامدم که مرا رنجوری پیش آمد. و سید دروغ مُنَافِقَان در حق من باز شنیده بود و مادر و پدرم، همچنین. لیکن هیچ یکی باز من نمی‌گفتند و مرا از آن هیچ معلوم نبود. و سید در حق من متغیر شده بود و چنان که عادت وی بود که وقتها مرا پُرسشی کردی چون مرا رنجوری پیش آمدی یا درد سری و این بار، نه چنان بود و هیچ لطفی نمی‌کرد چون هر بار و چون به حُجره‌ی من درآمدی و مادرم از جهت رنجوری من بر سر من نشسته بودی، روی باز مادرم کردی و این قدر بگفتی «چون است دخترِ شما؟» و زیادت از این سخن نگفتی و با من خود هیچ نگفتی. و من از آن بی‌النفاتی که سید می‌نمود سخت می‌رنجیدم و سبب نمی‌دانستم که این همه تَنَكُّر وی در حق من سبب چه راست و از بهر چیست. بعد از آن، به طاقت رسیدم و با خود بیش از این نمی‌توانستم داشت. بعد از آن، گفتم «یا رسول الله، اگر مرا دستوری دهی، به خانه‌ی پدر

روم و بخشیم و مادر مرا تعهدی می‌کند. مگر که بهتر باشد.»

بعد از آن، سید گفت «شاید.»

پس مرا به خانگی پدر بردند، به پیش مادر، و من همچنان رنجور بودم و مادرم مرا تعهدی می‌کرد تا بیست و پنج روز برآمد و بعد از آن، پاره‌ای بهتر شدم و هنوز مرا هیچ آگاهی نبود از آن سخن‌ها که مُناققان در حق من می‌گفتند.

و چون پاره‌ای قوّت بازگرفتم، شبی چنان که قاعده‌ی زنان عرب بود، به بیرون سرای رفتم، از بهر قضای حاجتی. و مادرِ مسطح که غلام پدر من بود، با من همراه بود. ناگاه، چادرش در پای افتاد و بیفتاد از پای و پسر خود را — مسطح — دشنام داد و من او را سخن‌ها گفتم که «چرا مسطح را دشنام می‌دهی؟ آخر، نه وی از مُهاجران است و از اصحاب سید است؟»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حق تو چنین و چنین گفتند. «مگر تو را خبر نیست که مسطح با جماعتی در حق تو چه گفته‌اند؟»  
گفتم «نه — که مرا خبر نیست.»

مادرِ مسطح گفت یا عایشه، در حق تو چنین و چنین گفتند: از اوّل تا آخر شرح باز داد.

پس من او را گفتم «این چنین سخنی در حق من گفته‌اند؟»  
گفت «بلی.»

چون من آن سخن‌ها بشنیدم، دودی به سر من درآمد و از پای درافتادم و از خود برفتم و بیامدند و مرا باز خانه بردند. بعد از آن، چندانی بگریستم که نزدیک بودی که جگر من پاره شدی. و چون من باز خود آمدم، روی بازِ مادر کردم و گفتم «شاید که چنین سخنی در حق من گفته باشند و چندین روز برآید و مرا آگاهی نباشد؟»

مادرم گفت «ای دختر، تو خود را چندین مرتباجان — که عادت چنین رفته است که شوهری که زنی از میان زنان دوستر دارد، زنان دیگر در آن کوشند که وی را از چشم شوهر بیفکنند و دروغ‌ها بر وی بندند و شُبّه‌ها به دست آرند. اکنون، تو صبر کن تا خدای چه حکم کند!»

و سید چون سخن مردم بسیار شنید، بر منبر رفت و حمد و ثنای خدای بگفت و موعظه‌ی بسیار بگفت و بعد از آن، گفت «این جمعی مُناققان را چه افتاده است که مرا

می‌رنجاندند و بر اهلِ من دروغ می‌بندند و زبانِ افک در حقِ ایشان می‌گشایند؟ به خدای که من از اهلِ خود جز عفت و خیر ندیدم و از این مرد که دروغ بر وی می‌بندند (یعنی صفوان ابن مُطَّل) جز نیکی ندیدم و جز صلاحیت ندیده‌ام. این چه هرزه‌هاست که می‌گویید و ما را می‌رنجانید؟ و از خدای نمی‌ترسید؟»

و این جماعت که اهلِ افک بودند و این دروغ‌ها می‌تراشیدند و می‌گفتند یکی عبدالله ابن ابی ابن سلول بود و جماعتی دیگر از أنصار، از اهلِ خَزْرَج — که ایشان نیز اهلِ رِبَب و یُفاق بودند — و حَمْنَه بنت جَحْش از بهرِ تعصُّبِ خواهرش — زینب — که در خانه‌ی سید بود می‌گفت و زینب خود هیچ نگفت. و از مُهاجر، مردی و زنی بودند: و مرد مسطح بود که خویش و مولای ابوبکر بود و زن حَمْنَه بود، خواهرِ زینب بنت جَحْش. و حَسَن ابن ثابت اگر چه نه از سرِ اعتقاد می‌گفت، اما چنان که عادتِ شعرا باشد، در قول وی نیز به موافقِ ایشان می‌بود.

پس چون سید آن موعظت بفرمود، اُسَید ابن حُضَیر — که رئیسِ قومِ اوس بود — بر پای خاست و گفت «یا رسول الله، اگر این جماعت که این دروغ‌ها گفته‌اند قومِ اوسند، تا من سزای ایشان بدهم چنان که می‌باید دادن و اگر قومِ خَزْرَجند، بفرمای تا من گردنِ ایشان بزنم!»

پس سعد ابن عُباده از سخنِ اُسَید ابن حُضَیر خشم گرفت — که سعد ابن عُباده رئیسِ قومِ خَزْرَج بود. بر پای خاست و گفت «دروغ گفتی، ای اُسَید — که تو گردنِ خَزْرَجیان توانی زدن. و تو این سخن از بهرِ آن می‌گویی که این جماعت که این دروغ گفته‌اند از قومِ خَزْرَجند و اگر ایشان از قومِ تو بودندی، تو خود چنین نگفتی.»

و سعد ابن عُباده مردی صالح بود و در مسلمانان صادق بود، و لیکن این سخن به تعصُّبِ قومِ خود گفت. و اُسَید ابن حُضَیر جوابِ سعد باز داد و گفت «تو خود دروغ می‌گویی و تعصُّبِ مُناقضان می‌کنی.»

و بعد از آن، سخن میانِ ایشان دراز بکشید، چنان که قومِ اوس و قومِ خَزْرَج از بهرِ ایشان به هم برآمدند و خواستند که جنگی بکنند و فتنه انگیزند. آن‌گاه، سید چون چنان دید، از منبرِ فرود آمد و ایشان را باز جایِ خود نشانَد و نگذاشت که میانِ ایشان خصومتی رود و باز خانه آمد.

چون به خانه باز آمد، علی ابن ابی طالب و اُسامه ابن زید پیشِ خود خواند و در کارِ

عایشه با ایشان مشورت کرد. و اُسامه ابن زید مر عایشه را ثنا گفت و سخن های خیر گفت و گفت «یا رسول الله، ایشان اهلِ تواند و ما از ایشان جز خیر ندیده ایم و این سخن که می گویند جز افک و دروغ نیست.»

اما علی ابن ابی طالب گفت «یا رسول الله، زنان بسیارند و تو می توانی که یکی دیگر بخواهی. و بُزیره — که کنیزکِ عایشه است — پیشِ خود خوان و احوالِ وی از بُزیره باز پرس!»

پس سید بُزیره را پیشِ خود خواند و از وی باز پرسید. و علی بر پای خاست و وی را سخت بزد و گفت «ای سیاه، راست بگویی یا پیغامبرِ خدای!»

بُزیره گفت «یا رسول الله، به خدای که هیچ چیز بد از عایشه ندیدم و او را هیچ عیب ندانستم، به جز آن که من وقتها چون خمیر کردمی، او را گفتمی بنشین و آن را نگاه می دار و من به شُغلی دیگر برفتمی و چون باز آمدمی، وی غافل شده بودی و گوسفند آمده بودی و آن خمیر خورده بودی. و من جز از این، به وی هیچ عیب دیگر ندیدم.»

بعد از آن، سید برخاست و به خانه ی پدرم آمد. و من نشسته بودم و می گریستم و زنی دیگر از انصار با من به موافقت می گریست. و چون سید به زمین نشست، اوّل حمد و ثنایِ خدای بگفت. بعد از آن، روی بازِ من کرد و گفت «ای عایشه، به سمع تو رسیده باشد این سخن ها که مردم در حقّ تو گفته باشند؟ اکنون، از خدای بترس و اگر کاری بد کرده ای، توبه بکن!»

عایشه گفت که چون سید این سخن مرا بگفت، از غبن و حیفِ آن، آب از دیده ی من باز ایستاد و گریستن بر من مُنقطع شد و زمانی انتظار کردم که مادرم و پدرم جوابِ سخنِ وی باز دهند — که من خود را حقیر تر از آن می دانستم که حق تعالی آیتِ برائت در حقّ من فرو فرستند، لیکن با این همه، اومید می داشتم که سید را در خوابی حالی من معلوم شود به طریقِ از غیب که من بی گناهم. پس چون لحظه ای برآمد، مادر و پدرم وی را هیچ جوابی ندادند. ایشان را گفتم «چرا جوابِ پیغامبرِ خدای باز نمی دهید؟»

ایشان گفتند «مانعی دانیم که وی را چه جواب دهیم و چه می باید دادن.» پس چون بدیدم که ایشان هیچ جوابی نخواهند دادن، دیگر باره گریه بر من افتاد و بسیار بگریستم و روی بازِ سید کردم و گفتم «به خدای که مرا هرگز از این چنین که تو می گویی توبه نباید کردن و من اگر این ساعت مُقرّ آیم و گویم آن چه مردم در حقّ من

می گویند راست می گویند، خدای من می داند که نکرده ام و دروغی بر خود بسته باشم و اگر انکار کنم و گویم آن چه مردم در حق من گفته اند دروغ است و من نکرده ام، مردم مرا به راست ندارند. پس طریق آن می دانم که صبر کنم تا حق تعالی فرجی بفرستد.»

و چون من این بگفتم، هنوز یک لحظه برنیامده بود که آثارِ وحی بر روی سید پیدا شده بود. و هر آن گاهی که وی را وحی آمدی، مردم که نشسته بودند بدانستندی که وی را وحی می آید. پس چون بدانستند، بالشی بیاوردند و در زیرِ سری وی بنهادند و بُرد یانی بر سری درکشیدند.

عایشه گفت چون مرا معلوم شد که سید را وحی آمده است، فارغ دل شدم. از بهر آن که می دانستم که حق تعالی چیزی به خلاف فرو نفرستد. و لیکن مادر و پدرم عظیم دلتنگ و اندیشناک بودند و گفتند «مبادا که چیزی رفته است و در وحی پیدا شود و تا قیامت از آن سخن گویند!»

و هم در حال، سید برخاست و از تابشِ وحی، چون عقیدِ مُروارید، عرق از پیشانی وی فرو می دوید و دستِ مبارکِ خود در پیشانی خود می مالید و می سترد. پس روی بازِ من کرد و گفت «ای عایشه، بشارت باد تو را که حق تعالی برائتِ تو فرو فرستاد!»

عایشه گفت من گفتم که «سپاس خدای را که مرا از زبانِ منافقان و طاعنان پاک گردانید و بی گناهی من در میانِ مسلمانان و صحابه جمله پیدا کرد!»

پس سید بر منبر شد و خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و هفده آیت از «قرآن» که در سورتِ «نور» است حق تعالی برای برائتِ من آن روز فرو فرستاد و صاحبِ مرا به پاکی پیدا کرد.

و سید چون از منبر فرود آمد، بفرمود تا مِسْطَحِ ابنِ اُثانَه و حَسَّانِ ابنِ ثابت و حُنه بنتِ جَحْش را هر سه چوب بزدند — هر یکی هشتاد چوب. از بهر آن که ایشان هر سه بودند که از منافقان بودند و فُحْش به زبان آشکارا می کردند. و مِسْطَحِ خویش و شاگرد ابوبکر بود و نَفَقَه‌ی وی ابوبکر می داد و چون این دروغ در حقِ عایشه بگفت و آیتِ برائت در حقِ وی فرو آمد، عایشه بیامد و با پدرِ خود — ابوبکر — عهد کرد که هرگز دیگر وی را نَفَقَه ندهد. (یعنی نَفَقَه‌ی مِسْطَح).

و صفوان یک روز از پیشِ حَسَّانِ ابنِ ثابت باز آمد و شمشیر داشت و بر حَسَّانِ ابنِ

### غزو بیست و دوم غزو خُذیبیه بود

ثابت زد و او را مجروح کرد. و صفوان آن حرکت از بهر آن کرد که حَسَّان شعری گفته بود و به تعریض هَجَوِ صفوان در آن گفته بود و در حدیثِ اِفک او را رنجانیده بود.

پس چون صفوان حَسَّان را مجروح کرده بود، ثابت ابن قیس ابن شَہَّاس برجست و صفوان را بگرفت و به خانه می برد تا قِصاصِ حَسَّان از وی باز کند. عبدالله ابن رَواحہ بدید که او را می برد، گفت «چرا صفوان بگرفته ای؟»

گفت «شمشیری به حَسَّان ابن ثابت زده است. وی را می برم که قِصاصِ رانم.»

عبدالله ابن رَواحہ گفت «پیغامبر از این حال خبر هست یا نه؟»

گفت «نه.»

آن گاه، عبدالله ابن رَواحہ گفت «صفوان دست بازدار و هر دو به خدمتِ پیغامبر روید تا وی چه می فرماید!»

اول، ثابت ابن قیس به خدمتِ سید رفت و احوال بگفت. بعد از آن، حَسَّان و صفوان بیاوردند.

سید حَسَّان را گفت «یا حَسَّان، بعد از آن که حق تعالا تو را هدایت داد، شاید که زشتی کنی بر قوم من؟» بعد از آن، حَسَّان را گفت «أَحْسِن، یا حَسَّان!» — گفت «نیکویی کن از این ضربت که صفوان تو را بزده است.» یعنی «مرا بخش!»

حَسَّان گفت «یا رسول الله، تو را بخشیدم.»

سید به عَوْضِ آن ضربت که صفوان زد، حَسَّان را کوشکی در مدینه و کنیزکی قِیطی بداد. و آن کوشک طَلحہ ابن سَہل سید را داده بود. و حَسَّان ابن ثابت بعد از آن، در مَدَحِ عایشه شعری بگفت و عَذْرِ آن چه از قولِ وی بگفته بود بازخواست.

و بعد از آن که آیتِ بَرائت بریامد، صفوان ابن مُطَّلَّ نزدیکِ سید خود را بنمود و وی حَضور بود و هرگز نزدیکی با زنان نکرده بود، زیرا که محتاج نبود.

### غزو بیست و دوم غزو حُذیبیه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزوِ بنی مُصَلِّق بازگردید، رمضان بود. و رمضان و شوال در مدینه مُقام کرد. پس در ماهِ ذوالقعدة، به قصدِ حج و عُمره بیرون آمد و این در

آخرِ سنه‌ی یست بود. و قُبَیله ابنِ عبدالله لَبِیْی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت. و سَید اگر چه نه به قصدِ جنگی بیرون رفته بود، لیکن اندیشه کرد که چون قُرَیش بدانند که وی قصدِ مکه دارد، لشکر کنند و به جنگِ وی بیرون آیند و از این سبب، لشکری گرد کرد از مدینه و از قبایلِ عرب که در حوالیِ مدینه مُقام داشتند و با ایشان از مدینه بیرون شد.

پس چون به عُسفان رسیده بودند، یکی از مکه بیامد و گفت «یا رسول الله، قُرَیش بشنیده‌اند که تو قصدِ مکه داری و لشکرِ بسیار جمع کرده‌اند و با اهل و عیال بیرون آمده‌اند و اندر وادیِ ذی طُوأ فرود آمده‌اند و سوگند خورده‌اند که ما به هیچ گونه نرویم و محمّد را نگذاریم که به مکه درآید. و خالد ابن ولید پیشرو لشکر است.»

پس چون آن مرد چنان بگفت، سَید گفت «ای شوخ چشم قُرَیش که ایشانند! نزدیک آن شد که جنگ و مُحَارَبَت ایشان را برداشت و هنوز از آن سیر غمی شوند. بدبختا که ایشانند! ایشان را چه زیان آمدی اگر جنگ و عریده با ما از سر بنهادندی و مرا و جمله‌ی عرب با یکدیگر باز گذاشتندی، تا اگر عرب غالب آمدی و مرا بگشتندی، مُرادِ ایشان خود حاصل شدی و ایشان را در میان نبودندی و اگر نه که من به عرب غالب آمدمی، آن‌گاه ایشان نیز به اسلام درآمدندی. و اگر نه که چنین نکنند و با من لُجاج برند، پس سوگند می‌خورم به آن خدای که مرا بیافریده است که از مُحَارَبَت و مُقَاتَلَتِ ایشان باز نایستم تا آن‌گاه که یا سر بنهم و اگر نه، بر ایشان ظفر یابم و آن چه خواهم با ایشان بکنم.» پس سَید چون این سخن‌ها بگفته بود، آواز برداشت و گفت «کی باشد که مرا به راهی دیگر به مکه بَرَد، چنان که قُرَیش مرا نبینند؟»

پس، از قبیله‌ی بنی‌اَسَلَم، یکی برخاست و گفت «یا رسول الله، دلیلی کم تو را و به راهی دیگر برویم که قُرَیش به آن راه نیاشند.»

پس آن مرد در پیشِ لشکر ایستاد و ایشان را به راهی دیگر، در شَتِ ناخوش، به در برد. چنان که لشکر همه به رنج آمدند. و چون به زمینِ هامون رسیدند، سَید روی بازِ لشکر کرد و گفت «جمله بگوید نَسْتَغْفِرُ الله وَ تَتُوبُ اِلَیْهِ!»

همه گفتند «نَسْتَغْفِرُ الله وَ تَتُوبُ اِلَیْهِ!»

پس سَید ایشان را گفت «ای قوم، این حَطّه‌ایست که موسا بر اسرائیلیان عرض کرد و ایشان را سر باز زدند و نگفتند و از آن سبب هلاک شدند. اکنون، چون شما این کلمه بگفتید، در دین و دنیا رستگار شدید.» و بعد از آن، سَید به لشکر گفت که «شما از جانبِ



راست حَذِیبیه بگذرید و به زیرِ مکه فرود آیید!»

لشکر به همان راه که سید فرموده بود برفتند. چون پاره‌ای راه رفته بودند، سوارانی چند از لشکر قُرَیش، به حُکمِ چالیش، آمده بودند. چون عُبارِ لشکر دیدند، دانستند که سید از راهی دیگر گذشت. در حال، بازگردیدند و قُرَیش را خبر کردند.

و سید می‌خواست که چنان که قُرَیش را خبر نباشد، او به مکه فرود آمده باشد و لشکر نیز هم در مکه باشند. پس لشکر از آن جانب که سید فرموده بود برفتند. و چون به نزدیکِ حَذِیبیه رسیدند، ناقلی سید زانو فرو زد و بخت.

مردم درآمدند و او را آواز دادند، مگر که برخیزد. برخواست. عَجَبِ بماندند. گفتند «یا رسول الله، ناقلی تو بخت.»

گفت «آن کس که فیلِ اهلِ حبش از مکه بازداشت تا به مکه نرفت، ناقلی ما نیز بازداشت.» آن‌گاه، گفت «ای قوم، امروز هر التماسی که قُرَیش از من بکنند، التماسِ ایشان به جای آورم و چنان که ایشان خواهند عهد بکنم.»

پس اصحاب را بفرمود تا هم در آن وادی نزول کردند و صحابه گفتند «یا رسول الله، در این وادی آب نیست.»

گفت که «شما فرود آیید!»

پس لشکر در آن وادی فرود آمدند.

پس چون فرود آمده بودند، سید تیری از جعبه‌ی خود برکشید و به یکی از اصحاب خود داد و گفت «برو و در میانِ فلان چاه فرو بر!» و آن چاه چاهی خشک بود و چند سال بود تا هیچ آب نمی‌داد.

مرد صحابی رفت و آن تیر در میانِ چاه فرو بُرد و هم در حال، چشمه‌ی آب چون زلال از میانه‌ی چاه برآمد. لشکر همه برفتند و آب برگرفتند و هیچ کم نسد از آن.

پس در این حال که در آن منزل فرود آمده بودند، کُفَّارِ قُرَیش آگاهی یافته بودند و بُذیلِ این ورقا با جماعتی دیگر از قُرَیش به رسالتِ پیشِ سید فرستادند. و چون بر رسیدند، درآمدند و گفتند «یا محمد، به چه کار آمده‌ای؟»

سید گفت «آمده‌ام تا زیارتِ خانه‌ی کعبه بکنم و بازگردم و مراسِ جنگ و خصومت نیست با قُرَیش. پس اگر جنگ و محاربت فرو گذارند و مرا با دیگر عرب باز گذارند، من

خود با عرب می‌کوشم. اگر من غالب آیم، قُرَیش آن‌گاه مرا مُطاوَعَت می‌کنند و به اسلام درآیند. و اگر نه که عرب بر من چیره گردند و مرا از میان بردارند، آن‌گاه مُراد قُرَیش خود حاصل آید و خونی در گردنِ ایشان نباشد.»

بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند چون سخنی سید بشنیدند، برخاستند و باز پیشِ قُرَیش رفتند و گفتند «ای قُرَیش، شما تعجیل می‌کنید به جنگِ محمد. ولیکن محمد خود سی جنگ با شما ندارد و به زیارتِ کعبه آمده است، نه به جنگ و مُحاربت.»

پس جماعتِ قُرَیش سخنی ایشان باور نداشتند و چنان گمان بردند که سید مواضعی با ایشان بکرده است. و این شُمت که قُرَیش بردند از آن بود که بُدَیل ابنِ وَرَقا و آن جماعت که با وی بودند از قبیله‌ی خُزاعه بودند و نیز هر احوالی که در مکه رفتی، ایشان باز سید نمودندی — که قبیله‌ی خُزاعه در جاهلیت و اسلام هواخواه و دوستخواه سید بودند. پس چون ایشان رسالتِ سید به قُرَیش گزارند، قُرَیش گفتند «ما هرگز محمد به مکه نگذاریم — که اگر ما وی را به مکه بگذاریم، عرب گویند که محمد به قهر در مکه رفت و قُرَیش با وی بر نیامدند.»

پس قُرَیش دیگر بار می‌کُز این حَفَص به رسولی به خدمتِ سید فرستادند تا احوال به تحقیق باز داند که سید از بهر چه کار آمده است. می‌کُز بیامد و سید چون می‌کُز از دور بدید، گفت «این مرد که می‌آید مردی غَدّار است.»

می‌کُز در آمد و رسالتِ بگزارد و حال باز پرسید. سید همچنان که اوّل بار گفته بود باز گفت. می‌کُز باز گردید و باز پیشِ قُرَیش شد و جوابی که از سید شنیده بود باز گفت. قُرَیش دیگر بار سخنی وی باور نداشتند و دیگر حُلَیس ابنِ عَلَقَمَه را به رسولی بفرستادند به خدمتِ سید. و حُلَیس مهترِ قومی بود که در حوالیِ مکه مُقام داشتند و با قُرَیش همسوگند بودند. پس حُلَیس برخاست و به خدمتِ سید آمد.

بس سید چون وی را از دور بدید، با صحابه گفت «این مرد که می‌آید، از قومی خدای‌ترس است و یادِ حق بر ایشان غالب است. اکنون، این اشتران که از بهر قُربان آورده‌ایم، قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کنید و پیشِ ایشان درآورید تا ایشان این اشتران ببینند و یقین بدانند که ما از بهر زیارت آمده‌ایم، نه از بهر قتال»

و سید هفتاد سر اشترِ نیکو از بهر قُربان آورده بود. چون از مدینه می‌آمد، إحرام به عُمَره گرفته بود، از بهر آن که تا مردم بدانند که نه از بهر جنگ به مکه می‌رود. پس

اصحابِ برخاستند و آن اشتران که از بهر قُربان آورده بودند درآوردند و قَلاید و اوتاد در گردنِ ایشان کرده و آثارِ هدی بر ایشان پدید کرده.

و حُلَیس که رسولِ قُرَیش بود چون آن را بدید، وی را رِقَّتِ تمام پیدا شد و آب در دیدگان آورد و او را یقین شد که سید از بهر زیارت آمده است، نه از بهر جنگ. بعد از آن، برخاست و باز پیشِ قُرَیش آمد و احوالِ بگفت و رِقَّتِ تمام از خود بنمود، از بهر آن اشترانِ قُربان که دیده بود. و گفت «ای قُرَیش، نشاید که محمد از زیارت منع کنید و اشترانِ قُربان باز پس برند.»

پس قُرَیش چون رِقَّتِ وی بدیدند و سخنی وی بشنیدند، بر وی افسوس کردند و ریشخند بسیار زدند و او را گفتند «ای حُلَیس، تو مردی ساده‌ی صحرانشینی و به غورِ کارها نرسی و ندانی. اکنون، تو خاموش بنشین — که ما خود چنان که باید کردن بکنیم» حُلَیس از سخنِ قُرَیش خشم گرفت و گفت «ای قُرَیش، ما چون قبایل با شما همسوگندی کردیم، نه از بهر آن کردیم که چون کسی قصدِ زیارتِ کعبه کند، شما ایشان را منع کنید و اشتران که از بهر قُربان آورده باشند باز پس برند. اکنون، اگر چنین خواهید کردن، من از همسوگندیِ شما بیرون آمدم و جمله‌ی لشکر برگیرم و با محمد یکی شوم و آن وقت، جوابِ شما بازدهم.»

قُرَیش چون دیدند که حُلَیس خشم گرفت، بترسیدند و بعد از آن، استألتِ وی کردند و گفتند «ای حُلَیس، تو خشم مگیر — که ما آن جایگاه باشیم که رضایِ تو باشد و ما این سخن از بهر آن می‌گوییم تا محمد با ما عهدی به مُرادِ ما بکند و آن وقت، او را به مکه رها کنیم.»

پس چون ایشان چنین بگفتند، حُلَیس ساکن شد و بعد از آن، قُرَیش دیگر باره عُرُوه ابنِ مسعودِ ثَقَفی بخواندند و به رسولی به خدمتِ سید فرستادند. و عُرُوه چون می‌رفت، با قُرَیش گفت «ای قُرَیش، شما هر کسی که پیشِ محمد می‌فرستید چون باز پس می‌آید و سخنِ حق می‌گوید، شما را ناخوش می‌آید و آن‌گاه او را دروغ‌زن می‌کنید. اکنون، اگر با من همچنان خواهید کردن که با دیگران، من نخواهم رفتن. و اگر نه که چون من بروم و باز پس آیم و آن چه شنیده باشم باز گویم تصدیق می‌کنید و از آن غی‌رنجید، تا بروم.»

قُرَیش گفتند «ای عُرُوه، تو فرزندِ مایی و هر چه گویی ما تو را صادق دانیم» و عُرُوه رئیسِ قبیله‌ی ثَقِیف بود از جانبِ طایف و با قُرَیش همسوگند بود. آن‌گاه،

عُروه ابن مسعود برخاست و به پیشِ سید آمد. پس چون درآمد و پیشِ سید بنشست، گفت «یا محمد، من بینم که اوباشِ عرب را جمع کرده‌ای و با خود آورده‌ای تا به مکه در آیی و مکه را در آشوب افگنی. اکنون، بدان که قُریش از بهر جنگ با تو پوستِ بلنگ پوشیده‌اند و به جلگی بیرون آمده‌اند و سوگند می‌خورند که تا ما جمله به قتل نیاوری، تو را به مکه نگذاریم. الا چنان که رضای ما باشد، صلحی یکنی. و این قوم که من با تو می‌بینم، فردا چون جنگی باشد، تو را رها کنند و تو با قُریش در نیایی.»

ابوبکر بر سرِ سید ایستاده بود. چون عُروه این سخن بگفت، وی خشم گرفت و او را دشنام داد و گفت «ای عُروه، برو و بر خود مخند و میانِ پای پُتانِ خود پلیس — که این لشکر که تو می‌بینی از پیشِ آب و آتش نگریزند، فَکَیْفَ از قُریش.»

عُروه نیک چشم در ابوبکر رها کرد. پس گفت «یا محمد، این کیست که این سخن می‌گوید؟»

سید گفت «پسرِ ابوقحافه است — ابوبکر.»

عُروه گفت «اگر نه آن بودی که او را بر من یدِ منّی ثابت شده است، من او را جواب باز دادمی. لیکن از بهر آن منّت، وی را بچل کردم.»

و بعد از آن، عُروه با سید سخن می‌گفت و چنان که قاعده‌ی عرب باشد، بی‌مُبالات دستِ دراز نمی‌کرد و سخن نمی‌گفت.

پس مُغیره ابن شعبه سلاح پوشیده بود و بر سرِ سید ایستاده بود. هرگاه که عُروه دستِ دراز کردی که با سید گوید سخن، مُغیره ابن شعبه تازیانه بر دستِ وی زدی و گفتی «دست کوتاه کن و با پیغامبر به ادب سخن گوی!»

و مُغیره خویشاوند عُروه بود، لیکن عُروه او را باز نمی‌شناخت. گفت «یا محمد، این کیست؟»

سید گفت «این برادرزاده‌ی توست — مُغیره ابن شعبه.»

عُروه گفت «وی خود هنوز دیک بود که کونِ خود پاک نمی‌توانست کردن و امروز به آن مقام رسیده است که با من چنین درشتی کند؟» و عُروه از بهر آن این سخن به مُغیره می‌گفت که با وی احسان‌های بسیار کرده بود و از جمله، مُغیره در جاهلیت سیزده تن کشته بود و عُروه از مالِ خود از بهر او سیزده بار دیت داده بود.

پس عُروه چون دید که اصحابِ سید وی را تعظیم چنان می‌کردند و عزّتِ وی چنان

می‌نهادند که اگر وضویی می‌ساخت، آب وضوی وی برمی‌گرفتند و می‌آشامیدند و اگر آبی از دهان می‌انداخت، می‌دویدند و چون توتیا در چشم می‌کشیدند و اگر مویی از سر و نحاسن وی بیفتادی، از بهر آن، یکدیگر را مُشت زدندی و برگرفتندی، پس او را سخت عَجَب آمد. و چون رسالت گزارده بود و سخن سید شنیده بود، برخاست و باز پیش قُریش آمد و قُریش را گفت «ای قُریش، بدانید که من سفر بسیار کرده‌ام و پادشاهان بسیار دیده‌ام — چون کسرا در مُلکِ عَجَم و قیصر در مُلکِ روم و نجاشی در مُلکِ حَبَش — و سوگند می‌خورم به خدای که هیچ کس را از ایشان ندیدم که اصحاب وی را چنین تعظیم می‌نمودند که اصحابِ محمدِ محمد را.» گفتند «چون؟»

گفت «ایشان را دیدم که چون محمد وضو می‌ساخت، ایشان آب وضوی وی به تبرک چنان می‌آشامیدند که ما جُلّاب نیاشامیم. چون آبی از دهان بینداختی، چنان در چشمها می‌کشیدند که ما توتیا در چشم نکشیم. و چون پاره‌ای موی از سر و نحاسن وی بیفتادی، به عزّی و عظمتی آن را برداشتندی که ما اطلس و دیباچ چنین برن داریم. و دیگر: این لشکر که من ایشان را دیدم، تا جمله سرنه‌نند، از شما روی بنگردانند. اکنون، من مَصَدِّقِ کار آن می‌بینم که شما جنگ در باقی نهید و او را به حالِ خود بگذارید — که روی به زیارت دارد و نه سی جنگ و قتال دارد.»

و سید از پیِ عروه ابن مسعود، خیراش ابن اُمّیهی خُرّاعی خوانده بود و او را بر اشرِ خود نشانده بود و به مکه فرستاده بود تا اشرافِ قُریش و مهترانِ ایشان که در مکه بودند اعلام کند که «سید از بهر زیارت آمده است، نه از بهر جنگ و قتال» پس خیراش چون به مکه در شد و مهترانِ مکه او را بدیدند که بر اشرِ سید نشسته است، بیشتر از آن که وی خبر گوید، درآمدند و اشرِ سید پی کردند و خواستند که خیراش را بکشند. بعد از آن، جماعتی از خویشان وی درآمدند و نگذاشتند که وی را بکشند و او را دستوری دادند تا باز پیش سید آمد و احوال بگفت.

و قُریش پنجاه سوار فرستاده بودند که قیاس لشکر سید بگیرد و اگر کسی را بتوانند کُشتن، بکشند. پس لشکر سید به ایشان رسیدند و ایشان را برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند. و سید ایشان را دستوری داد و هیچ نگفت.

و بعد از آن، سید عمر را پیش خود خواند و گفت «ای عمر، تو را به مکه باید رفتن و مهترانِ قُریش را گفتن که محمد به جنگِ شما نیامده است.»

عمر گفت «یا رسول الله، تو را معلوم است عداوت من با قُریش و یقین می داعم که اگر من به مکه روم، مرا زنده نگذارند و از قبیله ی بنی عدی هیچ کس آن جایگاه نیست که جواب ایشان باز دهد. اگر عثمان ابن عفان بفرستی، او از من بهتر باشد از بهر این کار. از بهر آن که پیش قُریش وی عزیز است و همه او را دوست می دارند و وی را هیچ نگویند»

پس سید عثمان را بخواند و او را به مکه فرستاد، پیش قُریش. عثمان به مکه رفت و رسالتِ سید بگزارد و می خواست که بازگردد. قُریش او را گفتند «یا عثمان، اگر می خواهی برخیز و طوافِ خانه بکن!»

عثمان گفت «من طوافِ خانه نکتم، تا اوّل پیغامبر طواف کند.»

بعد از آن، قُریش از سخنی وی خشم گرفتند و وی را محبوس داشتند.

و خبر بیاوردند به حضرتِ سید که «عثمان را بکشند» چون خبر به سید آوردند که عثمان را بکشند، سید به غایت دلنگ شد. بعد از آن، گفت «از این جایگاه نروم تا آن چه با قُریش می باید کرد بکنم.»

پس برخاست و در زیر درختی بنشست و اصحاب و لشکر که با وی بودند جمله را بخواند، از بهر آن که بیعت با ایشان تازه کند و آن گاه به جنگِ قُریش شود. و این بیعت را «بیعت الرضوان» خوانند پس مهاجر و انصار و هر لشکر که بودند بیامدند و بیعت تازه کردند.

چون بیعت تمام کرده بودند، خبر بیامد که «عثمان را نکشند.»

آن گاه، سید هر دو دستِ خود بیاورد و گفت «یک دست من از بدّل دستِ عثمان است» و دستِ راست بر دستِ چپ نهاد و از بدّل عثمان بیعت کرد. و از جمله ی مناقبِ عثمان، یکی این است. و اوّل کسی که در بیعت الرضوان دست در دستِ سید نهاد و بیعت کرد، ابوسنانِ اَسدی بود.

پس قُریش چون بدانستند که سید با لشکرِ خود بیعت تازه کرده است و سرِ جنگِ دارد، بترسیدند و آن گاه، شهیل ابن عمرو بخواندند و او را گفتند که «برو و میان ما و میان

محمد صلحی درافکن، به قرار آن که محمد امسال باز گردد و به مکه نیاید، تا عرب نگویند که محمد به قهر در مکه رفت، و آینده سال بیاید و زیارت کند. و دیگر التماس ها بکردند. سُهیل برخاست و پیش سید آمد. و چون سُهیل درآمد، سید صحابه را گفت «سُهیل از بهر صلح می آید.»

پس سُهیل این عمر و درآمد و با سید سخن دراز بکشید و کار صلح به مُراد قُریش به هم آورد و هیچ نمانده بود الا صلح نامه نوشتن.

عمر چون چنان دید، برخاست و به خود برجوشید و پیش ابوبکر شد و گفت «یا ابوبکر، محمد نه رسولِ خدای است؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

دیگر گفت «یا ابوبکر، قُریش نه کافرانند؟»

ابوبکر گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا ابوبکر، چون چنین است، پس چرا ما از دستِ مُشتی کافران دُلّ و هَوان به خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

آن گاه، ابوبکر گفت «ای عمر، برو و دست در رکابِ وی زن و هر چه وی کند اعتراض مکن — که وی پیغامبرِ خدای است و هر چه کند به وَحی کند و مصلحت در آن باشد.»

عمر به قولِ ابوبکر خُرسند نشد و برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، تو نه رسولِ خدایی؟»

گفت «بلی.»

گفت «ما نه مسلمانانیم؟»

گفت «بلی.»

گفت «ایشان نه کافرانند؟»

گفت «بلی.»

آن گاه، عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، ما چرا دُلّ و هَوان بر خود گیریم و به مُرادِ ایشان صلح کنیم؟»

سید گفت «یا عمر، برو و اندیشه مکن — که من رسولِ خدایم و آن چه کنم به امرِ وی کنم و وی مرا ضایع نگرداند.»

عمر گفت بعد از آن، از سخنِ خود پشیمان شدم و پیوسته نماز می‌کردم و صدقه می‌دادم و بندگانِ آزاد می‌کردم تا حق تعالی مرا عفو کند از آن.

و سید علی را بخواند و گفت «یا علی، صلح‌نامه بنویس؟»

علی بر دست گرفت.

پس سید او را گفت «بنویس بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ!»

بعد از آن، سَهیل گفت «من این ندانم. چنین بنویس: بِسْمِکَ اللَّهُمَّ!»

سید گفت «یا علی، بنویس چنان که وی می‌گوید!»

بعد از آن، علی بنوشت «بِسْمِکَ اللَّهُمَّ.»

پس سید دیگر بار گفت «بنویس هَذَا مَا صَلَّحَ عَلَیْهِ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ —»

سَهیل گفت «اگر من دانستمی که تو پیغامبرِ خدایی، چرا با تو جنگ کردم؟ این

چنین منویس! لیکن نامِ خود و نامِ پدرت بنویس!»

سید گفت «یا علی، بنویس هَذَا مَا صَلَّحَ عَلَیْهِ مُحَمَّدٌ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ سَهیل

بْنِ عَمْرٍو إِصْطَلَحَا عَلَی وَضَعِ الْحَرْبِ —»

چون بنوشت «وَأَنَّهُ مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَدْخُلَ فِي عَقْدِ مُحَمَّدٍ وَعَهْدِهِ دَخَلَ فِيهِ وَمَنْ أَحَبَّ أَنْ

يَدْخُلَ فِي عَقْدِ قُرَیْشٍ وَعَهْدِهِمْ دَخَلَ فِيهِ.» قومِ خُزَاعَه برخاستند و گفتند «ما در عقد و

عَهْدِ مُحَمَّدٍ» و قومِ بنی بکر برخاستند و گفتند «ما در عقد و عَهْدِ قُرَیْشِ.»

و تمامی التماس آن بود که امسال باز گردد و آینده سال بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه کند

و بیش از سه روز در مکه نباشد و هیچ سلاح به مکه نیاورد الا شمشیری که هر یکی در

بر افکنده باشند

پس چون این صلح‌نامه بنوشتند، دیدند که ابو جندل — پسرِ سَهیل ابن عمرو — با

پای بندِ آهنین که بر پای داشت و در پایِ وی نهاده بودند، از پیشِ قُرَیْشِ بگریخته بود و

بیامده بود. و ابو جندل مسلمان بود و قُرَیْشِ او را در مکه محبوس داشته بودند و بند بر پایِ

وی نهاده بودند.

و از جمله التماسِ قُرَیْشِ که در آن صلح‌نامه نوشته بودند آن بود که «هر کس که از

ایشان بگریزد و به پیشِ مسلمانان آید، او را باز پس فرستند و هر کس که از پیشِ



مسلمانان بگریزد و به پیش ایشان آید، او را باز پس نفرستند.» شَهِیل چون سپر خود را بدید که از پیشِ قُرَیش گریخته بود، ترسید که به سببِ وی آن صلح که به هم آورده‌اند باطل شود. پس برخاست و استقبال کرد و او را بزد و دست بر سینه‌ی وی باز نهاد و گفت «بازگرد و باز پیشِ قُرَیش روا!»

ابوجندل فریاد می‌داشت و گفت «ای مسلمانان، چرا رها می‌کنید که دیگر بار مرا باز میانِ کافران برند؟»

و مسلمانان از آن عظیم می‌رنجیدند و نمی‌خواستند که آن صلح رفتی و طمع در آن نهاده بودند که فتح مکه هم در آن سال خواهد بود. از بهر آن که سید چون در مدینه بود، خوابی دیده بود که حق تعالی فتح مکه مسلمانان را ارزانی خواهد داشت و حدیث آن خواب با صحابه گفته بود. چون به قصد مکه بیرون آمد، مسلمانان چنان می‌پنداشتند که فتح مکه هم در این سال خواهد بود. پس چون بدیدند که سید به مُراد قُرَیش صلح می‌کند، همه دلتنگ شدند و بعضی که در ایمان ایشان ضعیف بود، باز شک افتادند، تا نزدیک آن بود که شیطان ایشان را از راه بُردی و ایشان را از دین برآوردی. و چون بدیدند که ابوجندل مسلمان شده بود و از حبسِ قُرَیش بگریخته بود و پیامده بود و دیگر بار او را به عُنْف باز پس می‌فرستادند، زیادت ایشان را و هم افتاد و دلتنگ شدند. و شَهِیل هر چند که می‌کوشید که سپر خود را — ابوجندل — باز گرداند و باز مکه فرستد به پیشِ قُرَیش، نمی‌رفت و فریاد می‌داشت. تا بعد از آن، سید او را پیشِ خود خواند و گفت «ای ابوجندل، برو و صبر کن — که زود باشد که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه محبوسند قَرَج دهد و خلاص فرستد: که این ساعت عهدی بکرده‌ایم با قُرَیش و نمی‌خواهیم که خلافِ عهد خود کنیم، تا نگویند که محمد نقضِ عهد خود کرد. اکنون، برو و دل خوش دار!»

و عمر هم در آن ساعت که ابوجندل فریاد برآورد و شَهِیل — که پدر وی بود — او را می‌زد و دست بر قفای وی می‌نهاد و او را باز پیشِ قُرَیش گسیل می‌کرد، شمشیر برگرفت و برفت و در پهلوی ابوجندل می‌رفت و او را می‌گفت «صبر کن، ای ابوجندل و جزع مکن و بدان که ایشان کافرانند و چون یکی بکشته باشی از کافران، چنان باشد که سگی کشته باشی.» این سخن با وی می‌گفت و قبضه‌ی شمشیر فرا پیشِ وی می‌داشت و به تعریض او را به سخن تحریض می‌کرد تا مگر شمشیر از عمر بستاند و به گردن پدر خود

زند و او را بکُشد تا آن صلح درباقی شود. و ابوجندل از بهر آن که سُهیل پدر وی بود، وی را دل غمی داد که پدر خود بکُشد.

پس سید ابوجندل را پیش خود خواند و وی را دلخوشی‌ها بداد و برخاست و باز مکه شد.

و بعد از آن، صلح‌نامه تمام کردند و جماعتی از مسلمانان به آن گواه کردند و جماعتی از کافران چون از صلح‌نامه فارغ شده بودند، سید برخاست و آن اشتران که آورده بودند قُربان کرد و بعد از آن، موی سر باز کرد و نحر کرد و قُربان کرد. صحابه چون بدیدند که سید نحر و حلق بکرد، ایشان نیز برخاستند و حلق و نحر کردند و بعضی تقصیر کردند و حلق نکردند. (و تقصیر آن باشد که در مناسک، موی سر تمام باز نکنند).

بعد از آن، سید گفت «رحمتِ خدای بر مُحَلِّقَانِ بادا» (یعنی بر ایشان که موی سر تمام باز کردند).

و صحابه نیز گفتند «بر مقصّران نیز، یا رسول‌الله».

و دیگر بار گفت «رحمتِ خدای بر مُحَلِّقَانِ بادا»

صحابه گفتند «بر مقصّران نیز».

بعد از آن، گفت «و المقصّرین» یعنی رحمتِ خدای نیز بر ایشان باد که موی سر تمام باز نکردند.

صحابه پرسیدند «یا رسول‌الله، چرا دو بار رحمتِ خدای بر مُحَلِّقَانِ بخواستی و یک بار بر مقصّران؟»

گفت «از بهر آن که مُحَلِّقَانِ شک نیاوردند و برخاستند و شِعَارِ حَلَق در مناسک تمام به جای آوردند و مقصّران شک آوردند و شِعَارِ حَلَق در مناسک تمام به جای نیاوردند. لاجرم، حلق تقصیر از مقصّران در مناسک نشانه‌ی شک بود، از مُحَلِّقَانِ که شک نیاوردند به دو درجه از رحمتِ خدای بازماندند».

پس سید چون از مناسکِ حَلَق و نحر فارغ شده بود، برخاست و روی باز مدینه نهاد. چون به منزلی رسیده بود که آن منزل میان مکه و مدینه بود، حق تعالی سوره‌ی «فتح» فرو فرستاد. و این سوره‌ی «فتح» اعظم بشارتی بود که حق تعالی به سید داد.

و زُهری می‌گوید که صلحِ حُدَیبِیَه اگر چه ظاهر به وهنی و عجزی می‌مانست که سید از کافران بر خود گرفت، اما به حقیقت آن صلح فتحِ اعظم بود که اسلام را حاصل شد. از

بهر آن که بعد از آن صلح، به مدّت دو سال، چندان مردم به اسلام آمدند که بیش از آن، به جند سال دیگر، چون سیّد دعوت می کرد، نیامده بودند. و دلیل بر صدقِ این سخن آن است که به همدی لشکر که با سیّد بودند، در سالی حدّیبیه، هزار و چهارصد مرد — سوار و پیاده — بودند و در سالی سوم که به فتح مکه می رفت، ده هزار سوار و پیاده با وی بودند. و سبب این ظهور آن بود که سیّد تا در مکه بود، خود زمانِ اخفا و ضعفِ اسلام بود و هنوز آیتِ قتال فرو نیامده بود و نه هر کس حدیثِ اسلام یارست کردن و به گفت و گویِ آن مشغول شدن. و چون به مدینه آمد و آیتِ قتال فرو آمد و اسلام قوّت گرفت و زمانِ قتال و محاربت بود و مردم را فراغتِ آن پیدا نمی شد که با هم بنشستندی و از یکدیگر سخنِ اسلام شنیدندی و چون صلح حدّیبیه برقت و مردم امین شدند و از یکدیگر فارغ گشتند و با هم بنشستند و با سخنِ اسلام پرداختند و پیوسته می گفتند و می شنیدند، تا حدّی که هیچ عاقل نبود در این مدّت که سخنِ اسلام شنید الا که رغبت نمود و به اسلام آمد. تا لشکرِ اسلام در این مدّت دو سال، به این سبب، از هر هزار به ده هزار شدند.

و چون سیّد به نزدیک مدینه رسیده بود، جماعتی از سیّد پرسیدند «یا رسول الله، نه تو ما را گفتی که ما امین در مکه رویم و زیارتِ کعبه کنیم؟»  
 سیّد گفت «بلی. لیکن نگفتم که امسال رویم. بعد از این، همچنان که شما را گفتم، امین و ساکن رویم به مکه و زیارتِ کعبه بکنیم.»

## حکایت ابوبصیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از صلح حدّیبیه فارغ شده بود و باز مدینه آمد، دیر برنیامد که ابوبصیر عتبه ابن اسید از مکه بگریخت و باز مدینه آمد. و ابوبصیر مسلمان شده بود و در دستِ کُفّارِ قُریشِ محبوس بود. چون قُریش را خبر شد که ابوبصیر بگریخت، نامه ای بر سیّد نوشتند و مرد بفرستادند تا ابوبصیر را بکنند و او را باز مکه فرستند.

چون نامه‌ی قُریش بر رسید، سید ابوبصیر را پیش خود خواند و گفت «ای ابوبصیر، ما صلحی با قُریش کرده‌ایم و قراری داده‌ایم. اکنون، نمی‌خواهیم که تقضی عهد از ما پیدا شود. اکنون، برخیز و باز مکه شو — که حق تعالی تو را و دیگر مسلمانان را که در مکه‌اند خلاص دهد.»

ابوبصیر فریاد برآورد و گفت «یا رسول الله، مرا پیش کافران مفرست!»

سید دیگر وی را دلخوشی داد.

ابوبصیر از بهر دل سید برخاست و با قاصدان قُریش رفت. چون باز ذوالحلیفه رسیده بود، ابوبصیر در سایه‌ی دیواری بنشست. و قاصدان دو مرد بودند. هر دو پیش وی بنشستند. و با یکی از ایشان شمشیری بود. ابوبصیر گفت به وی «شمشیر تو چه گونه است؟»

گفت «شمشیری نیکوست.»

ابوبصیر گفت «مرانده‌ی که بنگرم؟»

گفت «چرا ندهم؟»

پس آن مرد شمشیر خود به دست ابوبصیر داد ابوبصیر آن شمشیر برکشید و در دست خود می‌جانبید. ناگاه، برخاست و بر سر وی زد و او را بکشت.

آن یکی دیگر بگریخت و باز مدینه رفت. و سید در مسجد نشسته بود چون آن مرد را دید که می‌آمد، گفت «این مرد پترسیده است.»

چون نزدیک آمد، سید او را گفت «تو را چه رسیده است که پترسیده‌ای؟»

گفت «یا رسول الله، ابوبصیر رفیق مرا بکشت و من بگریختم و باز پیش تو آمدم.»

هنوز زمانی بر نیامده بود که ابوبصیر نیز بر رسید و شمشیر آن مرد در بر افکند. چون درآمد، گفت «یا رسول الله، تو به عهد خود وفا نمودی و مرا باز پیش قُریش گسیل کردی. لیکن مرا دل نداد که دیگر بار باز میان ایشان روم و آن مرد را بکشم و خود را خلاص دادم.»

سید گفت «وای بر مادر ابوبصیر — که پسرش سخت دلاور و مردانه مردی است و جنگ‌انگیز مردی است. و اگر با وی چند مرد دیگر بودی، از دست وی کارها برآمدی.» و این سخن تعریضی بود که سید به تعریض ابوبصیر را بگفت و اجازتی بود که اشارت به وی داد تا برخیزد و سر خود گیرد و باز پیش قُریش نشود.

س ابوبصیر چون اجازت یافته بود و دانست که از جهت عهدی که میان سید و میان قُریش رفته است در مدینه نتوان بودن، برخاست و به ساحل بحر رفت — آن جایگاه که گذرگاه کاروان قُریش بود — و آنجا مقام کرد. و مسلمانان که در مکه محبوس بودند، چون بشنیدند که ابوبصیر در ساحل بحر مقام کرد و سید به اشارت چنان اجازت فرمود، یگان یگان و دوگان دوگان خود را خلاص می دادند و می گریختند و به ساحل بحر می آمدند، به پیش ابوبصیر تا به قُرب مدتی اندک، قُرب هفتاد مرد مسلمان بر سر وی جمع آمدند و آن وقت، ایشان در نهادند و هر کس از قُریش که بگذشتی، وی را بکُشتندی و هر کاروان که گذر کردی از آن قُریش، برزدندی.

بعد از آن، قُریش به طاقت رسیدند و کس فرستادند به خدمت سید و گفتند «از بهر خدای و صلّت رَحِمِ رَا، ابوبصیر با این جماعت که با وی اند باز پیش خود خوان — که ما را با ایشان کاری نیست و از دست ایشان به طاقت رسیدیم.»

بعد از آن، سید ابوبصیر و آن جماعت مسلمانان که بر سر وی گرد آمده بودند باز مدینه خواند، به خدمت خود.

و هم در آن مدت، اُمّ کُلثوم دخترِ عقبه ابنِ ابی مُعیط هجرت کرد و از مکه به مدینه آمد — پیش سید — و برادران وی به طلب وی آمدند. و سید خواست که اُمّ کُلثوم باز دهد به ایشان و او را به مکه باز برند. حق تعالی آیت فرو فرستاد که «هر چه زنانه و خاص از بهر اسلام هجرت کرده باشند، ایشان را باز دست کافران مدهید. از بهر آن که ایشان سبب هجرت، بر شوهران خود حرام شدند و به حکم اسلام، میان ایشان مُفارقت افتاد. پس شاید ایشان را دیگر بار باز پیش کافران فرستادن.»

بعد از آن، سید اُمّ کُلثوم را باز نفرستاد.

## غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید بعد از آن که از حُدَیبیه بازگردیده بود، بقیَّتِ ماوِ ذوالحِجَّه و محَرَّم در مدینه مُقام کرد و در آخرِ ماوِ محَرَّم سنه‌ی سَبْع، به غزو خَیْبَر برون شد و عُیَله ابنِ عبدالله کَثی به نیابتِ خود در مدینه بازداشت و عَلمِ خود به علی ابن ابی طالب داد. و چنین گویند که آن عَلمِ اسفید بود.

و عادتِ سید آن بود که چون شبیخون به سرِ قومی بردی از کافران، چون به نزدیک ایشان رسیدی در شب، آن جایگاه بیارامیدی تا صبح برآمدی. پس اگر بانگِ غَزاز میان ایشان بشنیدی، دست از ایشان برداشتی و غارت نفرمودی. چون به نزدیک خَیْبَر رسید، در شب برون خَیْبَر بیستید. پس چون صبح برآمد و بانگِ غَزاز از میان ایشان نشنید، برنشست و اصحاب را گفت «برنشینید!»

چون نزدیک حصنِ خَیْبَر رسیده بودند، ورزگران از بهرِ کشتها بیرون آمده بودند و بیلها و زنبیل‌ها داشتند. چون لشکر را بدیدند، گفتند «محمد و لشکر آمدند.» و پشت بدادند و بدویدند و باز میانِ حصار شدند.

چون سید روی به رویِ خَیْبَر افکند، گفت «خراب شد خَیْبَر. و ما چون به ساحتِ قومی از کُفَّار فرود آمدیم، وای بر ایشان!»

و در خَیْبَر، پنج حصن بود: اوّل، حصنِ ناعِم و دوم، حصنِ قُوص و سوم، حصنِ صَمَب ابنِ مُعَاذ و چهارم حصنِ وَطِیح و پنجم، حصنِ سَلالِم. پس، اوّل حصنی که بگشادند حصنِ ناعِم بود و از مسلمانان آن روز محمود ابنِ مَسْلَمَه به قتل آوردند: سنگی آسیاب از بامی بر سرِ وی فرو هشتند و او را به قتل آوردند. و دیگر حصنی که بگشادند، حصنِ قُوص بود. و مسلمانان از آن برده‌های بسیار بیافتند و از جمله‌ی ایشان، صَفِیه بنتِ حَکَمِ ابنِ أَخْطَب بود — و سید او را به خاصّ خود باز گرفت — و دو دخترِ دیگر بودند از آن عَمِّ صَفِیه. و دَحیه ابنِ خَلیفه‌ی کَلبی صَفِیه را از سید بخواست. و دَحیه را معلوم نبود که سید صَفِیه را از بهرِ خود باز گرفته است. بعد از آن، سید به عَوْضِ صَفِیه، آن دو دختر

که عم زادگان صفیه بودند به دحیه‌ی کلبی داد.

و سید در آن روز، مسلمانان را از چهار چیز منع کرد: از کتیرکی که او را به ملک خود آورند و آستان باشد (زردیکی با وی نکنند تا تحمل بنهد) و از گوشت خرنه‌ی کرد و پیش از آن حلال بود و همچنین از گوشت دده‌ها که گزنده باشند نهی کرد و از بیع غنیمت پیش از آن که قسمت کنند نهی کرد.

چون سید این دو حصن را بگشود و حصار دیگر حصنها داده بودند، جماعتی از درویشان مدینه پیش سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، سخت فرو مانده ایم و هیچ تقاضایی نداریم. ما را چیزی بده!»

و آن ساعت، هیچ نبود که به ایشان دادی. پس دعا کرد و گفت «بار خدا یا، تو می‌دانی که پیش من چیزی نیست که به این درویشان دهم. اکنون، از این حصنها که نعمت کافران در آن است ما را حصنی به روزی کن تا این درویشان را از آن چیزی برسد!» و درویشان را وعده بداد که «بنشینید!»

و بعد از آن، سید برخاست و لشکر را فرمود تا برنشتند و حصار حصن صعب این مُعَاذ بدادند و جنگ می‌کردند تا آن را بستند. و چندان نعمت در آن بود که خدای دانند. پس آن نعمتها میان مسلمانان قسمت کردند و آن درویشان را که وعده داده بود نصیبه‌ای تمام بداد، چنان که بعد از آن هرگز درویش نشدند.

و چون سید آن حصارها بستد و آن نعمتها بر مسلمانان قسمت کرد، مسلمانان زیادت حریص شدند به آن که آن دو حصن دیگر بستانند. و آن دو حصن که مانده بود یکی وَطِیح و دیگر سُلَیم و از هدی حصنهای خَیْبَر آن دو حصن محکم‌تر بود و مردم بسیار در آن هر دو حصن بودند.

پس سید ده روز به سر حصار آن بداد و شب و روز مسلمانان با ایشان جنگ می‌کردند. و در آن حصن، مبارزی بود: مردی یهودی و او را مَرْحَب گفتندی. و این مَرْحَب در شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود، چنان که هیچ کس در مُصَاف با وی برنیامدی. و از حصن بیرون آمد و رَجَز می‌گفت و مبارزت می‌طلبید.

بس چون رَجَزها بگفت، سید گفت «کی باشد که برود و با این کافر مبارزت کند؟» محمد ابن مَسْلَمَه که برادر وی کُشته بودند در حصن ناعیم، در پیش آمد و گفت «یا رسول الله، من بروم — که دیک بود چون برادرم بگشتند: باشد که خون برادر بازخواهم»

سید گفت «برو!»

و چون برفت، سید او را دعا کرد و گفت «بار خدایا، تو یارِ وی باش!» پس محمد ابنِ مسلمَه برفت و با آن جهود در جنگ آمد و دیرگاه با یکدیگر جنگ می کردند و یکی را دیگر جیره نمی آمد و در نزدیکی ایشان، درختی مُغیلان بود و سعی این پناه به آن درخت می بُرد و سعی آن دیگر. پس هر کدام که به نزدیکی آن درخت رفتی، آن دیگر گرد آن درخت می دویدی و شمشیر بر شاخهای آن درخت می زدی. تا به آن صفت، جمله ی شاخهای آن درخت فرو ریختند و میانه ی آن درخت تنها ماند، چنان که هیچ یکی به نزدیکی آن درخت نمی توانستند رفتن. بعد از آن، یهودی شمشیر درآورد و بر وی راند تا به مغزِ سرِ وی زند و محمد ابنِ مسلمَه سر در پیش آورد و شمشیرِ یهودی در سپر فرو رفت و یهودی شمشیر از سپر باز نتوانست کشید. بعد از آن، محمد ابنِ مسلمَه شمشیرِ خود بر آن یهودی زد و او را پاره پاره کرد و بیفگند و بکُشت.

پس چون مَرَحَب کُشته بود، برادرش از حصن بیرون آمد و نام وی یاسر بود و در مردانگی و شجاعت کمتر از مَرَحَب نبود و بیامد و مبارزت خواست. و زُبَیر ابنِ عَوام برخاست و به مبارزتِ وی بیرون آمد. و صَفِیه دختر عبدالمطلب که مادرِ زُبَیر بود و در غزوِ خَیَبر حاضر بود، چون دید که پسرش زُبَیر به مبارزتِ یاسرِ یهود بیرون شد، بترسید که مبادا که زُبَیر را به قتل آوَرَد. پس به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، یهودی پسر مرا بکُشد.»

سید گفت «وَالله که پسر تو او را بکُشد.»

پس زُبَیر به قِتالِ یهودی درآمد و در اوّل ضربت که به یهودی راند، یهودی درافتاد و زُبَیر فرود آمد و سرش را برید.

و سید همچنان حِصارِ خَیَبر می داد و بعد از ده روز که حِصارِ آن حصنها داده بود و جنگ کرده بودند، سید روزِ دیگر ابوبکر بخواند و عَلم به وی داد و لشکر با وی برنشانند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و هیچ فتحی نبود، چنان که لشکر چون بازآمدند، جمله خسته شده بودند.

روزِ دیگر، عمر ابنِ خطاب بخواند و عَلم به او داد و لشکری با وی برنشانند و بفرستاد و تا شب جنگ می کردند و فتحی نبود.



سید گفت «عَلَمِ خود فردا به مردی دهم که وی خدای و پیغامبر دوست دارد و حق تعالی این فتحها و فتح این حصنها به دست وی خواهد آوردن و هرگز وی از کافران پشت نداده است و نگرینخته است.» و مردم ندانستند که سید آن سخن که را می گوید و همه منتظر آن بودند که تا فردا عَلَم به کی می دهد.

روز دیگر، علی بخواند. و علی ابن ابی طالب پاره ای درد چشم می کرد و پادی در چشم وی دمید، هم در حال درد از چشم وی به در شد. پس گفت «یا علی، این عَلم برگیر و زیر حصن حصین رو و جنگ می کن تا آن گاه که حق تعالی این حصنها به دست تو بگشاید!»

پس مُرْتَضَا علی عَلَم برگرفت و می دوید تا به درِ حصارِ خَیْبَر فرو زد. بعد از آن، مبارزانِ یهود از حصن یک یک بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا علی هر یکی از ایشان به یک ضربت هلاک می کرد. و بعد از آن، گروه گروه بیرون می آمدند و جنگ می کردند و مُرْتَضَا علی همچنین هر یکی ضربتی می زد و هلاک می کرد و بعضی می کُشت و بعضی باز حصار می رفتند. تا آن وقت که گروهی به یکبار از حصن بیرون آمدند و مُرْتَضَا علی در میان گرفتند. و مُرْتَضَا علی از این جانب می زد و از آن جانب می زد و همه را از خود دور می کرد و به نزدیک خود رها نمی کرد. لکن در میان ایشان، مردی بود مردی عظیم مبارز و مردانه و قُوَّتِ عظیم داشت و گُرزی آهنی در دست وی بود. ناگاه، درآمد و آن گُرز بر سپر مُرْتَضَا علی زد و سپر از دست وی درافتد. مُرْتَضَا علی چون آن سپر از دست وی در زمین افتاد، به در قلعه دوید و در قلعه از جای برکند و آن را سپر خود ساخت و جنگ می کرد تا قلعه بستد. آن گاه، آن در از دست درافتد. و چون آن در از دست درافتد، هشت مرد اختیار از صحابه بیامدند که آن در بپایانند و غنی توانستند.

آخرترین کسی از صحابه ی سید که از دنیا برفت، ابوالیسر بود. و حدیث وی آن چنان بود که در غزو خَیْبَر، شبی گوسفندانِ یهود از صحرا می آمدند و به اندرونِ حصار می رفتند. چون به نزدیکِ حصن رسیده بودند، سید گفت «کی باشد که برود و از این گوسفندانِ یهود، یک دو بیاورد تا ما امشب از آن به کار بریم؟» ابوالیسر برخاست و گفت «یا رسول الله، من بروم» و برفت.

س سید او را دعا کرد و گفت «خدایا، عمر ابوالیسر دراز گردان و ما را بر خور داری ده به عمر وی!»

و این ابوالیسر عظیم مردی دونده بود و با قُوّت، برخاست و دامن پیراهن خود در دهان گرفت و همچون آهو می‌دوید تا به در حصن رسید و گوسفندان دریافت و دو گوسفند بر بود — یکی به دست راست و یکی به دست چپ — و همچنان می‌دوید تا نزد سید. و آن هر دو گوسفندان از بغل فرو نشانند و درافگند و بگشت. و سید از آن بخورد و به برکات دعای سید، حق تعالا عمر وی دراز کرد، تا آخرین کسی از صحابه که از دنیا برفت وی بود.

و از دست وی کارهای نیکو بسیار برآمد و بسیار راحت‌ها از سعی وی به مسلمانان رسید. و ابوالیسر چون پیر شده بود، هرگاه که این حکایت کردی، بگریستی و گفتی «دریغا که صحابه‌ی پیغامبر همه درگذشتند و تنها بماندم.» و نام وی ابوالیسر کعب ابن عمرو بود.

و صفیه دختر حبیب ابن اخطب بود و پیش از آن که به دست مسلمانان افتادی و سید او را به خاص خود بازگرفتی، در خانه‌ی کنانه ابن ربیع بود. و کنانه رئیس یهود بود در خیبر. و صفیه در آن وقت که در خانه‌ی وی بود، شبی به خواب دیده بود که ماهی در کنار وی افتادی. روز دیگر، با شوهر خود — کنانه — باز گفت و شوهرش خشم گرفت و گفت «دروغ می‌گویی، ولیکن تو را ثنای آن می‌باشد که در کنار محمد روی — ملک حجاز — و تپانجه‌ای درآورد و بر روی وی زد، چنان که یک چشم وی از زخم آن تپانجه سبز گشت

و اثر آن تپانجه هنوز در چشم وی مانده بود. چون به خانه‌ی سید آمد، از وی پرسید که «این اثر که در چشم تو است از چیست؟» حکایت آن با سید باز کرد. و کنانه ابن ربیع — که شوهر صفیه بود — اسیر کردند و او را پیش سید آوردند و گنجهای قوم بنی نضیر به دست وی بود — که ایشان به ودیعت پیش وی نهاده بودند. و سید از وی می‌پرسید تا نشان آن گنجها بدهد و بگوید که کجا مدفون است و وی انکار می‌نمود و می‌گفت که «من از آن خبر ندارم.» و هر چند که سید با وی می‌گفت تا اقرار کند و نشان بدهد، البته اقرار نمی‌کرد.

پس یکی هم از یهود خَیَر پیش سید آمد و خبر آن گنجها از وی پرسید. وی گفت «من نمی دانم. لیکن کِنانه ابن رَبیع هر وقتی یا هر روزی، می دیدم که برفتی و گرد آن خَرَبه برآمدی و حیزی از آن جایگاه طلب کردی. اکنون، کُنان می برم که گنجها همان جا مدفون است.»

پس سید دیگر بار کِنانه ابن رَبیع پیش خود خواند و او را گفت «اگر نشانه‌ی این گنجها که تو انکار می کنی پیش تو بیام، تو را بکشم؟»  
گفت «بلی.»

بعد از آن، سید بفرمود تا آن خَرَبه که یهودی نشان داده بود بکنند و بجستند و گنجها بعضی در آن خَرَبه بیافتند.

پس سید کِنانه دیگر بار بخواند و او را گفت «اکنون، بگوی تا بقیت این گنجها کجا پنهان کرده‌ای؟»  
و کِنانه هم ایاکرد و نگفت.

پس سید زُبیر ابن عَوّام را بفرمود تا او را عذاب می کند تا آن وقت که اقرار بکند. و زُبیر او را عقوبت می کرد و هیچ اقراری نمی کرد.

پس سید او را به محمد ابن مسلمه داد تا وی را به عوض برادر خود — محمود ابن مسلمه — بازگشود. پس محمد برخاست و وی را در حال گردن بزد.

چون سید از کَارِ خَیَر فارغ شد، بازگردید و به وادی القُرا آمد و با اهل آن جایگاه چند روز حصار بداد و به مدینه بازگردید. و در شب که به آن جایگاه آمد و حصار داد، غلامی از آن سید بود و در حال که رختها از اشتر فرو گرفت، کافران تیری به وی زدند و هم در حال، بیفتاد و جان بداد. و صحابه گفتند «حَنُک تَنِ او را که بهشتی است!»  
سید گفت «نه چنین است که شما می گوئید. به آن خدایی که جان محمد در دست وی است که سمله که وی به خیانت از غنیمتِ خَیَر برگرفته، این ساعت، آتش در آن افزاده است و وی را در آن می سوزد.»

و یکی از صحابه بشنید و برفت و گفت «یا رسول الله، من دو شِراکِ تعلین برگرفته‌ام بی دسنوری، ار غنیمتِ خَیَر.»

سید گفت «اگر ت باز پس نیاوردی، به عوض آن دو شِراک، فردای قیامت تو را دو

شراک آتشی بر بُریدندی.»

پس سید چون از غزو خیبر بازگردید، در راه، صفیه — دختر حبی ابن اخطب — به خانه بُرد. و در شب که با وی خلوت خواست کردن، بفرمود تا قُبّه‌ای از آدیم بزدند. و در شب، آن جایگاه، با صفیه نبود. و ابویوب آنصاری همه شب سلاح برگرفته بود و گرد قُبّه می‌گردید و پاس می‌پایید. تا بامداد که سید از قُبّه بیرون آمد، ابویوب را دید که گرد قُبّه می‌گردید و همه شب خواب نکرده بود. گفت «ای ابویوب، چرا خواب نکردی؟» گفت «یا رسول الله، این زنی است که پدر و شوهر وی از دیکین بگشته‌اند و هنوز حدیث العهد به کُفر. ترسیدم از وی، نباید که با تو غدّری کند. از این سبب مرا خواب در چشم نیامد و همه شب می‌گردیدم و پاس همی داشتم.» سید را خوش آمد و او را دعای خیر گفت و گفت «بار خدا یا، ابویوب را نگاه دار، چنان که وی دوش مرا نگاه داشت.»

و هم در راه خیبر، چون به مدینه باز می‌گردید، در آخر شب، به منزلی فرود آمد مردم همه خسته بودند و سید گفت «کی باشد که امشب بنشینند و پاس ما بدارد؟» پِلّال حبشی گفت «یا رسول الله، من بنشینم.» پس پِلّال بنشست و جمله‌ی لشکر بگفتند. پس پِلّال در نماز ایستاد و نمازی چند بکرد و خواب بر وی غلبه کرد. همچنان که تکیه بر اشتر باز کرده بود، به خواب باز رفت و تا آفتاب برآمد، کس را خبر نبود از قافله. و اوّل، سید بیدار شد. بعد از آن، مردمان را برانگیخت و پِلّال را گفت «یا پِلّال، چرا چنین کردی؟»

پِلّال گفت «یا رسول الله، همچنان که خواب بر شما غلبه کرد، بر من نیز غلبه کرد.» پس سید گفت «راست گفتی، یا پِلّال.» پس بفرمود تا پارهای بیشتر رفتند و فرود آمد و وضو بساخت و مردم فرود آمدند و وضو بساختند و پِلّال را بفرمود تا قامت بگفت و سید در پیش ایستاد و نماز قضا به جماعت بگزارد

و چون نماز کرده بود، گفت «هر کی نماز فراموش کند و در وقت خود بنگذارد، چون

باز بادش آید، بگزارد.»

و از جمله‌ی ایشان که در فتح خَیبر شهید شدند، یکی اَسودِ راعی یهود بود و شُبانی جهودان می‌کرد. ناگاه، درآمد و گفت «یا رسول‌الله، اسلام بر من عرضه کن!»

سید اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد.

پس چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول‌الله، من مردی شَبانم و گوسفندانِ جهودان به امانتِ پیش من بود و من به اجرت آن را می‌چرانیدم. اکنون، با آن گوسفندان چه کنم تا باز خداوندانِ رسام؟»

سید گفت «یا اَسود، برخیز و مشقِ ریگ برگیر و بر رویِ گوسفندان زن که ایشان خود بازِ خانه‌ی مالکان روند.»

پس اَسود برخاست و مشقِ ریگ برگرفت و بر رویِ گوسفندان زد و گفت «بازِ خانه‌ی خداوندانِ خود روید — که من بیش از این شما را نخواهم چرانیدن.»

پس آن گوسفندان به قدرتِ خدای، همچنان سر در حصار نهادند و برفتند تا به درِ خانه‌های خداوندانِ خود رسیدند همانا که هر یکی از آن گوسفندان را یکی بر ایشان موکل بود و او را می‌راند تا به درِ خانه‌ی خداوندان.

چون آن گوسفندان با خداوندان رسیده بودند، هم در حال، میانِ مسلمانان و کافران جنگ برآمد اَسودِ راعی درآمد و با کافران جنگ می‌کرد، تا او را به قتل آوردند. پس چون او را به قتل آوردند، جنازه‌ی وی برداشتند و بیاوردند و آن جایگاه که سید می‌نشست، از پسِ پشتِ وی بنهادند و شمله در رویِ وی کشیدند.

چون جنازه‌ی وی نهاده بودند، سید به وی التفات کرد و بعد از آن، روی برگردانید

بررسیدند «یا رسول‌الله، چرا به وی التفات کردی و دیگر روی برگردانیدی؟»

گفت «چون به وی نگرستم، دو حورالعین دیدم که ایشان نقاب بسته درآمدند و هم در حال که بیامدند، نقاب بگشودند و پیشِ جنازه‌ی وی بنشستند. پس چون من ایشان را دیدم، از این سبب روی برگردانیدم. از بهر آن که حورانِ جُفت و مَحْرَمِ وی بودند و در ایشان نشابستی نگرستن.»

سندِ حوَن خَیبر بگشود، نُه‌می از غنایمِ خود را برگرفت و باقی میانِ مسلمانان به هزار

و هشتصد سهم قسمت کرد، از بهر آن که هشتصد امیر بودند و هر امیری صد سوار و پیاده داشتند. و چند امیر از مهاجران بودند، مثل عمر و علی و طلحه و زُبَیر و عبدالرحمان ابن عوف، و باقی از انصار بودند. و جمعی که خود را خاص برگرفت میان زنان خود و خویشان و اهل بیت قسمت کرد.

و سید چون از دنیا مُفارقت می فرمود، سه چیز وصیت کرد: یکی قوم تمیم و دوم اَسْعَرِیان و قوم سَبْأَسان و سوم قوم رهاویان را بفرمود که هر یکی را صد و سق معسقی هر سال از خَیبر به ایشان دهند و دوم، وصیت کرد که تا تنفیذ لشکر اُسامه ابن زید بکنند — که او را به جانبِ شام، به غزو فرستاده بود — و سوم، وصیت کرد که در ولایتِ عرب بیش از دینِ اسلام نگذارند و رها نکنند که دینی دیگر ورزند.

و از بهر این بود که عمر این خَطَّاب در خلافتِ خود، یهودِ خَیبر را از خَیبر بیرون کرد. با آن که سید مُصالحه کرده بود و تقریر کرده بود که بنشینند و عبارتِ زمینِ خَیبر می کنند و ارتفاعِ ثَمَار آن نیمه برمی گیرند. و سببِ بیرون کردنِ یهودِ خَیبر آن بود که عمر همچنان که سید با ایشان تقریر کرده بود، نیمه ای از ثَمَار و ارتفاعِ خَیبر ایشان را می داد و با ایشان عدل کار می فرمود و به تَقیر و قَطمیر حیف روانی داشت که بر ایشان رود، چنان که هر سال از بهرِ خَرَصِ خرما عبدالله ابنِ رَواحه بفرستادی و خرمایِ خَیبر بر ایشان خَرَص کردی و بعد از این که خَرَص کرده بود، ایشان را گفتی «اگر خواهید به این خَرَص که کردم شما برگزید و نیمه ای از آن شما و نیمه ای دیگر به من دهید. و اگر نه، من برگیرم و نیمه ای به شما دهم» و یهود گفتندی که «این غایتِ عدل است» گفتندی «به چنین عدل که عمر می کند، آسمان و زمین بر پای است.» و هم به این سبب می بود تا عَدَر و خیانت از یهود ظاهر شد. چون خیانت و عَدَر از یهود ظاهر شد و فتوایِ سید از پیش رفته بود به اخراجِ ایشان، پس عمر ایشان را از خَیبر بیرون کرد.

محمد ابن اسحاق گوید که چون آن روز که فتحِ خَیبر بود جعفر ابن ابی طالب به زمینِ حَبَش مائده بود از هجرتِ اوّل بار و برسد و سید به قدم وی سخت خُرَم شد و برخاست و وی را در برگرفت و میانِ هر دو چشمهای وی بوسه داد و گفت «غنی دادم که به کدام یکی خُرَمی کنم من امروز؟ به قدم جعفر که بعد از چندین مدّت از زمینِ حَبَش به ما باز رسد یا به فتحِ خَیبر که چنین زود و آسان مرا مهیا شد؟»

و بعد از آن، سید جعفر را از غنیمتِ خَیَر نصیب داد. و شانزده تن دیگر بودند از اصحابِ سید که ایشان نیز از هجرتِ اوّل بار در حبّش بازمانده بودند و با جعفر بیامده بودند. و سببِ بازآمدنِ ایشان از حبّش آن بود که سید عمرو ابن اُمّیه ی صَمَری به رسولی پیشِ مَلِکِ نَجَاشی فرستاده بود و نامه به وی نوشته بود که جعفر با دیگر اصحاب که از هجرتِ اوّل باز مانده بودند گُسیل کند و باز فرسند. و چون نامه ی سید به وی رسید، در حال جعفر پیشِ خود خواند و همچنین یقینِ اصحاب که از هجرتِ اوّل باز مانده بودند، ایشان را مُراعات کرد و دو کشتی بساخت و ایشان را در آن نشاند و باز پیشِ سید فرستاد. و اتفاقاً، در آن روز که فتحِ خَیَر بود، رسیدند

## حکایتِ فدک

محمّد ابن اسحاق گوید که اهلِ فدک چون بشنیدند که سید خَیَر بگشود و اهلِ خَیَر بعضی که زینهار خواستند ایشان را زینهار داد و بعضی که زینهار نخواستند ایشان را به قتل آورد، بترسیدند و مرد به خدمتِ سید فرستادند که ایشان را به جان زینهار دهد تا بروند و باقی هر چه ایشان را باشد از مال و ضیاع، سید را بازگذارند. سید ایشان را به این موجب زینهار داد تا فدک رها کردند و برفتند. و چون اهلِ خَیَر مُصالحت نمودند به آن که عمارتِ خَیَر می کنند و ترتیبِ باغها می کنند و ایشان را نیمه ای از عمارِ آن باشد، اهلِ فدک نیز بیامدند و هم به این موجب قرار دادند و مُصالحت نمودند و فدک خاص از آن سید بود، از بهر آن که جنگی نکرده بودند و آن را بداده بودند. و اهلِ خَیَر، بعضی که به زینهار داده بودند، گفتند که «ما عمارتِ ضیاع های خَیَر بهتر توانیم کردن.» و الناس کردند که سید ایشان را رها کند و هم در خَیَر می باشند و عمارت و زراعتِ زمینِ خَیَر می کنند، به قاعده ی خود، و ایشان را نیمه ای از عمارِ آن باشد و دیگر ارتفاع ها می دهند. و سید به این موجب رضا داد و تقریر با ایشان نیست، به شرطِ آن که هرگاه که خواهد، ایشان را از خَیَر بیرون کند

چون سید از کارِ خَیَر فارغ شده بود و با اهل آن جایگاه مُصالحت نموده بود، دخترِ حارث — زینِ سَلام ابنِ مِشکَم که حکایتِ مَقَتَلِ پدر و شوهرِ وی از پیش رفت — بُزْغاله‌ای زهرآلود بکرد و به خدمتِ سید آورد و پرسید که «پیغامبر از اعضاها کدام عضو دوستتر می‌دارد از گوسفند؟» و آن عضو بیشتر زهرآلود بکرده بود.

پس آن بُزْغاله پیشِ سید نهاد و سید دستِ مبارک دراز کرد و لقمه‌ای از آن بگرفت و به دهان نهاد و بخامد، لیکن فرو نبرد و بیرون آورد و بینداخت و گفت «این استخوانِ بُزْغاله مرا خبر می‌دهد که این بُزْغاله زهرآلود است.»

و چون سید لقمه‌ای از آن برداشت و باز دهان نهاد و آن وقت پُشر ابنِ بُرا ابنِ مَعروَر حاضر بود و وی نیز از آن لقمه‌ای برگرفت و باز دهان نهاد و تا آن وقت که سید خبر باز داده بود، وی آن لقمه فرو برده بود.

و بعد از آن، سید بفرمود تا آن زن را حاضر کردند و او را گفت «چرا چنین کردی؟» پس آن زن اعتراف کرد و گفت «یا مَحْمَد، تو را معلوم است که اصحابِ تو پدر و شوهرم به قتل آوردند و نیز می‌دانی که چه بلاها بر قوم ما رسید از شما. و با خود گفتم که این بُزْغاله زهرآلود کم و به پیشِ مَحْمَد فرستم اگر وی پیغامبرِ خدای است، حق تعالی خود وی را نگاه دارد و او را بیاگاهاند تا از وی بخورد. و اگر نه پیغامبرِ خدای است و این دعوی که می‌کند باطل است، ندانم و بخورد و هلاک شود و مردم از دستِ وی باز رهند.»

پس آن زن چون این چنین بگفت، سید او را معاف فرمود و هیچ به وی نگفت. و پُشر ابنِ بُرا، در حال، چون آن لقمه خورده بود، درافتاد و جان بداد و شهید گشت. و سید از آن لقمه هیچ رنجی نرسید، لیکن هر سال، هم در آن مدّت، رنجی از آن لقمه بر تنِ مبارکِ وی پیدا شدی، تا هم در آن رنجوری از دنیا مُفارقت کرد.

و خواهرِ پُشر ابنِ بُرا به عبادتِ سید رفته بود — و پُشر از کِیابِ صحابه بود. پس سید حوَن او را بدید، گفت «ای خواهرِ پُشر، این ساعت وقتِ آن رسید که رگِ پشتِ من گسبخته گردد از آن لقمه‌ی زهرآلود که با برادرِ تو خوردم در خَیَر.»

و چون سید این سخن بگفته بود، اثرِ آن لقمه‌ی زهرآلود که در آن وقت خورده بود بر وی ظاهر شد و از رنجِ آن هلاک شد و درجه‌ی شهادت با درجه‌ی نبوت جمع شد وی را.



## حکایت حجاج ابن عَلاط

و حَجَّاجِ بْنِ عِلَاطٍ از معروفانِ مکه بود و دیر نبود تا آمده بود و مسلمان شده بود — اهلِ مکه از اسلامِ وی خبر نداشتند — و در غزوِ خَیْبَر حاضر بود. سید چون از فتحِ خَیْبَر فارغ شد و به مدینه بازآمده بود، حَجَّاجِ ابنِ عِلَاطِ برفت و گفت «یا رسول الله، اگر دستوری دهی، به مکه روم و مالی که مرا آنجاست برگیرم و بیاورم.» و نقدی که از آن حَجَّاجِ بود به دستِ زنِ وی بود در مکه و باقی چیزی بود که متفرق بود پیشِ هر کس. پس سید او را دستوری داد.

بعد از آن، حَجَّاجِ گفت «یا رسول الله، اهلِ مکه از اسلامِ من خبر ندارند و چون آنجا روم و خواهم که مالِ خود بیرون آورم، ضرورت دروغی چند بیاید گفتن.» سید گفت «برو و به هر طریق که توانی، مالِ خود به درآور!»

پس حَجَّاجِ ابنِ عِلَاطِ برخاست و روی در مکه نهاد. چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، جماعتی از قُرَیشِ بیرونِ مکه آمده بودند و نشسته بودند و تعریفِ حالِ سید می کردند، از بهر آن که شنیده بودند که سید لشکر کرده بود و به خَیْبَر رفته بود. و خَیْبَرِ فارِیابِ حِجاز بود و بسیار کارِ راستی قُرَیش و اهلِ مکه از آن جایگاه بود و حصنهای مُحکم در آنجا بود و مردانِ مرد بودند و نمی خواستند که سید بر ایشان ظفر یابد و دستیابی. و چنان صورت بسته بودند که لشکرِ خَیْبَرِ لشکرِ اسلام به هزیمت کند و بسیار از ایشان به قتل آوَرَد. چون حَجَّاجِ ابنِ عِلَاطِ پدیدند که از جانبِ مدینه می آمد، همه از پیشِ وی باز دو بدند و گفتند «یا حَجَّاجِ، چه خبر داری از محمد؟» و چنان می نداشتند که حَجَّاجِ مسلمان نشده است.

حَجَّاجِ تبلیس کرد با ایشان و گفت «ای قُرَیش، چنان است که مُرادِ شماست و هزیمتی بر لشکرِ محمد افتاد که هرگز بر هیچ لشکری چنان هزیمتی نیفتاده است. و اهلِ خَیْبَرِ اصحابِ محمد چندانی به قتل آورده اند که هرگز از هیچ لشکر چندانی نیآورده اند و محمد را بگرفته اند و اسیر باز داشته اند و می گویند که ما او را به تحفه به قُرَیش می فرستیم تا

ایشان وی را بکُشتند و قصاص کارِ خود از وی باز خواهند.»

ایشان چون این سخن بشنیدند از حَجّاج، به آن شادی نمودند و دستارها از سر به هوا انداختند و همه پیرامینِ حَجّاج برآمدند و او را به اعزاز و اِکرام، در مکه آوردند. و قُرَیش اهلِ مکه را خبر کردند و گفتند «ای اهلِ مکه، دل خوش دارید — که لشکرِ محمّد به هزیمت کردند و اصحابِ وی بکُشتند و محمّد را اسیر کردند و فردا خواهند آوردن به مکه تا وی را بکُشیم.» و این می گفتند و شادی می کردند.

پس حَجّاج ابنِ عِلاط چون در مکه رفت، هم در حال، قُرَیش را گفت «ما ناری دهب که تا این مال که مراست پیشِ هر کس جمع آورم — که می خواهم که زود به خَیبر باز روم و قُماش ها که اهلِ خَیبر از محمّد و لشکرِ وی استدهاند، پیشتر از آن که بازرگانانِ دیگر بروند و ارزان بخرند، من بروم و بخرم. و اگر توفیق کنم، چون من روانه شوم، دیگران همه ی نعمت خریده باشند.»

پس، از بهرِ آن که حَجّاج این خبر ایشان را گفته بود، ایشان پنداشتند که راست می گوید. درایستادند و مالِ وی که پیشِ هر کس بود، به عُنْف و لطف، بازستدند و پیش از سه روز جمع کردند و پیشِ حَجّاج بنهادند. و چون جمله ی مالهای وی جمع آورده بودند، وی به خانه رفت، پیشِ زن، و همین بهانه آورد که «به خَیبر می روم که قُماشِ اصحابِ محمّد بخرم» و هر تقدی که پیشِ زن وی بود برگرفت.

چون این همه کرده بود و ترتیب می داد که به راه باشد و باز مدینه آید، عَبّاس به پنهانِ قُرَیش پیشِ او رفت و او را گفت «ای حَجّاج، ای چه خبر است که از تو نقل می کنند؟ اکنون، با من راست بگوی!»

حَجّاج سر در گوشِ عَبّاس نهاد و گفت «اگر با خود داری، تا آن چه راست است با تو بگویم.»

عَبّاس گفت «بگوی و فارغ باش!»

حَجّاج گفت «اکنون، برو و فارغ باش، تا آن ساعت که به راه می باشم. و آن وقت، بیا تا بگویم.»

عَبّاس برقت و چون دانست که حَجّاج به راه خواهد بود، هم به پنهانِ قُرَیش، پیشِ وی شد و احوال باز پرسید.

حَجّاج گفت «یا عَبّاس، این سخن که من تو را خواهم گفت تا سه روز با خود دار و با

هیچ کس مگویی. و بعد از آن، تو دانی»

عبّاس گفت «چنین کنم.»

پس حنّاج گفت «یا عبّاس، بدان که برادرزاده‌ی تو — محمّد — خَیْبَر را بگشود و جمله‌ی مالها که در خَیْبَر بود برگرفت و اهلِ خَیْبَر جمله شاگردِ خود گردانید و صَفِیّه — دخترِ مُلِکِ یهود — به خانه برد. و کار چنان است که دوستان می‌خواهند. و من مسلمان شده‌ام و آمده بودم که مالها که در مکه بود باز جمع آورم و به مدینه روم. و من این حیلَت از بهرِ آن بساختم و سخنی چند از بهرِ دلخوشی قُرَیش بگفتم و مال جمع کردم و اینک می‌روم.»

حنّاج این سخن بگفت و روانه شد و عبّاس روانه شد و خُرّم باز خانه گردید و بعد از سه روز، پیراهنی نیکو معطر گردانید به عطرهای خوش و درپوشید و عصا در دست گرفت و بیرون آمد و به مسجد رفت و در طوافِ کعبه آمد.

قُرَیش چون عبّاس را دیدند که زینتی بیش از آن هر روز بر خود کرده بود و به شادی طوافِ کعبه می‌کرد، پیامدند و گفتند «ای عبّاس، ما می‌دانیم که تو در آتشِ محبّت و مُصِیبتِ محمّد می‌سوزی، لیکن ظاهر تجلّدی می‌نمایی و پیراهنی معطر پوشیده‌ای و به طوافِ کعبه درآمده‌ای.»

عبّاس گفت «لا والله. بل که شادی می‌نمایم و شُکر می‌کنم خدای را به آن که محمّد خَیْبَر را بگشود و اهلِ خَیْبَر همه شاگردِ خود گردانید و مالهای ایشان بستند و دخترِ پادشاهِ ایشان به خانه‌ی خود آورد.»

بعد از آن، قُرَیش گفتند «این خبر کی به تو آورد؟ آخر، نه دیک مرد از پیش ما رفت که محمّد را برگرفتند و اصحابِ وی را بکُشتند؟»

عبّاس گفت «هَبان مرد که این خبر به شما آورد به من نیز این خبر گفت، لیکن وی مسلمان شده بود و آمده بود که مالِ خود برگیرد و به مدینه باز رود، به خدمتِ محمّد. و با شما حیلَت ساخت و از بهرِ دلخوشی شما دروغی چند بگفت و کارِ خود بگزارد و برفت. و مرد خود زود برسد و احوال چنان که من می‌گویم بگوید.»

پس قُرَیش چون این بشنیدند، از عَین و تحسّر دست بر داشتند و می‌گفتند «دیدند که آن مرد چه‌گونه حیلَت ساخت و مالِ خود از میانِ ما به در برد؟ اگر می‌دانستمانی که وی خلاف می‌گوید، او را خود زنده نگذاشتانی.»

غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَت القضا بود

و هنوز ایشان در این سخن بودند که مردی دیگر برسد و احوال فتح سیّد بگفت. قُرَیش دلتنگ شدند و دانستند که عباس راست گفته است.

## غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَت القضا بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون سیّد از غزو خَیْبَر بازگردیده بود و باز مدینه آمده بود، از ماه ربیع الاول تا ماه شَوَّال در مدینه مُقام کرد و لشکر به هر جای می‌فرستاد به غزو کُفَّار، ولیکن خود نمی‌رفت و در مدینه ساکن بود. پس چون ماه ذوالقعدة درآمد، از بهر عُمَرَت القضا سَنَهی سَبْع، قصد مکه کرد. (و در سالِ حُدَیبیه هم در ماه ذوالقعدة بیرون رفته بود از مدینه و آن بود که کافران او را نگذاشتند و قرار بدادند که آینده سال باز شود و زیارتِ کعبه کند. و حکایتِ این از پیش رفته است) و ابنِ سفر نیز «عُمَرَت القضا» گویند، از بهر آن که سیّد هم در آن ماه که کافران او را از زیارتِ کعبه باز داشته بودند برفت و زیارتِ کعبه بکرد.

پس چون سیّد نزدیک مکه رسیده بود، قُرَیش بشنیدند و به موجبِ قراری که داده بودند، از مکه بیرون آمده بودند. و سیّد با مسلمانان به مکه درآمد. و آن سال، اتفاق، سالی بود که رنج و مشقت و تنگی بسیار به مردم رسیده بود — عَلَى الْخُصُوص، به مردمِ مدینه. و قُرَیش شنیده بودند که اصحابِ سیّد همه از رنجوری که کشیده بودند به غایت ضعیف و ناتوان شده بودند و در ایشان قُوَّت و حرکتی نمانده بود. پس پیامدند و به نزدیک دارالندوه صف برکشیدند تا ببینند که اصحابِ محمد چه گونه طواف می‌کنند و اگر وَهَنی و ضعفی در ایشان ببینند، شهادت کنند و رُخَّ و استهزا زنند.

پس سیّد این معنی دانسته بود. چون مسلمانان به طواف می‌رفتند، اوّل خود اضطباع فرمود و حُسب درایستاد و اصحاب را گفت «رَحْمَتِ خدای بر آن کس باد که امروز قُوَّت و جُستی‌ای از خود بنماید.»

پس اصحاب نیز اضطباع نمودند و چُست درایستادند. و اوّل، سیّد دست به حَجَرِ الْأَسْوَد نهاد و به طواف درمی‌آمد و می‌دوید در طواف. و اصحاب جمله به طواف

درآمدند و از پی سید می‌دویدند. تا سه بار طواف کردند، همچنان می‌دویدند. و بعد از آن، سید ساکن شد و چهار بار دیگر طواف آهسته بکردند.

بس کافران چون چنان دیدند، تعجب کردند و گفتند «حال بر خلافِ آن است که ما را گفته بودند — که اصحابِ محمد سخت با نشاط و قوتند.»

پس دویدن در طواف حاجیان را سه بار از آن روز باز سنت شد.

و سید سه روز مقام کرد و بعد از سه روز، قریش کس فرستادند و گفتند «ما بیش از سه روز قرار نداده‌ایم که تو در مکه باشی. اکنون، برخیز و برو!»

و سید چون به مکه درآمد، میمونه بنت حارث به نکاح خود درآورد. و عباس او را به سید داد. و می‌خواست که هم در مکه او را به خانه ببرد. پس چون قریش پیغام بفرستادند تا در مکه بیش از سه روز مقام نکنند، سید ایشان را پیغام فرستاد که «شما را چه زیان دارد اگر بگذارید و من هم در مکه میمونه به خانه بزم و از بهر شما مهانی سازم و عرسی کنم؟»

ایشان گفتند «ما مهانی تو نمی‌خواهیم و از مکه بیرون شو!»

پس سید از مکه بیرون شد و میمونه را در راه مدینه، به خانه برد.

## حکایتِ اصحابِ موته

چون سید از مکه — از عُمَرَتِ القضا — باز مدینه آمد، بقیَّتِ ماهِ ذوالحجه و محرم و صفر در مدینه مقام کرد. چون ماهِ جمادی‌الاول درآمد، سه هزار مرد از لشکر خود ترتیب کرد و ایشان را به غزو کُفَّارِ روم فرستاد. و زید ابن حارثه بر سر ایشان امیر کرد و گفت «اگر زید به قتل آورند، جعفر ابن ابی طالب امیر باشد. و اگر جعفر به قتل آورند، عبدالله ابن رَواحِه امیر باشد.» و ایشان — هر سه — با لشکر بفرستاد.

پس چون لشکر بیرون رفتند، مردم مدینه برقتند که ایشان را وداع کنند و چون عبدالله ابن رَواحِه وداع می‌کرد، بگریست. گفتند «یا عبدالله، چرا می‌گری؟»

گفت «به خدای که نه از دوستی دنیا می‌گیریم و نه از بهر دوستی شما که خویشانِ منید. لیکن از بهر آن که شنیدم از پیغامبرِ خدای که حدیثِ دوزخ می‌کرد.» و این آیت برخواند: «شما را همه در دوزخ گذار است و چون گذر می‌باید کردن بر آن، بیرون آمدن ندانم که چون باشد.»

آن‌گاه، مردم نیز همه بگریستند و او را وداع کردند و گفتند «حق تعالی تو را به سلامت به ما باز رساند!»

عبدالله این رِواحه گفت که «من چنین نخواهم. بل که چنان می‌خواهم که آنجا که می‌روم، زیرِ زخمِ کافران شهید شوم.»

پس لشکر برفتند و چون به نزدیکِ شام رسیدند، به جایی که آن را معان گفتندی، مردی برسد و گفت که «هَزَقْلِ رومی با صد هزار سوار و پیاده آمده است و به زمینِ بَلَقِ نزول کرده است و از دیگر قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام دارند، صد هزار دیگر از سوار و پیاده با وی جمع شده‌اند.»

پس چون لشکرِ سید این سخن بشنیدند، در آن منزل که بودند فرود آمدند و دو شبان روز مُقام کردند تا باز بینند که چه می‌باید کرد. پس با هم مشورت کردند و گفتند که «کسی به پیشِ پیغامبر فرستیم و وی را آگاهی دهیم که لشکری به این عظیمی جمع آمده‌اند، تا پیغامبر خود چه فرماید.»

پس چون این تدبیر بکردند و خواستند که مرد بفرستند و اعلام بر سید کنند، عبدالله گفت «ما که لشکرِ اسلامیم نه به کثرت و شوکت جنگ با کافران می‌کنیم، بل که به قُوَّتِ دین و اسلام جنگ می‌کنیم با ایشان اکنون، چرا چندین تردّد می‌کنید؟ برخیزید تا برویم و با ایشان مَصاب می‌کنیم و جنگ می‌کنیم تا آن‌گاه که ما را بکشند و شهید شویم یا بر ایشان غلبه و ظهور یابیم و ایشان را تَحْذول و مَقهور گردانیم. و هر کدام که باشد، نیکوست ما را.»

بعد از آن، لشکر همه گفتند «به خدای که عبدالله راست می‌گوید.»

س، از آن جایگاه برخاستند و قصدِ لشکرِ کُفّار کردند. و چون به زمینِ بَلَقا رسیدند، جایی که آن را مُوته گفتندی، لشکرِ هَزَقْلِ و دیگر عرب پیشِ ایشان باز آمدند و چون به هم رسیدند، قلب برکشیدند و مَصاب دادند و میمنه و میسر راست کردند.

چون زید ابن حارثه — که امیر لشکر اسلام بود — عَلم سید برگرفت و در پیش لشکر اسلام ایستاد و جنگ می کردند تا وی را بکشند و میمنه و میسروی لشکر اسلام ببردند.

پس چون زید ابن حارثه را بکشند، همچنان که سید فرموده بود، جعفر ابن ابی طالب امیر کردند. پس جعفر عَلم برگرفت و هم در ساعت، اسب خود پی کرد تا نتوانند دیدن که به هزیمت شود و روی در کفار نهاد و جنگ می کرد تا وی را بکشند. و اوّل کسی که اسب خود پی کرد در مصاف، جعفر ابن ابی طالب بود. و حدیث کُشتن وی آن بود که زبیر ابن عوّام حکایت کرد از کسی که وی در میان جمع بود و گفت چون جعفر به مصاف کفار درآمد، بر سبی کُمت نشسته بود و عَلم سید گرفته بود و رَجَز می گفت و جنگ می کرد. پس اوّل که کافران حمله به وی آوردند و وی را در شمشیر گرفتند و دست راست وی بینداختند و جعفر عَلم باز دست چپ گرفت و نگاه می داشت، تا دست چپ وی نیز بینگدند و چون دست چپ وی انداخته بودند، عَلم به سینه باز نهاد و نگاه می داشت و جنگ می کرد، تا وی را بکشند.

پس، در خواب دیدند که حق تعالی به عوض آن که کافران هر دو دست وی انداخته بودند، او را دو پَر داده بود، تا در بهشت، هر کجا می خواست، با مرغابِ بهشت می پرید. و از این جهت او را «جعفر طیار» لقب نهادند.

پس چون جعفر به قتل آوردند و عبدالله ابن زواحه عَلم برگرفت تا برود و جنگ کند، لیکن تردّدی در آن می نمود و نفس وی کاهلی می نمود. پس عبدالله نفس را رَجَز کرد و رَجَز بگفت و روی در کفار نهاد و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشند.

بعد از آن، از اصحاب سید، یکی بود که نام وی ثابت ابن اقرّم عجلانی بود. برفت و عَلم برگرفت و لشکر اسلام را گفت «به یکی اتفاق کنید که امیر لشکر باشد»

پس، او را گفتند «تو امیر باش!»

گفت «من لایقِ امیری نیستم.»

پس، اتفاق کردند و خالد ابن ولید امیر لشکر کردند. و خالد در میان لشکر بود. پس خالد عَلم برگرفت. و چون خالد عَلم برگرفته بود، کافران از چهار گوشه ی مسلمانان برآمده بودند و مسلمانان در میان گرفته بودند و خواستند که همه را بکشند. آن وقت، خالد روی در ایشان نهاد، همچون شیر غُرّان، و از این جانب می زد و از آن جانب می زد،

تا آن وقت که کافران به هزیمت کرد و مسلمانان را از میان کافران بیرون آورد. و در حال که این واقعه بر لشکر اسلام افتاده بود، سید در مدینه صحابه را از آن خبر باز داده بود و ایشان را گفت «زید این حارثه عَلم برگرفت و جنگ می کرد تا وی را بکشند. و بعد از وی، جعفر ابن ابی طالب عَلم برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشند» پس، ساعتی خاموش شد و دیگر باره گفت «عبدالله ابن رواحه عَلم برگرفت و جنگ می کرد تا وی را نیز بکشند.» و بعد از آن: «ایشان را هر سه دیدم در بهشت که بر تخت زرین نشسته بودند و تحت عبدالله دیدم که از آن ایشان باره ای نازل نر بود پرسیدم که چرا تحت عبدالله چنین است؟ گفتند این قدر تفاوت از بهر آن است که چون عَلم برگرفت و به جنگ کافران می رفت، نفسی وی ترددی بنمود.»

و سید چون این سخن گفته بود، برخاست و به خانه ی جعفر شد و زن وی را گفت «فرزندانی جعفر پیش من آورا»

زن جعفر در آن وقت سه فرزند از جعفر داشت و موی ایشان هر سه به شانه کرده بود. پس ایشان را پیش سید آورد و سید ایشان را برگرفت و بوسه بر سر ایشان داد و آب از دیدگان می ریخت.

پس زن جعفر چون چنان دید، دانست که جعفر را کاری افتاده است. در پیش سید آمد و گفت «یا رسول الله، مگر جعفر را کاری افتاده است؟»

گفت «بلی. جعفر شهید شد و اصحاب دیگر که با وی بودند شهید شدند.»

زن جعفر چون این سخن از سید بشنید، برخاست و فریاد می کرد و زاری می نمود، تا زنان بر سر وی جمع شدند.

و سید برخاست و به خانه ی خود باز آمد و اهل خود را گفت «از کار آل جعفر فارغ مباشید و ایشان را طعام دهید و بفرستید — که ایشان از بهر جعفر دلمشغولند.»

پس خالد ابن ولید با لشکر اسلام باز آمد به مدینه از غزو کفار. سید و مردم مدینه به استقبال ایشان بیرون رفتند و هم در آن ساعت باز رسیدند و همچنان که سید خبر باز داده بود، همان ساعت این واقعه بر ایشان رفته بود. پس چون به نزدیک مدینه رسیده بودند، کودکان مدینه نیز به استقبال بیرون آمده بودند و فرزندان جعفر با ایشان بیرون آمده بودند.

آن گاه، سید صحابه را گفت «آن کودکان را برنشانید و پسر جعفر پیش من آورید!»



پس صحابه آن کودکان را همه برنشانند و سید پسر جعفر در پیش خود برنشانند و همچنان به مدینه آمدند.

## غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

محمد ابن اسحاق گوید که چون لشکر اسلام از غزو موته بازگردیدند، سید حمادی الآخر و رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، در رمضان سنه ی ثمان به فتح مکه و غزو قُریش بیرون شد.

و سبب بیرون شدن سید در سنه ی ثمان به مکه آن بود که بعد از آن که در سالی حُدیبیه — سنه ی ست — صلح رفته بود با قُریش که تا ده سال مبان ایشان و مسلمانان جنگ نباشد و هیچ کسی را با کسی کار نباشد و قُریش در سنه ی ثمان نقض عهده خود بکردند و به آن صلح که رفته بود وفا نمودند. و سبب نقض عهده ایشان آن بود که قوم بنی بکر که همعهده ایشان بودند با قبیله ی خزاعه خون داشتند و یکی از قوم خزاعه کشته بودند و قوم خزاعه همعهده سید بودند و چون قوم خزاعه با قوم بنی بکر مَصاص در بیوستند، قُریش به یاری قوم بنی بکر که همعهده ایشان بودند برفتند و قوم خزاعه به هزیمت کردند و ایشان را در حَرَم مکه افکندند.

و چون آن واقعه رفته بود، بُدیل ابن وَرَقا — که رئیس قوم خزاعه بود — با جماعتی دیگر از خزاعه قصد مدینه کردند که به خدمت سید آیند و او را آگاهی دهند و مدد و نصرت خواهند از پیش وی. و پیش از آن که بُدیل ابن وَرَقا روانه شدی، یکی را برنشانند و از پیش بفرستادند که سید آگاهی دهد. و چون آن مرد برسید، سید با اصحاب در مسجد نشست و آن مرد درآمد و پیش از آن که بر زمین نشستی رَجَز فرو خواند و سید را در رَجَز از نقض عهده قُریش خبر باز داد.

پس چون آن مرد رَجَز بگفت، سید گفت «بنشین، ای عمرو، و فارغ باش — که تو را نصرت داده شود.» و نام آن مرد عمرو بود.

و بعد از آن، بُدیل ابن وَرَقا و آن جماعت دیگر برسیدند و سید را تمامی تحریض

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بگردند به جنگ قُریش و فتح مکه.

و سبب بیرون شدن سید به غزو قُریش و فتح مکه این بود.

پس چون سید دل بر آن نهاد که به جنگ قُریش رود، بُذیل ابن ورقا و جماعتی که آمده بودند گسیل کرد و ایشان را باز مکه فرستاد و خود به ترتیب و جمع کردن لشکر مشغول شد.

و قُریش خود چون بدانستند که نقض عهد کردند و قوم خزاعه به شکایت ایشان به مدینه آمده‌اند، بترسیدند و ابوسفیان ابن حُرب په راه کردند که به مدینه آید، به خدمت سید، و دیگری بار عهد تازه کنند و مدّت صلح درافزایند. پس چون ابوسفیان از مکه بیرون آمده بود، سید اصحاب را خبر داد که «ابوسفیان از بیش قُریش خواهد آمدن که عهد تازه کند و مدّت صلح درافزاید.»

پس، بعد از دو روز، ابوسفیان به مدینه رسید. و اُمّ حبیبه — دختر ابوسفیان — در خانه‌ی سید بود. ابوسفیان چون به مدینه رسید، اول به حُجره‌ی سید رفت — پیش دختر خود. و چون در حُجره‌ی سید رفت، اُمّ حبیبه — که دختر وی بود — بُرسش کرد و فراش سید افکنده بود. ابوسفیان خواست که بر فراش سید نشیند، اُمّ حبیبه فراش سید در هم گرفت و نگذاشت که پدرش بر آن نشیند. ابوسفیان چون چنان دید، او را عَجَب آمد. گفت «ای دختر، این چیست که تو می‌کنی و فراش از پیش پدر در هم می‌گیری؟» اُمّ حبیبه گفت «این فراش پیغامبر است و تو کافری و کافر پلید باشد و نشاید که بر فراش پیغامبر خدای نشیند.»

ابوسفیان تعجب از آن زیادت نمود که می‌دانست و گفت «ای دختر، هیچ کس به جای پدر نبُود و تا تو از پیش من به در رفتی، از آن حال بگردیدی.» پس ابوسفیان از بیش دختر به در آمد و به خدمت سید رفت و التماس تجدید عهد و زیادت مدّت صلح کرد. و هر چند می‌گفت، سید او را جوابی نداد.

پس ابوسفیان از بیش سید بیرون آمد و به پیش ابوبکر آمد و شفاعت بسیار بکرد تا ابوبکر با وی بیاید و با یکدیگر یک بار دیگر پیش سید روند و شفاعت کنند از بهر تجدید عهد. و ابوبکر قبول نکرد و با وی نرفت.

ابوسفیان چون از پیش ابوبکر بیرون آمد و نوید شد، برخاست و به پیش عمر رفت

و همچنین، شفاعت کرد تا وی در باب صلح سخنی گوید. و عمر بر وی تندى می‌نمود و گفت «به حق آن خدایی که مرا بیاوریده است که اگر تقدیراً با من مورچه‌ای یار بودی و هیچ کس دیگر مرا یار نبودى، من از جهاد کُفَّار باز نایستادمى. فَكَيْفَ که لشکر اسلام بَعْدَ اللَّهِ ظاهر است و نصرتِ دین حق حاصل و حاضر است.»

ابوسفیان چون از پیش عمر نومید شد، برخاست و به پیش مُرْتَضَا علی آمد و بسیار بگفت. مگر که مُرْتَضَا علی به خدمتِ سید رود و شفاعت کند از بهر صلح و تجدید عهد. مُرْتَضَا علی گفت «وَيْحَاک یا ابوسفیان، کار از آن بیرون رفته است که کسی شفاعت کند یا تواند کردن یا سخن کسی به محلّ قبول افتد. از بهر آن که سید نیتى کرده است و عزمی مصمّم کرده. و پیغامبرانِ خدای چون عزمی مصمّم کردند، ایشان را از آن باز نتوان داشت.»

پس چون علی این چنین بگفت، فاطمه نشسته بود و امیرالمؤمنین حسن پیش وی نشسته بود. ابوسفیان روی به فاطمه کرد — و در آن وقت هنوز آیتِ حجاب نیامده بود — و گفت «ای دخترِ محمد، هیچ تو را افند که پسر خود بگویی تا به میان مردم آید و مرا جوار دهد و در زینهارِ خود گیرد؟ و چون وی کاری چنین کرده باشد، تا جاوید وی را ننگا گویند و به این سبب او را فضل و مَنّت بر جمله‌ی عرب حاصل شود.»

و قاعده‌ی عرب در آن وقت چنان بود که چون بزرگی یا بزرگ‌زاده‌ای قومی را جوار دادی یا شخصی را در حمایتِ خود آوردی و گفتی که فلان قوم یا فلان شخص در حمایت من است یا در جوار من است، هیچ کس تعرّض به ایشان نتوانستی رسانیدن و اگر همه‌ی روی زمین دشمن وی بودند ابوسفیان چون از همه نومید گشت و این سخن از بهر آن می‌گفت که امیرالمؤمنین حسن در میان مردم آید و قُرش را در جوار و زینهارِ خود گیرد تا به این سبب، سید این عزم باطل کند و لشکر به مکه نرود و عهد میان ایشان چنان که بود بماند.

ابوسفیان چون چنین بگفت، فاطمه گفت «پسر من هنوز کوچک است و بی‌دستوری بدر، کسی را در جوار و زینهارِ خود نتواند آورد.»

پس ابوسفیان به همه طریق بکوشید و هیچ فایده نداشت. روی باز مُرْتَضَا علی کرد و گفت «یا علی، کار بر من سخت شده است و هیچ حیلَت نمی‌دانم. اکنون، تو آن چه مصلحت می‌دانی بگویی تا من برخیزم و بازگردم.»

مُرْتَضَا علی می خواست که ابوسفیان به طریق از پیش خود گسیل کند که وی ترنجید. بعد از آن، گفت «ای ابوسفیان، این ساعت هر چه گویی تو را فایده ندارد. لیکن تو را چیزی بگویم»

گفت «بگوی!»

پس، گفت «ای ابوسفیان، تو بهتر بنی کِنانه‌ای و پیشوای قُریشی و جوارِ تو پس مردم قبول و مؤثر باشد. اکنون، برخیز و به میان مردم رو و مردم را جوار ده و بگوی که از هر دو جانب، مردم را در جوارِ خود آوردم و در زینهار خود گرفتم. و چون آن سخن گفته باشی، از مسجد بیرون آی و برنشین و برو — که آن گاه، هیچ کس را با هیچ کس کاری نباشد.»

پس ابوسفیان، همچنان که مَرْتَضَا علی وی را گفته بود، برخاست و در مسجد آمد و گفت «ای مردمان، بدانید که من قوم قُریش و اصحابِ محمد، از هر دو جانب، زینهار دادم و همه را در جوارِ خود آوردم.»

این بگفت و زود از مسجد بیرون آمد و برنشست و روی باز مکه آورد.

و چون به مکه رسید، قُریش پیش وی باز شدند و گفتند «چه کردی؟»

ابوسفیان گفت «بر محمد رفتم و هر چه با وی گفتم، جواب من خود نمی داد. از پیش وی برخاستم و به پیش ابوبکر آمدم و در وی هیچ خبری ندیدم برخاستم و بر عمر رفتم و وی خود مرا دشنامی چند بداد. برخاستم و بر علی رفتم و وی را از همه نرمتر دیدم. و هر چند که جهد کردم که به پیش محمد رود و شفاعت کند، می گفت که هیچ سود ندارد بعد از آن، مرا به چیزی اشارت کرد و من آن کردم و آمدم. ندانم که کفایت باشد یا نه.»

آن گاه، قُریش گفتند که «تو را به چه اشارت کرد؟»

پس، گفت «چون از همه نومید شدم و به هر طریق که می کوشیدم فایده حاصل نمی شد، علی را گفتم که تو در این کار چه مصلحت می بینی؟ پس، مرا گفت ای ابوسفیان، تو بهتر بنی کِنانه‌ای و پیشوای قُریشی. برخیز و در مسجد شو و مردمان را از جانتین جوار ده، تا چون تو جوارِ مردم داده باشی، بعد از آن، کسی با دیگری نیازد گفتن. پس من برخاستم و در مسجد رفتم و مردم را از جانتین در جوارِ خود گرفتم و برنشستم بیامدم»

قُریش گفتند «این کار به اجازتِ محمد کردی؟»

غزو بیست و پنجم عزم مکه بود

ابو سفیان گفت «نه»

پس، گفتند «علی بر تو افسوس می‌کرد. و این نه کاری بود که تو کردی.»

ابو سفیان گفت «من از این پیش غی توانستم کردن.»

پس سید لشکر ترتیب کرده بود و مردم را آگاهی داده بود که عَلم‌ها تمام برگیرند و برگها و اسباب‌ها چنان که به کار می‌باید بسازند. ناگاه، برنشست و از مدینه بیرون آمد به عزم مکه. و چون از مدینه بیرون آمد، این دعا بگفت: «بار خدایا، خبرها از قُریش پوشیده دار، تا ناگاه ما بر سر ایشان رسیم!»

و چون سید از مدینه بیرون رفت، حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای به قُریش نوشت، به پنهان سید و لشکر وی، و آن نامه به زنی داد تا از پیش لشکر برود و قُریش را آگاهی دهد. آن زن نامه‌ی وی بستد و در میان موی سر خود پنهان کرد و از پیش لشکر برفت. جبرئیل پیامد و سید را، هم در حال، خبر داد.

سید مُرتضا علی و زُبیر ابن عَوّام بخواند و ایشان را گفت «حاطب ابن ابی بلتعنه نامه‌ای چنین بر قُریش نوشته است و به دست فلان زن داده است که به مکه برود و قُریش را از رفتن ما خبر دهد. اکنون، شما هر دو برنشینید و از دنباله‌ی آن زن بروید و هر کجا آن زن بیاید، باز پس آورید و نامه از وی بستانید!»

پس مُرتضا علی و زُبیر ابن عَوّام — هر دو — برنشستند و از دنباله‌ی آن زن برفتند و آن زن در راه بیافتند که بر اشتر نشسته بود و خوش می‌راند و می‌رفت. چون به وی رسیدند، او را گفتند «از اشتر فرود آی!»

از اشتر فرود آمد و او را بچُستند و هیچ نامه نیافتند با وی.

پس، او را گفتند «این نامه که حاطب ابن ابی بلتعنه نوشته است و به تو داده است کجا بُردی؟»

آن زن انکار کرد و گفت «هیچ نامه به من نداده است.»

و هر چند با وی می‌گفتند، وی اقرار نمی‌کرد. بعد از آن، مُرتضا علی خشم گرفت و شمشیر برکشید و سوگند بخورد که «اگر نامه بیرون نیاوری، تو را گردن بزنم، تا سخن پیغامبرِ خدای خلاف نباشد. و او گفته است که نامه با توست.»

زن چون دید که مُرتضا علی تُند شده است و اگر نامه بیرون نیاورد او را هلاک

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

خواهد کردن، دست در زیر یقَعه کرد و نامه از میان موی سر بیرون آورد و در پیش مُرتضّا علی و زُبَیر ابن عَوّام انداخت

پس، زن بازگردانیدند و به پیش سید آوردند و آن نامه پنهاند.

و چون سید آن بدید، حاطب ابن ابی بلتعنه که نامه نوشته بود برخواند و گفت «چرا چنین کردی؟»

حاطب گفت «یا رسول الله، به آن خدایی که تو را به راستی به خلق فرستاد که قصد من در این نامه نوشتن خیانتی و غدّری نبود از بهر مسلمانان. لیکن از بهر آن که زن و فرزند من در مکه اند و مرا قبیله و عشیره آن جایگاه نیست که مرا به ایشان استظهاری و قوّتی بودی، گفتم که این نامه به قُریش نویسم و ایشان را آگاهی دهیم که مرا به آن سبب استظهاری پیش ایشان پیدا شود و منّتی حاصل آید.»

عمر برخاست و گفت «یا رسول الله، مرا دستوری ده تا وی را گردن بزنم — که این مرد مُنافی است.»

پس سید گفت «تو چه دانی، ای عمر؟ — که حق تعالی بر اهل بدر در روز بدر نظر عنایت و رحمت کرده است و ایشان را گفته است ای اهل بدر، بعد از امروز، هر چه خواهید می کنید — که شما را بیامرزدم.» و حاطب ابن ابی بلتعنه از اصحاب بدر بود.

پس سید دهم ماورِ مضان از مدینه بیرون شد — با ده هزار سوار و پیاده — و روی در مکه نهاد. و ابوَرُهم کلثوم ابن حُصَین ابن عُبَته ی غِفاری به نیابت خود در مدینه بازداشت. و تا چند روز که پرفت، روزه می داشت و مردم نیز روزه می داشتند. بعد از آن، سید روزه بگشود و صحابه نیز بگشودند. و در راه که می رفت، در هر منزلی که فرود می آمدی، لشکر از هر قبایل که بودی، بر وی جمع آمدندی و مدد های دیگر از هر گوشه می رسیدی.

و به این صفت می راند و توقّی نمی کرد تا چند منزلی مکه برسد، جایی که آن را مَرُّ الظَّهْران گفتندی. و چنان که دعا کرده بود از پیش، حق تعالی خیر لشکر اسلام از قُریش بوشانیده گردانیده بود و قُریش هیچ نمی دانستند که سید از مدینه بیرون آمد و به کجا رسید، لیکن ابو سُبَیان ابن حَرَب و بُذَیل ابن وَرَقّا — هر دو با هم — از بهر تحسّس احوال، از مکه بیرون آمده بودند و همچنان رانده بودند تا به نزدیک مَرُّ الظَّهْران که سید

فرود آمده بود.

و هم در آن مدت، عباس با اهل و عیال از مکه بیرون آمده بود و به مدینه هجرت خواست کردن و در راه، سید یافته بود و با وی بازگردیده بود. و همچنین ابوسفیان ابن حارث ابن عبدالمطلب — که پسر عم سید بود — و عبدالله ابن ابی اُمیّه ابن مُغیره — که عمّه زاده‌ی سید بود — به مدینه می‌رفتند، به خدمت سید آمدند تا ایشان را امان دهد و راه به خود دهد، و در میان مکه و مدینه، سید را یافته بودند. و سید از ایشان به غایت رنجیده بود، از بهر آن که ایشان در حق سید حرکت‌های خارج کرده بودند و سخن‌های نافرجام گفته بودند. پس چون ایشان برسیدند، دستوری خواستند که سید ایشان را دستوری دهد و در پیش وی روند و حال خود بگویند. سید ایشان را دستوری نداد و راه به خود نداد. بعد از آن، ایشان برخاستند و پیش اُم سلمه رفتند تا وی شفاعت کند. و اُم سلمه خواهر عبدالله ابن ابی اُمیّه بود و در خانه‌ی سید بود.

اُم سلمه پیش سید رفت و گفت «یا رسول الله، ایشان عم‌زاده و عمّه‌زاده‌ی تواند. چه باشد اگر ایشان به پیش خود رها کنی؟»

سید گفت «ابوسفیان ابن حارث — که عم‌زاده‌ی من است — آن است که در حق من چنان کارها کرده است و عبدالله — که عمّه‌زاده‌ی من است — آن است که در حق من چنان سخن‌ها گفته است. اکنون، از بهر چه ایشان را راه به خود دهم؟»

ابوسفیان ابن حارث چون بشنید که سید شفاعت اُم سلمه قبول نکرد، دل‌تنگ شد و پسرک کوچک داشت و با وی بود، پس آن پسرک را دست گرفت و گفت «به خدای که اگر محمد مرا راه به خود ندهد که در پیش وی روم و سخن خود بگویم، من نیز دست این پسرک بگیرم و با وی سر در بیابان نهم و در بیابان می‌روم تا به گرسنگی و تشنگی خود و پسرک میریم و هلاک شویم.»

پس چون سید بشنید که ابوسفیان چنان بگفت، بر وی ببخشد و او را دستوری داد و بیامد و مسلمان شد. و عبدالله ابن ابی اُمیّه نیز همچنان درآمد و مسلمان شد.

چون سید به مَرَّالْظَهْران نزول فرمود، عباس گفت «وای بر قُریش، اگر پیش از آن که سید به مکه آید، زود نیایند و زینهار نخواهند!»

و عباس، بعد از این، حکایت کرد و گفت مرا شَفَقَت آمد بر قُریش. پس چون شب

درآمد، برخاستم و بر استر محمد نشستم و از پیش براندم و برفتم تا باشد که از مکه کسی دریابم و بگویم تا برود و قُریش را آگاهی دهد؛ پیش از آن که سید به قهر در مکه رود، بیایید و زینهار خواهند. و چون پاره‌ای راه رفته بودم، آواز ابوسفیان ابن حَرَب شنیدم که با بُذیل ابن وَرَها این سخن می‌گفت که «ای بُذیل، من هرگز چندین آتش ندیدم که فومی از عرب برافروخته بودند و چندین سواد لشکر ندیدم که نشسته بودند. نمی‌دانم که این کدام قوم باشند مگر قوم خُزاعه‌اند که از بهر حرب بنی بکر بیرون آمده‌اند» و دیگر ابوسفیان گفت که «هرگز قوم خُزاعه را چندین سواد نبوده است و نباشد.»

بُذیل جواب داد که «قوم خُزاعه باشند که از بهر حرب با قوم بنی بکر بیرون آمده باشند.»

دیگر ابوسفیان گفت «قوم خُزاعه را چندین سواد و آتش نباشد.»

عبّاس گفت چون من آواز ایشان شنیدم و بشناختم، در پیش رفتم و آواز دادم و ابوسفیان را بخواندم. ابوسفیان چون آواز من شنید، گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد؛ در این وقت، از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟» و میان عبّاس و ابوسفیان دوستی عظیم بود.

عبّاس گفت «وَحَكَّ اَی ابوسفیان! خبر نداری؟»

گفت «نه.»

گفت «اینک، محمد با ده هزار سوار و پیاده به مَرُ الظَّهْران فرود آمده است و قصد مکه دارد. وای بر قُریش، اگر زودتر از آن که به مکه رسد، نیایند و زینهار نخواهند؛ ای ابوسفیان، تو این ساعت تدبیر کار خود کن — که چون تو را ببینند، بی درنگی تو را گردن بزنند.»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو باد! اکنون، چه حیلت کنم تا من پیشتر اینم شوم و آن‌گاه، بروم و قُریش را خبر دهم؟»

عبّاس گفت «بیا و با من به این استر نشین تا تو را در پیش پیغامبر بَرَم و زینهار خواهم؛ و بُذیل ابن وَرَها هم از این جای بازگردد و قُریش را خبر دهد.»

ابوسفیان با عبّاس برنخست بر استر سید و بُذیل ابن وَرَها باز مکه گردید.

عبّاس گفت ابوسفیان را با خود برنشاندم. چون در میان لشکرگاه رسیدم، بر هر آتشی که گذر می‌کردم، آن قوم برمی‌خاستند و می‌گفتند «کیست که در این وقت



می‌گذرد؟» چون مرا می‌دیدند که بر استر سید نشسته بودم، باز جای می‌نشستند و می‌گفتند که «عمّ پیغامبر است که بر استر پیغامبر نشسته است و می‌گذرد.» و به این سبب، هیچ کس تعرّض نمی‌رسانیدند و نمی‌گفتند که «این کیست که با تو برنشسته است.» تا به لشکرگاه عمر رفتم. و آتشی بزرگ برافروخته بودند. چون برگزاشتم، عمر بر پای خاست و گفت «این کیست که می‌گذرد؟» چون مرا دید، خاموش شد. بعد از آن، نگاه کرد و ابوسفیان را بشناخت. بانگ برداشت و گفت «این دشمن خدای است — ابوسفیان — که با عبّاس برنشسته است. الحمدلّله که حق تعالی مرا قادر گردانید به کُشتن وی، پیشتر از آن که با وی عهد رفتی.»

این بگفت و دامن برگرفت و می‌دوید تا زودتر از من پیش سید آید و اجازت بستاند و ابوسفیان را به قتل آورد.

پس چون من عمر دیدم که روان شد، من نیز استر براندم و بر وی سَبَق نمودم و زودتر از وی پیش سید رفتم. و در حال که من برفتم، عمر نیز بیامد و گفت «یا رسول الله، این ابوسفیان است — دشمن خدای — و بی‌عهدی، حق تعالی او را بیاورد. اکنون، دستوری ده تا من وی را گردن بزنم!»

عبّاس گفت من گفتم «یا رسول الله، من وی را به زینهار خود گرفته‌ام و به خدمت تو آورده‌ام.» و هر چند که من شفاعت می‌کردم و سخن وی می‌گفتم، عمر خاموش می‌شد و دستوری می‌طلبید تا وی را بکشد. آن‌گاه، من نیز آواز برداشتم و گفتم «ای عمر، خاموش باش! به خدای که اگر به جای ابوسفیان کسی دیگر بودی از قبیله‌ی بنی عدی که وی خویشاوند تو بودی، این چندین مُبالغت در کُشتن وی نمودی لیکن از بهر آن که می‌دانی که ابوسفیان از قبیله‌ی عبدمنّاف است و وی خویشاوند ماست، این چندین مُبالغت می‌نمایی به کُشتن وی.»

بعد از آن، عمر مرا گفت «خاموش باش، ای عبّاس — که آن روز که تو اسلام آوردی، من به اسلام تو خُرّم‌تر بودم از آن که پدرم خطّاب ایمان آورده بودی. از برای آن که من می‌دانستم که پیغامبر به اسلام تو خُرّم‌تر باشد از اسلام پدرم»

پس چون گفتار دراز شد و این خطّاب‌ها میان من و عمر برفت، سید مرا گفت «یا عبّاس، ابوسفیان را بگیر و به خیمه‌ی خود بر تا صبح برآید و آن وقت، او را پیش من آور!»

س عبّاس گفت من ابوسفیان را برگرفتم و به وثاق خود بردم و آن شب پیش من بود. چون صبح برآمد، او را گفتم «برخیز تا به خدمت پیغامبر رویم» و او را برگرفتم در پیش سید پردم.

بس سید گفت «وَيَحْك يا ابوسفیان! هنوز وقت آن نیامد که کلمه‌ی لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بگویی؟»

ابوسفیان گفت «پدرم و مادرم فدای تو بادا! حِلْم و کَرَم تو بیش از آن است. و یقین دانستم که اگر با خدای تعالا خدایی دیگر بودی، این همه رنج و بلا بر سر ما نیامدی» دیگر سید وی را گفت «وَيَحْك يا ابوسفیان! وقت آن نرسید که بگویی من پیغامبر خدایم؟»

ابوسفیان گفت «مادرم و پدرم فدای تو بادا! تا اکنون شکّی بود و مرا آن شک برخاست.»

عبّاس گفت «ای ابوسفیان، سخن چند دراز کشی؟ پیشتر از آن که تو را گردن بزنند، بگوی اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» هم در لحظه، ابوسفیان آواز برآورد و گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

چون ابوسفیان مسلمان شد، عبّاس گفت «یا رسول الله، ابوسفیان مردی ست که مَنَصَّب دوست دارد و جاه می‌ورزد. اکنون، در حقّ وی به تخصیص مَنَصَبی بفرمای!» سید گفت «جنین کنم.» بعد از آن، گفت «مَنْ دَخَلَ دَارَ ابْنِ سُفْيَانَ فَهُوَ آمِنٌ: هر کی بناه به سرای ابوسفیان برد آمین باشد و هر کی در مسجد حَرَم رود آمین باشد و هر کی در سرای از پیش خود بیند آمین باشد.»

ابوسفیان برخاست که به مکه شود از پیش و قُریش را خبر کند. سید گفت «یا عبّاس، ابوسفیان را در فلان مَضِیقِ وادی بازدار تا امروز لشکر اسلام به حقیقت بینند!» سس چون سید روانه شد، عبّاس با ابوسفیان در پیش لشکر بودند. چون به آن مَضِیق رسیدند، عبّاس ابوسفیان را بازداشت تا جوق جوق، لشکر اسلام می‌رسیدند و می‌گذشتند. و هر جوقی که بگذشتی، ابوسفیان پرسیدی که این کدام قومند؟ عبّاس گفتی این فلان قومند. تا آن وقت که مهاجر و انصار بر رسیدند و سید در میان ایشان بود و آن را «کَتَبْتُ الْخَضْرَاءَ» خواندندی. از بس که خود را به آهن و پولاد پوشیده بودند که از اندام

ایشان به جز حدقه‌ها پیدا نبود و لشکری بود که سواد و کثرت ایشان چشمها خمره کردی و شکوه و انبوهی آن از شوکت کوه قاف بیشتر نمودی.

ابوسفیان چون جنان دید، خیره ماند و تعجب کرد و گفت «ای سبحان الله! این چه قومند چنین با عدت و شوکت و کثرت؟ و این چه لشکر باشند؟ چشم من هرگز لشکری چنین ندیده است و در جریده‌ی عرب هرگز چنین شوکتی و کثرتی نبوده است.»

آن‌گاه، عباس او را گفت «ای ابوسفیان، این رسول خداست و مهاجر و انصار با وی برنشسته‌اند.»

ابوسفیان گفت «از این پس، کسی را طاقت این لشکر نباشد و کس با ایشان برناید.» آن‌گاه، روی باز عباس کرد و گفت «کار برادرزاده‌ی تو عظیم بالا گرفت و ملکی وی عظیم ملکی شد.»

پس عباس گفت «ای ابوسفیان، این نبوت است، نه ملک.»

ابوسفیان گفت «بلی، چنین است.»

آن‌گاه، عباس ابوسفیان را گفت «به چه ایستاده‌ای؟ بشتاب و قوم را دریاب!» ابوسفیان بشتافت. چون به بالای مکه رسید، آواز داد و گفت «ای قوم، اینک محمد آمد، با لشکری که هیچ کس را طاقت آن نباشد. خود را دریابید: یا به طاعت وی درآید و اگر نه، به سرای من شتایید — که مرا این توفیق و ترفیع داده است که من دخل دار ابی سفیان فُهو آمین.»

پس قُریش گفتند «سرای تو کجا کثرت ما را جای تواند داشت؟»

ابوسفیان گفت «این یک توفیق دیگر داده است که هر کی در خانه‌ی خود بنشیند و دراز پیش خود بپندد، امین باشد.»

قُریش چون سخن ابوسفیان بشنفتند، بعضی به سرای ابوسفیان دویدند و بعضی در سراهای خویشان دویدند و دراز پیش خود در بستند و بعضی به مسجد حَرَم گریختند و بنشستند.

سببِ حون به در مکه رسیده بود و بدید که حق تعالی چندان کرامت با وی بکرده است و فتح مکه او را ارزانی داشته، تواضع نمود و هم بر سرِ راحله که برنشسته بود، سجده‌ای بکرد و شکرِ خدای بگزارد. و بعد از آن، به مکه در شد و بُردی سرخِ یمنی به

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

خود درآورده بود از بهر احرام و اول به مسجد حَرَم رفت و طواف خانه‌ی کعبه بکرد.  
و چون سید به مسجد حَرَم رفته بود، ابوبکر به خانه‌ی خود رفت و دست پدر  
برگرفت و او را به خدمت سید آورد. و سید چون ابوبکر را دید که دست پدر گرفته بود و  
او را می‌کشید و می‌آورد و پدر ابوبکر به غایت پیر بود و ضعیف و از پیری چشمهای  
وی به خلل آورده بود، گفت «ای ابوبکر، چرا پدر رها نکردی در خانه‌ی خود تا من بر  
وی رفتی؟»

ابوبکر گفت «یا رسول الله، اولاتر چنین بود که وی به خدمت تو آمدی، نه آن که تو  
پیش وی رفتی.»

و پدر ابوبکر هنوز به اسلام نیامده بود. چون ابوقحافه — پدر ابوبکر — پیش سید  
بنشست و سید دست آهسته بر سینه‌ی وی نهاد و گفت «مسلمان شو»، پدر ابوبکر گفت  
«مسلمان شدم.» و آن گاه، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ!»  
و سر و محاسن پدر ابوبکر چون شیر اسفید گشته بود. سید گفت «این سپیدی موی  
وی به چیزی مَغیر کنیدا؟»

و سید چون به ذی طوارسید، لشکر را متفرق به مکه فرستاد — هر گروهی را به راهی  
— و زبیر ابن عَوَّام را بفرمود تا با لشکر از دست چپ به مکه رود و سعد ابن عُبَّاده را با  
انصار بفرمود تا با لشکری دیگر از دست راست به مکه رود و به هر امیری می‌فرمود تا با  
لشکری از جای دیگر به در رود.

پس سعد ابن عُبَّاده چون با لشکر خود از آن جانب که وی را فرموده بودند روی در  
مکه نهاد. این رَجَز برگرفت و می‌گفت که «امروز روز جنگ است و کارزار و امروز آن  
روز است که به حُرْمَت حَرَم مبالغات نکنیم و قُریش را به قتل آوریم.»

عمر این رَجَز بشنید. در پیش سید دوید و گفت «یا رسول الله، سعد ابن عُبَّاده چنین  
گفت و سرِ آن دارد که امروز بر قُریش صولتی نماید.»  
سید مُرْتَضَا علی را بفرستاد و گفت «برو و عَلم از سعدِ عُبَّاده بازستان و تو آن را به  
مکه اندر برا!»

و مُرْتَضَا علی برفت و عَلم از وی بستند و به مکه در رفت.

و سید لشکر با خَالِد ابن وَلید بفرستاد و بفرمود تا از زیر مکه بر بالا آید. و چون  
لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکه در آیند. و خود را، با

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

جماعتی از مُهاجر و انصار، آهسته می آمد و ابو عبیده ابن جراح حاجب وار از پیش می آمد و سید از دنباله ی وی می آمد، تا به بالای مکه درآمدند و آن جایگاه قُبّه ی سید بزدند و لشکر فرود آمد.

و صفوان ابن اُمیّه و عکرمه ابن ابی جهل و شَهِیل ابن عمرو و این چند تن از مِهران قُریش لشکری راست کردند و پناه به کوهی بردند از کوه های مکه و گذر خَالِد ابن وَلید بر ایشان بود چون خَالِد با لشکر خود نزدیک ایشان رسید، ایشان فرود آمدند و با خَالِد ابن وَلید جنگ در پیوستند و جنگی سخت بکردند و از هر دو جانب، جماعتی به قتل آمدند و به عاقبت، خَالِد ابن وَلید ایشان را به هزیمت کرد.

و سید امیران لشکر را فرموده بود که جنگ نکنند الا با کسی که جنگ کند. گفت «اگر جنگ کنند، شما نیز جنگ کنید!» و فرموده بود جماعتی از قُریش را — به تعیین — که اگر ایشان دریابند، زینهار ندهند و ایشان را به قتل آورند و اگر چه ایشان تقدیراً در میان آستار کعبه گریخته باشند یا دست در حلقه ی کعبه زده باشند. و این قوم جماعتی بودند که هر یکی گناهی داشتند و گناهی بزرگ کرده بودند و سید به غایت رنجیده بود. و از جمله ی ایشان، یکی آن بود که دبیری سید کردی و وحی نبشی و بعد از آن، مُرتد شد و از مدینه بگریخت و به مکه آمد — پیش قُریش. و این شخص در قبیله ی بنی اُمیّه بود و چون او را طَلَب کردند، بگریخت و پناه با امیرالمؤمنین عثمان برد. و عثمان او را پنهان کرد تا چند روز برآمد و مردم همه آرمیده شدند. بعد از آن، او را بگرفت و در پیش سید آورد و از بهر او شفاعت کرد. و سید ساعتی خاموش شد و بعد از آن، او را به عثمان بخشید.

و چون عثمان رفته بود، سید اصحاب را گفت «چرا چون من خاموش شده بودم، او را نگشتید؟»

گفتند «یا رسول الله، ما ندانستیم. اشارتی می بایست کردن.»

سید گفت «پیغامبر خدای کس را به اشارت نکشد.»

و بعد از آن، این مرد بیامد و مسلمان شد. و در عهد خلافت عمر او را عمل دادند. و همچنین، در عهد خلافت عثمان، او را عمل دادند. و این شخص از قبیله ی بنی عامر بود و او را عبدالله ابن سعد گفتندی.

و دیگر یکی بود که سید فرموده بود که او را زینهار ندهند و هر کجا وی را بیابند

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

بُکُشند: عبدالله ابن حَظَل بود که مسلمان شده بود و سید او را عامل زکات گردانیده بود تا از عرب که اطراف نشین بودند زکات استدی. بعد از آن، یکی از مسلمانان بُکُشت و مُرُتد گشت و باز مکه گریخت — پیش قُریش. و او را دو کنیزک بود مُغْنِیه و ایشان را فرموده بود تا در مجلس قُریش، در غِناء، هَجَو سید گفتندی. پس چون سید فرموده بود که وی را بُکُشند و بفرمود که کنیزکان وی هر کجا بیابند بُکُشند، پس عبدالله ابن حَظَل را بیافتند و بُکُشتند و از کنیزکان یکی بیافتند و بُکُشتند و یکی دیگر بگریخت.

و یکی دیگر که سید فرموده بود که وی را بُکُشند، عِکْرَمَه ابن ابی جهل بود و او نیز بگریخت و به جانب یمن شد. و بعد از آن، اُمّ حکیم بنت حارث ابن هشام که زن وی بود و خویشاوند سید بود و مسلمان شده بود، زینهار وی بخواست. و سید وی را زینهار داد. و وی برخاست و از دنباله‌ی شوهر به یمن رفت و او را باز پس آورد. و چون بیامد، به خدمت سید آمد و مسلمان شد.

و برادر ابو جهل، حارث ابن هشام، و زُهِیر ابن ابی امیه ابن مُغیره در روز فتح مکه، هر دو گریخته بودند و به خانه‌ی اُمّ هانی رفته بودند و ایشان — هر دو — خویشاوندی بودند و اُمّ هانی خواهر علی بود — دختر ابوطالب. و چون مُرْتَضَا علی به خانه‌ی اُمّ هانی شد و بدانست که ایشان آن جایگاهند، شمشیر برکشید و برخاست که ایشان — هر دو — به قتل آوَرَد. اُمّ هانی بدوید و ایشان — هر دو — از پیش مُرْتَضَا علی بگریزانید و در خانه پنهان کرد و در از پیش بیست و زود بیرون مکه دوید — آن جایگاه که سید فرود آمده بود.

اُمّ هانی حکایت کرد که چون بیامدم، سید را فرود آمده بود. سید را دیدم به بالای مکه و غُسلی می‌کرد و فاطمه ایستاده بود و جامه‌ی وی در دست داشت. چون از غُسل فارغ شد و جامه درپوشید، هشت رکعت نماز چاشت بکرد. و چون از نماز فارغ شده بود، روی باز من کرد و گفت «مَرْحَبَا وَاَهْلًا، یا اُمّ هانی. خیر است. به چه کار آمده‌ای؟» پس من احوال حارث ابن هشام و زُهِیر ابن ابی امیه بگفتم که «پناه به خانه‌ی من آوردند و مُرْتَضَا علی در آمد و ایشان را بخواد گُشتن و من ایشان زینهار دادم» پس سید گفت «ای اُمّ هانی، برو و فارغ باش — که هر کی تو ایشان را زینهار دادی و ما نیز وی را زینهار دادیم و هر کی تو او را امین کردی، ما او را امین کردیم. برو و علی را بگوی تا ایشان را هیچ نگوید و تعرضی نرساند!»

گفت بیامدم و علی را بگفتم و علی دست از کشتن ایشان برداشت.

چون چند روز برآمده بود و مردم آرامیده بودند، سید روزی برنشت و بیامد و همچنان که بر سر راحله نشسته بود، هفت بار طواف خانه‌ی کعبه بکرد و هر باری، چون به نزدیکی حجرِ الاسود رسیدی، نیزه‌ای کوچک در دست داشت و آن نیزه دراز کردی و بر حجرِ الاسود مالیدی و بگذشتی و طواف کردی. و چون از طواف فارغ شده بود، کنیه‌ی خانه‌ی کعبه از عنانِ ابن طلحه بخواست — که وی کلیددارِ خانه‌ی کعبه بود — و درِ خانه بازگشود و در اندرونِ خانه‌ی کعبه رفت و صورتی چند از چوب پرداخته بودند بر مثالی کبوتر و در میانِ خانه‌ی کعبه نهاده بودند، پس سید آن صورت‌ها همه خرد کرد و به دستِ خود از خانه بیرون انداخت.

و چون از نماز فارغ شده بود، بیامد و بر درِ کعبه بیستاد. مردم همه بر پای خاستند و سر برافراشتند، در انتظارِ آن که سید چه خواهد گفتن. و اهلِ مکه جمله حاضر بودند، از قریش و غیره. و بعد از آن، دست در حلقه‌ی خانه زد و گفت «پاکا خدایا که او را نظیر نیست و آنبا نیست! اوست که وعده‌ی بنده‌ی خود راست گردانید و نصرتِ بنده‌ی خود بداد و او را بر دشمنانِ خود مظفر و منصور گردانید و لشکرِ احزاب که جمع آمده بودند (یعنی در غزوِ خندق) که مسلمانان به یکبار بردارند و مدینه را خراب و بیاب کنند، به هزیمت کردی — بی جنگی و بعی که مسلمانان کرده بودند.» آن‌گاه، گفت «بدانید که حق تعالا ما را این کرامت ارزانی داشت و کارِ اسلام بالایی گرفت و دینِ حق ظاهر شد و مسلمانان همه یکی‌اند و هیچ کس را بر هیچ کس تفاخر نیست و تظاهر و نسب و بزرگی در قبیله و عشیره، چنان که در جاهلیت بر یکدیگر تفاخر و تظاهر می‌نمودند و هر دعوی که کسی را در جاهلیت بر کسی بود از خون و مال، برخاست و به حکمِ اسلام آن دعوی باطل شد و همه را زیرِ قدم نهادم و از سرِ آن برخاستم.» و دیگر روی در قریش کرد و گفت «ای قریش، این ساعت حق تعالا شما را اسلام به روزی کرد و در ربقه‌ی طاعتِ ما آورد. باید که با یکدیگر از بهرِ حسب و نسبِ خود تفاخر نکنید و تکبر ننمایید چنان که در جاهلیت می‌کردید — که مردم همه از آدمند و آدم از خاک است و کسی را بر دیگری فضلی نیست الا به تقوا و ورع و ترسِ خدای و پرهیزگاری در راهِ دین.»

بعد از آن، دیگر بار، روی به قریش آورد و گفت «ای جمعِ قریش، مرا چون یافتید،

بعد از آن که بر شما و کُشتنِ شما قادر و ظاهر شدم؟»

گفتند «یا رسول الله، آن حِلْم که از تو بدیدیم، از هیچ کس ندیدیم — که برادر یا برادر نکند که تو با ما کردی. و همچنین، هیچ کس در حقِ خویشانِ آن نکند که تو با ما کردی.» آن وقت، سید گفت «اکنون، بروید — که شما را آزاد کردم و هر جرّمی و خطایی که شما در حقِ من کرده بودید، از سرِ آن برخاستم.»

و دیگر حُکمِ قصاص هم اندر آن روز ظاهر کرد و بیانِ بفرمود که دیتِ قتلِ خطا چند باشد و حُکمِ قتلِ عمد چه باشد.

چون این سخن ها گفته بود، فرود آمد و در مسجدِ حَرَم بنشست. و مُرْتَضَا علی بر پایِ خاست — و کلیدِ خانه‌ی کعبه آن ساعت در دستِ وی بود — و گفت «یا رسول الله، مِفْتَاحِ خانه و حُکمِ حجابت به ما ده، چنان که حُکمِ بی‌قایت ما راست، تا حُکمِ حجابت و بی‌قایت هر دو ما را باشد.»

پس سید گفت «عُثْمَانُ ابْنِ طَلْحَه کجاست؟» و او را بخواند. و عُثْمَانُ مِهْثَرِ قَبیلَه‌ی بنی عبدالغَار بود و مِفْتَاحِ خانه و حُکمِ حجابت از آنِ وی بود. چون پیامد، سید گفت «ای عُثْمَانُ، بیا و مِفْتَاحِ خانه بستان، هم به آن قاعده که داشتی — که امروز روزِ نیکمردی است و وفا.»

آن گاه، مُرْتَضَا علی را گفت «ای علی، من شما را چیزی دهم که هیچ کس دل در بندِ آن نباشد و رِزْقِ هیچ کس بر آن بُریده نشود.»

پس مُرْتَضَا علی دل خوش گردانید به این سخن و کلیدِ خانه از وی بستند و با عُثْمَانُ ابْنِ طَلْحَه داد.

و چون سید به خانه‌ی کعبه رفت، لِیْل با وی بود. چون بیرون آمد، عبدالله ابْنِ عمر از لِیْل پرسید که «سید چون در خانه‌ی کعبه رفت، کجا نماز کرد؟» لِیْل گفت «بِیْنَ الْعَمُودَیْنِ نماز کرد.» (یعنی میانِ دو ستون نماز کرد که در خانه‌ی کعبه بود.)

و چون سید در خانه‌ی کعبه شد، لِیْل را بفرمود تا بانگِ نماز کند. و چون لِیْل بانگِ نماز کرد، مِهْثَرانِ قُرَیش — چون ابوسفیان ابْنِ حَرْب و عَتَّاب ابْنِ اسید و برادرِ ابوجهل، حَارِث ابْنِ هِشَام — هر سه با هم در فِئایِ کعبه نشسته بودند. (و عَتَّاب و حَارِث هنوز مسلمان نشده بودند.) پس چون ایشان بانگِ نماز شنیدند، هر یکی سخنی گفتند:



عَتَّاب گفت «شُکْرِ خدای که پدرم مُرده بود، پیش از آن که این آواز به گوشِ وی رسیدی.» (یعنی بانگِ غاز.)

حارث ابنِ هِشام گفت «اگر دانستمی که وی برحقّ است، مُتابعِ وی نمودمی.» (یعنی سیّد.)

آن‌گاه، ابوسُفیان را گفتند «تو چرا هیچ نمی‌گویی؟»  
ابوسُفیان گفت «اگر من چیزی گویم، ترسم که این ریگ که در مسجد است محمد را خبر دهد از آن سخن.»

ایشان گفتند «چون باشد یا چون تواند بودن؟»  
و ایشان — هر سه — چون این سخن‌ها می‌گفتند، هیچ کس دیگر پیشی ایشان نبود.  
در حال، سیّد از خانه بیرون آمد و بر ایشان بگذشت و گفت «دانستم که شما هر سه چه گفتید.»

گفتند «چه گفتیم؟»  
آن وقت، سیّد گفت عَتَّاب چنین گفت و حارث چنین گفت و ابوسُفیان چنین گفت.  
پس چنان که گفته بودند، همه باز گفت.

آن‌گاه، عَتَّاب و حارث — هر دو — برخاستند و در قدمِ سیّد افتادند و سر بر آوردند و گفتند «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.» پس گفتند «یا رسول‌الله، چون ما این سخن می‌گفتیم، جز خدای و اگر نه هیچ کس دیگر بر آن اطلاع نبود. و چون تو از آن خبر باز دادی، ما را یقین شد که تو پیامبرِ خدایی.»

و اوّل که سیّد به خانه‌ی کعبه در شد، صورتی چند دید که برافراخته بودند بر مثالِ صورت‌های فریشتگان و صورتِ ابراهیم در میانِ آن پرداخته بودند و قُرعای چند در دستِ وی نهاده بودند و می‌گردانید. و سیّد گفت «خداشان داور باد! ابراهیم چه مردِ آن است که قُرعه گرداند؟»

پس بفرمود و آن صورت‌ها همه محو کردند.  
و چون سیّد از مسجد بیرون آمد، به صفا پر شد و دست به دعا برداشت. آنصارِ گردِ وی درآمدند چون چنان دیدند، با یکدیگر گفتند که «پیغامبر چون باز شهر و بوم خود رسید و قومِ وی مُنقاد و مُسَخَّر شدند، چه گونه رغبت نماید که دیگر بار باز مدینه آید؟»  
پس چون سیّد از دعا فارغ شد، روی با آنصار آورد و گفت «چه سخن است که شما با

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

یکدیگر می گفتید؟»

گفتند «یا رسول الله، هیچ نگفتم.»

سید گفت «شما را به ضرورت بیاید گفت که چه می گفتید.»

چون مُهاجرت نمود، گفتند یا رسول الله، چنین و چنین گفتیم. و آن سخن که گفته بودند باز گفتند.

سید گفت «مَعَاذَ اللَّهِ ای انصار که من شما فروگذارم، بل که تازه ام، با شما خواهم بودن

و چون بمیرم، با شما خواهم بودن.»

بعد از آن، انصار به آن سخن سخت خُرم شدند و مُفتخر.

محمد ابن اسحاق گوید که آن روز که فتح مکه بود، روز دوم، سید بر منبر شد و خطبه کرد و گفت «حق تعالی در آن روز که آسمان و زمین آفرید، مکه پیدا کرد و حَرَم او را مُحَرَّم گردانید و تا قیامت همین خواهد بود. و هیچ کس را روا نباشد — نه پیش از من و نه پس از من — که حُرمت آن نگاه ندارد و در آن خون ریزد و مرا نیز نرسد، مگر این ساعت، تا آن گاه که اهل آن مسلمان شوند. و چون ایشان مسلمان شوند، حُرمت آن همچنان شد که بود. و اگر امروز باز کسی را بکشد، قصاص یا دیت لازم آید. و اگر کسی شما را گوید که پیغامبر در آن وقت قتال کرد، شما جواب دهید که آن خاص پیغامبر را حلال بود و کسی دیگر را نرسد.»

ابن عباس گوید که آن روز که فتح مکه بود، سید به طواف درآمده بود، بُتان بسیار گرد با گرد خانه‌ی کعبه نهاده بودند. و سید بر راحله نشسته بود و طواف می کرد و تازیانه در دست داشت. چون بر آن بُتان رسید، تازیانه بجنبانید و گفت «جاء الحق و زهق الباطل.»

آن بُتان همه سرنگون درافتادند.

و ابن هشام گوید که یکی بود او را فضاله ابن عُمیر لَیثی گفتندی و وی از کافران مکه بود و از دشمنان سید بود. و چون سید در طواف آمد، قصد آن کرد که سید را در طواف به قتل آوَرَد. چون به نزدیکی سید آمد، او را گفت «تو فضاله‌ای؟» گفت «بلی.»

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

گفت که «این ساعت چه اندیشه کردی در حقّ من و به چه قصد نزدیکی آمده‌ای؟»

فضاله گفت «هیچ چیز.»

سید تبسمی بکرد. او را گفت «بگوی اَسْتَغْفِرُ الله!» و دست بر سینه‌ی وی نهاد آهسته، چنان که سینه‌ی وی آرامید. پس دست از سینه‌ی وی برداشت. و در حال که سید دست از سینه‌ی وی برداشت، فضاله در قدم سید افتاد و چون سر برآورد، می‌گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»

چون فضاله مسلمان شده بود، حکایت باز می‌کرد و می‌گفت که پیش از آن که سید دست مبارک بر سینه‌ی من نهادی، در عالم هیچ کس مرا دشمن تراز سید نبود و چون وی دست مبارک خود از سینه‌ی من برداشت، در عالم هیچ کس مرا دوست تراز وی نبود.

و در آن حال که فضاله مسلمان شده بود و باز خانه‌ی خود می‌گردید، زنی بود که معشوقه‌ی وی بود و فضاله پیوسته در آرزوی وی بود که یک لحظه فرصتی بیافتی و گفت و شنیدی با وی بکردی. و حکایت عشقی فضاله در مکه با این زن مشهور بودی. اتفاق را، بر این زن بگذشت و اتفاق ننمود و با وی در سخن نیامد. آن زن عَجَب کرد و چون فضاله از وی برگزشته بود و آواز داد و گفت «ای فضاله، امروز چون است که التفات نمی‌نمایی و زمانی با من سخن نمی‌گویی؟»

فضاله گفت «من امروز با زنان نمی‌پردازم.»  
زن گفت «چرا؟»

گفت «امروز، دوستی دین محمد مرا چندان دامن بگرفته است که پروای گفت و شنید تو ندارم.»

پس چون فضاله به خانه رفت، آن زن که معشوقه‌ی وی بود، او را هوس اسلام برخاست و برفت و مسلمان شد.

محمد ابن اسحاق گوید که صفوان ابن اُمیّه در روز فتح مکه از بیم بگریخته بود و به جدّه رفته بود تا در کشتی نشیند و به جانب یمن گریزد. پس عُمیر ابن وهب از قوم صفوان ابن اُمیّه بود و مسلمان بود و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، صفوان از پهلران قبیله‌ی ماست و از بیم تو بگریخته است و به جدّه رفته است که در کشتی نشیند و به یمن

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

رود. اکنون، وی را زینهار ده تا من از قفای وی بروم و او را باز پس آورم!»

سید گفت «او را زینهار دادم.»

عُمَیر گفت «یا رسول الله، نشانه‌ای از آن تو به کار باید.»

سید عمامه‌ی خود به نشانه به وی داد و آن عمامه آن بود که در روز فتح مکه، چون در مکه می‌رفت، به سر داشت.

عُمَیر عمامه‌ی سید برگرفت و از دنباله‌ی صَفْوَان ابن اُمَیه برفت. چون به جدّه رسید، بود، صَفْوَان دید که کشتی گرفته بود و خواست که به جانبِ ین رود. گفت «الله الله! به هلاکِ خود مکوش — که پیغامبر تو را زینهار داده است و اینک عمامه‌ی وی به نشانه آورده‌ام.»

صَفْوَان گفت «ای عُمَیر، پرو — که به سخن تو خُرَم نشوم و غره نگردم و می‌گویم که تو دروغ می‌گویی و محمد مرا هرگز زینهار ندهد.»

و صَفْوَان از بهر آن چندین می‌ترسید که چون پدر وی در غزو بدر به قتل آوردند، بعد از آن، زری چند بسیار از عُمَیر بر خود گرفته بود و او را به مدینه فرستاده بود تا سید را به قتل آوَرَد. و جبرئیل فرود آمده بود و سید از آن خبر باز داده بود. و چون عُمَیر به مدینه رسید، سید از آن خبر باز داد و وی مسلمان شد. (و حکایت آن از پیش برفت.) پس، از این جهت، هر چند عُمَیر می‌گفت او را که «ای صَفْوَان، این خیال از خود بیرون کن و چندین از محمد مگریز — که وی این عمّ تو است و هر عَزّی و شَرَفی که وی را باشد، از آن تو باشد و تو را به آن خُرَم می‌باید بودن: که وی از آن کریم تر است و حلیم تر و صادق تر که بعد از آن که امان بداده باشد، چیزی از کسی در دل گیرد یا خلاقی در قولِ خود راه دهد، فارغ باش و هیچ اندیشه مکن و برخیز تا به خدمتِ وی رویم.» از بس که عُمَیر می‌گفت، صَفْوَان را دل نرم شد و برخاست و با عُمَیر به مکه آمد — پیش سید.

چون درآمد، گفت «یا محمد، عُمَیر چنین می‌گوید که تو مرا زینهار داده‌ای.»

گفت «بلی.»

صَفْوَان گفت که «اگر چنین است، مرا در اسلام دو ماه مُهلت ده!»

سید گفت «تو را چهار ماه مُهلت دادم.»

پس دیر برنیامد که صَفْوَان ابن اُمَیه بر معجزه‌های سید واقف شد و به اسلام درآمد.

و سبب بعد از چند روز که فتح مکه حاصل شده بود و از کارِ قُریش فارغ شده بود، لشکر به حوالی مکه فرستاد، به قبایلِ عرب، تا ایشان دعوت کنند و به اسلام آورند و ایشان را فرموده بود که جنگی و قتالی نکنند و به مجرّد دعوتِ ایشان اقتصار کنند، تا هر کس به طوع و رغبت می آید، فخریه و اگر نه، بعد از آن، تدبیرِ کارِ ایشان می کنند. و خالد ابن ولید را همچنین وصیت کرده بود و او را خاص به قبیله ای فرستاده بود که آن قبیله بنی جذیمه گفتندی. و چون خالد با لشکر به نزدیکِ ایشان رسید، ایشان بترسیدند و همه در سلاح افتادند و پیشِ خالد و لشکرِ وی بازرفتند تا اگر جنگ می باید کردن، جنگ کنند. پس خالد چون ایشان را دید که سلاح پوشیده اند و سرِ جنگ دارند، آواز داد و با ایشان گفت «ما جنگ نمی کنیم و به جنگِ شما نیامده ایم و سلاح ها بنهید!»

ایشان خواستند که سلاح بنهند و یکی در میانِ ایشان بود که او را جَحْدَم گفتندی و خالد ابن ولید را می شناخت. قومِ خود را گفت که «شما به قولِ خالد غره مشوید و اینم مباحشید — که به خدای که شما چون سلاح ها نهاده باشید، با شما نکند الا آن که دستهای شما بر بندد و شما را همه گردن بزند.» و این جَحْدَم مردی مردانه بود و البته سلاح از خود نمی گشود.

خالد دیگر بار پیغام فرستاد که «ما با شما سرِ جنگ نداریم و از بهرِ قتال نیامده ایم. اگر شما سلاح می نهید و جنگ فرو می گذارید، فخریه. و اگر نه، تا مرد به مکه فرستم و لشکرِ مکه بخوایم و آن گاه آن چه سزای شما باشد بدهم.»

پس چون قومِ بنی جذیمه دیگر سخنی خالد بشنیدند، همه به خصوصِ جَحْدَم درآمدند و او را گفتند که «تو می خواهی که خالد لشکرِ دیگر به مددِ خود خواند و ما را مُستأصل کند؟ و اینک وی می گوید که مرا با شما جنگ و قتال نیست. پس چرا ما با وی جنگ کنیم؟»

جَحْدَم چون قومِ خود چنان دید، گفت «شما دانید.»

پس قومِ بنی جذیمه همه سلاح بنهادند و به خدمتِ خالد آمدند. چون به خدمت آمدند، خالد بفرمود و همه را دست در بستند و بعضی به قتل آورد.

و خبر به سید بردند. و از آن حرکتِ عظیم برنجید و دلتنگ شد و آن گاه، روی به قبله آورد و گفت «بار خدایا، من بیزارم از این حرکت که خالد کرد با قومِ بنی جذیمه.» آن گاه، سید روی با اصحابِ خود آورد و گفت «من دوش به خواب دیدم که لقمه ای

سخت شیرین در دهان نهاده بودم و چون می‌خواستم که آن لقمه فرو برم، چیزی در حلق من متعّض می‌شد و نمی‌گذاشت که آن لقمه فرو رود. بعد از آن، علی ابن ابی طالب درآمد و دست در حلق من کرد و آن چیز بیرون آورد و بینداخت. پس آن لقمه به آسانی فرو شد به حلق من و آن غصّه از دل من زایل شد.»

پس ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب آن است که تو امیری چند بیرون مکه فرستاده‌ای، از بهر دعوت عرب، و آن امیران همچنان که تو فرمودی، به طریق اسمالت و تجرّد دعوت، قبایلی عرب به اسلام درآوردند و ایشان را پی جنگی و جدالی مُطیع و مُنقاد تو گردانند و تو به آن خُرّم همی شدی و شاد همی گشتی. تا آن وقت که خالد ابن ولید این حرکت با قوم بنی جَذیمه کرد و به سمع مُبارک تو رسید و خاطر مُبارک تو پاره‌ای از آن برنجید. اکنون، یا رسول الله، علی را بفرست تا آن را باز صلاح آوَرَد و جَبرالحالی از آن قوم باز کند و دل ایشان خوش گرداند، تا این خراشش و رنج از خاطر شریف تو برخیزد.»

پس سیّد علی را بخواند و مالی بسیار به وی داد و گفت «یا علی، برو به قبیله‌ی بنی جَذیمه و حَتّلی که رفته است با صلاح آور و ظلمی که رفته است به عدل تدارک کن!» علی ابن ابی طالب مال برگرفت و به قبیله‌ی بنی جَذیمه رفت و ایشان را از دست خالد ابن ولید باز ستد و ایشان را دلخوشی بسیار بداد و چند تن که خالد ایشان را به قتل آورده بود، همه را خونبها بداد به تمامی و هر چه از آن ایشان برگرفته بود، همه را باز داد و هر چه ضایع شده بود، تارشته‌ی تایی، همه قیمت کردند و باز جای دادند و چنان که بود با ایشان بگُزارد و عَوْض باز داد. و چون این همه کرده بود، مُنادا بفرمود تا در میان قوم بنی جَذیمه «هر کی او را حقّ مانده است یا چیزی از آن وی ضایع شده است یا ظلمی و حینی بر وی رفته است، بیاید و بگوید تا تدارک وی باز کنیم و حقّ وی چنان که می‌باید دادن بدهیم و رضای وی بطلبیم!»

ایشان گفتند «ما را هیچ حقّ بنّاند و آن چه از آن ما بود، به تمامی بازرسید.» آن‌گاه، علی نصیبی‌ای که مانده بود از آن مال که آورده بود، هم برایشان صرف کرد و میان ایشان قسمت کرد و ایشان را گفت «اگر شما را چیزی بنّاند، امّا تمامی خاطر مُبارک پیغامبر تا فارغ باشد و هیچ کس را سخنی بر وی نماند، این بقیّت مال دیگر بر شما قسمت کردم.»

پس علی چون رضای آن قوم به دست آورد به این طریق، برخاست و باز پیش سید آمد و احوال گفت که من با ایشان چه کردم و بعد از آن، گفت «یا رسول الله، بعد از آن که حقیهای ایشان گزارده بودم، احتیاط را، بقیتی که مانده بود از آن مال که تو داده بودی، هم بر ایشان قسمت کردم.»

پس سید از آن حرکت سخت شاد شد و او را گفت «ای علی، سخت نیکو و به جای خود کردی آن چه کردی.»

و میان خالد ابن ولید و عبدالرحمان ابن عوف گفتاره برفت، از بهر آن که عبدالرحمان ابن عوف به وی گفت که «این حرکت که کردی نه به جای خود بود و چیزی که پیغامبر تو را نفرموده بود چرا کردی؟»

پس خالد وی را گفت «آخر، کاری بد به جای تو نکردم — که خون پدرت عوف بازخواستم.» و پدر عبدالرحمان — عوف — این قوم کشته بودند.

عبدالرحمان او را گفت «دروغ می گویی — که تو ایشان را نه از بهر خون پدر من کشتی؛ که من پیش از این، خون پدر بازخواست بودم و آن کس که پدر من کشته بود بازگشتم. ولیکن تو ایشان را از بهر خون عم خود — فاکه ابن مغیره — را بازگشتی.» و عم خالد — فاکه ابن مغیره — همین قوم کشته بودند.

بعد از آن، گفتاره میان ایشان دراز شد و خصومتی از آن برخاست. و بعد از آن حال، باز سمع مبارک سید رسانیدند که میان عبدالرحمان و خالد چنین گفتاره رفت.

پس سید خالد را بخواند و گفت «ای خالد، خاموش باش و تو را با اصحاب من کاری مباد — که به آن خدایی که جان محمد در ید وی است که اگر تقدیراً کوه احد زر باشد و جهه از آن تو باشد و تو آن را در راه خدای صرف کنی، آن جمله در مقابلهی یک صباح و یک رواح نیاید که اصحاب من با من در راه خدای قدم زده باشند.»

و خالد ابن ولید اگر چه از اصحاب سید بود، لیکن درجهی هجرت نیافته بود و مس هدهای بدر و احد و دیگر غزوها با سید حاضر نشده بود و بلاها چنان که مهاجر و انصار کسبده بودند در اسلام، وی نکشیده بود، از بهر آن که به این آخر عهد مسلمان شده بود، به مدتی اندک پیش از فتح مکه، و حکایت اسلام وی از پیش رفت.

و یکی حکایت کرد که با خالد ابن ولید بود که چون به قوم بنی جذیمه رفته بودیم، خالد ابن ولید بفرمود تا قوم بنی جذیمه دستها بریندیم و ایشان را به قتل آوریم. پس من

غزو بیست و پنجم غزو فتح مکه بود

برخاستم و جوانی را از پیش بگرفتم و دست وی باز پس بستم که او را یکشم. و جماعتی از زنان نزدیک ایستاده بودند. پس آن جوان مرا گفت که «ای مرد، تو را هیچ افتد که پیش از آن که مرا بکشی، یک زمان مرا پیش آن زنان بری تا سخنی بگویم و آن گاه هر چه خواهی می کن.»

من گفتم «شاید.»

پس من همچنان، او را دست بسته پیش آن زنان بردم. آن گاه، روی در یکی از ایشان آورد که معشوقه‌ی وی بود و نام وی حبیبش بود و او را گفت «تو را خوش باد — ای حبیبش — که مرا دیگر زندگانی نماند.» چون آن جوان این در روی معشوقه‌ی خود بگفت، مرا گفت «اکنون، هر چه خواهی با من بکن!»

پس من او را همان جایگاه گردن بزدم. آن زن را دیدم که معشوقه‌ی وی بود که بیامد و بر سر وی بنشست و روی بر سر وی نهاد و می گریست تا همچنان پیش وی جان بداد.

و هم در فتح مکه، سید خالد را بفرمود تا به نخله رود تا عزا خراب کند. و عزا خانه‌ای بود که اهل شرک آن جایگاه پرداخته بودند و قوم مُضَر و کِنانه و بعضی از قُرَیش آن را می پرستیدند و سَدَنَه و حُجَاب به خدمت آن فرا داشته بودند. پس رئیس نخله چون شنید که خالد با لشکر اسلام خواهد آمدن که عزا خراب کند، دانست که با ایشان بر نیاید. شمشیر خود بیاورد و بر در عزا بیاویخت و به کوه بر شد و نخله را باز گذاشت. و چون رفته بود، خالد این ولید به نخله رسیده بود. و هم در لحظه، برفت و عزا را خراب کرد و چوبهای آن آتش درش زد.

و چون سید فتح مکه کرده بود، پانزده روز در مکه مقام کرد و نمازها قصر می کرد. و فتح مکه در بیستم ماه رمضان سنه‌ی ثمان بود.



## غزو بیست و ششم غزو حنین بود

و چون سبَد را فتح مکه حاصل شد و قُریش را همه مُطیع و مُقادِ خود کرد و قبیله‌ای بود در عرب که آن را هَوَازِن گفتندی و قبیله‌ای سخت بزرگ بود و مردمِ آن قبیله جمله به شجاعت و مردانگی معروف بودند و رئیس قبیله‌ی هَوَازِن مالِک ابن عوفِ نَصَری بود و چون بشنید که سید فتح مکه کرد و قُریش و دیگر عرب که در حوالی مکه بودند همه را در طاعتِ خود آورد، وی از چایِ خود پت رسید و با خود گفت «بیشتر از آن که لشکرِ محمد به ما آید و با ما همان کند که با قُریش و دیگر عرب کرد، من خود لشکر جمع کنم و به جنگِ وی روم و او را از خود دفع کنم.» پس هر لشکر که در قبیله‌ی وی بودند، همه را جمع کرد و از دیگر قبایل که در حوالیِ یَمَمِ مُقام داشتند و همه را با وی همعهد و همسوگند بودند لشکر خواست و مدد خواست. پس، بر این طریق، لشکر بسیار جمع کرد و اُهبَتی تمام خود را حاصل کرد و بعد از آن، عزمِ قتال کرد با سید و به مردمِ قبیله‌ی خود گفت که با زنان و فرزندان و مال و حَتَمِ بیرون آیند. و دُرید ابن صِئمه — که رئیس قبیله‌ی دیگر بود — هم با این لشکر بود. و اگر چه او در آن وقت پیر و ضعیف بود، لیکن از بهرِ آن که کارها آزموده بود و جنگها دیده بود و در سخت و سُستِ روزگار برآمده بود، او را نیز با خود بردند، از بهرِ آن که رای زنند و تدبیر اندیشند. و سرورِ ایشان فرموده بود و او را در رَحْمَه نشانده بودند و برِ اشتری می‌کشیدند.

و دُرید خبر نداشت که مالِک ابن عوف قبیله‌ی هَوَازِن فرموده است که با زن و فرزند و مال و حَتَمِ بیرون آمده‌اند. و همچنان می‌رفتند تا به وادی‌ای رسیدند که آن را وادیِ اوطاس گفتندی و آن جایگاه، فرود آمدند. و دُرید ابن صِئمه پرسید که «این چه وادی است؟»

گفتند «وادیِ اوطاس.»

گفت «نیکو منزلیست. نه زمین درشت است که اسب نتواند دویدن و نه نرم و سُست است که اسب به روی درآید.»

بعد از آن، آوازِ حَتَم شنید، از آن گوسفندان و اشتر، و همچنین آوازِ زنان و

کودکان شنید و ایشان را بدید که با لشکر فرود آمده بودند. دُرَید ابن صِمْه باز پرسید که «این حَسَم از آن کیست؟ و این زنان و کودکان چرا با خود آورده‌اید؟» گفتند که «مالِک ابن عوف فرموده بود که قبیله‌ی هَوازَن با زنان و فرزندان و حَسَم که داشتند بیرون آیند.»

دُرَید گفت «مالِک کجاست؟»

گفتند «اینجاست.»

گفت «او را بخوانید!»

و دُرَید با آن که پیر و بهتر قوم خود بود، جمله‌ی عرب او را حُرْمَت داشتندی و به رای وی تبرک جُستندی. برفتند و به مالِک ابن عوف گفتند که «دُرَید تو را می‌خواند.» پس مالِک ابن عوف برخاست و به پیشِ دُرَید آمد و دُرَید او را گفت «ای مالِک، این چه بود که تو کردی که مال و حَسَم خود بیاوردی و زن و فرزندِ ایشان در صُداغ افگندی؟»

مالِک گفت «از بهر آن آوردم تا قوم هَوازَن چون جنگی باشد، از بهر زن و فرزند و مالِ خود بهتر کوشند و در هیچ حال در مَصاب پست ندهند و روی برنگردانند.» دُرَید در روی وی دست برافشاند و گفت «تو لایقِ آنی که گاوبانی کنی، نه لایقِ آنی که سرداری کنی.»

مالِک گفت «چرا؟»

گفت «زیرا که این کار که ما به آن می‌رویم، از دو بیرون نیست و هر کدام که باشد، این کار که تو کرده‌ای از حَزَم و عَزَم دور است.»

مالِک گفت «چون؟»

دُرَید گفت «از بهر آن که اِمّا ظفر باشد یا اِمّا هزیمت. و اگر ظفر باشد، جز مردِ بُجُرد با شمشیر کشیده به کاری نباید و آن‌گاه این حَسَم زن و فرزند که تو آورده‌ای بی‌کار باشد. و اگر هزیمت باشد، مردِ بُجُرد بتواند گریختن و باقی حَسَم و مال و فرزند به دستِ دشمن بماند و آن‌گاه، هیچ رسوایی بتر از آن نباشد.»

و مالِک ابن عوف مردی بود که غروری داشت و بر رای و مردانگی خود مُعجب و مُسْتَظْهَر بود و التفات به قولِ وی نکرد و گفت «دُرَید این ساعت خَرَف شده است و به قولِ او هیچ اعتباری نباشد.»

و قومِ هَوَازِنِ میل به سخنِ دُرید داشتند و در آن چه مالِک ابنِ عوف ایشان را می‌فرمود که زن و فرزند و مال و حَسَمَ با خود ببرند راضی نبودند. مالِک ابنِ عوف چون دید که قومِ هَوَازِنِ میل به سخنِ دُرید دارند و میل به آن می‌کنند که مال و حَسَمَ و زن و فرزند باز پس گسیل کنند و خود بچَرَد بروند، ایشان را پیشِ خود خواند و شمشیر برکشید و به دست گرفت و گفت «اگر مُطَاوَعَتِ من می‌کنید، قُها. و اگر نه، این شمشیر بر سینه‌ی خود زخم و خود را هلاک کنم.»

ایشان چون وی را چنان دیدند، گفتند «ما مُتَابِعِ توایم. آن چنان که ما را فرمایی، ما آن کنیم.»

پس، از آن منزل به راه بودند و همچنان با مال و حَسَمَ برفتند. و مالِک ابنِ عوف چون از آن منزل رِحَلَتِ خواست کرد، بفرمود تا لشکر، هر چه بچَرَد بودند، جدا کردند و بعد از آن، ایشان را وصیت کرد که «چون لشکرِ مُحَمَّدِ بَیْنِید، همه شمشیرها برکشید و غلاف‌های شمشیر پاره کنید و همچنان با شمشیر کشیده، به یکبار، روی در ایشان نهید و حمله برید!»

پس سید چون بشنید که مالِک ابنِ عوف و قومِ هَوَازِنِ چنین عزمی کرده‌اند و از بهرِ جنگ روانه شده‌اند، یکی را از اصحاب که نام وی عبدالله ابنِ ابی حَدرَدِ اسَلَمی بود، وی را بفرمود تا پنهان به میانِ لشکرِ هَوَازِنِ رود و قیاسِ ایشان بگیرد و عزیمتِ ایشان باز داند و بیاید و احوال باز گوید. عبدالله ابنِ ابی حَدرَدِ برخاست و به میانِ ایشان رفت و قیاسِ ایشان برگرفت و عزیمتِ ایشان به تحقیق باز دانست و بیامد و سید را از آن خبر باز داد. آن گاه، سید هر لشکر که بود ترتیب کرد. و ده هزار مرد داشت چون به مکه درآمده بود و از مکه دو هزار دیگر ترتیب کرد و با دوازده هزار از سوار و پیاده، از مکه بیرون آمد و روی در لشکرِ هَوَازِنِ نهاد. و عَتَّاب ابنِ اَسید را به نیابتِ خود باز داشت در مکه. و صَفْوَان ابنِ اُمَیَّه از مُسْتَظْهَرانِ مکه بود و زره بسیار داشت و سید کس به وی فرستاد و زرهی چند بخواست. صَفْوَان پنداشت که زره از وی می‌ستاند که باز وی ندهد (و وی هنوز در اسلام نیامده بود). گفت «یا مُحَمَّد، به غصب می‌ستانی یا به عاریت؟» سید گفت «به عاریت می‌ستانم و در عهده‌ی من است تا آن را باز تو رسانم و اگر چیزی ضایع شود، تاوان بدهم.»

بعد از آن، صفوان صد عدد زره ترتیب کرد با سلاح‌های دیگر و در بارِ اشترانِ خود کرد و به سید فرستاد.

پس چون سید با آن دوازده هزار مرد بیرون شد، با آن کثرت و شوکت، در لشکرِ خود درنگ‌رید، روی با اصحاب کرد و گفت «امروز از اندکی لشکر دشمن بر ما غلبه نتواند کردن، از بهر آن که لشکر ما بسیار است. و اگر خَلّی آورد، از چیزی دیگر باشد» و قُریش و اهلِ جاهلیّت را درختی بود بزرگ بیرونِ مکه و هر سال یک بار آن جایگاه رفتندی و سلاح‌های بسیار از آن درخت درآویختندی و اشتر و گوسفند بسیار بکُشتندی و هر روز آن جایگاه مُقام کردند و به عیش و طرب مشغول شدند و هر سال چون عیدی بودی، موعدِ ایشان آن درخت بودی و آن درخت را «ذاتِ آنواط» گفتندی. و چون سید با لشکر از مکه بیرون شد و در بیرونِ مکه یک منزلی رفته بود، درختی بزرگی نیکو مثلِ آن درختِ ذاتِ آنواط که عرب آن را می‌پرستیدند در پیشِ ایشان آمد. جماعتی از اهلِ مکه که به نو مسلمان شده بودند و هنوز حدیثِ العهد بودند به جاهلیّت، از گوشه‌ها آواز دادند که «یا رسول الله، ما را نیز ذاتِ آنواطی معین کن، همچنان که اهلِ جاهلیّت ذاتِ آنواطی معین کرده‌اند!»

پس سید از سخنِ ایشان برنجید و گفت «به آن خدایی که جانِ محمد در یدِ وی است که شما مرا همان گفتید که قومِ موسای را گفتند که ای موسای، ما را خدایی چند پیدا کن که ما ایشان را می‌پرستیم، همچنان که دیگر قومها پیداست و ایشان آن را می‌پرستند. و آن وقت، موسای ایشان را زجر کرد و گفت شما را عقل نیست که چنین سخن می‌گویید و سخن و عبادتِ جز خداوندِ من و خداوندِ عالمیان می‌طلبید.»

و چون سید آن سخن با آن جماعت گفته بود، ایشان از گفته‌ی خود پشیمان شدند و به استغفار و توبه درآمدند.

پس سید از آن منزل بگذشت و همه روز و شب می‌رفت تا به وادی حُنین رسید و خواست که از آن جایگاه بگذرد. و در وادی حُنین کمین‌گاه‌های سخت بود و لشکرِ هَوازَن دانسته بودند که لشکرِ سید آنجا گذر خواهند کرد، آمده بودند سوار و پیاده و آنجا کمین کرده بودند و سید و لشکرِ اسلام از ایشان خبر نداشتند و شب همه شب می‌رفتند. چون نزدیکی صبح بود، به آن وادی رسیدند که لشکرِ کُفّار کمین کرده بودند. ناگاه، لشکر

کَفَّارِ کمین برگشودند و برخاستند و حمله به مسلمانان آوردند و مسلمانان با خود نبرد اُختند و دست از هم بدادند و هر کسی به گوشه‌ای افتادند. و سید چون چنان دید، میل به دست راست کرد و باز ایستید و بانگ همی کرد و می‌گفت «أَيْنَ أَيُّهَا النَّاسُ؟ هَلُمُّوا إِلَيَّ. أَنَا رَسُولُ اللَّهِ، أَنَا مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ.»

و هر چند که آواز می‌داد و می‌گفت، مسلمانان نمی‌شنیدند و به هزیمت همی رفتند. و با سید چند تن از مهاجر و انصار و اهل بیت باز مانده بودند — مثل ابوبکر و عمر و علی و عباس و ابوسفیان ابن حارث و زبیه ابن حارث و أسامه ابن زید — و باقی که بودند، به هزیمت رفته بودند.

و چون آن هزیمت بر مسلمانان افتاده بود، جماعتی از رؤسای قُرَیش که به نو در اسلام آمده بودند و با سید به غزو حنین آمده بودند و بعضی دیگر از رؤسای مکه که ایشان نیز آمده بودند ولیکن هنوز به اسلام نیامده بودند، به جلگی بحال طعن بیافتند و هر کسی سخنی گفتند.

ابوسفیان ابن حَرَب گفت «این بار آن بار است که اصحابِ محمد به هزیمت تا به کنار دریا می‌روند و هیچ جای باز نایستند.»

و کَلَدَه ابن حَبَل — که برادرِ صفوان ابن اُمیّه بود و هنوز به اسلام نیامده بود — گفت «امروز آن روز است که افسون و سحرِ محمد کار نکند.»

چون وی این سخن بگفت، صفوان زجرِ وی کرد و گفت «خاموش باش — که آخر چون کسی از قُرَیش فرمان بر ما دهد، بهتر از آن که از هوازن فرمان بر ما دهند.»

پس آن کمین‌گاه‌ها سخت بود و لشکر پراکنده بود. و دیگر شیبۀ ابن عثمان ابن ابی طلحه که پدرِ وی در اُحُد به قتل آورده بودند، آن ساعت که هزیمت بر مسلمانان افتاد، گفت «این ساعت بروم و خونِ پدرِ خود از محمد بازخواهم — که هرگز وی از این خالی تر نمی‌بینم.»

پس، قصدِ آن کرد که برود و سید را به قتل آوَرَد. چون به نزدیکِ سید رسید، وی را در دل فرو گرفت و بیفتاد و در پیشِ وی توانست رفتن. بعد از آن، چون مسلمان شد، این حکایت خود باز کردی.

و سید آن روز بر استری سبز خنک نشسته بود و عباس فرود آمده بود و لگامِ وی فرو گرفته بود به دست. پس چون سید آوازِ بسیار بداد و مسلمانان نشنیدند و از هزیمت

خود باز نگر دیدند، عباس را گفت «یا عباس، تو آوازه بده و انصار را برخوان و اصحاب سَهره را!» و اصحاب سَهره آن بودند که در حُدیبیه با سید بیعت کرده بودند.

و عباس مردی جَسَمِ ضَخَم بود و آواز بلند داشتی. و چون سید بفرمود که انصار و اصحاب سَهره را برخوان، آواز برداشت و ایشان را برخواند. و ایشان جمله آواز وی بشنیدند. پس، گفتند «لَبَّیک، لَبَّیک.» و هر کسی از جای خود، از آن جانب که آواز شنیده بودند، به تعجیل می‌دویدند و می‌رفتند. چنان که اگر کسی از اشتر فرود آمده بود، باز آن نمی‌پرداخت که بر اشتر نشستی و همچنان اشتر را می‌کردند و مُجَرَّد با سلاح می‌دویدند و می‌آمدند، تا صد مرد از انصار بر سر سید جمع آمدند. آن‌گاه، آن صد مرد با لشکر دیگر که پیش سید بودند روی در کُفار نهادند و با ایشان جنگ در پیوستند. و انصار عظیم ثابت‌قدم بودند در میان مَصاص.

و سید بر سر تَلّی رفت و بیستاد و نگاه می‌کرد. و چون بدید که لشکر اسلام با کُفار درهم آمدند و شمشیر در یکدیگر نهادند و یکدیگر را بی‌محابا می‌زدند، گفت «این ساعت، جنگ گرم شده است و نزدیک است که مسلمانان ظفر یابند بر کافران و ایشان را به هزیمت کنند.»

و سواری بود در میانه‌ی ایشان، کافر، از قبیله‌ی هَوَازَن، سخت مردانه، و عَلمی سیاه داشت و نیزه در آن عَلم فرو کرده بود و پیشرو لشکر کُفار بود و هر ساعت حمله آوردی و آن نیزه بر مسلمانان دراز کردی و مسلمانان را از سر کُفار دور باز کردی و بیشتر هزیمت مسلمانان از وی بود. پس مُرتضا علی درآمد و شمشیر درآورد و اسب وی پی کرد و وی را از اسب فرو افکند و او را به قتل آورد. چون وی به قتل آمده بود، مسلمانان به یکبار حمله بر کُفار بردند و ایشان از جای برگرفتند و می‌رانند. و بعد از ساعتی، پشت بردادند و به هزیمت برفتند. آن‌گاه، مسلمانان در دنباله‌ی ایشان افتادند و بعضی را می‌گرفتند و بعضی را می‌کشتند. تا هنوز هزیمتِ مسلمانان تمام باز نیامده بودند که مسلمانان از کُفار هَوَازَن قُرَب هزار مرد دستگیر کرده بودند و به خدمت سید آورده بودند. و از جمله، یک مرد بود از مسلمانان که وی را ابو طَلحه گفتندی و بیست مرد از کُفار گرفته بود و سلاح‌ها از ایشان سته بود.

جُبَیر ابن مُطَعم حکایت کرد که پیش از آن که کافران به هزیمت رفتندی، بر مثال گلیم‌های سیاه دیدم که از آسمان فرود می‌آمدند و بعد از آن، چون نگاه کردم، همدی

وادی را دیدم پُر مور سیاه شده بود. آن گاه، بدانستم که آن فریشتگان بودند که به مدّی مسلمانان آمده بودند و هزیمت کافران از آن بود.

و مالک ابن عوف — که رئیس قبیله‌ی هَوَازَن بود — پیش از آن که ایشان را هزیمت افتادی، چند سوار فرستاده بود تا حالِ مسلمانان باز داند. بعد از ساعتی، آن سواران دید که می آمدند و گونه‌هایِ رویِ ایشان زرد شده بود و لرزه بر اندامِ ایشان افتاده بود. مالک ابن عوف گفت «شما را چه حالت افتاده است که این چنین زرد شده اید؟»

ایشان گفتند «چون پاره‌ای راه رفته بودیم، سواری چند بسیار دیدیم که بر اسبهای اَبَلَقِ نشسته بودند و جامه‌های اسفید داشتند و از آسمان فرود آمدند. ما چون ایشان را دیدیم، بترسیدیم و لرزه بر اندامِ ما افتاد و آن گاه، باز گردیدیم.»

و چون لشکرِ کُفَّار به هزیمت شد، هر قومی از ایشان به گوشه‌ای افتادند و مالک ابن عوف با لشکری بگریخت و روی به طایف نهاد و گروهی دیگر به جانبِ نَخْلَه گریختند و بعضی به اوطاس گریختند. و سیّد لشکر از دنباله‌ی ایشان به هر گوشه‌ای فرستاد و گروهی در نَخْلَه بیافتند. این دُعْتَه دُرید این صیّته را که با ایشان بود به قتل آورد و چند تن دیگر از ایشان بگریفتند. و گروهی به اوطاس گریخته بودند. چون لشکرِ اسلام به ایشان رسیدند، بیستادند و مَصاف دادند و ابو عامرِ اشعری بر سرِ لشکرِ مسلمانان امیر بود و او را به قتل آوردند. و چون او را به قتل آورده بودند، ابو موسای اشعری عَلمِ برگرفت و جنگ با کافران می کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بعضی را بکُشت.

و ابو عامر از کافران نه مرد کُشته بود و هر نه برادرِ یکدیگر بودند. و حکایتِ کُشتنِ ایشان چنان بود که ابو عامرِ اوّل بار که به مَصاف درآمد، در میانِ لشکرِ کُفَّار ده مرد بودند و هر ده برادران بودند از یک مادر و یک پدر و یکی از ایشان به جنگِ ابو عامر آمد و ابو عامر او را به اسلام دعوت کرد و وی دعوتِ ابو عامر قبول نکرد. چون دعوتِ ابو عامر قبول نکرد، گفت «خدایا، بر وی گواه باش که من اسلام بر وی عرضه کردم و او را به اسلام خواندم و اِجَابَت نکرد.» آن گاه، ابو عامر وی را به قتل آورد.

برادری دیگر چون دید که برادرش بکُشتند، وی نیز به جنگِ ابو عامر آمد و ابو عامر همچنان بارِ اوّل، او را نیز به اسلام دعوت کرد. چون قبول نکرد، او را نیز به قتل آورد و هجنین، یک به یک می آمدند از برادران و ابو عامر ایشان را پیشتر به اسلام دعوت می کرد و چون اِجَابَت نمی کردند، ایشان را به قتل می آورد.

و یکی باز مانده بود. همچنان ایشان، به جنگِ ابوعامر درآمد و ابوعامر او را به اسلام خواند و اجابت نکرد. گفت «بار خدایا، بر وی گواه باش!»

آن مرد گفت «بار خدایا، بر من گواه مباش!»

چون چنین پگفت، ابوعامر دست از کُشتن وی باز داشت و او را نکشت.

بعد از آن، این مرد مسلمان شد و هرگاه که سید این مرد را بدیدی، گفتی که «این آن است که از دستِ ابوعامر آشغری جان به در برده است».

و زُبیر ابن عَوّام با لشکری از دنباله‌ی مالک ابن عوف بفرستاد.

و مالک ابن عوف با سواری چند بسیار بر سرِ تَلّ ایستاده بود و نگاه می‌کرد. غُباری برآمد. مالک گفت «ببینید که این غبار چیست!»

چون نگاه کردند، گفتند «سوارانی چند می‌بینم که می‌آیند و نیزه‌ها فرو هسته‌اند.»

مالک گفت «از ایشان باکی نباشد. چون ما را ببینند، باز نایستند.»

پس آن لشکر درآمدند و لشکرِ مالک ابن عوف بسیار دیدند. نایستادند و بگذشتند.

چون ساعتی دیگر بود، غُباری دیگر برخاست. و مالک ابن عوف گفت «بنگرید تا چه می‌بینید!»

گفتند «سواری می‌بینم سخت با شکوه و هیبت، عصبه‌ی سرخ در سر بسته و نیزه بر گردن نهاده و روی در ما نهاده و همچون باد می‌آید.»

مالک گفت «این زُبیر ابن عَوّام است و از وی بپاید ترسید — که وی مرد آن نیست که از لشکرِ روی زمین پشت بدهد.» و سوارانی چند بسیار با مالک ابن عوف هنوز مانده بود و ایشان را وصیت کرد که «چون زُبیر روی در ما نهد، شما پای بدارید و از وی مگریزید و مردانه به کار آید! باشد که کاری توانید کردن.»

پس زُبیر همچنان درآمد راست و روی در ایشان نهاد و با ایشان جنگ می‌کرد تا ایشان را به هزیمت کرد و بسیاری از ایشان به قتل آورد.

و سید چون لشکر می‌فرستاد از دنباله‌ی کُفّار که مُهَرِّم شده بودند، ایشان را وصیت کرده بود که چون فلان کس را از قبیله‌ی بنی‌سعد ببایید، او را پیش من آورید. و قبیله‌ی بنی‌سعد آن بود که سید در میان ایشان پرورده بود و حلیمه که دایه‌ی وی بود از بنی‌سعد بود و سید را شیر داده بود. و مردم قبیله‌ی بنی‌سعد با قبیله‌ی هَوَازَن به جنگِ سید آمده بودند و آن شخص که سید گفته بود از قبیله‌ی بنی‌سعد بود و به تازگی کاری پد کرده بود



و سید از وی برنجیده بود. پس چون وی را بیافتند، وی را با زن و فرزند پیش سید آوردند.

و شیما دختر حارث که همشیره‌ی سید بود و او را نیز گرفته بودند و با ایشان همی بردند و اشتر از وی سته بودند و او را تکلیف می‌کردند تا پیاده می‌رفت. پس آن‌گاه، مسلمانان را گفت «مرا چندین عُنْف و خواری مکنید ... که من همشیره‌ی مصطفام و چون به خدمتِ وی روم و مرا بیند، شما را ملامت کند.» و ایشان از وی باور نمی‌داشتند. چون به خدمتِ سید آمد، گفت «یا رسول الله، من خواهرِ توام از رضاع.»

پس سید گفت «نشان چیست؟»

گفت «نشان آن است که فلان روز تو را بر پشتِ خود گرفته بودم و با تو بازی می‌کردم. تو پشتِ من به دندان فرو گرفتی و سخت بگزیدی، چنان که از آن نشان بر پشتِ من افتاد.»

آن‌گاه، سید گفت «راست گفتی.» و کرامت وی را، ردا از دوشِ مبارکِ خود فرو گرفت و در پیشِ خود بگسترانید و او را به اعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر بر سرِ ردایِ خود نشانند. و بعد از آن، او را مُراعات و تیارداشت بسیار بکرد و وی را گفت «اکنون، عَجْرِی. اگر دلت می‌خواهد که تو پیشِ من باشی، آن چنان که مُراد تو باشد، مُراعات و تیارداشتِ تو بکنم. و اگر می‌خواهی تا تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم، تا کارت بسازم و تو را باز پیشِ قومِ خود فرستم.»

پس وی گفت «یا رسول الله، مرا دل از قومِ خود ندهد و مرا باز پیشِ قومِ خود فرست!»

پس سید بفرمود و اسباب و کار راستی وی کردند و او را به اعزازی و اِکرامی هر چه تمام‌تر باز پیشِ قومِ خود فرستاد. (و از جمله‌ی چیزها که سید او را داده بود، غلامی و کنیزکی بود. و بعد از آن، این شیما آن کنیزک به زنی به غلام داد و ایشان را نسلی بسیار حاصل شد. چنان که گویند از فرزندانِ ایشان هنوز قبیله‌های بسیار مانده است در عرب.)

و بعد از آن، لشکرِ اسلام از هر گوشه‌ای که رجوع می‌کردند، برده‌ها و اسیران بسیار می‌آوردند و در اوّل خود از ایشان بسیار گرفته بودند و مال و حَسَمِ ایشان به جملگی به

غنیمت برده بودند. و چون لشکر به جملگی به خدمتِ سید باز پس آمدند و بارها و اشتران و حشمِ ها که آورده بودند جمله جمع کردند و سید از آن جایگاه روی بازِ مکه نهاد. و چون بازِ مکه آمد، سیایا و اموالِ بسیار که آورده بودند بفرمود و در جعرانه باز داشتند و مسعود ابن عمرو غفاری بر سرِ آن گهاشت.

و چهار مرد از مسلمانان در غزوِ حنین به قتل آمده بودند: دو مرد از مهاجر و دو از انصار. و سید چون از غزوِ حنین باز می‌گردید، زنی دید کشته. گفت «این زن کی کشته است؟»

گفتند «خالد ابن ولید.»

گفت «او را بگوئید که پیغامبر تو را نمی‌کند از آن که کودکی یا زنی یا مزدوری از آن کافران به قتل آوری.»

## غزوِ بیست و هفتم غزوِ طایف بود

و چون سید از غزوِ حنین رجوع فرمود و قومِ ثقیف از طایف به یاریِ مالک ابن عوف و قبیله‌ی هوازن آمده بودند و مالک ابن عوف را پناه به ایشان برده بود و شهرِ طایف را دروازه‌ها بسته بودند و به هر گوشه‌ای از آن منجنیق برافراشته بودند و مُستَعِدِّ قِتال شده بودند، سید لشکرِ خود ترتیب داد و به عزمِ غزوِ ثقیف بیرون آمد از مکه و روی در طایف نهاد.

و در راه که می‌رفت، به حصنِ مالک ابن عوف رسید و حصنِ وی خراب کرد. و بعد از آن، به دهمی دیگر رسید از طایف و در آن دیه مالِ بسیار از آن کافران بود و حصنی داشت آن دیه و کسی فرستاد به اهلِ آن دیه تا به زینهار آیند و از حصن بیرون آیند. پس ایشان از حصن بیرون نیامدند و سید بفرمود تا آن حصن خراب کردند و آن مالها برگرفتند. و بعد، از آن جایگاه رحلت کردند و به درِ طایف فرود آمدند.

و طایف را سوری و بارویی محکم بود و لشکرِ بسیار در آن بود و بر سرِ هر کنگره‌ای از بارویی شهر، منجنیق برافراشته بودند و قومی بر سرِ آن داشته بودند و دیگر هر

صِنَاعَتی که اهلِ حرب را به کار بایستی ترتیب داده بودند. و چون سید فرود آمد و شهر طایف را حصار داد، جنگ در پیوستند. و در روزِ اوّل، چند تن از مسلمانان به قتل آوردند، از بهر آن که ایشان از بارو تیر می انداختند و به مسلمانان می رسید و مسلمانان تیر می انداختند و به ایشان نمی رسید. پس سید چون چنان دید، بفرمود و منجنیق ترتیب کردند و سنگ منجنیق به ایشان می انداخت. و اوّل کسی که در اسلام بفرمود و منجنیق انداختند سید بود.

و بیست روز به سرِ حصار ایشان داد و شب و روز با ایشان جنگ می کرد و فرموده بود و رَزَهای طایف می بُریدند و باغها خراب می کردند، تا نزدیکِ آن بود که به زینهار درآمدندی.

و سید در شب خوابی بدید و روزِ دیگر آن خواب با ابوبکر حکایت کرد. ابوبکر گفت «یا رسول الله، این خواب چنان می نماید که تو را امسال دستوری نداده اند که طایف را بگشایی.»

سید گفت «همچنین است که تو می گویی — که من نیز همین تأویل کردم.» و آن خواب آن بود که سید به خواب دیده بود که قَدَحی بزرگ پر از مسکه در پیش وی آوردند و بنهادند و خروسی بیامد و منقار در آن قَدَح زد و آن را درافکند و آن مسکه به زمین فرو ریخت.

و سید از زنانِ خود، دو با خود آورده بود به غزو طایف: اُمِّ سَلَمَةَ و یکی دیگر. و از بهر ایشان هر یک، قُبَّه ای یزده بود. و بعد از آن که سید این خواب بدیده بود، خُوَیله — دخترِ حکیم ابنِ اُمَیّه که زنی عَنَان ابنِ مَطْعُون بود — به بر سید آمد و گفت «یا رسول الله، چون طایف را بگشایی، پیرایه ی دخترِ غِلَان ابنِ مَطْعُون ابنِ سَلَمَه یا پیرایه ی فَاَرِعه بنت عَقیل — از اهلِ طایف — به من ده!» و ایشان دو زن بودند که در طایف کس را چندان پیرایه ی زر و سیم نبود.

سید گفت «یا خُوَیله، چه گونه پیرایه ی ایشان به تو دهم و مرا دستوری نداده اند که طایف را بگشایم امسال و مالِ ثَقِیف به غنیمت برگیرم.» و اهلِ طایف بیشتر قومِ نَفِیف بودند.

چون این پشید، برخاست و بیامد و احوال با عمر بگفت که سید چنین گفت. عمر برخاست و به شتاب در پیشِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، خُوَیله چنین گفت

که امسال فتحِ طایف خواهد بودن.»  
سید گفت «بلی — که مرا دستوری نیست که بیش از این حصارِ ایشان دهم و جنگ با ایشان کنم.»

عمر گفت «یا رسول الله، چون چنین است، تا مُنادا کنیم و لشکر رحلت کنند.»  
گفت «بر و ندا در ده!»

پس عمر به در آمد و ندا کرد و لشکر از حصار برخاستند. و سید روانه شد و روی بازِ مکه نهاد.

و به سه چند روز که حصارِ طایف داده بود، چند تن از اهلِ طایف گریخته بودند و پیشِ سید آمده بودند و مسلمان شده بودند و سید ایشان را آزاد کرده بود. چون اهلِ طایف به اسلام درآمدند، خداوندگانِ آن بندگان التماس کردند و گفتند «یا رسول الله، آن بندگان به ما باز ده!»

سید گفت «ایشان آزاد کردگانِ خدای اند و هرگز بازِ بندگی شما نیایند.»  
و دوازده تن در حصارِ طایف شهید شدند: پنج از قُریش و هفت از انصار.  
و چون سید از حصارِ طایف برخاست، یکی از اصحاب گفت «یا رسول الله، دعای بد بر قومِ ثقیف بکن که حق تعالی ایشان را هلاک کند!»  
فرمود که «دعای خیر کنم تا حق تعالی ایشان را اسلام به روزی کند.» آن گاه، گفت «بارخدا یا، قومِ ثقیف را هدایت ده و ایشان را به اسلام درآور!»  
(پس حق تعالی دعای سید در حقِ ایشان مُستجاب کرد و حکایتِ اسلامِ ایشان بعد از این گفته آید.)

## در قسمتِ غنائم

و سید چون از غزوِ طایف بازگردید و بازِ مکه آمد و در جعرانه مُقام کرد — و غنائم که از غزوِ حُتَین آورده بودند، جمله بفرمود و آن جایگاه بازداشته بودند و مسعود ابن عمرو

غفاری بر سر آن گماشته بود و آن چه به حاصل آمده بود از غنیمتِ حَتِّین، شش هزار مرد و زن و کوچک و بزرگ بودند و گوسفند و اشتر چندان که کمتر در حساب آمد و قُاش و مالهای دیگر از هر جنس، هم بر این قیاس — و چون سید خواست که آن غنایم قسمت کند، قوم هَوازن که به جنگ سید آمده بودند و به هزیمت رفته بودند، بیامدند و مسلمان شدند و چون مسلمان شده بودند، گفتند «یا رسول الله، زنان و فرزندان ما و ماها این است که در دست مسلمانان است. اکنون، رحمتی بکن و بر ما ببخشای و بفرمای تا زنان و فرزندان و ماها را ما باز پس دهند!»

بعد از آن، سید ایشان را گفت که «شما را از مال و فرزندان یکی توانید طلبید. اکنون، ببینید که زن و فرزندان دوستر دارید یا مال و حَشَم!» ایشان گفتند «یا رسول الله، زن و فرزند دوستر داریم و بفرمای تا ایشان را باز دهند و باقی حکم از آن تو باشد و از آن مسلمانان.»

سید بفرمود که «آن چه تعلق به من دارد و اهل بیت من، بگویم تا باز پس دهند و آن چه تعلق به صحابه دارد، بگویم و از ایشان درخواهم.» پس چون سید نماز پیشین بگزارده بود، قوم هَوازن بر پای خاستند و همچنان که با سید گفته بودند، التماس کردند. بعد از آن، سید گفت «ای صحابه‌ی من، بدانید که آن چه تعلق به من داشت و اهل بیت من از نصیبه‌ها، همچنین با قوم هَوازن دادم و طمع خود از آن برداشتم.»

چون سید چنین بگفت، مهاجر و انصار گفتند «یا رسول الله، ما نیز به موافقت تو، از سر نصیبه‌های خود برخاستیم و باز ایشان دادیم.» و جماعتی دیگر که بودند از مسلمانان، از قوم بنی شَلیم، مثل عباس ابن مرداس و از قوم غَطَفان، مثل عَیْنِه ابن حصن، ایشان سر باز زدند و گفتند «یا رسول الله، ما از سر نصیبه‌ی خود برنخیزیم و باز ایشان رد نمی‌کنیم.» آن‌گاه، سید ایشان را گفت «هر کس از شما که برده‌ای نصیبِ وی باشد و از سر آن بر نمی‌تواند خاست، به شش اشتر به من فروشد!»

و ایشان نیز راضی شدند و جمله‌ی برده‌ها که بود، از زن و فرزند، رد باز کردند، چنان که اهل و عیال و قبیله‌ی هَوازن جمله باز ایشان دادند. و مالک ابن عوف که رئیس ایشان بود هنوز به اسلام در نیامده بود و در طایف، پیش

قومِ ثقیف می بود. پس قومِ هَوازَن دستوری خواستند و اهل و عیال برگرفتند و باز وطن خود رفتند. و چون باز پس می رفتند، سید ایشان را گفت «اگر مالک ابن عوف بیاید و مسلمان شود، من اهل و عیال وی و هر چه برده اند از آن وی باز پس دهم و صد اشتر دیگر از آن خود به وی دهم.»

قبیله‌ی هَوازَن چون باز پس رفتند، مالک ابن عوف را خبر کردند که سید چنین گفت. مالک ابن عوف چون این سخن بشنید، رغبت نمود که به اسلام درآید و ترسید که قوم ثقیف بدانند که وی بر سید می رود و وی را محبوس گردانند و نگذارند که بیرون رود. پس مالک ابن عوف به آن مردم گفت که «این سخن با کس مگویید!» و راحله‌ی نیکو داشت. پس زواده ترتیب کرد و در پنهان شاگردی را گفت که «به بهانه‌ی علف خوردن، این راحله را بیرون بر و بازدار تا من برسم.» و مالک ابن عوف آسی داشت دهنده و نیکو. پس چون شب درآمد، بر آن نشست. و چون مردم را خبر شد، بیرون آمده بود. و چون به آن موضع رسید که تفریر کرده بود، فرود آمد و بر آن راحله نشست که از بهر وی باز داشته بودند و روی در مکه نهاد. و سید در جعرانه بیافت و مسلمان شد.

و چون مسلمان شده بود، سید بفرمود تا اهل و عیال وی باز پس دادند و هر چه از آن وی بود بفرمود تا باز پس دادند و صد اشتر دیگر از آن خود به وی داد و مُراعات و تیارداشت دیگر از آن وی بفرمود کردن. و بعد از آن، سید ریاست قبیله‌ی هَوازَن باز داد به وی، همچنان که بود، و چند قبیله‌ی دیگر از عرب در فرمان وی کرد.

و مالک ابن عوف به اسلام درآمد و در مسلمانان صادق بود و نیکو سیرت بود. و چون باز پس رفت، قوم خود برگرفت و میان مکه و طایف مُقام کرد و هر کاروانی که از آن قوم ثقیف بود و بگذاشتی غارت کردی و هر چه با ایشان بودی، برگرفتی. تا آن وقت که قوم ثقیف به طاقت رسیدند.

و سید چون از سبایای هَوازَن فارغ شده بود، بر نشست که به مکه رود و طوافی کند. و جماعتی از مسلمانان که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از عرب که هنوز به اسلام نیامده بودند لیکن با مسلمانان بودند در غزو حُتَین، درآمدند و گفتند «یا رسول الله، سبایای قبیله‌ی هَوازَن باز پس دادی، با غنائم آن. اکنون، نصیبه‌ی ما بده!» و آواز بر می داشتند و زحمت سید می دادند. تا از بسیاری زحمت وی که می دادند، غافل شدند و

سید در زیر درخت آوردند، چنان که شاخ آن درخت ردا از سر سید در ریود. آن گاه، سید شند شد و گفت «ای مردم، چندین تعجیل مکنید — که به آن خدایی که مرا بیافرید که اگر به عَدَدِ درخت‌های تهامه (یعنی مکّه و طایف) شما را پیش من اشتر و گاو و گوسفند بودی، من آن جمله میان شما قسمت کردم، چنان که شما را معلوم شدی که بخُل و بددلی در من نیاید و در صفت من خلاف نگنجد.» بعد از آن، دست فراز کرد و از کوهانِ اشتری، پاره‌ای موی در دست گرفت و گفت «از مالِ غنیمت مرا شمس هست و اگر همه این قدر باشد، اکنون من از سر شمس خود برخاستم و آن نیز به شما دادم. پس شما باید که هر چه از غنیمت برگرفته‌اید و خود را پنهان کرده‌اید، جمله باز جای آورید و اگر همه سوزنی یا رشته‌ای باشد.»

پس چون سید چنین بگفت، هر کس که از مالِ غنیمت چیزی سته بودند باز پس آوردند و اگر چه سوزنی یا پاره‌ای ریمان بود

بعد از آن، سید خواست تا جماعتی از رؤسای قُریش که به نو در اسلام آمده بودند و جماعتی دیگر از سردارانِ عرب که هنوز در اسلام نیامده بودند لیکن با سید بودند در غزو حنین و طایف، زیادت تر مُراعاتی کند تا بعضی از انسان که به اسلام درآمده بودند، چون آن مُراعات ببینند، ایشان را دوستی اسلام در دل جای گیرد و بعضی که به اسلام نیامده بودند، چون آن کَرَم و تپارداشت ببینند، زیادت رغبت نمایند و به اسلام در آیند. پس نخست بفرمود تا ابوسفیان ابنِ حَرَب را و سِرِ وی و حکیم ابنِ جِزَام و حَارِث ابنِ حَارِث ابنِ کَلَدَه و حَارِث ابنِ هشام و سُهِیل ابنِ عمرو و حُوَیْطِب ابنِ عَبْدِ الْعَزَّاء و عَلَا ابنِ جَارِیه ی ثَقَفِی و عُیَیْنَه ابنِ حِصْن و أَقْرَع ابنِ حَابِسِ تَمِیمِی و مَالِک ابنِ عَوْفِ نَصْرِی و صَفْوَان ابنِ اُمَیَّه را، هر یکی از ایشان، صد اشتر بدادند. و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی پنجاه بداد و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر یکی چهل بداد و همچنین، به ترتیب و تدریج، تا باز آن آمد که هر یکی ده می‌داد.

پس سید چون این عطاها بداده بود، با جماعتی از رؤسا و مَهِتَرانِ قُریش و عرب بیعت کرد.

و چون سید تَأَلَّفَ این جماعت به این موجب بکرده بود و ایشان را هر یکی صد اشتر داده بود، یکی بود از سردارانِ عرب که او را جُعَیل ابنِ سُرَّاقَه گفتندی و او را هیچ نداده بود. و این جُعَیل مسلمان بود و نیکو سیرت. و یکی از مردمان گفت «یا رسول الله، عُیَیْنَه

ابن حصن و اقرع ابن حابس، هر یکی را صد اشتر دادی و جُعیل ابن سُراقه را هیچ ندادی؟»

سید گفت «به آن خدایی که جانِ محمد درِ یَدِ وی است که اگر همدی روی زمین مثل عُیَینه و اقرع ابن حابس شود، جُعیل ابن سُراقه بهتر از ایشان باشد. از بهر آن که جُعیل مسلمان است و ایشان هنوز به اسلام در نیامده‌اند. و من این اشتران که به ایشان دادم، از بهر آن دادم که ایشان را رغبت به اسلام افتد و در اسلام آیند و جُعیل ابن سُراقه که هیچ ندادم، از بهر آن ندادم که او خود مسلمان بود و او را به اسلام باز گذاشتم.»

و دیگر چون سید قسمت غنایم بکرد و بعضی را بسیار بداد و بعضی را اندک بداد و بعضی را هیچ نداد، یکی بود از قبیله‌ی بنی نَعم که نامِ وی ذو خُوَیصره بود. درآمد و گفت «یا محمد، دیدم که امروز چه کردی.»

گفت «چه کردم؟»

گفت «عدل کار نفرمودی — که بعضی را بسیار بدادی و بعضی را هیچ ندادی.» سید از سخنی وی خشم گرفت. گفت «وای بر تو، مرد! اگر عدل پیشِ من نباشد، پیشِ کی خواهد بودن؟»

عمر برپای خاست و گفت «یا رسول الله، دستوری ده تا این مرد را بکشم!» سید گفت «ای عمر، رها کنید — که از وی (یعنی ذو خُوَیصره) گروهی و قومی را پیدا خواهند شد که ایشان به قُرَایبی و سالوسی در دین چنان شوند و از مسلمانی چنان بیرون آیند همچنان که تیر از کمان بیرون آید.» (یعنی از سرِ تکلف در دین چندان غلو کنند و مُبالغت نمایند که ایشان را نه اثر ماند و نه نشان. همچون تیر که از کمان بجهد: نه اثر بیکان ماند و نه آن چوبِ تیر و آن گوشه‌ی تیر.)

و دیگر چون سید قسمت غنایم بکرد و رؤسای قُرَیش و بهترانِ عرب و دیگر قبایل نصیبه بداد و انصار را هیچ نداد، انصار برنجیدند و به سخن درآمدند و هر کسی چیزی گفتند. گفتند که «بیغامِ خدای قومِ خود باز یافت و اکنون التفات به ما نمی‌کند.»

و سعد ابن عبادۀ چون چنان دید، برخاست و به خدمتِ سید آمد و گفت «یا رسول الله، از بهر آن که تو غنایمِ حُنین بر قُرَیش و دیگر قبایلِ عرب قسمت کردی و انصار را هیچ ندادی، ایشان رنجیده‌اند و هر کسی سخنی می‌گویند.»

سید گفت «تو کجا بودی — یا سعد — که ایشان را جواب ندادی؟»



سعد گفت «یا رسول الله، من یکی از ایشانم و سخن من نشنوند.»

پس سید گفت «یا سعد، برو و ایشان حاضر کن و ایشان را چون حاضر کردی، مرا خبر ده!»

سعد برقت و انصار را حاضر کرد و پیامد و سید را خبر کرد و خطبه‌ای بود آن جایگاه و سید فرموده بود که انصار در آن خطبه جمع شوند و سعد ابن عباده از حضور ایشان خبر باز سید داد.

سید برخاست و به پیش ایشان رفت و چون بنشست، اول خطبه کرد و حمد و ثنای خدای بگفت. بعد از آن، روی به انصار کرد و گفت «ای جمع انصار، این چه سخن است که از شما به ما رسانیدند و این چه رنجیدن است که شما رنجیده‌اید؟ نه چون من بر شما آمدم، همه گمراه بودید و به واسطه‌ی من حق تعالا شما را هدایت داد و مسلمانی روزی کرد؟ آخر، نه شما درویش بودید و به واسطه‌ی من توانگر شدید؟ آخر، نه خود به خود دشمن بودید و نمی توانستید با یکدیگر تشستن و به واسطه‌ی من آفت در میان شما افتاد و آن عداوت از میان شما برخاست؟»

بعد از آن، انصار گفتند «بلی، یا رسول الله — که فضل و منت خدای و آن تو که رسول خدایی بر ما بسیار است در همه حال.»

بعد از آن، سید گفت «این خود نیکوست که گفتید. لیکن جواب سخن من باز دهید!»  
انصار گفتند «یا رسول الله، جواب سخن تو چه باز دهیم؟ بیش از این نمی توانیم گفتن که فضل و منت خدای و رسول در همه حال بیشتر است.»

سید گفت «لا بل که اگر خواهید، جواب سخن ما توانید گفتن، چنان که در آن جواب صادق باشید و هیچ خلاف در آن نکرده باشید.»

انصار خاموش شدند و گفتند «پیغامبر بهتر داند.»

آن گاه، سید گفت «ای قوم انصار، جواب توانید گفتن مرا که چون بر ما آمدی، تو را به راست نمی داشتند و ما تو را به راست داشتیم و عاجز دشمن خود بودی و ما تو را نصرت دادیم و درویش بودی و ما با تو مواسات کردیم و تو را از شهر و بوم خود رانده بودند و ما تو را پیش خود جای باز دادیم.» و چون این همه بگفته بود، دیگر ایشان را گفت «ای قوم انصار، شاید که شما به این قدر خطام دنیا که ما به دیگران دادیم و به شما ندادیم خشم گیرید؟ ندانید که ما از بهر آن به ایشان دادیم تا تألف و استالت ایشان کنیم، تا به آن سبب

رَغَبَت کنند و به اسلام در آیند؟ و شما را حاجت به تَأَلُّف و استالَت نیست و نبوده است — که صدقِ اسلامِ شما موجود است و قُوَّتِ ایمانِ شما ظاهر است و مُحَقَّق است. و دیگر، ای أنصار، شما راضی نباشید که دیگران با گاو و اشتر و گوسفند بازِ خانه‌ها روند و شما با رسولِ خدای بازِ خانه‌های خود روید؟ و به آن خدایی که جانِ محمد در یَدِ وی است که اگر نه هجرت بودی و فضیلتِ آن که من نیز یکی از شما بودم. و دیگر به خدای سوگند یاد می‌کنم که اگر مردم همه به جانبی شوند و أنصار تنها به یک جانب شوند، من به آن جانب شوم که أنصار رفته باشند.» و بعد از این سخن‌ها، ایشان را دعایِ خیر گفت و گفت «بار خدایا، تو رحمت کن بر أنصار و بر فرزندانِ أنصار و بر فرزندانِ فرزندانِ أنصار!» پس چون سید این سخن بگفت، ایشان به گریه درآمدند و چندانی بگریستند که محاسنِ ایشان به آب دیده‌های ایشان تر شد و همه به یکبار آواز برداشتند و گفتند «یا رسول الله، راضی شدیم که عالمِ دیگران را باشد و تو ما را باشی.»

این بگفتند و خدمت کردند و برخاستند و همه شاد و خرم بازِ خانه‌های خود شدند. و سید در آن روز، در یک مجلسِ چندانی عطا بداده بود که پادشاهانِ روی زمین نداده‌اند آن عطا — نه در عرب و نه در عَجَم، نه پیش از سید و نه پس از سید. از بهر آن که آن روز دوازده هزار مرد بودند که هر یکی چهار اشتر داده بود؛ این چهل و هشت هزار باشد از اشتر. و مؤلفِ قلوب دو هزار بداده بود از اشتر. این جمله پنجاه هزار باشد. و چون این همه بداده بود، خود را از دنیایی چندانی بنگذاشته بود که کمتر کسی را کفایت بودی. و این نیز دیگر هم معجزه‌ای بود از معجزه‌های سید. از بهر آن که از دستِ هیچ آفریده‌ای برنخیزد که به یکبار چندین عطا بدهد و خود را هیچ نگذارد.

و از این جهت بود که صفوان ابن اُمیّه بعد از چند فتحها و معجزه‌ها که بدیده بود مسلمان نشده بود و آن روز مسلمان شد که سید این همه عطاها بداده بود و خود را هیچ نگذاشته بود. و صفوان اندیشه کرد که «این از دستِ هیچ آدمی برنخیزد و اگر محمد پیغامبر نبودی و به خدای آسمان و زمین وایق نبودی، او را این همه کَرَم و بخشیدنِ عطا زهره نبودی که به یکبار بدادی و خود را هیچ بنگذاشتی.» آن‌گاه، هم در آن مجلس، درآمد و مسلمان شد و پیشِ سید آمد و گفت «ای محمد، تو امروز عطایی بدادی که آن عطا کسی تواند دادن که از درویشی اندیشه نکند و وایق باشد که در همه‌ی عالم حق تعالا او را فرو نگذارد و روزی بدهد. و مرا این ساعت یقین شد که تو پیغامبرِ خدایی و رسول

غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

بحقی و به تو بگرویدم این ساعت و به تو ایمان آوردم.»

و چون سید از قسمت غنایم حنین فارغ شده بود، ماؤ ذوالقعدة سنی ثمان بود. برفت و عمره بکرد. و عتاب ابن اسید به نیابت خود در مکه بداشت و معاذ ابن جبل را با وی بنشانند تا ایشان را «قرآن» و احکام شرع درآموزد و خود با لشکر در بقیة ذوالقعدة به مدینه رجوع فرمود. و عتاب ابن اسید که والی مکه بود هر روز درمی از بیت المال او را معین کرد. و عتاب به آن خرم و شاد بود و همیشه گفتی «گر سته باد شکم آن کس که به درمی قناعت نتواند کردن و زیادت از آن طلبد! و پیغامبر مرا هر روز یک درم فرموده است و من به آن قانعم و مرا حاجت به کس نیست.»

و چون سید به مدینه باز آمد، شش روز از ماؤ ذوالقعدة مانده بود. و آن سال، عتاب ابن اسید به نیابت سید، با مردم موقف بداشت و ارکان حج بگزارد و ولایت اهل موسم از آن وی بود.

## غزو بیست و هشتم غزو تبوک بود

محمد ابن اسحاق گوید که سید چون از غزو حنین و طایف فارغ شده بود، بازگردید و از ماؤ ذوالحجه تا رجب در مدینه مُقام ساخت و بعد از آن، قصد غزو تبوک کرد. و تبوک لشکر روم داشتند. و چون سید آن عزم بکرد و مردم را بفرمود که اسباب و برگی راه بسازند و چیزی که به کار باید ترتیب دهند و مردم عظیم کاره بودند در آن وقت از مدینه بیرون رفتن، زیرا که وقتی ناخوش بود سفر کردن، از بهر آن که غایت تابستان بود و ثمار و قوا که رسیده بود و نیز از بیرون مدینه قحطی و تنگی پیدا شد و مردم را از بهر آن دشخوار می آمد از مدینه حرکت کردن و بیرون شدن و ثمار و قوا که به جای رها کردن. و سید در بیشترین غزاه که رفتی، آشکارا نکردی که به کجا خواهد رفتن و تاختن به سر کدام قوم خواهد بُردن، الا در این غزو که آشکارا بگفت که عزم کجا دارم و مُنادا بفرمود

نا ندا دادند و مردم را بیاگاهانیدند، از بهر آن که این سفر مسافتی راه بود و وقتی ناخوش بود و آن جایگاه که می‌رفتند، دشمن بسیار بود و می‌خواست که مردم غُدّت و اسباب تمام بسازند و بیرون آیند. و چون مردم را آگاهی داده بود، خود به ترتیب لشکر مشغول شد و یک روز، جَدّ ابن قَیس پیشِ سَید بگذشت. سَید گفت «ای جَدّ ابن قَیس، هیچ سرِ آن داری که به غزو رومیان روی؟»

جَدّ ابن قَیس مُناقق بود. گفت «یا رسول الله، مرا در فتنه می‌فکن و دستوری ده تا در خانه‌ی خود بنشینم — که قوم من می‌دانند که هیچ کس حریص تر و مولع تر از من نیست بر زنان. و من می‌ترسم که چون زنان رومیان ببینم، خود را باز نتوانم گرفت و در فتنه افتم و از مسلمانی برآیم.»

چون جَدّ ابن قَیس این سخن بگفت، سَید روی از وی بگردانید و گفت «برو هر کجا که خواهی!»

و هم در این مدّت که سَید به تجهیز و اسباب غزو مشغول بود، مُناققان از هر گوشه‌ای اَرَجافی درمی‌افگندند که مردم را از راه غزو بازداشتندی و ایشان را گفتندی که «به کجا می‌روید به این گرمای گرم؟ — که حساب لشکر روم با لشکر قُرَیش و دیگر عرب راست نباشد. و ما کثرت و شوکت ایشان دیده‌ایم و همچون آفتاب یقین می‌دانیم که هر کی پرود از لشکر شاه، سر باز نیاورد.»

و جماعتی دیگر بودند که ایشان را هر روز در سرایِ یهودی‌ای که نام وی سَوَیلیم بود جَمّاع کردند و غیبتِ مسلمانان کردند و مردم را از راه خیر بازداشتندی. پس سَید از آن خبر یافت و طَلحه ابن عُبَیدالله با جماعتی از صحابه بفرستاد که خانه‌ی آن یهودی خراب کنند و بسوزانند. پس طَلحه با صحابه برفتند و آن خانه را خراب کردند و بسوزانیدند. و مُناققان که در آنجا بودند، چون ایشان دیدند، قصد بامِ سرای کردند و از بامِ سرای در زیر افتادند و پایهای ایشان بشکست. و بعضی دیگر از درِ سرای به در جستند و بگریختند.

پس سَید کارِ غزو به چد در پیش گرفت. وقتی نازک بود و بعضی از لشکر بی‌برگ بودند. بعد از آن، توانگران را بفرمود تا با درویشان مُواسات کنند و آن لشکر که بی‌برگند نَفقه و جهاز بدهند. پس عثمان پیامد و چهارصد اَشر بیاورد و سَبیل کرد در راه غزو و جمله‌ی درویشانِ اَصحاب را نَفقه و جهاز بداد و هزار دینار دیگر بیاورد و پیشِ سَید فرو

ریخت

پس سید در حقّ عثمان این دعا بگفت: «بار خدایا، از عثمان راضی باش — که من از وی راضی ام.»

و همچنین، توانگرانِ صحابه در آمدند و مُواسات بنمودند و کار راسّی لشکر بکردند و جهاز و نفقه‌ی ایشان بدادند. و چون جمله‌ی ترتیب‌ها ساخته بودند، هفت تن از آنصار ماندند که ایشان را چهاروا نبود که برنشستندی و از ضَعفا بودند و پیاده نتوانستندی رفتن. و در پیشِ سید آمدند و گفتند «یا رسول الله، ما چهاروا نداریم که برنشیم و می‌خواهیم که در خدمتِ تو به غزا آییم.»

و پیشِ سید چهاروا‌ی زیادتی نبود که برنشستندی. آن‌گاه، ایشان را گفت که «پیش من چهاروا‌ی زیادتی نیست که شما را برنشام. اکنون، به خانه‌های خود بازروید و ما را به دعا و همت یاری دهید — که همچنان باشد که با ما بیامده باشید.»

ایشان دلتنگ شدند و آب از دیده‌ها روان کردند و گریه کنان بازِ خانه‌ی خود رفتند. و جماعتی دیگر از مُنافقان که استظهار و استطاعت داشتند لیکن غی خواستند که به غزو روند، بیامدند و گفتند «یا رسول الله، ما را چنین عذری در پیش آمده است و اگر نه آن بودی، ما از خدمتِ تو باز نایستادمانی.»

پس حق تعالا از کارِ مُنافقان که عذر به دروغ خواستند خبر داد و ایشان را ملامت و مَذْمَت کرد و از حالِ ضَعفا که طاقّت آن نداشتند که برفتندی خبر باز داد و ثنا و مَحْمَدَت گفت.

پس چون سید از ترتیبِ غزو فارغ شده بود، با لشکر بیرون شد و در بیرونِ مدینه — در ثَبِیْتُ الْوُداع — یک روز مُقام ساخت. و محمد ابنِ مسلمَه‌ی آنصاری را به نیابتِ خود در مدینه بازداشت.

و عبدالله ابنِ اُبّی ابنِ سلول — که سرِ مُنافقان بود — او نیز با لشکر خود بیرون آمده بود و در زیرِ خیمه‌ی سید خیمه زده بود. و چون سید از آن منزل رِحلت کرد، عبدالله ابنِ اُبّی ابنِ سلول با جماعتِ مُنافقان از آن جایگاه بازگردید و باز مدینه رفت.

و سید در این غزو علی را با خود نبرده بود و از بهرِ حَفِظِ اهل و عیال، وی را در مدینه باز داشته بود. و چون سید از مدینه بیرون شده بود، مُنافقان زبانِ طعن برگشودند و گفتند که «پیغامبر از علی برنجیده است، زیرا که وی را با خود نبرده است.»

علی چون این سخن باز شنید، خشم گرفت و حالی در خانه شد و سلاح بر خود راست کرد و بیامد و برنشست و از دنباله‌ی سیّد برفت و او را به دو منزلی مدینه باز یافت

و سیّد چون علی را دید، گفت «یا علی، چرا آمدی؟»  
 علی گفت «یا رسول الله، از بهر آن آمدم که مُناققان گفتند که پیغامبر از علی رنجیده است، از برای آن که وی را با خود نبرده است.»

سیّد گفت «مُناققان دروغ گفتند که من هرگز از تو رنجیده‌ام و تو را از بهر حفظ اهل و عیال باز داشتم؛ که این سفر دور است، تا بر سر ایشان باشی و به کار راستی ایشان قیام کنی. اکنون، باز سر ایشان رو و گوش به سخن مُناققان مکن!»  
 و علی خُرسند نمی‌شد و رضا نمی‌داد که به مدینه باز شود. سیّد وی را گفت «ای علی، راضی نباشی که به نزدیک من به منزلتِ هارون باشی بر موسا؟»

بعد از آن، علی دلخوش گشت و برخاست و به مدینه باز آمد. و سیّد از آن منزل کوچ کرد و برفت.

و یکی بود از صحابه که نام وی ابوخیثمه بود و دو زن داشت سخت با جهال و زیبا. چون بشنیدند که ابوخیثمه باز گردید، خود را بیاراستند و صُقه‌ها بُرفتند و آب بزدند و کوزه‌های آب سرد از مِعلق‌ها درآویختند و طعام‌های نیکو از بهر وی بساختند. و ابوخیثمه چون درآمد و آن حالت بدید که زنان خود را بیاراسته‌اند و به عطرها خود را معطر و خوشبوی گردانیده‌اند و آن همه ترتیب‌ها از بهر وی بکرده‌اند و سایه‌ی خوش و آب سرد و طعامِ لطیف و عروسانِ زیبا، با خود اندیشه کرد که «انصاف و شرطِ مسلمانی نباشد که من در سایه با عروسانِ زیبا معاشرت کنم و پیغامبرِ خدای با صحابه در گرمای گرم مسافرت کنند.» و هم از درِ سرای، قدم به اندرونِ خانه در نهاد و همچنان که برنشسته بود، به خدمتِ سیّد باز گردید و سیّد را در تبوک بیافست.

و چون ابوخیثمه از دور پیدا شد، سیّد با صحابه نشسته بود و صحابه نگاه کردند و گفتند «سواری می‌آید.»

سیّد گفت «این ابوخیثمه تواند بودن.»

پس چون به نزدیک آمد، بنگرستند و ابوخیثمه بود. گفتند «یا رسول الله، ابوخیثمه است که می‌آید.»

چون درآمد و احوال خود بگفت با سید، سید بر وی ثنا کرد و او را دعای خیر گفت.

و چون سید به تبوک می‌رفت، او را گذر بر منازل اصحاب حِجَر افتاد. و اصحاب حِجَر قوم نمود بودند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، چاهی در آن نزدیکی بود و مردم از آن آب برکشیدند و در ظرفها کردند. چون فرود آمدند و منزل کردند و سید مردم را گفت «باید که آب از فلان چاه برنکشید و نخورید و به آن خمیر نکنید و اگر کسی به آن خمیر کرده باشد، خود نخورد و به خورد چاروایان ندهد. و در این منزل که فرود آمدم، باید که امشب هیچ کس از میان رحل خود بیرون نشود.» و بفرمود تا مُنادا کردند در میان لشکر.

پس آن آب که از آن چاه برکشیده بودند، همه بریختند و در شب هیچ کس از میان لشکر بیرون نرفتند الا دو مرد از قبیله ی بنی ساعده که بیرون رفته بودند — که یکی از جهت قضای حاجت بیرون رفته بود و دیگری اشتی گم کرده بود و به طلب آن رفته بود. پس آن یکی که به قضای حاجت رفته بود دیو بر وی افتاد و او را خنق کرد و از زخم آن بی خود افتاده بود، لیکن غُرده بود. و آن که از مهر اشتر رفته بود چون شب درآمد، هنوز باز نیامده بود و او را بر بوده بودند و به کوه طی درافتاده بودند.

پس، روز دیگر، آن مرد که دیو او را بیفگنده بود بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و سید چیزی بر وی خواند و دعا کرد و حق تعالی وی را شفا داد و باز حال صحت آمد. و آن یکی دیگر که به کوه طی افتاده بود، اهل طی او را بیافتند و برگرفتند و به خدمت سید آوردند و او را هیچ رنجی نرسیده بود.

و در آن منزل که سید بفرمود آنها بریختند، مردم همه تشنه شدند و آب نبود که باز خوردند. بعد از آن، سید دعا کرد و حق تعالی آبری بفرستاد و بارانی بیارید چنان که مردم همه از آن باران سیراب شدند و آنها برگرفتند. و سید چون به منازل اصحاب حِجَر رسید، جامه بر سر و روی خود فروکشید و پاشنه به راحلهی خود زد و خوش براند و اصحاب را گفت «در خانه‌های ایشان که ظلم کرده‌اند و به خدای عصیان نموده‌اند مروید، الا که از بیم حق تعالی گریان باشید. تا مبادا که بلایی به شما رسد، همچنان که به ایشان رسید.»

و معجزه‌های سید بسیار بوده است — علی‌الخصوص، در غزو تبوک. و از معجزه‌ها

یکی آن بود که راجله‌ی سید گم شده بود و مردم هر کجا طلب کردند و نیافتند. و مُناقِق بود در میان لشکر و زبان طعن برگشود و گفت «محمّد شما را از احوال آسمان خبر باز می‌دهد. عَجَب است که نمی‌داند که شتر وی کجاست.»

و این سخن که آن مرد مُناقِق گفته بود، پیشِ سید باز گفتند و سید گفت که «من غیب ندانم. الا چیزی که حق تعالی ما را بیاگاهاند.»

پس هم در حال که آن مُناقِق این طعن کرده بود، جبرئیل پیامد و سید را خبر داد و بیاگاهانید که آن اشتر کجاست. پس سید گفت ایشان را که بروید — که اشتر من در فلان وادی ایستاده است و مهارِ وی در فلان درخت گرفته است: «او را بگیرید و باز پس آورید!»

پس صحابه برفتند و هم در آن وادی که سید نشان داده بود اشتر را دیدند که ایستاده بود و مهارِ وی در درختی گرفته شده بود. او را بگرفتند و باز پس بردند.

و چون اشتر را باز پس آوردند، آن مرد مُناقِق که این سخن گفته بود، وی را بسیار یزدند و بسیار خواری بر وی بکردند و بعد از چندین روز، پیامد و توبه کرد. و معجزه‌ی دیگر:

محمّد ابن اسحاق گوید که در راه تبوک که سید به آن می‌رفت، راهی سخت بود و در هر منزلی، از صحابه یکی یا دو باز می‌ماندند. و چون به منزل می‌رسیدند، سید را خبر می‌دادند که فلان کس باز مانده است و سید جواب می‌داد که «وی رها کنید — که اگر وی از اهلِ خیر است، حق تعالی وی را فرو نگذارد و به شما باز رساند و اگر از گونه‌ی دیگر است، شرّ وی کفایت کند، بی‌شک طلبِ وی نباید کردن.»

روزی، أبودرّ غفاری اشترِ وی نمی‌رفت و باز پس ماند. و چون به منزل رسیدند، گفتند «یا رسول الله، أبودرّ باز پس مانده است.»

سید گفت «او را رها کنید، به قاعده‌ی هر باری اگر از اهلِ خیر است، حق تعالی او را به شما باز رساند و اگر از اهلِ شرّ است، شما خود از وی آسوده باشید و وی را طلب نکنید.»

بعد از ساعتی دیگر، دیدند که أبودرّ رحل از اشترِ خود فرو گرفته بود و بر سرِ خود نهاده بود و تنها زمام اشترِ خود گرفته بود و می‌کشید و می‌آورد. و چون سوادِ وی از دور بدیدند، وی را شناختند و گفتند «پیاده‌ای می‌آید و چیزی بر سر نهاده است و مهارِ



اشتر در دست گرفته است و می‌کشد و می‌آید. نمی‌دانیم که وی کیست.»

سید گفت «آن ابوذر غفاری است.»

پس چون به نزدیک آمد و نیک ظاهر شد، گفتند «یا رسول الله، ابوذر است.»

آن‌گاه، سید گفت «رحمت خدای بر ابوذر باد — که تنها به راه رود و تنها میرد و تنها

او را برانگیزند از گور.»

(پس در عهد خلافت، عثمان او را به سببی از شهر بیرون کرد. و ابوذر برقت و در بیابان، جایی که آن را رَبنده گفتندی، مقام ساخت. و با وی بیش از عیال نبود و غلامی داشت. پس چون وی را وفات رسید، هیچ کس نبود که وی را دفن کردی. زن خود و غلام را وصیت کرد که «مرا بشورید و در میان راه بنهید و اول کاروانی که بگذرد، بگویید ایشان را که این ابوذر غفاری است — صاحب پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!»)

پس چون وفات یافت، او را بُسُستند و در کفن پیچیدند و همچنان که گفته بود، جنازه‌ی وی در میان راه نهادند. کاروانی از راه عراق برسد و در میان آن کاروان، عبدالله ابن مسعود بود. چون بر سر جنازه‌ی وی رسیده بود، غلام بر پای خاست و گفت «این ابوذر غفاری است — صاحب پیغامبر — و ما را یاری دهید تا وی را دفن کنیم!» پس عبدالله ابن مسعود چون این سخن بشنید، فرود آمد و بر سر جنازه‌ی وی بیستاد و بسیار بگریست و می‌گفت که «پیغامبر خدای راست می‌گفت — ای ابوذر — که تو تنها روی و تنها میری و تنها از گور خیزی.»

بعد از آن، قافله همه فرود آمدند و نماز بر جنازه‌ی وی کردند و او را دفن کردند.) و جماعتی از منافقان در راه تبوک، افسوس بر مسلمانان می‌کردند و می‌گفتند که «شما می‌پندارید که قتال با رومیان همچون قتال با عرب است؟ به خدای که فردا دستهای شما بر بندند و شما را به اسیری به روم برند.»

جبرئیل فرود آمد و سید را از گفتار ایشان خبر باز داد.

سید عمار ابن یاسر را گفت «یا عمار، برو و آن منافقان را دریاب که خود را به آتش می‌سوزانند و ایشان را بگوی که شما این ساعت چنین و چنین گفتید!»

پس عمار بیامد و از ایشان پرسید.

ایشان انکار کردند و گفتند که «ما هیچ نگفتیم.»

عَبَّارِ ابنِ یاسِرِ گفت «لَا بِلَ که شما استهزا بر مسلمانان کردید و چنین و چنین گفتید.» و مُتَافِقانِ چون بدانستند که سید را از این حال بیاگاهانیده‌اند، برخاستند و به عذر پیشِ سید آمدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما مزاح می‌کردیم و آن سخن نه از سرِ اعتقاد می‌گفتیم و ما را معذور دارا!»

و در میانِ ایشان، یکی بود نامِ وی مُحَمَّزِ ابنِ حُمَیْر بود. وی چون به خدمتِ سید آمد، صدقِ باز میان نهاد و راستی بگفت و گفت «یا رسول‌الله، این سخن‌ها گفتیم و از بهرِ آن می‌گفتیم که غمی خواستیم که رومیان در زمینِ غریب ما را بکشند — که بعد از آن، کس نامِ ما و نامِ پدرِ ما نبرد. اکنون، توبت کردیم و من مسلمان شدم و من می‌خواهم که مرا نامی دیگر بر نهی به جز این نام که دارم!»

پس سید او را «عبدالرحمان» نام نهاد.

(و این شخص بعد از آن که مسلمان شده بود و توبت از تفاق کرده بود، در مسلمانانِ عظیمِ صادق بود و نیکو سیرت برآمد و از حق تعالی درخواست که او را شهید کنند و در جنگ هیچ کس وی را نبیند و نشان ندهد. پس دعای وی مُستجاب شد و در عهدِ خلافتِ ابوبکر، در مَصَافِ اهلِ رَدّه، وی را بکشند و شهید شد. و هر چند که وی را طلب می‌کردند، باز نیافتند — نه عینش و نه اثرش.)

پس چون سید به تبوک رسید، صاحبِ آیه به خدمتِ سید آمد و صلح کرد و جزیت بر خود گرفتند. و سید بفرمود تا هر قومی را از ایشان جدا عهدنامه‌ای بنوشند و مهترانِ آن نواحی جمله بیامدند و صلح کردند. و نامِ صاحبِ آیه یَحْثَ ابنِ رُوبه بود.

پس چون آیه و حوالیِ آن جایگاه صلح کردند، شهری بود در آن طرف که آن را دَوْمَتُ الْجَنْدَلِ گفتندی و پادشاهی بر سرِ اهلِ آن شهر بود که نامِ وی اُکَیدِرِ ابنِ عبدالمَلِک بود و آن پادشاه ترسا بود. سید خَالِدِ ابنِ وَلَید را با لشکری بفرستاد به سرِ وی و چون خَالِدِ بیرون می‌رفت، سید او را گفت یا خَالِد، در فلان شب، چون به دَوْمَتُ الْجَنْدَلِ رسی، در فلان جای کمین کن — که «پادشاهِ آن جایگاه — اُکَیدِرِ ابنِ عبدالمَلِک — هم در شب، از جهتِ شکارِ گاوِ کوهی بیرون آید. تو او را بگیر!»

خَالِدِ برفت و چون به نزدیکیِ شهرِ دومه رسیده بود، آن جایگاه که سید نشان داده بود کمین ساخت تا شب درآمد. و آن شب، ماه تابی سخت روشن بود. اتفاق را، گاوی

نزد بک قصر آن پادشاه رفت، چنان که سر و روی در قصر وی می‌مالید. و پادشاه بر بام کوشک با زن خود ایستاده بود و تماشا می‌کرد. بعد از آن، زن پادشاه به پادشاه گفت که «هرگز شبی به این خوشی و زیبایی دیده‌ای؟ ماه تاب روشن و شکار کوهی بر در ایستاده است. به زیر نروی که این گاو را صید کنی تا تماشایی بکنی و ساعتی در دنباله‌ی این شکار اسب بدوانی؟»

پادشاه، بعد از آن، گفت که «تَمَّای من همه وقتی چنین بوده است. چرا نروم؟» پادشاه فرود آمد و بفرمود تا اسب نوبتی وی بیاوردند و جَنَبیت‌ها درکشیدند و زینها بر ایشان ساز دادند. و برنشست و برادرِ خود و جماعتی از خاصگیان با خود برنشاند و روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاد. و گاو از پیش می‌رفت و ایشان روی در دنباله‌ی آن گاو کوهی نهاده بودند، تا آن وقت که از شهر بیرون شدند و همچنان می‌راندند تا به آن جایگاه رسیدند که خالد ابن ولید کمین ساخته بود.

و ناگاه، کمین بر ایشان بگشود و برادرِ پادشاه را بگشت و پادشاه را بگرفت و جماعتی که با وی بودند، بعضی را بگشت و بعضی را بگریختند.

و برادرِ پادشاه قَبای اطلس در پوشیده بود، سخت ظریف و نیکو و زیبا، و حَواشی آن مُطَرَّرْز به دُر و جواهر. خالد آن قبا از پَر وی برکند و به خدمتِ سید فرستاد، پیش از آن که خود به ثبوك بازگشتی. و عرب هرگز جامه‌ای چنان ندیده بودند. پس برفتند و دست بر آن می‌مالیدند و تعجب می‌نمودند.

پس سید چون ایشان را دید که تعجب می‌نمودند، گفت «عَجَب می‌دارید شما این جامه را؟ به آن خدایی که جانِ محمد در دستِ وی است که دستارهای سعد ابن مُعاذ در بهشت که از بهرِ وی بافته‌اند بهتر از این است به هزار بار و نیکوتر و خوبتر از این جامه»

پس چون خالد ابن ولید برسید و آن پادشاه را اسیر بیاورد، سید او را نکشت و جزیت بر گردن وی نهاد و وی را گسیل باز کرد تا باز پس رفت.

و این یک حکایتِ دیگر از جمله‌ی مُعْجَزَاتِ سید بود که در غزو ثبوك ظاهر شد. از بهر آن که همچنان که خالد ابن ولید نرفته بود، از حالِ شکارِ پادشاه و کمین‌گاه خبر باز داد و وصیت به خالد کرد.

و سید ده روز به سر در نبوک مقام کرد و چون این صلحها برفت، برخاست و روی باز مدینه نهاد. و در راه که می‌رفت باز مدینه، به وادی‌ای رسید که آن را وادی مُشَقَّق گفتندی. و با لشکر هیچ آب نمانده بود و همه تشنه شده بودند و در آن وادی اندکی آب بود، چنان که یک دو سوار بیش کفایت نبود. و سید وصیت کرده بود از پیش که هیچ کس از آن آب نخورد تا وی برسد، جمله — یعنی هیچ کس — از پیش نرود بر سر آب. و جماعتی از منافقان بودند و ایشان تعجیل کردند و پیشتر از همه بر سر آن رفتند و وصیت سید نگاه نداشتند و آن آب را برگرفتند و باز خوردند و به اشتران دادند. و چون سید برسید، هیچ آب باز نمانده بود.

چون سید چنان دید، باز رسید که «این آب را کی برگرفت و کی خورد؟» گفتند که فلان و فلان — از منافقان.

بعد از آن، سید بر ایشان لعنت کرد و دعای بد گفت در حق ایشان. و بعد از آن، فرود آمد و هر دو دست بر جای آن آب نهاد — و اندکی آب که مانده بود چندان بود که دستهای وی تر شد. دستهای تر بر روی فرو مالید و وضویی بساخت و روی در قبله آورد و دعا کرد.

پس حق تعالا دعای وی مستجاب کرد و هم در حال، بر مثالِ آوازِ رعد، آوازی از زمین برآمد، چنان که از زخمِ آن آواز زمین شکافته شد و چشمه‌ی آب چون زلال از آن جایگاه که سید دست بر آن نهاده بود بیرون جست و جمله‌ی لشکر از آن سیراب شد و راویه‌ها پُر کردند و هیچ تغییری در آن نیامد. و آن وادی است که میانِ آبله و مدینه است. بعد از آن، سید گفت «هر که رازندگانی باشد، ببیند که این وادی به عبارت چنان شود که از مدینه بیرون آیند و با آبله آیند، چنان که هیچ جای به فراخی و نعمتِ این وادی نباشد.»

پس، بعد از مدتی، همچنان که سید گفته بود، آن وادی پُر از نعمت شد، چنان که در آن نواحی هیچ جای به فراخی و نعمتِ آن وادی نبود و نباشد.

## حکایت مسجدِ ضرار

و حکایت آن چنان بود که دوازده تن از مشاهیر مُناققان مُواضعت کردند که مسجدی بیرونِ مدینه بپردازند، مُعارضه‌ی مسجدِ سَید را، و به بهانه‌ی آن ایشان را جمعیتی باشد و نمازِ جمعه در مسجدِ سَید ترک کنند و به فراغِ دل زیانِ طعن بگشایند و هر چه خواهند در حقِ سَید بگویند و در حقِ مسلمانان اَرجاف‌ها درمی‌افکنند و مسلمانان را تَنفیر و تَرهیب همی‌کنند و از راهِ خیر بازمی‌دارند.

و ابو عامرِ راهب که دشمنِ سَید بود و حکایت او از پیش رفت، به قیصرِ روم رفته بود که از آن جایگاه لشکری آوَرَد و با سَید جنگ کند. پیغام به مُناققان فرستاده بود از روم که «شما به عمارت و ترتیبِ مسجد مشغول باشید تا من چون بیایم با لشکر، شما مسجد تمام کرده باشید و من بیایم و آن جایگاه نماز کنم».

پس این مُناققان که این مسجد بنا می‌کردند، از جهتِ این غَرَض‌ها بنا می‌کردند که گفته شد. و بعد از آن، مسجد بنا کردند و چون پرداخته شد، انتظارِ آن می‌کردند که ابو عامرِ راهب برسد و آن جایگاه نماز کند.

و سَید چون دانست که از عمارتِ مسجد فارغ شدند و خود عزمِ تَبوک کرده بود و آن مُناققان بیامدند و گفتند «یا رسول‌الله، ما بیرونِ مدینه مسجدی بکرده‌ایم از بهرِ ضعیفان و ایشان را که عُدری باشد و از بهرِ شبهای باران که مردم را عُدری باشد و غریبان که برسند، آن جایگاه نماز می‌کنند و به شبِ جماعت بر پای می‌دارند. اکنون، ما را التماس چنان است که تو بیایی و آن جایگاه نماز کنی».

سَید ایشان را گفت «من این ساعت بر جَنّاحِ سفرم و به آمدن به آن مسجد نمی‌پردازم. چون از سفر باز پس آیم، بیایم و آن جایگاه نماز کنم.» و سَید را هنوز معلوم نشده بود که این مسجد از بهرِ چه کرده‌اند.

چون از غَرَوِ تَبوک باز آمد و به نزدیکِ مدینه رسید، احوالِ مُناققان و غَرَضِ ایشان در بنای آن مسجد وی را معلوم شد و وی را بگفتند. بعد از آن، پیش از آن که به مدینه رفتی، مالکِ ابنِ دُخْشُم و عاصِمِ ابنِ عَدی که از اَنصار بودند، ایشان را بفرمود تا برفتند و

آن مسجد را بسوختند و خراب کردند. بعد از آن، مُنافقان که در آنجا بودند بگریختند. و سید چون به غزو تبوک می‌رفت، از مدینه تا به تبوک، هفده مسجد بنا کرد؛ یکی در تبوک و باقی در راه، به هر منزلی که می‌رسید.

## حکایت کعب ابن مالک

محمد ابن اسحاق گوید سه تن از مسلمانان بودند که استطاعت داشتند، لیکن از غزو تبوک تخلف نمودند و با سید نرفتند. و باقی که تخلف نموده بودند ضعیفان بودند و اصحاب معاذیر و ایشان با همدیگر آمیخته بودند.

پس چون سید از غزو تبوک عود فرمود و به مبارکی بازآمد، جماعت مُنافقان که تخلف نموده بودند درآمدند و سوگندها به دروغ آغاز کردند و عُذرهای باطل بیاوردند و گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را نه این عُذرها بودی و این موانعها بودی، از خدمت تو به هیچ حال تخلف و تقاعُد ننمودمائی. اکنون، ما را مَعذور دار!»

و سید عُذر ایشان قبول می‌کرد و از ایشان تجاوز می‌نمود، تا حق تعالی این آیت فرو فرستاد و باز نمود که عُذر ایشان باطل است و سوگند ایشان دروغ است و ایشان مُنافقند و ایشان همه کافرنند و دوزخ جای ایشان است: گفت «ای محمد، این مُنافقان که به خدمت تو آمده‌اند و عُذر تخلف از تو می‌خواهند و سوگند به دروغ می‌خورند تا تو از ایشان درگذاری و ایشان را عفو کنی، بدان که ایشان خبیثند و با تو نفاق می‌کنند و سوگند به دروغ می‌خورند اکنون، فارغ باش — که جای ایشان دوزخ خواهد بود، به جزای این نفاق که با تو می‌ورزند. و اگر چه تو از ایشان خشنود شوی از بهر این سوگندها که می‌خورند، من که خداوند از ایشان خشنود نباشم، از بهر آن که ایشان کافر و فاسقند و رضای من بر فسق و کُفر نیستند. اکنون، ای محمد، تو نیز از ایشان خشنود باش، چنان که من از ایشان خشنود نیستم.»

پس آن سه تن از مسلمانان که بی‌عُذری تخلف نموده بودند و در دل ایشان هیچ شکی و نفاقی نبود، برسیدند که اگر به خلافت راستی عُذری آورند، سید هم در حال عُذر ایشان

قبول نکنند و حق تعالی در ثانی الحال آیت فرو فرستد و ایشان شرمسار شوند و دروغ ایشان و قضاخ ثابت گردد. پس ایشان به خدمت سید آمدند و آن چنان احوال که ایشان را بود، راستی باز میان نهادند و بگفتند. و سید چون چنان شنید، با ایشان سخن نگفت و صحابه را بفرمود که با ایشان سخن مگویید.

و زهری حکایت کرد که کعب ابن مالک بعد از آن که توبه‌ی وی فرو آمده بود، باز گفت که قصه‌ی وی چه بود از بازماندن غزو تبوک و گفت که هیچ غزوی نبود که سید رفته بود الا که من در آن غزو حاضر بودم، مگر غزو بدر که از من فوت شده بود و آن نیز سبب آن بود که چون سید به قصد کاروان ابوسفیان و قریش می‌رفت، تعیین نرفته بود که از بهر غزو بدر می‌روم و ابوسفیان از میان بیرون رفت و بعد از آن، اتفاق، جنگ درافتاد. و آن غزوی بود که هیچ معاقتی نبود از قبیل خدای و رسول و هر کی خواست می‌رفت و هر کی نمی‌خواست نمی‌رفت. و اگر چه غزو بدر از من فوت شده بود، لیکن در اول اسلام، از بهر بیعت، مرا حضور در لیلۃ العقیبه با دیگر انصار بوده بود — که آن حضور مرا دوستتر بود از حضور در غزو بدر. و اگر چه غزو بدر در میان مردم معروف‌تر و مشهورتر است از بیعت انصار در لیلۃ العقیبه.

و گفت تخلف من در غزو تبوک نه از سر اختیار بود، بل که اتفاق چنان افتاد و حکایت آن چنان بود که چون سید عزم غزو تبوک کرد و مردم را بفرمود که به ترتیب سفر و جهاز غزو مشغول شوند، مرا هیچ عذری نبود که به آن سبب تخلف شایستی نمودن یا رخصه‌ای بودی که ترک غزو کردمی و هرگز من از آن وقت مُستظهِر تر نبودم و توانا تر و اسباب‌های من مرتب بود و راحله‌های نیکو مرا حاصل بود، لیکن غایت تابستان بود و رطوبت مدینه رسیده بود و سفر دور از دست بود و مردم را از روی طبع دل نمی‌داد که به آن گرمای گرم از سایه بیرون رفتندی و رطوبت و قوا که به جای رها کردند. و لشکر مسلمانان بسیار بودند و اسامی ایشان یک به یک در دیوان مُنبت نبود، چنان که اگر کسی تخلف نمودی، او را طلب باز کردند. بل که هر کی می‌خواست، خود را بازمی‌دزدید و کسی طالب وی نبود. و من از جهت آن که استظهاری داشتم و ترتیبی زیادت مرا به کار نمی‌بایست، هیچ بر دل نمی‌نهادم و چون مسلمانان ترتیب‌ها می‌کردند، من فارغ بودم و من خود گفتم که اگر آن روز باشد که ایشان را به راه می‌باشند، ترتیب خود توانم کردن و با ایشان توانم رفتن. و چند بارها به بازار رفته بودم تا چیزی بخرم از بهر راه و هربار همین

اندیشه درآمدی و به جای رها کردمی و هیچ نخریدمی. و همچنین می بودم و هیچ کار نمی گزاردم، به اعتماد آن که مرا اسباب ها مهیاست. تا آن روز که طبل فروگرفتند و مسلمانان بیرون رفتند. بعد از آن، گفتم اکنون به یک دو روز شغلی که دارم باز گزارم و برنشینم و از دنباله ی ایشان بروم. و آن نیز اتفاق نیفتاد، تا دو روز برفتند و وقت فوت شد و آن وقت نشاهدت رفتن.

و چون کار از دست رفته بود، من عظیم اندوه ناک و متحیر شدم و هرگاه که از خانه بیرون آمدمی و در میان مردم رفتنی، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شدی. از بهر آن که جز از اهل نفاق و اگر نه مسلمانان هیچ کس دیگر نمی دیدم و تحسّر می خوردم که چرا با مسلمانان ترفتم تا این ساعت مرا روی مُناققان می باید دیدن.

و سید مرا یاد نیاورد تا به تبوک رسید. و یک روز گفت «کعب ابن مالک را نمی بینم چرا؟»

پس یکی از اصحاب برخاست و گفت «یا رسول الله، او مردی رعنا ی تن پرور است. و از گرما ترسید و نیامد.»

و مُعاذ ابن جبَل وی را زجر کرد و گفت «چرا چنین می گویی در حقّ وی؟» آن گاه، گفت «یا رسول الله، این چنین که این مرد می گوید، ما هرگز از وی مخالفت و رعنا یی ندیدیم. مگر او را عُدّری بوده باشد که به این سبب از خدمت تو تخلف نموده است و به غزو نیامده است.»

پس چون سید از غزو تبوک فارغ شده بود و به مدینه رجوع کرد و چون به مدینه هنوز نرسیده بود و بشنیدم که سید خواهد رسیدن، اندوه و دلتنگی مرا زیادت شد و گفتم که فردا پیش وی چه عذر آورم و به چه طریق از خشم و سخط وی بیرون آیم؟ و مرا هزار دروغ در خاطر می آمد که چنین گویم و عذر چنین آورم. بعد از آن، برفتم و با خویشان خود که خداوند عقل و رای بودند مشورت کردم و ایشان هر یکی را بی گفتند و تدبیری به دست من دادند. تا آن روز که سید به مدینه خواست رسیدن. پس آن اندیشه های باطل به جلگی از خاطر من برخاست و مرا چنان روی نمود که نجات و خلاص من نباشد الا در صدق و راستی. و عزم مصمّم کردم که چون سید عالم را ببینم، راست بگویم و هیچ خلاف در آن نیاورم، تا حق تعالی خود چه حکم کرده باشد.

پس چون سید به مدینه درآمد و عادت سید چنان بودی که چون از سفر باز آمدی،



بیشتر در مسجد رفتی و دو رکعتی بگزاردی و ساعتی بنشستی و پشت باز دادی تا از پرسش مردم فارغ شدی و پس برخاستی و به خانه رفتی. و من بگذاشتم تا به مسجد درآمد و از نماز فارغ شد و پشت باز داد و مردم به تمامی بیامدند و پرسش کردند. و آن جماعت که اهلِ تفاق بودند و از غزوِ تبوک تحلف نمودند، درآمدند و سلام کردند و بنشستند و بعد از آن، سوگندهای دروغ آغاز کردند و بخوردند و عذرهای باطل بیاوردند و بگفتند. و بعد از آن، گفتند «یا رسول الله، به خدای که اگر ما را این عذر و موانع نبود، به هیچ حال از خدمتِ تو باز نایستادمانی و از این غزوِ اعراض نمودمانی.»

و سید به ظاهر عذرِ ایشان قبول کرد و از جرْمِ ایشان تجاوز می نمود. و این منافقان هشتاد و اند مرد بودند.

و کعب می گوید که من بعد از این همه، بر فتم و سلام کردم و سید تبسمی بکرد که در خشم آمیخته بود. و من برخاستم که باز دور نشینم. پس سید مرا گفت «به نزدیک آی و بنشین!»

من بر فتم و نزدیک بنشستم.

مرا گفت «یا کعب، چرا تحلف نمودی و به غزو نیامدی؟ آخر، نه تو را اسباب مهیا بود؟»

گفتم «یا رسول الله، اگر پیشِ کسی از اهلِ دنیا نشستیم بودمی، هزار حیلَت توانستیم ساختن و هزار دروغ گفتن و عذر خود خواستن و از خشم و سَخَطِ وی بیرون آمدنی. لیکن در حضرتِ تو، به جز راستی مرا هیچ فایده‌ای دیگر ندارد از برای آن که اگر من این ساعت عذری باطل آورم، قبول فرمایی، لیکن از آن می ترسم که حق تعالی به خلافِ آن آیت فرو فرستد و آن گاه، شرمساری مرا بیشتر باشد و خشمِ تو بر من زیادت می شود و تاقیامت نسبتِ ناراستی بر من بماند. اکنون، چون راست گفته باشم، اگر چه هم در حالِ توازنِ برنجی و خشم گیری، اما امید به کَرَمِ خدای چنان است که فی مابعد لطیفه‌ای سازد چنان که توازنِ من خشنود شوی و توبه‌ی من قبول کنی. اکنون، آن چه راستی است، یا رسول الله، آن است که مرا هیچ عذری نبود چون از خدمتِ تو تحلف نمودم و به غزو نیامدم. من هرگز از آن وقت مُسْتَظْهَر تر نبودم و توانایی داشتم و آن چه مرا به کار می بایست مرا مهیا بود. لیکن یقین مرا غافل کرد و کَسَل بر من غالب شد و توفیق مرا

موافق نیامد. از این جهت، تقصیر افتاد مرا.»

پس چون من چنین بگفتم، سید گفت «راستی بگفتی. اکنون، برخیز و برو، تا حق تعالی چه حکم کند.»

کعب ابن مالک گفت که من برخاستم و از مسجد بیرون آمدم و خویشان از دنبال من بیامدند و مراسم رزتنش می کردند و ملامت می گفتند که «این چه نادانی بود که تو کردی و چرا چنین به یکبار جریم بر خود پیدا کردی و نبوشیدی و همچون دیگران عذر نیاوردی و سخنی نگفتی که پیغامبر همچون عذر که از دیگران قبول کردی، از تو قبول کردی و خشنود شدی از تو؟ و اگر تو را جریمی بودی، استغفار پیغامبر کفایت بودی.»

کعب می گوید از پس که خویشان مرا ملامت کردند، خواستم که باز پس گردم و من نیز دروغی بگویم و عذری باطل بیاورم. بعد از آن، ترسیدم و گفتم «این واقعه که مرا افتاده است، کسی دیگر از مسلمانان افتاده است یا نه؟»

گفتند «بله. مُرارَه ابن رَبیع عمری و هِلَال ابن اُمَیّه ی واقفی هم این واقعه افتاد.»  
آن گاه، من نیز خود را باز یافتم و گفتم این دو مرد صالحند و ایشان نیز همچون من صاحب واقعه اند. بروم و صبر کنم تا حق تعالی خود چه تقدیر کرده است و بر سر ما چه حکم رانده است. بعد از آن، باز نگردیدم و به اندرون مسجد رفتم و برفتم و در خانه بنشستم.

و سید مردم را نمی کرد از آن که با ما هر سه بنشینند یا سخن گویند یا اختلاطی کنند. پس مردم به جملگی از ما هجرت کردند و خویشان بر ما متغیر شدند و خویش و بیگانه، هیچ کس با ما سخن نمی گفت. تا پنجاه روز بر ما بگذشت و حال ما به این صفت می بود، چنان که ما از جان خود سیر شدیم و جهان بر ما تنگ و تاریک شد. و در این پنجاه روز، مُرارَه ابن رَبیع و هِلَال ابن اُمَیّه که هم صاحب واقعه ی من بودند، به قلیل و کثیر، از خانه های خود بیرون نیامدند و با کسی نشست و خاست نکردند. لیکن من هم جَسَارِقی می نمودم و هر وقتی با مسلمانان در غَازِ جماعت حاضر می بودم و گاه گاه به بازار می رفتم و کاری که بود می گزاردم، لیکن هیچ کس از مسلمانان با من سخن نمی گفت. و چون به غَاز می رفتم و سید از غَاز فارغ شدی و بنشستی، برخاستمی و برقتمی و بر سید سلام کردمی و مرا جواب ندادی. و وقتها در غَاز به نزدیک سید بیستادمی — من که کعب ابن مالکم — تا آن وقت که سید از غَاز بیرون آید و سلام باز دهد، باشد که بر من التفاتی کند

و وی — یعنی سید — چون سلام باز دادی و مرا دیدی، روی بگردانیدی. و همچنین، جمله‌ی خویشان گویا همه با دشمنان بودند و به هر کی سلام کردمی، جواب سلام من باز ندادی.

تا یک روز، از بس جفاها که از هر کس دیده بودم، مرا طاقت برسد. برخاستم و از دلتنگی، بیرون آمدم از مدینه. و مرا ابن عَمّی بود و در جهان هیچ کس از من دوستر نداشتی و وی را باغی بود و پیوسته در آن باغ بودی و عبارت آن می‌کردی. قصد وی کردم و گفتم که ساعتی پیشی وی آسایش دهم و درددلی با وی بگویم. پس چون پیشی وی رفتم و سلام کردم و جواب سلام من نداد، بنشستم و سخن با وی می‌گفتم و روی از من بگردانید. آن‌گاه، وی را گفتم «ای ابوقَتاده، ای ابوقَتاده (که نام وی ابوقَتاده بود)، تو می‌دانی که من خدای و رسول او را دوست می‌دارم و در دل من نفاق و شرک نیست. چرا با من سخن نمی‌گویی و روی از من می‌گردانی؟»

و وی هیچ جواب من نداد. دیگر بار، وی را همچنین گفتم و جواب نداد. سوم بار، وی را همین بگفتم. این قدر مرا بگفت «خدای و رسول وی بهتر داند که تو دوست ایشانی یا نه.»

آن‌گاه، گریه‌ای بر من افتاد و بسیار بگریستم و برخاستم و به مدینه باز آمدم. چون به بازار رسیدم، یکی دیدم که از جانب شام آمده بود و خبر من از مردم همی پرسید و می‌گفت «کی باشد که مرا به کعب ابن مالک راه نماید؟» و مردم بازار چون مرا دیدند، روی باز وی کردند و اشارت کردند که «آنک کعب ابن مالک که تو وی را طلب می‌کنی!»

آن‌گاه، آن شخص پیش من آمد و نامه‌ای به من داد از بر پادشاه عَسَّان. و چون آن نامه باز کردم، پاره‌ای حریر اسفید دیدم که در آن پیچیده و در آن حریر نوشته بود «اما بعد: ای کعب ابن مالک، بدان که ما شنیدیم که صاحب تو — یعنی پیامبر — سر بر تو گران داشته است و تو را از بر خود رانده است و مهجور کرده است و اصحاب وی بر تو جفاها می‌کنند. و تو مرد آن نیستی که جایی بنشین که چندین جفا بر تو رود و تو را مهجور و مطرود دارند. باید که چون به این نوشته واقف گشتی، برخیزی و بیایی به بر ما تا نواخت و تیار داشت در حق تو فرماییم و مراعات و دلداری چنان که شرط باشد به جای آوریم و آن چه تو را مُراد باشد از اسباب و آیین و حشمت تو، تو را ارزانی

داریم.» و از این جنس طوماری دراز نوشته بود.

کعب ابن مالک گفت که چون این نامه بخواندم، با خود گفتم که این دیگر باره از جمله بلاهاست که پیش من آمده است که کافری را در حق من چنین خیالی افتاده است و مرا از بهر خدمت خود دعوت کرده است و شومی تخلف من از خدمت سید، کار من به جایی رساند که ارکانان کفر طمع در من کنند و نامه‌ای چنین به من نویسند. آن گاه، برفتم و آتشی برکردم و نامه را بسوختم و آن قاصد که نامه آورده بود زجر می‌توانم بکردم. و به خانه رفتم و دلتنگ و اندوه‌ناک بنشستم و همچنین می‌بودم تا چهل روز بگذشت. بعد از چهل روز، سید کسی به من فرستاد و آن کس چون بیامد، گفت «پیغامبر می‌فرماید که توا زنی خود اعتزال غای و با وی منشین!»

گفتم «مرا فرموده است تا وی را طلاق دهم؟»

گفت «نه — که فرموده است که با وی نزدیکی و صحبت نکنی.»

آن وقت، زن را گفتم که «ای زن، باز خانگی پدر و خویشان رو، تا ببینم که حق تعالی خود چه حکم کرده است.»

و سراره این ربیع را و هلال این اُمّیه را همچنین پیغام بیاوردند. لیکن زنِ هلال این اُمّیه برخاست و به خدمت سید رفت و گفت «یا رسول الله، هلال این اُمّیه مردی پیر است و کسی ندارد که وی را خدمتی کند. اگر فرمایی، خدمت وی می‌کنم.»

سید گفت «باکی نیست. لیکن باید که با تو نزدیکی نکند.»

زنِ هلال گفت «یا رسول الله، در وی خود هیچ حرکت نمانده است. و تا وی را این کار افتاد، وی را خود پروای این کار نیست، نه در شب و نه در روز. الا نماز کردن و گریستن.»

کعب گفت هم به این حال می‌بودیم تا پنجاه روز تمام بگذشت. و چون پنجاه روز برآمده بود، من در بام خانگی خود بودم، خیمه زده، و نماز بامداد کرده بودم و در آن خیمه نشسته بودم و از دلتنگی و غم چنان بودم که جهان بر من تنگ آمده بود. در این حال، آوازی شنیدم. نگاه کردم و مردی دیدم که بر سر تکی ایستاده و آواز بلند برداشت و می‌گوید «آبِشَر، یا کعب ابن مالک! بشارت باد تو را که توبه‌ی تو فرو آمده!»

و من چون آن آواز بشنیدم، روی به خاک درنهادم و سجده‌ی شکر حق تعالی بگزاردم. و چون سر برآوردم، جامه‌ی نیکو پوشیده بودم، برکندم و به آن شخص دادم که

مرا بشارت داده بود و جامه‌ی دیگر برخاستم و در پوشیدم و قصد خدمتِ سید بکردم. و چون از خانه بیرون آمدم، مردم همه به تهنیت و پرسش من می‌آمدند. تا به مسجد در شدم. و سید نشسته بود، با مهاجر و انصار. چون من در رفتم، از مهاجر، طلحه ابن عبیدالله پیش من برپای خاست و مرا پرسش و تهنیت کرد و باقی، از مهاجر، هیچ کس پیش من برپای نخواستند.

کعب می‌گوید که آن حُرمتداری که آن روز طلحه از آن من کرد هرگز فراموش نکنم و منتِ آن تا زنده‌ام بر خود می‌دارم.

پس چون سلام کردم، رویِ مبارکِ سید دیدم چون ماوِ شب چهارده تابان بود. و هرگاه که خُرُمی به وی رسیدی، گویا رویِ وی از ماوِ شب چهارده تابان تر بودی، چنان که همه کس بدانستندی که سید خُرُمی رویِ غوده است. آن‌گاه، مرا گفت «بشارت باد تو را ای کعب به بهترین روزی که بر تو بگذشت از آن روز باز که از مادر بزادی!»

من گفتم «یا رسول‌الله، این بشارت از خدمت تو است یا از حضرتِ حق؟»

گفت «لا بل که از حضرتِ خداوندِ عالمیان است.»

آن‌گاه، گفتم «یا رسول‌الله، شکرانه‌ی این بشارت، مالِ خود جمله به صدقه دادم.»

سید گفت «جمله بسیار باشد. بعضی خود را و عیالِ خود را رها کن!»

گفتم «یا رسول‌الله، آن سهمی که تو از غنائمِ خَیبر بداده‌ای، خود را و عیالِ خود را رها کردم و باقی هر چه مراست به صدقه دادم.» و دیگر گفتم «یا رسول‌الله، رستگاری من نبود الا به صِدقِ و راستی. و عهد کردم که تا زنده‌ام جز سخنِ راست نگویم و اگر چه شمشیر بر گردن من نهاده باشند.»

و تا زنده بود، هرگز دیگر به جز سخنِ راست نگفتم.

## در اسلام بنی ثقیف

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو تبوک به مدینه باز آمد، ماه رمضان بود. و چون ماه رمضان بیامد، گروه ثقیف از طایف پرسیدند و مسلمان شدند.

و حکایت اسلام ایشان آن است که چون سید از حصار طایف برخاست — چنان که از پیش رفت — و به مدینه رجوع کرد، پیش از آن که به مدینه رسیدی، عروه ابن مسعود ثقیفی که رئیس و پیشوای قوم ثقیف بود، او را رغبت اسلام و دین حق در دل افتاد. برخاست و از دنباله‌ی سید بیامد و او را در راه بیافت و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، از سید دستوری خواست که باز گردد و به طایف باز آید و قوم خود به اسلام دعوت کند.

سید گفت «ای عروه، قوم تو دعوت تو را قبول نکنند و تو را بکشند.»  
عروه گفت «یا رسول الله، قوم من مرا از فرزندی خود دوستر دارند. چه گونه ایشان را دل دهد که مرا بکشند؟»

و حالی عروه ابن مسعود در میان قوم خود همچنان بود که وی گفته بود — که قوم وی وی را از فرزندان خود دوستر می‌داشتند و هر چه وی گفتی، ایشان همان کردند. و عروه ابن مسعود پنداشت که ایشان به آن حال بمانند. بعد از آن، سید او را دستوری داد و عروه برخاست و باز طایف آمد — به میان قوم خود. و چون به نزدیکی قوم خود رسیده بود، بر سی تلی شد و قوم خود را از اسلام خود خبر باز داد و بعد از آن، ایشان را به اسلام دعوت کرد.

و قوم وی چون بدانستند که وی مسلمان شده است، دست تیر به وی فرا داشتند و وی را به قتل آوردند.

پس چون عروه را زخم زدند، خویشاوندان خود را وصیت کرد تا او را با دیگر شهیدان که در حصار طایف پیش از وی به قتل آورده بودند دفن کنند. پس چون خویشاوندان وی وی را برگرفتند، پیش ایشان دفن کردند.

و حنین گویند که چون عروه را تیر زدند، خویشاوندانی چند که به وی نزدیک‌تر

بودند به این راضی نشدند. به سرِ عروه آمدند و گفتند «چه می‌فرمایی؟ به عوضِ خونِ نو، که را بازگشیم؟»

عروه گفت «این کرامتی بود که حق تعالی مرا روزی کرد تا درجه‌ی شهادت یافتم. و حُکم من حُکمِ دیگر شهیدان باشد که در حصارِ طایف ایشان را به قتل آوردند. و وصیت من آن است که مرا هم در پیشِ ایشان دفن کنند.»

پس وی را هم پیشِ شهیدانِ دیگر دفن کردند.

پس خبر به سید رسید که قومِ ثقیف وی را بکُشتند. گفت «مثالِ عروه و قومِ وی همچون مثالِ صاحبِ یاسین است با قومِ خود.» و «صاحبِ یاسین» ایلیاس پیغامبر است که چون قومِ خود را به اسلام دعوت کرد، قصدِ آن کردند که وی را بکُشدند.

پس قومِ ثقیف چون عروه را بکُشتند و چند ماه برآمد، دانستند که سید لشکرِ بفرستد و ایشان را طاقتِ حرب با مسلمانان نباشد. و دیگر جمله‌ی عرب که در آن حوالیِ طایف و آن نواحی مقام داشتند، به آن بودند که به اسلام درآیند و نیز با سید بیعت کرده بودند. و چون واقعه‌ی عروه ابنِ مسعود بیفتاد و قومِ ثقیف او را به قتل آوردند، جمله در انتظارِ آن بودند که سید لشکری بفرستد از بهرِ مُقابلنه با قومِ ثقیف و ایشان نیز با لشکرِ سید بشوند و قومِ ثقیف را از راه بردارند و زن و فرزندِ ایشان به غارت ببرند. و قومِ ثقیف این جمله می‌دانستند که اگر به طاعتِ سید درنیابند، احوالِ ایشان چنین خواهد بود. پس با هم بنشستند و مشورت کردند و گفتند که «ما کاری چنین نکردیم و عروه ابنِ مسعود را به قتل آوردیم و محمد فردا لشکری بفرستد و جمله‌ی عرب که در حوالیِ ماست با وی در پیوسته‌اند و به جلگی بیایند و آن‌گاه ما را طاقتِ ایشان نباشد و ما را مُستأصل گردانند. اکنون، پیش از آن که کسی یا لشکری آیند، اتفاق می‌باید کردن و کسی را فرستادن به خدمتِ محمد و زینهار خواستن و التماسی که ما راست از وی طلبیدن. و چون مُراد ما از پیشِ وی حاصل شده باشد، آن‌گاه برویم و مسلمان شویم.» و قومِ ثقیف همه به این راضی شدند و گفتند که «هر چه زودتر کاری می‌باید کردن. اکنون، از میانِ قوم، یکی اختیار کند تا برود!»

پس در مبانهِ قومِ ثقیف، مردی بود سخت محترم و بزرگ و قومِ ثقیف همه‌ی کارها به رای و تدبیرِ وی کردند. پس او را اختیار کردند که به خدمتِ سید رود و زینهارِ ایشان بخواهد. و نامِ وی عبدیاللیل ابنِ عمرو و ابنِ عُمیر بود و ابنِ عبدیاللیل به شرف و

مزلت پیشی قومِ تَقِیف همچون عُرْوَه ابنِ مَسْعُود بود.  
و چون وی را اختیار کردند، بهترانِ قوم در پیشِ وی شدند و شفاعت کردند که وی  
برخیزد و به خدمتِ سید رود.  
عبدِ یالیل گفت «من نروم» و می‌ترسید که قومِ وی با وی همچنان کنند که با عُرْوَه بن  
مَسْعُود کردند.

پس شفاعت بسیار کردند و تَضَرُّع بسیار نمودند تا وی رضا بداد.  
و چون رضا داده بود، ایشان را گفت «اگر من بروم، باید که از هر قبیله‌ای از شما، یکی  
با من بیایند.» و غرضِ وی آن بود که چون از هر قبیله‌ای یکی باشد، چون باز پس آیند،  
قصدِ کشتنِ ایشان نکنند، از بهر آن که نتوانند.  
پس، از هر قبیله‌ای، مردی معروفِ محترم ترتیب کردند و با عبدِ یالیل بفرستادند. پس  
عبدِ یالیل با آن جماعت برخاست و روی در مدینه نهاد.

و چون به قنات رسید، مُغیره ابنِ شعبه آنجا بود و با وی احوال بگفتند و مُغیره ابن  
شعبه بدوید که سید را بشارت دهد به رسیدنِ ایشان. از بهر آن که می‌دانست که سید را  
دل در بندِ آن است که قومِ تَقِیف به اسلام درآیند. و مُغیره ابنِ شعبه پیشتر از آن که سید را  
بدیدی، ابوبکر او را بدید و چون دید که مُغیره می‌دوید، دانست که از بهر بشارتی  
می‌دود. پرسید که «حال چیست؟»

مُغیره گفت «رسولانِ قومِ تَقِیف آمده‌اند از بهر زینهار خواستن که به اسلام درآیند.»  
ابوبکر چون این شنید، مُغیره را سوگند داد که نرود تا اوّل ابوبکر در شود و سخنی  
ایشان، چنان که باید گفتن، بگوید در خدمتِ سید.

پس مُغیره باز ایستاد تا ابوبکر در رفت و با سید از جهتِ رسولانِ تَقِیف خبر باز داد  
و سخنی که می‌بایست گفتن، بگفت در کارِ ایشان. و پس مُغیره در رفت و حال بگفت.  
آن‌گاه، سید مُغیره ابنِ شعبه با جماعتی دیگر در پیشِ ایشان فرستاد تا ایشان را به  
مدینه درآورند و بفرمود تا از بهر ایشان، در گوشه‌ی مسجد، قُبّه‌ای بزدند مُغیره ابنِ  
شعبه با آن جماعت به قنات رفت و ایشان را برگرفت و به اعزاز و اِکرام در مدینه آورد و  
در راه که می‌آمد، ایشان را تعلیم می‌کرد که چون به خدمتِ سید رسید، خدمت و تَخِیَّت  
وی چه گونه گزارید. و ایشان می‌گفتند که «ما این ندانیم و آن چنان که رسم ما باشد،  
تَخِیَّت بگزاریم.»



بس چون درآمدند، چنان که رسم و آیین ایشان بود سلام کردند و نَحَّت و خدمت بگزارند. و سید بفرمود که ایشان را به آن قُبّه برند که در مسجد زده بودند و فرود آرند. و خالد ابن سعد ابن عاص را به خدمت ایشان بازداشت. و چون از خدمت سید چیزی به پیش ایشان می‌بردند، وی بردی و هربار که طعام می‌بردند، بخوردند تا وی چاشنی از آن برنگرفتی و بخوردی. پس ایشان دست به آن طعام دراز کردند. و هر التماس که ایشان را بودی از خدمت سید، وی آمدی و شدی و پیغام گزاردی. تا آن‌گاه که رضا بدادند و قرار افتاد و مسلمان شدند.

و التماس ایشان از خدمت سید یکی آن بود — پیش از آن که مسلمان شوند — که چون مسلمان شوند، سید لات بر ایشان بگذارد و تا سه سال آن را خراب نکند. و سید این التماس ایشان مبذول نداشت و گفت «اسلام و پرستیدن بُت به هم راست نیاید.» بعد از آن، گفتند که «یک سال ما را مهلت ده!»

سید گفت «ندهم.»

و همچنین مکرر می‌کردند تا باز ماهی آمدند و سید رضا نداد و گفت «اول شرط آن است که چون مسلمان شدید، مرد با شما بفرستم و لات را خراب کنم.» و لات پیش ایشان همچون کعبه بود در پیش ما.

و دیگر التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، نماز نکنند. و سید آن التماس نیز مبذول نداشت و گفت «هیچ خیر در آن دینی نباشد که نماز در آن نکنند.» و سوم التماس ایشان آن بود که چون مسلمان شوند، ایشان را نفرماید که بُتان به دست خود بشکنند.

سید گفت «این یکی سهل باشد — که ما خود مرد بفرستیم با شما که بُتان بشکنند.» و چند التماس دیگر بود ایشان را که تعلق به اصل ایمان نداشت، بل که جنس تخصیصی بود و کرامتی ایشان را. و سید آن جمله مبذول بداشت.

آن‌گاه، چون یقین بدانستند که سید نماز از ایشان وضع نخواهد کرد، رضا بدادند و گفتند که «اگر چه مدّتی در آن هست، نماز نیز بر خود لازم کردیم.»

پس چون این تقریرها بدادند و مسلمان شدند، سید بفرمود تا از بهر ایشان عهدنامه‌ای بنوشتند.

پس چون مسلمان شدند، چند روز دیگر در مدینه بودند و روزه‌ی ماهِ رمضان

می گرفتند. و یلال هر شب ایشان را دوبار طعام دادی — نمازِ شام و سحر و چون می رفتند، یکی در میان ایشان بود که نام وی عثمان ابن ابی عاص بود و سید او را بر سر ایشان امیر کرد. و عثمان ابن ابی عاص در میان ایشان کوچک تر بود، لیکن از همه زیرک تر بود و عظیم حریص بود به آموختنِ علمِ شریعت و «قرآن». و ابوبکر او را ترغیب کرد پیشِ سید و از بهر ترغیبِ ابوبکر، سید او را بر سر قومِ ثقیف امیر گردانید و حکم ایشان به وی سپرد. و ابوسفیان ابنِ حَرَب و مُغیره ابنِ شُعبه را با ایشان فرستاد تا لات خراب کنند و بُنانِ ایشان بشکنند. و سید ایشان را نواخت بسیار بفرمود و ایشان را گسیل کردند.

و چون ایشان را به قومِ ثقیف رفتند، قومِ ثقیف جمله به اسلام درآمدند و ترکِ بُت پرستیدن بکردند و احکامِ شرع بر خود مُلتزم کردند. و چون آن جایگاه رسیده بودند، ابوسفیان ابنِ حَرَب و مُغیره ابنِ شُعبه تَبَرها برگرفتند و بُنانِ ایشان همه خُرد و مُرد کردند و همه را بشکستند و پینداختند و لات را خراب کردند. و مالی بسیار در آن جایگاه بود و همه برگرفتند. و سید ایشان را فرموده بود که از مالی لات و طاغیه، اَوامِ عُرَوه ابنِ مَسعود و برادر وی — اَسود ابنِ مَسعود — بگزارند ابوسفیان و مُغیره اَوامِ داران را بخواندند و اَوامِ ایشان به جملگی بگزاردند و باقی مالی بسیار که مانده بود برگرفتند و به خدمتِ سید آوردند.

و سببِ گزاردنِ اَوامِ ایشان از بهر آن بود که چون قومِ ثقیف عُرَوه ابنِ مَسعود را به قتل آوردند، چنان که حکایتِ آن از پیش رفت، پسر وی — ابومُلیح ابنِ عُرَوه — و برادرزاده‌ی وی — قارب ابنِ اَسود — به خشمِ قومِ ثقیف برخاستند و به خدمتِ سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و در خدمتِ سید می‌بودند تا آن وقت که قومِ ثقیف بیامدند به خدمتِ سید و مسلمان شدند. و سید ایشان را تیار داشت بسیار می‌کرد. و چون باز منای قومِ خود می‌گردیدند و سید ابوسفیان و مُغیره — هر دو — را بفرموده بود تا به طایف روند و لات را خراب کنند، پسرِ عُرَوه ابنِ مَسعود — ابومُلیح — و برادرزاده‌ی وی — قارب ابنِ اَسود — هر دو به خدمتِ سید آمدند و حکایتِ قرضِ پدران خود در خدمتِ سید بازگفتند و گفتند «یا رسول الله، عُرَوه چون از دنیا می‌رفت، اَوامِ بسیار داشت و بگوی تا از مالی لات، اَوامِ وی بگزارند!»

س سید بفرمود که «اَوامِ عُرَوه بگزارید!»

آن‌گاه قارِب نیز گفت «یا رسول‌الله، پدرم — آسود — نیز آوام بسیار داشت. از آن وی نیز بفرمای تا بگزارند!»

و سید، هم در فور، گفت «وی کافر از دنیا رفت و آوام وی از مالِ اهلِ اسلام نشاید دادن»

قارِب گفت «یا رسول‌الله، این صِلَتی ست و تقرُّبی که با من می‌فرمایی — که آوام وی این ساعت در گردنِ من است و تر که که از آن وی مانده است وفا نمی‌کند.»

پس سید آوام وی نیز بفرمود تا از مالِ لات و طاغیه باز دادند.

و ابوسفیان ابنِ حَرْب خالِ ابومُلَیِّح بود — پسِ عُرُوه ابنِ مَسْعُود — و عُرُوه ابنِ مَسْعُود خواهرِ ابوسفیان ابنِ حَرْب در خانه داشت. و به این سبب، چون لات را خراب کردند، آوام عُرُوه ابنِ مَسْعُود و برادرش — آسود ابنِ مَسْعُود — از مالِ لات بگزاردند.

## در فرو آمدنِ سورتِ بَرَاءت

محمد ابنِ اسحاق گوید که چون سید از غزوِ ثَبُوک باز گردید و از اسلامِ قومِ ثَقِیف فارغ شد، بقیَّتِ ماهِ رمضان و شَوَّال و ذوالقَعْدَه گذشته بود. و در ماهِ ذوالحِجَّه ی سَنَه ی تِسْع، ابوبکر را امیرِ حاج گردانید و حکمِ اهلِ موسم — کافر و مسلمانی — به وی سپرد و او را با حاج گسیل کرد.

و چون ابوبکر از مدینه بیرون رفته بود، حق تعالی سورتِ «بَرَاءت» فرو فرستاد. و چون سورتِ «بَرَاءت» فرو آمد، جماعتی از صحابه گفتند که «اگر سورتِ بَرَاءت از بی ابوبکر بفرستی تا بر اهلِ موسم عرض دهد، مصلحت باشد.»

پس سید گفت «سورتِ بَرَاءت بر اهلِ موسم هیچ کس نتواند خواندن، الا کسی که از اهلِ بیْتِ من باشد.» آن‌گاه، علی را بخواند و او را گفت «ای علی، برو و سورتِ بَرَاءت بر اهلِ موسم خوان و ایشان را بگوی که هیچ کافر در بهشت نخواهد شدن و هیچ کافر بعد از این به حج نتواند آمدن و هیچ برهنه بعد از این طوافِ خانه ی کعبه نتواند کردن. و هر کس که وی را با ما عهدی باشد، او را مهلت هست تا مدَّتِ عهد به تمامی بگذرد.»

پس علی سورتِ «برائت» نوشته برگرفت و بر ناقه‌ی سید نشست — آن ناقه که آن را «عُضْبَا» گفتندی — و از دنباله‌ی ابوبکر برقت و ابوبکر را در راه بیافت.  
 ابوبکر چون علی را بدید، گفت «یا علی، آمدی که امیر باشی یا مأمور؟»  
 علی گفت «لا بل که من مأمورِ تو باشم. لیکن پیغامبر مرا از بهر آن فرستاده است تا سورتِ برائت به اهلِ موسم برخوانم.»

و سببِ فرو آمدنِ سورتِ «برائت» آن بود که در فتحِ مکه عهدِ سید با اهلِ شِرک آن بود که بر وفقِ مَعهود منعی نباشد ایشان را از حجّ و طواف، چنان که قاعده‌ی ایشان بود؛ ایشان را بگذارند و برهنه طواف همی کنند و در ماه‌های حرام، به قاعده‌ی جاهلیّت، قتال با ایشان حرام دارند و ایشان را هیچ تعرّض نرسانند. و این عهدی عام بود و باقی میانِ سید و میانِ قبایلِ عرب که به اسلام نیامده بودند، عهدهای خاص رفته بود و شرطهای معین بود، چنان که مدّتی به آن عهد مقدّر کرده بودند و آجَل در آن عهد نهاده بودند. و هم بر آن می‌بود تا مدّت که معین کرده بودند بگذشت. پس حقّ تعالی سورتِ «برائت» فرو فرستاد و این جمله‌ی عهدها مُنقَض شد و این تقریرها باطل گشت و بفرمود تا دیگر باره به حج نیایند و طوافِ خانه برهنه نکنند و در ماه‌های حرام مُهلت ندهند و هر کجا که ایشان را بیابند، در هر وقت که باشد، بکشند.

پس علی با ابوبکر برقت. و چون از وقوف فارغ شده بودند و به مینا باز آمده بودند، یوم النحر که عیدِ أضحا بود و اهلِ موسم در مینا جمع آمده بودند، ایشان را گفت «هیچ کافر روی بهشت نبیند و بعد از آن، هیچ کافر به حج نیاید و هیچ کس طوافِ خانه برهنه نکند و هر که وی را با پیغامبر عهدی باشد، چون مدّت عهد وی برود، سبیلِ وی هم سبیلِ دیگر کُفّار باشد. و آن ساعت تا چهار ماه همه را مُهلتی عام هست تا هر کس به مأمّن و مسکّن خود باز رسد و بعد از چهار ماه، هیچ کس را از اهلِ شرک مُحابّا و مُهلت نباشد.»

و اوّلِ سورتِ «برائت» در نقضِ عهدِ کُفّار فرو آمده است و میانه‌ی آن، در کشفِ احوالِ مُناققان و اظهارِ حُبّ و مَکایدِ ایشان و آخرِ سورت، در قصّه‌ی غزوِ تبوک. و سورتِ «برائت» آخرترین سورتی بود از «قرآن» که حقّ تعالی فرو فرستاد.

پس علی چون اوّلِ سورتِ «برائت» بر اهلِ موسم خواند و آن چه سید او را گفته بود بگفت و اهلِ موسم را بیاگاهانید و برخاست و تمامی مناسک به جای آورد و با ابوبکر به

مدینه باز آمد.

و از آن سال باز، کافران باز حج نرفتند و حاجیان طواف برهنه نکردند و قِتال با اهلِ شِرک در همدی ماه‌های حرام حلال شد.

و از جمله‌ی حکایاتِ مُناققان که در سورتِ «بُرَأت» فرو آمده است، حکایتِ وفاتِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول است که سرِ مُناققان بود. و حکایتِ وی چنان بود که چون وی بُرد، خویشانِ وی مرد به خدمتِ سید فرستادند که «عبدالله بمرد.» تا باشد که سید برود و بر وی نماز کند. و سید برخاست و برفت.

چون پیشِ جنازه‌ی وی بیستاد که بر وی نماز کند، عمر برفت و در پیشِ رویِ سید بیستاد و گفت «یا رسول‌الله، تو چون نماز کنی بر عبدالله ابنِ اُبی؟ و وی دشمنِ خدای و رسولِ وی بود و رئیس و پیشروِ مُناققان بود و در حقِّ تو، فلان روز و فلان روز، چنین و چنین گفت و چند وقت چیزهای دیگر گفته است.»

و سید تبسمی بکرد و گفت «یا عمر، مرا مُعَيَّر کرده‌اند میانِ آن که بر وی نماز کنم و آموزش خواهم و میانِ آن که آموزش نخواهم.» و این آیت فرو خواند که «ای محمد، اگر خواهی استغفار کن مُناققان را و اگر خواهی مکن — که اگر تو هفتاد بار استغفار کنی، ما ایشان را نخواهیم آموزدین؛ که حکمِ ایشان حکمِ کافران باشد و کافر هرگز آموزش ما بر خود نیبند.»

و عمر با آن که سید چنین گفته بود، راضی نمی‌شد و از پیشِ رویِ سید باز دور نمی‌رفت و همچنان مُصِر ایستاده بود که سید از آن باز دارد، باشد که نماز بر وی نکنند. و چون دراز باز کشید، سید او را گفت «یا عمر، بگذار تا بر وی نماز کنم — که مرا مُعَيَّر کرده‌اند میانِ استغفار و ترکِ استغفار. و اگر دانستی که اگر بر هفتاد بار استغفار زیادت کردمی او را بیاموزدندی، دریغ نداشتمی و بر هفتاد بار زیادت کردمی.»

آن‌گاه، عمر دور باز شد و سید بر وی نماز کرد.

و عمر بعد از آن، تَحَسُّر خوردی که «چندان دلیری که من در حضرتِ پیغامبر کردم و چند الحاح بر وی بنمودم، تا باشد که حق تعالا موافقِ قولِ من — که عمرم — آیت فرو فرستد!»

و بعد از آن، فرو فرستاد و سید را منع کرد از آن که دیگر بار بر مُناققان نماز کند و به

چنانچه‌ی ایشان رود. بعد از آن، سید نماز بر هیچ مُنافِق نکرد و به سرِ گورِ هیچ مُنافِق نرفت.

## در اسلام بنی تمیم

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید فتح مکه بکرده بود و از غزو تبوک فارغ شده بود و قوم ثقیف که بزرگ‌ترین قومی بودند در عرب و طایف ایشان داشتند به اسلام درآمدند و بعد از آن، عرب که در اطرافِ یَلاد بودند و اطرافِ یَلاد داشتند روی در نهادند و گروه‌گروه به مدینه می‌آمدند و مسلمان می‌شدند. و سبب آن بود که قبایل عرب در کار اسلام و مطاوعتِ سید، منتظرِ قُریش می‌بودند تا ایشان خود چه خواهند کردن و کارِ سید با ایشان به چه خواهد رسیدن. از بهر آن که قُریش اهلِ حَرَم بودند و فرعِ خالصِ اسماعیل بودند و عرب در جمله‌ی احوال، ایشان را پیشوا و مُقتدای خود می‌دانستند. و دیگر آن که اوّل ایشان به عداوتِ سید برخاسته بودند و مخالفت و مُحاربت با وی در پیش گرفته بودند و می‌شنیدند که در جمله‌ی احوال، قُریش با وی مُعاندند و شب و روز در بنیِ خَلَلِ کارِ وی‌اند و در بندِ خُبث و مکاید با وی‌اند. پس چون شنیدند که سید مکه بگشود و قُریش را مُسَخَّر و مُقَادِ خود گردانید و عرب که در طرفِ حجاز مقام داشتند همه را در ربقه‌ی طاعتِ خود درآورد، جمله‌ی اصنافِ عرب را معلوم و مُحَقَّق شد که ایشان را به ضرورتِ متابعتِ دینِ وی می‌باید کردن و مطاوعتِ امر و حکمِ وی و اگر به اختیار نروند که مسلمان شوند، به اضطرارِ ایشان را بیاید آمدن. آن‌گاه، از هر طرفی، گروهی روی درنهادند و از هر گوشه‌ای، قومی به مدینه می‌آمدند به خدمتِ سید و مسلمان می‌شدند.

و در سنه‌ی تسع بود که این گروه‌های عرب بسیار درآمدند و مسلمان می‌شدند. و از این جهت، آن سال را «سَنَتُ الْوُقُود» خواندندی. و اوّل گروهی که به اسلام درآمدند از این گروه‌ها، گروه بنی تمیم بودند. و بنی تمیم قبیله‌ی بسیار بودند و به احتشام و مال، از دیگر عرب زیادت بودند.

محمد ابن اسحاق گوید که عطارِد ابن حاجب ابن زُراه که رئیس و پیشوای قوم بنی تمیم بود با جماعتی از اشرافِ قوم خود برخاست و از جمله‌ی ایشان، اقَرع ابن حابس بود و زبیرقان ابن بَدر و حَبّاب بودند و به خدمتِ سید آمدند. و بنی تمیم قومی بودند که در ایشان درشتی و جدّتی بود. چون به مدینه درآمدند و به مسجد شدند، سید در حُجره بود صبر نکردند که سید از حُجره بیرون آید و آواز برداشتند و گفتند «یا محمد، بیرون آی، به پر ما!»

و سید در اندرون حُجره آواز ایشان بشنید و از آن پی‌ادبی ایشان برنجید بعد از آن، بیرون آمد و پیش ایشان بنشست.

و ایشان به سخن درآمدند و گفتند «یا محمد، ما آمدیم که با تو مُفَاخَرَت کنیم و مُفَاخِر و مَآثِرِ خود برشمریم.»

سید گفت «شاید. برخیزید و بگویید تا چه خواهید گفتن!»  
آن‌گاه، عطارِد ابن حاجب — که پیشوا و خطیبِ ایشان بود — برخاست و خطبه فروخواند.

آن‌گاه، سید ثابت ابن قیس را بخواند و گفت «برخیز و وی را جواب ده!»  
پس ثابت ابن قیس را بر پای خاست. و چون از جواب فارغ شده بود، دیگر شاعرِ ایشان برخاست و شعر بگفت.

و چون زبیرقان ابن بَدر — که شاعرِ ایشان بود — شعر بگفته بود، حَسّان ابن ثابت نه حاضر بود و سید کس بفرستاد و او را بخواند.

و حَسّان بعد از آن، حکایت کرد و گفت که چون رسولِ سید پیش من آمد و مرا گفت که «پیغامبر تو را می‌خواند تا که شاعر بنی تمیم را جواب باز دهی،» من برخاستم و در راه که می‌رفتم، چند بیت با خود راست کردم.

و می‌گوید که چون پیش سید رفتم و شاعرِ ایشان — زبیرقان ابن بَدر — دیگر بار بر پای خاست و این شعر که در مناقبِ بنی تمیم خوانده بود دیگر بار پیش من بازخواند، پس سید مرا گفت «برخیز، ای حَسّان، و این مرد که شاعرِ ایشان است جواب باز ده!»

و حَسّان گفت چون از زبیرقان شعر وی بشنیدم، هم در اثنايِ آن که وی آن شعر می‌خواند، بر وزن و قافیه‌ی شعرِ وی، مُجَابَاتِ شعر با خود راست بکردم. و چون سید به من فرمود که «بر پای خیز،» در حال برخاستم و مُجَابَاتِ شعرِ وی فرو خواندم.

پس چون حَسَّانِ ابنِ ثابت از مُجاباتِ شعرِ ایشان فارغ شد، اَقْرَعِ ابنِ حابس — که از مهترانِ قومِ بنی‌نَیم بود و با ایشان آمده بود — روی در قومِ خود آورد و گفت «ای قوم، حقِ نَعْلًا هیچ از این مرد (یعنی سَید) دریغ نداشته است — که خَطِیبِ وی بَلِیغ‌تر است از خَطِیبِ ما و شاعرِ وی قَصیح‌تر است از شاعرِ ما و مُفاخرتی که ایشان گفتند بهتر است از مُفاخرتِ ما و مناقبی و مائری که ایشان برشمردند نیکوتر است از مناقب و مائری ما. اکنون، شما را بهانه‌ای نماند. برخیزید و مسلمان شوید!»

پس، برخاستند و مسلمان شدند. و سَیدِ ایشان را نواختِ بسیار بفرمود و عطایِ بسیار بداد و هر یک از ایشان — علی‌جَدّه — مخصوص گردانید به کرامتی. و از ایشان پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

و عمرو بنِ اَهَمّ در پیشِ رَختها باز گذاشته بودند و او را با خود نیاورده بودند. و عمرو به سن از ایشان کوچک‌تر بود. و چون سَید باز پرسید که «کسی دیگر با شما هست؟» قَیسِ ابنِ عاصِمِ که در میانِ ایشان بود، گفت «یکی هست که وی را در میانِ رَختِ بگذاشته‌ایم. لیکن وی هنوز کوچک است» و قَیسِ ابنِ عاصِمِ این سخن از بهرِ تحقیرِ عمرو ابنِ اَهَمّ می‌گفت تا سَید چیزی به وی ندهد. و میانِ قَیس و عمرو مُنافده‌ی بود و با یکدیگر ناخوش بودند.

چون وی این سخن بگفت، سَید گفت «او نیز از قوم است و محروم نشاید گذاشتن.» پس بفرمود و او را نیز همچندانِ پدادند که به دیگران داده بودند.

## حکایتِ مهترانِ بنی‌عامر

مُحَمَّدِ ابنِ اسحاق گوید که عَامِرِ ابنِ طُفَیل و اَرَبْدِ ابنِ قَیس و جَبَّارِ ابنِ سَلْها هر سه بهترانِ قومِ بنی‌عامر بودند، لیکن از گُرُزِی و طَرّاری که داشتند، سه شیطان بودند — عَلی‌الْخُصُوصِ عَامِرِ ابنِ طُفَیل که مردی پلید اندرون بود و دشمنِ خدای و رسولِ وی بود پس عَامِر با ایشان — هر دو — مُواضعت کرد که به اسمِ آن که مسلمان می‌شوند، برخیزند و به مدینه آیند و سَید را به خلوت دریابند و او را به قتل آورند. و بنی‌عامر — که قومِ



ایشان بودند — پیوسته گفتندی به وی که «ای عاِمر، مردم همه به اسلام آمدند و قبایل عرب همه سر به طاعتِ محمد نهادند. تو تا کی خواهی نشستن؟ وقت آن است که بروی و مسلمان شوی و عداوتِ محمد از دل بیرون کنی.»

عاِمر جواب دادی که «من تا محمد را هلاک نکنم، از دنباله‌ی وی بازنگردم.» پس چون که با آربد ابن قیس و جبار ابن سلما مواضعت کردند که ببینند و چنین غدّری بکنند، هر سه برخاستند و روی در مدینه نهادند. و عاِمر در راه با آربد ابن قیس مواضعت کرده بود که «چون پیشِ محمد رویم و او را خالی دریابیم، من او را به سخن فروگیرم و تو برخیز و شمشیر به وی زن و او را هلاک کن!» و آربد ابن قیس به شجاعت و مردانگی مشهور و معروف بود و کارهای بسیار از دستِ وی برآمده بود.

پس چون به مدینه رسیدند و سید را به خلوت دریافتند، عاِمر ابن طفیل گفت «یا محمد، چرا با من دوستی نکنی؟»

سید او را گفت «آن‌گاه با تو دوستی کنم که مسلمان شوی و به خدای و به پیغامبرِ وی ایمان آوری.»

دیگر گفت «یا محمد، مکن و با من دوستی کن!»

و سید وی را همچنان جواب داد. و عاِمر دیگر بار همان سخن بازگفت و اشارت به آربد ابن قیس می‌کرد تا برخیزد و سید را هلاک کند و آربد از جای برگی‌خواست. عاِمر چون دید که آربد برگی‌خیزد و هیچ کار نمی‌کند، به خشم بر پای خاست و روی باز سید کرد و گفت «به خدای که بروم و چندان لشکر بیاورم که چهار گوشه‌ی مدینه ایشان را جای نباشد.»

و چون این سخن بگفته بود، پشت برداد و برفت.

و چون وی پشت برداده بود، سید دعا کرد و گفت «خدایا، تو شرّ عاِمر ابن طفیل از من کفایت کن!»

پس چون ایشان از مدینه بیرون آمدند، عاِمر آربد را گفت «ای آربد، چنان پنداشتم که در روی زمین مردانه‌تر و دلیرتر از تو کسی نیست. و این ساعت، از تو فارغ شدم و بدانستم که تو هیچ زُهره نداری. و چندان اشارت که به تو کردم تا برخیزی و محمد را هلاک کنی و هیچ حرکتی نکردی.»

آربد گفت «یا عاِمر، مرا ملامت مکن — که به خدای که هر بار، چون تو اشارت به من

می کردی، من قصد آن می کردم که برخیزم، محمد را باز نمی دیدم و تو را می دیدم و اگر شمشیر می زدم، بر سر تو می آمد، نه بر سر وی. و از این سبب، هیچ حرکت نمی توانستم کردن.»

پس ایشان همچنان در راه بودند که حق تعالا طاعون بفرستاد و عامر ابن طفیل را در حلق برخاست و گلوی وی بگرفت و بُرد. و آرَبَد ابن قیس چون به خانه ی خود رسید، وی نیز بعد از دو روز به صحرا بیرون شد و صاعقه ای از آسمان درآمد و او را بسوزانید.

## در اسلام بنی سعد

محمد ابن اسحاق گوید که ضیام ابن ثعلبه از قوم بنی سعد بود و قوم بنی سعد او را بفرستادند پیش سید که بیاید و احوال و کیفیت اسلام باز داند. ضیام ابن ثعلبه برخاست و به مدینه آمد. چون به مدینه رسیده بود، پیامد و اشتر را بر در مسجد فرو خوابانید و در مسجد رفت.

ضیام ابن ثعلبه مردی سخت باشکوه بود و هیبتی و شکلی خوش داشت و موی سخت نیکو داشت و به دو شاخ بافته بود و در پیش فرو گذاشته بود. چون به مسجد درآمد، سید با صحابه نشسته بود و ضیام همچنان بر پای باز ایستاد و گفت «کدام است پسِ عبدالمطلب؟»

سید گفت «منم پسِ عبدالمطلب.»

ضیام گفت «تویی محمد؟»

گفت «بلی.»

ضیام گفت «ای محمد، از تو سؤالی خواهم کردن و در آن تعلیظی خواهم نمودن. باید که از من نرنجی.»

سید گفت «هر چه خواهی بپرس!»

ضیام گفت «یا محمد، به آن خدایی سوگند به تو می دهم که خدای تو است و خدای

جمله‌ی عالمیان است که با من راست بگویی که تو پیغامبرِ خدایی و این دعوی که می‌کنی که تو را به راستی به خلق فرستاده‌اند راست می‌گویی؟»

سید گفت «به آن خدایی که من سوگند به وی می‌خورم و وی خداوندِ جمله‌ی عالمیان است که من پیغامبرِ خدایم و مرا به جمله‌ی خلق فرستاده است.»

ضیام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم به آن خدایی که خدای تو است و خدای جمله‌ی عالمیان است که تو می‌گویی که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی که ترکِ بُت پرستیدن بکنیم و خدای تو را پرستیم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضیام دیگر گفت که «تو را سوگند می‌دهم که تو را فرموده‌اند که ما را بفرمایی تا پنج نماز بر پای داریم؟»

سید گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم.»

ضیام گفت دیگر بار و همچنان سوگند داد و از زکات و حج و روزه‌ی ماهِ رمضان و از دیگر ارکان که تعلق به اصلِ اسلام داشت پرسید و هر باری سوگند می‌داد و سید همی گفت «بلی. همچنین سوگند می‌خورم که این جمله راست است و مرا فرموده‌اند تا شما را به این بفرمایم.»

آن‌گاه، ضیام چون از سؤال فارغ شده بود، همچنان که بر پای ایستاده بود، گفت «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ. و هر چه فرمودی، من آن بکنم و هیچ زیادت و نقصان نکنم.»

این بگفت و پشت برداد و از مسجد بیرون شد و برنشست و روی بازِ قوم کرد. و چون وی پشت برداده بود، سید گفت «اگر ضیام راست می‌گوید و هم بر این بیستند و زیادت و نقصان در آن نیاورد، در بهشت شود.»

پس چون ضیام باز بر قوم خود رفت، در حال که پرسید، لات و عُزّار را دشنام داد. قوم وی را گفتند «بترس از بَرص و جُذام و لات و عُزّار را دشنام ده — که نفرین ایشان بر تو رسد و مبتلا شوی.»

ضیام گفت که «لات و عُزّار دو پاره‌ی چوبند و از ایشان نه نفع آید و نه ضرر.» آن‌گاه، ایشان را دعوت کرد و گفت «ای قوم، بدانید که حق تعالی پیغامبری فرستاده است و قرآن به وی فرستاده است و خلق را از ضَلَالَتِ کُفَر می‌رهاند و ایشان را به راهِ راستی و

مسلمانی می خوانند. و من رفتم و به وی ایمان آوردم و آمدم که شما را به اسلام دعوت کنم و شما را از ظلمتِ ضلالت بیرون آورم. اکنون، بیایید و مسلمان شوید و ترکِ بُت برستی بکنید!»

چون ضیام چنین بگفت، هنوز شب نیامده بود که قوم وی از زن و مرد، به جملگی به اسلام درآمدند.

عبدالله ابن عباس گفت نشنیدم که هیچ کس به بر قوم خود رفت و اسلام بر ایشان عرضه کرد و آن گاه قوم وی بی انکاری او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند، الا ضیام ابن ثعلبه که چون قوم خود را دعوت کرد به اسلام، او را اجابت کردند و به اسلام درآمدند.

## در اسلام عبدالقیس و اهل بَجَرین

محمد ابن اسحاق گوید که جارود رئیس و پیشوای قبیله ی عبدالقیس بود و دینِ ترسایی داشت. پس وی با جماعتی از قوم خود برخاست و به خدمتِ سید آمد. چون پیامده بودند و سید را بدیدند، سید ایمان بر ایشان عرض کرد و وی را ترغیب کرد در دینِ اسلام. جارود گفت «یا محمد، من دینی دیگر دارم و این دین رها نتوانم کرد.» (یعنی دینِ ترسایی.)

پس سید وی را گفت که «دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی.» جارود گفت «یا محمد، تو مرا ضامن می شوی که دینِ مسلمانی بهتر است از دینِ ترسایی و حق تعالا مرا مؤاخذ ندارد به این که دینِ ترسایی بگذارم و به دینِ تو که محمدی درآیم؟»

پس سید گفت «من تو را ضامن می شوم که مسلمانی بهتر دینها و ملت هاست و حق تعالا تو را مؤاخذ ندارد به ترکِ دینِ ترسایی.» آن گاه، جارود برخاست و مسلمان شد و جماعتی که با وی بودند، جمله بر پای خاستند و مسلمان شدند. بعد از آن، برخاستند و باز بر قوم خود رفتند — عبدالقیس — و

ایشان را به دین اسلام دعوت کردند و جمله به اسلام درآمدند.

و جارود در مسلمانی عظیم صُلب بود و پارسا. چنان که بعد از وفاتِ سید، قوم وی مُرُتَد شدند و وی با ایشان جنگ همی کرد. و بعد از آن، از قوم خود بیزار شد، به سببِ آن که مُرُتَد شدند.

و سید پیش از فتح مکه، علا ابن حَضَرَمی را به رسولی پیشِ پادشاهِ بَحْرین فرستاده بود — و نام آن پادشاه مُنْذِر ابن ساوای عَبدی بود — و اسلام بر وی عرضه کرد و مسلمان شد. و اهلِ بَحْرین همچنین مسلمان شدند.

و علا ابن حَضَرَمی از جهتِ سید امیر بود در بَحْرین و مُنْذِر ابن ساوا تا پادشاهِ بَحْرین بود، سخت نیکوسیرت و باسامان بود. و چون سید وفات یافت و بعد از وی آن پادشاه نیز وفات یافت، اهلِ بَحْرین به جملگی مُرُتَد شدند.

## در اسلامِ عَدّی ابن حاتم طایی

مُحمّد ابن اسحاق گوید که عَدّی ابن حاتم طایی حکایت کرد و گفت مرا هیچ کس از سید دشمن تر نبود و سببِ دشمنی من وی را از آن بود که من دینِ ترسایی داشتم و در میانِ قومِ خود عظیم بزرگ و مُسْتَرْف و محترم بودم و همه مُسَخَّر و مُطیع من بودند و هر غنیمتی که بیاوردندی، مرا از آن چهار یکی بودی بی سخن و دیگر قبایل که در حوالی من مُقام داشتند جمله سرگزیت و پُرطیل به من دادند. و چون من می دیدم که کارِ سید بلند می شد و اسلام در اطرافِ یلادِ آشکارا می شد و مردم همه سر به طاعتِ وی می نهادند و قبایلِ عرب جمله مُسَخَّر و مُنْقَاد وی می شدند، من از کارِ خود می ترسیدم و می دانستم که سید هراینه لشکری فرستد و قوم من از فرمانِ من به در یزد و حشمتِ من تباہ گرداند و ما را از دینِ خود به در ببرد.

من پیوسته در این اندیشه بودم، تا آن وقت که بشنیدم که لشکری از مدینه به در آمده است و روی در ولایتِ ما دارد. و من غلامی داشتم و وی را پیشِ خود خواندم و وصیت

کردم که «چند سر اشتر اختیار کن و آن را ببند و علف می ده و چون بشنوی که لشکر محمد نزدیک رسیده است، مرا خبر کن!»

و غلام همچنان که من وی را گفته بودم بکرد. و من بعد از چند روز نشسته بودم و غلام را دیدم که به شتاب می آمد و گفت «اینک لشکر محمد نزدیک رسید و علف های ایشان پیدا است.»

پس وی را گفتم «آن اشتران را که پروار می دادی بیاور!»

پس غلام برفت و آن اشتران را بیاورد و من اهل و عیال خود بر آن نشاندم و از میان قوم پنهان بیرون رفتم و قصد جانب شام کردم، از بهر آن که من دین ترسایی داشتم و اهل شام نصارا بودند و مرا می شناختند. و گفتم که به پیش ایشان روم و دین عیسا نگاه می دارم، مرا اولاتر از آن که دین محمد ورزم. و خواهری بود مرا و از تعجیل که داشتم و از بهر آن که نباید که قوم مرا خبر شود که من بیرون می روم، او را به جای بگذاشتم در میان قوم و با خود بیرون نبردم.

پس چون از میان قوم بیرون رفته بودم، لشکر سید در آمدند و قوم مرا غارت کردند و ایشان را برگرفتند که به مدینه برند و خواهر مرا نیز ببرند با خود.

پس چون ایشان را به مدینه در آورده بودند، برفتند و سید را خبر کردند که «عدی با اهل و عیال گریخته بود و باقی قوم وی همه به حضرت مبارک نو آوردیم و خواهر وی — دختر حاتم طایی — نیز بیاوردیم.»

سید بفرمود تا ایشان را در حظیره ای که نزدیک مسجد بود فرود آوردند. و چون وقت نماز برسید و سید به نماز می آمد، دختر حاتم طایی بر پای خاست و آواز برداشت و گفت «یا رسول الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من ببخشای تا خدای بر تو ببخشاید!»

پس چون وی چنین بگفت، سید وی را گفت «برادرت کدام است که از سر تو غایب شده است؟»

پس خواهر عدی گفت که «عدی ابن حاتم طایی.»

سید گفت «آن گریزنده ای از خدای و رسول؟»

ابن بگفت سید و در مسجد رفت و هیچ دیگر نگفت.

پس، روز دیگر، همچنین، خواهر عدی چون سید به مسجد می رفت، بر پای خاست

و همان سخن که از دیکین گفته بود بازگفت. و سید جواب وی همان باز داد و در مسجد شد.

پس، روز سوم، چون سید به مسجد می‌رفت، خواهر غدی نومید شده بود از آن که سید بر وی بیخشاید. و علی اشارت به وی کرد که «برخیز و دیگر بازگویی!» پس، برخاست و گفت «یا رسول الله، پدرم هلاک شد و برادرم از شرم غایب شد و مرا به اسیری پیش تو آوردند. اکنون، بر من بیخشای تا خدای بر تو بیخشاید!» سید گفت «ای دختر حاتم، بنشین — که بر تو بیخشودم و تو را از اسیری خلاص دادم و آن چه مُراد تو است با تو بگردم لیکن تعجیل مکن به رفتن، تا کسی ثقت بیابی از قوم خود که تو را به اهل خود بازرساند.»

و فرمود تا وی را به سرایی بردند و تعهد و تیارداشت کردند، تا آن وقت که کاروانی از شام برسید و از قوم طی جماعتی با ایشان بودند. دختر حاتم برفت و سید را آگاهی داد و گفت «جماعتی از قوم طی رسیده‌اند با کاروان شام و مرا وثوق به ایشان است. می‌باید که مرا با ایشان گسیل کنی.»

پس سید کسوتی نیکو به وی پوشانید و اشتری و محملی از بهر وی راست کرد و نفقه‌ی تمام فرمود و او را باز قوم خود فرستاد به جانب شام. غدی ابن حاتم گفت من با اهل و عیال خود نشسته بودم و دیدم که محملی می‌آید و زنی در آن نشسته بود. پس هم در حال، به خاطر من درآمد که این مگر خواهر من است که می‌آید. بعد از آن، چون به نزدیک آمد، بگریستم و او را بدیدم و بشناختم و در حال که اشتر بخوابانیدند و از محمل بیرون آمد، هم در حال، زبان بر من دراز کرد و گفت «ای ظالم، ای قاطع رحم، دیدی که چه کردی؟ خود با اهل و عیال بگریختی و مرا به جای رها کردی؟ این چنین مردان کنند؟»

پس من از وی عذر خواستم و گفتم «ای خواهر، مرا معذور دار — که این کار نه به اختیار من افتاد.»

و خواهرم زنی خردمند بود و چون قصه و حالی خود بگفته بود که بر سر وی چه گذشت، بعد از آن، من از وی پرسیدم که «چه مصلحت می‌بینی در کار من و محمد؟» خواهرم گفت «مصلحت آن است که هر چه زودتر به خدمت وی شتابی و خدمت وی دریابی — که کار وی از دو بیرون نیست: اِمّا پیغامبری مُرسَل است، همچنان که

دعوی می‌کند، و چون چنین باشد، هر کس که پیشتر به خدمت وی پیوندد، فضل وی بسیر یابد، و اگر نه که جز از این باشد، وی ملکی و پادشاهی ست و چون به خدمت وی رسیده باشی و از وی این شده باشی، همچنان که بودی، بر سر قوم و قبیله‌ی خود حاکم باشی.»

پس چون خواهرم چنین بگفت، گفتم «والله که راست می‌گویی!»  
پس برخاستم و قصد خدمت سید کردم. و چون به مدینه درآمد، سید با اصحاب در مسجد نشسته بود. من در رفتم و سلام کردم.

سید گفت «تو کیستی؟»

گفتم «من غدی ابن حاتم طایی.»

سید هم در حال، برخاست و دست من بگرفت و به خانه‌ی خود برد و بالشی از آدمی برگرفت و در پیش من انداخت و گفت «یا غدی، بر سر این بالش نشین!»  
گفتم «یا رسول الله، تو اولاً تر باشی که بر سر آن نشینی.»  
گفت «نه — که تو بنشین!»

پس من بر سر بالش نشستم و سید بر زمین نشست.

و در راه، چون دست من بگرفته بود و به خانه می‌برد، پیرزنی درآمد و او را به سخن فروگرفت. و سید از بهر وی، چندگاه بازایستاد و مرا از آن تعجب آمد و با خود گفتم که «این حلم و تواضع که با پیرزنی می‌نماید نه شغل پادشاهان، بل که صفت پیغامبران باشد.»

و دیگر چون مرا به خانه برد و آن چندان کرم و تواضع با من بفرمود، مرا زیادتی ابقان حاصل شد و گفتم که اگر این مرد از پادشاهان دنیا بودی و ملک و جِشمت می‌طلبیدی، هرگز مرا بر بالش نشاندی و خود بر زمین نشست. پس به ضرورت، این مرد پیغامبری ست که نفس وی و او را می‌کند تا چندین تواضع با خلق خدای می‌کند  
پس چون بنشستم، سید مرا گفت «ای پسر حاتم، تو دین ترسائی داری؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی از غنایم برمی‌گرفتی از میان قوم خود؟»

گفتم «بلی.»

پس، گفت «چهار یکی برگرفتن از غنایم در دین و ملت شما حرام است و تو چرا



برمی گرفت؟»

و سید راست می گفت که همچنان بود در مَلَّت ما. لیکن من از بهر آن که رئیس قوم بودم، به استیلا و حُکم برمی گرفتم. پس چون سید مرا چنین گفت، مرا یقین شد که وی پیغامبرِ خدای است و بر احکامِ «تورات» و «انجیل» واقف است.

و دیگر سید مرا گفت «یا عَدی، تو مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی در دین اسلام که می بینی که اهل اسلام درویشند. و به آن خدایی که مرا بیافریده است که نزدیک رسید به آن زمان که چندان مال و غنیمت مسلمانان را حاصل شود که از بسیاری که باشد، تمنا کنند که درویشی بیابند تا چیزی به وی دهند و هیچ کس را نیابند. یا از بهر آن رغبت نمی نمایی به مسلمانی که مسلمانان اندک می بینی و دشمنانِ ایشان بسیار می بینی. به خدای که نزدیک شد به آن زمان که اسلام چنان قُوَّت گیرد و راهها از کثرت و شوکتِ مسلمانان چنان امن شود که از قادیسیّه زنی تنها برآشتر نشیند و بیاید و زیارتِ خانه‌ی کعبه بکند و باز گردد و وی را از خلقتِ خدای هیچ اندیشه نباشد.» و دیگر گفت «مگر از بهر آن رغبت نمی نمایی به اسلام و دین من که چنان پنداری که مُلک و پادشاهی در میانِ اُمّت من نخواهد بودن و سلطنت همیشه از آن دیگران خواهد بود» پس، گفت «به آن خدایی که مرا بیافرید که نزدیک رسید به آن زمان که قصورِ قیاصره و کنوزِ اکاسره جمله از آن اُمّتانی مرا خواهد بودن و از مشرق تا به مغرب و از حدِّ بابل نا حدِّ آندُلُس همه خطّه‌ی مُلکِ اسلام خواهد بودن.»

عَدی گفت چون این سخن‌ها از سید بشنیدم، برخاستم و مسلمان شدم، هم در فور. و چون مسلمان شده بودم، سید مرا اِکرام و اِعزازِ بسیار بفرمود و همچنان که پیش از آن رئیس قومِ طَی بودم، ریاستِ ایشان به من باز داد و مرا به اِعزازِ و اِکرامِ نام‌گسیل کرد.

(و چون سید وفات یافته بود و مدّتی برآمده بود، عَدی با مسلمانان گفتی که «آن سه چیز که پیغامبر مرا خبر باز داده بود، دو ظاهر شد و بدیدم و یکی دیگر نزدیک است که آن نیز ظاهر شود. و آن چه گفته بود که سلطنت و پادشاهی باز اُمّت من افتد، ظاهر شد و بدیدم آن چه گفته بود. و آن چه گفته بود که قُوَّتِ اسلام چنان شود که راهها جمله امن شود و حنان شود که از قادیسیّه تا به مکه زنی تنها تواند آمدن و رفتن، آن نیز ظاهر شد و دیدم. و آن یکی دیگر که گفته بود که مال و غنایِ مسلمانان چندانی ظاهر شود که

خواهد تا درویشی بیابند و چیزی به ایشان دهند و نیابند، نزدیک است که آن نیز ظاهر شود.»<sup>۱</sup>

## در اسلام قبیله‌ی کِنده

محمد ابن اسحاق گوید که اَشْعَث ابن قَیس پادشاه قبیله‌ی کِنده بود و با هشتاد سوار از خویشان و معروفان قوم خود، برخاست و به خدمت سید آمد. و چون درآمد، سید در مسجد نشسته بود، با صحابه. و مردم کِنده عظیم باشکوه و هیبت بودند و ایشان را شکلی خوش بودی و مُسْتَظْهَر و خوب و زیبا بودند — عَلَى الْخِصُوصِ این جماعت که به خدمت سید آمده بودند که جمله پادشاه زادگان بودند و جمال‌های خوب داشتند. و چون ایشان به مسجد درآمدند، صحابه در شکل‌های ایشان نگاه می‌کردند و آن تجمل‌های ایشان می‌دیدند و تعجب می‌نمودند. آن‌گاه، سید مسلمانان بر ایشان عرضه کرد. ایشان برخاستند و مسلمان شدند.

چون به اسلام درآمد، سید ایشان را گفت «چرا جامه‌های حریر در بر افکنده‌اید و طرازهای زر بر سر دوشها نهاده‌اید؟ مکنید بعد از این — که این بر شما حرام است.»

بعد از آن، ایشان آن طرازها برگرفتند از سر دوش و جامه‌های حریر از بر خود برکنند و هر یکی جامه‌ی دیگر درپوشیدند.

و اَشْعَث ابن قَیس — که پادشاه ایشان بود — سید را گفت «یا رسول الله، ما از فرزندانِ اَکِلُ المُرَارِیم و تو هم از فرزندانِ ایشانی و نَسَبِ ما و آنِ تو هر دو یکی است.» سید تبسمی بکرد و گفت «این نسبت شما را با عبّاس است.»

و «اَکِلُ المُرَارِیم» پادشاهی بود عظیم بزرگ در عرب، چنان که عرب در مُفاخرت انتساب به وی کردند. و قبیله‌ی کِنده از فرزندانِ وی بودند و بیشترین ایشان پادشاهان بودند و ایشان را به این سبب بر دیگر عرب فخر بودی. و عبّاس، در جاهلیت، چون بازرگانی کردی و جایی برسیدی که وی را نشناختندی، این قدر بگفتی

که «من از فرزندانِ آکِلُ المُرَّامِ» و نَسَبِ خود باز وی بردی، از بهر آن که تا مالی وی را هیچ تعرّضی نرسانیدندی. و همچنین، چون به قبیله‌ی کِنده رسیدی، نَسَبِ خود به وی باز بردی و ایشان تعهّد و تِمّار داشتِ وی کردند و رومی که از مالی بازرگانان ستدندی از وی نستدندی. چون بیامدند و مسلمان شدند، می‌پنداشتند که عَبّاس آن سخن از سِرِّ تحقیق می‌گفت، آن‌گاه سیّد را گفتند «یا رسول‌الله، نَسَبِ ما و آن تو هر دو یکی ست از بهر آن که ما از فرزندانِ آکِلُ المُرَّامِ و تو هم از فرزندانِ وی‌ای».

و عَبّاس این حکایت که گفتیم، در خدمتِ سیّد باز کرده بود که هر وقتی که من به قبایلِ عرب رسیدمی، چنین گفتمی. پس چون ایشان این سخن بگفتند، سیّد تبسمی بکرد و به ظرافت ایشان را گفت که «این نَسَبِ شما را با عَبّاس است. بروید و این نسبت با وی درست کنید! لیکن من از فرزندانِ نَضَر ابنِ کِنانه‌ام و انتساب به آبا و اجدادِ خود کنم، نه به دیگری. اکنون، بدانید — ای اهلِ کِنده — که مُفاخرت به آبا و اجدادِ رسمِ اهلِ جاهلیّت است. و در اسلام، فخر به پارسایی ست، نه به نَسَب و حَسَب».

پس چون سیّد چنین بگفت، اَشْعَث ابنِ قَیس روی بازِ قومِ خود کرد و گفت «ای قوم، بشنیدید؟ به خدای که اگر من بعد از این بشنوم که کسی مُفاخرت به آبا و اجداد کرده است، وی را حَدّی بزنم».

پس سیّد وی را و قومِ وی را نوازش‌های بسیار بفرمود و ایشان را از پیشِ خود گُسّیل کرد.

## در اسلام آزاد و جُرش

حمّد ابنِ اسحاق گوید که حُرّ ابنِ عبدالله از مِهترانِ قبیله‌ی آزاد بود و با جماعتی از قومِ خود برخاست و روی به مدینه نهاد. و چون برسید، مسلمان شد و در مسلمانانِ نبکوسیرت و پسندیده شد. و سیّد وی را بر قومِ خود امیر گردانید و بفرمود تا با کافرانِ جنگ می‌کنند که در حوالیِ قومِ وی‌اند و ایشان را به اسلام دعوت می‌کند. و قبیله‌ی آزاد در جانبِ یمنِ مُقام داشتندی

و صُرَد ابن عبدالله چون از مدینه بازگردید و باز بر قوم خود رفت، لشکر کرد و شهری بود نزدیک وی که نام آن جُرش بود، سوری و خندق محکم داشت و لشکری بسیار در آن شهر بودند و صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام، ماهی به حصار آن شهر بنشست. و بعد از ماهی، از حصار آن برخاست و کوهی در آن نزدیکی بود و نام آن کوه شکر بود و به آن کوه بر شد و بنشست. و اهل جُرش پنداشتند که صُرَد و لشکر اسلام به هزیمت می روند، از شهر بیرون آمدند و از دنباله‌ی ایشان برفتند تا به آن کوه رسیدند. چون به آن کوه رسیدند، صُرَد ابن عبدالله با لشکر اسلام از کوه فرود آمدند و شعیر بکشیدند و در ایشان نهادند و بسیاری از ایشان به قتل آوردند و باقی به هزیمت باز پس گریختند و به شهر باز آمدند.

و اهل جُرش پیش از آن که صُرَد به حصار ایشان آمدی، دو مرد به مدینه فرستاده بودند که تفحص حال می‌کنند که اگر لشکر از مدینه بیرون آید، مردم اهل جُرش باز پرسند که این لشکر به کجا می‌رود. و ایشان می‌دانستند که هرابنه لشکری از لشکر اسلام از مدینه به جنگ ایشان آید و اتفاقاً را، در آن ساعت که صُرَد ابن عبدالله با لشکر خود اهل جُرش را به قتل می‌آوردند، مردان جُرش که از بهر تفحص حال لشکر اسلام فرستاده بودند در خدمت سید بودند.

و سید از ایشان پرسید که «در ولایت شما، کوهی هست که آن را شکر گویند؟» گفتند «یا رسول الله، در ولایت ما، به نزدیک ولایت، کوهی ست که آن را کشر گویند»

سید از بهر تفأل می‌گفت «لا بل که آن کوه کوهِ شکر است، نه کشر.»

ایشان گفتند «یا رسول الله، خبر این کوه از بهر چه می‌پرسی؟»

سید گفت «این ساعت، و هتران جُرش همچون اشتران که قربان کنند، قربان می‌کنند پس آن دو مرد فهم نکردند که سید ایشان را چه می‌گوید. برخاستند و به خدمت ابوبکر و عثمان رفتند و گفتند که سید ما را چنین گفت. پس ابوبکر و عثمان ایشان را گفتند «وای بر شما — که پیغامبر شما را خیر باز می‌داد که مهتران قوم شما همچون اشتران قربان می‌کنند و در بلا گرفتارند. اکنون، بروید و شفاعت کنید تا وی از بهر شما شفاعت کند و حق تعالی بلا از ایشان بردارد و بیش از آن که کُشتند، ایشان را نکُشد.»

پس، برفتند و از سید درخواستند تا دعا کند. و دعا کرد و از حق تعالی درخواست تا

آن بلا از ایشان برداشت

پس آن دو مرد در حال، برخاستند و روی بازِ وطن خود کردند.  
چون به جَرَش رسیدند، اهلِ جَرَش را دیدند و حکایت کردند که محمد در فلان روز، در فلان ساعت، ما را در مدینه چنین و چنین خبر داد و حکایت چنان که رفته بود، پیش ایشان باز کردند. و بنگریستند و هم در آن روز و هم در آن ساعت، چنان که سیدِ خبر باز داده بود، واقعه‌ی اهلِ جَرَش افتاده بود و ایشان را به قتل آورده بودند. و هم در حال که سید دعا کرده بود، حق تعالی بلا از ایشان برداشته بود و لشکرِ اسلام از قفای ایشان بازگردیده بودند.

پس اهلِ جَرَش چون این بشنیدند، گفتند «از ما تا به مدینه یک ماهه راه است یا بیشتر. و چون محمد به مدینه از واقعه‌ی ما خبر بازمی‌دهد، ضرورت وی پیغامبرِ خدای است و جبرئیل به وی می‌آید و او را از غیب خبر بازمی‌دهد. اکنون، بیش از این انکارِ وی نباید نمودن و به باطلِ بر دینِ اهلِ شرک نشاید بودن. برخیزید، ای قوم، تا به مدینه رویم و مسلمان شویم!»

پس اهلِ جَرَش به جلگی برخاستند و به خدمتِ سید آمدند به مدینه و مسلمان شدند. و سید ایشان را اکرام‌ها نمود و ایشان را نواخت بسیار بکرد و بعد از آن، بازِ وطن گسیل کرد.

و از جمله‌ی نواخت‌ها، یکی آن بود که در جانبِ یمن یک صحرائِ فراخ خاص ایشان را جدا کرد تا چهار وایان ایشان در آن صحرا علف‌خواری می‌کنند و هیچ قومِ دیگر ایشان را مزاحمت نتوانند کردن.

## در اسلام ملوکِ حمیر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از غزو تبوک بازِ مدینه آمد، رسولانِ ملوکِ حمیر برسیدند و نوشته‌های ایشان بیاوردند که ایشان به اسلام درآمدند و ترکِ بُت‌پرستی کردند و اهلِ شرک بسیار به قتل آوردند. و ایشان چهار پادشاه بودند که به اسلام

درآمده بودند: اوّل حارث ابن عبید کلال و دوم نَعیم ابن عبید کلال و سوم نَعان و چهارم زُرعهی ذویزَن.

و زُرعهی ذویزَن پیش از همه مسلمان شده بود و مالک ابن مُرّه‌ی رهاوی را به رسولی پیش سید فرستاده بود تا سید را خبر بازدهد از اسلام خود و آن دیگر ملوک. پس چون رسولان ایشان برسیدند، سید ایشان را اِکرام‌های بسیار بفرمود و نوازش‌ها کرد و جواب نامهی ملوکِ حَیَر بفرمود تا باز کردند و ایشان را گسیل کردند. و پنج رسول با ایشان بفرستاد. از جمله‌ی ایشان، یکی مُعاذ ابن جَبَل بود. و چون سید مُعاذ را به یمین می‌فرستاد، وی را وصیت کرد که «آسانی با مردم کن و سختی مکن با مردم و مردم را بشارتِ خیر ده و ایشان را از رحمتِ خدای تَقور مکن و آن جایگاه که می‌روی، جماعتی از اهل کتاب — یعنی جهودان و ترسایان — به بر تو آیند و از تو پرسند که کلیدِ بهشت چیست؟ تو ایشان را بگویی که کلیدِ بهشت کلمه‌ی شهادت است.»

پس مُعاذ چون به جانبِ یمین رفت، چنان که سید فرموده بود حُکم می‌کرد، تا یک روز زنی به بروی آمد و گفت «یا مُعاذ، تو صاحبِ رسولِ خدایی. مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چه باشد؟»

معاذ گفت «حقّ شوهر بر زن بسیار است و هیچ زن حقّ شوهر به تمامی نتواند گزاردن.»

پس آن زن گفت «لابد باشد که مرا بگویی که حقّ شوهر بر زن چیست؟»  
معاذ گفت «ای زن، چند گویی؟ اگر به مثَل باز خانه روی و شوهرِ خود را بینی که خون و ریم از بندهای وی روان شده است و تو آن خون و ریم از بندهای وی پاک کنی، هنوز حقّ وی به واجبی نگزارده باشی.»

پس زن خاموش شد و برخاست و برفت.

## در اسلام بنی حارث

محمّد ابن اسحاق گوید که سید خالِد ابن ولید را با لشکری در سنه‌ی عشر به قبیله‌ی بنی حارث فرستاد و قبیله‌ی بنی حارث قبیله‌ای بزرگ بود و در جانبِ یمین مُقام داشتند —

جایی که آن را تیران گفتندی.

و سید خالد را وصیت کرده بود که پیشتر ایشان را به اسلام دعوت کند. اگر قبول کردند، فخره و اگر نه، بعد از آن، با ایشان جنگ می‌کند.

پس چون خالد به آن جایگاه رسید، پیشتر، ایشان را به اسلام دعوت کرد و هر قومی را از ایشان جداگانه مرد بفرستاد که دعوت کند. پس ایشان جمله دعوت خالد را اجابت کردند و به اسلام درآمدند. و چون مسلمان شده بودند، خالد ابن ولید نامه‌ای به خدمت سید نوشت و از اسلام ایشان خبر باز داد.

پس سید چون نامه‌ی خالد باز کرد و بخواند، بعد از آن بفرمود که برخیزد و باز مدینه آید و جماعتی از بنی حارث با خود بیاورد.

پس چون نامه‌ی سید به خالد رسید، هم در حال برخاست و جماعتی از قوم بنی حارث با خود برگرفت و روی به خدمت سید نهاد.

و این قوم بنی حارث قومی بودند که هرگز دشمن بر ایشان ظفر نیافته بود. پس چون به خدمت سید رسیدند و سید از ایشان پرسید که «دشمن بر شما از بهر چه ظفر نمی‌یافت؟» پس ایشان گفتند «یا رسول الله، ما قومی باشیم که هرگز تخلف و افتراق و اختلاف در میان ما نبوده است و پیوسته یکدل و راست اعتقاد باشیم و با همدیگر راست باشیم تا هیچ کس بر ما ظلمی نکند و ما ظلم بر کس نکنیم و روا نداریم.»

سید گفت «راست گفتید. لاجرم ظفر شما بر دشمنان از این است.»

پس قوم بنی حارث در بقیعت ماه شوال از خدمت سید بازگردیدند و باز پیش قوم خود رفتند. و بعد از چهار ماه که ایشان رفته بودند و سید از پی ایشان عمرو ابن حزم بفرستاد تا وی در میان ایشان باشد و ایشان را فقه و «قرآن» می‌آموزد و از احکام شریعت ایشان را می‌آگاهاند و از معالم اسلام ایشان را خبر می‌دهد و زکات مال از ایشان می‌ستاند. و عهدنامه‌ای بنوشت و به وی داد تا وی کار از آن کند.

## در اسلام مُسیلمه‌ی کَذّاب

محمد ابن اسحاق گوید که قوم بنی حَنیفه از جانبِ یامه برخاستند و به مدینه آمدند — به خدمتِ سیّد — و مُسیلمه‌ی کَذّاب با ایشان بود. (و نام وی مُسیلمه ابن حَبیبِ حَنَفِی کَذّاب بود، چون درآمدند، سیّد با صحابه نشست و مُسیلمه را پنهان می‌داشتند و روی او را به کس نمی‌نمودند. و چوبی خرما در دستِ مُسیلمه بود.

بعد از آن، مُسیلمه با سیّد در سخن آمد و می‌گفت و جواب می‌شنید، تا به آنجا رسید که شرکتِ طَبِید در رسالت و گفت «یا محمد، جانبِ یامه‌ی ین به من بازگذار و باقی تو دانی!»

آن‌گاه، سیّد او را جواب داد و گفت «اگر این چوبِ خرما از من خواهی که در دست داری، به تو ندهم. فَکَيْفَ یامه و شرکت در رسالت.»

و روایتی دیگر آن است که چون گروه بنی حَنیفه بیامدند و مسلمان شدند و مُسیلمه با ایشان بود و با ایشان مسلمان شده بود و لیکن زیادتِ نردّی نمی‌نمود و مُلازمِ رختها و قُماش‌ها بودی. و چون سیّد ایشان را نوازش می‌فرمود و عطا می‌داد، پرسید که «با شما کسی دیگر هست؟»

گفتند «فلان —» (یعنی مُسیلمه‌ی کَذّاب) «و وی را پیشِ رخت باز گذاشته‌ایم.» پس سیّد وی را حندانی بداد که ایشان را داده بود و گفت «وی نیز یکی از شماست و چون رختِ شما نگاه می‌دارد، محروم نشاید گذاشتن.»

پس چون باز یامه رفتند، مُسیلمه مُرتد شد و دروغ‌ها آغاز کرد و دعوی پیغامبری می‌کرد و می‌گفت که «محمد مرا با خود شریک کرده است در رسالت و جانبِ یامه‌ی ین به من باز گذاشته است.» و آن جماعت را گفتی که با وی به مدینه آمده بودند که «آخر، نه محمد چون شما را عطا می‌داد، شما را گفت که وی بتر از شما نیست؟»

ایشان می‌گفتند «بلی.»

بعد از آن، می‌گفت که «محمد به آن سخن آن می‌خواست که مرا شریک کرده است در کارِ نبوت.»



و آن‌گاه، سَجْعَهَا تراشیدی و به آن مُضَاهَات کردی در «قرآن» و مردم را از راه پردی و به کیشِ خود درآوردی و می‌گفتی که «من نماز از شما برداشتم و حَجْر و زنا بر شما حلال کردم.» و دروغ‌های گفتم و مردم را از راه می‌بردی، تا آن وقت که مردم را همه از راه بُرد و مردم بنی حَنیفه به چلنگی مُرْتَد شدند و با وی مُتَّفِق شدند.

مُحَمَّد ابن اسحاق گوید که در عهدِ سَیِّد دو کس بودند که دعوی پیغامبری کردند: یکی مُسَیْلَمَه‌ی کَذَّاب — و مُقام وی در یمامه بود — و یکی دیگر اَسْوَد ابن کَعْبِ عَنَسِی و مُدَمِی در صَنْعَايِ یَمَن بود.

و ابوسعید خُدَری گوید که از سَیِّد شنیدم که بر سی منبر می‌گفت که «ای مردمان، شب قدر در خواب دیدم و می‌دانستم که آن چه شب بود و پس مرا فراموش گردانیدند که آن چه شب بود و دیگر چنان دیدم که دو پیرایه‌ی زَرِّین در دست داشتم و مرا آن پیرایه‌ها ناخوش آمدی. پس بادی بدمیدم و آن پیرایه‌ها از دست من درافتاد و ناپدید شد. اکنون، تاویل آن دو پیرایه به این دو دروغ‌زن کردم که یکی در یمامه مُقام دارد و یکی دیگر — اَسْوَد عَنَسِی — که در یَمَن مُقام دارد.»  
و ابوهُرَیْرَه روایت می‌کند از سَیِّد که گفت «قیامت برنخیزد تا سه مرد بیرون آیند و جمله دعوی پیغامبری کنند.»

و سَیِّد اَمْرًا و عَمَّال به اَطْرَافِ بِلَاد فرستاد، از بَهِرِ اَحْوَالِ حَیْزِیَّت و زکات. و از جمله‌ی ایشان، یکی مُهاجر ابن اَبی اُمَته ابن مُغیره به صَنْعَايِ یَمَن فرستاد. و ابن اَسْوَد عَنَسِی که دعوی پیغامبری می‌کرد، به جنگ وی بیرون آمد. و دیگر زیاد ابن لَبید به حَضَرَمَوْت فرستاد. و عَدِی ابن حاتم را به طَیّ فرستاد. و مالک ابن نُویْرَه را به قَبیلَه‌ی بنی حَنْظَلَه فرستاد. و عَلَا ابن حَضَرَمِی را به بَحْرَیْن فرستاد. و علی ابن ابی طالب به بَحْران فرستاد و مُسَیْلَمَه‌ی کَذَّاب نامه‌ای به سَیِّد نوشت و گفت «من با تو در پیغامبری شریکم.» و دو رسول با نامه بفرستاد.

و چون سَیِّد بفرمود و نامه‌ی وی برخواندند، رسولان وی را گفت «شما چه می‌گویید؟»

ایشان گفتند «ما همان می‌گوییم که مُسَیْلَمَه نوشته است.»  
پس سَیِّد گفت «اگر نه آن بودی که رسولان را نشاید کُشتن، بفرمودمی و شما را هر دو

گردن نزدندی.»

بعد از آن، سید بفرمود و جوابِ نامه‌ی مُسَیلمه‌ی کَذّاب باز کردند.

## در حجّ و دُعَا

و عایشه حکایت کرد و گفت که سید در بیست و پنجمِ ماو ذوالقعدة، در سنه‌ی عَشْر، از بهر حج، از مدینه بیرون شد به قصدِ مکه و خلیق بسیار موافقتِ وی کردند و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، بفرمود تا هر کی قربان نداشت إحرام گرفت به عُمره و هر کی که قربان داشت إحرام گرفت به حجّ و عُمره و ایشان که به عُمره إحرام گرفته بودند چون از طواف و سعی فارغ شدند، از إحرام بیرون آمدند و باقی بر إحرام حج بماندند و از إحرام بیرون نیامدند.

و علی به جانبِ یمن رفته بود، باز آمد و او نیز به مکه رسید سید او را گفت «یا علی، تو نیز برو و طواف کن و ارکانِ عُمره به جای آور و از إحرام بیرون آی»

علی گفت «یا رسول الله، من إحرام به آن گرفته‌ام که تو گرفته‌ای — یعنی به حج»  
و سید إحرام به حج گرفته بود و علی قربان نداشت. آن‌گاه، سید او را با خود شریک گردانید در قربان و قربانی که از بهر خود آورده بود بفرمود تا از بهر وی و علی قربان کردند در یوم النحر

پس سید خطبه کرد و اهلِ موسم را در آن خطبه موعظت‌های بلیغ گفت و متناهیک‌های حج ایشان را به مجملگی معلوم گردانید و معالم‌های اسلام بیان کرد و ایشان را به مکارمِ اخلاق بفرمود و هر چه به مصالحِ اُمت تعلّق داشت در جان و مال، به جمنگی تبلیغ کرد و باز نمود ایشان را که این حجّ و دُعَا است و بار دیگر وی را در موسم نخواهند دیدن. و چون این همه بگفته بود، به آخر، روی در آسمان کرد و گفت «بار خدایا، نمی‌دانم که من رسالتِ تو به شرط گزاردم، چنان که شرط بود به بندگانِ تو رسانیدم و از عهده‌ی آن بیرون آمدم یا نه؟»

پس چون سید چنین بگفت، اهلِ موسم به یکبار آواز برآوردند و گفتند «بلی — یا

رسول الله. رسالت حق تعالی به تمامی به ما گزاردی و از عهده‌ی آن بیرون آمدی»  
 آن‌گاه، سید گفت «بارخدا یا، تو گواه باش بر ایشان که اعتراف نمودند به آن که من  
 رسالت تو به ایشان گزاردم و شرط آن ایشان را به جای آوردم و از عهده‌ی آن بیرون  
 آمدم.»

## در فرستادن لشکر به اطرافِ بلاد

پس سید چون از حِجّ وداع فارغ شده بود، به مدینه بازگردید. و چون به مدینه رسید و  
 بقیّتِ ماه ذوالحِجّه و محرم و صفر گذشته بود، لشکری راست کرد و اُسامه ابن زید را بر  
 سر ایشان امیر کرد و ایشان را به شام و زمینِ فلسطین فرستاد.  
 محمد ابن اسحاق گوید که سید بیست و هشت غزو به نفس خود بکرد و کیفیتِ احوالِ  
 آن از پیش رفت و سی و هشت گروه از لشکرِ اسلام هم در عهدِ خود از بهر غزو به  
 اطرافِ بلاد فرستاد. و آخرترین لشکری که فرستاد اُسامه ابن زید بود که او را در آخرِ  
 عهدِ خود، با لشکری بسیار، به غزوِ شام و زمینِ بلقا و داروم و حدِ فلسطین فرستاد.  
 و تفصیلِ این سی و هشت گروه لشکر که سید ایشان را به غزوها فرستاده بود این  
 است:

اول، عبیده ابن حارث به ثنیتِ المَرّه فرستاد. دوم، حمزه ابن عبدالمطلب به ساحلِ بحر،  
 به ناحیتی که آن را ناحیتِ العَبص گفتندی، فرستاد. سوم، سعد ابن ابی وقاص را به جایی  
 دیگر فرستاد که آن را خَزّار گفتندی. چهارم، زید ابن حارثه را به قَرْدَه فرستاد. پنجم،  
 محمد بن مسلمّه را خاص از بهر کعب ابن اشرف بفرستاد. ششم، مرثد ابن ابی مرثد غنوی  
 را با اصحابِ رَجیع به رَجیع فرستاد. هفتم، مُنذر ابن عمرو به پُترِ معونه فرستاد. هشتم،  
 ابو عبیده بن جراح به راهِ عراق فرستاد — جایی که آن را ذوالقَصّه گفتندی. نهم، عمر ابن  
 حَطّاب را به زمینِ بنی عامر فرستاد — جایی که آن را ثُربه گفتندی. دهم، علی ابن  
 ابی طالب به بن فرستاد. یازدهم، غالب ابن عبدالله کلّبی را به غزوِ بنی مُلَوّح فرستاد —  
 جایی که آن را کَدید گفتندی.

و غالب برفت و این قوم را غارت کرد و چهاروای بسیار، از اشتر و گوسفند، در پیش

گرفت و می بُرد. ایشان بسیار بازهم افتادند و از پی وی بیامدند. چون به نزدیک رسیده بودند، رودخانه‌ای خشک میان هر دو قوم بود، حق تعالی آن که ابری پیدا کرد و پی آن که موسمی باران بود، سیلابی بفرستاد و در حال، آن رودخانه پُر آب گشت و لشکر مسلمانان از این جانب بودند و لشکر کُفَّار که از دنیالهی ایشان آمده بودند، از جانب دیگر ماندند و آن رودخانه حایل شد میان کُفَّار و اهل اسلام و آن غنیمت در پیش گرفتند و به مدینه آوردند.

دوازدهم، دیگر بار، علی ابن ابی طالب به غزو قَذَک و اهل قَذَک فرستاد — خاص از بهر قومی که ایشان را بنی عبدالله گفتندی. سیزدهم، ابوالعوجای سلمی را به غزو بنی سلیم فرستاد. و وی و لشکری که با وی بودند، همه را بکُشتند و شهید گشتند. چهاردهم، عکاشه ابن محصن را به غزو قومی فرستاد، جایی که آن را غمره گفتندی. پانزدهم، ابوسلمه ابن عبدالأسد را به ناحیت نجد فرستاد — به جایی که آن را قطن گفتندی. و مسعود ابن عروه را آن جایگاه به قتل آورده بودند. شانزدهم، محمد ابن مسلمه به غزو قُرطاً فرستاد. و این قُرطاً از قبیله‌ی هَوَازن بودند. هفدهم، بشیر ابن سعد را به غزو ناحیت خیبر فرستاد. هشدهم، بشیر ابن سعد را به غزو بنی مُره، به قَذَک فرستاد. نوزدهم، زید ابن حارثه را بر بنی سلیم فرستاد، از بهر قومی که آن را جموم گفتندی. بیستم، زید ابن حارثه را به غزو قبیله‌ی جُدَام فرستاد.

و سبب این غزو آن بود که دحیه ابن خلیفه‌ی کلّبی را به رسالت از برِ قیصرِ روم می آمد — که سید او را فرستاده بود. و چون به نزدیک قبیله‌ی جُدَام رسیده بود، گروهی از این قبیله بر وی زدند و او را غارت کردند و مال بسیار با وی بود و همه از وی بستند. و آن کس که دحیه را غارت کرده بود، او را هُتید می گفتند و او را عوص ابن هُتید گفتندی و قبیله‌ی جُدَام بیشتر آن بودند که مسلمان شده بودند و چون خبر بیافتند که دحیه را بغارتیدند، برنشستند و بیامدند و مالهای وی جمله از هُتید و پسرش باز ستدند و باز وی دادند.

بس دحیه ابن خلیفه‌ی کلّبی چون به مدینه رسید، حکایت هُتید و پسرش که او را غارت کرده بودند یا سید باز کرد و از سید درخواست تا لشکری بفرستد و هُتید و پسرش، به عوص آن، به قتل آورند و قوم وی را غارت کنند و ایشان را اسیر کنند و به

مدسه آورند

و برفتند با لشکر و همه را غارت کردند و اسیر کردند و به مدینه آوردند.

بیست و یکم، هم غلام خود — زید ابن حارثه — را به غزو بنی فزاره فرستاد. و مصافی سخت بکردند و از لشکر زید ابن حارثه بسیاری به قتل آوردند و او را نیز زخمهای بسیار بردند، چنان که او را از اسب درافکندند و از سر وی بازگردیدند تا آن گاه که پنداشتند که وی را نیز بکشند.

بعد از آن که بنی فزاره باز گردیده بودند، لشکر زید که بازمانده بودند پیامدند و زید را از میان کُشتگان طلب کردند و وی را برداشتند و باز مدینه آوردند.

و زید ابن حارثه سوگند خورد که چون وی بهتر شود از آن زخمها، از جنابت سر نشوید تا پیشتر به غزو بنی فزاره شود. پس چون وی بهتر شد و آن زخمها سر باز هم آورد، دستوری خواست از سید و لشکری برگرفت و روی در قبیله ی بنی فزاره نهاد. و درودی القرا به ایشان رسید و مصاف داد و این بار ایشان را به هزیمت کرد و بسیار از ایشان به قتل آورد و از زن و مرد ایشان بسیار اسیر کرد و ایشان را با خود به مدینه آورد.

بیست و دوم، عبدالله ابن رواحه را بفرستاد با چند تن دیگر از صحابه، خاص از بهر آن که یُسَیر ابن رِزام را به قتل آورند.

یُسَیر ابن رِزام سردار یهود بود و در نزدیک خَیْبَر نشستی و در بند آن بود که از هر قبیله ی لشکری جمع کند و به جنگ سیّد آید. بعد از آن، سیّد عبدالله ابن رواحه با چند تن دیگر از صحابه بفرستاد تا وی را به قتل آورند. و از جمله ی ایشان که با عبدالله ابن رواحه بودند، یکی عبدالله ابن اُتیس بود.

پس عبدالله ابن رواحه با آن جماعت صحابه برخاستند و به خَیْبَر آمدند، پیش یُسَیر ابن رِزام. و عبدالله ابن رواحه در جاهلیت با وی دوستی داشت. چون پیامد، با یُسَیر ابن رِزام بنشست به خلوت و او را گفت «این چیست که تو پیش گرفته ای و از هر جای لشکر می طلبی و جمع می کنی و مال خود تلف می کنی؟ و این لشکر به هیچ کار باز نیایند و به مَضَرَّت کار تو باز گردند. اکنون، برخیز تا من تو را به خدمت پیغامبر برم و آن چه تو

را آرزوی است از عمل‌های بزرگ، از بهر تو بستانم و ریاست هر قبیله‌ای که تو خواهی  
تو را مسلم کنم. و پیغامبر چون تو را بیند، خود توازش‌ها و اِکرام‌ها فرماید در حق تو.» و  
از این جنس او را استالت و دلخوشی‌های بسیار بداد. تا رغبت نمود و برخاست و جماعتی  
از یهود برگرفت و با عبدالله ابن زواحه و اصحاب وی روی در مدینه نهاد.

و چون چند منزل بیامده بودند، پشیمان شد از آن که به خدمت سید شود و در بند آن  
شد که بگریزد و باز خیبر شود. پس عبدالله ابن اُنَیس و اصحاب وی بدانستند که آن  
ملعون پشیمان شده است و می‌خواهد که بگریزد. آن‌گاه، عبدالله فرود آمد و شمشیر  
برکشید و همچنان که آن ملعون برنشسته بود، شمشیر برآورد و بر پای وی زد و یک پای  
از وی جدا کرد.

پس آن ملعون چون دید که وی را بخواهد کشتن، شمشیر که حمایل کرده بود برکشید و  
بر سر عبدالله زد، چنان که نزدیک بود که سر عبدالله به دوپاره شود. پس آن ملعون را  
فرو کشیدند از اشتهر وی را پاره پاره پکردند و جهودان که با وی بودند، همه را بکشتند،  
مگر یکی که بگریخت و برفت و او را نتوانستند گرفت.

و چون جهودان و آن ملعون کشته بودند، سر عبدالله ابن اُنَیس باز هم نهادند و در  
بستند. و چون به مدینه رسیدند، سید درآمد و آب دهان بر جراحت وی انداخت و هم  
در حال، سر وی باز هم آمد و بهتر شد، چنان که گویی هرگز هیچ جراحت به وی  
نرسیده بود.

بیست و سوم، هم عبدالله ابن اُنَیس بفرستاد خاص از بهر کُشتنِ خالد ابن سُفیان  
هُذُلّی که لشکر جمع می‌کرد که به جنگ سید آید.

محمد ابن اسحاق گوید که عبدالله ابن اُنَیس حکایت کرد و گفت که سید مرا پستی  
خواند و گفت «می‌شنوم که خالد ابن سُفیان هُذُلّی لشکری در جانبِ نَخْلَه جمع می‌کند که  
به جنگ من آید. اکنون، برو و او را به قتل آور!»

پس من گفتم «یا رسول الله، من هرگز وی را ندیده‌ام. مرا علامتی بگوی که وی را به  
آن باز شناسم!»

سید گفت «علامت آن است که چون تو وی را ببینی، لرزه بر اندام وی افتاده باشد.»  
عبدالله گفت من شمشیر حمایل کردم و برنشستم و روی در نَخْلَه نهادم. چون به نَخْلَه

رسیدم، خالد ابن سفیان را دیدم که خانه‌ها کوچ کرده بود و خود از پیش پیامده بود که در صحرا جایی طلب کند که زنان و خانه‌های خود فرود آورَد. چون به وی رسیدم، وقتِ نمازِ دیگر بود بیشتر، غار کردم. بعد از آن، برنشستم و از پی وی می‌رفتم. و در حال که مرا بدید، چنان که سید گفته بود، لرزه بر اندام وی افتاد. آن وقت، بدانستم که وی خالد ابن سفیان است.

چون به نزدیک وی رسیدم، از من پرسید که «تو از کجایی؟»  
گفتم «من مردی‌ام از عرب و شنیدم که تو لشکری از بهر محمد جمع می‌کنی و از هر جای مدد می‌طلبی. من به این سبب، برخاستم و پیش تو آمدم.»  
پس خالد ابن سفیان گفت که «همچنین است که شنیدی. و من در بندِ آتم که لشکری راست بکنم و به جنگِ محمد روم.»

و من با وی سخن می‌گفتم و فرصت طلب می‌کردم که وی را چه گونه مشغول کنم ناگاه، وی را به سبی مشغول کردم و شمشیر برکشیدم و بر سر وی زدم و سر وی بیند ختم. آن گاه، زنان وی دیدم که از هودج‌ها بیرون آمدند و بر سر وی دویدند. بعد از آن، من اشتر را تازیانه‌ای زدم و روی بازِ مدینه نهادم.

چون سید مرا بدید، گفت «چه کردی، یا عبدالله؟ — که قلاح در روی تو پیداست.»  
گفتم «یا رسول الله، آن دشمنِ خدای و رسول را یکشتم.»  
گفت «راست می‌گویی.» آن گاه، برخاست و دستِ من بگرفت و مرا به خانه بُرد و عصایی به من داد و گفت «این عصا بستان و نگاه می‌دار!»

من آن عصا برگرفتم و از پیشِ سید بیرون آمدم و آن عصا در دست داشتم. و مردم مرا می‌گفتند که «این عصا چیست که داری؟»  
و من می‌گفتم که «عصایی است که پیغامبر به من داده است و گفته است که آن را نگاه می‌دارم.»

مرا می‌گفتند که «باز نگر دی به خدمتِ وی که باز پُرسی از وی که این عصا از بهر چه داری و از بهر چه به تو داد؟»

من باز گردیدم و گفتم «یا رسول الله، این عصا از بهر چه به من دادی؟»

گفت «این نشانه‌ای است میانِ من و تو که در قیامت پیدا شود.»

عبدالله گفت من آن عصا یا خود نگاه می‌داشتم.

و چون از دنیا می‌رفت، وصیت کرد که آن عصا در کفن وی نهادند.

بیست و چهارم، زید ابن حارثه و جعفر ابن ابی طالب و عبدالله ابن رواحه را به موته فرستاد، از بهر غزو لشکر روم. و ایشان را — هر سه — در موته به قتل آوردند و شهید شدند. بیست و پنجم، کعب ابن عُمیر غفاری با لشکری به زمین شام فرستاد، به جایی که آن را ذاتِ اُطلاح گفتندی، از بهر غزو کافران. و آن جایگاه، کافران بسیار بودند و او را و لشکری که با وی بودند، جمله به قتل آوردند و شهید گشتند. بیست و ششم، عُبَینه ابن حصن به غزو قبیله‌ی بنی عَنبر فرستاد. و برقت و بسیاری از ایشان بکُشت و بسیاری از ایشان اسیر کرد، از زن و مرد، و به مدینه آورد.

و هنوز از وی هیچ خبر به مدینه نرسیده بود که روزی عایشه گفت «یا رسول الله، من نذری کرده‌ام که رَقَبه‌ای که از فرزندانِ اسماعیل است آزاد کنم.»

پس سَید گفت «یا عایشه، زود باشد که اسیران از بنی عَنبر بیاورند و من اسیری از ایشان به تو دهم و تو او را آزاد کن و از عَهده‌ی این نذر به درآی!»

پس، بعد از سه روز، عُبَینه ابن حصن برسد و اسیران بنی عَنبر بیاورد. و سَید یکی از آن اسیران به عایشه داد و عایشه وی را آزاد کرد. و بنی عَنبر از قوم بنی نَیم بودند و نَیم از فرزندانِ اسماعیل بود.

بیست و هفتم، غالب ابن عبدالله بود که سَید او را به غزو بنی مُره فرستاد. بیست و هشتم، عمرو ابن عاص را به غزو ذاتِ السَّلاسل فرستاد.

مُحمّد ابن اسحاق گوید که چون سَید خواست که از قبایلِ عرب که در حوالیِ شام مُقام داشتند لشکرانگیزی کند و ایشان را به غزو شام فرستد، عمرو ابن عاص با جماعتی از مُهاجر و انصار بفرستاد و آن لشکر از قبایلِ عرب جمع کردند و روی در جانبِ شام نهادند. تا آن وقت که به منزلی رسیدند که آن را سَلْسَل خواندندی. و خبر به عمرو ابن عاص آوردند که «لشکرِ شام بسیار است و این لشکر که با تو است مقاومت با ایشان نتوانند کردن.»

پس عمرو ابن عاص هم در آن منزل بنشست و مرد به خدمتِ سَید فرستاد و زیادتِ مدد خواست. سَید ابو عُبَیده ابن جَرّاح را بفرستاد با لشکرِ مُهاجران — از جمله‌ی ایشان،



ابوبکر و عمر بودند — و ابو عبیده این جراح بر سر ایشان امیر کرد. و سید او را وصیت کرده بود که چون پیش عمر و ابن عاص شود، با وی خلاف و گفتاره نکند در کارها. پس چون ابو عبیده با لشکر مهاجر رسید، عمر و ابن عاص مردی طرارِ کاردان بود و در امور ریاست و منصب هیچ دقیقه فرو نگذاشتی — و نهاد ابو عبیده برخلاف وی بود و منصب و کار دنیا را پیش وی واقعی نبود — و عمر و ابن عاص چون ابو عبیده و لشکر مهاجر را جمله بدید، گفت «یا ابو عبیده، تو از بهر مدد آمدی یا از بهر آن که تو امیر باشی و من مأمور؟»

ابو عبیده گفت «ای عمرو، من در بند آن نیستم و تو به حال خود می باش — که تو دانی و لشکر که با تو آند و من دایم و لشکری که با منند.»

عمر و ابن عاص گفت «نه — که تو را از بهر مدد من فرستاده اند و تو مأموری و من امیر.» و غرض عمر و ابن عاص از این سخن طلب تقدم بود.

پس چون با وی لجاج کرد، ابو عبیده گفت «بیامبر مرا فرموده است که با تو لجاج نبرم و هیچ گفتاره نکنم. و اگر تو بر من عصیان نمایی، من تو را فرمان برم.»

پس عمر و ابن عاص چون چنان دید، از ابو عبیده فرصت یافت و وقت نماز درآمد، برخاست و تقدم نمود بر وی و در پیش ایستاد و نماز با قوم بکرد.

و رافع ابن ابی رافع طایبی حکایت کرد که من در غزو ذات السلاسل بودم و مردی بودم که در میان بیابان و رمل چنان راه بُردمی که هیچ کس با من برنیامدی. چنان که در جاهلیت، چون خواستی که بر قومی تاختن بُردمی و ایشان را غارت کردم که میان رمل و بیابان بودی و آب در راه نبود، من آب برگرفتمی و در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کردم و چون به میان بیابان رسیدمی، آن خایه‌ی شتر مرغ در زیر گوده‌ی رمل در رمل پنهان کردم و برفتمی و گله‌های اشتر در پیش گرفتمی و سر در بیابان نهادمی. و لشکری که از دنباله‌ی من بیامدندی، چون پاره‌ای راه بیامدندی، از بیم تشنگی بازگردیدندی و من برفتمی و آن آب که در میان خایه‌ی شتر مرغ پنهان کرده بودمی از زیر گوده‌ی رمل برگرفتمی و بخوردمی و اشتر براندمی و برفتمی. پس چون مسلمان شده بودم و سید ما را با لشکر مهاجر بفرستاد به غزو ذات السلاسل، من چون می رفتم در راه، صحبت ابوبکر اختیار کردم و در خدمت وی می بودم. و ابوبکر گلیمی داشت. هرگاه که در راه بودی، آن را در برگرفتی و هرگاه که جایی بنشستی، آن را فرش خود ساختی. و از

این جهت، اهلِ یمن چون مُرتد شدند در عهدِ خلافتِ ابوبکر، تغییر کردند و گفتند «ما چه گونه بیعت کنیم با کسی که خداوندِ گلیمی بوده باشد؟»  
 رافع حکایت کرد و گفت چون از غزوِ ذاتِ السَّلاسلِ فارغ شده بودیم و نزدیکِ مدینه آمده بودیم، ابوبکر را گفتم که «مرا وصیتی و نصیحتی بکن!»

ابوبکر گفت «اگر نه تو گفته بودی، من هم تو را وصیت کردم. فَکَيْفَ که درخواست کردی.» بعد از آن، ابوبکر در بابِ مسلمانی مرا نصیحت‌ها و وصیت‌ها فرمود و در آخرِ نصیحت‌ها و وصیت‌ها که کرده بود، مرا این نصیحت بکرد و گفت «ای رافع، نباید که بر دو کس از مسلمانان فرمان دهی یا طلبِ آن کنی که بر سرِ ایشان امیر شوی.»

رافع می‌گوید که من گفتم «یا ابوبکر، هر چه مرا گفتی در بابِ مسلمانی و وصیت فرمودی، جمله همچنان که فرمودی به جای آورم. لیکن این یکی که می‌فرمایی که بر دو کس فرمان ندهم و طلبِ ریاست نکنم و آنِ امیری، مرا سخت می‌آید. از بهرِ آن که می‌بینم که مردم که در حضرتِ پیغامبر و آنِ دیگر ملوکند، به امارت و ریاست در پیش می‌افتند و به حُکم و فرمان شریف می‌شوند. و من هیچ کس را نمی‌بینم که ترکِ جاه و فرمان می‌کند یا از سرِ مَنصَبی برمی‌خیزد. پس تو چرا مرا می‌فرمایی که طلبِ جاه و ریاست نکنم؟»

ابوبکر گفت «یا رافع، سؤالی سخت از من بکردی، لیکن جوابِ آن بشنو: پس بدان که حق تعالی محمد را به خلقِ فرستاد که ایشان را به راهِ اسلام خواند و ایشان را از گمراهی و ضَلالتِ نهی کند. و پیغامبر درآمد و کوشش بسیار بکرد که مردم به دینِ مسلمانی دعوت کند. پس بعضی مسلمان شدند و بعضی به کُفر بماندند. اکنون، ایشان که به اسلام درآمده‌اند جیرانِ حق تعالی‌اند و در زینهار و امانِ وی‌اند و کسانی که بر سرِ ایشان امیر شوند و عدل کار نفرمایند، همچنان باشد که زینهارِ حق تعالی خورده باشند و در امانتِ وی خیانت کرده باشند. پس بر تو پادا — ای رافع — که تا تو باشی، پرهیز کنی و زینهارِ حق تعالی نخوری و مسلمانان را نیازاری!»

رافع گفت که چون مرا از خدمتِ ابوبکر مُفارقت افتاد و مدتی برآمد و سید وفات یافت و ابوبکر باز خلافت نشست و من باز پیشِ ابوبکر آمدم و او را در آن حالتِ خلافت و حُکم بر مسلمانان دیدم، در خلوت به وی رسیدم و گفتم «یا ابوبکر، نه تو مرا نصیحت می‌کردی که طلبِ امارت مکن و بر دو تن از مسلمانان فرمان مده؟ اکنون، چون

است که تو امر خلافت قبول کرده‌ای و فرمان بر جمعی مسلمانان می‌دهی؟»  
پس ابوبکر مرا جواب داد و گفت «ضرورت افتاد مرا قبول کردن امر خلافت. و  
نرسیدم که اگر قبول نکنم، مسلمانان ضایع شوند و تفریق در میان اُمّت محمّد افتد و ظاهر  
گردد.»

بیست و نهم، ابن ابی حذرّ با جماعتی دیگر، به غزو اِضْم فرستاد.  
و چون به نزدیک ایشان رسیده بودند، عاِمِر ابن اَضْبَطُ اَشْجَعی به اشتی نسیسته بود  
و قماش چندی داشت و به جایی می‌رفت. و چون برابر ابن ابی حذرّ و اصحاب سیّد  
رسید، سلام کرد — همچنان که مسلمانان سلام کنند. و اصحاب به اوّل که وی را بدیدند،  
خواستند که وی را بکشند و چون سلام کرد، دست از کشتن وی بازداشتند، از بهر آن که  
دانستند که وی مسلمان شده است و اگر نه، سلام نکردی. و یکی در میان صحابه بود که  
نام وی مُحَلِّم ابن جَنّامه بود و دیرینه عداوتی با این عاِمِر ابن اَضْبَطُ داشت و التقات به  
سلام وی نکرد و شمشیر برکشید و پی‌دستوری اصحاب، برفت و او را به قتل آورد.  
پس چون از آن غزو فارغ شدند و باز مدینه رفتند، حکایت مُحَلِّم ابن جَنّامه و کشتن  
عاِمِر ابن اَضْبَطُ اَشْجَعی در خدمت سیّد باز کردند. و سیّد بر مُحَلِّم ابن جَنّامه خشم گرفت  
و او را گفت «ای ناجوانمرد، بعد از آن که عاِمِر ابن اَضْبَطُ ایمان به خدای و به پیغامبر وی  
بیآورده بود و تَحَبُّت اسلام بگزارده بود و مسلمانان وی را امین گردانیده بودند، تو چرا او  
را به قتل آوردی؟»

بعد از آن، مُحَلِّم از خجالت سر در پیش افکند و خاموش شد و هیچ نمی‌یارسد گفتن.  
پس جماعتی گفتند که «ای مُحَلِّم، برخیز و به نزدیک پیغامبر شو، تا پیغامبر از بهر تو  
استغفار کند!»

مُحَلِّم بر پای خاست و به نزدیک سیّد رفت.  
مردم گفتند «یا رسول الله، مُحَلِّم آمده است تا تو از بهر وی استغفار کنی.»  
سیّد بر وی خشنماک بود. دست برداشت و گفت «بار خدایا، تو مُحَلِّم ابن جَنّامه را  
مبامرزا» و سه بار چنین باز گفت.

س مُحَلِّم ابن جَنّامه چون چنان دید، بر پای خاست و می‌رفت و می‌گریست و به  
گوشه‌ی ردا که برافکنده بود اشک پاک می‌کرد.

چون وی برفت، بعد از هفت روز، خبر آوردند که «مُحَلِّمُ ابنِ جَنّامه را وفات یافت.» و چون وی را دفن کردند، زمین او را به خود قبول نمی‌کرد و بدنِ وی را باز پُشتِ خود می‌انداخت. و دیگر بار، وی را دفن کردند و همچنین زمین او را به خود قبول نکرد و وی را همچنین به پُشتِ زمینِ انداخت. پس سوم بار، او را دفن کردند و هم این حالت او را پیدا شد. و چون عاجز آمدند، او را برگرفتند و در میانِ دو کوه بردند و در میانِ سنگها پنهان کردند و وی را همچنان رها کردند و بیامدند.

و این حکایت در خدمتِ سَید باز کردند و سَید گفت که «زمین بسیار بتر از وی به خود قبول کرده است، لیکن حق تعالی می‌خواست که حالتِ وی باز مردم نماید تا مردم از آن پند و عبرت گیرند و هَتکِ خونِ اهلِ اسلام، از بهر احترامِ اسلام، در هیچ حال روا ندارند. و شما که مسلمانانید با یکدیگر راستی کار فرمایید و خیانت به جای یکدیگر نکنید و خون به ناحق از آن یکدیگر مریزید.»

پس سَید بفرمود به قومِ مُحَلِّمُ ابنِ جَنّامه تا دَیْتِ عایر ابنِ اَضْبَطَ به خویشانِ وی دادند.

سی ام، هم این آبی حَدرَد را بفرستاد خاص از بهر کُشتنِ رِفاعه ابنِ قَیسِ جُشَمی. و حکایتِ وی چنان بود که ابنِ آبی حَدرَد زنی خواسته بود و صِداقِ وی دویست درم کرده بود و مردی شجاع بود ولیکن درویش بود. و به خدمتِ سَید آمد و گفت «یا رسول الله، زنی بخواسته ام و کاوینِ وی دویست درم است و صِداق از من می‌خواهد و هیچ ندارم. اکنون، مرا یاری ده!»

سَید او را گفت که «اگر صِداقِ زنان از سنگِ رودخانه می‌بایستی داد، هم زیادت بودی و این همه صِداق نشایستی کردن. چرا چندین صِداق می‌کردی؟» بعد از آن، وی را گفت «این ساعت چیزی نیست که به تو دهم. لیکن صبر کن تا چند روز دیگر!»

پس ابنِ آبی حَدرَد برفت، تا چند روز برآمد. بعد از آن، خبر آوردند که رِفاعه ابنِ قَیس لشکری جمع می‌کند از قَیس و جُشَم و دیگر قبایلِ عرب که به جنگِ سَند آیند. پس چون این خبر بیافتند، سَید ابنِ آبی حَدرَد را به پرخود خواند و دو تنِ دیگر از صحابه همراه وی کرد و گفت «برو و رِفاعه ابنِ قَیس را به قتل آور!»

و این ابنِ آبی حَدرَد مردی بود که شجاعتی عظیم داشت. برخاست و برفت. و چون به نزدیکِ قبیله‌ی رِفاعه رسید، خود را از گوشه‌ای کمین کرد و آن دو تنِ دیگر از گوشه‌ی

دیگر و ایشان را گفت که «چون آواز من بشنوید که گویم الله اکبر، از جای خود برخیزید و برگوشه‌ی قبیلہ‌ی رفاعه زنید!»

بس کمین کردند تا شب درآمد و وقت غارِ حُفَّتَن بگذشت. و اتفاق را، شُبانی بود از آن رفاعه ابن قیس و اشتری چند به صحرا برده بود و هنوز نیامده بود. رفاعه از بهر وی برخاست و شمشیر حمایل کرد و گفت «می‌روم که شُبانی را باز طلبم. مگر که او را کاری افتاده است که تا این ساعت اشتران هنوز نیاورده است.»

و مردم قبیلہ‌ی وی در وی درآویختند و گفتند که «تو بنشین تا ما برویم!» و وی قبول نکرد. گفت «البته خود خواهم رفتن و هیچ کس را نگذارم که با من بیاید.»

و رفاعه برفت تا به نزدیک ابن ابی حدرد رسید که کمین کرده بود. و چون به نزدیک وی رسیده بود، ابن ابی حدرد کمین برگشود و تیری بینداخت و به سینه‌ی وی زد. و هم در حال، بیفتاد و جان بداد.

و چون وی بیفتاد، ابن ابی حدرد بدوید و سر او را برداشت و گفت «الله اکبر!» و روی در نهاد و در میان قبیلہ و قوم وی دوید — خود با آن دو تن دیگر که با وی بودند — و ایشان هر دو نیز آواز برآوردند و گفتند «الله اکبر!» و ایشان هر دو از گوشه‌ای وی از گوشه‌ای دیگر.

و مردم قبیلہ چون آواز تکبیر از هر دو جانب قبیلہ شنیدند، پنداشتند که لشکری بسیار آمده‌اند و هزیمت در میان ایشان افتاد و باز خود نپرداختند و هر کسی از جای خود دست زن و فرزند خود می‌گرفتند و چیزی که سبک بود با خود برمی‌داشتند و می‌گریختند و باقی جمله‌ی رختها و مالها به جای رها می‌کردند. و ابن ابی حدرد با آن دو تن دیگر از صحابه برفتند و گله‌های اشتر و گوسفند جمله در پیش گرفتند و قماش‌ها هر چه می‌توانستند برگرفتند و روی در مدینه نهادند.

و ابن ابی حدرد را همچنان سر رفاعه ابن قیس با خود داشت. و چون به مدینه آمدند، بیاورد و در پیش سید نهاد و حکایت باز کرد.

پس سید از آن اشتران که آورده بود، سیزده اشتر خاص به ابن ابی حدرد داد و باقی چنان که حکم غنیمت بود، قسمت کرد.

در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

سی و یکم، عبدالرحمان ابن عوف به غزوِ دومتِ الجندل فرستاد.  
و حدیثِ وی چنان بود که عبدالله ابن عمر حکایت کرد و گفت که یکی از من سؤال کرد و گفت «دستار که بر سر بپندند، شاید که کناره‌ی آن فرو گذارند؟»  
من گفتم او را که «تو را جواب دهم، إِنْ شَاءَ اللَّهُ الْعَزِيزُ»  
آن گاه، عبدالله ابن عمر به آن مرد حکایت کرد و گفت من بآن تنِ دیگر از مهاجر در خدمتِ سید نشسته بودیم — و آن تن: ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عبدالرحمان ابن عوف و عبدالله ابن مسعود و معاذ ابن جبل و حذیفه ابن یمان و ابوسعید خدری — که جوانی از آنصار درآمد و گفت «یا رسول الله، از مسلمانان کی فاضل تر است؟»  
سید گفت «آن کس که خُلق و خویِ وی نیکوتر باشد.»  
و دیگر بار، سؤال کرد و گفت «یا رسول الله، از مؤمنان کدام یک زیرک تر است؟»  
سید گفت «زیرک تر کسی آن باشد که یادِ مرگ بیشتر کند و زودتر از آن وقت که مرگ آید بر سرِ وی، کارِ مرگ ساخته باشد.»  
و چون سید از این سخن فارغ شده بود، عبدالرحمان ابن عوف را بفرمود که کار بسازد از بهر غزوی.  
عبدالرحمان ابن عوف برخاست و به ترتیب راهِ غزو مشغول شد. و روزِ دیگر، به خدمتِ سید آمد و دستاری سیاه بر سر داشت.  
پس سید او را به نزدیکیِ خود خواند و آن عمامه از سرِ وی باز کرد و بعد از آن، دست دراز کرد و چهار انگشت از دنباله‌ی دستارِ وی فرو گذاشت و دستار بر سرِ وی کرد و گفت «ای پسرِ عوف، دستار چنین در سر بند — که چنین نیکوتر و بهتر است.»  
و بعد از آن، بلال را بفرمود تا عَلم به عبدالرحمان داد و او را به غزوِ دومتِ الجندل فرستاد.

سی و دوم، ابوعبیده ابن جراح با لشکری به کناره‌ی دریا فرستاد، از بهرِ غزوِ قومی از کُفار  
و سید بک اثبانه‌ی خرما به زواده‌ی ایشان نهاد و چند روز که در راه بودند، به آن فناعت می‌کردند، تا غایتی که هر یکی را از ایشان یک دانه خرما برسیدی.  
س چون به کناره‌ی دریا رسیدند، ضعیف و لاغر شده بودند و خرما در میانِ ایشان

غناغه بود. از میانه‌ی دریا، یک ماهی بزرگ بیرون افتاد به صحرا و ایشان آن ماهی را بگرفتند و بیست روز آن جایگاه مقام کردند و جمله‌ی لشکر از آن ماهی خوردند و از روغن آن ماهی طعام می‌پختند و به کار می‌بردند. تا همه قریه شدند و باز حالت اولین شدند و آن ماهی چنان بزرگ بود که یک پهلوی وی برافراشتند، شخصی از ایشان که از همه درازتر بود بر اشتری نشست و همچنان سوار در زیر پهلوی آن ماهی بگذشت و سر وی به هیچ جای آن پهلوی نیامد از بلندی که بود. و پس چون از غزو فارغ شدند و باز مدینه آمدند، حکایت آن ماهی باز سید بگفتند. و سید گفت «آن روزی بود که حق تعالی به شما فرستاده بود.»

سی و سوم، عمرو ابن أمّیهی ضمری را بفرستاد به مکه، خاص از بهر کشتن ابوسفیان ابن حرب — در آن وقت که حُبیب ابن عدی و اصحاب رجیع را به قتل آورده بودند. و عمرو ابن أمّیهی ضمری به مکه رفت و پیش از آن که ابوسفیان ابن حرب را دریافتی، او را بشناختند و بگریخت و باز مدینه آمد. و او را اتفاق کشتن ابوسفیان نیفتاد. سی و چهارم، زید ابن حارثه را به غزو مدین، به ساحل بحر فرستاد و از آن جایگاه اسیران بسیار به مدینه آورد. سی و پنجم، سالم ابن عمیر را بفرستاد، خاص از بهر کشتن مردی منافق که با سید دشمنی می‌کرد. و نام آن منافق ابوعفک بود. و سالم ابن عمیر برفت و او را به قتل آورد. سی و ششم، عمیر ابن عدی را بفرستاد تا عَصَمَا — دختر مروان — به قتل آورد.

و سبب آن بود که این عَصَمَا زنی ابوعفک بود که سالم ابن عمیر او را به قتل آورده بود. و چون شوهرش به قتل آورده بودند و وی زنی فصحی‌ای بود و شعر گفتی و عیب مسلمانان کردی و آن دین اسلام. و بعد از آن، حکایت کردند در خدمت سید و عمیر ابن عدی را که هم از قوم وی بود، بفرمود تا برفت و آن زن به قتل آورد. و عمیر هم در شب برفت و آن زن را به قتل آورد و روز دیگر، به خدمت سید آمد و گفت «یا رسول الله، عَصَمَا را به قتل آوردم.»

سید وی را گفت «ای عمیر، نصرت خدای و پیغامبر کردی به کشتن عَصَمَا.»

سی و هفتم، کُز ابن جابر: سید او را بفرستاد از دنباله‌ی قوم بجیله که آمده بودند و

در فرستادن لشکر به اطراف بلاد

اسلام آورده بودند و بعد از آن، عذر کرده بودند و مُرُتد شده بودند.

و حکام ایشان چنین بود که قومی از قبیله‌ی بَجِیلَه برخاستند و به مدینه آمدند و مسلمان شدند. و در مدینه می‌بودند و ایشان را هوای مدینه نمی‌ساخت و سُپَرزهای ایشان بزرگ شد و رویهای ایشان زرد گشت. آن‌گاه، سید چون ایشان را چنان دید، گفت «شما در صحرا پرورده‌اید و شما را هوای مدینه نسازد. اگر شما را دل می‌خواهد، حنّد روز به صحرا روید، آنجا که اشتران ما می‌چرانند و شیر و بولِ اشتران می‌خورید و می‌آشامید تا تندرست شوید و بعد از آن، به مدینه باز آیید.»

ایشان برخاستند و به بیرون مدینه رفتند و چند روز آنجا بودند و شیر و بولِ اشتر می‌خوردند تا باز حالِ صحت آمدند و تندرست شدند و قُوّت گرفتند. و چون قُوّت گرفته بودند، مُرُتد شدند و آن غلام که از آن سید بود و گله‌ی اشتر نگاه می‌داشت بکُشتند و چشمهای وی خار درش فرو کردند و گله‌ی اشتر در پیش گرفتند و بُردند. و چون خبر به مدینه آوردند، سید کُرز ابن جابر را بفرستاد از دنباله‌ی ایشان. و ایشان را دریافت و بگرفت و به مدینه باز آورد.

بعد از آن، سید بفرمود تا هر چهار دست و پای ایشان بپُردند و چشمهای ایشان برکنند تا آن وقت که بُردند.

سی و هشتم، اُسامه ابن زید را با لشکری بسیار به غزو شام و زمینِ فلسطین فرستاد. و این آخرِ همه‌ی لشکرها بود که سید به غزوها فرستاده بود و لشکرِ مُهاجر جمله همراه وی کرده بود.

و حدیثِ ثَمَمه ابن اُنّالِ حَنّی چنان بود که لشکری از آن سید بیرون رفته بود از مدینه و اُتقی را، بر سرِ ثَمَمه ابن اُنّالِ افادند و او را بگرفتند. و این ثَمَمه از رؤسایِ ثَمامه بود و حُکمِ وی بر اهلِ ثَمامه و طَی و مِین نافذ بودی. و گذرگاهِ کاروانِ مِین که طعام‌ها به مَکّه آوردندی بر وی بودی.

و چون لشکرِ سید او را اسیر گرفتند و وی را غی شناختند. پس چون وی را به مدینه بردند، سید او را بشناخت و گفت «شما غی دانید که این کیست که وی را اسیر گرفته‌اید؟» گفتند «نه، یا رسول‌الله.»



گفت «این ثَمَامه ابن اُثَالِ حَتَقی است — رئیسِ اهلِ یَمَامه.» آن گاه، ایشان را گفت که «او را نگاه دارید و نیکو دارید!»

و چون به خانه رفت، بفرمود تا طعام از بهرِ وی بساختند و بفرستاد. و بعد از آن، بامداد و شبانگاه، طعام به وی می فرستادند. و سید هر روز خود برخاستی و به پیشِ وی رفتی و گفتی «ای ثَمَامه، مسلمان شو!»

ثَمَامه گفتی «ای محمد، قصّه دراز کنی. اگر کُشتنی ام، بفرمای تا مرا بکشند! و اگر ما را باز می فروشی، بفرمای تا چند می خواهی!»

و چون وی چنین بگفتی، سید از پیشِ وی برخاستی و باز خانه رفتی. چون چند روز بر این بگذشت، سید بفرمود و بند از پایِ وی برگرفتند و وی را دستوری دادند.

پس چون وی را دستوری داده بودند، برخاست و به گورستانِ بقیع رفت و وضو ساخت و غسلی برآورد و به خدمتِ سید آمد و مسلمان شد. و چون مسلمان شده بود، گفت «یا رسول الله، پیش از آن که مسلمان شدمی، در جهان مرا هیچ کس از تو دشمن تر نبود. و این ساعت، در جهان مرا هیچ کس از تو دوست تر نیست.»

و چون شب درآمد، به قاعده‌ی هر روز، او را طعام بردند. و چون طعام از پیشِ وی برگرفتند، پیدا بود که چه خورده بود. و هر روز همه بخوردی. و مردم تعجب کردند و گفتند «وی که هر روز چندین طعام می خورد و امروز که مسلمان شده است، پیدا است که چه خورده است. این چون تواند بود؟»

آن گاه، سید گفت «چرا چندین تعجب کنید؟ بدانید که کافر به هفت رودگانی طعام می خورد و مسلمان به یک معده.»

بعد از آن، ثَمَامه برخاست و روی بازِ مکه نهاد. و چون به نزدیکِ مکه رسیده بود، احرام به عمره گرفت. و چون به اندرونِ مکه رفت، آواز برداشت و آئیک می گفت، تا برفت و طواف کرد. چنین گویند که اوّل کسی که در اسلام آئیک به آشکارا گفت، ثَمَامه بود

و قُریش چون آوازِ آئیکِ وی بشنیدند، به بر وی دویدند و او را برگرفتند و خواستند که وی را بکشند. و بعد از آن، اندیشه کردند که اگر ما او را بکشیم، هیچ کس از مکه به ثَمَامه نتواند رفتن و هیچ کاروان نگذارند که باری یا مناعی به مکه آوَرَد پس. او را

دستوری بدادند.

و ثَمَامَه هم پیشِ قُریش سوگند خورد و گفت «نگذارم که یک دانه غله از پیامه به مکه آورند، الا که سَئِد دستوری دهد.»

پس چون به پیامه رفت، کس نگذاشت که از آن جانب بار به مکه آوردندی، تا آن وقت که اهل مکه به ننگ آمدند و نوشته‌ای از بهر شفاعتِ سَئِد نوشتند و صَلَواتِ رَحِمِ بَزِیاد وی آوردند، تا سَئِد نامه نوشت. و بعد از آن، رها کرد تا بار به مکه می‌آوردند.

## در وفاتِ پیغامبر ما

و ابتدایِ رَجُورِیِ سَئِد که در آن رَجُورِی وفات خواست یافت، در ماهِ رِبیعِ الاول بود. مُحَمَّد ابنِ اسحاق گوید در آن شب که ابتدایِ رَجُورِی وی خواست بودن، برخاست در میانه‌ی شب و به گورستانِ بَقِیع رفت و اهلِ گورستانِ بَقِیع را اَمْرُش خواست و بازِ خانه آمد. و بامداد که برخاست، ابتدایِ رَجُورِی در وی ظاهر شده بود.

و هم مُحَمَّد ابنِ اسحاق می‌گوید و روایت می‌کند از ابو مُؤَبَّه — غلامِ سَئِد — که وی گفت در آن شب که سَئِد را رَجُورِی ظاهر خواست شدن، در میانه‌ی شب، سَئِد مرا از خواب بیدار کرد و گفت «ای ابو مُؤَبَّه، بیا با من به گورستانِ بَقِیع روم — که امشب مرا فرموده‌اند که اهلِ گورستانِ بَقِیع را اَمْرُش خواهم.»

پس من با وی رفتم. و بعد از آن که سَئِد سلام بر اهلِ گورستان کرده بود و تهنیت ایشان گزارده بود و گفته بود که «فتنه‌ی آخر الزمان روی بنموده است، یکی از پی‌بکی، هر یکی که پیدا شود، پتر باشد از اول که آن گذشته باشد،» روی با من کرد و گفت «یا ابو مُؤَبَّه، مرا مَحْبَر کرده‌اند میانِ مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت و میانِ مرگ و دیدنِ حق تعالی و یافتنِ بهشت.»

من گفتم «پدرم و مادرم فدای تو باد! یا رسول‌الله، اکنون مُلکِ دنیا و زندگانیِ دراز و بعد از آن بهشت اختیار کن!»

بعد از آن، سَئِد گفت «لا والله، یا ابو مُؤَبَّه، بل که مرگ و دیدارِ حق و یافتنِ بهشت

اختیار کردم.»

و چون این بگفته بود، اهل بقیع را اُمّ رزش خواست. و بعد از آن، به خانه باز آمد و ابتدای رنجوری او را حاصل شد.

عایشه حکایت کرد و گفت در آن شب که سید از گورستان بقیع باز خانه آمده بود، اتفاق مرا دردِ سر می‌کرد و دست بر سر نهاده بودم و می‌گفتم «وای دردِ سر!» سید گفت «یا عایشه، مرا نیز دردِ سر می‌کند.» و بعد از آن، از سر طیبیت و مزاج، گفت «یا عایشه، تو را چه زبان داشتی اگر پیش از من بمردی و من تو را دفن کردمی و غار بر تو بکردمی؟»

من گفتم «یا رسول‌الله، کاشکی که چنین بودی! لیکن من یقین می‌دانم که چون من مُرده باشم و تو از سرِ گور من بازگردیده باشی، هم در روز، دیگر عروسی باز جای من نشانی.»

پس چون من چنین بگفتم، سید تبسمی بکرد و هم در حال، تب و رنجوری بر وی پیدا شد. و چند روز، وی را تب می‌گرفت و به نوبت، چنان که قاعده بود، به حُجره‌ی زنان می‌گردید و می‌خُفت.

بعد از آن، رنجوری بر وی سخت شد. دستوری خواست از زنان که در خانه‌ی من باشد و من او را تعهد می‌کنم. و زنان او را دستوری دادند. و سید در خانه‌ی من وفات یافت.

عایشه حکایت کرد و گفت که چون زنان سید او را دستوری دادند که در خانه‌ی من باشد، رنجوری در وی اثر کرده بود. چون خواست که به حُجره‌ی من آید، عصبانه بر سر بیست و دستی بر دوش علی افگند و دستی بر دوش فضل ابن عباس و خود پای در زمین می‌کشید، تا آن وقت که در خانه‌ی من آمد.

پس چند روز دیگر برآمده بود و رنجوری بر وی دراز شده بود. روزی، گفت «هفت مَشک آب از هفت چاهِ مختلف بخواید و بر من فرو ریزید، تا به مسجد روم و مردم را وصیتی کنم!»

برفتند و هفت مَشک از هفت چاهِ مختلف بیاوردند و سید را باز نشاندند و آن آبها بر وی ریختند.

و بعد از آن، گفت «بس، بس!»

جامه بخاوست و در پوشید و عصابه به سر بست و او را به مسجد در آوردند و بر منبر رفت و روی به صحابه آورد و گفت «حق تعالا بنده‌ای از بندگانِ خدایِ مُخیر گردانید میان دنیا و آخرت و میان مرگ و بقای حق. و او مرگ و دیدار حق اختیار کرد بر دنیا» ابوبکر بدانست که سید این سخن از بهر خود می‌گوید و وفاتِ وی نزدیک است. آن‌گاه، بگریست و گفت «یا رسول‌الله، مادر و پدرم فدای تو باد! مرا طاقَتِ قَرّاتی تو نبود.» این می‌گفت و می‌گریست.

پس سید او را گفت «آهسته باش، ای ابوبکر!» و فرمود که هر دری که از خانه‌ی صحابه در مسجد گشوده بودند جمله برگرفتند، الا آن در که از خانه‌ی ابوبکر در مسجد بود. گفت «آن را به حالِ خود بگذارید!» و هم در آن حال، روی بازِ صحابه کرد و گفت «هیچ کس فضیلتِ صحبتِ من چندان نیافت که ابوبکر یافت.» و دیگر گفت «اگر کسی را به جز خدای دوست می‌گرفتمی، ابوبکر را به دوستی بگرفتمی.» بعد از آن، روی بازِ مُهاجر کرد و گفت «در حقِ اَنصَارِ من نیکی کنی و در حقِ ایشان، وصیتِ خیر فرمایید — که ایشان عیبِی اَسْرارِ منند و یار و غمگزارِ منند.»

و عایشه روایت می‌کند که بسیار از سید می‌شنیدم که می‌گفت «حق تعالا قَبْضِ روحِ هیچ پیغامبر نکرد، الا که پیشتر او را مُخیر گردانید میانِ زندگانی و مُلکِ دنیا و میانِ بقایِ خود و عیشِ آخرت.» و چون وفاتِ وی نزدیک شده بود، آخر سخنی که از وی شنیدم این بود که می‌گفت «دیگر بار زندگانیِ دنیا و عیشِ آن غی خواهم، بل که بقایِ تو و عیشِ بهشت می‌خواهم» و چون این سخن از وی بشنیدم، دانستم که سید وفات خواهد یافت. و هم عایشه می‌گوید که رنجوریِ سید سخت پیدا و دراز شد و به نماز بیرون نتوانست رفتن. و وقتِ نماز برسد، گفت «ابوبکر را بگویند تا با مردم نماز کند!»

من گفتم «یا رسول‌الله، ابوبکر مردی تنگدل است و آوازی باریک دارد و در نماز بسیار می‌گریزد. کسی دیگر بفرماید تا با مردم نماز کند!» و سید به سخن من التفات نکرد. دیگر بار، گفت «ابوبکر را بگویند تا برود و با مردم نماز کند!»

و دیگر بار، همان سخن باز گفتم.

پس سید بر من خشم گرفت و گفت «شما از آن زنانید که یوسف را از راه بردید و بر

وی دروغ گفتید.» یعنی خاموش باشید — که زنان ناقص عقل باشند و در غور هیچ کار نرسند.

و عایشه گفت که من این سخن از بهر آن می‌گفتم که می‌دانستم که مردم نتوانند دیدن که کسی قائم مقام پیغامبرِ خدای بازایستد و به جایگاه وی غاَز کند و ترسیدم که پدرم دشمن گیرند و خواستم که امامت باز دیگری افکنند.

و روایتی دیگر آن است که چون رنجوری وی سخت شد و به غاَز نتوانست رفتن و وقت غاَز در رسید و بلال، به قاعده‌ی هر روز، آواز داد و قامت گفت و جماعتی پیش سید نشسته بودند، ایشان را گفت «بروید و ابوبکر را بگویید تا با مردم غاَز کند!» و عبدالله ابن زَمعه حاضر بود و گفت من برخاستم که بروم و ابوبکر را بگویم تا با مردم غاَز کند. برافتم و ابوبکر نه حاضر بود در مسجد. و عمر را گفتم «یا عمر، برخیز و با مردم غاَز کن!»

عمر برخاست و با مردم غاَز کرد. و عمر را آوازی درشت بود. و چون گفت «الله اکبر»، سید در اندرون حجره، آواز وی بشنید و گفت «کجاست ابوبکر؟ — که خدای و اهل اسلام نپسندند که چون ابوبکر حاضر باشد، دیگری امامت کند.» پس چون عمر از غاَز فارغ شده بود، سید کس فرستاد و ابوبکر بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار با مردم غاَز کرد.

بعد از آن، عمر عبدالله ابن زَمعه را بدید. گفت «دیدی که چه کردی با من؟ — که من چنان پنداشتم که سید مرا فرموده است. و اگر نه، به خدای که من هرگز بر نخاستم و با مردم غاَز نکردم.»

پس عبدالله ابن زَمعه عذر خواست در عمر و گفت «مرا معذور می‌دار، یا عمر — که پیغامبر به من فرمود که بیایم و ابوبکر را بگویم تا غاَز کند. و چون بیامدم و او را ندیدم و به تو گفتم، از بهر آن که تو اولاً تر بودی از حاضران.»

و محمد ابن اسحاق می‌گوید که سید هم در رنجوری وفات، بر منبر رفت و بعد از آن که حمد و ثنای خدای بگفته بود، روی باز مُهاجر و أنصار کرد و گفت «ای صحابه‌ی من، حُکم اُسامه ابن زید در این لشکر که با وی به شام می‌فرستم نافذ دارید و هیچ سخن در آن مگوئید تا بروند — که به جان من که او سزاوار اِمارت است و همچنین پدرش سزاوار

امارت بود. و اگر چه شما را در امارت پدرش سخن گفتید، چنان که این ساعت در امارت وی سخن می‌گویید و می‌گویید که چون باشد که جوانی کودک بر سر بزرگان مهاجر و انصار امیر باشد؟»

این قدر بگفت و فرود آمد و بعد از آن، لشکر بیرون شدند. و سبب این سخن آن بود که چون سید اُسامه ابن زید را بفرمود که به غزو شام رود و لشکری بسیار از مهاجر و انصار بفرمود که با وی بروند، در آن روز رنجوری سید ظاهر شد و مردم رغبتی چنان نمی‌نمودند که با اُسامه ابن زید بروند، از بهر آن که اُسامه ابن زید جوان و کودک بود و مردم می‌گفتند که «چون شاید بودن که وی حکم بر بزرگان مهاجر و انصار کند؟» و از این سبب، لشکر توقف می‌کردند و روز به روز همی کردند و از مدینه بیرون نمی‌رفتند و سید آن باز می‌شنید و می‌رنجید و باز آن که رنجور بود، عظیم دل در بند آن داشت که آن لشکر به جانب شام روانه شود. پس، روزی، برخاست و عصابه بر سر بست و بر منبر رفت و ایشان را موعظت و پند فرمود و گفت «ای مردمان، اُسامه ابن زید سزاوار امیری ست و پدرش سزاوار امیری بود و فرمان وی که برید، همچنان است که فرمان من می‌برید.»

پس چون این سخن از سید بشنیدند، لشکر خرسند شدند و با اُسامه ابن زید بیرون شدند. و چون یک منزل رفته بودند، خبر وفات سید به ایشان رسید.

و آنس ابن مالک گوید که روز دوشنبه بود که سید وفات یافت. و چون وی را وفات خواست رسیدن، وقت نماز بامداد، برخاست و آن دری که از مسجد به خانه گشوده بودند باز کرد و در میان در بیستاد و به مردم نگاه می‌کرد که نماز می‌کردند. پس جماعت حون سید را بدبندند، از خُرُمی به هم برآمدند و صفها گشاده کردند و پنداشتند که سید به نماز خواهد آمدن تا سید ایشان را اشارت کرد و گفت «شما بر جای خود باشید و حرکت مکنید!»

و سید آن زحمت و کثرت مسلمانان در نماز دید و صفهای ایشان دید راست و دستها که از سر آداب بر هم نهاده و به هیئتی هر چه تمام‌تر و نیکوتر همه روی در قبله آورده، عظیم خرم شد، چنان که از خُرُمی تبسمی بکرد و باز خانه گردید. آنس ابن مالک گفت که من هرگز سید را خرم‌تر از آن ساعت ندیدم، تا چنان پنداشتم که رنجها به کلی از او

زایل شده است

(و چنین گویند که عمر را در آخر عهد، گفتند که «خلیفه تعیین بکن!» گفت «اگر خلیفه بر سر اُمت بگذارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر است خلیفه برگذاشت (یعنی ابوبکر) و اگر خلیفه نگذارم، تواند بودن — که آن کس که از من بهتر بود خلیفه نگذاشت (یعنی سید).»

و چون عمر این چنین بگفت، مردم بدانستند که سید هیچ خلیفه تعیین نکرده بود. و اگر نه سخن عمر بودی، خلافت ابوبکر به تعیین سید ثابت بودی. از بهر آن که عمر نماز کرد با مردم و سید آواز تکبیر بشنید و برنجید و چون عمر از نماز فارغ شد، سید کس بفرستاد و ابوبکر را بخواند و او را بفرمود تا دیگر بار نماز با مردم باز کرد.)

و ابوبکر ابن عبدالله ابن ابی مُلَیکه روایت کرد که هم در آن روز که سید وفات خواست یافت، یعنی روز دوشنبه، عصابه بر سر بست و به نماز صبح بپرو آمد و ابوبکر با مردم نماز می کرد. و چون سید به مسجد درآمد، مردم صفها برگشودند و راه باز دادند تا سید در پیش رود. و ابوبکر چون حسی مردم بشنید که صف از هم می گشودند، دانست که آن حرکت از بهر سید می کنند. پس وی قصد آن کرد که وی باز پس آید و سید در پیش رود. سید دست بر پشت وی نهاد و نگذاشت که باز پس آید و گفت «به حال خود باش، یا ابوبکر، و نماز تمام با مردم بکن!» و سید برقت و در پهلوی ابوبکر، از دست راست وی، بر زمین نشست و نماز بکرد.

و چون نماز کرده بود، روی با مردم کرد و آواز برداشت و گفت «ای صحابه‌ی من، ای مسلمانان، بدانید که آتش دوزخ برافروخته است و فتنه‌های آخرالزمان، همچون شب تاریک، روی بنموده است. و به خدای که هیچ باز نگذاشته‌ام از حلال و حرام الا که شما را بگفتم و بیان آن از قرآن با شما بکرده‌ام. اکنون، اگر خواهید که در دنیا و آخرت رستگار شوید و از فتنه‌های آخرالزمان این و فارغ گردید، تمسک به قرآن کنید و حلال آن حلال دارید و حرام آن حرام دارید!»

و چون سید از این سخن‌ها فارغ شده بود، ابوبکر او را گفت «یا رسول الله، امروز بحمد الله بهتری.»

و عبدالله ابن عباس حکایت کند که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، بامداد، علی از پیش سید بیرون آمد و مردم پیش وی آمدند و پرسش می کردند که سید چه گونه است.

علی می گفت «امروز بسم الله او را هیچ رنجی نیست.»

پس چون علی چنین بگفت، عباس دست وی بگرفت و به گوشه ای برد و گفت «یا علی، تو هنوز احوال نمی دانی و می گویی که پیغامبر بهتر است. و به خدای که من امروز آثار و علامت مرگ بر وی دیدم و از روی وی پشناختم و همچنان که مرا معلوم شده است از قوم بنی عبدالمطلب، چون اجل ایشان نزدیک رسیدی و هرابنه من می دادم که وفات وی نزدیک شده است. اکنون، بیا تا به بر وی رویم و باز دانیم که بعد از وی کار خلافت که را خواهد بودن، تا اگر از آن ماست دانیم و اگر از آن غیر ماست دانیم و باری وصیتی در حق ما بکند.»

علی گفت «مرا با این سؤال کاری نیست. و اگر سید ما را معنی می کند، یقین می باید دانست که هیچ کس بعد از وی چیزی به ما ندهد و اگر چند وصیت ما را کرده باشد.» و هم در آن روز که ایشان این سخن بگفته بودند، سید وفات یافت و به جوار حق رسید. و وفات سید روز دوشنبه بود سه چاشتگاه گرم.

و عایشه گفت که هم در آن روز که سید وفات خواست یافتن، نماز بامداد، به مسجد رفته بود و مردم را پند داده بود و وصیت کرده بود. و چون از وصیت و نصیحت برداشت، باز خانه آمد و سر در کنار من نهاد که عایشه بودم. و در آن حالت، یکی از خویشان من درآمد و مسواکی سبز در دست داشت. و سید در آن نگاه می کرد و من دانستم که وی را آن مسواک می باید. گفتم «یا رسول الله، مگر آن مسواک می خواهی؟» گفت «بلی.»

من آن مسواک بستم و در دهان نهادم و نرم کردم و به دست سید دادم. و سید آن مسواک از من بست و سخت در دندان مالید و بعد از آن، بینداخت.

آن گاه، دیدم که قوت از وی ساقط می شد و در کنار من گران می شد. پس در روی وی نگاه کردم و چشمهای وی دیدم که از جای خود برخاسته بود. و گوش فرا می داشت و می شنیدم که می گفت «جوار حق می خواهم در بهشت، نه زندگانی و عیش



دنیا»

آن‌گاه، گفتیم «یا رسول‌الله، دائم که این حالتِ آخرتین است تو را و تو را محیر کرده‌اند میانِ دنیا و آخرت و تو آخرت اختیار کردی.»

پس چون من این سخن بگفتم، هم در حال، در کنار من، روح بسپرد و به جوارِ حق رسید. و من از نادانی برخاستم و سرِ سید از کنارِ خود فرو نهادم و در میانِ زنان رفتم و می‌گریستم و بر رویِ خود می‌زدم.

و ابوهریره روایت می‌کند که چون سید وفات یافت، عمر به مسجد درآمد و مُناققان را دید که سر در گوشِ یکدیگر نهاده بودند و هر یکی سخنی می‌گفتند. پس عمر نند شد و بر پای خاست و گفت «جماعتی از مُناققان می‌گویند که پیغامبر بُرده است به خدای که مُثَرده است، ولیکن به نزدِ حق رسیده است همچنان که موسا رفت و بعد از چهل روز باز بر قومِ خود آمد و سامری قوم وی را هلاک کرد، اکنون پیغامبر ما به نزدِ حق رفته است و زود باز خواهد آمدن. و چون باز آید، هر آن کسی که گفتم باشد که وی بُرده است، زبان وی ببرد و او را سیاست کند.»

و ابوبکر هنوز خبر نداشت. و چون وی را خبر کردند، از خانه بیرون آمد و چون به درِ مسجد رسید، دید که عمر سخن با مردم می‌گفت و وی هیچ التفات نکرد. تا اوّل به حُجره‌ی عایشه رفت و سید را دید که در گوشه‌ی صُفّه بخوابانیده بودند و بُردی یمانی بر رویِ وی کشیده بودند. ابوبکر برفت و آن بُرد از رویِ وی برداشت و بوسه‌ای بر رویِ وی نهاد و گفت «مادر و پدرم فدایِ تو باد! یا رسول‌الله! طعمِ مرگ که حق تعالی بر تو نوشته بود بچشیدی. لیکن بعد از این، عیشِ ابد تو راست و مملکتِ بهشت جاوید نوراً خواهد بود.»

این بگفت و بُرد باز رویِ وی کشید و از حُجره بیرون آمد و در مسجد شد. و همدی مردم حاضر بودند و عمر هنوز سخن با ایشان می‌گفت. آن‌گاه، ابوبکر گفت «یا عمر، آهسته باش!» و عمر همچنان آواز برداشته بود و خاموش نمی‌شد.

پس ابوبکر چون دید که عمر خاموش نمی‌شود، به سخن درآمد. و چون سخن ابوبکر بشنیدند، همه رویِ باز وی کردند و عمر را رها کردند و گوشِ باز سخنِ وی نکردند. آن‌گاه، ابوبکر به حمد و ثنایِ حق تعالی درآمد. بعد از آن، گفت «هر کی محمّد را

می پرستید، بدانید که محمد مُرد و هر کی خدای محمد می پرستید، بدانید که خدای زنده‌ی همیشه است.» و بعد از آن، این آیت فروخواند: «محمد نیست الا پیغامبری چنان که پیغامبران دیگر از پیش وی آمده‌اند و رفته‌اند. پس اگر وی عیّر یا او را بگشند، نباید که شما از دین اسلام برآیید — که اگر محمد بمُرد، خدای محمد هرگز مُرد و نمیرد و هیچ زبانی نباشد خدای را اگر شما از دین برگردید. باز داشت همه از وی و پاداش همه از وی — که شاگردان را بهشت جزا دهد و عاصیان را دوزخ.»

پس چون ابوبکر این سخن بگفت و این آیت برخواند، مردم همه آرمیده شدند و آن اضطراب و اختلاف از میان ایشان برخاست.

و عمر گفت که همانا که من هرگز این آیت نخوانده بودم، تا ابوبکر باز یاد من آورد و از قول ابوبکر مرا یقین شد که سید از دنیا برفته است. و تا آن وقت، مرا هنوز باور نمی‌شد.

(این عباس حکایت کرد و گفت روزی عمر را دیدم هم در عهد خلافت خودش که در راهی تنها می‌رفت و دَرّه‌ای در دست داشت و هر ساعت دَرّه دراز کردی و بر پای خود زدی. و بعد از آن، روی باز پس کرد و مرا بدید و گفت «یا ابن عباس، هیچ دانی که آن روز که پیغامبر وفات یافته بود، من آن سخن از بهر چه می‌گفتم؟» یعنی آن که گفته بود که پیغامبر نمرده است، بل که غایب شده است و باز بر اُمت خود آید، همچنان که موسا چهل روز غایب گشت و باز بر اُمت آمد.

ابن عباس گوید گفتم «نه، یا امیرالمؤمنین.»

گفت «چون خبر وفات وی به من رسید، این آیت فروخواندم که حق تعالی گفت من شما را که صحابه‌اید و اُمت پیغامبر منید، از میان خلائق برگزیدم و شما را اختیار کردم تا فردای قیامت بر اعمال دیگر اُمّتان گواهی دهید و پیغامبر بر اعمال شما گواهی دهد. و من از نَحْوای این آیت گمان بردم که پیغامبر بخواید زیستن تا عصر صحابه به جملگی درگذرد.»

و عمر چنان پنداشت که چون سید گواه اعمال صحابه و اُمت خواهد بودن، مرگ وی غیبی باشد که بعد از آن، وی را رجوعی افتد تا به تمامی وقوف یابد بر احوال و اعمال ایشان.)

## حکایت زنان پیغامبر ما

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا مفارقت کرد، نه زن در خانه‌ی وی بودند: عایشه دختر ابوبکر و حفصه دختر عمر و أم حبیبه دختر ابوسفیان ابن حرب و أم سلمه دختر ابو اُمیه ابن مغیره و سوده دختر زعمه ابن قیس و زینب دختر جحش ابن رثاب و میمونہ دختر حارث ابن حزن و صفیه دختر حنی ابن اخطاب و جویریہ دختر حارث ابن ابی ضرار

این نه آن بودند که چون سید از دنیا مفارقت کرد در خانه‌ی وی بودند. و دیگر جمله‌ی زنان که سید در همدی عمر خود بخواسته بود سیزده بودند:

اول، خدیجه بود و جمله‌ی فرزندان سید از وی بودند، الا ابراهیم که از ماریه به وجود آمد. و تا وی بود، هیچ زن دیگر نخواست. و بیست اشتر جوان ماده صدای وی کرده بود و دوم، عایشه بود. و سید او را در مکه بخواست. و چون به مدینه رفت، او را به خانه برد. و هفت ساله بود چون نکاح وی کرد و نه ساله بود که وی را به خانه برد. (و چنین گویند که ده ساله بود.) و از جمله‌ی زنان که سید خواسته بود، وی بود که بکر بود. و چهارصد درم صدای وی کرده بود.

و سوم، سوده بنت زعمه بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و چهارم، زینب بنت جحش بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و پیش از سید، در خانه‌ی زید ابن حارثه بود که غلام سید بود. و پنجم، أم سلمه بود، دختر ابو اُمیه ابن مغیره. و صدای وی لحاف و قدحی چوبین و خوانچه‌ای بزرگ چوبین و دیگی بود.

و ششم، حفصه بنت عمر بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و هفتم، أم حبیبه بنت ابی سفیان بود که نجاشی او را از بهر سید بخواست. و صدای وی چهارصد دینار کرده بود.

و هشتم، جویریہ بنت حارث بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

و نهم، صَفِيَّه بنت حُجَيِّ ابن أَخْطَب بود که از غَنِيْمَتِ خَيْرِ به سید رسیده بود. و او را آزاد کرده بود و به نکاح خود درآورده بود.

و دهم، میمونَه بنت حارث بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و چنین گویند که مرد برفت و او را از بهر سید بخواست. و میمونَه در تحمل نشسته بود — بر اشتر — و جواب داد و گفت «اشتر و آن چه بر اشتر است فدای خدای و پیغامبر وی باد!»

و یازدهم، زینب بنت خُزَیمَه بود. و صدای وی نیز چهارصد درم بود. و او را «أُمُّ الْمَسَاكِين» گفتندی، از بس که تیار داشت و شَقَقَتِ درویشان کردی.

این یازده آن بودند که سید ایشان را به خانه برده بود. و دو بیش از وی وفات یافته بودند: خدیجه و زینب بنت خُزَیمَه. و باقی نه دیگر آن بودند که در حُجره‌ی وی بودند، تا وی از دنیا مُفَارَقَت کرد. و دو زن دیگر — که تمامی سیزده باشد — بخواسته بود، لیکن ایشان را به خانه نبرده بود: یکی اَسْمَا دخترِ نُعْمَانِ الْکِنْدِیَه — که چون وی را بخواسته بود، بیاضی بر وی پیدا آمد و وی را چیزی بداد و باز خانه‌ی پدر گسیل کرد و به نزدیک وی نرفت. و دیگر عمره بنت یزید الْکِلَابِیَه بود که وی حَدِیثُ الْعَهْد بود به کُفَر. و چون سید او را بیاورد و خواست که با وی نزدیکی کند، او اِسْتَعَاذَت کرد و گفت «پناه می‌گیرم به خدای از تو!»

سید چون این از وی بشنید، گفت «کسی که به خدای پناه گرفت از ما، نزدیکِ وی نشاید رفتن و دست بر وی نشاید زدن.» پس او را به خانه‌ی خود گسیل کرد.

و این سیزده زن که سید بخواسته بود، شش از قُرَیش بودند — خدیجه و عایشه و حَفْصَه و أُمُّ حَبِیْبَه و أُمُّ سَلْمَه و سوده بنت زَمْعَه — و باقی دیگر از قبایلِ عرب بودند. الا صَفِيَّه دخترِ حُجَیِّ ابنِ أَخْطَب که وی از رُؤَسَاِیِ یهود بود.

## حکایتِ بیعت با ابوبکر

محمد ابن اسحاق گوید که چون سید از دنیا برقت و به جوارِ حق رسید، پیش از آن که او را دفن کردند، اختلاف و فُرقت در میانِ صحابه افتاد. و جملهٔ اَنصار بر سرِ سعد ابن عباده جمع آمدند و علی با طلحه و زبیر گوشه گرفتند و به خانهِ فاطمه رفتند و بنشستند و عمر و باقی مهاجر با ابوبکر بودند.

و در این حال، کسی به بر ابوبکر و عمر آمد و گفت «اگر شما غمخوارگی دینِ اسلام نکنید و کارِ مسلمانان درنیابید، دشوار باشد. اکنون، پیش از آن که کار از هم برود و تدارک نتوان کرد، سعی ای و جدی بنمایید و نسق بر کارِ مسلمانان بنهید!» گفتند «چون است؟»

بعد از آن، آن کس که آمده بود گفت «اَنصار همه بر سرِ سعد ابن عباده جمع شده‌اند و او را امیر و حاکمِ خود خواهند ساختن و همچنین، هر کسی گوشه‌ای گرفته‌اند.» عمر گفت «یا ابوبکر، برخیز تا برویم و ببینیم که اَنصار سرِ چه دارند؟» و چون آن مرد این سخن ایشان را می‌گفت، سید هنوز در خانه بود و او را دفن نکرده بودند.

ابوبکر و عمر برخاستند و رفتند و در راه که می‌رفتند، دو مرد پارسا از صحابه پیش ایشان بازآمدند و گفتند «کجا می‌روید؟»

ابوبکر و عمر گفتند «به پیشِ اَنصار می‌رویم تا ببینیم که ایشان خود سرِ چه دارند.» آن دو مرد ایشان را گفتند «بازگردید و کارِ خود بسازید — که اَنصار بیعت کردند با سعد ابن عباده.»

عمر گفت «لابد باشد که ما به پیشِ ایشان رویم و احوالِ ایشان به تحقیق بازدانیم» چون به سقیفه‌ی بنی ساعده رسیدند، ایشان را دیدند که همه جمع شده‌اند و در میانِ ایشان، سعد ابن عباده نشسته بود و سر در گلیمی فرو برده بود. و چون ابوبکر و عمر دیدند، برخاستند و ایشان درآمدند و بنشستند.

بعد از آن، خطیبِ اَنصار بر پای خاست و خطبه‌ای بکرد و حمد و ثنایِ خدای بگفت و

بعد از آن، گفت «ای جمع مُهاجر، بدانید که ما اَنصارِ حَقِیق و لشکرِ دینِ اسلام. و شما که مُهاجرید گروهی از مالاید.» و همچنین همی گفت، تا سخن به آن کشید که می گفت «می باید که نیابتِ پیغامبر ما را باشد که اَنصاریم و خلافتِ مسلمانان از آن ما باشد و مُهاجر را در آن به کلی مَدخَلی نباشد.»

چون خَطیبِ ایشان سخن تمام گفته بود و خاموش شد، عمر می گفت من می خواستم که در سخن آیم و جوابِ وی باز دهم و در راه که به پیش اَنصار می آمدم، سخنی چند پیورده بودم چنان که مرا آن سخن ها عَجَب آمده بود. و چون قصدِ آن کردم که آن سخن ها بگویم، ابوبکر مرا گفت «یا عمر، خاموش باش — که وقتِ سخن گفتن تو نیست.»

پس من خاموش شدم و ابوبکر به سخن درآمد. و او خود از من داناتر بود و هر چه من با خود راست کرده بودم که بگویم، او خود به بدیهه بگفت، بل که بهتر از آن بگفت. تا به آنجا رسید که اَنصار را گفت «ای جمع اَنصار، بدانید که مُهاجر از شما فاضل ترند. از بهرِ آن که ایشان اهلِ هجرتند و به حَسَب و نَسَب از جمله ی عرب معروف تر و مشهور ترند و قُرَیش و قومِ پیغامبر ایشانند و همدی عرب دانند که اهلیت و اِمامت و نیابتِ پیغامبر ایشان را بهتر باشد و خلافتِ مسلمانان جز ایشان کسی دیگر نتوانند کردن.»

و چون ابوبکر این سخن ها بگفته بود، دستِ من و آن ابو عبیده ابنِ جَرّاح بگرفت و گفت «ای اَنصار، من یکی از این هر دو شما را می پسندم. هر کدام که شما را می یاید، بر خیزید و با وی بیعت کنید و کارِ خلافت و اِمامت به وی مَفُوض کنید!»

عمر گفت هر چه ابوبکر گفت مرا خوش آمد، الا آن که گفت که اَنصار با من که عمرم بیعت کنند و خلافت و اِمارت تسلیم و تفویض به من کنند و به خدای که اگر مرا در پیش داشتندی و گردنِ من بزدندی، دوستتر از آن داشتمی که امیریِ قومی کردمی که ابوبکر در میانِ ایشان بودی.

پس چون ابوبکر از این سخن فارغ شد، یکی از اَنصار برخاست و گفت «من تَوْسُط کنم میانِ هر دو قوم و آن چه انصاف باشد بگویم.» گفتند «جست؟»

گفت «امیریِ مُهاجر از آن مُهاجر باشد و امیریِ اَنصار از آن اَنصار باشد و حُکم خلافت نِمه ای ایشان را باشد و نِمه ای ما را.»

پس چون آن مرد این سخن بگفت، غلبه از میان قوم برخاست و هر کسی سخنی گفتند. عمر گفت چون من چنان دیدم، ترسیدم که اختلاف در میان قوم روی بناید و پراکندگی در کار اسلام و مسلمانان پیدا گردد. آن گاه، ابوبکر را گفتم «یا ابوبکر، دست بیاور!»

پس ابوبکر دست بیاورد و من با وی بیعت کردم. و چون من بیعت کرده بودم، جمله ی مهاجر درآمدند و بیعت کردند. و چون مهاجر بیعت کردند، انصار نیز درآمدند و بیعت کردند.

پس چون این بیعت رفته بود، روز دیگر، ابوبکر بر منبر رفت. و پیش از آن که ابوبکر خطبه کردی، عمر بر پای خاست و عذر خواست از آن چه دیک گفته بود که سبب نموده است و گفت «ای جمع مسلمانان، بدانید که آن سخن که من دیک گفتم که پیغامبر نموده است و زود باز خواهد آمدن، نه از قرآن می گفتم و نه عهده ی بود که پیغامبر مرا فرموده بود. لیکن از بهر آن می گفتم که می ترسیدم که اختلاف و فرقت در میان مسلمانان افتد. اکنون، اگر پیغامبر برفت، قرآن کلام الله باز گذاشت و پیغامبر هر چه ما را می فرمود از قرآن می فرمود. پس هر کی تمسک به آن نغاید و به حلال و حرام آن کار کند، را و راست یافت و از ضلالت و جهالت بیرون آمد. و دیگر این ما را فضلی بزرگ است که حق تعالی جمع شما مسلمانان را داد تا با بهترین و فاضل ترین صحابه که یار اقدم و صاحب غار پیغامبر است بیعت رفت و اتفاق جمله حاصل شد. اکنون، دیگر بار، برخیزید و بیعت تازه کنید! هر کی نه حاضر بود از دیکین، امروز بیعت کند!»

آن گاه، جمله برخاستند و با ابوبکر بیعت کردند و او را پیشوا و مقدم خود ساختند. و این بیعت را «بیتُ العاتمه» گویند. و اوّل بیعت که در سقیفه رفته بود، آن را بیعت «یوم السقیفه» گویند. یعنی در آن روز با ابوبکر جز آن جماعت خواص که در سقیفه حاضر بودند بیعت نکردند و روز دیگر، مهاجر و انصار به همدلی بیعت کردند پس چون عمر فارغ شده بود و بیعت عام رفته بود، ابوبکر بر پای خاست و خطبه بکرد و حمد و ثنای خدای بگفت و بعد از آن، مردم را موعظت کرد و فرود آمد.

## در دفن پیغامبر ما

پس، روزِ دوم از وفات که یبعثِ عام با ابوبکر رفته بود، به دفنِ سید مشغول شدند. و آن روز، روزِ سه‌شنبه بود.

و ایشان که مُباشرتِ عُلّی سید نمودند شش تن بودند: علی و عباس و پسرانِ عباس — فضل ابنِ عباس و قُثم ابنِ عباس — و أسامه ابنِ زید، غلامِ سید، و سُقران، مولایِ سید. و علی سید را به بر باز گرفته بود و عباس و پسرانش — هر دو — او را از دستی به دستی می‌گردانیدند و أسامه و سُقران آب بر وی می‌ریختند. و علی همچنان که او را در بر گرفته بود، دست در وی می‌مالید و او را می‌شُست و پوی عَنبر و مُسک از نافِ سید می‌دمید در آن خانه، چنان که علی هر ساعتی گفتی «یا رسول الله، مادر و پدرم فدای تو باد که چه خوشبویی تو — هم در حیات و هم در ممات.»

عایشه گفت چون خواستند که سید بشورند، اختلاف نمودند. بعضی گفتند که «جامه از وی بیرون باید کردن و او را شُستن» و بعضی دیگر گفتند «نشاید جامه از وی بیرون کردن و وی را همچنان باید شُستن.»

پس در این مُجادله بودند که حق تعالی خواب بر ایشان مسلط کرد، چنان که چشمهای ایشان که حاضر بودند همه در خواب شد و آوازی شنیدند از گوشه‌ی خانه که می‌گفت که «جامه از پیغامبرِ خدای باز مکنید و وی را همچنان در میانِ جامه‌ی خود بشورید!» پس چون این آواز بشنیدند، همه از خواب درآمدند و او را هم در آن جامه که پوشیده بود بُشُستند، چنان که دستِ هیچ کس به اندامِ وی نرسید. و کفنِ سید دو جامه‌ی اسفید کردند و چادری از بُردِ بمانی که وی را در آن پیچیدند.

و دیگر اختلاف کردند در گورِ سید. بعضی گفتند که «لَحْد نباید کردن» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مکه است — و بعضی گفتند که «گورِ وی لَحْد باید کردن» — همچنان که قاعده‌ی اهلِ مدینه است.

و شخصی بود از مُهاجر که گورِ وی فرو بُردی در میانِ اصحاب و لَحْد نکردی — به قاعده‌ی اهلِ مکه. و دیگری بود از انصار که گورِ کندی و لَحْد فرو بردی. پس چون



اختلاف نمودند، عباس دو کس بفرستاد به طلب آن دو شخص: یکی به طلب گورکن مهاجر و یکی به طلب گورکن آنصار. و چون ایشان هر دو به راه بودند که بیابند، دست برداشت و گفت «بارخدا یا، آن چنان که بهتر باشد، پیغامبر خود را میسر گردان!» پس، اول آن شخص درآمد که لحد می بُرد. و او را بیاوردند و گور سید فرو بُرد و لحد کرد.

و شب چهارشنبه، در میانه‌ی شب بود که سید دفن کردند. و ایشان که مباشر دفن سید کردند هم این شش بودند که ایشان مباشر غسل وی بودند: علی و عباس و فضل و قثم و أسامه، غلام سید، و شقران، مولای سید.

پس چون سید دفن می کردند، مردم فوج فوج، چنان که خبر می داشتند، می آمدند و نماز بر وی می کردند بر سر خود. و هیچ کس در پیش نیارست آمدن که نماز کردی بر سید. و چون مردان همه آمده بودند و نماز بر وی کرده بودند، زنان نیز بیامدند و نماز بر وی کردند. و بعد از زنان، کودکان نیز بیامدند و نماز بر وی بکردند.

و در جایگاه و تربت سید اختلاف کردند. بعضی گفتند که «در مسجد باید کردن.» و بعضی گفتند «در گورستان.» نا بعد از آن، ابوبکر گفت که «من از سید شنیدم که می گفت هیچ پیغامبری نبوده است الا که وی همان جا که قبض روح وی کرده اند، او را همان جا دفن کرده اند.»

پس چون ابوبکر این چنین بگفت، هم در حُجره، آنجا که فراش سید افکنده بودند، فراش وی برگرفتند و تربت وی فرو بُردند.

و عایشه گفت آخر وصیتی که سید بکرد آن بود که گفت «دو دین در جزیره‌ی عرب رها نباید کردن که باشد: یعنی جز دین اسلام در میان عرب نشاید ورزیدن. و ترسا و مهود رها مکنید که در ولایت عرب مقام سازند!»

محمد ابن اسحاق می گوید که چون سید وفات یافت، بلا و مُصیبت بر مسلمانان بزرگ شد و جهودان سر برافراشتند و ترسایان خُرُمی کردند و اهل نفاق ردت گرفتند و عرب خواستند که مُردند شوند، تا حق تعالی فضل کرد بر مسلمانان و ابوبکر را خلیفه‌ی ایشان کرد و کار اسلام به وی منتظم شد و تفرقه و اختلاف از میان مسلمانان برداشت و اهل بدعت از روی زمین پست شدند و غوغای مُفسدان باطل شد و دلهای سُنیان آرام گرفت.

و جماعتی از علما چنین گویند که چون خبر وفات سید به اهل مکه رسید، اهل مکه خواستند که مُرْتَد شوند و ترک دین اسلام گویند و دیگر بار بُت پرستی آغاز کنند و شریعت سید مَسْخوخ کنند. چنان که عَتَّاب ابن اَسید را که از جهت سید در مکه والی بود از اهل مکه پُرسید و پنهان شد. تا بعد از آن، شُهیل ابن عمرو بیرون آمد و محفل ساخت و حمد و ثنای خدای بگفت و درود بر سید پفرستاد و مردم را موعظت کرد و وفات سید یاد آورد و بعد از آن، گفت «ای اهل مکه، بدانید که کار اسلام اکنون قوی تر خواهد شدن و دین محمد اکنون ظاهر تر خواهد گشتن. و هر کس که شُبّه‌ی در آورد یا تهمت به خود راه دهد یا افسادی کند در دین محمد، اوّل من خصم وی‌ام و تا آن‌گاه می‌کوشم که وی را بر پشت زمین رها نکنم.»

و چون شُهیل ابن عمرو این سخن بگفت، اهل مکه از آن نیت که داشتند باز گرد بدند و آن خیال فاسد دور شد و همچنان که بود ثبات نمودند بر دین اسلام و عَتَّاب ابن اَسید را باز بیرون آوردند و همچنان که بود، او را والی کردند.

و این شُهیل ابن عمرو از مَهران قُریش بود و در فصاحت و شجاعت هیچ کس چون وی نبود و وی آن بود که در غزو بدر اسیر شده بود و او را به مدینه برده بودند و سید او را در خانه‌ی خود باز داشته بود و عمر به خصمی وی بیرون آمده بود و گفته بود که «ای محمد، بگذار تا من زبان شُهیل ابن عمرو بَرُم تا دیگر بار در هیچ محفل بد تو نگوید!» و در جاهلیت، شُهیل ابن عمرو سخن‌های بد در حق سید بسیار گفته بود.

چون عمر چنین سخن بگفت، سید گفت «ای عمر، شُهیل ابن عمرو شاید کشتن و زبان وی نشاید بُریدن از بهر آن که روزی بیاید که وی در مکه محفل سازد و در تفویض کار اسلام سخن گوید و ستایشی ما کند، چنان که تو او را بیسنیدی.»

پس همچنان که سید خبر باز داده بود، شُهیل ابن عمرو به کار باز آمد و کار اسلام را چنین تقویتی بداد.

## فهرست‌ها



## واژه‌نامه

آواز دادم: بانگ برآوردم ۴۴۲، ۲۹۹، ۲۳۸، ۱۶۸	آواز دادند: بانگ برآوردند ۳۶۴، ۳۳۳، ۲۸۴، ۲۸۳، ۶۹	آوازه آوردند: خبر آوردند ۳۳۹	آوردمانی: می‌آوردیم ۲۵۲	آوغبین دار زدن ۳۵۱	آنند سال سال بعد ۱۸۶، ۱۶۴، ۳۶۰، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۳۰	ایثار کیکاش ۲۷۸	آیت: بی‌غرضند ۱۹۲	آلیق: دورنگ ۴۶۵، ۲۹۹	این آخی: پسر برادر ۱۱۲	این غم: پسر عمو ۹۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۴۹۳	آیه: پدر ۲۳۶	انفاق: از قضا ۱۱۷، ۱۷۴، ۲۲۹، ۳۱۴، ۳۶۹، ۴۲۵	انفاق راه از قضا ۲۲-۲۵، ۲۷، ۱۰۳، ۱۴۷، ۲۴۹، ۲۴۱، ۲۶۴، ۲۷۶، ۳۶۶، ۴۵۳، ۴۸۴، ۵۱۸، ۵۳۸	ایشم: گناه ۳۶۶	آیتل: مهلت ۵۰۲	آجبار: دانشمندان پیود ۹۴، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۴۱، ۱۴۲	احبال کرد: تحمل کرد ۱۳۲	احزاب: گروهها ۴۴۹	احکام: اسوای ۸، ۳۷۷	احوالها: احوال ۳۶۲	احسا: فیلهها ۷۷	اخسار: برگزیده ۴۱۹	اخسار کرد: برگزید ۵۴۲	آب شک ۱۲۵، ۱۵۴، ۳۴۳، ۳۹۹، ۴۰۵، ۴۳۴، ۴۷۶، ۴۷۹	آب تاختن: شائیدن ۳۶۷، ۳۷۵	آخرین آخرین ۵۰۲، ۵۲۵، ۵۴۷	آسان: سهل گیری ۵۲۰	آمدمانی: می‌آمدم ۱۶۲	آور: عارت ۲۸۷، ۲۹۰	آواز صدا ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۴۱، ۶۵، ۷۶، ۸۶، ۸۸، ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۶۷، ۳۱۹، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۸۸، ۴۴۲، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۸۶، ۴۹۴، ۵۰۵، ۵۳۵، ۵۳۹، ۵۴۲، ۵۴۵، ۵۵۴	آواز بهاد: بانگ برآورد ۲۶۸، ۲۷۰، ۴۶۳	آوز بهاد: بانگ برآورد ۴۶۴	آوز بر ورد: بانگ برآورد ۶۸، ۲۶۹، ۳۱۹، ۴۴۴	آوز بر ورد: بانگ برآورد ۲۳	آواز برآوردند: بانگ برآوردند ۱۵۲، ۲۲۳، ۵۲۴، ۵۳۵	آوز برداشت: بانگ برآورد ۲۳، ۱۱۳، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۷، ۲۶۸، ۲۷۰، ۳۴۰، ۴۰۲، ۴۶۴، ۴۹۴، ۵۱۲، ۵۳۹، ۵۴۵	آوز برداشت: بانگ برآورد ۲۷، ۲۳۸، ۴۴۳	آواز برداشت: بانگ برآوردند ۴۱، ۷۳، ۹۲، ۱۶۱، ۴۷۶، ۵	و بر سرده: بود. بانگ بر ورد: بود ۵۴۷	و بر می‌دانستند: بانگ بر می‌آوردند ۴۷۲	واژ داد: بانگ برآورد ۷۵، ۱۷۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۳۹، ۲۵۷، ۲۸۳، ۲۹۴، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۶۶، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۱، ۴۴۵
---	---	---------------------------------	----------------------------	-----------------------	--	--------------------	----------------------	-------------------------	---------------------------	--------------------------------------	-----------------	---	--	-------------------	-------------------	---	----------------------------	----------------------	------------------------	-----------------------	--------------------	-----------------------	--------------------------	---	------------------------------	------------------------------	-----------------------	-------------------------	-----------------------	--	---	------------------------------	--	-------------------------------	--	--	---	---	---	---	--

اسفید: سفید ۸۰، ۲۷۱، ۲۹۰، ۳۲۳، ۴۱۶، ۴۴۶، ۴۶۵، ۴۹۳، ۵۵۴  
 اَشرَم: کفتمینی ۳۳  
 اشعارها: اشعار ۴۳، ۱۷۴  
 اشکم: شکم ۱۴۶، ۱۷۳، ۲۰۱، ۲۰۵  
 اَشکَمِه: شکنجه (سیرابی) ۲۰۶، ۲۰۵  
 اصحاب: معاذیر: عذر دارندگان ۴۸۸  
 اصهار: خوشاوندان زن ۳۹۴  
 اضطیاج: ردا انداختن از زیر بغل راست به شانه‌ی چپ ۴۳۰  
 اَضَاف: چند برابر ۲۸۲  
 اَضَافَات: احلام: خوابهای پریشان ۶۹  
 اطراف‌نشین: مرز نشین ۴۴۸  
 اطراف‌ها: اطراف ۱۹  
 اطلس: پرنیان ۴۰۷، ۴۸۵  
 اِعَادَت: کرد: تکرار کرد ۳۶۸  
 اِعِزَال: دوری ۴۹۴  
 اَعْدَاء: دشمنان ۲۸۵  
 اَعْدَاء: حذرها ۴۹۱  
 اَعْرَاق: عرب صحرانشین ۳۶، ۲۷۳، ۲۷۴  
 اعضاها: اعضا ۱۹۷  
 اَعْلَم: عالم‌تر ۳  
 اَعْمَام: عموها ۹۰  
 اغرا کردند: برانگیختند ۲۰۹، ۲۴۶  
 اغرا کردی: برمی‌انگیخت ۱۴۹  
 اغرا کند: برانگیزد ۱۴۰  
 اَف: نف ۲۲۵، ۳۳۸  
 اَغْضَا: چشم‌پوشی ۳۴۸  
 اَفْاضِل: دانشمندان ۴  
 اِفْتِرَاق: جدایی ۵۳۱  
 اَفْرَاد: اجزا ۲۷  
 اَلْفُوس: اسب‌ها ۱۸۷، ۴۰۵، ۴۳۹، ۴۸۳  
 اَلْفَضْل: فاضل‌تر ۳  
 اَلْفِک: هیئت ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۱  
 اَلْفِرَاح: بُرس و جو ۱۲۷، ۱۳۸  
 اَلْهَصَار: اکضا ۵۴  
 اَلْهَم: بیشتر ۳  
 اَعْفَار: پلیدی‌ها ۸۸  
 اَلْهَوَا: فقره‌نندگان ۱۴۸  
 اَلْکَاکِر: بزرگان ۴  
 اَلْکَاکِرَه: کسرهما (پادشاهان ساسانی) ۵۱۵

خسار کردم: برگزیدم ۵۴۱، ۵۴۸  
 حَتَبَار: کردند: برگزیدند ۲۲۲، ۲۳۲، ۴۹۸  
 اِخْتِيار: کن: برگزین ۵۱۲، ۵۴۰  
 اِخْتِيار: کنم: برگزینم ۳۰۴  
 اِخْتِيار: کنید: برگزیند ۲۲۲  
 اِحْد: نه‌ای بودن ۴۱۳  
 اَخْص: کودی کف پا ۲۰۵  
 اَخْوَال: خاند: (دایی‌ها) ۱۷۸  
 اَخْيار: برگزیدگان ۴۹، ۲۶  
 اَدَم: چرم ۲۶۴، ۴۲۲، ۵۱۴  
 اَرَاک: درخت پیلو ۴۲  
 اِرْفَاع: سود محصول ۸، ۴۲۴  
 اَرْجَاء: غیر دروغ ۱۴۲، ۲۴۶، ۴۷۸، ۴۸۷  
 اِرْکَانان: ارکان ۴۹۴  
 اِرْزَار: لنگ ۸۸، ۲۸۶  
 اِز اَین سَبیل: از این جهت ۳۴  
 اِز پَنَد: به جای ۴۰۸  
 اَسْفَهه: سفاه ۱۵۳، ۱۵۴  
 اَسیر: سیر ۳۳۸  
 اِسْتَاد: استاد ۱۶۲  
 اَسْتَر: پرده‌ها ۱۶۲، ۴۴۷  
 اِسْتَرْتَق: دپیدی ستر ۳۷۶  
 اِسْتَبْدَر: شادمانی ۲۰۰  
 اِسْتَدَه: گرفته‌ند ۴۲۸  
 اِسْتَدی: می‌گرفت ۴۴۸  
 اِسْتِرْجَاع: «إِلَّا لِلَّهِ وَرَبِّهِ رَاجِعُونَ» ۳۴۳  
 اَسْتَرَه: تیغ سر تراشی ۳۴  
 اِسْتَفْسَف: تشنگی مدم ۲۰۵  
 اِسْتَصَوَاب: صلاح‌بد ۱۵  
 اِسْطَهْار: پیش‌گرمی ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۴۰، ۴۷۹، ۴۸۹  
 اِسْتِیْاذَت: «أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ» ۵۵۰  
 اِسْتِغَاثَة: ناری ۲۵۵  
 اِسْتِغَاثَة: اسفانه ۳۱۹  
 اِسْکِيار: گردبکشی ۲۴۵  
 اِسْکَلَب: دلجوسی ۱۵، ۱۱۴، ۳۶۸، ۴۰۵، ۴۵۶، ۴۷۵، ۴۷۶، ۵۲۸  
 اِسْیَو: ظهر ۲۵۹  
 اَسَه: هسه ۲۷۶  
 اِسْئَناس: اُنس ۱۱۳  
 اَسْرَه: نه شب رفته ۱۹۳  
 اِسْعار: روشنایی صبح ۱۱۶



بجلی: بی‌گناه ۳۱۷	بازگردید: ۲۷۶، ۳۵۸، ۲۲۳، ۲۰۹، ۶۹
بجلی کردم: حلال کردم ۴۰۱	۳۸۴، ۳۸۰، ۳۶۱، ۳۴۳، ۳۲۷، ۳۰۶، ۲۷۷
بجلی نکنم: حلال نکنم ۳۲۵	۳۸۹، ۳۹۵، ۴۰۳، ۴۳۵، ۵۲۱، ۵۵۶
بنایید: حوید ۴۶۶، ۳۶۹	بازگردیدم: بازمی‌گشتند ۵۳۱، ۳۶۳
بخت: بخت: بیه ۲۸۴	بازگردید: بازگشته‌اند ۳۹۰
بختی: شتر دو کوهان ۲۹۱	بازگردید: باشی: بازگشته باشی ۵۴۱
بختسب: بختسب ۲۲۳	بازگردیدم بود: بازگشته بود ۴۴۱، ۴۳۰، ۴۱۶، ۳۲۸
بختسب: بختسب ۲۲۳، ۲۲۲	بازگردیدم بودند: بازگشته بودند ۵۲۷، ۵۱۹، ۳۲۵
بختسب: بختسب ۳۹۷	بازگردیدم بودیم: بازگشته بودیم ۲۹۵
بختسب: بختسب ۲۲۲	بازگردیدیم: بازگشتیم ۴۶۵، ۳۵۷
بختسب: بختسب ۳۵	بازمی‌کرد: دور می‌کرد ۲۳۶
بختسب: بختسب ۲۶۲	بازمی‌کرد: نقل می‌کرد ۴۵۳
بدوسانید: چسبانید ۲۶۳	بازمی‌گردید: بازمی‌گشت ۴۶۸، ۴۲۲، ۳۶۰
پَر: تیکو ۱۴۵	بازمی‌گردیدند: بازمی‌گشتند ۳۶۹
برافراشته: پرافراشته ۴۵۱	بازنایست‌دمانی: بازمی‌ایستادیم ۴۹۱، ۴۷۹
براق: اسب ۱۹۳ - ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹	بازنکردند: نثارشدند ۴۱۲
برانگیخت: پرخیزانید ۴۲۲	بازنکنند: نثارشند ۴۱۲
براست آورد: بست ۳۱۸	بازنگردید: بازنگشت ۳۶۷
برچنان: در آستانه‌ی ۴۸۷	بازنگردیدم: بازنگشتم ۴۹۲
برچم: پرچم (کاکل) ۱۹۴	بازنگردیدند: بازنگشتند ۵۲۷، ۴۶۴
برُد: یارچهی کنای ۱۶، ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۴۳، ۴۰۰، ۴۴۵، ۵۵۴، ۵۴۷	بازنگرست: بازنگریست ۱۲۳
برص سی ۵۰۹	بازنگردید: بازنگریست ۱۶۳
برطیل: رشوه ۵۱۱	بازبند: بازی کرد ۸۸
برفتند: روفتند (چارو کردند) ۴۸۰	بازگونه: واژگونه ۲۷۰
برکشیدند: پیش راندند ۴۳۲، ۳۲۶، ۲۸۳، ۲۸۲	با شجاعت‌تر: شجاع‌تر ۶۳
برگ: توشه ۱۴، ۳۲۲، ۴۳۹، ۴۷۷، ۴۷۸	باشد: شاید ۱، ۶، ۹۹، ۱۲۸، ۱۲۳، ۱۴۳، ۲۸۲، ۲۸۳
برگردید: برگشت ۷۴	۳۲۲، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۷۸، ۴۱۷، ۴۴۲، ۴۶۶، ۴۹۲
برگردیدم: برگشته‌ای ۱۷	۵۰۳
برگرفت: آغاز کرد ۸۱، ۱۱، ۱۰	با خشم، سبتر ۳۳
برگرفت: آغاز می‌کرد ۱۶۹، ۱۴۱	پغی: نافرمای ۲۴۲
برمتال: ماتند ۱۹، ۱، ۶، ۴۲، ۱۴۰، ۱۸۹، ۲۰۱، ۳۱۱	بالا: ارفاضح ۴۴
۳۲۹، ۳۳۰، ۳۴۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۴، ۴۸۶	بالایی: عظمت ۴۴۵، ۴۴۵، ۳۸۴، ۳۸۶، ۴۴۹
برمی‌نشت: سوار می‌شد ۳۷۵	بالید: بلند ۲۴۹
برمی‌نشتند: سوار می‌شدند ۳۷۴	باید لازم است ۵، ۱۱۸، ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۳۹، ۴۴۰، ۴۵۵
برمی‌نشینند: سوار می‌شوند ۳۷۴	۳۰۴، ۳۲۳، ۴۷۷
برنشانند: سوار کرد ۴۸۵، ۴۲۵، ۴۱۸، ۲۲۶	سازد: بازی کند ۳۵۸
برنشاندم: سوار کردم ۴۴۲	ساز: بازی کی ۳۵۸
برنشانند: سوار کردند ۱۰۳، ۱۹۹، ۳۸۰، ۴۳۵	بَر: بدتر ۱۴۹، ۲۰۱، ۴۶۰، ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۴۰
برنشانم: سوار کنم ۴۷۹	مَرشد: ترکند ۲۹۰، ۳۸۱
برنشانند: سوار کنند ۱۰۳	نتر: بدتر من ۳۶۲، ۳۶۱
	چسبد: محرد (قزونی گرد) ۱۲



برن‌شامه: سوار کند ۴۳۴	بغار تندند: غارت کردند ۵۲۶
برن‌شسته: سوار شد ۳۳، ۳۶، ۴۰، ۵۰، ۶۸، ۱۱۹، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۲۹، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۴۰، ۴۴۹، ۴۵۹، ۴۷۲، ۴۸۰، ۴۸۵، ۵۰۹	بگشاید: می‌گشاید ۳۹۳
برن‌شستم: سوار شدم ۵۸، ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸، ۵۲۸، ۵۲۸	بگزار: رها کن ۸۱، ۴۸
برن‌شستند: سوار شدند ۴۰، ۲۳۶، ۲۵۵، ۲۶۴، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۴۶، ۳۸۹، ۳۹۴، ۴۱۷، ۴۳۹، ۵۲۶	بگزارید: رها کنید ۲۵۵
برن‌شستیدی: سوار شوند ۴۷۹	بگزارند: رها کنند ۶۰
برن‌شسته است: سوار شده است ۴۴۳	بگزاری: رها کنی ۱۳۴
برن‌شسته ند: سوار شده‌اند ۴۴۵، ۴۴۱، ۴۴۰	بگزارید: رها کنید ۱۱۲، ۳۰
برن‌شسته بود: سوار شده بود ۳۹۱، ۳۷۶، ۴۸۹، ۶۸، ۴۲، ۵۲۸، ۴۸۰، ۴۴۵	بگذاشت: بگذرانید ۲۲۵
برن‌شستم: سوار شدیم ۳۹۵	بگذاشت: رها کرد ۳۴
برن‌شویی: سوار شو ۱۹۴، ۲۳۵، ۳۵۷، ۳۹۶، ۴۳۸	بگذاشتیم: رها کردیم ۱۳۲، ۹۹
برن‌شویی: سوار شوم ۱۹۴، ۴۹۰	بگذاشتند: رها کردند ۲۶۵، ۳۵
برن‌شویی: سوار شوی ۱۰۰	بگذاشته‌اند: رها کرده‌اند ۱۵۱
برن‌شویی: سوار شوید ۴۳۹، ۴۶۶، ۴۳۹	بگرفت: بگذرانید ۱۵
برن‌شویی: سوار شویم ۴۷۹	بگردید: بگشت ۲۸۰، ۲۲۹، ۲۱۷، ۱۴۰، ۱۴
برست: رید ۳۵	بگردید: بگشتم ۳۹۶، ۲۷۷
بسوخت: بسوزانید ۱۰، ۱۸، ۲۸	بگردید: بگشتند ۳۸۴، ۲۷۷
بسوخت: بسوزانید ۴۹۴	بگردید: می‌گشتند ۲۱۱
بسوخته: بسوزانید ۴۸۸، ۳۶، ۳۰	بگردیده است: بگشته است ۱۳۵
بسوختی: بسوزانید ۲۰۰	بگردیده بود: بگشته بود ۱۱۶، ۱۰۸، ۸۰
بشاید: شایسته باشد ۴	بگردیدی: بگشتی ۴۳۶، ۱۴۸
بشکست: شکست داد ۳۷	بگردیدی: می‌گشت ۲۰۶، ۲۸، ۷
بشکنیم: شکست دهیم ۱۹۵	بگردیدی: گاز گرفتی ۴۶۷
بشفت: شفت ۳۹۱، ۳۶۸	بجی‌شوند: می‌شوند ۹۵
بشفتند: شفتند ۴۴۵	بجی‌گوید: می‌گوید ۴۰۵
بشفتی: می‌شفتید ۱۸۳	بنایساده بود: نایساده بود ۲۸۴
بشوند: شفتند ۱۷۳	بند: سد ۷
بشود: بشوی ۲۴۴	بفرقت: فرقت ۲۹۱
بشورند: بشویند ۵۵۴، ۱۸۴	بفرود: فرود ۳۶۶
بشورید: بشوید ۵۵۴، ۴۸۳	بنکوه: بنکوهش کرد ۵۵
بصافت: کلا ۸۹	بنگذاشت: نگذاشت ۴
بظارقه: بظرق‌ها (کشش‌ها) ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۲، ۱۵۱	بنگذاشته بود: نگذاشته بود ۴۷۶
بظها: هم‌و ۲۱۸، ۱۴۹، ۱۴۶	بنگذاشتی: نگذار ۴۷۱
بظر: خودی ۷	بنگرداند: نگرداند ۲۸۶
بظن: برانگیز ۴۴۹، ۱۶۷، ۱۰۸، ۸۸، ۹۴	بنگرداند: نگرداند ۴۰۷
بظرق: هارس کنی ۱۵	بنگرسیم: نگرسیم ۳۸۶
	بنگرسند: نگرستند ۴۸۰، ۵۱
	بنگزار: بگزارد ۴۲۲



پشت بر داده: رو گردانیدند (گرختند) ۴۶۴	پنص سسی ۵۹۰
پشت بر داده بود: رو گردانیده بود (گرخته بود) ۵۰۷	باورنه: آورده ۴۷۷
۵۰۹	بده: عسده: تار زدن ۲۵۱
پشت نهاده است: رو نگردانیده است (نگرخته است) ۴۶۹	بده: در بزنند ۲۵۱
پشت ندهند: رو نگردانند (نگریرند) ۴۶۰	بغاشی: بپروا ۲۲۸
پشت ندهم: رو نگردانم (نگر برم) ۲۲۲	بده: کسم بفرستم ۲۲۲
پشک: پشکل ۲۷۶	بسناد: اسناد ۴، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۷۹، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۸۵، ۲۹۴، ۲۹۵، ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۰۳، ۵۴۴
پلاس: پشمینه ۲۵۸	بسددم: اسنادم ۱۱۱، ۲۵۷، ۳۳۶
پلاندن: پند ذات ۵۰۶	بسددمی: می اسنادم ۴۹۲
پرامش: پیرامون ۴۲۸، ۴۲۸	بسددم: اسنادند ۴۱، ۶۲، ۱۴۴، ۲۳۲، ۲۸۳، ۳۳۶
پراهه: زیور ۴۶۹، ۴۷۱، ۵۲۳	۳۵۶، ۳۵۶
پیش: پیستند: پس کردند (پسند) ۳۵	پیستادی: می اسناد ۴۴
پیی کرد: قلم کرد (پاهاس را بُرد) ۴۶۴، ۴۷۳	پیستد: پاستند ۵۰۹
پیی کردند: قلم کردند (پاهاس را بریدند) ۴۰۷	پیستند: پاستند ۱۹، ۱۰۶
پیی کرده بود: قلم کرده بود (بریده بود) ۲۹۲	پیستید: پاستاد ۴۶۶
تا تار ۴۵۶	پیستیم: پاستیم ۲۳۹
ناع: دو ملازم انسان ۷۲، ۹۶، ۹۷	مادشت: پادش ۳۸۹
نایی: جامه: یک تاقه پارچه ۸۳، ۳۶۴	ناره: اندکی ۱۱، ۱۲، ۲۴، ۳۴، ۳۵، ۷۰، ۹۱، ۹۷
نایی: چند نایی ۳۳	۱۵۴، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۹۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۸، ۳۹۰، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۳۶، ۱۵۳۷، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۴۸، ۱۵۴۹، ۱۵۵۰، ۱۵۵۱، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۷، ۱۵۵۸، ۱۵۵۹، ۱۵۶۰، ۱۵۶۱، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۶۵، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸، ۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰، ۱۵۸۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۵۹۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۳، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۵۹۷، ۱۵۹۸، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۱۱، ۱۶۱۲، ۱۶۱۳، ۱۶۱۴، ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۲۱، ۱۶۲۲، ۱۶۲۳، ۱۶۲۴، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۲۷، ۱۶۲۸، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۳۲، ۱۶۳۳، ۱۶۳۴، ۱۶۳۵

تَمْلُط: ناکید ۵۰۸، ۹۹	۴۱۱
تَغْيَر: دگرگونی ۵۴، ۵۳، ۵۴، ۲۹۵، ۴۸۶	عَرَض می‌گردد: بر می‌انگیزد ۳۹۵
تَغْيَر: کرد: کارگر شد ۳۶۱	عَرَض می‌گردد: بر می‌انگیزد ۳۳۷
تَغْيَر: پراکندگی ۵۳۳	عَرَض در مع ۱۰۵ ۱۷۲ ۲۰۸، ۲۸۸ ۳۰۹، ۳۴۶، ۴۲۹
تَغْيَر: درنگ ۴۸۸	۵۰۳، ۴۹۰
تَغْيَر: فرضاً ۱۴۹، ۲۸۰، ۴۳۷، ۴۵۷	تَغْيَر: درود ۴۴، ۱۰۴، ۱۵۲، ۲۰۳، ۳۰۹، ۴۹۸، ۴۹۹
تَغْيَر: مقدم داشتن ۶۱	۵۳۳
تَغْيَر: کوتاهی ۳۹، ۲۷۰، ۲۷۹، ۳۴۴، ۴۹۲	تَغْيَر: پای تخت ۱۷
تَغْيَر: نیرنگ ۴۲۷، ۴۴۶	تَغْيَر: فروتنی ۱۶
تَغْيَر: مهربانی ۲۰۶	تَغْيَر: تسکین ۱۱۴، ۱۱۷
تَغْيَر: کرد: یاد داد ۲۴۵	تَغْيَر: مترجم ۳۹، ۴۰
تَغْيَر: می‌داد: یاد می‌داد ۱۵۹	تَغْيَر: دودلی ۱۲۰، ۲۳۳، ۲۶۵، ۲۷۳، ۴۳۲ - ۴۳۴
تَغْيَر: لجاج ۲۲۶، ۲۰۴	تَغْيَر: رفت و آمد ۲۲، ۱۶۵، ۵۲۲
تَغْيَر: تمام: کامل ۳۴، ۷۱، ۱۹۷، ۲۷۰، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۹۳	تَغْيَر: مراقبت ۲۳
۴۰۵، ۴۱۲، ۴۱۷، ۴۵۹، ۴۷۸، ۴۹۴، ۵۱۵، ۵۴۴	تَغْيَر: آسایش ۱۱۴
تَغْيَر: خشمگین ۵۴۷	تَغْيَر: در کینه ۲۸۲
تَغْيَر: پستیابی ۴۲۴	تَغْيَر: مرده: ریگ ۵۰۱
تَغْيَر: بدگویی ۴۸۷	تَغْيَر: نغمه‌خوئی ۹۶
تَغْيَر: رفیق ۲۵۱	تَغْيَر: نرسانیس ۴۸۷
تَغْيَر: کم‌پست ۱۹۷	تَغْيَر: پاکیزگی ۳۴۲
تَغْيَر: تغیر ۳۹۶	تَغْيَر: نه ۵۰۱، ۵۰۴
تَغْيَر: تنگنای: دود ۳۳۵، ۳۳۴	تَغْيَر: اظهار عشق ۳۱۷
تَغْيَر: تنگنای: تنگنای ۱۱۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۴۳۰، ۴۷۷	تَغْيَر: سخن‌گیری ۱۸۰
تَوَاطُو: همدانستی ۱۴۳	تَغْيَر: هدیه ۲۷۷
تَوَاطُو: توبه ۴۸۴	تَغْيَر: کرد: دشنام داد ۱۸۷
تَوَاطُو: سرمایه ۴۰۷	تَغْيَر: ها، معادله ۱۲۸
تَوَاطُو: معاوضه: مباحثه: مباحثه ۴۶۱، ۵۵۲	تَغْيَر: فراگیری ۸۸
تَوَاطُو: نشان ۴۴۵	تَغْيَر: سخن ۴۶، ۴۵
تَغْيَر: رسوایی ۱۸۶	تَغْيَر: تبارش ۴
تَغْيَر: «لا إله إلا الله» ۹۵	تَغْيَر: تفحص ۴۲۷
تَغْيَر: شمشیر ۲۲، ۱۲، ۲۸۳، ۳۸۴، ۴۸۶، ۴۹۰، ۴۹۱	تَغْيَر: کم: معزنی کم ۲۳۸
۳۴۴، ۳۳۲، ۳۱۹، ۳۹۹	تَغْيَر: نسبت ۲۹۷
تَغْيَر: داشت: مراقبت ۶، ۱۳، ۱۷، ۴۸، ۵۷، ۱۰۹	تَغْيَر: بگرارد: تسلیم گفت ۲۴۵
۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۳۴، ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۷	تَغْيَر: گارد: تسلیم گفت ۳۱۶
۳۳۰، ۳۴۵، ۴۲۷، ۴۷۲، ۴۹۳، ۵۰۰، ۵۱۳	تَغْيَر: خانداری ۱۲۳، ۱۴۵، ۱۶۵، ۱۶۵، ۲۲۴
۵۵۰، ۵۱۷	۳۹۸، ۳۹۳، ۳۲۹، ۳۹۷، ۴۵۸، ۴۵۰
تَغْيَر: دانست: مراقبت کرد ۲۴	تَغْيَر: دعای دفع بلا (پازوند) ۱۵۸، ۱۵۷
تَغْيَر: داشتند: مراقبت کردند	تَغْيَر: نگهداری ۱۱۰، ۳۹۷، ۵۱۳، ۵۱۷، ۵۴۱
تَغْيَر: فرزندگی ۳، ۱۲	تَغْيَر: معشرب ۱۹۷
تَغْيَر: خونخواهی ۳۱۷	تَغْيَر: سرزنش ۳۶۹، ۵۲۲
تَغْيَر: فلان: سوم از سه (تثلیث) ۲۵۵	تَغْيَر: حیرگی ۲۱، ۵۹

۱۷۱، ۱۷۶ - ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۲ - ۱۹۶، ۲۰۰	نویسه‌ها: معاد ۴۸۹
۲۰۱، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۴ - ۲۱۹، ۲۲۴ - ۲۳۰، ۲۳۲	نویسه: نوبه ۶۴
۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۴۸ - ۲۵۲، ۲۵۴ - ۲۵۹، ۲۶۴	نوبات: مُعَمَّمان ۳
۲۶۸، ۲۷۰ - ۲۷۲ ...	نعت: معتمد ۴۱۳
مُجمَع: چینه‌ده ۱۰۸	نعل: پار و کتبه ۲۸۰
مجموع کرده‌اند: جمع شده‌اند ۳۶۹	نعلات: سه ۳۴۹
مجموع کنند: جمع کنند ۲۳۱	نقد: محصول ۴۶۸، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۷
مُجَمَّل: نیکو ۱۲۳	نقد: هشت ۴۳۵، ۴۵۸، ۴۷۷
جنس: نوع ۲۱، ۷۶، ۱۱۴، ۱۲۰، ۱۲۸، ۱۴۲، ۱۴۹	نویس: بیه ۳۵۸
۱۷۲، ۱۷۳، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۸۲، ۲۹۶، ۳۲۷، ۴۹۴، ۵۲۸	چاچدی: سبزه ۱۹۵
خسب: اسب یکد ۴۸۵، ۴۲۵	چامه: پارچه‌ی ندوخته ۱۳، ۱۶، ۱۳۶، ۲۳۶
جوار: پناه ۱۵۳، ۱۷۴ - ۱۷۷، ۱۸۱، ۳۳۱، ۴۳۷، ۴۳۸	چامه: جامه‌ی خواب (بستر) ۳۱۹
حرف: اندرون ۹۷	چامه‌ی خواب: بستر ۳۵۸، ۳۴۱، ۳۴۴
جوی: گروه ۴۴۴	چاهلیت: قبل از اسلام ۵۵، ۵۸، ۶۰، ۱۱۷، ۱۹۸، ۲۷۱، ۲۷۵
حوق جوی: گروه گروه ۴۴۴	۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۲، ۲۱۵، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۸۲، ۳۰۹
خولان: تاخت و تاز ۲۲۶	۳۸۳، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۴۹، ۴۶۲، ۵۰۲، ۵۱۶، ۵۱۷
جهاز: ساز و برگ ۴۷۹، ۴۸۹	۵۲۷، ۵۳۱، ۵۵۶
جهران: همسایگان ۵۳۲	جهره‌ها: نسلِ خاطر ۴۵۶
چاروا: چهارپا ۴۸۱	جحد: تکذیب ۲۵۶
چاشت: طعام ۳۶۳، ۳۶۴	جدری: آینه ۴۲
چاشنگاه گرم: پیش از ظهر ۱۴۴، ۵۵۶	خره گرم (سخت) ۶۷، ۷۰
چاشنگاه گرمای گرم: نزدیک ظهر ۲۵۹	خریده: سواران ۴۴۵
چالش: جدال ۴۰۳	چرمه: گناه ۴۹
چینه‌اندازی ۱۹۴، ۱۹۳	چَرخ: زاری ۴۱۱
چند: تاکی ۱۴۸، ۱۹۲، ۲۵۳، ۵۲۰	چَرخ: مَهری بی ۳۹۶
چندانی: چندان ۴۷۶، ۵۱۵، ۵۲۲	چَرخ: گزیت (خراج اهل کتاب) ۱۰۰، ۲۵۷، ۴۸۴
چند بارها: چندین بار ۴۸۹	۴۸۵، ۵۲۳
چندبسیار: بسیار ۳۰، ۹۱، ۱۵۱، ۲۵۰، ۴۵۴، ۴۶۵	خسب: نتوانند ۴۶۴
۴۶۶	خسب: کاسه‌ی برگ ۶۴
چندین: این همه ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۳۹	خُلاب: گلاب ۴۰۷
چنگال: مخلوط نان و روغن و شیرینی ۲۹۷	چند: چابک ۲۳۲، ۲۳۶
چون: چه گونه ۱۰، ۲۶، ۳۸، ۴۸، ۷۸، ۷۹، ۹۰، ۹۹	خاک: شرفیان ۲۳۴
۱۰۵، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱	جمع شد: گرد آمد (زفاف کرد) ۷۴، ۷۵
۱۸۰، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۰، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۴۵، ۲۵۰	جمع شوی: گرد آیی (زفاف کنی) ۷۴
۲۶۶، ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۱۰، ۳۴۴، ۳۴۸، ۳۵۰، ۳۶۲	جنگی: همگی ۳۰۱
۳۷۵، ۳۶۶، ۴۰۷، ۴۲۲، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۶۰	جمله همه ۵، ۱۰، ۱۰۷، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۶
۵۰۳، ۵۲۲، ۵۳۹، ۵۴۴، ۵۵۱	۴، ۴۰، ۴۳، ۴۵، ۴۹، ۵۰، ۵۴، ۶۱ - ۶۴، ۶۷، ۷۳
چهاروا: چهارپا ۴۷۹، ۵۱۹، ۵۲۵	۷۶، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۲، ۱۰۳
حاج: حاجیان ۶۲، ۶۳ - ۱۲۸، ۱۲۸ - ۱۰۱	۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۳ -
حاجم: برده‌دار ۱۵۲، ۴۴۷	۱۲۶، ۱۲۸ - ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۴، ۱۵۳
حالی: همان‌گاه ۸۶، ۱۹۸، ۴۸۰	۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۵

خزینت: مسلیانی ۲۵۸، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۶	جر: دانشمند یهودی ۲۴۶
خزاول: چشندانها ۳۴۲	خجانب: برده‌داران ۴۵۸، ۵۶، ۳۴
حوالی:ها، حوالی ۳۴۰	حجالت: پرده‌داری ۴۵۰، ۶۵، ۶۳
حیف: ستم ۱۵۳، ۲۸۴، ۳۹۹، ۴۲۴، ۴۵۶	حجاسی: حجامت ۲۹۷
خارج: ناشناس ۴۴۱، ۳۶	حجر بنا، ۱۱۷
خایس: زیانکار ۱۴۱	حجر: صغ ۱۷۷، ۱۷۹
خاسگیان: خاسان ۴۸۵، ۲۸۶	حدود:ها، حدود ۲۴۴
خاطر: اندیشه ۶۸، ۷۴، ۸۹، ۱۶۲، ۱۷۷، ۳۰۳	حدیث: تهنید: قریب‌المهد ۳۰۹، ۴۲۲، ۴۶۲، ۵۵۰
خاق: پوشیده ۱۲۸، ۲۳۱	حرم: حرم ۹۳
خال: دایس ۱۶۴، ۵۰۱	خریه: نزه ۲۳۳، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۲۳، ۳۲۹ - ۳۳۸، ۳۳۱
خالی: تنها ۸۴، ۱۳۳، ۲۲۰، ۳۵۴، ۴۶۳، ۵۰۷	چرن: دعا ۸۲
خان و مان: خاقان ۲۵۸، ۲۷۳، ۲۸۹	خرمتداری: ادای احترام ۴۹۵
خانه: اتاق ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۳۱، ۳۷، ۲۵۱	خرمل: اسفند ۴۲
خانه: خانواده ۱۸۵، ۵۲۹	چس: صدای حرکت ۱۶۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۵۹، ۵۴۵
خیش: یلیدی ۳۶، ۱۷۱، ۱۷۸، ۴۶۶، ۴۵۳، ۳۵۴، ۲۵۹	خساد: حسودان ۸۸
۳۹۷، ۳۰۹، ۳۸۳، ۵۰۲، ۵۰۴	خست: نیکي‌ها ۱۲
خسیت: پلید ۲۷۰، ۲۸۳، ۲۹۳، ۲۹۷، ۳۲۷، ۴۸۸	خشم: گوسفندان ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۷، ۴۷۱
خغد: رخسار ۶۵	خشم:ها، خشم ۴۶۸
خداوند: صاحب ۴۰، ۴۱۳، ۴۹۰، ۵۲۲	چسن: شمع ۳۱۷ - ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۷۷
خداوندگان: خداوندان (صاحبان) ۴۷۰	۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۷، ۴۶۸
خدمت: تعظیم ۱۵۲، ۳۸۵، ۴۹۹	خصور: مرد پریده ذکر ۴۰۱
خدمت کرد: تعظیم کرد ۹	خصن: استوار ۴۱۹
خدمت کردند: تعظیم کردند ۴۷۶	خضرت: پیشگاه ۴، ۴۸، ۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۸، ۳۶۶
خرایش: دلتوری ۴۵۶	۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۴۱، ۳۵۵
خرزیه: خرابه ۴۲۱	۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۱، ۴۰۸، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۳۲
خرد و مُرد: تکه تکه ۵۰۰	
خرص: تخمین مقدار ۴۲۴	
خرقه: خرفت ۴۶۰	
خرید و فروخت: خرید و فروش ۱۷۷، ۲۷۷	
خرزیه: خزانة ۱۵، ۵۵، ۹۱	
خسبیم: خُسیم ۱۷۸، ۱۷۹	
خسه: زخمی ۲۲۰	
خُسران: زیانکاری ۱۹۹، ۱۹۹	
خُصمی: دشمنی ۴۸، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۱۱۴، ۱۲۳ - ۱۲۶، ۱۲۹	
۱۳۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۰۷	
۲۵۸، ۲۵۹، ۳۰۴، ۳۱۸، ۳۲۶، ۳۶۸، ۳۸۱، ۳۹۲	
۵۵۶	
خصوص: به خصوص ۴۲	
خط: حکم (مرمان) ۶۲، ۱۶۵	
خط نوشته ۹۳، ۲۳۸	
خُص: عصب ۶۹	
	خج: دانشمند یهودی ۲۴۶
	خجانب: برده‌داران ۴۵۸، ۵۶، ۳۴
	حجالت: پرده‌داری ۴۵۰، ۶۵، ۶۳
	حجاسی: حجامت ۲۹۷
	حجر بنا، ۱۱۷
	حجر: صغ ۱۷۷، ۱۷۹
	حدود:ها، حدود ۲۴۴
	حدیث: تهنید: قریب‌المهد ۳۰۹، ۴۲۲، ۴۶۲، ۵۵۰
	حرم: حرم ۹۳
	خریه: نزه ۲۳۳، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۲۳، ۳۲۹ - ۳۳۸، ۳۳۱
	چرن: دعا ۸۲
	خرمتداری: ادای احترام ۴۹۵
	خرمل: اسفند ۴۲
	چس: صدای حرکت ۱۶۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۵۹، ۵۴۵
	خساد: حسودان ۸۸
	خست: نیکي‌ها ۱۲
	خشم: گوسفندان ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۷، ۴۷۱
	خشم:ها، خشم ۴۶۸
	چسن: شمع ۳۱۷ - ۳۲۰، ۳۲۶، ۳۷۰، ۳۷۶، ۳۷۷
	۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۷، ۴۶۸
	خصور: مرد پریده ذکر ۴۰۱
	خصن: استوار ۴۱۹
	خضرت: پیشگاه ۴، ۴۸، ۴۹، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۸، ۳۶۶
	۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۴۱، ۳۵۵
	۳۶۳، ۳۶۵، ۳۹۱، ۴۰۸، ۴۹۱، ۴۹۵، ۵۰۳، ۵۱۲، ۵۳۲
	۵۳۲
	خُط: خرده ریز ۴۷۵
	خُطه: کسمی نزه ۴۰۲
	خُطره: دیوار پست ۵۱۲، ۴۷۵
	خُط: حافطان ۳
	حکومت: داوری ۶۷
	خلاوت: شریفی ۱۸۲، ۱۸۳، ۳۲۱
	خُط: تراشیدن مو ۱۶، ۴۱۲
	خُعه: رده ۲۲۱
	جَن و نَرَجال: فرود آمدن از سفر ۴
	جَنه: گروه ۶۱
	جَا: قُرقی ۵۱۹
	خُمل: بار شکم ۳۰۵، ۴۱۷
	خُمل: - ملان ۹۵، ۹۴
	خُمت: عزم ۱۷۴، ۱۷۸، ۲۱۸، ۲۸۲، ۲۸۸
	خُطل: کُتسب (شریبری نانج) ۴۲، ۱۷۳

۳۳۵، ۳۳۳، ۳۲۹، ۳۲۸، ۳۲۶، ۳۲۰، ۳۱۸، ۳۱۶	خَمخال: پی برین ۳۳۹، ۳۳۳
۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۷۴	خَمف: پَنَسه ۳۳۸
۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۹۱، ۳۹۳، ۴۰۰، ۴۰۳، ۴۱۹	خَن: تَیاهی ۸، ۱۲، ۱۶، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۶۵
۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۴، ۴۵۱، ۴۵۳	۱۸۱، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۹، ۳۰۰، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۶۲
۴۸۲، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۰۰، ۵۰۹، ۵۱۳، ۵۱۹، ۵۲۱	۵۰۴
در خُقبه: در تَوان ۲۴۶	خَلِیع: اَلنَّاز: بدون افسار ۵۳
در روز: هِمان روز ۵۴۱	خَمِل: دُوست ۶۵، ۳۸
در ساعت: هِمان ساعت ۲۱۱، ۳۵۱، ۳۵۷، ۳۷۱، ۴۳۳	خَماری: می فروش ۱۶۲
درشت: خَشَن ۵۴۳	خَمَر: شِراب ۱۶۲، ۱۸۶، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۷۷، ۵۲۳
در شوق: تَنَدی ۵۰۵، ۴۱۸	خُنبد: خَم ۱۰۲، ۲۴۱
در فور: قُوراً ۳۱۳، ۵۰۱، ۵۱۵	خُنق: خَفه ۴۸۱
در قَبض: داشت: به دست گرفته بود ۲۷۶	خُنک: خُوشا ۲۵۰، ۴۲۱
در گُذاری: در گُذری ۴۸۸	خُنک: خاکستری ۳۷۶، ۳۷۷
در لحظه: هِمان لحظه ۴۴۴، ۴۵۸	خُوطر: خَاطرها (آندیشه‌ها) ۸۸
در مقابله: در برابر ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۸۹، ۲۹۶، ۳۲۸	خوب: زیبا ۱۱۷
۳۵۶، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۸۳، ۴۵۷	خود: کلا+خود ۳۳۳
در نگرستم: در نگرِیستم ۱۸۹	خوله: کُج ۱۱۷
در نگرستمی: می نگرِیستم ۳۵۱	خِبار: برگزیده ۴۶، ۳۲۳، ۳۴۵، ۳۵۲
در نگرِیستند: در نگرِیستند ۱۸۴، ۲۲۷	دُ لَمَلک: پای نخت ۴۶
در نگرِیهد: نگرِیست ۴۶۲	دَدگان: جانوران درنده ۳۴۲
در نوریدند: سَری کردند ۱۵	دده: جانور ۴۱۷
در نَوتَشْتند: درهم پیچیدند ۵۱	در: دروازه ۱۴، ۱۷، ۱۶، ۶۰، ۱۸۶، ۳۲۴، ۳۶۳، ۳۶۶
در نیایی: بر نیایی ۴۰۶	۳۸۱، ۴۴۵، ۴۶۸
دروغزن: دروغگو ۱۳۵، ۱۷۱، ۲۰۹، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۶۹	در ز بار کشید: طول کشید ۵۰۳، ۱۱۴
۴۰۵، ۵۲۳	دراز بکشید: طول کشید ۱۱۱، ۳۷۹، ۳۹۸، ۴۰۹
دروغزنی: دروغگوئی ۲۴۸	در ز کشی: به درازا می کشی ۴۴۴
درویش: بی چیز ۱۶، ۴۳، ۵۵، ۷۹، ۱۰۲، ۱۱۰	در بانی شود: باطل شود ۴۱۲
۱۱۷، ۱۴۵، ۱۹۱، ۳۲۲، ۳۹۰، ۴۱۷، ۴۷۵، ۴۷۸	در بانی کن: رها کن ۲۵۶
۵۱۵، ۵۱۶، ۵۳۴، ۵۵۰	در بانی کنی: رها کنی ۲۸۰
درویشی: بی چیزی ۴۷۶	در بانی کشید: رها کنید ۶۷
دُرْد: نازیانه ۴۳۱، ۵۴۸	در بانی کشم: رها کنم ۲۸۱
در یاقانی: در می باقم ۳۷۴	در بانی کشید: رها کنید ۴۰۷
دُرْم: خشمگین ۲۰۱	در پیوستند: آغاز کردند ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۴۳۵، ۴۴۷، ۴۶۶
دَسار: عیامه ۳۷۷، ۴۸۵، ۵۳۶	در پیوسته: پیوسته‌اند ۴۹۷
دَسْتاس: اسبای دَسق ۳۶۴	در حبس: در حبس ۹۷
دست بازدار: رها کن ۴۰۱	در حال: هِمان گاه ۵، ۱۰، ۱۵، ۲۴، ۳۶، ۴۰، ۴۲، ۴۸
دست بازداشتند: رها کردند ۳۵۳، ۳۹۴	۶۵، ۶۸، ۷۵، ۱۰۰، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۶۲، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶
دست بدهد: تسلیم شدند ۳۴۹	۱۸۱، ۲۰۵، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۳۶، ۳۳۹، ۳۵۶، ۳۵۷
دست بدهد: تسلیم شود ۲۸۸	۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۹
دست بدهد: تسلیم شوید ۳۴۹	
دست بدهد: تسلیم نشد ۲۸۸	





زخم: صوب ۴۳۴، ۳۳۷، ۴۲۰، ۴۸۱	رحمت: کشف: کوچ کنند ۴۷۰
زیر: پول ۱۸۸	رحمت: کوچ: دوکانه (نابینایی و زمستانی) ۴۲
زُرج: کشت (کشزار) ۷	رحمت: یار و یار ۵۰۶، ۵۲۲، ۵۳۵
زرقانه: دیانه ۲۰۰	زُخصه: اجازه ۴۸۹، ۱۴۹
زلال: آب صاف ۴۰۳، ۶۸	رد باز کرد: پس داد ۱۵۷
زُنج: سخن بی معنی ۴۲۰	رد باز کردند: پس دادند ۴۷۱، ۱۵۶
زُواده: توشه ۵۳۶، ۳۱۳	رد باز کنند: پس بدهید ۳۸۶
زودرو: به شتاب ۳۷۶، ۳۴۷	رُدت: از ندد ۵۵۵
زُهاد: زاهدان ۹۹	ردنهد: نشسته بر ترک سوار ۲۳۶، ۲۲۹، ۶۵، ۶۴
زینهار: امان ۳۳۴، ۳۷، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۸۸ - ۲۹۰، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۴۷، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۸۱، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۴۱ - ۴۴۳، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۴، ۴۶۸	رزا: درخت انگور ۴۶۹
۴۶۹، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۲۱	رسوم: عوارض ۵۱۷
زینهار: بر حذر باش ۸۷، ۲۱، ۱۵	رُشاده: رسی ۲۱۳
زینهار: بر حذر باشید ۳۴۱، ۳۱۱، ۲۰۶، ۱۲۸، ۹۹	رُشده: هدایت ۱۸۳
سائنس: فرمائروا ۴۲	رُشمن: ارضه (اکرم چوپوار) ۱۸۰، ۱۷۹
ساقه: دنباله سیاه ۲۷۲	رُضاع: شیرخوارگی ۴۱۷، ۳۱۷، ۸۳، ۸۲
ساکن آرام ۴۲۱، ۴۱۳، ۴۰۵، ۲۸۷، ۲۸۹	رُطن: پیاله ۷۹
سیاح: جانوران درنده ۷۳، ۳۹	رعنا: خود پسند ۴۹۰، ۱۹۷
سَبابا: اسیران ۴۷۲، ۴۶۸	رعنائی: خود پسندی ۴۹۰
سرحنگ سر و خاکستری ۴۶۳	رِفادت: پذیرایی از حاجان ۶۳ - ۶۵
سُج: هصب ۴۲۰، ۱۶	رفهیت: رفاه ۱۷۸، ۱۵۶، ۷
سُش: بُزند، سسی گره ۲۱۴	رُفق: ملافت ۱۸۵، ۱۷۷، ۱۷۴
سُتق: پیافتن: پیشی گرفت ۴۹	رُفیق: همراه ۲۸۸، ۲۶۱، ۲۳۶، ۲۳۴، ۲۳۰
سُتق: نمود: پیشی گرفتم ۴۴۳	رُقیه: بنده ۵۳۰
سُتیک: به شتاب ۳۸۹	رُفت: شفت ۴۰۵، ۳۷۸، ۳۰۴، ۲۲۸، ۱۶۲، ۱۶۰
سُج: برده گرفتن ۶	رُفته: مکتوب ۲۳۸
سُبیل: طریق ۵۰۲، ۴۲۴، ۱۹۱، ۵	رُفت: ندگی ۳۹۴
سُبیل: کرد: وقف کرد ۴۷۸	رُمل: رویک ۵۳۱، ۳۳۴، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۶۲، ۶۵
سُج: ز طحال ۵۲۸	رُواب: رویان ۳
سُست: شش ۴۳۵، ۴۰۲، ۳۸۹	رُواح: شبانگاه ۴۵۷
سُختی: سنجگیری ۵۲۰	رُودگنی: روده ۵۳۹، ۵۲
سُختی: سرسختی ۲۸۲	رُوی: چاره ۳۳۰
سُحر: کشد ۱۴۳	رُهبان: زاهدان ۱۵۳
سُخط: غضب ۴۹۰، ۴۹۱	رُهند: زاهدان ۱۰۸، ۹۴
سُفته: خادمان ۴۵۸، ۵۶، ۳۴	رُهبانیت: رهی ۲۵۸
سرای: خانه ۸۰۷، ۲۴، ۲۵، ۱۰۰، ۱۵۹، ۱۶۱ - ۱۶۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۲۷، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۴۰، ۲۶۸	رُسم: شک ۳۹۸، ۳۹۶
۲۶۸، ۲۴۰، ۲۳۵، ۲۳۳، ۲۲۳، ۲۲۷، ۳۰۰، ۳۱۸، ۳۴۳، ۳۷۱، ۳۸۴، ۳۹۷، ۴۴۴	رُز: روز: ریز ریز شده (ملاشی) ۱۷۲، ۹۸، ۴۲
۴۴۴، ۴۷۸، ۴۸۰، ۵۱۳	رُز: چرخ ۲۰۵، ۲۰۲
سرای: عالم ۹۷	رُز: زمر ۹۲
	رُز: کرد: سر زدن کرد ۴۲۳، ۴۶۲، ۴۱۳، ۴۹۰
	رُز: کرد: سر زدن کردم ۴۶۴
	رُجسه: از زدگی ۳۹۰

شرب خمر شراب خوارگی ۱۱۲، ۱۸۶، ۲۳۱	سرری: مصر ۲۸۵
شغل: کار ۵، ۲۵، ۳۹، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۱۷، ۲۷۵، ۳۳۰، ۳۹۹، ۴۹۰، ۵۱۴	سرگران داشته است: دلخور شده است ۴۹۳
شقاوت: شرارت ۱۴۳، ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۵۸	سرگران کردند: دلخور شدند ۱۵۶
شکاری: شکار ۵۲	سرگرم: به چیز به ۵۱۱
شکستن: شکست دادن ۱۹۵	سربه: که قطع ۶
شکسبم: شکست دادن ۳۷۲	بشت: فراخی (فراوانی) ۱۵۶
شعله: شال ۴۲۱، ۴۲۳	شفقت: هرزه گویی ۱۱۴، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۵۹، ۲۷۷، ۲۰۹
شمه‌ای: اندکی ۲۷۰	شفا: سیمان (هرزه گویان) ۲۲۹، ۲۰۹
شفقت: شنیده ۲۴۵	شعبه: هرزه گو ۱۳۱، ۱۵۲، ۱۷۷، ۲۰۹
شفقت: شنیده ۱۴۱	سبدبند: آب دادن به حاجیان ۶۳، ۱۵، ۸۴، ۴۵۰
شفقتی: شنیدی ۲۰۳	سقایه آب دادن به حاجیان ۷۱
شفقتی: شنیدی ۱۷۱	شکون: آرامش ۳۷۲
شوگ: خار ۸	سمنه: زنجیر ۴۴
شهادتین: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» ۲۱۷	شماخت: جوانمردی ۶۴
صافی: صافی ۱۵۹	شمانت: جدی ۳۹۵
صاحب: رئیس ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶، ۴۸۴	شمت: نشن ۲۶۹
صاحب: یار ۱۱۳، ۲۸۸، ۳۹۱، ۴۸۳، ۴۹۲، ۵۲۰	شنب: شمر ۱۹۴
صاحب: غار: یار غار ۵۵۳	سنگین بهاء گران قیمت ۲۵
صاحب: زن ۲۵۸	سوانه: عورت ۱۸۶، ۱۸۵
صبا: کودکی ۸۸	سود: سیاهی ۴۴۲، ۴۴۵، ۴۸۲
صباح: روز ۴۵۷	سوز: دیوار ۴۶۸، ۵۱۸
صحبت: همگویی (جملات) ۴۹۴	سولخ: سوراخ ۳۴۷
صحبت: همراهی ۲۲، ۲۲۴، ۳۰۵، ۳۷۴، ۵۲۲، ۵۲۳	سویق: پست (تلخ‌ان) ۳۱۳
صحیفه: ورق ۱۵۹، ۱۷۸، ۱۷۹	شهر: پیداری ۲۰
صداع: دردسر ۸۱، ۱۳۶، ۱۷۶، ۲۲۸، ۲۷۷، ۳۷۳، ۴۶۰	سیاست: تنبیه ۹، ۱۵، ۲۰، ۳۶، ۳۸، ۴۶، ۱۳۲، ۵۴۷
صدای: مهر به ۹۰، ۵۴۴، ۵۴۹، ۵۵۰	شکبات: بدی ها ۱۲
صلابت: اسواری ۳۲۱	سیرت: طریقت ۱۰۲، ۱۸۳، ۳۱۲
صلب: استوار ۲۸۲، ۳۱۱، ۳۲۰، ۵۱۱	سیم: پول ۱۸۸، ۲۳۶
صلب: پشت (جایگاه منی) ۵۳	شاگرد: غلام ۴۷۲، ۴۷۳
صلت: پادشاهی ۵۰۱	شایه: شایسته است ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۳۸، ۴۴، ۵۴، ۵۷، ۷۰، ۸۸، ۹۲، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۲، ۲۰۷، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۸۱، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۵۸، ۴۷۵، ۵۰۵
صلت: بزرگان ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۶، ۲۷۰، ۲۷۳، ۲۸۷	شایسته: شایسته ند ۱۴۸
صنع: آفرینش ۲۵۴	نثار: نور شامه روز ۲۳۵، ۳۸۸، ۴۳۲
صوب: جانب ۴، ۲۱۳، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۱۷، ۲۰۱	شنه: شاهب ۲۵۱
صوت: هیبت ۴۴۶	شمنانی: می شدم ۱۱۲
صوت: آواز، ۱۲، ۱۴، ۱۶، ۲۷۲	شدر: رفتن ۳۶۸
صیقل: صیقل زن ۳۰۹، ۳۱۰	شرک: بند ۴۲۱، ۴۲۲
ضخامت: سبزی ۳۹۵	



عهد: عهد ۶۱۱، ۶۱۱	فروگذارند: رها کنند ۴۰۲
عهد کرد: تمهّد کردم ۳۰۸	فروگذاری رها کنی ۴۰
عهد می‌کنم: تمهّد می‌کنم ۲۷۱	فروگذارند: رها کند ۲۸۲، ۲۲۳
عسّه بحرین ۵۴۲	فروگذاریم: رها کنیم ۵۶
عبد اضاچه: عبد قربان ۵۰۲	فروگذاشتندی: رها می‌کردند ۲۳۷
غار تید: بود: غارت کرده بود ۵۲۶	فروگذاشتی: رها کردی ۴۰
غیظ: غیظ ۲۸۳	فروگذاشتم: حذف کردم ۵
عذکار: حيله گر ۴۰۴	فرومی‌گذارید: رها می‌کنید ۴۵۵
عمر: حيله ۲۰، ۵۱، ۱۰۳، ۲۲۸، ۲۷۱، ۲۸۷، ۳۶۹	فروگذارند: رها نکنند ۴۸۲، ۴۷۶، ۳۳۱
۳۲۴، ۳۴۰، ۳۴۹، ۳۵۴ - ۳۵۲، ۳۶۷، ۴۲۲	فرویشت: پایین آورد ۲۲۸
۴۴۴، ۴۴۰، ۵۰۷، ۵۳۸	فرویشتند: پایین انداختند ۴۱۶
غن: کینه ۹۶	فروشته‌اند: فرو داشته‌اند ۴۶۶
عَلَبَت: غلبه ۲۴۰	فَرِيدَ الدَّهْر: یکتا ۲۳۰
عَلَبَ: سرو صدا ۵۵۳، ۳۷۵، ۱۴۳، ۱۰۰	فریشگان: فرشتگان ۲۰۰، ۱۷۰، ۱۳۹، ۱۱۸، ۸۹، ۷۷
عَمَز: بدگویي ۲۹۸	۲۹۹، ۲۹۶، ۲۹۱، ۳۱۲، ۳۳۳، ۳۷۶، ۴۵۱، ۴۶۵
عَمَزَار: عَمَسگار ۵۴۲	فریشته: فرشته ۲۰۳، ۲۰۰، ۱۶۲، ۱۳۸، ۱۱۳، ۸۲، ۸۹
غنا: آواز ۴۴۸	۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰
غور: عمق ۱۲۵، ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۶۰، ۴۰۵، ۵۴۳	فریضه: واجب ۲۴۷، ۱۱۸
فی تر: سُست ۱۲۹	قَضاع: قضیحت‌ها ۴۸۹
فریاب: پاراپ (زرراعت یا آب رودخانه و قنات) ۴۲۷	فضل از آن که: چه برسد به آن که ۴
قَبِه: چه بهتر ۴۶۱	قَضله: بازمانده ۳۶۵، ۲۴۱
قِنَّه: عشق ۵۰	فضول: یاوه‌گویی ۲۷۷، ۱۰۳
فحل: علامه ۲۴۶	فَكَمَ پس چه‌گونه (چه برسد به آن که) ۴۰۶، ۳۳۸
فحل: نر ۹۷	۴۳۷، ۵۲۲، ۵۲۲
فخیره: که خوب ۵۲۱، ۵۵۵، ۲۵۶، ۲۱۸، ۲۸	فَلاح: پیروزی ۵۲۹
فید: سر بها ۳۰۲، ۳۰۱، ۲۹۸، ۲۹۰، ۲۸۹، ۲۶۶، ۲۷۳	فنا: پیشگاه ۴۵۰، ۱۷۹، ۱۳۶
۳۰۸، ۳۰۴	فَوَاجِش: فاحشه‌ها (بدی‌ها) ۱۵۳
فردا: ۵۴۶، ۳۴۴، ۲۰۸، ۱۴۳، ۳۷۲	فَوَاکِه: میوه‌ها ۴۸۹، ۴۷۷
فروخی: فراوانی ۴۸۶، ۱۷۹، ۷	فوج فوج: گروه گروه ۵۵۵
فروز: پیش ۴۴، ۴۲	فی ماعد: از این پس ۴۹۱
فراز کرد: بست ۱۶۵	فائد: پیشوا ۴۲
فراز کرد: پیش برد ۴۷۳، ۳۶۵، ۳۵۹، ۳۱۹، ۲۰۹، ۱۶۰	فاطع رجم: بریده ار خوب‌ست ۵۱۳
فزر کرده بودند: بسته بودند ۱۶۱	فامت: اذان ۵۴۳، ۴۲۲
فزشت: ادراک پلطن ۱۰۴، ۱۰	فَیَل: جانب ۳۹۴، ۳۱۷، ۱۴۲، ۱۱۹، ۱۱۳، ۸۸، ۵۸
فرش: پساط (نشتین گاد) ۵۵۵، ۴۳۶، ۲۴۱، ۸۳	۴۸۹
فرش: پست (جامه‌ی خواب) ۲۳۳، ۲۳۲	فَکِه: سراییده ۴۹۹، ۴۹۸، ۴۶۹، ۴۴۷، ۴۴۲
فرض: واجب ۲۴۴، ۲۱۶، ۱۱۸	فبال: برد ۳۶۰، ۲۲۶، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۱۵، ۱۵۰، ۱۱۲
فرقت: جدایی ۵۵۱، ۱۸۲، ۱۳۹، ۱۳۳، ۱۳۰، ۱۲۸	۴۶۱، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۱
۵۵۳	۴۸۸، ۲۹۱ - ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۹، ۳۱۲، ۳۱۴، ۳۲۳
فروگذار: رها کند ۲۴۸، ۴۰، ۳۸	۳۲۷ - ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۶۸، ۳۷۰، ۴۰۴
فروگذارم: رها کنم ۴۵۲	۴۰۷، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۵۵، ۴۵۵، ۴۵۹، ۴۶۸، ۴۸۳





مُطَبِّق: شگه ۴۴۴	مُطَلَّب: آمزش ۱۹۷، ۱۷۷، ۱۶۵، ۲۳
مُطَلَّوَن: فرمانبرداری ۳۷۴، ۳۴۸، ۱۷۳، ۷۵، ۷۱	مُطَمِّن: در آمیخته ۱۹۲
مُطَرِّز: مزین ۴۸۵	مُتَدَوِّل: زبون ۴۲۲، ۳۴۵، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۲۱، ۲۱۴، ۴۲
مُطْعَمون: نامقبول ۲	مُحَسَّب: محاسب ۲۳۲
مُطْلَخ: آلوده ۱۶	مُخَرِّج: بخند ۳۰، ۱۱۹، ۱۹۴، ۲۶۷، ۲۷۲، ۴۶۷، ۵۰۳
مُطَّافَرَت: همکاری ۱۷۵، ۱۶۵	مُذَلَّل: ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۷
مُطَاعَت: عتاب کردن ۴۸۹	مُذَارَات: مدارا ۲۹۰
مُطَاذ: پناهگاه ۲۵۰	مُذَافَعه: دفع اوقات ۱۸۷
مُطَاوَزَت: معایله ۲۴۹، ۱۶۹	مُذَوِّت: مذاوا ۲۸۰، ۱۳۷، ۱۳۴، ۲۰
مُطَاوَزَه: معایله ۴۸۷، ۲۹۶	مُذَهَبه: دورویی ۳۸۰
مُطَاوِز: معروقان ۳۲۱	مُذَخَّر: بدوخته ۱۱۵
مُطَالِم: نشانه‌ها ۱۴۲، ۳۱۵، ۵۲۱	مُذَلَّت: خوار ۴۹۹
مُطَالِها: تمام ۵۲۴	مُذَمَّم: مذموم ۱۶۸
مُطَائِد: در ستیز ۵۰۴	مُذَرِّق: مرثیه‌ها ۸۴
مُطَاوَزَت: بازگشت ۴، ۲۶۰، ۲۴۶	مُذَرِّق: دوست ۲۳۵
مُطَاوَزَت: گردید بازگشت ۱۷۳	مُذَرِّق: رب کار ۱۰۲
مُطَاوَزَت: بازگشته‌اند ۲۴۶	مُذَرِّق: مرثیه ۳۱۷
مُطَاوَزَت: کردی: باری گشت ۳۲۱	مرد: فرساده ۲۸، ۸۶، ۱۰۱، ۱۵۳، ۳۵۵، ۳۷۸، ۳۸۱، ۴۱۳، ۴۲۵، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۵۵، ۵۰۳، ۵۲۱، ۵۵۰
مُطَاوَزَت: کنند: بازگردند ۳۴۷	مرد: نفرت ۲۰۷
مُطَاوَزَت: یاری ۳۴۶، ۳۵۵	مِرْقَات: لردین ۱۹۹، ۲۰۰
مُطَيِّدگاه: عبادتگاه ۵۶، ۳۷	مِرْقَع: وسمه‌در ۳۶۰
مُعْجِب: غرّه ۴۶۰	مِرْوِی: روایت شده ۳۶۱
مُعْجِل: باشتاب ۱۹۲	مُسْتَشْرِع: ترسیده ۲۰۶
مُغْرِب: آشنایی ۲۲، ۳۸، ۱۸۲، ۲۱۳، ۳۸۵	مُسْتَظْهَر: پیشگرم ۶۰، ۴۶۱، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۱۶
مُغْزول: بازمانده ۷۲	مُسْتَبِد: آماده ۲۳۴، ۴۶۸
مُغْلَق: آویز ۴۸۰	مُسْتَوْفَا: کامل ۱۹۹
مُغْمِشِق: وسایل زندگی ۴۲۴	مُسْکَه: سرشیر ۱۷۳، ۴۶۹
مُغْنِی: یار ۲۰۶	مُسْتَرْزِبَه: انگشت‌قا ۱۰۸
مُغَارَه: غار ۲۳۶، ۲۳۵	مُشَاجِدَه: مشاهده ۱۰۶، ۴۵۷
مُغْزای: مغزاها (چنگها) ۱۹۷، ۲۵۹	مُشْتَبْهِ: شاکی (گدمنده) ۳۴
مُغْلالات: بافشاری ۱۰۵	مُشْغول: خاطره: دلشغول ۲۰۶
مُغْلَلَّت: مُغْلَطَه (تلفطه کردی) ۱۵۸، ۲۱۸	مُشْکَت: چراغدان ۱۵۴
مُغْلَطَه: کرد، تلفطه کرد ۳۱۸	مُشْکُور: ستودنی ۱۹۲
مُغْزور: فریفته ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۵۹، ۲۱۰، ۲۲۸	مُصَاحِفَه: مصاحف (کتاب‌ها) ۱۵۳
مُغْنَه: آوازخوان ۴۴۸	مُصَرِّق: کشی ۱۸۹
مُغْنِیامه: امور غیبی ۹۴	مُصْخَب: مصحح شده ۳
مُغْنِی: چاهل ۳	مُصْغَوِّل: راست ۱۹۲
مُغْنِی: دیگرگون ۴۴۶	مُصْهَبات: شاهی‌جوی ۵۲۳
مُغْزایح: کلدها ۳۶۵	مُضْطَوِّب: نگهداری شده ۷۶
مُغْزَرَم: اظهار بزرگی ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۷	مُضْطَر: درمیده ۳۷۸





می‌ساختند: می‌سوزانیدند ۳۰	مُشافت: سوگند خوردن ۲۸۵
می‌شاید: می‌شود ۲۷۰	مُشد: خصوصت ۵۰۶
می‌شایی: شاسته‌ای ۲۲۵	مُشابه: اتصال ۵۰۶، ۵۰۵، ۴۰۸
می‌شویید: می‌شید ۲۷۴	مُشخص: شکسه ۵۰۲، ۱۸۱، ۱۱۵
میشوم: مشوم (نامیوم) ۳۶۶	مُشفع: دور ۲۳۶
میقات: هنگام ۲۴۴	مُطلس: ناید بد ۶۱
می‌گردند: می‌گشت ۳۵۷، ۳۴۱، ۳۲۷، ۱۱۹، ۱۰۷، ۵۱	منظوم: به رسته کشیده ۳۹۱
۵۴۱، ۴۵۳، ۴۲۲، ۳۷۱	مُند: فرمانبردار ۵۵۱، ۳۲۶، ۲۰۷، ۱۲۵، ۱۲۹، ۹۹
می‌گردیدم: می‌گشتم ۴۲۲	۵۱۱، ۵۰۴، ۴۵۹، ۴۵۶
می‌گردیدند: می‌گشتند ۵۰۰، ۳۶۹، ۳۳۹	مُنفی: سبری ۱۹۲
می‌گردیدندی: می‌گشتند ۷۹	مُنفط: بریده (سایم) ۱۷۰، ۱۶۹
مقیضه: چنان راست ۴۳۳، ۴۲۲، ۳۲۵	مُواخذ: نادره: مواخذه نکند ۵۱۰
می‌نکنید: نمی‌کنید ۲۶۶	مُواسط: یاری ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۵
می‌نگرستند: می‌نگریستند ۱۴۴، ۱۳۶	مُوضعت: نوافی ۵۰۶، ۴۸۷، ۴۰۴، ۳۴۶، ۱۴۶، ۱۴۳
می‌نگرید: می‌نگریست ۸۶	۵۰۷
میویز: قویز ۲۶۴	مُوضعه: نوافی ۳۷۳، ۳۷۲، ۳۱۱، ۳۱۰
نابودن: نبودن ۳۰۸	مُوضعه کرد: قرر گذاشت ۳۳
ناداشت: بی‌ایمان ۲۰۹	موضع کردند: توفیق کردند ۳۰۱
نازک: خطره ۴۷۸	موانع: ها: موانع ۴۸۸
نازکی: خطر (اهمیت) ۳۲۷	مُوزع: تقسیم ۶۴
نازل: پایین ۴۲۴	موسم‌گاه: میادگاه ۲۷۷
نقاه: شتر ۵۰۲، ۴۰۳، ۳۵۷، ۳۲۲	موعظت: موعظه ۳۹۸، ۲۱۸، ۲۱۷، ۱۰۲، ۹۹، ۹۸
ناموس: اشتیاق ۶۵، ۶۴	۵۵۶، ۵۵۳، ۵۴۴، ۵۲۴
نَیات: روییدن ۸۳	موقوف: جای ایستادن حاجیان در عَرَقات (مراسم مهم ذبیحه) ۴۷۷
نِیازی: بازی نمی‌کرد ۸۸	مُؤکل: نگهبان ۴۲۳، ۹۳
نیاید: میاد ۳۷۳، ۳۱۱، ۲۹۸، ۲۷۱، ۲۴۱، ۱۶۹، ۷۹	مولا: بنده ۵۵۵، ۵۵۴، ۳۹۸، ۳۵۳، ۲۹۸، ۲۹۱، ۱۴۶
۴۲۲، ۵۱۷، ۴۲۲	مولد: محل تولد ۵۰۶
نِشنه: نوشت ۴۲۵	مُولع: حریص ۴۷۸، ۳۳۱، ۱۶۲
نِشته: نوشته ۲۷۷	مُؤلف: قلوب: پیوند دهنده‌ی قلبها ۴۷۶
نِشقی: می‌نوشت ۴۴۷	مُهابت: شکوه ۱۶۵، ۱۵۹، ۱۲۲
نِیه: پیامبر مؤث ۲۶۹	مُهن: گور ۶۲
نِیرسید: احوالیرسی نکرد ۸۶	میاد: آه ۳۱۲
نِحاس: مس ۱۷۳	می‌باید لازم است ۳۲۵، ۱۷۸
نحر: قربانی ۴۱۲، ۱۶	می‌بافتم: می‌بافتم ۴
نُزل: پشکنش ۱۴	می‌برندم: می‌بردم ۴
نزل فرمای: مستغر شو ۲۴۰	می‌برشیدند: برمی‌شیدند ۹۵
نزل فرمود: مستغر شد ۴۴۱، ۳۱۳، ۲۷۸	می‌نِشستندی: می‌نشستند ۳۲۴
نزل کرد: مستغر شد ۲۴۱	می‌دانسانی: می‌دانستم ۴۲۹
نزل کردند: مستغر شدند ۳۷۳، ۲۷۳، ۳۲۳، ۳۴۵، ۳۶۳	می‌نِشیدند: می‌ستزیدند ۳۵۵
۴۰۳، ۳۶۶	سُسر: حجاج چپ ۴۲۳، ۴۲۲، ۳۲۵
نزل کرده است: مستغر شده است ۴۲۲	

غاز چاشنب: ضلالتِ ضحّا ۴۴۸	مرول کرده‌اند: مستمر شده‌اند ۳۶۶، ۳۴۶، ۲۶۱، ۲۶۰
غاز خُفین: غاز عشا ۵۳۵، ۳۷۷، ۱۹۸، ۱۱۶	مرول کرده بود: مستمر شده بود ۲۳۸
غاز خوف: غاز وحشت ۳۵۶	مرول کرده بودند: مستمر شده بودند ۲۶۳
غاز دیگر: غاز عصر ۵۲۹، ۳۷۶، ۳۵۶، ۱۱۶	سَقّ: بر تیب ۵۵۱، ۳۷۲، ۱۲۳
غاز شام: غاز سَرَب ۵۰۰، ۳۶۴، ۱۱۶	شادمانی می‌نشاندیم ۳۷۴
غی‌گذاشت: رها نمی‌کرد ۲۳۷	شاهست: نشایست (غی‌شد) ۴۹۰
غمودمانی: غی‌غودم ۴۹۱، ۴۸۸	شاهد: شایسته نیست ۴۶۰، ۴۶۱، ۳۸۸، ۱۰۷، ۱۰۶، ۱۲۶، ۱۲۷
نوا: گروگان ۳۷۳، ۳۷۲	۱۲۷، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۲۰۷، ۲۳۳، ۲۳۷
نواخت: نوازش ۵۱۹، ۵۰۶، ۵۰۰، ۴۹۳، ۳۹۵	۲۴۰، ۲۴۹، ۲۷۲، ۲۶۶، ۲۶۵، ۲۵۴، ۲۴۸، ۲۴۴
نوبت یار ۸۵، ۸۸، ۱۱۰، ۱۱۶، ۲۲۵، ۳۱۲	۳۲۴، ۳۹۰، ۳۹۴، ۴۰۵، ۴۱۵، ۴۳۶، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۱۹
نیز هم: نیز ۴۰۳، ۵۱	۵۵۶، ۵۵۴، ۵۵۰، ۵۲۳، ۵۲۲، ۵۱۹
نیکویی: زیبایی ۷۴	نشایستی: غی‌شد ۴۲۳، ۱۵۹
نیکویی: نیکوکاری ۵۴۲، ۴۸۰، ۳۸۰، ۳۹۲، ۴۰۱، ۴۴۲	نَشَق: کردم: جمع کردم ۲۴۱
واذا ۶، ۱۰-۱۱، ۱۹۱	نَشَقتمنی: غی‌شنیدم ۱۸۳
واپس آمد: بازپس آمد ۱۳	نَشَقته: ست، نشیده ست ۳۹۱
وفاق: افاق ۷۸	نَشَوَد: نشید ۲۱
وتاق: خشم ۴۴۴، ۲۸	نصیب: سهم ۴۷۱، ۴۲۵، ۳۵۶
وخل: گل و لای ۲۲۵، ۲۲۴	نصیب: سهم ۴۷۱، ۴۲۲، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۳۶، ۱۵۳۷، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۴۶، ۱۵۴۷، ۱۵۴۸، ۱۵۴۹، ۱۵۵۰، ۱۵۵۱، ۱۵۵۲، ۱۵۵۳، ۱۵۵۴، ۱۵۵۵، ۱۵۵۶، ۱۵۵۷، ۱۵۵۸، ۱۵۵۹، ۱۵۶۰، ۱۵۶۱، ۱۵۶۲، ۱۵۶۳، ۱۵۶۴، ۱۵۶۵، ۱۵۶۶، ۱۵۶۷، ۱۵۶۸، ۱۵۶۹، ۱۵۷۰، ۱۵۷۱، ۱۵۷۲، ۱۵۷۳، ۱۵۷۴، ۱۵۷۵، ۱۵۷۶، ۱۵۷۷، ۱۵۷۸، ۱۵۷۹، ۱۵۸۰، ۱۵۸۱، ۱۵۸۲، ۱۵۸۳، ۱۵۸۴، ۱۵۸۵، ۱۵۸۶، ۱۵۸۷، ۱۵۸۸، ۱۵۸۹، ۱۵۹۰، ۱۵۹۱، ۱۵۹۲، ۱۵۹۳، ۱۵۹۴، ۱۵۹۵، ۱۵۹۶، ۱۵۹۷، ۱۵۹۸، ۱۵۹۹، ۱۶۰۰، ۱۶۰۱، ۱۶۰۲، ۱۶۰۳، ۱۶۰۴، ۱۶۰۵، ۱۶۰۶، ۱۶۰۷، ۱۶۰۸، ۱۶۰۹، ۱۶۱۰، ۱۶۱۱، ۱۶۱۲، ۱۶۱۳، ۱۶۱۴، ۱۶۱۵، ۱۶۱۶، ۱۶۱۷، ۱۶۱۸، ۱۶۱۹، ۱۶۲۰، ۱۶۲۱، ۱۶۲۲، ۱۶۲۳، ۱۶۲۴، ۱۶۲۵، ۱۶۲۶، ۱۶۲۷، ۱۶۲۸، ۱۶۲۹، ۱۶۳۰، ۱۶۳۱، ۱۶۳۲، ۱۶۳۳، ۱۶۳۴، ۱۶۳۵، ۱۶۳۶، ۱۶۳۷، ۱۶۳۸، ۱۶۳۹، ۱۶۴۰، ۱۶۴۱، ۱۶۴۲، ۱۶۴۳، ۱۶۴۴، ۱۶۴۵، ۱۶۴۶، ۱۶۴۷، ۱۶۴۸، ۱۶۴۹، ۱۶۵۰، ۱۶۵۱، ۱۶۵۲، ۱۶۵۳، ۱۶۵۴، ۱۶۵۵، ۱۶۵۶، ۱۶۵۷، ۱۶۵۸، ۱۶۵۹، ۱۶۶۰، ۱۶۶۱، ۱۶۶۲، ۱۶۶۳، ۱۶۶۴، ۱۶۶۵، ۱۶۶۶، ۱۶۶۷، ۱۶۶۸، ۱۶۶۹، ۱۶۷۰، ۱۶۷۱، ۱۶۷۲، ۱۶۷۳، ۱۶۷۴، ۱۶۷۵،

هشدهم هر دم ۵۲۶,۳۷۶	هشدهم هر دم ۵۲۶,۳۷۶
هر یکی: هر یک ۷۷, ۸۴, ۱۱۷, ۱۲۶, ۱۳۹, ۱۴۴, ۱۶۷, ۱۶۸, ۲۰۰, ۲۰۵, ۲۲۴, ۲۳۲, ۲۴۲, ۲۴۴, ۲۵۶, ۲۸۰, ۳۵۱, ۳۸۸, ۴۰۰, ۴۱۰, ۴۱۶, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۴۷, ۴۵۰, ۴۷۳, ۴۷۴, ۴۷۶, ۴۹۰, ۵۱۶, ۵۳۶, ۵۴۰, ۵۴۷	هر یکی: هر یک ۷۷, ۸۴, ۱۱۷, ۱۲۶, ۱۳۹, ۱۴۴, ۱۶۷, ۱۶۸, ۲۰۰, ۲۰۵, ۲۲۴, ۲۳۲, ۲۴۲, ۲۴۴, ۲۵۶, ۲۸۰, ۳۵۱, ۳۸۸, ۴۰۰, ۴۱۰, ۴۱۶, ۴۲۳, ۴۲۴, ۴۴۷, ۴۵۰, ۴۷۳, ۴۷۴, ۴۷۶, ۴۹۰, ۵۱۶, ۵۳۶, ۵۴۰, ۵۴۷
هشصد: هشتصد ۳۲۵	هشصد: هشتصد ۳۲۵
هم: باز هم ۴۶, ۴۸, ۷۳, ۷۸, ۹۹, ۱۳۹, ۱۴۰, ۲۳۳, ۲۳۶, ۲۳۷, ۲۴۸, ۲۹۷, ۴۲۱, ۵۲۷, ۵۲۸, ۵۳۲, ۵۳۴, ۵۴۰, ۵۴۲	هم: باز هم ۴۶, ۴۸, ۷۳, ۷۸, ۹۹, ۱۳۹, ۱۴۰, ۲۳۳, ۲۳۶, ۲۳۷, ۲۴۸, ۲۹۷, ۴۲۱, ۵۲۷, ۵۲۸, ۵۳۲, ۵۳۴, ۵۴۰, ۵۴۲
همانا: پنداری (انگار) ۵۴۸, ۴۳۳, ۱۹۷, ۸۸	همانا: پنداری (انگار) ۵۴۸, ۴۳۳, ۱۹۷, ۸۸
هیچند: برابر ۱۱۶	هیچند: برابر ۱۱۶
هیچند: هم قدر ۵۰۶, ۲۹۹, ۷۳	هیچند: هم قدر ۵۰۶, ۲۹۹, ۷۳
همز و ملز: هیچوایی ۱۶۸	همز و ملز: هیچوایی ۱۶۸
همسر: هشتان ۲۸۴, ۲۸۳	همسر: هشتان ۲۸۴, ۲۸۳
هنگنان: هنگان ۳۱۸, ۳۰۸, ۲۷۷, ۱۷۵, ۱۳۸	هنگنان: هنگان ۳۱۸, ۳۰۸, ۲۷۷, ۱۷۵, ۱۳۸
هملقت: همران ۶	هملقت: همران ۶
هواچس: هاجس‌ها (وسوسه‌ها) ۸۸	هواچس: هاجس‌ها (وسوسه‌ها) ۸۸
هوان: زیوی ۴۰۹	هوان: زیوی ۴۰۹
هوذج: کجاوله ۵۲۹, ۳۹۶, ۳۹۵, ۳۰۵, ۲۰۰	هوذج: کجاوله ۵۲۹, ۳۹۶, ۳۹۵, ۳۰۵, ۲۰۰
هیج: ترس ۲۹۰, ۲۷۷, ۱۹۷, ۸۳	هیج: ترس ۲۹۰, ۲۷۷, ۱۹۷, ۸۳
هیج یکی: هیچ یک ۱۸۰, ۲۶۴, ۲۹۵, ۳۰۰, ۳۲۷	هیج یکی: هیچ یک ۱۸۰, ۲۶۴, ۲۹۵, ۳۰۰, ۳۲۷
یا: آما: یا ۴۶۰, ۲۶۷	یا: آما: یا ۴۶۰, ۲۶۷
یا آما: ای مادر ۸۰	یا آما: ای مادر ۸۰
یار آقدم: دوست قدیمی ۵۵۳	یار آقدم: دوست قدیمی ۵۵۳
یبابد: ویران ۴۴۹	یبابد: ویران ۴۴۹
یسار: چپ ۷	یسار: چپ ۷
یکی: یک ۳۸۸, ۱۵۸, ۴۶	یکی: یک ۳۸۸, ۱۵۸, ۴۶
یگان: یگان: یکی یکی ۴۹۵	یگان: یگان: یکی یکی ۴۹۵
یگانی: یعنی ۱۶, ۲۸۲, ۲۸۲, ۳۴۲, ۴۰۰, ۵۴۷, ۵۵۴	یگانی: یعنی ۱۶, ۲۸۲, ۲۸۲, ۳۴۲, ۴۰۰, ۵۴۷, ۵۵۴
یجین: راست ۷	یجین: راست ۷
یوم البحر: عید قریان ۵۲۴, ۵۰۲	یوم البحر: عید قریان ۵۲۴, ۵۰۲



## نامنامه

- آدم ۵۸، ۲۰۱، ۲۵۶، ۴۴۹  
 آکین افرار [حارث ابن عمرو ابن حجر] ۵۱۷، ۵۱۶  
 آل جعفر ۴۳۵  
 آل عمر ۱۶۴  
 آل هاشم ۹۷  
 آل یاسر ۱۴۹  
 مته بنت وهب ۵۸، ۷۴، ۸۰، ۸۲، ۸۳  
 بهارآب - علی ابن ابی طالب ۲۶۲  
 ابرهیم [ابن محمد] ۸، ۹۰، ۵۴۹  
 برهیم خلیل ۱۵، ۳۸، ۵۶، ۸۱، ۹۲، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۹  
 ۱۱۸، ۱۹۴ - ۲۰۳، ۱۹۷، ۲۵۳، ۲۵۸، ۴۵۱  
 برفوه ۴  
 آرهه ۳۲ - ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۷  
 ابلیس - شیطان ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۷۱، ۳۱۱، ۳۱۲  
 ابن ابی حذرذ ۵۳۳ - ۵۳۵  
 ابن الاصدای هذل ۲۰۵  
 ابن م عید - عبدالله ابن مسعود ۱۴۴  
 بن م مکنوم ۲۷۱، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۷۷  
 بن جعشم مدلیسی ۲۷۱  
 س خنظلیه ۲۸۱، ۲۸۲  
 ابن دَعْنَه ۱۷۵ - ۱۷۷، ۱۶۵  
 ابن عباس - عبدالله ابن عباس ۹۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۱۶، ۱۴۹، ۲۹۰، ۴۹۱، ۵۵۲، ۵۵۸  
 ابن عمر - عبدالله ابن عمر ۱۶۳، ۱۶۴  
 بن اَبَه [عبد الله ابن قُتَیْبَه لَیْ] ۳۳۴ - ۳۴۰  
 بن مسعود - عبدالله ابن مسعود ۲۰۴  
 بن ودر مفری [ابوالقاسم حسن ابن علی] ۴  
 بن هشام [عبدالمطلب ابن هشام] ۴۵۲، ۱۸۶، ۵  
 بر هشام ۹۹  
 ابو ۳۵۹
- ابو احمد ابن جعش ۱۲۱  
 ابو اسید مالک ابن زبیه ۲۹۱  
 ابوالبختری ابن هشام ۱۳۶، ۱۶۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۳۱، ۲۷۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۸  
 ابوالحکم - ابو جهل ابن هشام ۱۴۰، ۱۴۵، ۲۳۲  
 ابوالحکم ابن هشام - ابو جهل ابن هشام ۱۶۱  
 ابوالخیر [کنس ابن رافع] ۲۱۲  
 ابوالدردا ۲۴۳  
 ابوالناصر [ابن ریح] ۳۰۳ - ۳۰۷  
 ابوالوچای سلمی ۵۲۶  
 ابوالطیتم ابن تیهان ۲۱۵  
 ابوالطیتم کعب ابن عمرو ۴۱۹، ۴۲۰  
 اوسامته ابن مفره ۵۴۹  
 ابویایوب أنصاری [خالد ابن زید] ۲۴۰ - ۲۴۳، ۲۴۴  
 ابوزیرا عامر ابن مالک ۳۵۲، ۳۵۳  
 ابویصر عتبه ابن اسید ۴۱۳  
 ابوبکر ۱۱۹ - ۱۲۱، ۱۳۱، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۵، ۱۷۷ - ۱۸۵، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۲۴، ۲۳۰، ۲۳۴ - ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۳ - ۲۷۲، ۲۷۴ - ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۱، ۳۵۳ - ۳۵۴، ۳۹۸، ۴۰۰، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۶، ۴۵۶، ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۰۰ - ۵۰۲، ۵۱۸، ۵۳۱ - ۵۳۳، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵، ۵۴۷، ۵۴۹ - ۵۵۱، ۵۵۵  
 ابوبکر ابن ابی فحاهه - ابوبکر ۱۲۱، ۱۲۰  
 ابوبکر ابن عبدالله ابن ابی ملیکه ۵۵۵  
 ابوبکر حدیق - ابوبکر ۱۷۵، ۲۸۵  
 ابوقرب - علی ابن ابی طالب ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۳۲  
 ابوجندل ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲  
 ابوجهل ابن هشام ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۹، ۱۶۴ - ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۹

- ابو عمر بن عُمَیر ۲۹۸، ۲۹۷  
ابو عَمَّک ۵۳۷  
ابو عَنَّا ش عَمِید ابن زید ابن صامت ۲۸۸  
ابو قُکَیبه ۱۹۱  
ابو قُتَیْس (کوه) ۲۶۸، ۲۶۷  
ابو قُتَادَه ۴۹۳  
ابو قُتَادَه حَارِث ابن رِعی ۳۸۴  
ابو قُتَادَه حَارِث ابن رِعی ۳۸۸  
ابو قُتَابَه ۱۴۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۲۳۶، ۴۰۶، ۴۴۶  
ابو کُبَیْشَه ۲۷۲  
ابو کُزَیْب ← بَیْع آخر ۱۳  
ابولِیَّاه [ابن عبدالمُنْزَر] ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۸۱  
ابوطَیْب [ابن عبدالمُطَلِّب] ۵۸، ۱۲۲، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۸،  
۲۰۵، ۲۶۱، ۲۷۰، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۴  
ابومُسمُود عمرو ابن عُمَیر تَقِی ۱۷۱  
ابومُطَلِّح ابن عُرَوه ۵۰۰، ۵۰۱  
ابومُوسَی اشْجَری ۴۶۵  
ابومُؤَیَّبه ۵۴۰  
ابونَازَلَه ابن سَلَامَه ۳۱۷-۳۱۹  
ابو وُدَاعَه ۳۰۲  
ابو وِلَد ← سَیِّه ابن زَیْعَه ۱۳۵  
ابو وُزَیْرَه ۳۳۹، ۳۶۵، ۵۲۳، ۵۴۷  
ابوهَند ۲۹۷  
انوهَیثم ابن تَیْهَان ۲۲۱  
ابویَاسِر ابن اَخْطَیْب ۲۵۲، ۲۵۳  
اَبِیْ اَیْن خَلَف ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۹۲، ۳۲۷، ۳۲۸  
اَبِیْ اَیْن کَعب ۲۴۳  
اَحَد ۱۰۵، ۱۴۷، ۱۷۳، ۱۸۵، ۲۴۸-۲۵۰، ۲۵۹، ۳۲۵  
۳۲۱، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۹-۳۴۰، ۳۴۸، ۳۵۰-۳۵۰  
۳۵۲، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۷، ۵۵۷، ۶۳۷  
«إخلاص» (سوره) ۲۵۴  
اَحْمَد ابن شَریف تَقِی ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۷۱، ۱۸۱، ۲۷۷  
اَدَد ۶  
ادرس ۲۰۲  
اَدْبَل ۵  
اَدَر ۵  
اِرَائِش ۱۸۷  
اَرِید ابن بَیْس ۵۰۶-۵۰۸  
اَرَفْحَشد ۵  
اَرَفَم اَبِیْ اَبِیْ لُزَیم ۱۲۱، ۲۹۵  
اَرَم ۹۸
- ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۲۷-۲۲۹  
۲۳۱-۲۳۳، ۲۳۵، ۲۶۰، ۲۶۸-۲۷۰، ۲۷۰-۲۷۸  
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۱-۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۱۲، ۴۴۸،  
۴۵۰  
بو حَارِثَه ۲۵۵  
«بو حَذَفَه ابن عُمَیْه» ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۴۳، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۴  
۲۸۷، ۲۹۵  
بو حَفْص ← عمر ابن خُطَّاب ۲۸۸  
بو حَفْظَه ← بوشَم بن حَرب ۱۴۵  
بو حَیْثَمَه ۴۸۰  
ابو دُحَاهَه یَکَاک بن حُرسَه ۲۲۶-۲۲۸، ۳۲۶، ۳۵۶  
بو ذَر غِفَاری ۲۴۳، ۲۵۶، ۲۸۹، ۴۸۲، ۴۸۳  
بو ذُؤَیْب ۷۹، ۷۸  
بو رَفَع ۲۹۸، ۲۹۹  
ابورِغَال ۳۷  
ابورُومَعه عَبدالله ابن عبدالمُحَسن خُتَمَی ۲۴۳  
ابورُومَ کُشُوم ابن حُصَین ابن عُمَیْه غِفَاری ۴۴۰  
ابو سَیْرَه ابن اَبِیْ رُوم ۱۵۰  
بو شَمد ابن اَبِیْ طَلْحَه ۳۳۲  
بو شَمد ابن وُهب ۳۵۶  
بوسَیْط خَدَری ۱۹۹، ۲۳۵، ۵۲۳، ۵۲۶  
بوشَیْمَان ابن حَارِث ۲۹۹، ۴۴۱  
بوشَیْمَان ابن حَرب ۵۶، ۱۰۷، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۵، ۲۰۷،  
۲۳۱، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۰۳  
۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۱-۳۲۳، ۳۲۵  
۳۲۷، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۵-۳۴۷، ۳۵۱، ۳۵۱  
۳۶۰، ۳۶۲، ۳۷۵، ۴۳۶-۴۴۵، ۴۵۰، ۴۵۱  
۴۶۳، ۴۷۳، ۴۸۹، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۲۷، ۵۴۷  
ابوشَیْمَه ابن عَبدالله ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۶۱،  
۵۲۶  
ابوسَیَّاب سَدی ۴۰۸  
ابوصَیْق ابن هَاشِم ۵۸  
ابوطَیْب ۵۸، ۵۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳-  
۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۵۱، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۹  
۱۸۰، ۱۹۸، ۲۰۶-۲۰۸، ۲۰۸-۲۲۰، ۳۲۲، ۴۴۸  
بو صَحه ۴۶۴  
ابوعامِر اشْجَری ۴۶۵، ۴۶۶  
ابوعامِر رَاهِب ۲۵۸، ۲۵۹، ۳۲۶، ۳۲۷، ۴۸۷  
بو عَئْده ابن جَزَاع ۱۲۱، ۲۴۳، ۲۵۷، ۳۲۵، ۴۴۷، ۵۲۵  
۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۲  
ابو وُزَیْرَه [عمرو ابن عَبدالله] ۳۰۸-۳۲۷، ۳۲۷

- روا ۵۸، ۸۴  
 آر ساط ۳۱-۳۴، ۴۷  
 آزاد ۵۱۷، ۸  
 بسف (بت) ۷۰، ۶۶، ۶۷، ۵۵  
 سامه ابن زید ۳۹۸، ۳۹۹، ۲۴۴، ۴۶۳، ۵۲۵  
 ۵۳۸، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۵۴  
 آشد [بن خَزْمَه] ۵۷  
 آشد [بن عبد شَرِّ] ۹۰  
 آشد ابن قهر ۵۷  
 آشد ابن هانم ۵۸  
 آشده [بن خَزْمَه] ۵۷  
 اسرئیل - یعقوب ۲۵۱  
 اسرئیلیان ۴۰۲  
 اسفندین زردره ۲۴۴-۲۴۳، ۲۱۹  
 اسفندیار ۱۴۱، ۱۶۹، ۲۹۶  
 اسکندریه ۶  
 آسا [بنت ابی بکر] ۲۳۴، ۲۳۶، ۵۵۰  
 آسا بنت سلامه ۱۲۱  
 آسا بنت قیس ۱۲۱  
 ساهیل [بن ابراهیم] ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۵-۶۷، ۲۰۰، ۵۰۴، ۵۳۰  
 ساهیل (فرستد) ۲۰۰  
 آسود ابن عبدالآشد ۲۸۳  
 آسود بن عبد نفوت ۱۹۲، ۲۰۵  
 آسود ابن کعب غنسی ۵۲۳  
 آسود ابن قیسعود ۵۰۰، ۵۰۱  
 آسود ابن مطلب ۱۳۶، ۱۷۲، ۲۰۵، ۳۰۰، ۳۰۱  
 آسود داعی یهود ۴۲۳  
 آسود غنسی - آسود کعب غنسی ۵۲۳  
 شید ابن حصیر ۲۱۶-۲۱۸، ۳۴۴، ۳۹۱، ۳۹۸  
 شید ابن طهر ۲۸۸  
 شَرَف ۳۱۸  
 شَرَم - آبرهه ۲۳  
 آشتاب ابن قس ۵۱۶، ۵۱۷  
 آشقر ۸  
 شقریان ۲۴۴، ۶  
 صحاب جحر - ثمود ۴۸۱  
 صحاب ستره ۴۶۴  
 صحاب کوف ۱۴۲  
 اصفاهان ۱۰۰  
 اضمیم ابن عبد الاشهل ۳۳۹
- احتم ۵۳۳  
 امرات - عرب ۲۶  
 اعشای بن قیس ابن نطیه ۱۸۶، ۱۸۷  
 اقزح ابن حابس قیمی ۴۷۳، ۴۷۴، ۵۰۵، ۵۰۶  
 اکیدر ابن عبدالملک ۴۸۴  
 الیاس [بنی] ۴۹۷، ۵۲  
 الیاس ابن مضر ۵۲  
 أم الساکین - زینب بنت خُرَعه ۵۵۰  
 أم حبیب بنت آسد ۵۸  
 أم حبیبه بنت ابی سفیان ۱۰۷، ۴۶۶، ۵۴۹، ۵۵۰  
 أم حکیم البیضا ۵۸، ۸۴  
 أم حکیم بنت حارث ابن هشام ۴۴۸  
 أم سلمه ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۵، ۲۲۶، ۳۷۹، ۴۴۱  
 ۴۶۹، ۵۴۹، ۵۵۰  
 أم قیس ۱۴۷  
 أم شاره ۲۲۴، ۲۳۵  
 أم کلثوم ۹۰، ۱۵۵، ۴۱۵  
 أم تمید ۲۳۶  
 أم هانی ۱۹۸، ۴۴۸  
 امیرالمؤمنین حسن [حسن ابن علی] ۴۲۷  
 امیرالمؤمنین حمزه - حمزه ابن عبدالطلب ۳۳۱  
 امیرالمؤمنین عثمان - عثمان ابن عفان ۴۴۷  
 امیرالمؤمنین علی - علی ابن ابی طالب ۱۹۷، ۲۴۳  
 اُتمیه ۵  
 اُتمیه ۵۸، ۸۴  
 اُتمیه بنت خلف ۱۲۱  
 اُتمیه ابن خلف جُحفی ۱۳۶، ۱۴۶، ۱۶۸، ۱۷۲  
 ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۳۱، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۹  
 ۲۹۸، ۲۹۰  
 «انجیل» ۸۲، ۸۵، ۸۷، ۸۹، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۵۵، ۲۵۶، ۵۱۵  
 اندکس ۵۱۵  
 آنس ابن مالک ۳۳۶، ۳۳۷، ۵۴۴  
 آنس ابن نضر ۳۳۶  
 آنسه ۲۷۲  
 انصار ۲۱۳ - ۲۱۴، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۱۹، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴

نامنامه

پسر ابن براء بن عمرو ۴۲۶	۴۹۹، ۴۰۸، ۴۱۴، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۹، ۴۸۷، ۴۸۹، ۴۹۵، ۵۲۰، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۵۱
پسر ابن سعد ۴۲۶	۴۵۱
نصرا ۸۵، ۷۶، ۸۵	۴۹۵ (سوره)
نقش ۱-۴، ۳۱۸، ۵۳۹، ۵۴۱	نصار (قبيله) ۵۲، ۸
نكر ← بنی نكر ۵۶	نصار ابن زيار ۵۲
نكه ← مكه ۶۰	نيس ۳۹، ۳۸
نكر ابن عبد باليل ۱۲۱	اوس (قبيله) ۷، ۵۶، ۲۲۲، ۲۵۸، ۳۲۶، ۳۷۹، ۳۸۰
لالا حيشی ۱۴۶، ۱۴۷، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۰۹	۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۸
۴۲۲، ۵۵۰، ۵۵۰، ۵۳۶، ۵۴۳	وس ابن ثابت ۲۴۲
نلعا ۵۳، ۱۰۸، ۴۳۲، ۵۲۵	اوطاس ۴۶۵، ۵۵۹
نلعيس ۷	اهن رده ۱۸۶، ۲۸۸، ۳۹۳، ۴۸۴
بنی اسد ۷۴، ۲۹۳	۱۰۶
بنی اسرائيل ۳۸۱، ۱۴۲	ريس [ بن بکر ] ۱۲۱، ۲۱۲
بنی اسلم ۴۰۲	ريس بن معد ۲۱۲
بنی اقيثه ۴۴۷	ألمه ۴۸۴، ۴۸۶
بنی بکر ۶۰، ۶۱، ۶۱، ۲۷۱، ۴۱۰، ۴۳۵، ۴۴۲	باب الحظ ۲۰۰
بنی بياضه ۲۴۰	بابل ۶۱۵
بنی قير ۴۷۴، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۳۰	بذان ۴۷-۵۰
بنی قتيبه ۴۵۵-۴۵۷	بنی مويه ۱۶۷، ۲۶۶، ۳۵۴-۳۵۵، ۵۲۵
بنی نجع ۱۴۶، ۳۰۷، ۳۰۸	نجبه ۵۲، ۵۲۷، ۵۳۸
بنی حارث ۵۲۰، ۵۲۱	نحران ۳۱۴
بنی حارثه ۲۱۸، ۲۷۰	نحرین ۱۹، ۲۰، ۵۱۱، ۵۲۳
بنی خرقا ۲۷۲	نحر ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸
بنی جبر ۴۳	نيد ۸۸، ۱۰۵، ۱۴۷، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۵، ۲۳۳، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵
بنی حنظله ۵۲۳	۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۲۱، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۶۰
بنی حشفه ۵۲۲، ۵۲۳	۴۴۰، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۸۹، ۵۵۶
بنی خراعه ۳۴۵	نيدير ۳۶۰، ۳۶۱
بنی زبيده ۵۶	نيدز اول ۲۱۳
بنی زهره ۷۴	نيدز گدا ← نيدز ۲۶۶
بنی ساعده ۴۴۰، ۴۸۱	نيدز ابن ورقا ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۲۵، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۴
بنی سعد ۷۷-۷۹، ۸۱، ۸۲، ۳۲۹، ۴۶۶، ۵۰۸	نيرانت (سوره) ۵۰۱-۵۰۳
بنی سلمه ۲۲۴	نير ابن عمرو ۲۲۳، ۲۲۴
بنی سلم ۳۱۲، ۴۷۱، ۵۲۶	نير ← نيرم ۵۸، ۶۶
بنی صمره ۲۵۹	نير [ بنت عبدالمطلب ] ۸۴
بنی خابر ۳۵۴، ۴۴۷، ۵۰۶، ۵۲۵	نير سب عبد لغر ۵۸
بنی عبيدالله ۵۲۶	نير سب عوف ۵۸
بنی عبدالاسد ۲۲۶	نير ۲۹۹
بنی عبدالاسهل ۹۸، ۲۱۲، ۲۱۶، ۲۱۷	
بنی عبدالنار ۴۵۰	
بنی عبدالمطلب ۴۶۶، ۵۴۶	
بنی عبدمناف ۱۴۵، ۲۰۶، ۲۲۲	





حارث ابن عَبدِ کَلال ۵۲۰	۵۱۹، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۵۴، ۴۲۹
حارث ابن عوف ۳۶۸	حُبر این مُطعم ۴۶۴، ۳۳۰، ۳۲۳، ۲۳۱، ۱۲۳
حارث ابن وُهم ۵۷	حَندَم ۴۵۵
حارث ابن وُشام ۴۸۸، ۳۱۲، ۲۲۹، ۲۲۸، ۴۵۱، ۴۵۰، ۴۷۳	جَنَحش ابن وُثاب ۵۴۹
حارثه [یدرید] ۱۱۹	حَندَم ۲۷۷
حارثه ابن شرافه ۲۹۱	حَدائِش قَیس ۴۷۸
حاطب ابن ابی بلتعنه ۴۴۰، ۴۳۹، ۴۴۳	جَدَه ۴۵۳، ۴۵۴
حاطب ابن اُمَته ۲۵۰، ۲۴۹	جَویس ۵
حاطب ابن حارث ۱۲۱	جُذَم ۵۲۶، ۸
حاطب ابن عمرو ۱۲۱	جُزَشی ۵۱۹، ۵۱۸
حاف ۵۲	جُزَهم ۱۶، ۵، ۵۲، ۵۵، ۵۹، ۶۰، ۱۲۰، ۱۶۶، ۷۰
حُباب ابن مُنیر ۲۷۸	جریر ابن عدّه قَیَل ۵۶
حُحاب ۵۰۵	جِزیره ۱۰۸
حَشی ۱۰، ۱۲، ۲۱، ۳۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۸۳، ۱۰۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۲۶، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۰۲	جُشَم ۵۳۴
حَی ۴۵، ۴۴، ۴۵	جُمرانه ۴۶۸، ۲۳۸، ۴۷۰، ۴۷۲
حَبیب ابن عَمرو ابن عَمرِ ۲۰۹	جعفر ابن ابی طالب ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۵۶
حَی بَنت حَلیل ۶۱	جعفر ابن ابی طالب ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۵۳۰
حَشی ۴۵۸	جعفر طَیار ← جعفر ابن ابی طالب ۴۳۳
حَجاج [ابن عامر] ۲۳۱، ۲۷۵	جَعیل ابن شَرافه ۴۷۳، ۴۷۴
حَجاج [ابن یوسف نَقی] ۱۶	جَعنه ۷
حَجاج ابن عَلاط ۴۳۷ - ۴۲۹	جَلاس ۲۴۹
حِجَاز ۵۶، ۷۲، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۶، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۸۰	جَوم ۵۲۶
حِجَاز ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۴۲۷، ۵۰۴	جَویل ابن نَعمر جَئَی ۱۶۳
حِجر [حِجرِ اسماعیل] ۵، ۱۶، ۱۶، ۱۳۰، ۱۹۴، ۲۹۸	جُویریه بَنت حارث ۳۹۳، ۳۹۴، ۵۴۹
حِجر ۳۱۰، ۳۰۸	جَهَنم ← دوزخ ۱۶۷
حَجرِ لَأسود ۶۰، ۹۲، ۹۳، ۱۲۹، ۱۶۲، ۴۳۰، ۴۲۹	جَهودان ۱۶، ۹۸، ۲۵۴، ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷
حَجل ۵۸	جَها ۳۸۱، ۴۲۳، ۵۲۰، ۵۲۸، ۵۵۵
حَدَبیه ۳۰۳، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۳۵، ۴۶۴	جَهم بن صَلت ۲۷۶
حَدَیقه ابن یَمان ۴۴۳، ۳۷۴، ۵۲۶	جَهمه ۲۶۰
حِرا (کوه) ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۸۱	جِی ۱۰۰
حَرَم ← کعبه ۴۲، ۱۲۸، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۴، ۴۴۶	حاتم طَی ۵۱۲ - ۵۱۴
حَسان ابن یَمان اَسَد ۲۱	حارث [ابن ضَجنه] ۶۲
حَسان ابن یَمان اَسَد ۱۹	حارث [ابن عبدالمطلب] ۵۸، ۶۷، ۶۹ - ۷۱
حَسان ابن ثات ۷۱، ۱۸۰، ۳۷۱، ۳۹۸، ۵۰۰، ۵۰۱	حارث ابن اَبی خَیَاز ۳۹۳، ۳۹۴، ۵۴۹
حَسان ۵۰۵، ۵۰۶	حارث بن حارث بن کَندَه ۴۷۳
حسن ابن ابوالحسن بَصری ۱۹۴	حارث بن خَرب ۵۴۹
حَضَر موت ۵۲۳	حارث بن رِفاعه ۲۱۵
حُطاب ابن حارث ۱۲۱	حارث ابن رَعمه ابن اَسود ۳۰۰
	حارث ابن سَود ۲۴۹
	حارث ابن طَلاطَه ۲۰۵
	حارث ابن عامِر ۲۳۱، ۲۷۵





591

شعرونه ۴۸	۵۵۱، ۴۹۵، ۴۷۸
شیطان ۱۹، ۱۱۲، ۱۷۲، ۲۴۹، ۳۳۶، ۳۶۶، ۴۱۱	طی ۵۶، ۴۸۱، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۲۳، ۵۳۸
۵۰۶	طیبت [ابن محمد] ۹۰
شبا دختر حارث ۴۶۷	طیبه - زمزم ۶۶
صاحب یاسین - یاس [نوی] ۴۹۷	طبا ۵
صالح [عابد] ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵	عابر ۵
صالح [نوی] ۲۶۲	عابکه ۵۸، ۸۴، ۲۶۷ - ۲۷۰
صدیق - ابوبکر ۱۹۶	عاد ۵، ۵۸، ۱۴۱، ۲۱۴
مرد ابن عبدالله ۵۱۷، ۵۱۸	عاص ابن وائل سمعی ۱۶۴، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۹۲، ۲۰۵
صعب ابن مُعَاذ ۴۱۷، ۴۱۶	عاصم ابن ثابت ۳۵۰، ۳۴۹
صفاء (کوی)، ۶۵، ۱۲۲، ۱۳۲، ۴۵۱	عاصم ابن قُدی ۴۸۷
صفرا ۲۷۲، ۲۷۵، ۲۹۶	عاصی ابن هشام ابن مُنیر ۲۷۰
صفوان ابن اُمیّه ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۱، ۳۲۱، ۳۲۲	عاقب ۲۵۵، ۲۵۶
۳۴۷، ۳۵۰، ۳۶۶، ۴۰۱، ۴۴۷، ۴۵۳، ۴۵۴	عاقِل ۱۲۱
۴۶۱ - ۴۶۳، ۴۷۳، ۴۷۶	عابر - مدرکه ۵۲
صفوان ابن مُعْطَل ۳۹۶، ۳۹۸، ۴۰۱	عابر ابن أَحْصَیْطِ أَشْجَعِی ۵۳۳، ۵۳۴
صفیّه [بنت عبدالطَّلَب] ۵۸، ۴۴۲، ۳۴۳، ۳۷۱	عابر ابن خَضْرَمِی ۲۸۲
۴۱۸	عابر ابن زُبَیْمَه ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۲۷
صفیّه بنت حُصَیْ ابن أَخْطَب ۴۱۶ - ۴۱۸، ۴۲۰، ۴۲۲	عابر ابن قُفَیل ۳۵۲ - ۳۵۴، ۳۵۶، ۵۰۸ - ۵۰۹
۴۲۹، ۴۵۹، ۵۵۰	عامر ابن قُھْرَه ۱۲۱، ۱۴۷، ۲۳۶، ۳۵۳
صنعا ۳۴، ۳۵، ۴۲، ۴۶، ۴۷، ۵۶، ۵۲۳	عامر ابن لُؤی ۵۷
صوفه ۶۲	عامله ۸
صُوبِی رومی ۱۲۲، ۱۹۱، ۲۲۹، ۲۳۰	عایشه ۵۵، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۵۸، ۱۹۶، ۲۳۴، ۳۳۵
صُوب ۳۳۴	۳۷۰، ۳۹۴ - ۳۹۷، ۳۹۹ - ۴۰۱، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۵۱ -
خیزار ۵۸	۵۴۳، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۹، ۵۵۰، ۵۵۴، ۵۵۵
طیام ابن ثعلبه ۵۰۸ - ۵۱۰	عبّاد ابن یشر ۳۴۳، ۳۸۸، ۳۹۰
طبری - عمرو ابن اُمیّه ۳۵۳	عبّاده ابن صابِیت ۲۱۵، ۲۹۵، ۳۱۵
طایفه ۵۲	عبّاس ابن عبّاده ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۹
طافیه (بنت) ۵۰۱، ۵۰۰	عبّاس ابن عبدالطَّلَب ۵۸، ۶۵، ۸۴، ۱۱۷، ۲۰۸
طالب ابن ابی طالب ۲۷۷	۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۲۸ - ۲۲۹، ۲۸۷، ۲۹۸ - ۳۰۰
طاووس یافى [ابن کيسان] ۴۷	۴۲۸ - ۴۳۱، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۶۳، ۴۶۴، ۵۱۷، ۵۱۶
«طاه» (سوره) ۱۵۹، ۱۶۰	۵۴۶، ۵۵۴، ۵۵۵
طاهر [ابن محمد] ۹۰	عبّاس ابن مرداس ۴۷۱
طاف ۳۷، ۴۲، ۵۶، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۷، ۲۰۵	مُبد ابن قُصَی ۶۱
۲۰۸، ۲۰۹، ۲۳۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۸۳، ۳۳۰، ۴۰۵	عبداللّٰه ابن قُصَی ۶۱، ۶۵
۴۶۵، ۴۶۸ - ۴۷۳، ۴۷۷، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۴، ۵۰۵	عبدالرحمان - عَنَسْن ابن حَکَم ۴۸۴
قُسم ۵	عبدالرحمان ابن ابی بکر ۲۹۳
طُفَیمَه ابن عُدَی ۲۳۱، ۲۷۵، ۳۲۳، ۳۳۰	عبدالرحمان ابن عوف ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۰، ۲۸۹، ۲۹۰
طُفَیل ابن عمرو ۱۸۱ - ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶	۳۳۷، ۴۲۴، ۴۵۷، ۵۳۶
طُحَیْه ابن سَهَل ۴۰۱	عبدالرحمان ابن قُصَی ۶۱، ۶۳، ۹۰
طُحَیْه ابن عُبَیْدَیْه ۱۲۰، ۱۲۱، ۲۴۳، ۳۳۵ - ۳۳۸، ۴۲۴	عبدالقیس ۵۱۰



۳۶۵، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۳، ۴۰۸-، ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۲۴،	۵۵۵، ۵۵۲، ۵۵۰،
۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۶۳، ۴۶۹،	عَرَفَات ۶۲
۴۷۰، ۴۷۴، ۵۰۳، ۵۲۵، ۵۳۱، ۵۳۶، ۵۴۳، ۵۴۵،	عَرُود ابن مسعود ثقی ۱۹۷، ۴۰۵-، ۴۰۷، ۴۹۶، ۴۹۸،
۵۴۷-، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۵۶،	۵۰۱، ۵۰۰،
عمر ۴۳۵	عُرَا (بیت) ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۶۱، ۲۷۷،
عمر ۵۲ [ابن الیاس] - طاعنه	۵۰۹، ۵۵۸، ۳۳۲، ۲۸۳، ۳۸۱
عمر ۲۷۱ [ابن مکتوم] - ابن مکتوم	عُزَیر ۱۷۰،
عمر ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۸۵، ۴۲۵، ۴۳۷،	عُصفان ۴۰۲، ۳۸۷
عمر ۵۰۶	عُشیر ۲۶۳، ۲۶۱
عمر ۲۰ [تبار استند]	عُصبا ۵۳۷
عمر ۲۲۴، ۲۲۵	عُضیا (نثر) ۵۰۲
عمر ۶۰ حارث	عُظَل ۳۶۷، ۳۴۹
عمر ۵۲۱ حزم	عط ۱۶۲، ۱۵۸
عمر ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۸۰	عُطرد ابن حاجب ۵۰۵
عمر ۱۴ طله	عُقَبَت الاول - عَقَمی اول ۲۱۵
عمر ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴-، ۱۵۶، ۳۸۷، ۳۸۸،	عُقَبی ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۹۷، ۳۴۱، ۳۴۲
۵۳۰، ۵۳۱	عُقَبی ابن ابی مُعیط ۱۴۱، ۱۷۱، ۲۰۵، ۲۷۰، ۲۹۶، ۴۱۵
عمر ۸۰، ۶	عُقَبی ابن عابر ۲۱۵، ۲۱۶
عمر ۲۷۵، ۳۶۹، ۳۷۰	عُقَبی اول ۲۲۲
عمر ۵۲-، ۵۴	عُقَبی [ابن ابی طالب] ۱۱۷
عمر ۳۳۴ بنت خالقه	عُقَبی ابن اسود ۳۰۰
عمر ۵۵ بنت یزید الکلیلیه	عُک ۶
عمر ۵	عُکُشه ابن یحیی ۲۶۴، ۲۹۳، ۳۸۸، ۵۲۶
عمر ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۶	عُکُزیه ابن ابی جهل ۲۶۰، ۲۹۲، ۳۲۱، ۳۲۵، ۴۴۷، ۴۴۸
عمر ۵۵	عُلا ابن جاره ی ثقی ۴۷۳
عمر ۱۲۱، ۳۰۸-، ۳۱۲، ۴۵۴، ۵۳۷	علا ابن خضر ۵۱۱، ۵۲۳
عمر ۲۸۶ حَمَام	علی ابن ابی طالب ۵۶، ۶۶، ۶۹، ۱۱۷-، ۱۱۹، ۱۲۱،
عمر ۵۳۷	۲۳۰، ۲۳۲-، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۷۲، ۲۸۴، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۶۱، ۳۶۲،
عمر ۳۰۸، ۳۰۹، ۴۵۳	۲۷۲، ۲۷۴، ۲۸۳، ۲۸۴، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵



قدس ← بسلامتقدس ۳	قُبَیْه ابن حصن ۳۱۲ ۳۱۸ ۳۸۷ ۳۸۸ ۴۷۱ ۴۷۳
«مرآن مجید» ۴ ۸ ۳۰ ۵۴ ۵۴ ۱۱۲ ۱۰۹ ۱۱۳	۴۷۴ ۵۳۰
۱۱۵ ۱۱۲ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۳۷ ۱۴۱ ۱۴۶ ۱۵۲	عالم ابن عسافه کَلَنی ۵۳۰ ۵۳۵
۱۵۴ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۲ ۱۶۶ ۱۷۲ ۱۷۶ ۱۸۲	غالب ابن بهر ۵۸ ۵۷ ۹۰ ۱۲۰
۱۸۳ ۱۹۰ ۱۹۲ ۲۱۱ ۲۱۵ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۲۱	غَزَلی لَلکَیْه (سَکَره) ۶۰
۲۵۲ ۲۵۳ ۲۶۵ ۲۶۶ ۳۱۰ ۳۴۹ ۳۶۰	غُشَن ۸ ۴۹۳
۴۰۰ ۴۷۷ ۴۰۰ ۵۰۲ ۵۰۹ ۵۲۱ ۵۲۳ ۵۴۵	عُطْفَن ۳۵۶ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۵ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۷۱
۵۵۳	۴۷۱ ۳۸۸ ۳۸۷ ۳۸۴ ۳۷۶
فَرْدِه ۳۱۶ ۵۲۵	عُمره ۵۲۶
فَرَطَا ۵۲۶	غوث ۶۲
فَرِش ۱۲ ۱۴ ۳۸ ۴۲ ۵۰ ۵۵ ۵۷ ۶۱ ۶۵	غیلان ابن مَطْعُون ابن سَلَمَه ۴۶۹
۶۷ ۷۳ ۸۱ ۸۲ ۸۵ ۸۶ ۸۸ ۹۲ ۹۷ ۱۰۶	فارعه بنت عَقِیل ۴۶۹
۱۰۹ ۱۱۸ ۱۲۰ ۱۲۲ ۱۳۳ ۱۳۶ ۱۴۶ ۱۵۶	فاطمه [بنت مُحَمَّد] ۹۰ ۲۶۲ ۳۴۴ ۴۳۷ ۴۴۸ ۵۵۱
۱۴۹ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۹ ۱۶۳ ۱۸۳	فاطمه بنت خَطَّاب ۱۵۹ ۱۶۱
۱۸۶ ۱۹۳ ۱۹۵ ۱۹۹ ۲۰۴ ۲۰۹ ۲۱۱ ۲۱۲	فاطمه بنت جُحَل ۱۲۱
۲۲۰ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۶ ۲۳۵ ۲۳۷ ۲۵۹ ۲۶۱	فاکه ابن مُغیرَه ۴۵۷
۲۶۳ ۲۸۴ ۲۸۶ ۲۹۰ ۲۹۶ ۳۰۸ ۳۱۰	«فَتَح» (سوره) ۴۱۳
۳۱۱ ۳۱۳ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۲۱ ۳۲۸ ۳۳۰	فَدَک ۲۵۰ ۵۲۶
۳۳۳ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۴۲ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۷ ۳۵۰	فَرَات ۱۳ ۴۳ ۵۰
۳۶۰ ۳۶۳ ۳۶۵ ۳۷۰ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۶	فَرعون ۱۴۱ ۱۷۰ ۲۰۱ ۲۸۶
۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۷ ۴۰۲ ۴۱۱ ۴۱۳ ۴۱۵ ۴۲۷	فَرود ابن عمرو ۲۴۰
۴۳۱ ۴۳۵ ۴۴۲ ۴۴۴ ۴۵۰ ۴۵۵ ۴۵۸ ۴۵۹	فَضَلَه ابن مَعْنَر لَیْلی ۴۵۲ ۴۵۳
۴۶۲ ۴۶۳ ۴۷۰ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۸ ۴۸۹ ۵۰۴	فَضل ابن عباس ۲۶۹ ۴۶۹ ۵۵۱ ۵۵۴ ۵۵۵
۵۳۹ ۵۴۰ ۵۵۰ ۵۵۲ ۵۵۶	فَکَیْه بنت بَسار ۱۲۱
فَرِشَان ← فَرِش ۳۱۳ ۳۱۷	فَنس (بَیْت) ۵۶
فَرِطَه ← بَنی فَرِطَه ۳۸۳ ۳۸۹	فَنسَطِین ۱۰۸ ۵۲۵ ۵۳۸
فَرِمان ۳۵۰	فَهْر ابن مالِک ۵۷ ۵۸ ۹۰ ۱۲۰
فَضی ابن کِلاب ۶۱ ۶۳ ۹۰ ۱۳۷	فَیْمون ۲۲ ۲۸
فَضاعه ۶ ۵۲ ۵۵	فَدَسِیَه ۵۱۵
فَطِیَه ابن عابِر ابن حَدیْدَه ۳۱۴ ۳۱۵	قَارِب ابن آسود ۵۰۰ ۵۰۱
فَطَن ۵۲۶	قَارِه ۳۴۹ ۳۶۷
فَطورا ۵۹	قَاسِم [ابن مُحَمَّد] ۹۰
فَلَس ۳۴ ۳۶ ۳۶	قَاضی امام ذَکَی اَلدِّین ابن جَباب ۳
قَمَد ابن اِلِباس ۵۲	قَاضی امام ابن جُحَلی ۳
قَوص ۴۱۶	وَاَف (کَو) ۴۴۵
قَنات ۴۹۸	قَا ۱۰۳ ۲۳۹ ۴۴۷
قَنص ۶	قَنادَه ابن نَعِمان ۳۳۶
قَبِذَر ۵	قَمَر ابن عِیَّاس ۵۵۴ ۵۵۵
قَبِلْمَا ۵	قُحاهه ۱۶۷
قِیس (قِیلَه) ۵۰۶ ۵۳۴	قَحطَن ۶۰۵
قِیس ابن ابی صَعصَعَه ۲۷۲	قُدامه ابن مَطْعُون ۱۲۱

فیس بن عاصم ۵۰۶	لُحی ۵۵
فیصر ۴۲، ۴۳، ۴۰۷	لُغَم ۸
کُنِیْتُ، لُحْظًا ۴۴۴	لُغْتِمَه ۲۲، ۲۱
کُدر ۳۱۲	لُفَانِ حَکِیم ۲۱۱
کُذِید ۵۲۵	لُوط ۲۱
کُرب ابن صفوان ۶۲	لُوی ابن غالب ۵۷، ۵۸، ۸۰، ۱۲۰
کُرْز ابن جابر فُهَری ۵۳۸، ۵۳۷، ۲۶۳	مادر فَضَل [زَن عِیَّاس ابن عبدالمطلب] ۳۰۰، ۲۹۹
کُسرَا - کُسرَا اَنُوشِروان ۷۶	ماریدِی قِیْطِیَه ۶، ۹۰، ۵۴۹
کُسرَا [خُسروبرویز] ۴۷، ۴۸، ۴۰۷	مازَن ۱۰
کُسرَا، اَنُوشِروان ۴۳ - ۴۶	مَاشِی ۵
کُسرَا شاپور ابن خورزاد ۱۲، ۱۳	مالِک ابن دُخَشَم ۴۸۷
کُسرَا شاپور ذوالاکتاف ۵۱، ۵۰	مالِک ابن سنان ۳۳۵
کُشَر - کُشَر ۵۱۸	مالِک ابن عوفِ نَصَری ۴۵۹ - ۴۶۱، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۸
کُعب ابن اَسَد ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸	۴۷۱ - ۴۷۳
کُعب ابن اَشَرَف ۳۱۶ - ۳۲۰، ۳۸۴، ۳۸۵	مالِک ابن کِئانَه ۵۷
کُعب ابن عُمَیر غِفاری ۵۳۰	مالِک ابن مَرْزِی رَهاوی ۵۲۰
کُعب ابن لُوی ۵۷، ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۸۰، ۱۲۰	مالِک ابن نَضر ۵۷، ۵۸
کُعب ابن مالِک اَنصاری ۴۴۳، ۳۳۷، ۴۸۹ - ۴۹۵	مالِک ابن نُزَیرَه ۵۲۳
کُعبه ۵، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۳۶ - ۳۸، ۴۰، ۴۲، ۴۹	مالِکِ دوزخ ۲۰۱، ۲۰۰
۵۴ - ۵۶، ۵۹، ۶۳، ۶۶، ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۸۲	مَیْسِی ۵
۸۳، ۹۱ - ۹۳، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۸، ۱۳۰ -	مُجَاهِد ۱۵۸، ۱۶۲
۱۳۲، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۷، ۱۷۹ -	مُجَدِی ابن عَمرو جَهْمی ۲۶۰
۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۵۳، ۲۵۴	مُجَدَّر ابن دِیاد بَلَوی ۲۸۸
۲۶۸، ۲۶۹، ۳۰۸، ۳۱۰ - ۳۰۳، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۲۹	مُحَسِّن [زردشنان] ۱۰۰، ۱۶۶
۴۳۰، ۴۴۶، ۴۴۷ - ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۹۹، ۵۰۱	مُحَارِب ابن فُهر ۵۷
۵۱۵	مُحَرَّر ابن نَضَلَه ۳۸۸
کلاب ابن مَرْزَه ۵۷، ۵۸، ۹۰	مُحَلِّم ابن چِشامَه ۵۳۳، ۵۳۴
کُلُوم ۲۳۹	مُحَمَّد ابن اسحاق ابن یَسار مُطَلَبی ۳، ۵، ۶، ۹، ۱۳، ۱۹
کُندَه ابن خَنِیْس ۴۶۳	۲۲، ۲۳، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۴۷، ۵۲، ۵۷ - ۵۹، ۶۵، ۷۱
کُلی کُرب ۱۳	۷۴، ۷۷، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴ - ۹۶، ۱۰۰
کُئانَه - بَی کُئانَه ۳۷، ۵۵۸	۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۳۲
کُئانَه ابن اَبی حَقیق ۳۶۱	۱۳۶، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۳
کُئانَه ابن حَرِیْجَه ۵۷	۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۰۴
کُئانَه ابن رَیج ۳۰۵، ۴۲۰، ۴۲۱	۲۰۶ - ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۰
کُئانَه ابن صُوریا ۲۵۰	۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۲ - ۲۴۴، ۲۴۸
کُئانَه ۸، ۵۱۶، ۵۱۷	۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹ - ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۶
کُوفَر (حوص) ۱۶۲	۲۹۰، ۳۰۸، ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۲۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۹
کُوفَه ۴۳، ۳۷۴	۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۸۲ - ۳۸۴، ۳۸۷، ۳۸۹
لَاب (شَت) ۳۷، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۱۴۸، ۱۶۱، ۱۶۱	۳۹۵، ۴۰۱، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۵
۲۷۷، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۳۲، ۴۹۹ - ۵۰۱، ۵۰۹	۴۵۲، ۴۵۳، ۴۷۷، ۴۸۴، ۴۸۸، ۴۹۶، ۵۰۱ - ۵۰۴
لَیْسَه ابن رَیجَه ۱۷۴	۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۹، ۵۲۰



- مسعود ابن عمرو غماری ۴۷۱، ۴۶۸  
مسعود ابن قدری ۱۲۱  
مُسلِح (کوه) ۲۷۲  
بِسْع ۵  
مُسْلِمَة ابن حَبِيب حَنْق ← مُسْلِمَة کُتَاب ۵۲۲  
مُسْلِمَة کُتَاب ۵۲۴، ۵۲۲، ۵۲۴  
مُسْنَق ۴۸۶  
مصر ۳، ۴، ۵، ۹۳  
مصطفی ← سید ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۷۵، ۷۸، ۸۰، ۱۶۵، ۲۴۳  
۴۶۷  
مُصْطَب ابن عُمَر ۱۵۰، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۴۳، ۲۷۱، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۲۳، ۳۲۴  
مُضاض ابن عمرو جَرَحِي ۵۹، ۶۰  
مُضَر ابن یَزَار ۵۲، ۳۵۲، ۴۵۸  
مُضَنُونَة ← زَمْرَم ۶۶  
مُطْعَم ابن عَدِي ۱۲۵، ۱۷۸، ۱۸۱  
مُطَلَب [ابن ابی وداعه] ۳۰۱  
مُطَلَب ابن أَزْهَر ۱۲۱  
مُطَلَب ابن عید شاف ۵۸، ۶۳، ۶۵، ۳۰۵  
مُعَاذ [ابن حارث] ۲۱۵  
مُعَاذ ابن جَبَل ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۴۳، ۴۷۷، ۴۹۰، ۵۲۰، ۵۳۶  
مُعَاذ ابن عمرو ابن جُمُوح ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۹۱  
مُعَان ۴۳۲  
مُعَاوِیَة ابن ابی سُفْیَان ۱۹۶، ۲۴۲، ۳۲۹  
مُعَاوِیَة ابن مُعَوِر ۳۴۷  
مُعَبِد ابن ابی مُعَبِل خُرَاصی ۳۴۵، ۳۴۶  
مُعَبِد خُرَاصی ← مُعَبِد ابن ابی مُعَبِد ۳۴۶، ۳۴۷  
مُعَد ابن شَدَان ۶  
مُعْتَر ابن حَارِث ۱۲۱  
مُعَوَّذ ابن عَفْرا ۴۲۲  
مُعْرَب ۵  
مُعْشَس ۳۷  
مُعْزَة ابن شُعْبَة ۱۲۱، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۹۸، ۵۰۰  
مُعَد ابن رَهِم ۹۳، ۱۴۴  
مُعَد یَزید مِرَان ۱۹۴  
مُعْزَة ابن أَسُود ۲۸۸  
مُعْزَة ابن عَمْرُو ۲۷۲، ۳۰۱  
مُعْزِي مدینه ← مُصْطَب ابن عُمَر ۲۱۵  
مُعْزِي ۶  
مُعْزَم ۵۸، ۶  
مُعْشَس ابن حَبَالَة ۲۹۳
- میکرز ابن خَفَص ۴۰۴  
مکّه ۱۴، ۱۷، ۳۴، ۳۶، ۴۲، ۴۷، ۵۴، ۵۹، ۶۱، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۸۴، ۸۷، ۸۹، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۶، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۷۳، ۳۸۶، ۳۹۳، ۴۰۲، ۴۱۵، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۷، ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۱۱، ۵۱۵، ۵۲۴، ۵۲۷، ۵۴۰، ۵۴۹، ۵۵۴، ۵۵۶  
مُکَيَان ۱۵، ۳۸، ۴۰  
مُلايِب الأَسْبَة ← ابوربا عامر ابن مالک ۳۵۲، ۳۵۳  
مُلْکِی مِلْکُوت [عزرائیل] ۲۸۰  
مِلْکَان ابن کِنَانَة ۵۷  
مِنَا ۶۲، ۶۳، ۵۰۲  
مِنَات (بیت) ۵۶  
مُنْبِي ۲۳۱، ۲۷۵  
مُنْذِر ابن سَاوَاي عَدِي ۵۱۱  
مُنْذِر ابن عَمْرُو ۲۴۰، ۲۴۳، ۳۵۵  
مَنْصُور ابن عِکْرَمَة ۱۶۵  
مُوتَة ۴۲۲، ۴۳۵، ۵۳۰  
مُوسَا ابن عَمْرَان ۸۰، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۸، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱

نوقل ابن عبدالله ابن مفره ۳۷۵	مہمچ ۲۹۱
نوقل ابن عبدالشاف ۷۳، ۵۸	مفسر، ۹۰، ۸۹
تہدیه ۱۶۸	مکاتیب ۲۵۲، ۸۱، ۸۰
نیل ۱۵۶	معمونه بنت حارث ۵۵۰، ۵۴۹، ۴۳۱
نینوا ۲۱۰	نات ۵۹، ۶، ۵
وادی القرا ۵۲۷، ۴۲۱	نامہ ۲۳۱
واقد ابن عبدالله ۲۶۵، ۱۲۱	ناحور ۶
«والضحا» (سورہ) ۱۱۴	ناحیت المعبس ۵۲۵
وحشی ۳۴۰، ۳۳۱، ۲۲۹	ناصیم ۴۱۶، ۴۱۷
ود (بت) ۵۵، ۵۴	ناموس کبر ← جبریل ۳۸۶
وزقہ ابن نوفل ۷۴، ۷۵، ۸۲، ۹۰، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱	نیلہ (بت) ۷۰، ۶۹، ۶۷، ۵۵
۱۶۷، ۱۱۲	نیش ابن حارث ۲۴۹
وطیح ۴۱۷، ۴۱۶	نیش ۵
ولید [ابن عتبہ] ۲۸۷، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۶۸	نیشہ ۲۷۵، ۲۳۱
ولید ابن عقبہ ۳۹۴، ۳۹۵	نجاشی ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱۵۴، ۳۸۴
ولید ابن مفرہ ۸۲، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۵	۴۳۸، ۴۰۷، ۴۲۵
۲۰۵، ۱۹۳	نجد ۲۳۰، ۲۳۱، ۳۱۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۲، ۵۲۶
ولید ابن ولید ابن مفرہ ۲۲۹	نجران ۲۵، ۲۷، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۱، ۵۲۳
وہب ابن عبدالشاف ۷۴	نعمان نعم ابن عبدالله ← نعم ابن عبدالله تمام ۱۲۱
وہزہ فارسی ۴۶، ۴۷	نخنہ ۵۶، ۲۶۳، ۲۶۴، ۳۵۶، ۳۶۰، ۴۵۸، ۴۶۵، ۵۲۸
ہاجر ۶۵، ۶۵	یزار ابن ممد ۵۲، ۶
ہارون ۴۰۲، ۴۸۰	نسر (بت) ۵۵، ۵۴
ہاشم ابن عبدالشاف ۵۸، ۶۳، ۶۴، ۱۶۵	نصارا ۸۲، ۸۷، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۷۰
ہامان ۱۴۱	۱۹۰، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۵۱۲
ہبار ابن اسود ۳۰۶، ۳۰۵	نصبین ۱۰۲
ہیل (بت) ۵۴، ۵۵، ۳۴۰	نضر ابن حارث ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۹۲
ہذل ۹۹، ۱۰۰	۲۳۱، ۲۷۵، ۲۹۶
ہذل ۱۵، ۳۷، ۵۵، ۵۷، ۳۴۹، ۳۵۰	نضر ابن کنانہ ۱۲، ۵۷، ۵۱۷
ہزقل رومی ۴۲۲	نضله ابن ہاشم ۵۸
ہشام ابن زبیمہ ۱۷۸	نعمان [جیری] ۵۲۰
ہشام ابن عاصی ۲۲۷-۲۲۹	نعمان ابن مڈور ۶، ۱۳، ۴۳، ۴۴
ہشام ابن عمرو ابن زبیمہ ۱۷۷	نعمان الکندہ ۵۰۰
ہضیص ابن کعب ۵۷	نعم ابن عبدالله تمام ۱۵۹
ہلال ابن امیہی واقی ۴۹۴، ۴۹۳	نعم بن عبد کلال ۵۲۰
ہند بنت عتبہ ۳۰۶، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸	نعم بن مسعود ۳۷۱-۳۷۳
۳۳۲، ۳۳۹	نعم ابن حبیب خنمی ۳۷، ۴۰، ۴۱
ہند ۵۴۶	نمرود ۱۷۰
ہوازن ۴۵۹-۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۲، ۵۲۶	نملہ ابن عبدالله لقی ۲، ۴۵، ۴۶
ہودہ ابن قسب وائل ۳۶۱	نوح ۵۴، ۵
ہون ۵۷	نورہ (سورہ) ۴۰۰
ہایر ۴۱۸	نورہ ابن حوزیلہ ۲۷۵





## از کتابهای نشر مرکز

مجموعه‌ی قصه‌های جاودان (تالیف و ترجمه‌ی حلال ستاری)

پژوهشی در قصه سلیمان و بلقیس  
پژوهشی در قصه شیخ صنعان و دختر ترسا  
پژوهشی در قصه اصحاب کهف  
پژوهشی در قصه یونس و ماهی  
پژوهشی در عشقنامه هلوئیز و آبلار  
پژوهشی در حکایات سندباد بحری  
پژوهش در ناگزیری مرگ گیل گمش  
پژوهش در اسطوره گیل گمش و افسانه اسکندر

## مجموعه‌ی تصوف و عرفان

صوفیان و ضد صوفیان / الیزابت سریه / دکتر مجدالدین کیوانی  
حلاج / هربرت و. میسن / دکتر مجدالدین کیوانی  
خواجه عبدالله انصاری / عبدالغفور روان فرهادی / دکتر مجدالدین کیوانی  
روزبهان بقلی / کارل ارنست / دکتر مجدالدین کیوانی  
شعر صوفیانه فارسی / یوهانس توماس بیتردورف / دکتر مجدالدین کیوانی  
عزیز نسفی / لوید ریچون / دکتر مجدالدین کیوانی  
شیخ محمود شبستری / لئونارد لویزن / دکتر مجدالدین کیوانی  
مفهوم ولایت در دوران آغازین عرفان اسلامی / دریدرودلف راتکه و جان اوکین / دکتر مجدالدین کیوانی  
سهروردی و مکتب اشراق / محمدامین رضوی / دکتر مجدالدین کیوانی  
اوحدالدین کرمانی و حرکت اوحدیه / میکائیل بایرام / منصوره حسینی و داود وفایی  
شیخ ابوالحسن خرقانی / کرسستین تورتل / ج. روحبخشان  
عشق صوفیانه / جلال ستاری  
دو بال خرد عرفان و فلسفه در رساله‌الطایر ابن‌سنا / شکوفه تقی



## آثاری در موضوع دین

دین، جامعه و عرفی شدن علی رضا شجاعی زند

بر یامهای آسمان مجید محمدی

سه گام کیهانی مسعود جلالی مقدم

مسیح و اساطیر رودلف بولتمان / مسعود علیا

روایت امید آشوهیستان نزهت صفای اصفهانی

مائی و تعلیمات او گئو ویدن گرن / نزهت صفای اصفهانی

خداشناسی از ابراهیم تاکنون کرن آرمسترانگ / محسن سپهر

دین هندو سمیل شاتوک / حسن افشار

دین مسیح برایان ویلسون / حسن افشار

دین بودا برادلی هاگینز / حسن افشار

دینهای ژاپنی میچکو بوسا / حسن افشار

دینهای چینی جوزف ا. آدلر / حسن افشار

## آثاری در موضوع اسطوره

- اسطوره در جهان امروز      جلال ستاری  
قدرت اسطوره      جوزف کمبل / عباس مخبر  
اسطوره و معنا      کلودلوی استروس / شهرام خسروی  
چهار سیمای اسطوره‌ای      جلال ستاری  
رمزهای زنده‌جان      مونیک دوبوکور / جلال ستاری  
مجموعه جهان اسطوره‌شناسی (۸ جلد)      ترجمه و تألیف جلال ستاری  
خواب و پنداره      خجسته کیا  
اسطوره، امروز      رولان بارت / شیرین‌دخت دقیقیان

## مجموعه‌ی اسطوره‌های ملل (ترجمه‌ی عباس مخبر)

- اسطوره‌های ایرانی      وستا سرخوش کرتیس  
اسطوره‌های یونانی      لوسیلا برن  
اسطوره‌های آزتکی و مایایی      کارل توب  
اسطوره‌های بین‌النهرینی      هنریتا مک‌کال  
اسطوره‌های سلتی      میراندا چین‌گرین  
اسطوره‌های اسکندیناوی      پیچ‌ری  
اسطوره‌های رومی      جین گاردنر  
اسطوره‌های مصری      هارت جرج



Persian Classical Prose-5

## **Sirat-i Rasûl Allâh**

Tarjamah-i Sirat-i Ibn Ishâq

[The Life of Muhammad - Apostle of Allâh]

translated from the Ibn Hishâm's version  
by Rafi'oddin Ishâq b. Muhammad Hamadâni  
(Abarqûh's Judge)

A. D. 1215 / A. H. 612

edited by

**Jaafar Modarres Sâdeghi**

first edition 1994

3rd printing 2004



© 1994 Nashr-e Markaz Publishing Co.

Tehran P.O.Box 14155-5541

E-mail: [info@nashr-e-markaz.com](mailto:info@nashr-e-markaz.com)

---

Printed in Iran